



طالع شطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

انجمن رمان نویسی رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلید کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

بسم الله الرحمن الرحيم

بسمه تعالی

حریر

عصبی ام به حدی که انگشت های لرزانم دکمه آسانسور

رو پیدا نمیکنه خوشبختانه مردی میاد و بالای دستم

دکمه قرمز رنگ رو فشار میده

همزمان دنبال گوشیم که زنگ می خوره میگردم و میرم

داخل آسانسور و بازم همون مرد دکمه ی همکف رو

میزنه

قبل از اینکه گوشیم قطع بشه جواب میدم و صدای

شاکی الی تو گوشم پخش میشه:

_ کجایی تو خوبه بهت گفته بودم سر ساعت اینجا باشی

_ متاسفم الی نمیرسم باید خودت انجامش بدی انگار از صدام

میفهمه حاله خوب نیست که آروم تر

ادامه میده:

_ چرا دختر؟ چی شده مگه ، اصلاً من الان برم اون بالا
چی بگم بدون آمادگی؟

_ الان سعی می کنم متن سخنرانی رو برات بفرستم لازم
هم نیست که بگی مال خودت نیست اصلاً اسمی از من
نبر

_ آخه مگه میشه نمیخواهی بگی چی شده؟
آسانسور که چند لحظه ای می شد در طبقه سوم ایستاده
بود و فکر می کردم کسی می خواد وارد بشه، یهو تکان
سختی میخوره و غیر از روشنایی اضطراری فضای چند
متری کاملاً تاریک میشه بدون این که بترسم سرم روبالا
میگیرم و حین بررسی صفحه بالای آسانسور جواب
الی رو میدم:

_میشه عزیز دلم از اول هم قرار بود من فقط متن و
برات آماده کنم ، حالا بینمت بهت توضیح میدم فعلاً
برو من بفرستم متن رو

منتظر خداحافظیش نمی‌مونم چون میدونم تمومش نمیکنه
 گوشه رو قطع می‌کنم و میزارم تو جیب بزرگ مانتوم
 بدون اهمیت به تقلای مرد برای راه اندازی آژیر خطر
 میشینم و لپ تاپ رو از کیف درمیارم و بازش می‌کنم،
 چقدر ذوق داشتم برای ارائه این متن با صدای خودم
 جلوی اون همه استاد کار بلد بلکه به چشمشون پیام و
 ببین استعدادهام رو_ نمی‌خوای یک جیغی چیزی بزنی اصلا
 نمی‌ترسی از

اینکه تو طبقه سوم ساختمان داخل آسانسور تاریک گیر
 افتادی

نگاه از صفحه لپ تاپ نمیگیرم همونطور که سخت
 دنبال پیدا کردن فایل با تاریخ امروز میگردم جوابش
 رو میدم:

_ باور کن بهترین فرصتی که الان تو این شرایط خدا
 نصیب کرده ، فکرش رو بکن توی اتاق تاریک به

دور از همهمه ی و بوق ماشین ها دارم کارم رو انجام
 میدم میشه گفت یه جور آوانس تو وقت اضافه است
 صدای تک خنده ی متعجبش باعث میشه یه نیم نگاهی
 بهش بندازم و دوباره مشغول به کارم بشم حسش می کنم از
 کنار چشم که روی پاهاش میشینه و خیره به صفحه لپ تاپ
 میپرسه:

_ مگه داری چیکار می کنی که به سکوت و تاریکی
 احتیاج داری؟

_ کاری که فکر نکنم تو ازش سر در بیاری پس بهتره
 بری مشغول آژیر خطر باشی
 با مکشی کوتاه جوابم رو میدی:

_ دلم نمیداد آوانسی که خدا بهت داده رو خراب کنم
 فایل رو که میفرستم سرم رو میارم بالا و خیره بهش
 میگم:

_ ممنون ولی دیگه کارم تموم شد تو این فاصله ی نزدیک
حس می کنم میشناسمش اما

همون لحظه آسانسور با تکونی دوباره شروع میکنه به
پایین رفتن

وسایلم را جمع میکنم و بلند میشم

اعصابم کمی آروم شده البته تا وقتی که نخوام بهش

فکر کنم به کلاهی که با استفاده از سادگیم سرم

گذاشتن اونم کسانی که ازشون انتظار نمیرفت

در کشویی آسانسور که باز میشه مردی دوربین به دست

میبینم که در وهله اول مارک شبکه روش توجهم رو

جلب میکنه

مرد کنارم میخنده و رو به چند تا پسری که پشت

فیلمبردار ایستادن میگه: _اصلا انتخاب درستی نکردید ، این

خانوم حتی یک جیغ ناقابل هم نکشیدن چه برسه به اینکه

بترسن

گیج برمیگردم سمتش و تازه متوجه میشم که جلوی کی
ایستادم

مجری تازه معروف شده ی این روزهای تلویزیون با اون
برنامه های دوربین مخفیش ، مثلاً می خواست از جیغ
کشیدن من چه چیز جالبی در بیاره

دوست دارم بدون اهمیت برم سمت ورودی اما همون
لحظه برمیگرده سمتم و با همون لبخندی که نصف
دخترهای ایران رو عاشق خودش کرده میگه:
_به هر حال معذرت میخوام اگر اذیت شده باشید ،
اشکان هستم

این یعنی تو هم خودت رو معرفی کن چون خوب
میدونه که شناختمش ، ولی خب اهمیتی نمیدم
_خوشحال شدم آقای داوودی ، در ضمن پیشنهاد میدم
ایده اتون رو عوض کنید چون به نظرم اصلاً جالب

نیست یک آسانسور تاریک برای دوربین مخفی ، تصور
کنید یه خانوم با پاشنه ی تیز کفشش بزنه تو سرتون چون از
تاریکی اونم تنهایی با یک مرد تو فضای بسته
میترسه

چشمه‌هاش میخنده ولی سرفه ی نمایشی ای میزنه و حین
تکون دادن سرش میگه:

پیشنهاد میدم سه شنبه شب حتما برنامه مون روبینید
مطمئنم نظرتون برمیگرده ، ایده های من همیشه دیدنی
ان

از استاد اعتماد شنیده بودم زیادی به خودش میباله ولی
این دو کوچه اونورترش هم بود ، شونه بالا میندازم و با
گفتن "موفق باشید" بلندی رو به همشون کوتاه
خداحافظی میکنم و ازشون دور میشم اما هنوز چند قدم نرفتم
که صداش رو میشنوم
_خانوم؟

کمی شونم رو کج میکنم ولی کامل برنمیگردم

_عارف

نگاه گیجش باعث میشه اینبار کاملتر بگم

_خانوم عارف

واضحه که راضی نشده ولی همینم زیادی بود ، اینبار

فقط با دست البته کنار لبخند تصنعیم خداحافظی میکنم و

از اون ساختمونی که اومدنی با کلی ذوق و شوق

واردش شده بودم خارج میشم درد داشت برام که دستم به

جایی بند نبود و باید فراموش میکردم که کلی زحمت کشیدم

تا اولین فیلم نامه ام بهترین کارم باشه

هوا گرمه ولی ترجیح میدم کمی پیاده روی کنم و به

این فکر کنم حالا باید از کجا شروع کنم

مطمئنا صحنه رو خالی نمیکنم ولی بازم اومدم رو خط

صفر و باید بگردم دنبال یکی که دستم و بگیره و بالا

بکشه اما اعتمادم رو چیکار کنم. از تاکسی پیاده میشم و ماشین
الی رو از دور میبینم که دم دره خونه است ، ماشاالله سرعت
با خنده راه میفتم سمتش و در سمت راننده رو باز میکنم
_نتونستی یه دو ساعت تحمل کنی؟ پیاده شو بریم تو
با چشم غره کیفش رو برمیداره و در حالی که در ماشین
رو میبنده اخطاری میگه:

_فقط دعا کن دلالت به اندازه ای محکم باشه که ارزش
حرف خوردن من و داشته باشه
خنده از رو لبام کنار میره

_معذرت میخوام ، من و که میشناسی اونقدر لوس نیستم
بخوام الکی وجهه ی تو رو خراب کنم بازوم رو فشاری میده
_برای همینم هست که بعد همایش نتونستم تحمل کنم
و اومدم پیشت

دستش رو میگیرم و میکشمش سمت در خونه و با کلید
خودم بازش میکنم چون مطمئنا الان مامان خونه نیست

همین که دستم بند دکمه های مانتوم میشه جوری که

انگار صبرش ته کشیده ، عصبی میتوپه:

_عمدا داری اینجوری اسلوموشن لباس هات رو

درمیاری؟

وا کوفت ، بشین مثل آدم بگو چی شده که باعث شده

قید سخنرانی تو همایشی رو بزنی که استاد اعتماد تو

ردیف اولش نشسته بود

_جدی میگی؟ اومده بود؟

_بله خیلی هم از دستت شکار بود که با خواهش و تمنا

دعوتش کردی و خودت گردنت رو خورد کردی و

نیومدی

آه عمیقی میکشم و بدون هیچ مقدمه ای میگم:

_الی ناصری فیلمنامه ام رو به اسم خودش زده

فقط نگاهم میکنه ، منم اولش همین حال رو داشتم ،

ادامه میدم: _ امروز رفتم دعوت نامه های اکران خصوصی رو
بگیرم پوسترش رو دیدم

منفجر میشه

_ نگو که بدون هیچ حرفی خانوم وار پاشدی اومدی
بیرون

سرتکون میدم

_ نه ، تو که میدونی چقدر پای اون فیلم نامه زحمت
کشیدم اولش مودبانه گفتم تو پوستر اشکال تایپی هست
گفت مگه میشه و وقتی بهش نشون دادم خیلی ریلکس
خندید گفت توقع نداری که با این سابقه ی فیلم سازی
اسم یه فیلمنامه نویس گمنام رو بزخم پایین فیلمم وای الی
حتی سرم منت هم گذاشت که کلی رو فیلمنامه

ام کار کرده

_ خود ناصری

_ بله خود عوضیش

_شنیده بودم خیلی ها باهاش کار نمیکنن ولی فکر
میکردم سر دزدمزد و ایناست نگو آب زیرکاه تر از
خودش خودش وای میخوایی چیکار کنی؟
شونه بالا میندازم

_چیکار میتونم بکنم ، هیچ مدرکی ندارم تازه الان
هرکاری بکنم برای آینده ی کاری خودم بد میشه
میدونی که چقدر نفوذ داره_یعنی چی؟

نفس عمیقی میکشتم و سعی میکنم پر انرژی به نظر بیام
و میگم:

_سخته ولی بازم برمیگردم به روزهایی که دنبال دست
آویز میگشتم

دو تقه به در اتاق بازش میزنم_سلام اجازه هست؟
فقط چشمه‌هاش رو میاره بالا و از زیر عینک خوش
فرمش نگاهم میکنه و خیلی زود اخم میکنه

نه بفرمایید ساعت بعدی بیاید

لبخندم رو نمیتونم کنترل کنم و همین بیشتر عصبیش
میکنه

از آدم های بدقول بدم میاد ، همیشه بهت گفتم

حتی اگر اون آدم در راستای یک مشکل بزرگ بدقول
شده باشه؟

چیزی نمیگه این یعنی میتونم برم داخل ، آروم قدم

میگذارم تو اتاق من گفتم میتونی بیایی داخل؟

نه

پوفی میکشه و خودکارش رو میگذاره رو میز و

دستهاش رو قفل هم میکنه

بهت گفته بودم اون همایش میتونه مثل یک ریکلام

برای استعدادت باشه

برای همین نیومدم ، چون ایجوری دیگه هیچکدوم از

افرادی که اونجا بودند رغبت نمیکردن حتی یک خط از نوشته هام رو بخونن سکوتش میگه که ادامه بده منم جریان رو براش میگم و برعکس تصورم لبخند میزنه ، دروغ چرا کمی بهم برمیخوره که خودشم میفهمه

_اخم هات رو چرا درهم کردی تو الان باید اعتماد بنفست بالاتر از قبل رفته باشه اولین فیلمنامه ات رو یک کارگردان تله فیلم نسبتا معروف بر زده و این یعنی چی؟

کم کم میفهمم منظورش رو ولی این تاثیری رو ناامیدیم از این عرصه نداره

_درسته ولی بازم این حقیقت که سرم کلاه گذاشتن رو عوض نمیکنه _روز اول بهت گفته بودم تو جایی که هنر پشوانه ی

محکمی نداره سختی های زیادی سر راهت قرار میگیره ، گفتمی همه جوره میتونی جلوی سختی هاش وایسی

بسم الله این اولینش

متعجب میشم

_یعنی این کار اونقدر مرسومه تو این حرفه

_نه ولی خب از اماتور بودنت سواستفاده کرده و خودت

هم کم مقصر نیستی

_من به خاطر معروفیتشون اصلا به محکم کاری فکر

نکردم

_پس الان هم به خیلی چیزها فکر نکن_یعنی هیچ راهی

وجود نداره؟

_نه حقیقت های تو چیزی در حد یک حاشیه ی پر سر

و صدا نمیتونه باشه

چقدر گاهی این همه رک بودن استاد اعتماد عصبیم

میکرد

_برنامه ی بعدیت چیه؟

_فعلا درگیر دوتا نمایشنامه ام

_فیلمنامه ی مسحور چی شد؟

_خیلی نمونده تا تموم بشه ولی خب ... نبینم نا امید بشی ،

فعلا کارهای الانت رو تموم کن

روزهای بزرگ تو راهه

فقط استاد اعتماد میتونست در لحظه بکوبتم و خیلی

بلندتر از قبل بسازتم

چقدر تو این مسیر کمکم کرده بود و ممنونش بودم ،

برادر کوچکتر دوست قدیمی پدرم که هنوز هم با ۴۳

سال سن مجرد بود و معتقد بود زندگیش دیگه این شکلی

میمونه و تغییری نخواهد کرد

دایی کامران برادر کوچکتر مامان بود و تو دفتر روزنامه

ی خصوصی مشغول بود ، به تازگی هم تو یه شبکه ی

اینترنتی فعالیت میکرد و تقریبا مطمئنم بودم ساکت

نمیشینه و باید منتظر یه کولاک اینترنتی در مورد فیلم

ناصری باشیم چیزی که مامان ازش میترسید دروغ چرا

خوشحال میشدم اگر همچین کاری می کرد
همیشه تشویقم کرده به این کار و وقتی از سختی هاش
میگفتم سعی میکرد جوری برام آسون جلوه اش بده تا با
شوق بیشتری ادامه بدم ، میشد گفت یکی از اصلی ترین
آدمایی بود که انگیزه ی شروع این مسیر رو در من
قوی و قویتر کرد الان هم دلگیر بود از اینکه چیزی در مورد اون
موضوع

بهش نگفتم و اتفاقی از محسن نامزد الی که خبر نداشته
ممکنه چیزی به داییم نگفته باشم ، شنیده و اومده تا
خودم با تفصیل همه چیز رو بهش بگم
هرچند دقیقه هم یکبار تکرار میکنه که از دستم دلگیره
و حالا حالاها قرار نیست دلش باهام صاف بشه
و هر بار زندایی سمیرا هم به دنبال این جمله اش با خنده
اضافه میکنه "شوخی میکنه باور نکن"

آخر سر دایی بهش میتوپه:

د نکن خانوم داری ابهتم رو تیکه پاره میکنی جلوی
این بچه برعکس همیشه از لفظ بچه عصبی نمیشم و بلند
میخندم

به کلکل هاشون راجع به سس ریختن دایی روی موهای
مامان ، عاشق رابطشون بودم و یه جورایی الگوی زندگی
آیندم حساب میشدن

مامان از اتاق میاد بیرون و از همونجا برام خط و نشون
میکشه

ای بابا گناه من چیه منم که مثل اون قربانی این حرکت
داداشش شدم

تا وقتی بابا برسه خونه بحث های کاری رو تمومش
میکنیم چون از اول هم مخالف رشته ی تحصیلی و کاری بود
که شروع کردم ، مثل هر پدری برای تک

فرزندش آرزوهای زیادی داشت و متاسفانه من اونقدر از
خود گذشته نبودم که از علایقم بگذرم و البته مامانم

پشت من و آرزو هام ایستاد و همین برگ برنده ی من بود.

شب خوبی رو میگذرونیم و وقتی دایی کامران میگه که کمکم میکنه و هیچ نگران نباشم پر از شوق میبوسمش و اعتراف میکنم بهش که تنها امیدم هستش و واقعا هم بودروم نمیشد برم سراغ استاد اعتماد چون طبیعی بود نخواد به کارگردان و تهیه کننده ای معرفیم کنه و من نمیخواستم بگذارمش تو مضایقه.

دقیقا یک هفته ی بعد دایی کامران بهم زنگ میزنه و خبر میده که روز دوشنبه با تهیه کننده و کارگردان جوانی مصاحبه دارن و خوبه که منم اونجا باشم تا باهم آشنامون کنه

اونقدر ذوق داشتم که اسم کارگردانه رو نپرسیدم و اصلا چه اهمیتی داشت مهم اینه که اینبار مستقیم خودم وارد

مذاکره ها میشم نه مثل دفعه ی پیش که ناصری تنهافیلمنامه
 رو ازم گرفت و اجازه ی شرکت حتی تو
 فیلمرداری ها رو هم بهم نداد چه برسه به جلسات جمع
 شدن عوامل فیلم.

به آپارتمان تی وی شون میرسم و با نفس عمیقی نام
 خدا رو زمزمه میکنم و راه میفتم برم داخل که همون
 لحظه مردی از کنارم میگذره و محکم به هم برخورد
 میکنیم

از بس درد بازوم زیاده جیغ کوتاه و پر دردی میکشم و
 خم میشم

بخشید خانوم ، ولی تقصیر خودتون بود ، فکر کردم
 سر جاتون ایستادیدهمیشه آروم و مودب بودم ، کم پیش
 میومد عصبی بشم

الان هم جزو اون کمترین درصد بود و واقعا نمیتونستم
 جواب پررویش رو ندم

سر بلند میکنم بتوپم بهش اما با دیدن و شناختنش مکث
 میکنم در گفتن چیزی که آماده کرده بودم ولی بازم
 دلم و همچنین زبونم طاقت نمیاره پس حرفم رو میزنم
 _یعنی الان باید معذرت خواهی کنم از اینکه که زدید
 بازوم رو خورد کردید ، سخت نیست کوتاه بگی
 ببخشید و تمام

نگاه ازش میگیرم تا برم داخل
 _خب پس ببخشید و تمامنه به لحن قبلیش نه به لبخند
 الانش تنها سری تکون میدم
 و میریم سمت آسانسور
 خودم دکمه رو میزنم
 _کدوم طبقه میرید؟

قبل از اینکه جوابش رو بدم خوشبختانه گوشیم زنگ
 میخوره ، پس بی اهمیت بهش جواب دایی کامران رو
 میدم:

_جونم دایی ، رسیدم تو آسانسورم

_بدو میخوام قبل از اومدنش اینجا باشی

_چشم

گوشی رو قطع میکنم و همزمان آسانسور میرسه پاییندو نفری

که داخل بودن بیرون میان و مودب اجازه میده

من وارد بشم

درد بازوم نمیزاره حتی تو دلمم بگم جنتلمن

دستش که رو عدد چهار میشینه دودل نگاهی بهش

میندازم

یعنی ایشون هم همکار دایی کامرانه ، ولی چرا دایی

هیچوقت راجع بهش حرفی نزده

_نمیخواایی دکمه ی طبقه ات رو بزنی

_نه لازم نیست ، منم میرم چهاراینبار اونه که من و برانداز

میکنه ولی خوشبختانه قبل از

اینکه بتونه حرفش رو بزنه میرسیم و من زودتر از اون

خارج میشم

_ میشه بگی چه توجیهی داری برای این تاخیرت؟

فرصت نمیکنم جواب دایی رو که دم در بدون سلام

شروع کرده بود ، بدمصدای سلام پشت سرم صورتش رو از هم

وا میکنه و

من همونجا شکم به یقین تبدیل میشه که مهمونشون این

آقای تازه معروف شده است

_ به به خوش اومدی پسر ، بیا تو حریر جون راه رو باز

کن

بلاچار قدم داخل سویت کاریشون میذارم و کاملاً بی

حوصله برمیگردم سمتشون که مردونه دست میدن و

کوتاه هم رو بغل می کنن

این دایی ما هم همه رو می شناسه فقط خدا کنه این

یکی هم دوست دوران دبیرستانش از اب در نیاد

_ خانوم رو معرفی نمیکنی کامران؟ مونده رو دلش فکر کنم

همون لحظه خانوم و آقای دیلمی که مسئولان اصلی شبکه بودن با لبخند از اتاق کناری میان بیرون منم ضمن سلامی کوتاه عقب میکشم و کنار میز منشی که کسی پشتش نیست می ایستم و به نگاه کردن اکتفا میکنم و میفهمم

که گویا بعد از دعوت های مکرر ، آقای مجری امروز به زور تونسته وقتی جور کنه و خودش رو برسونه به نظرم این اداها چیزی جز بازار گرمی نبود چون برنامه اش هفته ای یک روزه البته با کلی تکرار و اون مدل فیلمبرداری که من اون روز دیدم یک نصف روز بیشترزمان نمیره ، متاسفانه صدا و سیمای ما در انتخاب همه چیز اعم از مجری و برنامه های مردمی همیشه مشکل داشته

فقط یک ربع از ورودش گذشته ولی چنان مهممه ای تو اون سالن نسبتا کوچیک راه انداخته بین دست

اندرکاران،

به خودم شک میکنم نکنه من مشکلی دارم که تحت
تاثیر این به قول کلاه قرمزی آقای مرجی قرار نگرفتم
لبخندی از تشبیهم میاد رو لبهام که همون لحظه
نگاهمون به هم گره می خوره و اروم لبخندم پاک میشه تای
ابروی بالا رفته اش و چیزی که از دایی کامران
میپرسه بی دلیل عصبیم میکنه که چرا تا همه سرشون
گرم خوشآمدگویی بود من نرفتم پی کارم ،
عمرا از این آدم که تجربه اش هم سطح تجربه ی خودم
بود تقاضای کمک کنم مثل اینکه دوباره باید میرفتم
سراغ استاد اعتماد

بچه ها شما برید دوربین ها رو راه بندازید ، اشکان هم
خیلی زود آماده ی گریم میشه هرچند فکر نکنم به
گریم آنچنانی نیاز داشته باشه

اه بسه دایی خسته نشدی از بس براش نوشابه ی بدون

گاز وا کردی؟ همه کم کم متفرق میشن و دایی با گفتن الان
برمیگردم

میره سمت اتاق ته راهرو و نگاهم بدون دلیل دنبالش
میکنه

_ شما باید همون خواهرزاده ی کامران باشید که من
امروز به خاطر دیدنش بالاخره پیشنهاد مصاحبه ی تی
وی ... رو قبول کردم

خدایا خدایا من آخرش یه چیزی به این میگم
نگاه از در نیمه بازی که دایی رفت داخلش میگیرم ،
فیلنامه ی تو دستم رو میگذارم رو میز پشت سرم و مثل
خودش با نهایت غرور میگم: _ولی من هنوز هم امید دارم شما
اون تهیه کننده و

کارگردانی که دایی کامران گفته بود نباشید
برعکس تصورم بلند میخنده و کامل برمیگرده سمتم
_ همین سخت پسندیت نشون میده به کارت ایمان داری

و از ۱۵ امتیاز فعلا ۱ امتیازش رو گرفتی ، حالا باید دید
فیلمنامه ای که کامران میگفت کولاک سال خواهد شد
موضوع و ژانرش چیه؟

دروغ چرا از لحنش که برعکس چند لحظه قبل بدور از
غرور و تکبر کمی نرم میشم که شانسم رو امتحان کنم
و بدون حرف فیلمنامه ی روی میز رو بردارم اما هنوز چیزی
مبنی بر موافقت بودنم به زبون نیاوردم

دختر خوش چهره ای که گریمور گروه میاد و با اون
لبخند تا بناگوش دررفته اش آقای مرجی رو دعوت
میکنه به اتاق گریم

خوشبختانه ادبش میکشه که قبل از رفتن رو بکنه سمتم
_اگر منتظر بمونید یعنی موافقید و همینجا دعوتتون
میکنم به صرف یک قهوه و بیشتر حرف زدن در مورد
کار

بدور از حرص قبلی لبخندی میزنم و چشمهام رو به

نشونه ی اوکی دادن باز و بسته میکنم
همه سرشون شلوغه و خانوم دیلمی ازم میخواد اگر
اشکالی نداره کمکشون کنم
هیچوقت دختر مغروری نبودم مگر در مواقع خاص ،
پس با لبخندی وارد سالن فیلمبرداری میشم و همون اول
کار دایی صدام میزنه تا برم روی صورتم میزان نور و
زاویه ی دوربین ها رو درست کنن
با خنده روی صندلی مهمون میشینم و میگم:
ولی من که گریم ندارم ، معلوم نمیکنه تو که گریم خدادادی
داری ، حرف نزن رو به اون نور
سبز رنگ بشین
دایی همیشه تمام تلاشش رو کرده تا آبروی من رو بیره
با حرف هاش خجالت میکشم و همونطور که گفت
بدون حرکت میشینم
_اوکیه ، بلند شو اون سیمهای پشت صندلی رو جوری

تنظیم کن که تو دید نباشه

پای صندلی میشینم و خودش هم میاد کمکم

_چی شد با اشکان آشنا شدی؟

سه تا سیم کلفت رو دور هم میپیچم_ امیدم رو ناامید کردی

دایی با انتخابت ، نگفته بودی

اشکان داوودی رو میشناسی؟

_موقعیتش پیش نیومده بود ، بی لیاقت نباش درسته تازه

کار ولی آینده ی درخشانی داری

کارمون تموم میشه و همزمان بلند میشیم

_امیدوارم ، به هر حال نپسندم کارهایش رو بدون

رودربایسی بهش میگم ، من برای فیلمنامه ی مسحور کم

زحمت نکشیدم

_خوشبختانه رک تراز خودت ، خودشه اونم همین

حرف تو رو بهم زد دیروز

میگه و حین دوباره رفتن سمت دوربین ها داد میزنه: ندا ببین
 گریه تموم نشد؟

همون لحظه مجری اصلی و آقای مهمون وارد میشن و تا
 آماده شون کنن منم مثل توپ فوتبال از این ور به اونور
 فرستاده میشم

اقا نخواستیم کمک کنیم

مسئول صدا درگیر نصب میکروفون روی دکمه ی
 پیراهن آقای داوودی که وقتی دوتا ماگ آب خنک رو
 میگذارم رو میز جلوشون ازم میخواد کمکش کنم چون
 انگشتهای من باریک تره

معذب میرم جلو و زیر نگاه خیره ی دوتاشون دستهام رو
 بند یقع اش میکنم آخه بگو مجبوری دکمه ات رو ببندی؟ با
 همین کارا

خودش رو تو صدا سیما جا کرده

کارم که طول میکشه نچی کلافه و زیر لبی ای از

نگاهش که دو وجب باهام فاصله داره میکشم و همون

لحظه گیره ی میکروفون رو از کنار دکمه رد میکنم

_تموم شد؟

_ممنون، داشتم خفه میشدم از بس با حرص میکشیدید

بدون حرف خیره به نگاه انگار کمی خندونش، از

کنارش میگذرم و میخوام سالن رو ترک کنم باز این

خانوم دیلمی گیرم میندازه و میفرستتم کنار دست دختر

فرچه به دست مصاحبه که شروع میشه چیزهایی رو میفهمم

که قبلا

نمیدونستم و کمی تا حدودی دیدم به آقای مجری

تلویزیون عوض میشه

مثلا من همیشه فکر میکردم بچه پولداره و صرفا به

خاطر بالا دست بودنشه که اینقدر نفوذ داره ولی بدون

اینکه ابایی داشته باشه با لبخند از کارگر بودن باباش

حرف میزنه و وقتی میگه تا حالا دوست نداشته

تمام سالن هووو میکشن از جمله من که برام واقعا غیر

قابل باوره

زیاد طول نمیکشه تموم شدن و ضبط برنامه چون مهمون

حرفه ای تر از این حرفه‌است که نیازی به کات کردن

و از دوباره گرفتن داشته باشه وقتی جلو دایی کامران قرار قهوه

رو یادآوری میکنه از

دایی میخوام همراهیمون کنه که در کمال ادب رد و

اظهار میکنه اون حضور نداشته باشه بدون رودربایسی

میتونیم تصمیم بگیریم و حرفهای کاریمون رو رک

بزنیم

مثل موقع ورودمون با هم از ساختمون خارج میشیم و

اشاره به ماشینش که کمی دورتر پارکه میگه:

_اگر ماشین ندارین از این طرف

لازم نیست بگم ندارم پس بدون حرف جهت دستش رو

میگیرم و بدون اینکه در رو برام باز کنه سوار میشم خوشحال
میشم که همین اول کار حرفه ای بودنش رو

داره نشون میده

ماشین راه میفته و میپرسه:

_چندمین کارته؟

_غیر از نمایشنامه هام دومین فیلمنامه ام هستش

_کار اجرایی چی؟

با مکث جواب میدم:

_بجز نمایشنامه هام هیچی؟

_کامران چیز دیگه ای میگفت

از دست تو دایی_ ترجیح میدم چیزی که اسم من روش نیست

رو به

حساب نیارم

لبخند یه وریش رو وقتی میپیچه به سمت راست واضح

میبینم

_کامران که گفت شک کردم همچین چیزی حقیقت

داشته باشه ولی الان مطمئن شدم که واقعا ناصری

همچین کاری کرده

رو به روی هم نشستیم و داریم قهوه میخوریم ، انگار

فرصت داده که من شروع کنم و باید بگم سکوت رو

ترجیح میدم

تقریبا فنجونم داره به تهش میرسه که تک خنده ای

میزنه و میگه:

_نمیخوای چیزی بپرسی از کار من یا بدون سوال

تصمیمت گرفتی ردش کنی؟

_چی رو؟

_پیشنهاد کاری من

_شما که هنوز چیزی در مورد سطح کار من نمی دونیدسکوت

و نگاه مطمئنش نشون میده که میدونه ، اینبار

بلند میگم:

_از دست تو دایی

_خب من وقتم رو الکی پای هیچ کس و هیچ موضوعی

نمیگذارم ، به کامران گفتم یکم کارت رو برام توضیح

بده تا قانع بشم و پیام ببینمت اونم فایل پی دی افی رو

به اسم "پرتگاه" برام فرستاد و بعد خوندنش باید بگم

مشتاق دیدنت نویسنده ی اون اثر شدم ، فکر کنم

نمایشنامه بود

_بله ولی به اجرا نرسید متاسفانه

_و این همون کمکی که من می تونم بهت بکنم_چه جوری؟

_با یکم ویرایش قسمت های ستیز جویانه اش

_فکر میکنید خودم ویرایش بلد نیستم؟ قبلا هم پیشنهاد

داشتم ولی ترجیح میدم به اجرا نرسه در عوض کامل و

جامع بمونه

_این خودخواهی یک نویسنده و نمایشنامه نویس تازه

کاره ، بعدها خودت متوجه اشتباهت میشی
 راست می گفت چند بار از تصمیم عجولانه ام پشیمون
 شده بودم و کلا سعی کردم با فراموش کردنش خودم
 رو آرام کنم کار همیشگیم ، نفس عمیقی به معنای
 اتمام حجت میکشم و میگم: _به هر حال من دنبال یک تهیه
 کننده و فیلم ساز

میگشتم نه مدیر اجرایی تئاتر

لبخند عصبیش رو میتونم تشخیص بدم اما آرام سر
 تگون میده:

_اصراری ندارم ولی خب جوان بودن یک آدم صرفا به
 این معنی نیست که تازه کاره ، این پیشت باشه خواستی
 بازم در موردش حرف میزنیم

میگه و خیلی زود پس از حساب کردن میز از کافه
 خارج میشه

حس میکنم حرف هام رو توهین تلقی کرد که اونجوری

بدون لبخند رفت ، دست میبرم و کارتش رو برمیدارم هنوزم
نمیدونم کار اصلیش چیه
گفت جوون بودنش نشونه ی تازه کار بودنش نیست
گوشیم رو درمیارم و به نت کافه وصل میشم
همین که اسمش رو سرچ میزنم و صفحه ی وب رو
میبینم چشمهام خود به خود درشت میشن ،
انگار این یکسال گذشته که سرم گرم نوشتن بود خیلی
از دنیای هنر عقب موندم
لامصب حق داشت اونقدر مغرورانه رفتار کنه ، تمام
مدت فکر میکردم با اون مجری گری پا به دنیای هنر
گذاشته ولی بزرگترین دلیل موفقیتش فکر کنم برادر زاده ی
کارگردان معروف بودنشه و باید گفت صرف نظر از
موفقیتش شانس هم نقش مهمی داشته تو مسیرش چون
برام قابل باور نیست اولین فیلمش همچین غوغایی کرده
باشه

پوفی میکشم و حس حسادتم رو پس میزنم ، به احتمال
 زیاد اینبار هم پشیمون میشم ولی عمرا بهش زنگ بزنم
 کارت رو پرت میکنم رو میز و از کافه میزنم بیرون
 فعلا میچسپم به نمایشنامه و تئاتر شاید زوده برای من
 آره بیخیال میشم. _حریر بیا تلفن

عینکم رو برمیدارم و حینی که از اتاق میرم بیرون بلند
 میپرسم:

_کیه مامان؟

گوشی تلفن رو میده دستم و قبل از اینکه بتونم بزارم
 کنار گوشم صدای داد دایی باعث میشه آب دهنم رو
 قورت بدم

_حریر خیلی احمقی خیلی

میدونم این چرندیات چیه گفتمی چرا مثل آدمی رفتار کردی
 که ۴۰ سال تجربه ی کاری داری ، لاقل به احترام من

خیلی ساده میگفتی دوست ندارم باهات کار کنم که باز
هم احمقانه است

نگاه از چشمهای متعجب مامان میگیرم و حین نشستن
میگم:

_دایی جون میدونم کارم احمقانه بود ولی تو باید راجع
به این آدم یکم اطلاعات به من میدادی

_فقط زنگ زدم بگم به هیچ جا نمیرسی اونم تا وقتی که
فکر کنی خیلی مهمتر از بقیه مینویسی بشین و بچسپ به

اون تئاتر های سالی دو بارت تا موفق بشیو تق گوشی رو قطع
میکنه ، مامان متعجب میپرسه:

_چی شده؟ این چرا داشت گلوش رو پاره میکرد؟
عصبی زیر لب میگم:

_معلوم نیست اون عوضی چی بهش گفته

جواب صدا زدن های مامان رو نمیدم و یکراست میرم

تو اتاقم

شبیهه آدمی ام که انگار میخوام منفجر بشم ، من خر اون
 کارت رو چرا برنداشتم
 الان دوست دارم زنگ بزنم هرچی دلم میخواد بارش
 کنم ولی حیف که فقط میتونم یه پیام طولانی بفرستم
 برای دایی و توضیح بدم شرح حال واقعی امروز رو وقتی هم
 پیام رو سین میکنه و جواب نمیده بدتر آتیش
 میگیرم

به اون بچه خرفشانس بیشتر از من اعتماد داره
 هیچوقت دایی اونقدر بی رحم باهام حرف نزده بود
 گفت به هیچ جا نمیرسم
 با انگش هام میزنم رو لبهام تا گریه ام رو کنترل کنم و
 با برداشتن عینکم میخوام برگردم رو نوشتن
 البته اگر این سوزش پشت پلکهام بگذارن ادامه بدم.
 _حریر بدو محسن دم دره

_الی برو من کار دارم خیابون بالایی

_مطمئنی؟

_اره عزیزم برو خداحافظ

الی که راضی میشه بره کم کم وسایلم رو جمع میکنم و

از کلاس خالی بیرون میزنم

هنوز هم روم نشده بود چیزی به استاد اعتماد بگم و

هر بار که میپرسید چی شد جواب درست حسابی نمیدادم با

دایی هم طی این یک ماه اصلا حرف نزده بودم و

رسمًا باهم در قهر به سر می بردیم

یعنی چی به خاطر یک غریبه خودش رو که بزرگترین

امیدم بود ازم دریغ کرد؟

دلَم میگیره با این فکر ها ، نگاهی به ساعت مچیم

میندازم و بدون هیچ فکری تصمیم میگیرم برم پیش

زندایی و اقلا اون رو ببینم ، اصلا هم قصدم منت کشی

نیست.

_خیلی نامردی حریر

خیلی رو به حدی غلیظ تلفظ میکنه که خنده ام میگیره_قبول
دارم

_پس خیلی بی چشم و رو هم هستی ، میدونی کامران
چقدر ناراحته؟ میگفت روز بعد تماس همش منتظرش
بودم پیداش بشه ولی...

_سمیرا جون به خدا حالم خوب نبود حرف های دایی
خیلی برام سنگین بود ، هنوز هم دلگیرم از...
_غلط کردی

با صدای دایی کامران برمیگردم و خجالت زده سرم رو
میندازم پایین ، حتما کار زن دایی بوده وگرنه هیچوقت
زودتر از ۹شب خونه نمیومد

میاد و کنار زنش میشینه و میگه:_سمیرا بهش گفتم چقدر
خودم رو کنترل کردم که نرم

یک فصل خوب کتکش بزنم؟ گفتم که هنوز هم دارم
خودم رو کنترل میکنم

لحنش با تمام جدیت به کار گرفته اش بازم لبخندم رو
کش میاره و سمیرش هم به زور لبه‌اش رو جمع کرده
که نخنده و هی سر تکون میده که "نه نگفتم"
دایی هم بدون اینکه لحنش رو عوض میکنه اشاره به من
ادامه میده:

پس الان بهش بگو

زندایی رو میکنه سمتم و قبل از اینکه بتونه چیزی بگه ،
شروع میکنم: _میدونم حق داری از دستم ناراحت باشی ولی
...منم

ازت دلگیرم اون آدم خیلی مغرور بود و تو من رو بهتر
از همه میشناسی اصلا... کسی نبود که بشه باهاش کنار
اومد حداقل من این حس رو نسبت بهش داشتم ، باید
بهم اعتماد میکردی
دوتاشون ساکتن و دایی همچنان نگاهم نمیکنه ، آرومتر
ادامه میدم:

_میدونم برام زحمت کشیدی و ممنونتم یک عالمه و

هرچند دیره اما معذرت میخوام

_میگفت کارتتش رو بهت داده فردا بهش زنگ بزن

آب دهنم رو قورت میدم ، سکوتتم که طولانی میشه

بالاخره نگاهم میکنه_چیه؟ چرا لال شدی؟

_دایی من که توضیح داد...

_کافی نیست و دلایلت کاملا بچه گانه است اشکان یه

کارگردان آینده داره من به فکر توام این وسط ، همین

الان جلو خودم بهش زنگ بزن بگو سوابقش رو بررسی

کردی و تصمیمت رو گرفتی

اصلا دلم نمیخواست همچین کاری بکنم

_دایی...

_اگر میخوایی من باهات آشتی کنم و بودن من کنارت

برات مهمه بهش زنگ بزن_اون روز کارتتش رو تو کافه جا

گذاشتم ، میخوایی

بیشتر راجع بهش حرف بزنیم؟

_من شماره اش رو دارم ، در ضمن همون موقع که بهش زنگ زدم و راجع به تو باهاش حرف زدم من مطمئن بودم که باهاش شروعی رو که میخوایی به دست میاری ، حریر عاقل باش این آدم هیچ مشکلی راجع به گرفتن مجوز و بودجه نداره میدونی یعنی چی؟ یعنی اگر اول پاییز استارد کار رو بزنی اول زمستون میره رو پرده های سینما وقفه تو کارش نیست به هیچ وجه دارم قانع میشم با حرف هاش خودش هم این و میدونه که ادامه میده: _فیلنامه هرچقدر هم قوی باشه تیم که پرفکت نبود به

هیچ جا نمیرسه نزار حسرتش به دلت بمونه من اشکان

داوودی رو تضمین میکنم و اینکه قبول نکنی به شعور

من توهین کردی

_غلط بکنم

_کردی ، اونروز غلط رو کردی وقتی زنگ زد گفت

چه جوری جوابش رو دادی و...

_معذرت خواستم دیگه دایی اونقدر حس های بدم رو

بیشتر نکن

_باشه بزن شماره رو زود باش مستاصل به زن دایی نگاه میکنم

که موبایل رو از دست

دایی میگیره

_زشته الان وسط ناهاره ، بعدا بهش زنگ میزنید فعلا بگو

بینم چیزایی که گفتم رو آوردی

_باز تو زدی ابهت ما رو ریختی پایین ، بله آوردم

و با دیدن خنده ی بزرگ من میتوپه بهم

_ببند نیشتم رو فقط دعا کن اشکان قبول کنه وگرنه...

_||| کامی تمومش کن دیگه دختره ی بیچاره اونقدر

خودش رو جمع کرده اندازه ی یک مشتش مونده

دایی با نگاه کردن بهم ، یقه اش رو مرتب میکنه:

_لامصب جذبه است شوخی که نیست

به هزار و یک بهونه از زیر تماس گرفتن با داوودی در
رفتم ولی دایی ازم قول گرفته فردا عصر نتیجه رو بهش
خبر بدم ، این یعنی هر جور شده باید زنگ بزنم و با
اون خدای اعتماد بنفس جوری حرف بزنم که دلش رو
بدست بیارم فعلا نمیخواستم بهش فکر کنم ولی خب حرف
های دایی همش داشت با ذهنم بازی میکرد تا جایی که
موبایلم رو درآوردم و نوشتم

"سلام خسته نباشید هر وقت سرتون خلوت بود میخوام

باهاتون حرف بزنم . حریر عارف"

میفرستم و نیشخندی هم میزنم ، الان عصر و مطمئنا
سرش شلوغه بعدا مجبور میشه خودش باهام تماس بگیره
اینجوری حس بدم کمی هم شده بهتر خواهد شد
اما با پیامی که روی صفحه موبایل نقش می بنده

نیشخندم شل و ول میشه رو لبهام" از شانس خوبتون همین
لحظه سرم خلوته . سلام خانوم
عارف"

می مونم چیکار کنم ، طبیعتا باید تماس بگیرم و حرفم
رو بزnm ولی چرا با یک پیام همه چیز رو نگم ایجوری
شاید بازم بهش بربخوره و در کمال ادب نداشته اش ردم
کنه ، آدم فضول

تو فکر متن پیامی ام که میخوام بفرستم ، صدای زنگ
موبایل تو دستم و دیدن شماره ی روی صفحه اش همه
معادلاتم رو بهم می ریزه

خب حداقل خودش تماس گرفته ، تا قطع نشده جواب
میدم: _سلام آقای داوودی

_سلام خانوم عارف

خدایا باز سکوت کرده من حرف بزnm

_با خودم گفتم ممکنه سرتون شلوغ باشه برای همین

پیام دادم

__ نه فعلا که بیکارم ، زیر دست گریمورم و یکساعت

دیگه برنامه ام شروع میشه

میزنم رو پیشونیم سه شنبه بود امروز ، ادامه میده:

__ از تماس گرفتنتون ناامید شده بودم

نفسم رو رها میکنم و ریزتر از قبل میگم:

__ حقیقت رو بخوایید هنوز هم دو دلم میخواد حرف بزنه که

اجازه نمیدم

__ اشتباه نکنید بحث سر غرور من و دست کم گرفتن

شما نیست

امیدوارم تیکه ام رو گرفته باشه

__ پس چی؟

__ من برای مسحور زحمت زیادی کشیدم و تمام

حساسیتم برمیگرده به این موضوع که خیلی دوستش

دارم و میخوام بهترین باشه

اینبار اون نفسش رو پر و خالی میکنه و سکوت رو بعد
از چند ثانیه میشکنه:

_ الان کجایید؟ آدرس بدم میتونید بیاید اینجا؟ برام عجیبه
اصرار و پافشاریش و انگار میفهمه حالم رو
_ ببینید من میخوام تحول ایجاد کنم تو مسیر فیلم سازی
ایران و برای این کار به فیلمنامه نویس های جوان با ایده
های جدید و متفاوت نیاز دارم و باید بگم همکاری با
شما از بعد خوندن اون نمایشنامه افتاده تو ذهنم و بیرون
نمیره

خوبه که لبخندم رو نمیتونه ببینه

_ من الان خونه ام آدرس بدید خدمت میرسم

_ اگر بشه ممنون میشم یه چکیده یا عیارسنجی از

مسحور رو بیارید من ببینمش

_ ولی ما که هنو... میدونم فقط میخوام بدونم چرا اونقدر

دوسش دارید

دوباره لبخندم رو تکرار میکنم و ضمن گفتن "باشه"
 خداحافظی میکنم و قرار میشه تا دو ساعت آینده برسم
 دم شبکه و امیدوارم لازم نباشه برم داخل چون میدونم
 هدفش چیه

علا رغم اصرارش برای داخل رفتن تاکید میکنم که دم
 در منتظر میمونم و با اینکه میگه که الان میاد ، دقیقا نیم
 ساعت بعد از در پارکینگ شبکه خارج میشه و علنا
 براش اخم میکنم

_بخشید برای همین گفتم بیایی داخل کمی کارم طول
 کشید ، سوارشید
 بدون حرف سوار میشم

_سلام و بازم پوزش یه مشکل یهویی پیش اومد
 با نگاهی که بفهمه اصلا باور نمیکنم ، سر تگون میدم
 _کجا میرید الان؟

لبخند آرومی میزنه و نمیفهمم چرا اون لحظه کمی کوتاه

میام از موضعم_ مشکلی نیست من ادمی ام که بدقولی آدما رو
به

روشون نمیارم

چشمه‌هاش رو درشت میکنه

_کاملا معلومه و ممنونم که اصلا به روم نمیاری
از لحن گفتنش خنده ام میگیره و روم رو برمیگردونم
سمت راستم تا کش اومدن لبهام رو نبینه و پررو نشه
_همینجا یه کافه رستوران دنج میشناسم ، با یک
عصرونه موافقید البته شما خانوما به چشم شام هم
نگاهش میکنید

فقط سر تکون میدم به نشونه ی موافقت خب جونت درمیاد
بگی میخوام شام رو با هم باشیم ، یه

جوری جلوی خودش رو میگیره انگار کی هست
به افکارم اجازه نمیدم بیشتر بگن ، شاید تونستم باهاش
کنار پیام فقط به خاطر کار و حرفه ای که آرزوش رو

داشتم.

روی مبلهای زیادی راحت کافه نشستیم و اینکه دقیقا تو

ضلعی که من نشستم میشینه برام ناراحت کننده است

ولی وقتی میگه تا سفارشات برسن میخوام یک نگاهی به

فیلم نامه ات بندازم

آروم میشم و موبایلم رو درمیارم پس از پیدا کردن فایلی که

برای استاد فرستاده بودم

گوشی رو سر میدم جلو روش

بدون حرف گوشی رو برمیداره و شروع میکنه به

خوندن و انگار خیلی میره تو بحرش که حتی وقتی

سفارشات رو با اون سر و صدای ظروف چینی سفید

رنگ روی میز میچینن هم بازم اهمیتی نمیده

همونجوری که نگاهم روی حالت صورتشه تا بتونم نظر

واقعیش رو تشخیص بدم ، بدون تعارف شروع میکنم به

خوردن سالاد خوشمزه ای که جلو دستمه

یهو فقط چشمه‌هاش رو میاره بالا و میپرسه:

_چند ساله این فیلم نامه رو نوشتی؟ نمیتونم بفهمم منظورش

از این سوال چیه ، پس هرچی

تو دهنمه رو قورت میدم

_چطور مگه؟

_گفتی خیلی وقته روش کار میکنی ، خواستم بدونم

میزان خلاقیت زمانیت در چه حدیه

لازم نیست بگم اصلا سر درنیاوردم از حرفهای چند

پهلوش و سراسر هم جواب سوالش رو نمیدم

_اونقدرهام نیست ولی بیشتر از تمام نوشته های دیگه ام

پاش وقت گذاشتم

گوشیم همچنان تو دسته‌هاشه ک ظرف سالادش رو جلو

میکشه و شروع میکنه به خوردن و میگه: _یک کلام بگم جالبه

همین ، سعی میکنم به روم نیارم که توقع توضیح و

حداقل نقد طولانی تری داشتم

مشغول خوردن می‌شم تا ببینم ادامه می‌ده یا نه که پس از

چند دقیقه سکوت شروع می‌کند

_نمیدونم چرا هر بار باید بپرسم ، خب؟

جوابش رو با لحن عادی میدم:

_الان بهتون وقت دادم که بیشتر رو کارم فکر کنید و

تصمیم بگیرید ، ببینید ارزش وقت گذاشتن داره؟

برعکس چند بار اخیر در جواب تیکه ی پر بارم نه

لبخند می‌زنه و نه چیزی می‌گه ، فقط خیره نگاهم می‌کند و وقتی

مطمئن میشه من ادامه نمیدم چنگالش رو می‌گذاره

تو ظرف و با همون جدیت سر تکون می‌ده

_من اگر نمی‌خواستم وقت بگذارم اصلا اینجا نمی‌اومدم

خانوم عارف

سر تکون میدم ، حس میکنم این همون دلیلی که دایی

کامران به خاطرش ازم خواسته بود حتما قبول کنم ،

اعتماد عجیبی به خودش و همچنین من داشت و فکر

کنم منم چیزی از این بیشتر نمیخواستم_ الان داری به چی فکر میکنی؟

جوابش رو بلافاصله می دم

_اینکه چه جوری اعلام کنم که من آماده ی این

همکاری هستم

چنگالش رو دوباره به دست میگیره

_خب من همین جمله اتون رو به عنوان شروع همکاری

ازتون قبول میکنم و خبر آره یا نه رو خودم بهتون

اطلاع می دم

نمیگم "چی" چون مطمئنا حالت چشمهام واضح این

کلمه رو فریاد میزنند که میزنه زیر خنده و میگه: _فقط

خواستم باهاتون شوخی کنم ، همونجوری که قبلا

هم گفتم اینکه الان دارم باهاتون عسرونه میخورم یعنی

همکارم رو انتخاب کردم

نگاهم رو ازش میگیرم و کمی آب میخورم

چشمه‌هاش رو که میخ موهامه میبینم ، اوف میدونم به
چی خیره شده ، شالم رو جلو میکشم تا ریشه ی موهام
که باید هفته ی پیش میرفتم آرایشگاه و درستش
میکردم ، معلوم نباشه
هیچوقت دلم نخواسته کسی رنگ اصلی موهام رو ببینه
نه حداقل تو محیط کاری ، چون اونوقت بود که اصلا
جدی گرفته نمیشدم و مثل یک فرد بامزه باهام رفتار می
شد_ کی شروع میکنیم؟
با این سوالم اونم کمی آب میخوره و جواب میده:
_ شما فردا بیااید دفتر من و فیلم نامه ی کامل رو بیارید
، بعد از امضای قرارداد می رم سراغ کارهای مجوزش و
خیلی زود باقی کارها رو راست و ریست می کنم
_ اینایی که گفتید کمه کم سه ماه طول میکشه
_درسته اما نه برای من

ای خدا بازم شروع کرد

_شاید کمی مراحل مجوز گرفتنش سخت باشه وگرنه

گروه فیلم سازیم تکمیله

_و انتخاب بازیگر؟_اونم فکر کنم با همین پی دی اف کوتاه که

خوندم

فهمیدم کی رو باید برای شخصیت اول مرد انتخاب کنم

_میخوایید با چهره های جدید شروع کنید یا...

_همون یا ، از اونجا که کارگردان و همچنین نویسنده

ی فیلم تقریبا تازه کارن باید از چهره های به نام و پنج

ستاره استفاده کنیم

سر تکون می دم و با ذوق خاصی که انگار از واقعی

شدن بحث بینمونه میگم:

_درسته ، ولی خب چهره ی برتر و سوپر استار بودجه

ی به خصوصی میخواد_نمیگم پولدارم و بودجه ی کافی دارم

ولی فکر کنم

اینکه نصف خانواده ام هنری اند و بازیگر بتونه کمکم
کنه

کمی ذوقم میخوابه و خوب هم میفهمه که بازم لبخند
میزنه

_لطفا به من اعتماد کن خانوم عارف میتونید تو تمام
مراحل کار همراهم باشید البته اگر دوست داشتید
اینبار سعی میکنم ذوقم رو از دیدش پنهون کنم
_چرا که نه خوشحال هم میشم

_عالیه ، اگر نمیخورید بریم
_نه مچکرم سیر شدم ، بریم هرچقدر اصرار کردم خودم برم
قبول نکرد و سمج تر از
من گفت میرسونتم

و قرار شد من در اسرع وقت فیلم نامه رو ببرم و برم
دفترش برای امضای قرارداد

کل شب رو فکر کردم به روزی که عکس فیلم روی

بیلبورد های شهره و همه راجع به موضوع خاص و

تکش حرف میزنند

گفت نصف خانواده اش بازیگرن ؟ چرا یادم نبود اسم

هاشون رو بپرسم خدایا منم چه آدم گیجی ام

همون لحظه که برگشتم خونه خبر همکاریمون رو به

دایی داده بودم و به جرات میتونم بگم از من بیشتر خوشحال

شده بود و همین بهم دلگرمی میداد که حتما به

اون پسره اشکان داوودی اعتماد داره و همون اعتماد

دایی برای من هم سند بود

بعد از امضای قرارداد به استاد هم خبر میدادم خدایا از

فردا من کلی سرم شلوغ میشد باید کارهای دیگه ام رو

هم ادامه میدادم.

_مامان زنگ زدی به مریلا جون برام نوبت بگیری؟

لیوان چایی رو جلوم میگذاره_ نه یادم رفت ، چرا میخوایی باز

رنگ کنی حیف نیست

رنگ به اون خوشگلی رو هربار عوض میکنی؟
 _مامانم باز شروع نکن ، همین الان یه زنگ بهش بزن
 اگر اونجاست برم
 همونجوری که زیر لب داره راجع به خریدت من حرف
 میزنه شماره میگیره و پس از کلی حرف زدن تازه
 یادش میفته به خاطر من بینوا زنگ زده بود و انگار
 مریلا جون میگه که عروس داره و امروز کلا وقت
 نداره

مامان گوشی رو قطع میکنه و رو به من ادامه میده:
 _اینم یه حکمت قوی که دست به موهات نزنه اصلا
 خر چه داند قیمت نقل و نبات_وا مامان دستت درد نکنه
 _خب راست میگم دختره ی احمق عمه ات رو ببین
 یک عمره داره پز رنگ موش رو به من و زن عموهات
 میده اونوقت تو میری عوضش میکنی

خیلی زود صبحونه ام رو تموم میکنم و میرم که حاضر
بشم مطمئنا مامان پر انرژی تر از اونی بود که بخواد این
بحث تکراری رو تموم کنه

حینی که دنبال مانتوی مناسب میگردم بیوشم پیامکی
برای آقای داوودی میفرستم که آدرس دفترش رو ندارم
خیلی زود آدرس رو برام میفرسته و میگه که منتظرمه تو آیینه
ی آسانسور شالم رو درست میکنم ، برعکس
همیشه کل موهام رو بالا داده بودم و اینجوری صورتم
بیشتر معلوم بود

با شیک ترین حالت ممکن اومده بودم برای بزرگترین
امضای سرنوشت کاریم

در واحد رو که بازه هل میدم و وارد محیط ساکت دفتر
میشم

خودش رو میبینم که پشت میزی که انگار برای منشی
بود ، ایستاده و سرش تو سیستمه

_سلام صدای بلندم حواسش رو جمع منی میکنه که کنار در
دفتر ایستادم

_سلام خانوم عارف ، خوش اومدید

_ممنون ، تو این ساعت از روز اینجا چرا اونقدر ساکته؟

میخنده و با دست مسیر اتاق رو نشون میده

_بفرمایید ، راستش اینجا بیشتر اوقات همینجوری ساکته

و منشی هم ندارم

_شاید چون زیاد نمیاید اینجا درسته؟

قبل از اینکه بیاد بشینه انگار که چیزی یادش افتاده باشه

دوباره از اتاق میره بیرون و همونجوری جوابم رو میده: _بله

دقیقا ، ولی خب به زودی اینجا شلوغ میشه و باید

به فکر یه منشی کاربلد باشم

روم نمیشه مثل اون صدام رو بلند کنم پس منتظر میمونم

برگرده تو اتاق و خیلی طول نمیکشه که سینی به دست

وارد میشه و دست خودم نیست که لبهام کش میاد

به چی میخندید خانوم عارف ، دارم از مهمونم پذیرایی
میکنم

بخشید یک لحظه تصور اینکه مجری معروف تی وی
بلده چایی دم کنه باعث شد خنده ام بگیره
اونم میخنده و با سر دادن فایل سفید رنگ سمتم ،
چایش رو برمیداره و راحت تر روی مبل روبروم
میشینه بخونیدش و اگر موافقید امضاش کنید
بدون اینکه از نگاهش خجالت بکشم واو به واوش رو
میخونم و بعد از نشون دادن چندتا ایراد موافقتم رو اعلام
میکنم و امضاش میکنم

فیلم نامه رو بهش تحویل میدم

خیلی زود بهتون زنگ میزنم برای انتخاب بازیگر
کمکم کنید چون به هر حال شما بهتر شخصیت ها رو
میشناسید

_درسته ، حتما میام فقط همونجوری که تو قرارداد هم هست به خاطر مجوز یک کلمه از فیلم نامه نباید تغییر کنه_نگران نباشید حواسم هست با لبخند بزرگی از ساختمون خارج میشم و مسیرم میشه دانشگاه و دادن این خبر به استاد اعتماد ، کم زحمت نکشید برای این فیلم نامه و احساسات ضد و نقیض من حین نوشتنش.

برعکس قولی که آقای کارگردان داده بود تقریبا یک ماه میگذره و خبری ازش نیست ، تو این مدت دوتا نمایشنامه ای که محسن خواسته بود رو هم مینویسم با اینکه ذهنم تماما درگیر ولی بازم تمومشون میکنم ، دایی میگه که زنگ بزنگم و از آقای داوودی بپرسم که چی شده ولی من دلم نمیخواد حس کنه غیر حرفه ای عمل میکنم چون خودم خوب میدونستم که گرفتن مجوز ساخت اون فیلم نامه نباید خیلی ساده باشه

_الی دست از سر من بردار من اگر دلم میخواست

بازیگر بشم درسش رو میخوندم

_میدونم دختره ی احمق الان کارمون گیره و تو این

زمان کوتاه کسی به اندازه ی تو اون نقش رو نمیشناسه پوف

کلافه ای میکشم و محسن هم دنباله ی حرف الی

رو میگیره

_دلت قبول میکنه اون همه زحمتی که ما کشیدیم به

خاطریه تازه وارد هدر بره؟

_محسن از احساسات من سو استفاده نکن ، بابا من

استعدادش رو ندارم

_داری دختر خوب کافیه امشب کمی با بچه ها تمرین

کنی

_شماها دیوونه اید تا فردا عصر قرار من بهترین بازیگر

بشم؟الی که مطمئن آخرش راضی میشم کف هر دو دستش

رو میکوبه به هم

_خودم تبدیلت میکنم به بهترین ، من رو دست کم نگیر

_کوفت بگیری تو نمیتونی زبون به دهن بگیری آخه

الان چه وقت دعوا کردن بود؟

_تقصیر من چیه از همون اول میدیدم چشمش دنبال

محسن ، بی رگ که نیستم تا کی باید خودم رو بزخم به

کوچه ی علی چپ و وانمود کنم نمیبینم برای شوهرم

نور بالا میزنه

با همون اخم ها برمیگردم سمت محسن

_تو هم با حرف های همسر متوهمت موافقی؟ سکوتش انگار

مهر تائید میزنه به حرفهای الی که مطمئن

تر ادامه میده:

_دیدی ، من مطمئن بودم

_وای الی کاش فقط این چند روز اجرا رو تحمل

میکردی ، بعدش هرکار دلت میخواست باهش میکردی

_خفه شو تو که خبر نداری خودش شروع کرد ، انگار

مطمئن بود بهش احتیاج داریم و دم اجراست هرچی از
 دهنش دراومد بارم کرد قربون شوهرم بشم پشتم وایستاد
 و اخراجش کرد ، وای کاش صورتش رو می دیدی
 حریر

_خب پس همون شوهرت بره یک بازیگر دیگه پیدا
 کنه_ اینها تو رو پیدا کرده و همه ی بچه های گروه هم
 موافقن

هیچ جوهره نمیتونستم دست بسرشون کنم پس با ناامیدانه
 ترین حالت ممکن موافقتم رو اعلام میکنم و قرار میشه
 همه شب رو تا دیروقت تو سالن بمونیم و تمرین کنیم
 خوشبختانه همونجور که الی میگفت نقش رو خوب
 میشناختم و دیالوگ ها رو همه حفظ بودم تنها مشکلی
 که داشتیم حسی بود که باید زیرپوستی تر میگرفتم ،
 آخرهاش دیگه اشکم دراومده بود ولی محسن میگفت

خوبه و میتونیم نقش رو کوتاه تر کنیم تا کمتر حضور داشته باشیم ولی چیزی که اوج بدشانسیم رو نشون میداد تماسی بود

که آقای داوودی صبح باهام گرفت و گفت مجوز رو گرفته و امروز برم دفترش تا با گروه و بازیگرها آشنا بشم ، ضمن اینکه بهش تبریک گفتم اعلام کردم که درگیر یک تئاتر هستم و نمیتونم برم اما قول دادم جلسه ی بعد که همون جلسه ی اول فیلمبرداری میشد حتما خودم رو برسونم و با گروه آشنا بشم.

پرده که پایین میفته نفس حبس شده ام بیرون میفرستم و میون جیغ و دست بچه ها چند بار پشت سر هم کف میزنم و روی کاناپه ی پشت صحنه میشینم چقدر سخته زیر این گریم های سخت بتونی آرام دیالوگ هارو پشت سر هم ردیف کنی

من بهت ایمان داشتم ، دیدی راحت تر از اونی بود که

فکر میکردی؟

_کجا راحت بود ، هنوز هم میلرزم

_اولین بارته این حس ترس طبیعیه عزیزم ، ولی چقدر

این گریم بهت میاد

گریم به رنگ آبی و نقره ای بود ، خودمم دوستش

داشتم و کلی باهاش عکس و سلفی گرفته بودم قبل از

شروع تئاتر

_آره ولی خیلی سنگینه آدم چشمه‌هاش پایین میفته_درسته

گاهی واقعا من اشکم در میاد از خستگی

_ولی جدی الی خیلی خوشحالم مثل تو بازیگری نخوندم

در جوابم فقط میخنده ، بارها خودش گفته بود کاش

راهم رو از تو جدا نمیکردم ولی خب اینم قسمتمون بود

که اون با محسن آشنا بشه و به خاطرش تغییر رشته بده

راوی

با عجله وارد لوکیشن فیلمبرداری میشه ، بالاخره تونسته

بود خودش رو به جلسه ی اول فیلمبرداری که خیلی
زودتر از موعد شروع شده بود برسونه
پس از شنیدن کات شروع ، بیخیال رفتن پیش آقای
داوودی میشه و از همونجایی که ایستاده
با ذوق خاصی خیره میشه به جنب و جوش فیلمبردار ها
و بازیگرانی که زیر لب دارن دیالوگ هاشون رو تمرین
میکنن
هیچوقت باور نمیکرد این روزها رو بتونه ببینه
با اشاره ی کارگردان به بقیه که انگار موقع کار زیادی
جدی بود کمی عقب میره و منتظر میمونه دستهایش رو زیر
چونه اش قفل میزنه و مثل بچه ای که
داره بستنی میبینه کمی تو جاش جا به جا میشه و خیره
به لبهای بازیگر نسبتا معروف مرد که به احتمال زیاد
یکی از همون فامیل هایی بود که کارگردان جوان قبلا
گفته بود ، دیالوگ هایی که خودش با شور و شوق

نوشته بود رو میبلعه و حواسش نیست با اون نگاه شیفته

چه جوری حواس مرد بازیگر رو پرت میکنه

اشکان با صدای بلند میگه:

_کات ، حواست کجاست آیاز داری کجا رو نگاه

میکنی؟ حریر اصلا حس نکرده بود که داشت اون و نگاه میکرد

، در واقع اونقدر ذوق داشت که تو دنیای خودش سیر

میکرد

پلان که بعد از چندبار کات دادن کارگردان ضبط میشه

آیاز کمی عصبی میاد اینور و با همون غرور خاص

مختص به خودش در حالی که مثلا درگیر صفحه ی

گوشیشه میگه:

_دستیار گریموری؟

حریر که فکر میکرد با یکی دیگه است به عقب

برمیگرده

با خودتم ، چرا هل میکنی؟ هل نیستم گفתי دستیار گریمور

_پس از طرفدارایی ، کی راحت داده سر صحنه؟ اصلا

چه جوری اونقدر سریع لوکیشن ها رو پیدا میکنید؟

حریر هیچ از نگاه نکردن و بی ادبیش خوشش نیومده

بود پس ترجیح میده چیزی راجع به سمتش نگه

_مهم نیست الان میرم

قبل از اینکه بتونه بره آیاز با یک قدم جلوش رو سد

میکنه

_اون همه با چشمهات قلب پرت کردی طرفم نمیخوای

عکسی چیزی باهام بگیری؟

و چشمکی هم میزنه ته حرفهات حریر برای کنترل زبونش که

خوب میدونست این جور

مواقع چی بگه کمی نگاهش رو میچرخونه تو فضای

دور و برشون بازیگر خودشیفته ی جلوش

از نگاه هاش بد برداشت کرده بود و این تقصیر خودش

بود

نه دیگه الان ببینم بد میشه بزارید برای دفعه ی بعد
 با اخم و خیلی جدی گفته بود و سریعا از کنارش گذشته
 بود آیاز موبایلش رو میزاره تو جیبش و خیره به قیافه
 اش از پشت زیر لب زمزمه میکنه "جذاب بود ها کاش
 شماره مو میخواست"

همین که میخواد نگاهش رو بگیره ، میبینتش که با
 اشکان داره سلام و احوالپرسی میکنه ، این یعنی چی؟ طولی
 نمیکشه اشکان نگاهش رو میچرخونه و با دیدن
 آیاز که داره نگاهشون میکنه سر تکون میده و اشاره
 میزنه بره سمتشون

تا بهشون برسه اشکان تقریبا همه ی بازیگر های موجود
 در صحنه رو جمع میکنه و تک تک به اون دختر معرفی
 میکنه

آخر از همه هم رو میکنه سمت اون که تازه رسیده

کنارشون

_و ایشون هم نقش اول مرد آیاز خانی پسر خاله ی

عزیز بنده

حریر بدون اینکه رفتار بی ادبانه ی چند لحظه پیشش رو

به روش بیاره با همون لبخند شیرین سر تکون

میده: _خوشبختم آقای خانی

آیاز که انگار کمی عصبی بود با نیم نگاهی به اشکان

جواب میده:

_به حتم اگر بفهمم کی هستید منم خوشبخت خواهم بود

از آشناییتون

اشکان با این حرف به خودش میاد

_رو به جمع گفته بودم پسر ، ایشون خانوم عارف

نویسنده ی عزیز پروژه هستن

آیاز با ابروی بالا پریده میخواد بگه "مطمئنی؟" اما به

موقع زبونش رو کنترل میکنه ، به نظرش به اندازه ی

کافی خراب کرده بود_ خوشبختم خانوم عارف لازمه بگم صد
در صد دلیل

قبول این پروژه مثل بقیه ی بازیگر ها فیلمنامه ی قویشه
نه پسرخاله ی اشکان بودن

اشکان با خنده و نمایشی مستی میکوبه تو بازوش

_ممنون که اونقدر پسرخاله ات برات مهمه

_راستش حقیقت ها رو باید گفت ، همون روز هم که

برای امضای قرارداد اومده بودم سراغ نویسنده رو گرفتم

گفتی نتونسته بیاد

آیاز در نهایت جدیت برعکس رفتار چند لحظه قبلش

این حرف ها رو میزنه و حریر اما برخورد اول در

ذهنش حک شده و به زور لبخندش رو روی لبه اش

حفظ کرده تا رفتار بی ادبانه ای ازش سر نزنه خیلی زود اشکان

همه رو خبردار میکنه برای رفتن به

لوکیشن بعدی

حریر

چقدر حس شیرینی برام شنیدن دیالوگ های فیلمنامه از
زبون بازیگرها لامصب برام تکراری همیشه
با اینکه از اون پسره ی خودشیفته اصلا خوشم نیامد ولی
خیلی خوب بازی میکنه و شخصیت فیلمنامه خیلی بهش میاد
، کلا از انتخاب بازیگر آقای کارگردان جدی و
کاربلد ، زیادی خوشم اومده

یک ماه از شروع فیلمبرداری گذشته و امروز پنجمین
باری هستش که تونستم پیام ، البته که کار مهمی ندارم
ولی نمیام که حس نکنند خیلی بیکارم

در این چند بار دیدار تقریبا با همه ی گروه صمیمی
شدم الا همون به قول بقیه سوپر استار
اول از همه هیز بودنش اذیتم میکنه و دوم از بالا به بقیه
نگاه کردنش

با جمع غذا نمیخوره ، مثل همه نمیخنده و شوخی نمیکنه

تازه اونقدری که با خانوم ها گرم میگیره میونه ی خوبی
 با آقایون نداره و همین باعث شده زیاد بهش توجه نشون ندم
 که خب اونم انگار اهمیتی به من نمیده ، فکر
 کنم رفتار اون روز خودش باعث این دوری کردنش و
 بهش برخورد

_ دارم میگم از صورتت خوششون اومده نه بازی
 کردنت

پوف کلافه ای از دست الی که این چندمین پیشنهاد
 کاری بعد اون تئاتر بهم میده میکشم
 _الی عزیزم من بازی نمیکنم خودت هم میدونی بابام
 موافق نیست اون یکبار هم به خاطر نمایشنامه ی خودم
 بود_کاش میدونستی چقدر داری دیوونگی میکنی با رد
 کردن این همه پیشنهاد خوب و عالی
 _بیخیال شو عزیزم خب؟

_کجایی الان ، چرا دیگه نمیایی برای دیدن تمرین ما؟

_ سر فیلمبرداری مسحورم

_ پس بگو چرا کسی حریر خانوم رو نمیبینه ، با از ما

بهترون میپری

_ این چه طرز حرف زدنه پریدن چیه؟

_ قبلا سر و تهت رو میزدن اینجا بودی ولی الان دیدنت

آرزومون شده بعد اکران هم که باید بدوئیم دنبالت برای

امضا_چرت و پرت نگو ، فقط تمرین آخر میومدم پیشتون

_ جدی تونستی یه سر بزن چندتا از دوستهای محسن

نمایشنامه ی قوی میخوان برای جشنواره ای که نزدیکه

و فکر کنم موضوع خاص هم مد نظرشونه اما از الان

بگم بهترینشون مال خودمونه

_ باشه فردا حتما بهتون سر میزنم ، کاری نداری؟

_ نه عزیزم بفرمایید مزاحم نمیشم

_ الی من که دستم بهت میرسه

_باشه بابا ظرفیت داشته باش ، خداحافظ گوشی رو قطع
میکنم و برمیگردم سمت ساختمون ،

لوکیشن چهارم فیلم برداری یکی از عمارت های بزرگ
تهران بود

در ورودی رو باز میکنم و محکم میخورم تخت سینه ی
یک مرد ، آخ پر دردم رو با گاز گرفتن لبهام خفه
میکنم و با عقب رفتن سعی میکنم دستهای گرم مرد رو
از روی بازوهام کنار بزنم اما همچنان جلو میاد و صداش
رو میشنوم

_حالت خوبه خانوم عارف

وای من خوردم تخت سینه ی این؟ دست خودم نیست
که با عجله پشش میزنم ، حرفی که میخواست بزنه بااین عکس
العمل تند من تو دهنش میمونه و پر اخم
خیره میشه به چشمهام

زیر لب ببخشیدی زمزمه میکنم و میام از کنارش رد بشم

که با یک قدم جلو راهم رو سد میکنه

_ فکر نمیکنید رفتارتون زیادی تابلوئه؟

مثل خودش علنا احم میکنم

_ منظورتون چیه؟

_ منظورم تلاشتون برای جلب توجهمه

حالا من چی بگم به این خودشیفته ، هنوز هم فکر میکنه

من یکی از طرفدارهاشم نگاهی به دور و برمون میندازم و وقتی

مطمئن میشم

کسی اون اطراف نیست با چشمهای ریز شده میگم:

_ این میزان از خودشیفتگی اصلا خوب نیست و بهتون

اطمینان میدم حتی یک درصد ازتون خوشم نمیاد من

فقط عاشق فیلنامه و دیالوگ هایی ام که خودم با عشق

نوشتمشون ، شما به خودت نگیر لطفا

و قبل از اینکه بهش اجازه بدم با اون احم هایی که هر

لحظه بیشتر میشن جوابم رو بده از کنارش جیم میزنم و

خودم رو به جمعیت توی سالن می‌رسونم
 پسره ی مغرور چی فکر کرده اینکه خوشتیپیش چشم
 هر دختری رو میگیره؟ هر روز با تیپ عجیب غریب و یک
 ماشین عجیب غریب تر میاد سر فیلمبرداری که
 چی رو ثابت کنه؟

این دخترهای احمق هم اونقدر بهش پر و بال دادن برای
 همین پرتوقع شده

_حالت خوبه حریر خانوم؟

برمیگردم سمت آقای داوودی و لبخند میزنم

_خوبم خسته نباشید ، کمکی چیزی هست که از دستم
 بربیاد؟

_ممنون ، واسه کمک هم همین نگاه پر از ذوق و

شوقتون رو که میبینم ناخودآگاه انرژی میگیرم ، فقط کافیه
 باشید ، فکر کنم بقیه هم همین حس رو بهتون

دارن

درسته همه ی گروه هم این حرف رو زده بودن پس
 حس بدی از نگاه خیره و خندونش که با اطمینان
 میتونستم بگم روزی یکی از کارگردان های بنام کشور
 خواهد شد ، بهم منتقل نمیشه

_اشکان پسر میون جمع کمی مراعات کنید
 برنمیگردم سمتش که پشت سرم ایستاده و رو به پسر
 خاله اش این حرف زشت رو که مطمئنم بیشتر برای
 اذیت من و تلافی حرف هام زده بود ، قبل از اینکه
 اشکان بتونه چیزی برای رفع بی ادبی این مرد گستاخ که
 چیزی از حفظ فاصله سرش نمیشد ، بزنه
 با لبخند میگم:

_مشکلی نیست ، براشون سوتفاهم پیش اومده من میرم
 پیش بقیه شما خودتون روشنش کنید
 و بدون اینکه حتی برگردم و نیم نگاهی خرجش کنم
 تنه اشون میگذارم

تا ساعت ۸ شب همراهیشون میکنم و پس از تماس بابا و نگرانش ، تصمیم میگیرم دیگه برم پلانها به جای حساسش رسیده و تقریبا هر پلان رو بعد شیش بار کات دادن میگیرن برای همین هم هنوز تو همون عمارتیم که تو محله ی سوت و کوری قرار داره چشم میگردونم ببینم شماره ی آژانس این منطقه رو از کی باید بپرسم ولی همه به حدی مشغولن که تصمیم میگیرم پیاده برم تا خیابون اصلی جدای از همه ی اینها روم نمیشه الان که حتی دخترهای ۱۸ساله ماشین دارن سراغ آژانس رو از کسی بگیرم بارها بابا گفته بود بزار برات بخرم ولی خودم اصلا دوست نداشتم یک عامل دیگه برای آلودگی هوا تو تهرانی که برام الهام زندگی بود بوجود بیارم به عقیده ی من هر خانواده ای باید فقط یک ماشین داشته باشه و کاش قدرتی داشتم این و به عنوان یک

قانون اساسی در قوانین راهنما و رانندگی کشور جا بدم ،
ولی افسوس چیزی بیشتر از یک خواب و خیال نخواهد
بود

پس از اصرار زیاد اشکان جهت موندنم برای شام از
حیاط بزرگ عمارت بیرون میزنم و آرام شروع میکنم
به قدم زدن تاریکی نمیترسیدم ولی این کوچه خیلی عجیب و
بیشتر ترسناک بود

موبایلم رو درمیارم شماره ی یکی رو بگیرم و باهاش
حرف بزنم تا میرسم به خیابون اصلی ولی همون لحظه
در حیاط عمارت که زیاد ازش دور نشدم باز و ماشینی
بیرون میاد

و دقیقا کنارم میزنه رو ترمز

خدایا چرا الان این باید بخواد بره؟ خب یکی دیگه
میرفت تا بتونم باهاش برم تا سر خیابون

_حریر خانوم بفرمایید بالا تا یک جایی برسونمتون این چرا
اینقدر بی ادب ، مگه من اجازه دادم اسم
کوچیکم رو به زبون بیاره؟

_شما بفرمایید ، دلم میخواد کمی پیاده روی کنم
زبونم نچرخید حتی الکی هم تشکر کنم

_کوچه تاریکه اقلا تو یه شلوغی پیاده اتون میکنم به
پیاده روی تون برسید تو این ساعت از شب

جوری لبش رو تکون میده حین گفتن پیاده که مطمئنم
داره مسخره ام میکنه ، چقدر هر لحظه بیشتر بی ادبیش
رو به رخم میکشه ، اینم از رفتار سوپر استار مملکت

_گفتم که بفرما..._ای بابا حریر خانوم سوار شید ، اصلا به
عنوان یک

عذرخواهی برای سوتفاهم عصر بگذارید برسونمتون
حس بدی دارم از اصرار و قبول نکردن خودم ، یک

جورایی خیلی ناجوره پس برای اینکه فکر نکنه قضیه ای

چیزی این وسط هست سوار میشم

_ممنون ، لازم به عذر خواهی نیست به هر حال هر

آدمی به اندازه ی وسعت ذهن خودش از اتفاقات دور و

برش برداشت میکنه

وقتی همچنان سنگینی نگاهش رو حس میکنم و ماشین

راه نمیفته برمیگردم سمتش که یکی از چشمه‌هاش رو

ریز کرده و داره براندازم میکنه

سرم رو تکون میدم_چیزی شده؟

_نمیدونم ، تا حالا با یک خانوم نویسنده که بازی با

کلمات رو خوب بلده همصحبت نشدم و نفهمیدم جمله

ای که گفתי تیکه بود پروندی یا فقط یک نظریه ی

جامع هست که خواستی بهم اطلاع بدی

خنده ام رو به زور مهار میکنم و همونجوری جدی اشاره

میزنم راه بیفته

_حالا به فکر کردنتون ادامه بدید بالاخره میفهمید ،
 ورزش ذهنی خوبی هم هست
 به دنبال این حرفم موبایلم رو که تو دستهامه میارم بالا و
 شروع میکنم به نوشتن پیام برای محسن و پرسیدن
 جزئیات حرفهای عصر الی بعدا هم میتونستم این کار رو بکنم و
 فقط برای اینکه

مرد کنارم ساکت بمونه و ادامه نده بهونه بهتر از این
 سراغ نداشتم ولی خب سکوتش زیاد دوام نمیاره و وقتی
 میخواد بیچه داخل خیابان اصلی ، میپرسه:

_کدوم سمت باید برم حریر خانوم

خدایا بهم صبر بده

_ممنون فقط جلوی یک آژانس پیاده ام کنید کافی

آقای خانی

انگار تیکه ام رو خوب میگیره که با لبخندی متاسفانه

جذاب بی ربط به قسمت اول جمله ام میگه: میتونی بگی آواز
راستش رو بخوایی اصلا از تلفظ

فامیلیم خوشم نمیاد

عمدا خودم رو به نشنیدن میزنم و اشاره به کنار جاده
میگم:

_همین جا پیاده ام کنید آقای خانی ، اونها تاکسی
هست

کوتاه و بلند میخنده و با ابروی بالا زده اش سرعت

ماشین رو میاره پایین و کنار جاده پارک میکنه

_نه خوشم اومد ، انگار من داستان دارم با شما

خوشم نمیاد از لحنش که پایین و خش ماننده و تقریبا

فرار میکنم از دستش ، خوشبختانه زحمت پیاده شدن به

خودش نمیده و مقابل رفتار دیوونه مانند من بلند

خداحافظی میکنه و منم تنها خم میشم و با بالا آوردن

دستم زمزمه مانند میگم "خداحافظ" و فوراً خلاف

جهتش میرم سمت ماشینها ، متعجب زیر لب میپرسم

چرا قلبم اونقدر تند میزنه

چیه اون جمله اش اونقدر ترسناک بود؟

_سلام من اومدم اهل منزلبلند میگم و مستقیم میرم سمت

نشیمن که به حتم بابا

نشسته و داره اخبار میبینه ، مامان هم غرهای روزانه اش

رو سرش میزنه

بله همونجوری که حدس میزدم ، ولی شانس بابا مامان

داره تلفنی حرف میزنه و با چشم به من سلام میده

_خوش اومدی دخترم ، قرار نشد زودتر بیایی خونه؟

رو به بابا که این روزها خیلی نگرانه اونم فقط به خاطر

شغلش و دیدن کیس های رنگ و وارنگ تو دادگاه در

مورد دختر های بی دفاع و نمیتونستم هیچ جوهره کاری

برای پس زدنشون انجام بدم ، لبخند میزنم

_نگران نباش عزیز دلم ، باور کن دخترت قوی تر از

این حرف هاست ، یادت رفته چه جوری بارم آوردی؟ میخواود چیزی بگه اما پشیمون میشه و با تگون سرش همونجوری جدی نگاهش رو ازم میگیره و خیره به تی وی ازم میپرسه:

_چه خبر از کار و بار فیلمبرداریتون؟

_عالی ، داریم نزدیک میشیم به پلانهای لواسان و

اگر...اجازه بدید...ام...میخواوم

_میخواود همراه گروه بره و چند روز و شاید بیشتر هم

خونه نیاد ، چشمم روشن

ناراضی نگاهم رو میدم به مامان که تلفنش تموم شده و

بی رحمانه چیزی که میخواستم بگم رو با بدترین حالت

ممکن به سمع بابا میرسونه بابا بغیر از نیم نگاهی که کلی

حرف داره بیشتر حرجم

نمیکنه و اخمو برای مامان لب میزنم "واقعا که"

بدتر از خودم برام اخم میکنه و چاره ام میشه فرار و

رفتن سمت اتاقم

اینم یکی دیگه از مشکل های تک فرزند بودن ، خدایا
هنوز هم دیر نشده خواهری برادری اصلا دو قولویی
چیزی بنداز تو دامن مامان و بابام حواسشون از من پرت
بشه و من بتونم کمی ازشون فاصله بگیرم
برعکس زمان ورودم به خونه خسته و بدون انرژی لباس
عوض میکنم و به ذهنم فشار میارم چه جوری راضیشون
کنم ، واقعا دوست دارم همراهشون برم به حتم کلی خوش
میگذره چون همه باحال و پایه و خاکی ان البته
که یکیشون شبیهه کابوس
تا خود خونه به اون نگاه و لبخندهاش فکر کردم و برای
خودم اخم کردم که اصلا هم جذاب نیست فقط
موقعیتش کمی چشمگیره که خب منم یک دخترم و
ناخودآگاهم تحت تاثیرش قرار گرفته که غلط هم
میکنه بیشتر از این قرار بگیره

_مامان یک نگاه به من بنداز بین شبیهه اون دختر
 کوچولوئی ام که میترسیدی خونه مامان بزرگ تنهام
 بزاری بری؟ عزیز دلم من الان دیگه ۲۶سالمه خوب و
 بد رو اونم با تربیت شماها خیلی بهتر از همسن هام
 میفهمم

_الان این سخنرانی مثلا جدی برای راضی کردن منه؟
 نا راضی دستی تو هوا تگون میدم
 _تو رو که میتونم راضی کنم ، ازت میخوام بابا رو قانع
 کنی

_مشکلت همینجاست خط ها رو خوب نمیگیری از حالت ابرو
 تگون دادنش میخوام بخندم که با خوردن
 لقمه ی تو دستم جدیت گفت و گومون رو حفظ میکنم
 ، ادامه میده:

_دیشب بابات میگفت خوب نیست اونقدر بهت سخت
 بگیریم و دیگه وقتش رسیده کمی خودمون رو تغییر

بدیم

_قربون بابای روشن فکرم برم

_این یعنی من عقب افتاده ام

_من غلط بکنم همچین چیزی بگم تو که عشقی ، میبینی

که از راضی بودن تو تقریبا مطمئن بودم_نباش ، حریر خوبه

که کمی هم ماها رو درک کنی

اون گروه کلی مرد مجرد و همه رنگ توشونه که ما و

حتی خودت نمیشناسیشون

_و کلی هم دختر مجرد و خانم های پخته و متاهل

کمی دو دل فنجون تو دستش رو میگذاره رو میز

_نمیتونم باور کنم اونقدر بزرگ شدی که نیازی به

گرفتن دست من نداری برای رد شدن از خیابون

آخرین قلب چاییم رو هم میخورم و بلند میشم میرم

سمتش

محکم از پشت سر بغلش میکنم_باور کن عزیز دلم ، باورش
زیاد سخت نیست فقط

کافیه بخوایید نگو که به این هم فکر نکردی یهو یکی
پیدا میشه و دستم و میگیره میبره تو خونه ی خودش
_هر چیزی رو نتونم باور کنم پرویت رو خوب از برم
، بشین تا ما بزاریم بری تو خونه ی یکی دیگه
_این یک مورد رو کامل میسپرم دست خودتون چون
شدید باهاتون موافقم

_که پس فردا عمه ات و زن عموت بگن دخترش
ترشیده کسی نیست بگیرتش

_ای بابا باز موضوع رو داخلش کردی ، من برم دیگه
_بیرون نمیری؟_نه میرم مشغول نوشتن میشم ، عصر با الی و
محسن قرار دارم

_یک روز هم که تو خونه ای میری میشینی تو اتاقت
نمیگذاری کمی نگات کنم

_مامان باز زدی رو دنده ی گیر و بهونه؟ میخوایی
 دوباره بشینم دعا کنم خدا یک دو قلو بهت بده از نوع...
 همین که از جاش میپره فرار میکنم و بلند میخندم
 _باشه دعا نمیکنم ، هرچند میدونم ته دلت چی میگذره
 _باید همون لحظه ی اول که به دنیا اومدی و رنگ
 موهات رو دیدم میفهمیدم به کی میری نمیتونم تشخیص بدم
 حرص میخوره یا شوخی میکنه
 چون تو دیدم نیست ، اما مثل همیشه پای عمه ی بیچاره
 ام رو وسط کشید و منم از ترس عمق گرفتن ماجرا
 آروم در اتاق رو میبندم
 حالا حریر خانوم اگه میتونی بیشن بنویس .
 روبروی چندتا دختر و پسر نشستم که با آب و تاب
 دارن از موضوعات درخواستیشون حرف میزنن تا جایی که
 میتونم خودم رو با نوشیدنیم سرگرم میکنم تا
 یهو یه حرفی چیزی نپروم بزنم تو حس و حال

هنریشون

آخه مگه میشه کل جزئیات رو میخوان سفارش بدن
اونوقت من وظیفه ام چیه اینجا لابد همون جمله بندی

معروف

_خب حریر جون چقدر وقت لازمه؟

سرفه ای نمایشی میزنم و پس از نیم نگاهی به محسن با

لبخندی ملیح جواب دختر مو فرفری رو میدم

_فکر کنم هیچی جانا

_چه خوب ، آقا محسن گفته بود خیلی سریع قلمت_کاش آقا

محسن اینم میگفت که من به هیچ وجه

بازنویسی نمیکنم

سکوت و نگاه هاشون به هم دیگه باعث میشه کمی

جدی تر ادامه بدم

_بهتون برنخوره اما این موضوع اصلا برای جشنواره

جالب نیست و مطمئنا اونایی که میان کار شماها رو

مقیاس بززن نمایشنامه ی معروف سال ۷۴ رو که کل
دنیای هنر راجع بهش حرف زدن و نقدش کردن رو
یکبار دیدن

_خب نقطه ی قوتش همینجاست ، بازسازی یک کار
قدیمی با استایل جدیدپسری که کنار محسن نشسته و از همه
اشون مسن تر به

نظر میرسه به حدی مغرور این حرف رو میزنه که میگم:

_خب پس برید پیش یک مترجم و ازش بخوایید
دیالوگ ها رو براتون ترجمه کنه و تمام ، مشکل شما
الان فقط همینه

دوتا دختر روبروم به پیچ پیچ میفتن و به درک ، دیگه
دارم جوش میارم

همون پسر بی اهمیت به حرفم و اخم بقیه جواب میده:
_به هر حال این برای خودت و حرفه ات هم خوبه ، برد
ما تو جشنواره که یک گروه کاربلدیم به نفع تو هم

هست اشاره به محسن میزنم

_همین الانش هم یک گروه موفق دارم تو اون جشنواره

ماشالله از زبون هم نمی افته

_خب اگر خود شما موضوعی رو پیشنهاد بدید چی؟

_سیناصدای نسبتا بلنده دختر موفرفریه که اخطاری صداس

میزنه و در جواب سوالش من فقط شونه بالا می اندازم ،

که یعنی گروهت راضی نیست

خیره به رفتن لشکر چهار نفره اشون موندم

_حریر کی میخوایی دست از این رفتارت برداری؟

برمیگردم سمت محسن

_هیچوقت و خیلی حرف بزنی برای تو هم نمینویسم

_جدا گروهشون خیلی قوی بود و شانس بردشون میتونم

بگم بیشتر از ماست

_که چی؟_روی ما ریسک نکن

__ریسک چیه؟ مگه ماها قبل از هر چیزی دوست هم
 نیستیم ، در ضمن من بیشتر از خودت به بچه ها باور
 دارم و این اعجوبه ها هم اگر بخوان اون نمایشنامه رو
 اجرا کنن میدونی که چی به سرشون میاد نه؟

__منم بهشون گفتم ولی خیلی عجیب روش اصرار دارن
 و فکر کنم دلیلش هم همون دختره است ، مثل اینکه
 تازه از فرانسه برگشته

میخندم و حین بلند شدن کوله ام رو برمیدارم
 __پس بگو چرا اونقدر با آب و تاب داشت ایده پردازی
 میکرد ، طرف از اغماگرهای زیر برج ایفل بودمیخنده و سر
 تکون میده

__یادم رفته بود تو هم جفت الی هستی ، دختر بیچاره
 فقط زیادی درگیر هنر شده بود

شونه به شونه ی هم از کافه میزینیم بیرون و همزمان
 گوشیم رو بهش نشون میدم

_الی بفهمه از نظر تو دختره بیچاره است چی میگه؟
 _دست بردار میشناسیش که ، کجا داری میری ماشین
 اینطرفه

_ممنون ، تو برو به کارت برس پاساژ بالایی کمی
 خرید دارم

_مطمئنی؟_اره ، به الی سلام برسون خداحافظ
 _به سلامت

صورت ناراحت محسن نشون میداد که کارم درست
 نبوده ولی خب من اینم و به خاطر هیچکس خودم رو
 تغییر نمیدم اینو حتی بابا و مامانم میدونن که هیچوقت
 سر چیزای این شکلی با من بحث نمیکنن
 به هر حال امیدوارم الی براش بیشتر توضیح بده.

*

هدفون از گوشم درمیاد و صورت مامان از کنار شونه ام

که روبروی لپ تاپم رو میز تحریر نشستم ، پیدا میشه پر اخم
آهنگ و استپ میزنم

_بله مامان چی شده؟

راست می ایسته

_این اخم ها برای چیه؟

فقط نگاهش میکنم که ادامه میده:

_پدرته ، یعنی حق نداره دوتا حرف حساب باهات بزنه

_مامان اونا حرف حساب نیستن حرف زورن ، زشت

نیست پاشم با اولیام برم میون یک مشت دختر پسر

جوون

از فرم صورتش معلومه که خنده اش گرفته_چی اونقدر خنده

داره؟

_اینکه چقدر شبیهه کامران بار اومدی ، بابات الان

باهاش حرف زد گفت زشته من برم باهاشون و اصلا

بردن اولیا جایز نیست

با خنده ی بلند مامان منم لبهام کمی کش میان

_خب بابا چی گفت؟

_هیچی نتونست بگه ، کامران رو که میشناسی بازم

حرف های همیشگیش رو شروع کرد که تو مثلاً

باسوادى و این تفکرات قدیمی رو بنداز دور و ول

نمیگرد آخر سر هم حامد کلافه گفت بیا نسیم میخواد

باهات حرف بزنه_یعنی من عاشق این دایی کامرانم

هر دو داریم میخندیم که یهو در اتاقم باز و بابا تو

چهارچوب در دست به جیب با نگاهی که نمیدونم

عصبی یا نه می ایسته

_اخم و تخمت برا منه و خنده هات برای مامانت؟

چیزی نمیگم ، در واقع فرصت از این بهتر گیرم نمیومد

برای راضی کردنش پس باید نهایت استفاده رو ازش

ببرم مامان میره سمت بابا و با ایستادن کنارش اعلام میکنه

که هنوز هم نظر با شوهرش

بابا پس از نیم نگاهی به مامان میاد تو اتاق و ادامه میده:

_اینکه ما اونقدر مراقبتیم دلیلش این نیست که بهت

اطمینان نداریم ، میفهمی که؟

سرم رو بالا پایین میکنم ، از این موضوع مطمئن بودم

_هر بار که بزرگتر شدنت رو تو دنیای بیرون میبینم

پیش خودم میگم دیگه باید دستم رو از روی بالهات

بردارم ولی ...هربار ترسیده محکم تر میگیرمت و خودم

رو با این جمله که "نه فعلا زوده" قانع میکنم البته که

درک نمیکنی حرف هام رو چون بعضی از حس ها رو

تا وقتی که تجربه نکنی نمیتونی بفهمی مامان خودش رو بهش

میرسونه و با فشردن بازوش انگار

میگه "آروم باش" ، هر بار که بابا اینجوری حرف میزنه

من لال میشم

نمیدونم چرا هیچ حرفی برای گفتن ندارم شاید چون حق

رو کامل بهش میدم

_ میتونی بری لواسان اما... به جای من و مامانت هم باید
مراقب خودت باشی و...

پر از هیجان میپریم تو بغلش و با صدای بلند میخندم
_ از اولش هم میدونستم این خصلت نوشتن و بازی با
کلمات رو از خودت به ارث بردم وگرنه مامان که ...

_ که چی؟ یادم رفته بود مامان هم اینجاست

از آغوش بابا میام بیرون

_ هیچی عزیز دلم لازم به بروز خشونتت که میخواستم
راجع بهش حرف بزنم نیست

بابا میخنده و برای اینکه دست مامان نتونه نیشگونم

بگیره پشت خودش پناهم میده

_ || نسیم نکن از قدیم گفتن حرف حق رو باید از بچه

شنید ، یادته نامزد بودیم هوا بارانی بود میگفتم الان چی

میچسبه بیخیال خمیازه میکشیدی و جواب میدادی "وای
 رو به پنجره بگیری بخوابی" پوق خنده ام به حدی بلند
 دوتاشون رو که دارن در اون

دوران سیر میکنن تو جاشون میپرن ، با دیدن آتیشی
 شدن مامان فرار میکنم و داد میزنم:

_بمیرم برات پدر من که اون همه احساست بدون جواب
 خاموش شده

خوشبختانه بابا راه مامان رو سد میکنه و با خنده و حرف
 های قشنگش موفق میشه آرومش کنه وگرنه اینبار رو
 حتما کتک میخوردم دیگه بد و بیراه گفتن به عمه ی
 بیگناهمم آرومش نمیکرد.امروز قرار مدار سفر و گذاشتن و قرار
 شده دوشنبه صبح

خیلی زود راه بیفتیم که به فیلمبرداری ساعت ۹ و ۱۰
 صبح برسن

همه شروع میکنن به اکیپ انتخاب کردن و اعلام اینکه

کیا ماشین میارن

روم همیشه مثل بقیه بگم من با کی میرم همونجوری

ساکت نگاهشون میکنم که آقای داوودی از اونور

بهشون تذکر میده _ حواستون باشه هر ماشین باید کم

کم چهار سرنشین داشته باشه الکی جاده رو شلوغ

نمیکنیم

چقدر خوشم میاد از این ایده اش

_ متاسفم دوستان من ترجیح میدم تنها باشم این باز حرف زد

و ادب نداشته اش رو به رخ کشید

_ نگران نباش آياز جان فکر نمیکنم هیچ کس این توقع

رو ازت داشته باشه ، دیگه همه میشناسنت

جواب پسر خاله اش تنها فرد موجود در جمع که میتونه

بهش تیکه بندازه باعث میشه همه بخندن

اصلا بهش برنمیخوره و با اون ابروی بالا زده اش

موبایلش رو میندازه تو جیبش

_خودت هم میدونی که اینجوری نیست مگه نه بچه ها
 جمع چند نفره ی دخترهای گرمور و چندتا از آقایون
 جوابش رو میدن که ناخودآگاه پوزخند میزنم
 _حریر عزیزم تو با من بیارو به مرجان که از طراحان صحنه بود
 پر ذوق سر

تکون میدم _با کمال میل ، داشتم نا امید میشدم که تو
 ماشین هیچکدومتون برای من جا نیست

_اووووه مگه میشه ، بمب انرژی گروه رو همه رو هوا
 میزنن

فقط میتونم بخندم ، برای یک لحظه با آقای داوودی
 چشم تو چشم میشم و خنده ام تبدیل میشه به یک لبخند
 ساده

با استرس در ماشین آژانس رو میبندم و میدوئم که به
 محل تجمع بچه ها برسم

تقریبا مطمئن بودم که بهشون نمی‌رسم یک ساعت و نیم

تاخیر کم نیست ، خدا من و بکشه که هر شبی صبحش
یک کار مهم داشته باشم خواب ندارم
خلوتی خیابون رو که میبینم پاهام سست میشن ، غیر از
دوتا ماشین چیزی نمیبینم
من که گفته بودم میام ، چرا منتظرم نمودن البته میدونم
معطل کردن اون همه جمعیت برای یک نفر اصلا شدنی
نیست دسته ی چمدون کوچیک و جمع و جورم رو محکم تر
میگیرم انگار باید برگردم خونه و پیشنهاد بابا رو که
گفته بود میتونه برسونتم قبول کنم
با اینکه میدونم بهونه اشه که بیاد و گروه رو از نزدیک
بینه

_حریر خانوم؟

برمیگردم سمت صدا ، با اون عینک تو صبح به این
زودی در حالی که داره از ماشینش پیاده میشه اشاره
میزنه که برم پیشش

اما سرجام می ایستم و خودش مسافت ۱۵ متری رو طی
میکنه و نرسیده بهم عینکش رو درمیاره_ کجااید شما بچه ها
خیلی معطلت موندن

_صبح بخیر ، متاسفانه خواب موندم

_صبح بخیر ، اشکان بیشتر از ۵بار باهات تماس گرفت
اونقدر عجله ای پریدم بیرون که حتی یادم نبوده گوشیم
رو چک کنم ، مشغول پیدا کردنش تو کیفم میشم

_نمیشد بیشتر از این منتظرت بمونیم و راه افتادیم اما
خب مرام من بیشتر از این حرف هاست ، برگشتم که با
هم بریم

همونجوری در حالی که دستم تا آرنج تو کیفمه خشک
میشم بیخیال گوشی سربلند میکنم

_زحمت نمیدم ، از اول هم قرار بود با بابام برم ولی...

_نزدیک به یک ساعته اینجا منتظرتونم چه کاریه

برمیگردید خونه و با باباتون میرید

آخه...

_حریر خانوم من اهل تعارف نیستم ولی اگر دلتون
نمیخواود با من بیاین بحثش جداست ، اصرار نمیکنم
فکر کنم خیلی بچه گانه باشه برای این یک ساعت
مسیر بخوام انتظارش رو نادیده بگیرم

نه آقای خانی این چه حرفیه پس بدو بریم تا اونا بزنن کنار و
صبحونه بخورن
بهشون میرسیم

جلوتر از من میره که سوار ماشین بشه ، چقدر از این
راحتی کلامش بدم میومد ، اقلا چمدون رو برمیداشتی
این همه بهت میگن جنتلمن ما هم ببینیم

انگار حرفی که تو دلم زدم رو میشنوه یهو برمیگرده و
پس از لبخندی شبیهه همه لبخنداش که ترسیده فورا
نگاهم رو ازش میگیرم ، بدون حرف خم میشه و دسته
ی چمدون رو از تو دستم به زور میکشه بیرون

_ای بابا ولش کن حریر خانوم میخوام بگذارمش تو
 صندوق خنده ام میگیره ، شونه به شونه اش میرم تا کنار
 ماشین
 مشکی رنگ و غول پیکرش
 _این چرا اونقدر سبکه؟
 _چطور مگه ، تا جایی که میدونم به خاطر تغییر ظاهری
 بازیگر ها همه ی پلان ها رو نمیگیرن این دفعه ، آقای
 داوودی گفتن دو روز بیشتر طول نمیکشه
 _آقای داوودی نفسش از جای گرم بلند میشه ، اومدیم
 و بیشتر طول کشید تازه منظور من چیز دیگه ای بود
 شما دخترا برای یک روز سفر دوتا چمدون میبندید ،
 سوار شومنظورش رو میگیرم خواست بگه با دختر جماعت زیاد
 رفته سفر ، بابا نگی هم میدونیم این کاره ای یارو ،
 جواب نمیدم تا ادامه نده
 همین که راه میفته و بیره ی گوشیم رو که نمیدونم کی

و چه وقت تو جیبم گذاشتم و حس میکنم
 اسم آقای داوودی رو قبل از خودم بلند میخونه و میگه:
 _جواب بده ، بیچاره فکر کنم کلی نگران شده تا حالا
 پس از اخمی به اون چهره ی پر از استهزاش جواب
 گوشیم رو میدم:

_بله

ساعت خواب ، بالاخره بیدار شدید معذرت میخوام واقعا آقای
 داوودی

_جواب تلفنتون رو چرا نمیدید؟ میدونید چقدر نگران
 شدم

_باور کنید اونقدر عجله ای پریدم بیرون از خونه که تا
 همین چند لحظه پیش نمیدونستم گوشیم تو جیبمه
 _ولش کن اشکان ، بیچاره حتی نرسیده یه آب به
 صورت پف کرده اش بزنه و موهاشو شونه کنه
 متعجب به سرش که نزدیک گوشمه و بلند این حرف

ها رو میزنه نگاه میکنم ، برمیگرده سر جاش و پس از
نیم نگاهی ، پچ مانند ادامه میدهد: _ بده دارم کمکت میکنم؟ این
اشکان ما خیلی درگیر

نظم و انضباط ، تا خود فردا ول نمیکنه موضوع رو
با صدای الو گفتن های اون ور خط نگاه ازش میگیرم
_ بله هستم

_ صدای آیاز بود؟

_ بله وقتی رسیدم به محل قرار خوشبختانه ایشون هنوز
نرفته بودن و با هم اومدیم
با کمی مکث جواب میدهد:

_ خب خدا رو شکر ، پس عجله کنید ما مشغول صبحونه
خوردنیم و همش یک ربع با ویلا فاصله داریم
_ چشم بهتون میرسیم_ پس فعلا

گوشی رو قطع میکنم و برمیگردم سمتش
فقط جدی و کمی هم اخمو نگاهش میکنم ، در واقع

نمیدونم از سرک کشیدنش تو گوشیم گله کنم یا
 پریدنش وسط حرف زدنم و یا از اون بدتر رعایت
 نکردن فاصله ی اسلامی
 رسما با بازوم مماس شده بود وقتی داشت مثلا کنار
 گوشی حرف میزدانگار سنگینی نگاهم رو خوب حس میکنه که
 میپرسه:

_ناراحت شدی؟

_بله آقای خانی

_بیخیال درسته صورتت رو نشستی و موهاتم نا مرتبه اما
 یه جورایی با نمکی نگران نباش
 عصبی چشمهام رو میبندم و کنترل زبونم از دستم خارج
 میشه

_لطفا...لطفا آقای خانی با من مثل بقیه ی دخترهای

دور و برتون رفتار نکنید ، راحتی کلام و حرکاتتون

اصلا برام خوشایند نیست

با این حالت جدی صورتش بیشتر میتونم کنار بیام_منظور
بدی ندارم نمیخواد به خودت بگیری من رفتارم
با همه همینه

_ولی من نه

جوری نگاهم میکنه که انگار هر لحظه ممکنه بزنه کنار
و پرتم کنه پایین از ماشینش

خوشبختانه همچین کاری نمیکنه و بقیه ی راه رو

سکوتی دلنشین فضای ماشین رو دربرمیگیره

به اکیپ که میرسیم میبینیمشون دارن از رستوران خارج

میشن

در ماشین رو باز میکنم و میگم:

_ممنون واقعا زحمت کشیدید در جواب تشکرمتنها سر تکون

میده و اشاره به عقب

ماشین میگه:

_چمدونتون رو بزارید تا ویلا بمونه حوصله ندارم پیاده

بشم

این یعنی حمالیت رو نمیکنم ، معذب باشه ای میگم و با
 قدم های سریع میرم سمت آقای داوودی که داره از در
 حیاط رستوران خارج میشه
 _سلام ، صحبتون بخیر

چندتا از بچه ها برمیگردن سمتم و همگی ضمن جواب
 صبح بخیرم دستم میندازن واسه خوابالو بودنم آقای داوودی اما
 تنها جواب سلامم رو میده و میره
 سمت پسر خاله اش که کنار ماشینش ایستاده و مشغول
 گوشیشه

این که گفت حال ندارم پیاده بشم
 _حریر بدو برو یه چیزی بخور بچه ها هنوز چندتاشون
 رو میزن

_ممنون مرجان جون گشتم نیست ، کو ماشینت
 _اونا اون سفیده است ، من برم یه لقمه برات بیارم

میدونم خجالت میکشی

فرصت نمیده من چیزی بگم ، البته خدا خیرش بده معده
ام کم مونده سوراخ بشه دنبال گوشیم میگرددم تو جیبم ولی
پیداش نمیکنم ،

ممکنه تو ماشین جا گذاشته باشم

برمیگردم برم اون سمت ، کمی که نزدیک ماشین میشم

میبینم هنوز دو پسر خاله دارن با هم حرف میزنن

چند قدم پشت سر آقای داوودی ایستادم و همین که

میخوام حرف بزنم صدای حرصیش رو میشنوم

_بچه بازی درنیار پسر تا خود فردا هم دلیل بیاری من

باور نمیکنم ، خودت هم خوب میدونی فقط از لج من

برگشتی

اما اون یکی پسر خاله همچنان خیره به گوشی جوابش

رو میده: _اه تمومش میکنی یا نه؟

میخوام بی سر و صدا برگردم که گوشیم رو میبینم دست

اون آدم بی حد و مرز

بی اهمیت به گفت و گوی انگار مهمشون ، نزدیک تر

میرم

_اون گوشه من نیست آقای خانی؟

_چرا ، مسلما من قاب طلایی و صورتی رنگ نمیزنم به

گوشیم

حواسم نیست که تنها نیستیم

_پس چیه این جلد صورتی و طلایی اونقدر جذابه که

هی زیر و روش میکنید؟_بگیریدش ، فقط داشتم سعی

میکردم بفهمم این عکسه

خودتونید یا فتوشاپه ، ولی خدایی این رنگ مو بیشتر به

پوست و ...

همون لحظه اشکان گوشه رو از دستش میگیره و با

چشم غره ای دکمه ی آف دهن بدون سانسورش رو

میزنه

خدای من یعنی اون همه مدت داشت به عکس روی
صفحه ی قفل گوشیم نگاه میکرد؟

با سرعت باور نکردنی همین که رسیدیم به ویلای
زیادی جذاب و بزرگ ، گریم بازیگرا شروع شد و الان
هم داریم پلان ها رو یکی پس از دیگری میگیریم
میگم میگیریم چون منم رسما شدم عضوی از گروه
الان هم آقای کارگردان تغییرات کوچیکی که با هم تو
دیالوگ ها دادیم رو پرینت کرده و باید برم اتاق گریم
به دوستان بازیگر بدم

در اتاق بازه و با فکر اینکه اتاق پر از آدمه در نمیزنم و
یهو میرم داخل اما با دیدن صحنه ی روبروم کم مونده
سنگ کوپ کنم و پس بیفتم

پوشه ی حاوی اوراق پرینت شده از دستم ول میشن

روی زمین و دختر ریزنقشی که دستیار دوم گریموره نگران به
من نگاه میکنه سعی میکنم فعلا و در این لحظه اعصابم مسلط
باشم

حینی که رو پاهام میشینم و پوشه رو جمع میکنم نگاهم
رو تو کل اتاق میچرخونم
اینجا چرا اونقدر خلوته؟

جوری که اصلا به روی خودم نمیارم چی دیدم و کی
جلو روم ایستاده خیلی عادی البته به زحمت ورقه ی
مربوط به آیاز خانی رو پیدا میکنم و میدم دستش_آقای
داوودی چندتا تغییر کوچیک تو دیالوگ های
این پلان دادن ، لطفا قبل از فیلمبرداری بهش یک نگاه
بندازید

بی اهمین به نگاه خیره اشون از اتاق میرم بیرون و نفس
بلندم رو پر شدت رها میکنم
اینا دیگه کی ان؟

بقیه تو حیاط روی تخت با صفا نشستن و پس از پخش
ورقه ها برمیگردم پیش آقای کارگردان که برای هر
پلان نظر منم میپرسید و کلی ذوق میکردم.

راوی

دست خودش نیست که نمیتونه چشم بگیره از دختری
که همین چند ساعت پیش تو بدترین حالت ممکن دیده
بودش و به جای اینکه ازش خجالت بکشه به این فکر
میکنه که ممکنه حسودی کرده باشه؟

به وقاحت خودش میخنده و با نیم نگاهی به اطراف و
افرادی که هرکدوم مشغول کاری هستن بهش نزدیک
میشه

سرش تو گوشی و انگار متوجش نشده اما مگه همچین
چیزی ممکن بودخودش خبر داشت بوش قبل خودش اعلام
حضور

میکرد شاید هم عمدا نادیده اش میگیره ، این شگرد

خیلی از دخترا بود و اون هم خوب میشناختشون
سرش رو کمی خم میکنه و تقریبا کنار گوشش لب
میزنه:

_ الان من باید ازت عذرخواهی کنم که سرزده و بدون
در زدن وارد اتاقی شدی...

حریر با نگاهی که میخواست بی تفاوت نگهش داره و
هیچ جوهره موفق نبود حرفش رو قطع میکنه

_ اتاقی که درش بازه و بیشتر از ۱۵ نفر ازش استفاده
میکنن نیازی به در زدن نداره ، مردم باید یکم شعورشون
داشته باشن.

نیشخندی از نطق دور و درازش میزنه و قدمی که حریر
عقب رفته بود رو بازم جلو میره و همین که میخواد
جواب دندان شکنی به دختر شیرین زبون جلوش بده
حریر از کنارش میگذره..

سری تکون میده و زیر لب میگه "میبینم روزی رو که

گیر میفتی حس های من هیچوقت دروغ نمیگن"
 چیزی به غروب و پایان یافتن نور نارنجی رنگی که رو
 باغ سایه انداخته نمونده و با اینکه همه به نوعی خسته و
 بدون انرژی ان ، کارگردان خستگی ناپذیر اجازه ی
 استراحت نمیده و منی که فقط کنارش ایستادم و گاهی
 به نظری میدم چشمهام خسته شده وای از خودش که اون
 همه هم اعصابش خورد شده از دست بازیگر نقش
 اول زن و نق زدن هاش که من به شخصه بهش حق
 میدم

برای بار سوم که داد میزنه کات تو جام میپریم و خسته
 از حرف های تکراریشن میرم سمت در ورودی که یه
 هوایی بخورم

خب خسته ان چرا نمیفهمه

همونجوری که قدم رو از کنار ردیف درخت ها رد

میشم گوشیم رو درمیارم چک میکنم

وای مامان چند بار زنگ زده ، خودم باهاش تماس
میگیرم و خیلی زود جواب میده: _ به به خدا رو شکر یادت افتاد
، کجایی تو؟

_ معذرت میخوام عزیز دلم به خاطر فیلمبرداری گوشیم
رو بی صدا کرده بودم ، کجا باید باشم؟
_ خوش میگذره؟

_ فعلا که از وقتی رسیدیم بجز تایم ناهار و دو ساعت
استراحت بعدش ، بکوب مشغول بودیم

_ دختر عزیزم ببخش میزنم تو پرت ولی تو چه مشغولی
میتونی داشته باشی غیر از ذوق کردن

_ مامان خانوم دخترت رسما شده دستیار کارگردان
_ چه افتخاری هم میکنه _ خب مگه بده به دایی بگو برات
توضیح میده یعنی

چی؟

_ داری میگی من نمیدونم دستیار یعنی چی؟

میخندم و سرخوش از اینکه دستش بهم نمیرسه جواب
میدم:

_دستیار کارگردان و بله نمیدونی

_حریر عزیزم بزار بگم فاصله ها هیچ تاثیری رو روند

تربیت یک مادر نداره

بیشتر میخندم از لفظ قلم حرف زدنش

_باشه عشقم من و ببخش یک وقت نشینی به نفرین

کردن ها _دیوونه مگه دلم میاد؟ بابات از صبح چند بارزنگ

زده نمیدونم این چه جوری وکالت قبول شد

برگشته میگه دلت تنگ شده؟

خدایا از دست این مادر فاقد احساس من

خنده ام بلند تر میشه و مامان ادامه میده:

_حالا نه که روزهای دیگه تو دخیل بسته بودی تو خونه

و برای من ظرف میشستی که دو ساعت نباشی دلم تنگ

شه برات

_ممنونم از اون همه احساسی که پشت کلماته و من

میفهممش

_پدر و دختر عین همین ، برو به دستیاریت برس زشته
از اون موقع معطل تو موندن با خنده خداحافظی میکنم و
میگم که شب خودم بهشون

زنگ میزنم

برمیگردم برم ببینم اون پلان تموم شد بالاخره یا نه اما با
دیدن فردی که پشت سرم ایستاده کم مونده نقش زمین
بشم

هین ترسیده ام اون رو هم تو جاش میپروونه

_بخش انگار ترسوندمت

_دختر خوب داشتم سخته میکردم ، پشت سر من چیکار
میکنی؟

هرچند خودم میدونم برای چی اومده و تنهایی گیرم

انداخته_راستش ممنون میشم چیزی رو که تو اتاق گرم

دیدی...

_نیازی به گفتن نبود چون من چیزی ندیدم

دستی به بازوش میزنم و از کنارش رد میشم.

وقتی میرم داخل میبینمشون که دارن دوربین ها رو

خاموش میکنن و آقای داوودی شبیهه برج زهرمار

مشغول بررسی پلان هاست

بقیه ام که عادی دارن حرف میزنن

یک لحظه نگاهم زوم آدمی میشه که روی مبل وسط

سالن به حالت لش نشسته

آخه مگه این یوسف پیغمبره نتونی جلوش خودتو

کنترل کنی؟ اونم با اون رفتارش

سری تکون میدم و میرم کنار آقای داوودی میشینم اما

حقیقتش جرات ندارم جیک بزنم نیم نگاهی بهم میندازه که

باعث میشه سیخ بشینم ، فکر

کنم فهمید ترسیدم که آرومتر برمیگرده سمتم

_ شما هم خسته شدید؟

آب دهنم رو قورت میدم و با لبخندی شل آروم جواب میدم:

_ راستش رو بخوایید آره البته شاید به خاطر اینه که اولین تجربم هست

کامل برمیگرده سمتم و بیخیال صفحه ی جلوش میشه
_ حقیقتا خودمم میدونم همه خسته میشن اما باید بتونیم تو این دو روز کل پلانهها رو بگیریم

_ خب اینجوری رو کیفیت کار تاثیر میگذاره_ میدونم ولی ...
ولش کنید نمیخوام الکی بهتون استرس بدم

_ نمیدونستم میتونید اونقدر بد اخلاق بشید سر کار با نگاهی کلی به اطرافمون سرش رو نزدیک تر میکنه و آروم میگه:

_ بزار بهت بگم مجبورم گاهی گرد و خاک کنم تا ازم

حساب ببرن و این شگرد همه ی کارگردان هاست

هیجان زده چشم گرد میکنم و لب میزنم

_اوها ، حالا اگر من الان پاشم ابهتتون رو با دو کلام

حرف حساب بریزم چی میشه

الکی جدی میشه_ولی تو این کار رو نمیکنی؟

_چه تضمینی داری؟

_اینکه کیفیت مسحور بیشتر از من برای تو مهمه

لبهام رو آویزون میکنم و سر تکون میدم

_متاسفانه دست گذاشتی رو نقطه ضعفم و من رازت رو

نگه میدارم

_ممنون از رازداریت

هر دو با هم میخندیم و حواسم جمع میشه که یهو

افعالمون شد اول شخص

اما حس بدی بهم نمیده و بیشتر دوستانه است به نظرم بعد از

شام هیچکس حال نداره بشینه به شب نشینی و

بازی هایی که چندتا از بچه ها پیشنهادش رو میدن
خیلی زود پخش میشیم و من با چندتا از خانوما هم اتاقی
میشم

چمدونم رو که بعد از چندبار درخواست بعد از ظهر اون
یوسف خوش چهره برام آورده بود ، باز میکنم و مانتو و
شلواری که سعی کرده بودم ساده انتخاب کنم رو با
لباسی راحت عوض میکنم

_وای چقدر سفیدی تو دختر

برمیگردم سمت مرجان و لبخندی به روش میزنم
_ممنون گلم ، ولی همش دردسره _عوضش زیادی نازی به
دردسرش هم می ارزه

با یاد آکنه هایی که روی صورتم بود و مجبور شدم
لیزر کنم سری تکون میدم براش البته که هنوز هم
کمیش روی بینی و گونه هام مونده بود و داشت اذیتم
میکرد

بافت موهام رو باز نمیکنم و مانتوی خنک جنس
 حریری که روی تاپ ساتن کالباسی رنگ پوشیدم و
 درمیارم و تو جام که جلوی پنجره است ، دراز میکشم
 اونا دارن حرف میزنن ولی من جون ندارم حتی به حرف
 هاشون که راجع به نامزد یکیشونه گوش هم بدم
 چه برسه به اینکه وارد بحثشون بشم.صبح زود با صدای آبی که
 از دم پنجره میاد بیدار میشیم
 و با دیدن آقایون که یکی یکی خودشون رو پرت
 میکنن تو استخر همه به هم نگاه میکنیم و مرجان میگه:
 _اینم از معذورات ما ، ببینشون چه شنگولن خوش به
 حالشون
 دست به کمر میگم:
 _خوش به حال خودمون که دنیا دست زیبایی ها و
 قدرت ماورائیه خودمونه ، آبتنی که چیزی نیست

سه تاشون میخندن و تینا میگه: _لایک به تعبیر زیبایی که از
زن گرفتی بزنید بریم

پایین که غذای دیشب نصف معده ام رو هم نگرفت
بسکه عصبی بودم از دست این اشکان

وقتی میبینم بقیه با همون لباسهای راحتی میرن پایین منم
مانتوی حریر صورتی رنگم رو میپوشم و پس از انداختن
شال نخ‌ای که تو همون تم صورتی بود بدون اهمیت
به بافت شل شده‌ی موهام میرم که ازشون عقب نیفتم
هنوز هم زیاد با بعضی هاشون راحت نبودم و حس تازه
وارد بودن همچنان اذیتم میکرد.

پس از صرف صبحانه که گروه گروه از خواب بیدار
میشدن و میومدن میخوردن همه تو سالن جمع میشن که
کمی پف صورت بازیگرها بخوابه

البته که دوتا دستیار گریمور هی مشغول ور رفتن با
صورتشون هستن

خیره به تلاش بقیه که تو حیاط مشغول ساخت لوکیشن
 هستن ، فکر میکنم اصلا شبیهه چیزی نیست که من
 نوشتم

خودم رو بهشون میرسونم و برای آقای داوودی که
 دورتر ایستاده توضیح میدم موضوع رو کمی متفکر خیره میشه
 به لوکیشن نیمه ساخت

_مطمئنی؟ چیزی نمونده تموم بشه

_ببینید من جوری نشون دادم که یک زن بدون کمک
 نمیتونه از لبه ی فواره رد بشه ولی این خیلی کوتاهه و
 اینکه اصلا قسمت داخلیش که اصل موضوعه رو
 نساختید

_میدونم و میخواستم زیاد تو دید دوربین نیارم اون
 قسمت رو

_اینم هست ولی اقلا این لبه رو درست کنید

سر تکون میده و حین رفتن پیششون میگه: _ممنون که گفتید
 ، لطفا همینجا نگاه کنید و مشکل دیگه ای بود بگید
 _چشم هستم

با دقت دارم بررسی میکنم زوایا و نمای پشت فواره رو تا
 چیزی از قلم نیفته

_سلام حریر خانوم ، صبح بخیر

_صبح بخیر آقای خانی

عمدا جلو دیدم می ایسته

_دارید چیکار میکنید اینجا اونم با بکار بردن این همه
 دقت؟

_مسلمایک کاری میکنم نگاهش روم یک دور رفت و برگشت
 میزنه و

پس از نیم نگاهی به خودم میفهمم با همون لباس های
 راحت اومدم بیرون

وایی اونقدر یهویی پریدم بیرون که یادم نبود این لباس

اصلا مناسب زیر نور آفتاب نیست

سرم رو بلند میکنم ، خوشبختانه حواسش جای دیگه
است و میخوام خیلی عادی برم داخل که صداش رو
میشنوم

_خواهش میکنم ، قابلی نداشت

پسره ی دیوونه آدم نمیتونه بشناستش هر لحظه یه رنگه شب
شده و همه ساکتن چون هنوز سه تا پلان مونده و
قرار فقط دو روز بود

از مرجان شنیده بودم این همه عجله ی اشکان به خاطر
کمی بودجه اشه و نمیخواد مجبور بشه از کسی کمک
بخواد

پس دیروز میخواست این رو بهم بگه و پشیمون شد
کاش میتونستم بهش بگم منم باهاش شریک میشم و
میتونم یکی از تهیه کننده گان باشم

اما متاسفانه حساب کاریم اونقدرها هم پول توش نبود

که بتونن از این لفظ ها پیام و بابام رو هم نمیخواستم
درگیر اینجور پروژه ها بکنم از قرار معلوم بدون اینکه کسی
چیزی بگه امشب هم موندگار شدیم
میرم بیرون که به بابا زنگ بزنم
دیدن سوپر استار که داره تو ماشینش که جلوتر از همه
پارک کرده و نزدیک راه پله است ، دنبال یه چیزی
میگرده ناخودآگاه قدم هام رو کج میکنه و از کنار
ساختمون میرم سمت استخر که تو ضلع راست ویلاست
چند بار بابا رو میگیرم اما مشغوله مثل همیشه
آبی خوشرنگ آب توی استخر و نور اون هالوژن های
روی دیوار کناریش به حدی جذابه که ناخودآگاه به لبه‌اش
نزدیک میشم و پاچه ی شلوار گشادم رو با دست
جمع میکنم و میشینم پاهامو میندازم تو استخر
سردی آب لبخند تمام قدی روی لبهام میاره اما سایه ای
که میفته روم ، پشت بندش صدایی که میشنوم لبخندم و

پر میده و دستم از روی پاچه هام ول میشن
_وقت بخیر حریر خانوم
با همون پاچه هایی که تا بالای زانوم خیسه بلند میشم
_ممنون آقای خانی ولی کاش بدونید کی و کجا باید
دنبال یک خانوم راه بیفتید و وقتش رو بخیر کنید
آخر جمله ام اشاره میزنم به پاچه های خیسم_ای بابا حالا که
چیزی نشده اگر کامل می افتادید تو
استخر حق رو بهتون میدادم
طبق معمول ریلکس و با همون فیس یه وریش حرف
هاش و میزنه
_از نظر من هیچ فرقی نداره آقای خانی
کلافه و عصبی میگم و میخوام برگردم اما راهم رو سد
میکنه و کف هر دو دستش رو میاره بالا
_میتونم بهت ثابت کنم که فرق دارن
و هر دوتا بازوم رو محکم میگیره.

_مگه مریضی؟

ترسیده و ریز میپرسم که با خنده جواب میده:

_هنوزم اعتقاد داری فرقی نمیکرد؟

_ولم کن لطفا_چشم

چشم کشیده اش و هلی که بهم میده همزمان میشه با داد

مردونه ای که فقط میشنومش چون شلپ افتادتم و پر

شدن حلق و بینیم از آب ، کلا از اون محیط دورم

میکنه.

راوی

دست به جیب خیره شده به دختر خیس پتو پیچ شده ی

روی مبل و در جواب عصبانیت اشکان کوتاه جواب

داده بود دستم خورده و عمدی نبوده

براش عجیب بود که دخترک هم خیره تو چشمه‌هاش البته با

همون غضبی که توی چشمهای درشتش موج میزد این حرفش

رو تائید کرده بود

دختر دور حریر رو گرفتن و دارن با حوله ی خودش
 خیزی سر و صورتش رو میگیرن
 عصبی از بسته شدن دیدش بلند میشه بره تو اتاق انگار زیادی
 داشت به این دختر اهمیت میداد و
 نمیدونست چرا اون لحظه خیلی یهویی تصمیم گرفت
 پرتش کنه تو استخر
 ولی برای یک آن وقتی اشکان کمکش کرد از آب بیاد
 بیرون، پشیمون شد و از خودش بدش اومد برای کار بچه گانه
 اش میتونست اعصابی که از دستش خورد شده بود رو
 جور دیگه ای آروم کنه.

_کجا پسر الان شام و میارن

_من نمیخورم بد خسته ام میرم میخوام که فردا مجبور
 نباشم کمپرس یخ بگذارم رو صورتم با خنده جواب نیما ،
 پسری که از گروه فیلمبرداری بود رو داد
 در اتاق رو که میبنده بدون درآوردن لباسهاش خودش

رو روی تخت پرت میکنه و سعی میکنه به چیزی فکر
 نکنه اما همون لحظه در بدون زدن باز و بسته میشه
 برمیگرده تا تو تاریکی بفهمه کیه
 _منم

_اینجا چیکار میکنی؟ برو بیرون
 _بخش باید باهات حرف...

_فکر کنم واضح برات توضیح دادم که دیگه طرفم
 نیایی_میرم الان، فقط اومدم بگم لازم نبود اون دختر بیچاره
 رو اذیت کنی، غروب رفتم پیشش گفت من چیزی
 ندیدم این یعنی...

_خفه شو و برو بیرون

ریلکس میگه و دوباره پشت به در دراز میکشه، هیچ
 حوصله ی این احمق رو نداشت

همین بی فکر باعث شده بود اون دختر اونجوری مثل

یک ادم بی ارزش براندازش کنه

_برو بیرون اینبار اگر یکی بیاد تو اتاق و فکر بدی

تری بکنه کاری میکنم برای همیشه با حرف ات

خداحافظی کنی هیچ حسی از صدای گریه اش سراغش نمیاد ،

به پشت

دراز میکشه و پس از نفس کلافه ای سعی میکنه بخوابه

کم نبودن این نوع دخترهایی که دورش رو همیشه

شلوغ میکردن ، گاهی دل به دلشون میداد ولی اینبار

انگار حال نداشت.

پس از دو ساعت تلاش بی فایده و شنیدن صداهای جیغ

و خندهای بلنده بچه ها بیخیال خواب میشه و میره ببینه

چه خبره

اولین چیزی که با پایین رفتن از پله ها میبینه خنده ی

وسیع اون دخترکه _به به آقا آیاز هم اومدن

همه با داد و اووو کشیدن برایش جا باز میکنن ، اونم

فقط لبخند میزنه و عمدا جایی میشینه که روبروی اشکان

و اون دختر کناریش باشه

اشکان کمی پشیمون بود از تندروی دو ساعت پیش

جوری که انگار اتفاقی نیفتاده میگه:

__پاشو برو شامت رو بخور هنوز گرمه

__گشنه ام نیست

و رو به جمع ادامه میده:

__چه خبره بحث چیه؟ نیما براش توضیح میده که دارن به

پیشنهاد یکی از بچه

ها بازی ارقام رو انجام میدن و هرکی ببازه مجازات

میشه ، مجازاتش هم بنا به اون فرد اعلام میکنن

و گویا تا حالا کسی نباخته بود ، بدون اینکه داخل بازی

بشه فقط نگاهشون میکنه و البته چشمه‌هاش رو کنترل

میکنه اصلا روی اون دختری که خنده اش از همه

خوش صدا تر بود و اشکان بهش آسون میگرفت تو

بازی ، نیفته

ولی خب موفق نبود و وقتی اولین نفر همون دختر
میبازه خنده ای واقعی از دیدن مجازات کردنش ، لبه‌اش
رو کش میاره هرکی یک چیزی میگه و اون بازم فقط میخنده
تا وقتی
که آیاز میگه:

_ مجازات باید یک چیزی باشه که طرف بترسه نه

اینکه با شنیدنش هی بخنده

و اشاره میزنه به صورت حریر که اهمیتی بهش نداده از

همون لحظه ای که نشسته

_ پس تو بگو ، من که چیزی به ذهنم نمیرسه

_ منم دلم نمیاد زیاد بهش سخت بگیریم

_ آره آقا آیاز شما پیشنهادتون چیه؟

هر کدوم از بچه ها یک چیزی میگن و با چیزی که

آیاز میگه همه برای چند ثانیه سکوت میکنن_ باید پاشه برامون
برقصه

کم کم خنده ی جمع بلند میشه و حریر بدون اینکه
بترسه مانع اشکان میشه که میخواد با اخم ساکتشون کنه
_اوکی قبول میکنم ولی خب من زیاد رقص بلد نیستم
بعدا نگید نگفتم

سپیده یکی از دخترا کف میزنه:

_شهامت رو عشق است

خیلی زود موزیک رو انتخاب میکنن و حریر میره تو
فضای کوچیک بالای سالن می ایسته لبخند شیطونش برای
آیاز جای سواله،اون حرف و زد

که حریر بگه نمیتونم و خودش مثلا بهش آوانس بده

که اوکی لازم نیست برقصی

همین که آهنگ شروع میشه همه با دیدن حرکات

حریر پخش زمین میشن از خنده

خود آياز هم ميخنده از زبلي و زرنگيش
 حرير كه با ريتم آهنگ فقط دستهاش رو كنار صورتش
 هماهنگ با چشم و ابروش بالا پايين و چپ و راست ميكنه و
 گاهي هم يك پايي ميكوبه رو زمين ، از
 حركت مي ايسته و شروع ميكنه به تعظيم كردن و با
 خنده ميگه:

_اميدوارم از اجراي بينظيرم خوشتون اومده باشه
 همه با خنده براش لايك ميفرستن ، بعضي ها اظهار
 ميكنن كه بهترين رقصي بوده كه تا حالا ديدن
 پس از كلي بازي كردن و خنديدن كم كم بچه ها بلند
 ميشن كه برن بخوابن هرچند اشكان بهشون گفته بود
 پلان هامون تو عصر گرفته ميشه اما ديگه جوني براي
 ادامه ي شب نشيني نداشتن. حرير

بعد از بساط كبابي كه آقايون راه انداختن ، گروه با
 انرژي مضاعفي پلان هاي مونده رو ضبط کرده و دم

غروب آماده ی رفتن میشیم

تو اون شلوغی که هر کسی داره یک چیزی میگه و

میگیره آقای داوودی میاد سمتم و میپرسه:

_با کی میری؟

_همونجوری که اومدم

_با آیاز؟ متعجب پرسیده بود و با خنده چشمهام رو گشاد

میکنم

_بلا بدور ، با مرجان اینا

فقط میخنده و با گفتن بهت زنگ میزنم میره که اولین

ماشین خودش از ویلا بره بیرون

میام برم پیش مرجان و ساکم رو بگذارم تو ماشینش که

اون آدم با نگاه مسخره اش از کنارم میگذره

تمام روز رو بهش اخم کرده بودم و تو دلم برایش خط و

نشون میکشیدم

حریر نیستم اگه تلافی اون حرکت دیشبش رو سرش

در نیارم حتی معذرت خواهی هم نکرد

_حریر بدو میخوام صندوق رو ببندم قدم هام رو تند تر میکنم

و نیشخندی از افکار در حال

چیده شدنم برای اون یاروی یه وری رو لایک میکنم تو

ذهن خودم.

هیچوقت فکر نمیکردم اونقدر دلتنگ خونه و بابا و

مامان زیادی با احساسم بشم

با وجود خستگی بیش از حدم دلم نمیخواست برم بخوابم

و تنهاشون بذارم

_عزیزم دیگه داری میزنی به چرت زدن پاشو برو یه

دوش بگیر و بخواب چرا جوری رفتار میکنی که انگار

یک ماه خونه نبودی؟_|| نسیم تو از این جور احساسات درکی

نداری ولی من

میفهمم دخترم چی کشیده

با خنده از جام بلند میشم

_راستش برای خودمم عجیبه ولی تقصیر خودتونه اونقدر
 اهلی بارم آوردید ، دلم میخواد بشینم و به اندازه ی این
 دو سه روز دوری سیر نگاهتون بکنم
 مامان همونجوری خیره به صفحه ی موبایلش و فنجون به
 دست میگه:

_اوووووو پس چه جوری میخوایی تو کارت بزرگ
 بشی ؟ کامی میگفت بعدها پیش میاد برای چند هفته
 میری یه شهر دیگه و..._چی گفتی؟
 هول زده جواب سوال زیادی جدی بابا رو با چشم غره
 به مامان میدم:

_دایی بحث ده پونزده سال دیگه رو پیش کشیده بابا
 جون من فعلا بتونم تهران خودمون رو آباد کنم هنر
 کردم، بعدا به بقیه ی شهرها فکر میکنم
 مامان شونه بالا میندازه

ولی با این استعداد تو اون پونزده سال ممکنه همین
تابستون سال آینده

من خیلی خستم عزیزای دلم ، شبتون خوش و جیم میزنم
سمت اتاقم ، خدایا این مامان من کی

میخواد یاد بگیره موقعیت شناس باشه ، البته مثل روز
برام روشنه عمدا داشت اون حرف ها رو میزد

بزار اینبار عمه بیاد خونه امون ، حق خودم رو فقط اون
موقع ها میتونم بگیرم ازش

وای حال دوش گرفتن ندارم ولی باید بگیرم بعد بخوابم
چون نصفه شب هم باشه مامان میاد و بدون در نظر

گرفتن هیچ بعدی از حال و روزم ، بیدارم میکنه
کار بچه ها تموم شده و هر کدوم مشغول جمع کردن

یک گوشه از صحنه ان

دو دل نگاهی به کیفم میندازم ، چند بلیت دعوت برای

تئاتر پنجشنبه ی محسن اینا آورده بودم بدم بهشون ولی

نمیدونستم کار خوبی یا نه

به هر حال همه افرادی بودن با مشغله ی زیاد و شهرت

...

_حریر بیا اینجا این رو ببین

با صدای اشکان که تو این چند هفته گذشته ی بعد از

لواسان کلی با هم دوست شده بودیم ، میرم سمتش

_فکر کنم این رو باید دوباره بگیریم_پلی کن بینمش

پلان صد و بیست ثانیه ای که تموم میشه سرم و به معنی

نفهمیدن منظورش تکون میدم که ایراد رو توضیح میده

و اظهار داره دوباره بگیریم بهتر میشه

_نه به نظر من هیچ مشکلی نداشت و البته خودت بهتر

میدونی

یک نگاه به من یک نگاه به پلانی که باز پلی کرده می

اندازه و کوتاه میگه:

_ شاید من زیادی دارم حساسیت به خرج میدم
 _ شاید نه صد در صد با خنده میگم و حینی که دست تو کیفم
 میکنم میپرسم:

_ پنجشنبه ی آینده سرت خلوته؟

وقتی جواب دادنش با اون نگاه خیره اش طولانی میشه
 کارت و بدون حرف میگیرم سمتش ، از دستم
 میگیرتش و همزمان که میخوندش لبخند میزنه و جواب
 میده:

_ برای یک دعوت اختصاصی همیشه وقت دا...
 بقیه ی بلیت ها رو که دستم میبینه خنده اش کمرنگ و
 حرفش تو دهنش میمونه

_ دلیل خریدن این همه بلیت چیه؟ برای تشکر از بچه
 ها، دعوت به یک بستنی هم کفایت می کرد_ مسئله ی تشکر
 هم هست اما بیشتر به خاطر اینکه تئاتر
 گروه خودمونه خواستم بیایید ببینیدش

دوباره مشغول خوندن برگه ی بلیت میشه

_نگو که سناریو رو خودت نوشتی؟

_دلیل دعوتتم همینه

همون لحظه یک آدمی که در تمام این مدت سعی کردم

کاملا حرفه ای و به دور از لوس بازی باهاش رفتار کنم

به جای اشکان جواب میده:

_یا شاید هم دلالت اینه که با دعوت این افراد فروش

اجراهای بعدیتون رو تضمین کنید همون یک جمله اش عجیب

عصبیم میکنه اما کاملاً

آروم و با لبخند برمیگردم سمت چپم

_متاسفم که ذهنیتتون کاملاً غلطه چون اولاً همش چندتا

بلیته برای دوستان دست اندر کار و دوماً اگر فروش

بیشتر قراره به دلیل وجود شما باشه که باید بگم اصلاً

دعوت نیستید

تقصیر خودش بود تمام مدت سعی کردم بدون خسومت

باهش رفتار کنم ولی دست بردار نیست که نیست
 مرجان میگفت تا حالا نشده کسی ازش بدش بیاد و
 شاید هضم این موضوع براش سخته که الان جلو من مثل
 یک آدم دیوونه رفتار میکنه بدون حرف میرم سمت بقیه و از
 همونجا بلند جوری که
 اون آدم یه وری بشنوه و بفهمه اصلا حرفهایش برام مهم
 نیست، میگم:

_ کی بلیت بهترین تئاتر سال که قرار برنده ی جشنواره
 باشه رو میخواد؟

هر کس یه چیزی میگه و وقتی میفهن نوشته ی خودمه
 خیلی زود بلیت ها تموم میشن

با لبخندی پر و پیمون برمیدرم که وضعیت رو به
 رخس بکشم اما نمیبینمش ، کمی چشم میگردونم ولی
 انگار واقعا رفته و حیف که ندید و نشنید حرفهای بچه

ها رو. امروز روز پنج شنبه است و هنوز به محسن و بقیه نگفتم

کیا قرار بیان برای دیدن اجراشون

نمیخواستم الکی استرس بگیرن پس مثل همیشه حین
تمرین آخرشون با یک لبخند نگاهشون میکنم و انگشت
لایکم رو زود به زود براشون بالا میگیرم

_چه خبره امروز زیادی به خودت رسیدی؟

کمکش میکنم پیراهن بلندش رو بپوشه

_من مثل همیشه ام الکی جو نده

_نه دیگه کجا همیشه مانتوی جلو باز میپوشی و لاک

میزنی و از همه مهم تر خط چشم میکشی میکوبم تو بازوش و
با خنده میگم:

_لابد امروز دوستم رو هم دعوت کردم

یهو برمیگرده و دوتا بازوم رو میگیره

_دیدی زدم به هدف

دوباره مجبورش میکنم پشت بهم بایسته تا زیپ لباسش

رو درست کنم

_گم شو ، امروز هوس کردم یه کم به خودم برسیم

ناسلامتی قرار بهترین تئاتر جشنواره باشه ها و ..._بمیرم برای

امیدی که به ما بستنی ، ما خیلی هنر کنیم

بلیت مجانی ردیف آخر جشنواره رو به عنوان تماشاچی

گیر بیاریم و تمام ، اون سقف توقعت رو کمی که نه

کلا بیار پایین

اینبار محکم تر از قبل میزنم تو بازوش که کلا خنده ی

مسخره اش قطع میشه

_جدی که این حرف ها رو نمیزنی؟

مثل آدمی که ترسیده باشه نگاهم میکنه ،

ادامه میدم:

_میدونی من چقدر رو اون سناریو کار کردم؟ الی بگو

که داری شوخی میکنی ،بقیه ام با تو هم نظرن؟_اوووو آروم تر

بابا مگه خودت تمرین رو ندیدی ،

شوخی کردم این شیوه ی منه برای از بین بردن استرسم

به کم فکر میکنم که درگیر حس تشنگی برای برد نشم

_مردشور خودت و شیوه ات رو با هم ببرن

_مردشور تو و اون خط چشم کجت رو ببرن

برمیگردم سمت راستم و از آینه ی قدی چک میکنم

صورتتم رو ، اما کجی نمیبینم

پشت سرم ظاهر میشه و آروم پچ میزنه:

_بگو جریان چیه قول میدم بین خودمون میمونه

این بار من میخندم از اون حالت چشمک زدنش حین

حرف زدن_جریان که هست ولی خب اونی نیست که تو ذهن

خلاق توئه

_محسن گفت که بیشتر بلیت های ردیف اول رو رزرو

کردی کیا قرار امروز بیان؟

سری تکون میدم

_محسن قرار بود بهت نگه

_مگه میتونه

_نه متاسفانه جراتش رو نداره ، اشکان و دوتا از
بازیگرها و یک سری از بچه های پشت صحنه رو

دعوت کردم

سوتی کش دار میزنه_این اشکانی که میگی همون آقای
داوودی نیست؟

میفهمم قصدش فضولی کردنه و منم تنها میتونم پر

تاسف تر از قبل براش سر تکون بدم

از اتاق میرم بیرون و میفهمم کم کم سالن داره پر میشه

و خبری از مهمونهای ردیف اول نیست

گفته بودن فقط صبح فیلمبرداری دارن

سر جای همیشگیم میشینم و چشم میدوزم به پرده ی

زخیم روبروم

دایی کامران هم نیومده بود هرچند اون خودش گفت

ممکنه دیر برسه مامان هم که همون اول راست و پوست کنده
گفت

نمیرسه بیاد ، اصلا از دستشون ناراحت نیستم چون
علائق هرکسی منحصلا به فرده و مامان هم که قربونش
برم تکلیفش معلومه بابا رو هم که اصلا دعوت نکردم تا
ببینم میاد یا نه

با شنیدن هممه ای که از بیرون میاد بلند میشم چون به
حتم اون سر و صدا مربوط به هیجانان ناشی از دیدن
مجری محبوب و معروف تلویزیون ، باید باشه
این صحنه ها رو که میبینم برام معلوم میشه غرور و
اعتماد بنفس اشکان بی ربط به این رفتارهای مردم نیست
غروری که هنوز هم گاهی به نظرم آزاردهنده است بالاخره
میان داخل و تک تک بعد از احوالپرسی و
خوش آمد گویی سر جاهاشون میشینن
اشکان که جاش دقیقا وسط ردیف اوله با دیدن من که

میرم آخرین صندلی از سمت راست همون ردیف
 میشینم ، دوباره بلند میشه و پس از عوض کردن جاش
 با مرجان کنارم میشینه ،حین باز کردن دکمه ی کتش
 با لبخند میپرسه:

_چرا اینقدر دور؟

شونه بالا میندازم

_نمیدونم عادت کردم همیشه اینجا بشینم_عادت خوبی نیست
 دیدن خیلی از حرکات رو از دست
 میدی

_همه حرکات قبل از اجرا شدنش تو ذهنم مرور میشن

_پس این عشقی که با دیدن اجرای نوشته هات تو

نگاهت پیدا میشه همیشگیه و صرفا به خاطر تازه کار

بودنت نیست

_ولی این غرور و خودستایی تو قطعاً به خاطر تازه کار

بودنته

جلوی چشمهای خندونش اشاره میزنم به پشت سرمون
به روی اون طرفدارات یکم لبخند میزدی بد نبود این حرفت
رو یادت باشه یه روزی حتما بهت
یادآوریش میکنم

با اینکه در طول تمرین بیشتر صحنه ها رو میدیدم اما
همیشه اجرای اصلی با اون دکور و لباس و گریم های
خاص تازگی شیرینی داشته برام
صحنه ی آخر با جیغ دردناک الی پایان میابه و بیشتر
افراد سالن به دنبال من از جاشون بلند میشن و کف
میزننه جرات میتونم بگم بهترین بازی ای بود که تا حالا از
بیشتر بچه ها دیده بودم

پس از نشستن دوباره محسن با خوش رویی به
اختصاصی مهمونهام خوش آمد میگه و ضمن تشکر
کردن برای حضور بیننده ها و چند جمله ی روتین
همیشگی باهاشون

پرده ها میفتن و بعضی ها من جمله ما که برای تئاتر

بعدی نیستیم از جامون بلند میشیم

_حرف نداری دختر

جواب هیجان مرجان رو با خنده میدم: _قربونت گلم ، باید بگم

چیزی که دیدید کمتر از

نصفش فقط به من مربوط میشه

_به هر حال عالی بود

همه تقریبا هم نظرن ولی اشکان آخر از همه با بالا دادن

ابروهاش میگه:

_میتونست بهتر هم باشه

فقط میخندم چون مطمئنم از لج حرف قبل از شروع اجرا

این حرف و زده ، مرجان هم زیر گوشم تائید میکنه که

فقط جهت حفظ پرستیژ کاریش همچین نظری داده که

باعث میشه بیشتر بخندم انگار حاله زیادی خوبه که اونقدر

لبهام بدون کنترل

شدن و دندون هام رو به نمایش میذارن
 همین که دم در سالن میخوام ازشون خداحافظی کنم
 دایی بی معرفتم هم میرسه
 بدون حرف نگاهش میکنم که بلند و پر انرژی سلام
 میکنه و داره با اشکان دست میده ، بقیه هم که انگار
 میشناسنش گرم جوابش رو میدن
 همچنان بدون حرف نگاهش میکنم که اون نیم نگاه
 های مثلا ترسوش بین حرف زدنش با بقیه داره کنترل
 لبهام رو ازم میگیره
 علیک سلام حریر خانوم دایی مثل همیشه دیر کردی
 _مثل همیشه منو ببخش
 همه از شنیدن لحنش میخندن ولی جوابی بهش نمیدم و
 پس از رفتن اشکان و بقیه ی بچه ها با توپ پر
 برمیگردم سمتش

_خودت هم میدونی اینبار بودنت خیلی برام ارزش
داشت

_یعنی دفعات پیش الکی دعوتم میکردی؟ خیلی نامردی
دلَم شکست

_هیچ کدوم از اعضای خانواده ام اینجا نبودن ، دلَم به
بودن تو گرم بودچونه ام رو بالا میده و مجبورم میکنه تو
چشمه‌هاش که

جدی شده نگاه کنم

_تو به دلگرمی هیچکس احتیاج نداری فهمیدی

_میدونم مامان به خاطر باباست که نمیاد

_پس چرا هربار بهش رو میندازی که بیاد؟ مسیرت برام

آشناست پس بهم اعتماد کن و هیچ چیزی به روی

خودت نیار رفتی خونه

_سخته

_نیست ، رفتی خونه نسیم هی منتظره بگی چرا نیومدی

تا شروع کنه به باز کردن همون موضوع قدیمی ولی خب تو
 این اجازه رو نمیدی چون به زودی میفهمن
 دخترشون چه آدم موفقی میشه تو مسیر انتخابی خودش
 _حرفهات قشنگه ولی واقعیت هنوز اونقدر قشنگ
 نیست

چشمکی میزنه

_به زودی از این قشنگ تر هم میشه اینو مطمئنم حالا
 بگو بینم پایه ای بریم یه چیزی بخوریم شیرینی
 موفقیت امروزت

_تو که ندیدیش_ولی رضایتش از تو چشمهات و اون لبهای
 کش اومده

ات معلوم بود و باید بگم من یه بار تمرین بچه ها رو
 دیده بودم قبلا ، الانم طفره نرو شیرینی میدی یا نه؟
 _من؟

_پس نه من

فقط میتونم بخندم و حس خوب حرفه‌اش رو با اون
طنین بلند صدام بهش نشون بدم
باشه مامان جون گفتم که خودم رو میرسونم حریر نذار
عصبی بشم دختر خوبم
هشدارش پر از جدیت و باعث میشه عجله ای بگم:
_چشم چشم دارم راه میفتم
گوشی رو کلافه پرت میکنم ته کیفم و برمیدم پیش
اشکان و چندتا از بچه های تصویربرداری
_دوستان خسته نباشید من دیگه دارم میرم
اشکان از جاش بلند میشه و پس از توصیه ای کوتاه به
کامبیز دستیار جدیدش که البته دوست صمیمیشه و
صرفاً جهت کمک به گروه پیوسته ، میاد سمتم_ کجا مگه
نمیبینی هوای بیرون رو ؟ یک ساعت دیگه
کارمون تموم میشه همه با هم میریم
_راستش باید برم هوا هم زیاد بد نیست ، تو برو به

کارت برس خداحافظ بچه ها

همونجوری که براشون دست تکون میدم میرم سمت

ورودی

_ نیم ساعته کار رو تموم میکنم می سپرم دست بچه ها

عجله نکن

_ تو بگو یک دقیقه ، مامان کله ام رو میکنه برو نگران

نباش خیلی از بچه ها هنوز نرفتن تو حیاطن میگم

برسونم تا یه جایی_ اینجوری خوبه ، پس برو که بهشون برسی

فردا اگر

بارون بود نیا لوکیشن دوره

_اره خودمم نظرم همین بود چندتا کار عقب مونده دارم

میمونم خونه پزش رو به شماها میدم

با شیطنت برایش ابرو بالا میندازم و عجله ای میرم بیرون

از اشکان خوشم میومد جدیدا انگار غرورش رو هم می

پسندیدم دوست خوب و مفیدی برای من بود البته اگر

اون نگاه های عجیبش رو که گیجم میکرد فاکتور
بگیرم تو رو خدا شانس ما رو بین تنها ماشین مونده تو حیاط
متعلق به کسی هست که من رو مجبور میکنه بی اهمیت
به هوای ابری و آماده ی بارش برم سمت در ورودی
سعی میکنم جلب توجه نکنم تا نبینتم البته که سرش تو
گوشیه و الحمدالله حواسش به من عسلی و نارنجی پوشی
که شبیهه فضای چند رنگ حیاطم نیست
کمی که دور میشم دست هام رو باز میکنم و فکر
میکنم

اصلا دیوونگی محضه تو این هوای عالی با ماشین بری وایی
مامان اینبار و اگر باعث بشم دیر برسه به مهمونی
خونه ی عمو کله ام رو بدون در نظر گرفتن هیچ علاقه
ای میکنه

پس قدم هام رو سریع تر برمیدارم تا برسم سر خیابون و
یک دربست بگیرم

همون لحظه ماشینی از کنارم میگذره و برای بار هزارم
 خدا رو شکر میکنم که آقای سوپر استار تو این مدت
 خیلی مودبانه داخل آدم حسابم نکرده
 چون پس از بیشتر صمیمی شدنم با بچه ها فهمیدم اینجا
 مجردی زندگی میکنه و خانواده اش تبریزی هستن ،
 قسمت بد شنیده هام این بود که دو جین و سه جین
 دوست میگیره حواسم جمع بارونی میشه که خیلی یهویی
 شروع شده و

انگار قطراتش کورس گذاشتن زودتر برس زمین
 با عجله خودم رو به دیوار کناری کوچه میرسونم و
 کیفم رو روی سر و صورتم میگیرم تا با چشم دنبال
 یک پناهگاه بهتر باشم

ولی دیدن ماشین سفید رنگی که دنده عقب میگیره و با
 تک بوقی میگه "بیا سوار شو" باعث میشه تو دلم زمزمه
 کنم "حریر ناشکر نباش شاید از طرف خداست برو مهم

اینه که خیس نشی و بعدش هم صد در صد مریض"
 شروع پاییز همیشه مریضی به دنبال داره از اونا که گند
 میزنه به کل پاییزت پس با عجله میرم سمت ماشین چون تلف
 کردن وقت

بی معنی

بدون اینکه نگاهم کنه یا حتی جواب "ممنونم" ریز و
 آرومم رو بده راه میفته

هیچوقت آدمی نبودم که الکی کسی رو از روی حرف
 های دور و برم قضاوت کنم پس سعی میکنم به خودم
 پیام کمی با ادب تر باشم اینبار

البته اینکه تو این بارون دنده عقب گرفت و نادیده ام
 نگرفت هم در گرفتن این تصمیم میتونه دخیل باشه
 _چیز خنده داری وجود داره؟ با سوالش دهنم رو میبندم ، آدم
 نمیتونه با خودش هم
 بخنده

__ نه ، عاشق هوای پاییزی ام

__ مثل همه ی دختر ها

جوری بی حوصله می‌گه که حس میکنم داره خمیازه

میکشه

بیشتر توضیح میدم: __ برای من مسئله بیشتر از این حرف

هاست من خودم یه

جورایی دختر پاییزم

نگاهی بهم میندازه

__ منم متولد اسفندم یعنی پسر زمستانم؟

میخندم و سر تکون میدم از طرز فکر عامیانه اش و

نمیدونم چرا کامل برمیگردم سمتش و شروع میکنم به

توضیح دادن چیزی که مطمئنم چیزی ازش سردرنمیاره

__ منظور من این نیست ، ببینید هر آدمی روحیات و

افکار و یا حتی ظاهرش شبیهه یک فصل و من همزاد

پاییزم اینبار واقعا انگار نمیفهمه منظورم رو که متفکر

برمیگرده سمتم

_اینو چه جوری میفهمید اونم از ظاهر

چشمهام رو گشاد میکنم

_چشم بصیرت میخواد

_اوه خانوم دارای چشم بصیرت بگید بینم بنده شبیهه

چه فصلی هستم

_فقط خودت میتونی به جوابش برسی

_و اگر چشم بصیرت نداشته باشم

میخندم و رو به شیشه و فضای بیرون لب میزنم_پس از کسی

بپرسید که بهتر و بیشتر از همه

میشناستتون

_مثل؟

_مثل مادرتون یا برادری و خواهری که از بچگی باهаш

بزرگ شدی و یا حتی یک دوست صمیمی که خوب با

اخلاقیات آشنا شده

جوابش تنها تکون دادن سرشه
 همین که میخوام بگم نگه داره با تاکسی برم تلفنش
 زنگ میخوره و زبون به دهن میگیرم تا جواب بده
 اما حتی نیم نگاهی به صفحه اش نمیندازه بفهمه کیه
 پس حرفم رو میزنم_ ممنون آقای خانی همین جا پیاده میشم
 _ بارون هنوز بند نیومده

_ ولی آروم شده ، فورا تاکسی میگیرم
 بدون حرف ماشین رو میکشه کنار خیابون و تا میخوام
 پیاده بشم میگه:

_ با توجه به اینکه هنوز زمان کافی داریم تا پایان
 همکاریمون سعی کن من رو بشناسی و بفهمی شبیهه چه
 فصلی هستم چون عجیب ذهنم درگیر دونستنش شده
 میخوام درجا رد کنم خواسته اش رو چون شناختنش تنها
 به دونستن این موضوع تموم نمیشد ولی انگار میفهمه

که ادامه میده: _خیلی وقته از مامانم دورم به خاطر کارم،
خواهر و

برادرم هم باهام فاصله ی سنی دارن و در آخر دوستی
که اونقدر من رو بشناسه و چشم بصیرت داشته باشه نه
ندارم

اون قیافه ی شیطونش اصلا مطابقتی با لحن مثلا غم
انگیزش نداره پس آب دهنم رو قورت میدم و سعی
میکنم عادی جواب بدم

_من تلاشم رو میکنم آقای خانی ولی خ...

_این یعنی الان دوستیم؟

خیره به دستش که جلو دستم باز کرده یکبار دیگه آب
دهنم رو قورت میدم چهارتا انگشتم رو میگذارم تو دستش و
سر تکون میدم:

_دوستیم ولی..

زیاد فشار نمیده و خیلی زود هم دستم رو ول میکنه

پس اون در رو ببند تا برای اولین قدم دوستیمون

برسونمت مقصد

آخه اینجوری همیشه مسیرم کمی دوره و ...

به جای این تعارفات سعی کن از الان شروع کنی به

شناختنم ، مثلا من از هوای ابری گاهی خوشم میاد ولی

گاهی بیزارم یا اینکه عاشق سر شدن انگشتهامم ولی

خب از یخ زدن بینیم متنفرم همونجوری ادامه میده به توضیح

اخلاقیات دیوانه ماندنش

و هرچقدر میخوام بپریم وسط حرفه‌هاش تا بگم سر چهار

راه باید بیچه سمت راست، فرصت نمیده و وقتی میپیچه

به مسیر غلط پوف کلافه ای میکشم از جیغ جیغ مامان و

چشم غره های بابا که تو خونه انتظارم رو میکشیدند

بازم بگم یا یه چیزهایی دستگیرت شد

راستش تنها چیزی که فهمیدم این بود که خودتون هم

خودتون رو خوب نمیشناسید و نمیدونید علایقتون چیه و

چطوری هست

یه نگاه به من یه نگاه به جلوش میندازه_ مطمئنی؟

_بله

سپس اشاره میزنم دور بزنه و بعد از دادن آدرس

توضیح میدم که چه جوری باید به علایقش فکر کنه

صدای گوشیش که هرچند دقیقه یکبار زنگ میخوره به

تکرار رشته ی کلام رو ازم میگیره

آخر سر جوری نگاهش میکنم که میخنده و میگه:_ من عادت

دارم به صداش

چه خودخواهانه یعنی من اینجا بوقم

_ولی اگر کلا قصد جواب دادن ندارید بهتره بیصدا یا

خاموشش کنید

همون لحظه گوشی خودم زنگ میخوره و پس از دیدن

شماره ی خونه دو دل از اینکه جواب بدم یا نه نگاهی به

خیابونی که هستیم میندازم

خب نزدیکیم پس ریجکت میکنم چون مطمئنم صدای
 مامان از گوشی بیرون میزنه و ابهتم رو سوسک میکنه
 جلو این آدم ولی بلافاصله بازم زنگ میخوره و مرد کناریم حین
 پیچیدن تو خیابونمون خطاری حرف خودم رو به خودم
 برمیکردونه:

_ اگر قصد جواب دادن نداری بهتره بیصدا یا خاموشش
 کنی

خنده ام میگیره

_ مامانم میدونم میخواد چی بگه جرات ندارم جواب بدم
 نگاهش رو میدوزه به صورتم و انگار میخواد چیزی بگه
 ولی پشیمون میشه و اشاره به جلومون میزنه

_ کدوم مجتمعه؟

نگاه از اون جدیت یهوییش میگیرم_ ممنون همینجا نگه دارید
 اون ساختمان کبریتی

_ صبر کن میرم جلوتر خیس میشی

بدون حرف سر تکون میدم و پس از توقف ماشین
 برعکس همیشه با لبخندی تشکر میکنم و پیاده میشم
 همین که حرکت میکنه و دور میشه مثل برق خودم رو
 به دم در واحدمون میرسونم
 هنوز کلید و نچرخوندم در با شدت باز میشه و دست
 مامان میکشدم تو خونه
 این وسط خنده ام رو نمیتونم کنترل کنم از اون مدل
 موی مامان که مطمئنم کار زن عموی خبیثه
 پرتم میکنه تو اتاق_ کوفت به چی میخندی برو حاضر شو
 ببینم فقط پنج
 دقیقه فرصت داری دقت کن پنج دقیقه لباسم برات
 گذاشتم رو تخت
 با نفس عمیقی برمیگرده تو سالن و همزمان که مانتوم
 رو درمیارم
 بلند جووری که دوتاشون بشنون میگم:

_علیک سلام ، منم خوبم دلم تنگ شده بود برای مامان
و بابای مهربونم بله درست فکر کردید من با ۴ ساعت
دوری هم دلتنگ..

_حریـر میخوایی پیام کمکت کنم جیغ مامان و پیشنهادی
که میده به قدری وحشتناکه که
شروع میکنم تند تند لباس پوشیدن تا قبل از پنج دقیقه
ای که بهم داده برای آماده شدن
_من حاضرم بریم

در حالی که دارم دنباله ی بافت عجله ایم رو با کش مو
میبندم میرم کنار بابا به نوعی سنگر میگیرم و رو به
مامان که داره لامپ ها رو خاموش میکنه ادامه میدم:
_مامان...میگم چگونه موهات رو جمع کنی و بدی بالا
اینجوری بیشتر بهت میاد و با لباست...

_چی منظورت چیه؟

با نیم نگاهی به بابا که معنیش آینه به دادم برس
میگم: منظوری ندارم ولی بدیشون بالا خیلی جذاب تر میشی
قربونت برم

فورا لامپ ها رو روشن میکنه و جلوی آینه ی کنسول
تو راهرو خودش رو برانداز میکنه
_آره حامد؟ اینجوری بهتره؟

بابا یه نگاه به من و یه نگاه به مامان که موهاش رو با
دست زده بالا ، می اندازه و سر تگون میده:
_خب فکر کنم حریر از من وارد تره وگرنه همه جوهره
جذابی عزیزم پوفی میکشم از اون ترس مشهود پشت نظر دادن
بابا ،

شالم رو سر میکنم و حین بیرون رفتن ناچار تند تند
میگم:

_خود دانی مامان ولی مطمئنم این پیشنهاد زن عموئه و
اونجا میون همه میگه اا نسیم کاش موهاش رو فرق وسط

نمی‌کردی بهت نمیاد ببخش تقصیر من شد و اینجوری

میخواد به همه بگه تو خیلی تحت امر اونی

در حال حاضر فقط فرار راه چاره است ، آب دهنم رو

قورت میدم و سوئیچی رو که بابا برام پرت میکنه تو

هوا میگیرم و جیم میزنم

_هی حریر شنیدم سرت شلوغه

گوشیم رو کنار میذارم و حواسم رو میدم به سامیار پسر

عمه ام

_درست شنیدی تازه قرار شلوغ تر هم بشه ، تو چه خبر

این دو ترم باقی مونده قرار نیست پاس بشه

عمه ام با نفسی آه مانند کنارم میشینه

_نگو که دیوونه شدم از دست این پسر عقب مونده ،

اصلا شبیهه من نیست مامان و زن عمو که یکیشون ظرف میوه

و اون یکی

سینی چایی تو دستشونه بهمون ملحق میشن و مامان با

همون خنده ی معروفی که فقط برای دکور هست میگه:

_همه ی ژنت رو برای حریر من صرف کردی حنا

جون

قربون عمه برم که یک عمره این حرف ها رو میشنوه و

یک ذره هم کم نمیاره

_نسیم جون باید یه نون بخوری دوتا خیرات بدی که

عشقم شبیهه عمه اش شده

و برای پایان لپ من رو محکم میبوسه عمه جون منم دوست

دارم تائید کنم و ببوسمت ولی

چیکار کنم که بعدا باید برم خونه

زن عمو وقتی از پیش مردا که تو قسمت شرقی پذیرایی

نشستن و دارن اخبار میبینن برمیگرده صاف میره سر

موضوعی که حدسش رو زده بودم

_نسیم عزیزم مگه قرار نبود با این لباس موهات رو فرق

وسط باز بذاری ، دیدی که سوسن هم نظرش همین بود

عمه با همون غروری که همیشه جلوی مامان و زن عمو
 حفظ کرده رو تیپ و لباس مامان زوم میشه
 _وا شما دوتا هنوز هم میرید مزون سوسن؟ اتفاقا این
 لباس چون نزدیک زانوئه باید موهات رو جمع کنی
 اصلا سوسن چی میفهمه از مد و فشن مامان که قربونش برم
 انگار نه انگار من به دادش رسیدم
 جواب میده:

_هر بار دنیا اصرار میکنه بریم یه سر بزنیم و سوسن رو
 که میشناسی تا نکنه تو پاچه ات نمیداره از مزونش
 بیایی بیرون

زن عمو هم تلاش میکنه جا نمونه از مامان و عمه
 _بی انصاف نباشید همیشه بهترین هاش رو برای ما کنار
 میداره تازه نسیم اون روز خودت هم با سوسن هم نظر
 بودی

_دیدی که الکی فقط بهش لبخند میزدم و سر تکون

میدادم تا بتونیم بریم عمه بدون اهمیت به بحث مامان و زن
عمو که کنار هم

نشستن ازم میپرسه:

_ خبرهای خوبی شنیدم ، خوشحالم برات که داری به

جایگاه واقعیت میرسی

_ البته هنوز زوده بگم رسیدم ولی خب برای شروع خیلی

خوبه کار با همچین بازیگران و عوامل فنی

_ کنارش هم به نوشتن ادامه میدی یا منتظری فیلم به

اکران برسه

_ راستش موضوع کلی چندتا فیلمنامه رو حاضر کردم اما

خب آره منتظرم بعد اکران این یکی کارم و تقاضاهایی

که فعلا خوابشون رو میبینم شاخصشون رو مشخص کنم

میدونی که اینجا ایران است با فشردنم به خودش کوتاه میگه:

_ مطمئنم تو واقعیت هم میبینیش

_ اگر فقط یکبار هم اینجوری به من اطمینان میدادی

مامان ، الان فوقم رو هم گرفته بودم
 این رو سام با نشون دادن نهایت حسودیش می‌گه
 موهایی رو که مطمئنم کم کم یک ساعت مشغولشون
 بوده محکم و سریع به هم میریزم
 _اشکال های ژنتیکی حق اظهار نظر ندارن پس گم برو
 از جمع زنونه از بس موها و چشم و ابروش مشکمی بود که اصلا
 شباهتی به پدر و مادر و برادر کوچکترش ساتیار که
 هرسه بور بودن نداشت
 با داد و بیداد خودش رو به آینه ی دم راهرو میرسونه و
 آخر سر هم با حفظ غرغرش میره پیش بچه ها که تو
 اتاق پلی بازی میکنن
 عمه خیلی یهویی دستم رو میگیره تو دستهایش و میپرسه:
 _بازم موهاات رو رنگ کردی؟
 با حسی بین خجالت و خنده بافتم رو با اون یکی دستم

بهش نشون میدم

آره ، خوب شده؟ نه

بدون خنده و خیلی جدی گفته بود ، لبهام جمع میشن و

ادامه میده:

_رنگ موهای خودت به اون خوشگلی چرا از همین

الان که سنی نداری بهشون آسیب میرسونی؟

مامان هم که فرصت رو غنیمت شمرده با توپ پر میگه:

_چقدر بهش میگم حنا جون ولی اهمیتی نه به نظر من نه

باباش نمیده

عمه چونه ام رو برمیکردونه به سمت خودش

_کاش میدونستی که هیچ رنگی به اندازه ی موهای

خودت بهت نمیداد

راستش بهتر از همه میدونستم ولی خب من دلایل خودم

رو داشتم

خیره به بافت شکلاتی رنگم جواب میدم:

_ عمه میدونی که من همیشه عاشق موهام بودم و هستم

فقط به کمی جدیت نیاز داشتم برای شروع کارم مطمئنا این

رنگ گذاشتنها همیشگی نیست این رو به مامان و

بابا هم گفتم

_ حریر دلالت اصلا برام توجیه کننده نیست اون قیافه ی

شیرینت با اون موهای حنایی رنگت اگر فقط بخوایی

میتونه بیشتر از الانت پر از جذبه باشه

_ همین رو بگو ، بیشتر از صدبار بهش گفتم و تو رو

براش مثال زدم

اینو مامان میگه ، از شانسم چه با عمه میچ شده

تنها موضوعی که مامان و خواهر شوهرش سرش توافق

داشتن همین عوض کردن رنگ موهای من بود عمه حنا جوری

نگام میکنه که انگار منتظر شنیدن چیزی

از زبون منه

با خیال اینکه بعد امشب دست کم تا یک ماه دیگه

نمیبینمش ، حین بوسیدنش میگم:

_باشه قربونت برم اونجوری نگام نکن ، دفعه ی دیگه

که همو دیدیم حریر اورجینال پیش روته

_مطمئن باشم؟

با نیم نگاهی به مامان که مطمئنم دستم رو خونده سر

تکون میدم:

_مطمئن باش عمه جون همین که حرفم تموم میشه مامان با

حالتی عجیب خیره

ام میشه و منظور اون لبخند تو چشمه‌هاش رو نمیفهمم.

عمه تحت شباهت زیادمون همیشه مثل یه عامل مهم

رفتار کرده تو زندگیم و البته منم با کمال میل

پذیرفتمش

حتی دو سال پیش اصرار داشت با برادر شوهرش که

مهندس پزشکی بود نامزد کنم تا این حد عمه تو زندگیم

پیش رفته و میره پس نظر دادن در مورد موهام که به قول
خودش بهش

برمیخورد این رنگ کردنهای من ، چیز چندان عجیبی
نبود و منم ته مه های دلم تنگ شده بود برای اون
موهای آتیشیم و البته نرمی و لطیفی شون که با رنگ
گذاشتن های پشت سر هم بیشتر و بیشتر از بین رفته
بود.

طبق قرارمون تو خونه موندم و با کنار زدن پرده ی اتاقم
و نشستن رو به اون منظره ابری و بارون زده دارم
مینویسم و عجیب اینه که از دیروز غروب تو ذهنم دارم بین
شباخت آقای خانی و فصل ها کنکاش میکنم
هرچند به هیچ نتیجه ای نمیرسم ولی چرا باید بهش فکر
کنم شاید چون رفتارش برام عجیب و حل نشدنی ،
وگرنه من آدمی نیستم که یک مرد حتی اگر جذاب
باشه بتونه ذهنم رو درگیر کنه

ولوم آهنگی که داره پخش میشه رو بیشتر میکنم و دل
میدم به رقص قلمم روی کاغذ. مثل همیشه با پدیدار شدن
یهویی مامان کنار دستم تو

جام می پریم و پس از کم کردن موزیک سر تکون
میدم:

_مامانم نمیترسی با این شوک های چند وقت یکبارت
عمر قلبم کوتاه بشه

_تقصیر خودته کدوم خلی تو این آلودگی صوتی میتونه
بنویسه

_من ، چیزی میخواستی؟

_برای دوشنبه طرفهای ظهر از مریلا برات وقت گرفتم
ای بابا دیشب من یه چیزی گفتم چه عجله ای داری از اونجا
که به عمه جونت قول نسخه ی اورجینالت رو
دادی گفتم یه وقت بدقول نشی برگرده بگه نتونستی
دختر تربیت کنی

میخندم از اون لحن همیشگیش

_انصافم خوب چیزی مامان کی عمه از این حرفها زده

که این بار دوشم باشه

_تو عقلت نمیرسه ولی من که حرف نگاهش رو خوب

میفهمم

_حالا کو تا دوباره جمع بشیم و عمه من رو ببینه

_همین پنجشنبه همه رو دعوت کرده خونه اش

وا میرم لپم رو میکشه

_بله عزیز دلم درست شنیدی و باید بگم من خبر داشتم

پس اون نگاه دیشبش برا همین کلاهی بود که

میخواست سرم بذاره

حین بیرون رفتن دوباره تاکید میکنه دوشنبه ظهر رو

توی موبایلم سیو کنم تا یادم نره

دوست داشتم حداقل تا بعد اکران فیلم با همین قیافه ی

مثلا جدی بمونم

خیره به صفحه ی موبایلم که یکی از عکس های قدیمیم
روی بگراندشه و شیطنت از نگاهم میباره فکر میکنم که ممکنه
بتونم از زیر قولی که به عمه دادم در برم البته

اگر مامان بذاره

راوی

_به نظرت الان من باید چیکار کنم؟

_مگه باید کاری بکنی میبینی که روزهای آخر

فیلمبرداری_اشکان قرارمون این نبود الان دقیقا دو ماه و نیمه
من

قفل تهران شدم

_میدونم ولی خب دارم تمام تلاشم رو میکنم ، این دو

هفته رو تحمل کن کار تموم میشه و میره برای تدوین

_بدبختی اینه که پروژه ی بعدیم اول ماه جدید استارت

میخوره ، مراسم خاستگاری آیلار هم نبودم برای نامزدی

که دیگه باید باشم اونجا

اشکان موبایلش رو که زنگ میخوره ، از رو میز

برمیداره و پس از نیم نگاهی به اسم روی صفحه

جدی میپرسه:

_مستقیم بگو دردت چیه ، الان من باید چیکار کنم؟ بلند میشه

و جواب تماس رو میده:

_جانم حریر...

آیاز خیره به دور شدنش ابرو بالا میندازه و زمزمه میکنه

"جانم؟"

طی هفته پیش تنها دختر شیرین گروه عوامل ، فقط یک

روز اومده بود و متاسفانه نتونسته بود زیاد باهاش

همکلام بشه تا به چشم بصیرتش کمک کنه و جواب

سوالش رو پیدا کنن

البته همین که با لبخند جواب سلام و نگاهاش رو میداد

خودش یه پیشرفت محسوب میشد اونم برای فکری که

تو ذهنش میومد و میرفت اما این جانم گفتن های اشکان کمی
داشت دو دلش

میکرد

خیلی به رفتارشون دقیق میشد به جز صمیمیت دوستانه

چیز بیشتری بینشون ندیده بود ولی حالا این تماس تو

این ساعت از شب و شیوه ی جواب دادن اشکان

ترغیبش میکرد سردربیاره از ارتباطشون

تا میخواد از جاش بلند بشه برای استراق سمع اشکان

برمیگرده تو سالن و ناچار میشه

بلافاصله شروع کنه به تخلیه ی اصلاحاتیش

_حریر این وقت شب چرا به تو زنگ میزنه؟

_حریر؟رو به ابروهای بالا زده ی اشکان و لحن سوالیش

میخنده

_حریر جان

_آدم باش آیاز

_ای بابا چرا میزنی زیرش همین چند دقیقه پیش خودت
گفتی جا..

_آیاز قبلا هم راجع به این دختر بهت اخطار دادم پس
بیا برگردیم به بحث خودمون
_چرا؟

_چرا چی؟

_چرا باید بهم اخطار بدی؟ چرا باید من گوش کنم
وقتی ازش خوشم اومده اشکان با چشمهای ریز شده و در
سکوت فقط نگاهش

میکنه هیچ نشونی از شوق و ذوق خوش اومدن تو
حرفهایش نمیدید و مطمئن بود که الکی داشت اون
حرف ها رو میزد پس خودش رو بی خیال نشون میده
_بهت حق میدم خوشت بیاد ولی خب باید دید اونم
ازت خوشش میاد یا نه

_چی باعث میشه فکر کنی خوشش نمیاد

_مطمئن باش دلت نمیخواود که دلیلش رو بگم
 با خنده و چشمک اینو میگه و آیاز ترجیح میده بحث
 رو با پرت کردن کوسن تو صورتش تموم کنه هر بار یادش
 میرفت که حریف اشکان شدن خیلی آسون
 نیست ، هیچ دختری این ارزش رو نداشت که بخواد
 دهن اشکان و رو به خودش باز کنه
 _دختره رو بنداز تو جیب و دهنت رو ببند بگو ببینم
 میتونی این دو هفته رو بکنی یک هفته؟
 اشکان بلندتر از قبل میخنده
 _امکان نداره داداش راستش سه هفته بود فشرده تر
 کردم شد دو هفته حالا هرچی زور هم بزنم نمیشه یک
 هفته تازه پس فردا سفر لواسان داریم باز برای پلانهای
 آخر فکرش رو بکن برایش یک روز تایم گذاشتم دیگه
 بین وضعیت چقدر وخیمه_خاک تو سرت با این کار کردنت ،
 من الان چیکار

کنم باز برم بگم آقا پروژه ات رو به خاطر من عقب

بنداز وایی مامان رو بگو

اشکان حین پوشیدن کتش میگه:

_خاله رو بسپر به من خودم باهش حرف میزنم

آیاز فقط سرش رو با تاسف تگون میده

حریربا عجله از آرایشگاه بیرون میزنم تا خودم رو به بچه ها

برسونم ، اینبار قرار بود دم غروب راه بیفتین که تو

کمترین زمان پلان های شب و روز رو تو ۲۴ساعت

بگیرین و برگردیم

شالم رو جلو میکشم ، موهام هنوز خیسن و هوا هم کمی

سوز داره

بالاخره مامان تونسسته بود تو بدترین زمان ممکن مجبورم

کنه به کاری که حتی عمه هم به خاطرش درکم کرده

بود

سوار تاکسی میشم و آدرس میدم ، همزمان به مرجان
پیام میفرستم که تو راهم نمیخواستی مثل دفعه پیش جا
بمونم چون مطمئنم تو این

ترافیک دم غروب کم کم با نیم ساعت تاخیر خواهم
رسید

موبایل تو دستهام زنگ میخوره و دیدن شماره ی خونه
روی صفحه اش تر ترغیبم میکنه بی جواب بگذارمش
اما دلم نمیاد نگرانش کنم پس فقط جواب میدم و بدون
حرف میدارم کنار گوشم

_حریر عزیزم کجایی... کارت تموم شد؟

نگاهم رو میدم به چراغ قرمز تا ببینم چند ثانیه مونده
_الو... چرا جواب نمیدی؟ الکی چندتا سرفه میرنم تا بفهمه
صداش رو میشنوم

_آها آنشرلی باهام قهره؟

صدای خنده اش لبهام رو کش میاره ، مثل اینکه بازم

آنشرلی گفتن های مامان شروع شده بود

_یادت نره یک سلفی خوشگل برام بفرستی ها برای

راضی کردن بابات لازم دارم

_چی مگه بهش نگفتی مامان؟

_حالا تو عکست رو بفرست میگم با ضمن این شرایط

گذاشتم بره ، مطمئنا با دیدنت برمیگرده بهم لبخند میزنه

و میگه "ممنون عزیزم کارت عالی بود" _وای مامان از دست تو

با این کارهات میدونی چقدر

دیر کردم و ممکنه تو این ترافیک به موقع نرسم؟

_اینم از دست و پا چلفتی بودن خودته که مجبوری

آویزون این و اون باشی بارها بابات خواسته برات

ماش...

_باشه عزیز دلم من سلفی رو برات میفرستم ولی جواب

تماس بابا رو اصلا نمیدم خودت گفتی اون با من

_هنوز هم میگم اون با من ، برو از منظره ی ترافیکت

لذت ببر آنای عزیزم

با خنده گوشی قطع شده رو پایین میارم همیشه میگفت
دوست داشته اسمم رو بگذاره آنشرلی

ولی بقیه نداشتن و خوشحالم که جلوش رو گرفتن چون
مطمئنم خیلی با افتخار می رفت ثبت احوال و میگفت
"بنویسید آنشرلی"

رو به نگاه متعجب کارمند پشت شیشه ام با لبخند اضافه
میکرد شخصیت مورد علاقه اش بوده و الان که دخترش
شبیهه آناست نمیخواه فرصت رو از دست بده.

**

__بدو دختر همیشه ی خدا باید دیر بررسی
__بخشید واقعا معذرت میخوام یه کار مهم پیش اومد_سوار شو
بقیه رو رد کردیم برن ، گفتیم بهشون
میرسیم

سوار میشم و با نفس عمیقی میگم:

_چه خوب که معطل نمودن

_پس ما اینجا گلابی هستیم عزیزم؟ حالا کجا بودی که

باید حتما میبودی

سپیده که جلو نشسته میخنده از جمله ی بی سر و ته

مرجان و ادامه ی حرفش رو میگیره

_من میگم یا سر قرار بودی یا بازم سر قرار بودی

کوله ام رو میدارم کنار پام ، هردو آرنجم رو به پشتی

صندلیهای جلویی ماشین جک میزنم و بیخیال

میگم: _هیچکدوم ، آرایشگاه بودم

خنده ی دوتاشون قطع میشه و سپیده کامل برمیگرده

سمتم و مرجان هم از تو آینه رسدم میکنن

_اونجوری نگام نکنید بابا یه جورایی مجبور بودم

_چی مجبورت کرده بود؟ کرک های زیر ابروت یا

لبه های پریده ی ناخونت

میکوبم تو بازوی سپیده و با خنده میگم:

_موهام ، باید رنگشون رو برمیداشتم از هفته ی پیش
نوبت گرفته بودم

اینبار بغیر از سپیده مرجانم میزنه رو ترمز و برمیگرده

_یعنی این الان رنگ موهای خودته؟با اینکه هوا هنوز کامل
تاریک نشده ، سپیده نور سقفی

ماشین رو روشن و شالم رو عقب میزنه

_خدای من مرجان اینجارو ببین ، یادته بهت گفتم این

دختره حریر موی بور بیشتر به پوستش میاد گفتمی زشته

نباید دخالت بکنم

_عزیز دلمی سپید جون ولی خب این الان نم داره ،

خشک که بشه رنگ واقعیش معلوم میشه

مرجان میکوبه تو بازوم

_جمع کن اون لب و لوچه ات رو لیاقت نداری دیگه

_اتفاقه دوسش دارم

ماشین رو دوباره راه میندازه و میگه: دوست داشتی رنگ
نمیکردی

نمیخوام از دلایلم که مامان میگفت چرت و پرتن چیزی
بگم پس به گفتن "فقط برای تنوع بود" بحث و میبندم
البته که سپیده تا برسیم ویلا هی برمیگرده و از بلندی و
رنگ موهام با حسرت حرف میزنه

به طرز عجیبی همه تر و فرز میان و میرن برای آماده
کردن دکور زیادی شلوغ تو حیاط ، اشکان جدی تر از
قبل با بازیگرها و عوامل رفتار میکنه منم که مثل همیشه
نخودی ام و دم دست همه میپلکم

بلکه یه کمکی برسونم

انگار تغییر صورتم با موهای اورجینالم به قدری زیاد
هست که همه حتی اونایی که همیشه جدی بودن چند
ثانیه بهم خیره میشن و نظر میدن

خوشحالم که فکر میکنن رنگه ، اصلا هم قصد ندارم بگم

اشتباه میکنید.

_کات ، مرسی بچه ها عالی بود عجله کنید دکور رو جمع کنیم الاناست که باران شروع بشه با اینکه خستم و به شدت گشمنه منم شروع میکنم با

بقیه جمع و جور کردن

کلی پلاستیک پر از پارچه و تور تو دستهامه، جوری که کج راه میرم تا جلوم رو بتونم ببینم و دارم میرم سمت ون تدارکات

یهو دستهام سبک میشن و پلاستیکا از جلو چشمم کنار میرن

_هرکسی به اندازه ی ظرفیتش باید بار بزنه

همونجوری که داریم به ون نزدیک میشیم سرم رو کج میکنم و با چشمهای ریز شده نگاهش میکنم تا بفهمم

حرف بدی زد یا نه_چیه ، نکنه داری با چشم بصیرتت نگاهم میکنی تا

قولت رو به جا بیاری

میخندم و سر تکون میدم

_من که گفتم قول نمیدم ، راستش خیلی بهش فکر

کردم اما هر بار بیشتر و بیشتر گیج میشم

کیسه ها رو رو بار ون میکنیم

_چرا ، من که بهت اختیار تام دادم هرکاری خواستی

بکنی تا بفهمی

به اون قیافه اش که دستهایش رو از هم باز کرده و با

سری کج ابرو بالا میندازه نمیتونم نخندم

_حتی با اختیار تام هم کاری از دستم برنمیاد کمی ناجور بهم

نزدیک میشه ، ولی خب لبخندم رو

حفظ میکنم تا پیش خودش نگه خیلی بی جنبه ام

_خب اگر کمی از اون اختیارات استفاده کنی ، فکر

کنم بفهمی

میخوام جواب بدم ولی با حرکت یهویییش تقریبا لال

میشم

_کار خوبی کردی به توصیه ام عمل کردی ، این رنگ

بیشتر از قبلی بهت میاد

با چشم غره ای واضح بافت موهام رو از توی دستش

بیرون میکشم_اگر میخوایی به جواب سوالت راجع به فصل

همزادت

برسی لازمه کمی بشناسمت و حقیقتا رفتارهای

گستاخانه ات این اجازه رو بهم نمیده ، در ضمن به

توصیه ی شما این رنگ و انتخاب نکردم

دستهایش رو بالا میبره

_اوه ببخشید ، من کمی بدعاداتم سعی میکنم از این به

بعد دستهام رو کنترل و بیشتر رعایت کنم

میخوام از کنارش رد بشم

_ای بابا دیدی که گفتم ببخش ، هنوز دوستیم؟ خیره به اون

موهای کوتاه شده اش که لازمه ی

سناریوی فیلم بود فکر میکنم کجای این آدم شبیهه اون
 سوپر استار مغروری هستش که بقیه ازش حرف میزنن
 _دوستیم ولی با قوانینی که دست زدن به موهام
 جزوشون نیست

همونجوری که برمیگردیم پیش بقیه میخنده و میگه:
 _باشه قبول میکنم

تنها چیزی که باعث میشه هی کنارش بخندم اون
 حالات شیطون نگاه و حرکاتیه که به فرم صورتش میده
 برای یک لحظه نگاهم میفته به اشکان که بهمون
 نزدیک میشه اما چرا اونقدر جدی و اخمونگاهم رو کمی تو
 محیط دور و برمون میچرخونم تا

بفهمم چیزی شده ولی انگار همه جا امن و امانه
 _آیاز شامت رو خوردی برو بخواب ساعت ۴صبح
 فیلمبرداری داریم پسر

_فکر نمیکنی از سن بوس جیش لالام گذشته جناب

کارگردان

خیره به گفت و گوشون هی میخوام لبهام رو کنترل
کنم کش نیان که خیلی یهویی اشکان سرش رو به
گوش پسر خالش نزدیک میکنه و چیزی رو تند و
سریع زمزمه میکنه

از اونجایی که جفتشون ایستادم یه چیزهایی میشنوم که
فقط "بهم بفهمونی" رو میتونم تشخیص بدم معذب میشم و
آروم ازشون دور میشم ، تقریبا همه
فهمیده بودیم کمی لجوجانه با هم برخورد میکنن این
دوتا پسر خاله

پس زیاد اهمیت نمیدم ، کلا آدم فضولی نبودم البته
راجع به مسائل شخصی و خانوادگی.
بعد شام با بعضی از بچه ها دور هم نشستیم میگیم و
میخندیم حتی آیازی که باید میرفت میخوابید و معلوم
بود برای لجی هست که از حرف پسر خاله اش گرفته ،

باهامون همراه شده و

دقیقا هم کنار من نشسته یهو پارسا دوتا دستش رو میکوبه به هم و میگه:

بچه ها یه آهنگ جدید آذری اومده فکرش رو بکنید
جون میده برای چی؟

همه میگن بگو چی؟ که مرد کناریم خیلی جدی جواب
نگاه خیره و خندونش رو میده:

حتی فکرشم نکن

فضا به حدی شلوغ میشه با جیغ و داد بقیه که به زور
میتونم بفهمم میخوان این سوپر استار پاشه و آذری
براشون برقصه ، گویا قبلا اینکار رو کرده و همه تو
کف دوباره دیدنش موندن

جمع کنید ببینم اون یکبار هم تو حال خودم نبودم خیره
بهش نگاه میکنم که این حرف رو میزنه ، همیشه

عاشق نگاه کردن به رقص آذری بودم و بدم نمیومد دل

به دل بچه ها بده

نگاه خیره ام رو شکار میکنه ، ناخودآگاه لب میزنم:

_میشه پاشی برقصی

سرش رو بهم نزدیک میکنه:

_چرا مگه رقصیدن من جزو قوانین دوستیمونه؟ ابرو بالا

میندازم:

_راستش رو بخوایی همین الان جزوشون شد

_پس اونوقت یه قانون هم از طرف من جزوشون میشه

_مثل؟

بقیه به قدری شلوغ بازی درآوردن با شنیدن آهنگ

پیشنهادی پارسا که حواسشون نیست ما دوتا تقریبا نزدیک هم

داریم قانون های الکی وضع میکنیم

_مثلا مهربون تر از الانت باشی با فکر به اینکه کار زیاد سختی

نمیتونه باشه ، لبخندی

میزنم و با بستن چشمهام و تگون دادن سرم توافقم رو

اعلام میکنم

پس از نگاهی عجیب که کم کم داره معذبم میکنه تا

عقب بکشم یهو بلند میشه از جاش

_اوکی ، پلی کن پسر تا استعدادم رو بهتون معرفی کنم

همه هووو میکشن و کف میزنن

مرجان با خنده ساکتشون میکنه و یادشون میندازه که

بقیه دارن میخوابن خیره به آقای سوپر استار که میره همون

جایی قبلی

نمایش رقص من، از جام بلند میشم و میرم روی دسته ی

مبل میشینم تا بهتر ببینمش

همین که موزیک زیادی باحال پلی میشه با چشمکی

سرش رو پایین میندازه و با حرکت پا شروع میکنه ،

محو حرکات ماهرانه اش میشم

به عمرم تصور نمیکردم دیدن رقص ترکی اونم تک

نفره اش اونقدر جذاب باشه

متاسفانه خیلی زود تمومش میکنه و بی اهمیت به
خواهش بقیه میاد کنارم و بین نفس زدن هاش بهشون
میگه:

_دیگه پررو نشیدهمونجوری خیره نیم رخش موندم که داره
جواب

تعریفهاشون را به شیوه ی خودش میده
_قبول کن این دفعه رو واقعا داشتی با نگاهت قلب
پرتاب میکردی

و برمیگرده سمتم
منظورش رو میگیرم ، نیم نگاهی به اطراف می اندازم و
بدون اینکه خودم رو ببازم میگم:

_خب اگر قلبی هم باشه قلب تحسین بود مثلا قلب آبی
رنگ

خدایی عالی بود رقصتون

مهربونی تو عالی تر خواهد بود با اون لبخند معروف یه وریش
میگه و پس از شب

بخیری بلند به جمع توصیه میکنه همه برن بخوابن چون

اشکان با کسی شوخی نداره و همونجوری که گفته

ساعت ۳ بامداد همه رو بیدار میکنه

قبل از خواب اعلام میکنم به مرجان که کاری به من

نداشته باشن ولی خب اون نگاه خبیش میگه که باید

بیدار بشم وگرنه چرا باید پیام اینجا

با تمام بی جونی و خستگی تا پایان کار که ساعت ۹

صبح تموم شد ، همراهیشون می کنم

به نظرم جدیت کار تو این ساعت خود به خود خیلی

بیشتر شده بود و برعکس چیزی که فکر میکردم

کیفیتش خیلی هم خوب بود

اشکان اعلام میکنه همه بعد صبحونه یه استراحت چند

ساعتی داشته باشن تا بعد از ظهر پلان های آخر مربوط

به لواسان رو بگیریم

با چشمهای خسته روی میز صبحونه ی تقریبا خالی

نشستم و میخوام یک زنگ به مامان بزنم

اما با نشستن آقای سوپر استار که خستگی از چشمه‌هاش

میباره پشیمون میشم و موبایل رو سر میدم رو میز_چایی

بریزم براتون یا قهوه؟

دست از مالیدن پیشونی و چشمه‌هاش برمیداره و پس از

راحت نشستن رو میز آروم با اون صدای خسته میگه:

_فقط یک فنجون آب گرم بدی کافیه ، نمیخوام خوابم

بهم بریزه

برمیگردم فنجون آب جوش رو بذارم جلوش که میبینم

موبایلم دستشه و خیره شده به صفحه اش

فقط نگاهش میکنم بلکه از چشمهام بخونه حرفی رو که

به زور روی زبونم کنترل کردم

_ای بابا به موهات که دست نزدم ، فقط دارم نگاهشون

میکنم موبایل رو از تو دستهای بیرون میکشم

_اینم کار بدیه

_قرار شد مهربون تر باشی

_تا مهربونی رو تو چی ببینی

_راستش الان خوابم میاد میتروسم چیزای مهمی رو از قلم

بندازم پس به وقتش مهربونی رو برات توصیف میکنم

فقط میخندم و میام از آشپزخونه برم بیرون که با همون

صدای خسته بدون اینکه نگاهم کنه میگه:

_اولین و مهمترینش اینه که همیشه بخندی همینجوری

شیرین و جذاب از روی شونه ام خیره میشم به ریلکسیتش

حین نوشیدن

آب جوش بدون طعمش

ترجیح میدم بی جواب بگذارمش چون واقعا بعد شنیدن

دیالوگ های عاشقانه ی کاراکتر امیر(شخصیت اول مرد

فیلمنامه مسحور) تو کل چند ساعت گذشته از زبونش و

به دنبالش این جمله ی بی سر و تهش تو خواب و
 بیداری و حالی به حولی شدن دل من که عاشق همه ی
 شخصیت های مرد نوشته هامم ، فکر کنم سکوت
 بهترین و تنها جواب می تونه باشه.

**پس از شنیدن کات دادن اشکان به عینه نفس عمیق همه
 ی عوامل من جمله بازیگرای اصلی که واقعا خسته بودن
 رو میبینم

نگاه از خیاط زیادی شلوغ که پر از مهمونهای عروسی
 اند میگیرم و خیره به مردی که بی حوصله جمعیت رو
 کنار میزنه و خودش رو به داخل ویلا میرسونه فکر
 میکنم که واقعا کارش حرف نداره ، اصلا من چرا
 اونقدر تو نخ این آدمم.

مچم رو بالا میارم با دیدن ساعت که داره به نصفه شب
 نزدیک میشه نگران میرم سمت مرجان و مشغول جمع و

جور کردن میشم

مرجان این جمعیت کی قرار برن میبینی که بچه ها کم کم
دارن ردشون میکنن ، همه

آشنان نگران نباش کارشون همینه

با تعجب و خستگی زیادی که قشنگ به غلط کردن

انداختم ادامه میدم به رسد دور و برمون

یه عده که قربونشون برم عین خیالشون نیست نشستن به

گپ زدن و میوه خوردن و یه سری مثل مورچه که

خودمم عضوشونم هی میاییم و میریم تا اون وسط و جمع

کنیم

اشکان هم با بچه های فیلمبرداری درگیره

آخر سر بی جون میرم سمت خلوط باغ ، همون قسمت

استخر پر ماجرادلم میخواست بخوابم حتی روی همون صندلی

های

سفت و سخت کنار استخر

دراز میکشم و با انداختن گوشه ی شالم روی صورتم
سعی میکنم تا حدی که بتونم خودم رو بیدار نگه دارم و
فقط یه استراحت به ماهیچه های پام بدم و برگردم پیش

بقیه

راوی

شلوغی ها تموم شده بود و کل دکور حیاط رو بچه های
تدارکات جمع و رفته بودن ،

ساعت نزدیک ۲ بامداد رو نشون میداد ، اشکان گفته

بود هرکس دوست داشت شب رو بمونه و صبح زود

فردا همه با هم راه بیفتن ، بعضی ها قبول کردن و

هرکدوم یه جا ولو شدن تا این چند ساعت مونده تا

صبح رو بخوابن

عده ای هم پس از اعلام اینکه فردا جای دیگه کار دارن

، رفته بودن ،

مرجان با فکر اینکه حریر تو اتاق خوابیده رو به سپیده
میگه:

_ ما هم باید بمونیم حریر بالا خوابیده سپیده خمیازه ای از
خستگی میکشه

_ پس منم میرم بالا ، خدایی جون ندارم سرپا بایستم
_ صبر کن با هم میریم ، فعلا کمک کن این لباسها رو
کاور بزنم

هر دو با فکر اینکه حریر مثل دیشب روی کاناپه
خوابیده بدون روشن کردن لامپ اتاق مستقیم بعد
درآوردن مانتو و شالشون میرن تو تخت و خیلی زود
گیج خواب میشن

از اونور آیاز پس از چرت دو ساعتی از خواب پریده و
بی حوصله بلند میشه که بره دستشویی هم اتاقیش همون بعد
پلان های ۱۰ شب برگشته بود

تهران با دیدن حرکت پرده ی اتاق میفهمه از صبح باز

مونده و سوز سردی که تو اتاق پیچیده باعث شده

بدخواب بشه

همین که میخواد پنجره رو ببندد روشن بودن هالوژن

های دور استخر کنجاوش میکنه کمی بیشتر دقت کنه

به اطراف و خیلی زود متوجه جسم مچاله شده ای با اون

بافت موی بلند آویزون شده از صندلی که خیلی هم

آشنا بود ، شد

کامل وارد تراس یک و نیم متری اتاقش میشه و میفهمه

واقعا اون خود حریره ولی تو این سرما چرا اونجا خوابیده بود ،

به نظرش این کار چیزی جز دیوونگی

نمیتونست باشه

حتی خودش که سرما زیاد روش اثری نداشت

نمیتونست تو این درجه ی دما و روی اون صندلی سفت

خوابش ببره

بدون فوت وقت برمیگرده تو اتاق و با برداشتن ملحفه

ی روی تخت از اتاق بیرون میزنه و تحت تاثیر آرومی
 فضا بیصدا از ویلا خارج میشه و میره سمت استخر
 زیر لب زمزمه میکنه "دختره ی احمق آخه اینجا جای
 خوابیدن" کنار صندلی خم میشه و روی پاهاش میشینه ، اون
 دستهایی که روی سینه چلیا کرده یعنی سرما رو حس
 میکنه ولی پس چرا بیدار نمیشه
 آروم شال روی صورتش رو میکشه.
 کف دستش رو میگذاره رو گونه اش و با حس یخ بیش
 از حدش اون یکی دست دیگه اش رو هم قاب صورتش
 میکنه

_حریر ، دختر پاشو یخ زدی حریر

حریر چشمه‌هاش رو نیمه باز میکنه و بعد از تشخیص
 صورت مرد، ضمیر ناخودآگاهش دستور میده که باید جیغ بزنه
 _ششش آروم باش همه خوابن ، منم الان بیشتر

شبیهه یک فرشته ی نجاتم نه چیزه دیگه...
 دهنش رو که آماده ی جیغ زدن بود میبنده و تند و
 عصبی دستهای دور صورتش رو پس میزنه تا تو جاش
 بشینه

_میشه بری عقب آقای فرشته ی نجات
 لرز عجیبی با نشستن تو بدنش میپیچه که از چشم آياز
 دور نمیمونه
 فوراً ملحفه رو باز و دورش میپیچه_ شانس آوردی باهام دست
 دوستی دادی و گرنه وقتی
 برحسب اتفاق از پنجره ی اتاقم دیدمت ، خیلی عادی
 برمینگشتم سرجام و میگفتم "خب به من چه شاید هوس
 کرده تو این هوا دم استخر ریلکس کنه"
 بدون اینکه منتظر حرفی از جانب حریر بمونه با گرفتن
 بازوهاش بلندش میکنه و همونجوری که راه ساختمون
 رو در پیش میگیره ادامه میده:

_ولی خب بیشتر از قبل باور کردم مثل پاییز دیوونه ای
 ، آخه کدوم آدم عاقلی با این پوشش میاد اینجا میخوابه
 دم آبی که کم از آب یخ نداره
 حریر به خاطر حال و روزش زیاد نمیفهمه چی میگه و
 بیشتر ملحفه رو به دور خوش میپیچه بی سر و صدا وارد ویلا
 میشن و از پله ها بالا میرن
 _بیا بریم تو اتاق من ، هم اتاقی هات تازه خوابیدن
 بدخوابشون نکن
 حریر هیچ درکی از اطرافش نداره و فقط نگاهش میکنه
 ، خود آریاز بازم با گرفتن بازوش میبرتش سمت اتاق
 خودش
 پس از اینکه کمکش میکنه روی تخت بشینه ، میپرسه:
 _میخواهی یه دوش آب گرم بگیری تا حالت جا بیاد
 اینبار حریر سطح هوشیاریش بیشتر از قبل بالا اومده و
 کوتاه جواب میده_ نه ، فقط میخوابم

_باشه پس دراز بکش برات از توی کمد پتو بیارم

_شما برید بیرون من خودم درش میارم

آیاز نرسیده به در کمد برمیگرده

_متاسفم قرار نیست برم بیرون

حریر بینی یخ زده اش رو کمی میماله و آروم بالا

میکشه

_فکر کردم گفתי فرشته ی نجاتی

_فرشته ی نجاتم ولی احمق که نیستم

حریر با صورتی درهم میپرسه:

_یعنی چی؟_یعنی اینکه اینجا تخت دیگه ای هم داره و نگران

نباش

حریر با حال بهتری از خواب دو ساعته و گرم شدنش

بین پتوی آیاز میخنده و به تاج تخت تکیه میده:

_آهای آقای فرشته با عقل جور در میاد من اجازه بدم

امشب رو تو این اتاق بخوابی ، فردا بچه ها چه فکری

راجع بهمون میکنن ؟

_چطور با عقل جور درمیاد من بذارم تو اتاقم بمونی و خودم برم بیرون که یک کاناپه ی خالی هم نداره ، در ضمن نگران نباش میتونی قبل از بیدار شدنشون برگردی اتاق خودت_نیازی به این بازی ها نیست حاله داره بهتر میشه فرشته جان بیا رو تخت خودت بگیر بخواب من میرم و میره سمت در و قبل از باز کردنش برمیگرده و با لبخندی میخواد تشکر کنه که آیاز زودتر میگه:

_باشه بابا لازم نیست باز بگی فرشته جون حس موهای خرگوشی بهم دست میده ، قابلی نداشت

حریر بازم میخنده و پس از گفتن "شب بخیر" از اتاق میره بیرون آیاز بلافاصله خودش رو ول میده روی تخت و قبل از اینکه خودش رو روی تخت بالا بکشه بوی عطر ملایم و خنک دخترک که تا چند لحظه قبل همینجا نشسته بود تو بینیش میپیچه و زمزمه میکنه "اگه این راه

حله چه اشکالی داره فرشته جون هم میشم"

حریر

سرمای لب استخری که تو چند ساعت بدن سرد شده از خوابم
نوش کرده بود بالاخره کار خودش رو کرد و

تب ۳۹ درجه شد حال و روزم اونم با پرستاری همچون

مامان

دقیقا امروز یک هفته است خونه نشین شدم و حتی به

روزهای آخر فیلمبرداری هم نرسیدم

اشکان می گفت کار رفته بود رو تدوین و کم کم یک

ماه دیگه آماده ی اکران میشد

البته که به گفته ی خودش تدوینش رو زودتر از تموم

شدن فیلمبرداری شروع کرده بودن تا قبل از جشنواره

بتونه فیلم رو معرفی کنه تو این یک هفته بیشتر از الی و بچه

های خودمون فرشته

جون احوالم رو پرسیده و واقعا باید بگم اکثر اوقاتی که

دارم باهاش چت میکنم فقط میخندم ، پسر زبل و در آن
واحد زرنگی هستش

خوب میدونم پشت این دوستی خاله خرسه اش که هزار
و یک بهونه من جمله چشم بصیرتم رو واسطه کرده ، یه
چیز دیگه ام هست ولی خب من از خودم مطمئنم که
بیشتر از این دوستی ساده مسیر رو براش باز نمیکنم و
نخواهم کرد

_حریر بیداری؟

_آره مامان ، بیا توتو جام میشینم و مامان با لیوان آب پرتقال
و لیمو میاد
داخل

_تو نمیخوای از این اتاق بیایی بیرون دختر؟

لیوان و از دستش میگیرم

_وای مامان انگار له شدم ، همش دلم میخواد بخوابم

_عزیز دلم برگشتی به ذات ، میگن آدما با کوچکتین

کم توانی و مریضی ذات اصلیشون نمایان میشه چون
توان مقابله براشون نمی‌مونه
به موقع آب میوه ی تو دهنم رو قورت میدم که نپره تو
حلق و بینیم

اینو از کجا درآوری مامان از خودم ، بالاخره بعد این همه
سال یه تجربیاتی کسب
کردم ، بابات هم با کوچکتین درد و مریضی پخش
زمین میشه و ...

با خنده خیره میشم به پشت سر مامان و عمدا میپرسم:
_خب حالا که اونقدر تجربه کسب کردی بگو ببینم
شبیهه عمه نیستیم احیانا؟

مامان بشکنی میزنه
_آفرین ، همیشه گفتم هوش سرشارت به خودم رفته
خب این که معلومه دیدی که حنا جون هم چپ و
راست دنبال یه بهونه است من و دنیا رو بکشونه خونش

و از مون بیگاری بکشه بابا بیشتر میاد جلو و اشاره میزنه که

ادامه بدم ولی دلم

نمیاد پس میپرسم:

_مامان اگر بابا این حرفهات رو بشنوه چیکار میکنی؟

یهو برمیگرده سمت بابا و میگه:

_اینها جلو خودش هم میگم

و رو به بابا که میخنده ادامه میده:

_یعنی من بعد این همه سال نمیفهمم کی میایی و کی

میری؟

بابا با اشتیاق بهش نزدیک میشه و انگار نه انگار داشت

پشت خواهرش حرف میزد ، میگه: _داری به مشاعر عاشقانه ات

امیدوارم میکنی اونم تو این سن

مامانم که قربونش برم سلطان مدیریت این لحظاته ، با

جدیت تمام جواب میده:

_نه عزیزم این ربطی به مشاعر و این چرندیات نداره

برمیگرده به همون هوش سرشارم که فکر کنم یه کمش هم
این وسط نصیب دخترمون شده

فقط میتونم بخندم و بابای بیچاره ام رو که اونم از سر

ناچاری لبخند میزنه بغل کنم و دم گوشش پیچ بزنم

"خودت همیشه می گفتی عاشق این اخلاقیات خاصش

شدی" و اونم لبخندش وسعت بگیره..

همین که در تاکسی رو میبندم ، تازه یادم میفته که قرار

بود اینبار به جبران چندباری که چیزی نیاوردم ، دست

خالی نیام اما از بس نگران آبریزش بینیم بودم ، یادم

رفت وسط راه گل یا شیرینی بگیرم

چشم میگردونم تا بینم اون اطراف جایی هست که

کارم رو راه بندازه ولی متاسفانه همه ساختمان های کاری

و تجاری اند

یادم باشه بعدها اگر خواستم شغل دوم دست و پا کنم یه

گل فروشی سر همین خیابان بزنم ، مطمئنم کار و بارم

سکه خواهد شد. با نفس زیادی عمیقی آب بینیم رو بالا میکشم
و آرام با

دستمال کاغذی تو دستم جلوی بینیم رو خشک میکنم و
راه میفتم برم بالا

دیشب اشکان تماس گرفت و گفت فردا که امروز باشه
، بیا دفترم به کمکت احتیاج داریم ، از بس ذوق داشتم
برای کمکی که گفته بود ، حواسم نبود بگم حالم زیاد
مساعد او مدن تو جمع نیست البته نه که نتونم از جام جم
بخورم فقط به قول مامان من الان یک توده ی میکرو بوم
که ممکنه هر کسی رو دچار کنم.

آروم زنگ در رو میزنم که خانوم موقری در رو برام باز
میکنه و با فکر به اینکه منشی اشکان باید باشه سلام میدم و
جلوی چشمهای زیادی فعالش که اسکن وار هی
روم بالا پایین میشه میرم داخل و برای اینکه زیاد اذیت
نشه و انرژی صرف نکنه میگم:

با آقای داوودی قرار ملاقات داشتم ، بگید عارف

اومده

چشمه‌هاش یهو گرد میشن ، منم بدون اینکه بخوام از
اشتباه درش بیارم که "حریر عارف هستم" میرم و کنار
میز منشی میشینم

آخه منشی هم اونقدر فضول ، اونقدر لال ، حتی جواب
سلامم رو نداد

بالاخره میره سمت اتاق به قول معروف مافوقش و بدون
در زدن واردش میشه بابا این دیگه خیلی نوبره ،
آروم و با احتیاط دارم آب بینیم رو با نفس عمیقی
کنترل میکنم تا سر جاش بمونه و نیاد پایین که با
صدای پشت سرم تو جام میپریم و بقیه آب بینیم رو با
بدترین صدای ممکن تا خود گلوم بالا میکشم
_بفرمایید منتظرتون هستن

مرده شور اون قیافه ی پر از فضولیت رو بیره با اون

صدات

بدون اینکه به روی خودم بیارم که چه آبرویی ازم رفت

تلافی بی جواب گذاشتن سلامم رو با جواب ندادن بهش

درمیارم و پامیشم برم تو اتاقی که حالا دیگه درش بازه

و معلومه اشکان تنها نیست دستی به پیشونی کمی داغم

میکشم و در رو هل میدم

میرم داخل ، اوه این اینجا چیکار میکنه مگه نگفته بود

داره میره تبریز

_سلام

سه تا مرد تو اتاق برمیگردن سمتم و ضمن اینکه

خودشون سرپا بودن ، راست می ایستن و دوتا پسر خاله

جوابم رو خیلی صمیمی میدن

اشکان با لبخند میاد سمتم

_خوش اومدی حریر

زیاد از خودمونی بودنش اونم جلوی اون مرد غریبه که
اولین بارمه میبینمش خوشم نمیاد پس بدون لبخند سری
تکون میدم و جایی که با دست اشاره زده میشینم و این
یکی پسر خاله اشون هم کنارم میشینه.

_حالت خوبه؟ انگار هنوز مریضی

اینا چشونه؟ شاید من تب دارم و اطرافم رو درک

نمیکنم

جواب اون رو هم با تکون سر و "نه شکر خدا خوبم"

آرومی میدم

اشکان و اون مردی که کمی از اشکان جا افتاده تره
میان و روبرومون میشینن اما هنوز اشکان لب باز نکرده که در
باز و خانوم منشی

با سینی پر از ماگ های بزرگ میاد داخل و دقیقا سمت

راست من روی مبل تک نفره میشینه ، سینی رو هم

اشکان از دستش میگیره و میذاره رو میز چوبی جلومون

به زور لبهام رو از ترس کش اومدن به هم میدوزم تا از
 حالت نشستن منشی نمونه نزنم زیر خنده و اون وسط راه
 افتادن آب بینیم آبروم رو بازم ببره
 خود اشکان ماگ رو میده دستم و لبخندی که میگه
 راحت باش هم تقدیمم میکنه
 آخه مرد حسابی زیر این نگاه های ازار دهنده ی منشی
 که چه عرض کنم مدیر دفترت که پا رو پا انداخته و
 دستش رو زده زیر چونه اش چه جوری راحت باشم فقط
 مونده یک تای ابروش رو هم بالا بده و بگه "حریر که
 میگفتن تویی؟"

_خیلی دوست داشتم ببینمت و باید بگم حسابی سوپرایز
 شدم برمیدردم سمت دختری که گرچه دقیقا جمله ی ذهنم
 رو نگفته بود ولی خب منظورش همون بود و فقط با
 نگاهم میپرسم "چطور مگه" که خب انگار خوب خوند

حرف نگاهم رو که جمع و جورتر میشینه

_راستش وقتی فیلنامه رو خوندم به اشکان گفتم میخوام

خالق این اثر رو ببینم اما نگفته بود اونقدر ...ولی خب

مشخصه مثل همیشه هدفش تحت تاثیر گذاشتن ما بوده

جمله ی آخرش و رو به اشکان و اون مرد دیگه که

اصلا صداش رو نشنیدم گفته بود و خود اشکان با

لبخندی جوابش رو میده:

_حالا بگو ببینم موفق شدم به هدفم برس...._من به هیچ

آوانسی جهت اینکه کسی یا کسانی رو

تحت تاثیر قرار بدم احتیاجی ندارم آقای داوودی البته با

کمال احترام

دست خودم نبود که با جدیت تمام پریدم وسط حرف

زدنش و این جمله ی دور و دراز و پر از تاکید رو نطق

کردم

پوزخند سوپر استار از سمت راستم سکوت جمع رو

میشکونه و برای اولین بار عاشق پوزخندش میشم که
 انگار به جای من زده بود ، پشت بندش صداش هم میاد:
 _البته اشکان یادش رفته بود از خصوصیات خاص خانوم
 عارف براتون بگه آرزو جان اصلا معذب نیستم و تازه بعد از
 تموم شدن حرفش رو به

همون آرزو جونشون سری به نشونه ی تاکید تکون
 میدم که اینبار سیخ نشسته و با نیم نگاهی به اشکان
 آروم میگه:

_منظور بدی نداشتم و ...

_به هر حال منظورتون قبل از حرف زدن با طرز
 نگاهتون رسیده بود

رو به اشکان که جلو چشمم برگشته بود به اون احمق از
 خود راضی قبل ادامه میدم:

_گفته بودید گروه تدوین به کمکم احتیاج دارن بازم پسرخاله
 اش که یکرنگیش اگر چه خوشرنگ نبوده

و الان خیلی به چشمم میومد قبل از اشکان میگه:
 _خب مثل اینکه اشکان خواسته دو طرف رو تحت تاثیر
 قرار بده ، بزار من روشنت کنم حریر خانوم این خانوم و
 آقای حاضر که از قضا خواهر و داماد اشکان پسر خاله
 ی من هستن از تهیه کننده های موفق سینما و حتی
 تلویزیون میباشند بقیه اش رو که دیگه فکر کنم واضح
 فهمیدید

سری برای توضیح مختصر و مفیدش تکون میدم و رو به
 اون خانوم که حالا از کنجکاوی نگاهش کم شده بالحنی که
 فکر نکنه مجذوب و مغلوب موفقیت هاشون
 شدم میگم:

_خوشبختم از دیدنتون خانوم داوودی ، برادرتون قبلا
 گفته بودن که خوانوادگی تو کار سینما و فیلم سازی
 هستن

جواب آرومش به مذاقم خوش نیامد

_همچنین خانوم عارف

بالاخره اشکان خودش و کمی روی مبل جلو میکشه_من
 معذرت میخوام از همتون ، یادم رفت قبل از
 هرچیزی بهم معرفیتون کنم و بعد دلیل جمع شدنمون رو
 اعلام کنم

رو به من ادامه میده:

_ایشون خواهرم آرزو جان و ایشون هم دوست و رفیق
 خوبم پیمان برادر بزرگتر پارسا نوین تدوینگر خودمون
 ، که خب شوهر آرزو جان هم هستن
 کوتاه به همراه کمی لبخند اونم محض رضای خدا زمزمه
 میکنم:

_خوشبختم

اینبار رو به اونا و نیم نگاه های متعدد به من میگه:_ایشون هم
 خانوم حریر عارف فیلمنامه و نمایشنامه
 نویس با استعدادی که دلتون میخواست ببینیدش

_خوشبختم خانوم عارف ، بابت سؤتفاهم پیش اومده
 معذرت میخوام آرزو عادتشه شخصیت های جدید رو با
 نگاه هاش به چالش میکشه و قبل از حرف زدن باهاش
 میشناسدشون

قشنگ معلومه پیمان خان میخواد رفتار بد همسرش رو
 که خب کم هم سن نداره به نوعی جلوی یک دختر
 جوان و تازه کار ، توجیه کنه و باید بگم خسته نباشه ولی منم
 تخمینم رو سر همسر نازنینش همون اول زدم و
 نظرم هم برنمیگرده

اما به روی خودم نمیارم و با لبخندی جواب میدم:
 _به هر حال هر آدمی جوری با محیط و افراد تازه آشنا
 میشه ، همه شبیهه هم نیستن

در واقع منظورم این بود "همه که با ادب نیستن" نمونه
 اش همین مرد کنارم که تلفن بینواش مرتب تو جیبش

ویبره میخوره و رو اعصابم داره راه میره. بالاخره میرن سر اصل
مطلب و موضوع میرسه به

فیلمنامه هایی که تو دست و بالم دارم ، گویا میخواستن

باهام کار کنن که خب زدم همه چیز رو پروندم البته

که تقصیری نداشتم کمی توضیح میدم و جوری که

صورتشون چیزی نشون نمیده سوال و جوابم میکنن و

آخر سر هم کلافه نگاهی به ساعت میندازم میگم:

__راستش من یه قرار دیگه ام داشتم و گرنه بیشتر پیشتون

میموندم

البته که قرارم با تخت و پتوی نازنینم بود و صرفا فقط

برای فرار کردن از اون آدمی که انگار میخواست مبل و

مان سفارش بده راجع به موضوعات و ژانر های فیلم نامه‌ی

جدیدم نظر میداد ، این دروغ به حتم مصلحتی رو سر هم

کردم

بعد از تعارفات تیکه پاره کردن راجع به اینکه بازم هم

دیگه رو خواهیم دید بلند میشم و کمی که از اون جمع
دور میشیم رو به اشکان میگم :

_ فکر میکردم اونقدر تیز هستید که تو این مدت من رو
شناخته باشید

_ برای آینده ی کاریت کم نذار حریر ، لیاقت تو و
نوشته هات بیشتر از راضی بودن به آروم پیش رفتنه
_هرچیزی راه و روش خودش رو داره و ترجیح میدم
همکار بعدیم کسی باشه که از روی کیفیت کار اولمون
میاد سراغم نه کسانی که به سفارش یکی دیگه میا..._حریر
صبر کن منم دارم میرم ، میرسونمت

با این حرف فرشته جون ادامه ی جمله ام رو بیخیال
میشم ، خیره به سکوت اشکان بلند خداحافظی میکنم و با
گفتن "ممنون میشم" جلوی آقای سوپر استار که اینبار
واقعا فرشته بود ، از اتاق میزنم بیرون و بازم برمیدرم
کوتاه از اشکان خداحافظی میکنم.

_ماشین کمی دوره ، بیا از اینور

با صداش به خودم میام و مهربون میگم: _ممنونم واقعا
حرفهایی که اون بالا زدی تو اون لحظه

حس بدم رو کمی آروم کرد

با دست اشاره میزنه به ماشینش

_آرزو دختر بد و بی ادبی نیست شاید دلیل اونجوری

ارزیابی کردنش تقصیر حالت چشمهای اشکان وقتی که

از فیلمنامه نویس جوان براشون گفته ، بوده

منظور حرفش رو خیلی زود میگیرم اما خودم رو به

نفهمی میزنم

_به هر حال من اگر با واسطه و تاثیر گذاشتن میخواستم

وارد این مسیر بشم ، الان اینجا و پایین دفتر یک

کارگردان تازه کار و از حق نگذریم کاربلد ، نبودم فقط میخنده

و اشاره میزنه سوار شم

_ممنون خودم میرم ، بالا چیزی نگفتم که زودتر از اون

جمع بیام بیرون

داشت میرفت سمت راننده که برمیگرده و خودش در

ماشین رو برام باز میکنه

_بشین ، با این حالت هم تعارف رو ول نمیکنی

_تعارف ندارم حالمم خوبه بعد یک هفته میخوام کمی

هوا بخورم

خودش با گرفتن کیفم هولم میده داخل

_دم پنجره ی اتاقت هم میتونی هوا بخوری ناچار سوار میشم و

تمام مدت که میخواد ماشین رو از

پارک دربیاره به این فکر میکنم چرا اصلا شبیهه اون

آدم نفرت انگیزی که اوایل دیدمش نیست ، البته که

اون راحتی کلامش هنوز هم برام آزار دهنده بود ، مثلا

اشکان هم بدون پسوند و پیشوند میگفت حریر ولی به

اندازه ی حریر گفتن این آدم معذب کننده نبود

_به چی فکر میکنی؟

_به میزان خودخواهی بعضی از آدمها

_اگر منظورت آرزوئه که خب تو اصلا مسیر حرف ها

رو عوض کردی و نگذاشتی اون چیزی که قرار بود رو

بهت بگن _مثل؟_ مثل این که بازم اشکان کارگردان پروژه

است و منم

اگر تاکید میکنم اگر فیلم نامه رو بیسندم تو لیست

بازیگرها خواهم بود

_چی باعث شده فکر کنی خیلی دوست دارم بازم باهات

همکاری داشته باشم؟

یه نگاه به من و یه نگاه به جلوش می اندازه و میگه:

_لازم به گفتن من نیست ، بعد اکران خودت میفهمی

دلش رونمیدونم به خاطر دیدار مسخره و پوچ چند دقیقه

پیش

بود یا چی که حوصله نداشتم جوابش رو اونجور که

لازمه بدم

_ چرا هنوز تهرانی؟

پشت چراغ قرمز دستی رو میکشه ، حس میکنم کمی

عصبی لب میزنه:

_ سفرم منتفی شد

فضول نیستم اما خب یادمه گفته بود عقد خواهرشه ،

یعنی چی منتفی شدیه وری خیره بهش سکوت کردم که شاید

خودش ادامه

بده اما خب انگار قصد نداره بیشتر از این توضیح بده

پس منم بی ربط میپرسم:

_ بین دوتا کار معمولاً چقدر به خودت استراحت میدی؟

صورتش کمی باز میشه

_ خب بستگی داره

_ به چی؟

_ به چیزی یا کسی که تو اون برهه ی زمانی مجبور به

استراحتم میکنهنیم نگاه شیطونش و حرفی که زد ،اینبار برای
بار صدم

بههم یادآوری میکنه این مرد گزینه ی مناسبی برای
صمیمی شدن نیست

همین که چراغ سبز میشه اشاره به سمت چپ میگم:
_از اون طرف لطفا
_مگه خونه نمیری؟

_نه ، اگر عجله داری همین نزدیکی ها پیاده میشم راهی
نمونده

برام عجیبه که چیزی نمیگه و سرعت ماشین هم هی کم
و کمتر میشه تا اینکه کنار خیابون شلوغ نگه میداره و با
فکر اینکه باید پیاده بشم دست میبرم سمت دستگیره ی در اما
قبل از اینکه بتونم تشکر یا خداحافظی بکنم ، قفل
مرکزی رو میزنه

فقط برمیگردم و نگاهش میکنم

_مدل دوستی کردند عجیبه برام ، گاهی اونقدر

صمیمی و راحت برخورد میکنی و گاهی هم یهو میری

تو یه چهار چوپ رسمی و درک نشدنی حتی هنگام

چت

با نظرش موافق بودم ولی نمیدونم چه جوری باید میگفتم

تقصیر خودته_میدونم تقصیر خودمه ولی خب من با یکی

دست

دوستی بدم راحت دوست میشم نه مثل تو با قواعد

لبخندی رو لبهام میاد از اینکه فکرم رو خونده و لازم به

توضیح من نیست

_به چی میخندی؟

_به تو فرشته جون

سری با خنده تکون میده:

_حالا کجا داری میری؟

_سالن اجرای پرارین پایین تر از مخبر الدوله ، برای

دیدن تمرین دوستام_خب اگر دعوتم کنی بهت این افتخار رو
میدم پزم رو

به دوستات بدی

خنده ی بلندم رو اصلا نمیتونم کنترل کنم اما کش
اومدن چشمه‌هاش به دنبال حرکاتم باعث میشه خودم رو
جمع و جور کنم و برخلاف عقیده و حسی که بهم
هشدار میداد نکن ، مثل خودش چشمهام رو گشاد میکنم
و با ادا میگم:

_وای چه سعادتت داره نسیم میشه

_هنوز نشده درخواست کن که بشه

بازم لبهام بدون کنترل میشن ، با عجله دستمال کاغذی
رو به داد بینی شل و ولم میرسونم_خب حالا که اونقدر دوست
داری بیایی مشکلی نداره

بهت این اجازه رو میدم همراهیم کنی

_چه درخواست جذابی ، آدم دلش نمیاد ردش کنه اصلا

میون صدای خندمون ویبره ی گوشیم رو حس میکنم
دیدن شماره ی اشکان خنده ام رو کم کم جمع میکنه و
دو دل از اینکه جواب بدم یا نه نگاهی به بیرون ماشین
میندازم

_چی شد؟ چرا جواب نمیدی؟

گردن میکشه صفحه ی موبایلم رو دید بزنه که فوراً
جواب میدم و حین گفتن "بله" بهش اخم میکنم_ فکر
نمیکردم اصلاً تا این حد ناراحت بشی
راستش مرد کنار دستم که داشت سعی میکرد صفحه ی
گوشیم رو چک کنه ، جوری حواسم رو از اون موضوع
پرت کرده بود ، حالا دیگه اونجور که باید عصبی نبودم
از دست اشکان

_ناراحت نیستم

سوالی که تو فضای ماشین با صدای بلند پرسیده میشه ،
فرصت نمیده اشکان جوابم رو بده

_اشکانه؟ خیره تو چشمهای جدی شده اش سر تکون میدم

_با آیازی؟

طرز پرسیدن این سوال اشکان خیلی به نظرم عجیب و

مسخره میاد

_بله ، گفت میرسونتم ..

_و اینکه با خواهش ازم درخواست کرده باهش برم

جایی

این یکی پسر خاله بلند و شیطون این جمله رو مثل

دفعات قبل نزدیک به گوشم گفته بود و درک نمیفهمیم

این رفتار بچه گان اشو_باشه پس بعدا بهت زنگ میزنم و برات

توضیح میدم

دلیل کار امروزم رو

اشکان میگه و بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من

بمونه قطع میکنه

حس میکنم بهم برخورد کرده نه فقط به خاطر قطع کردن

گوشی از طرف اشکان تو روم ، رفتار این یکی پسرخاله
هم برام قابل درک نیست
احمق نیستم میفهمم و میبینم رفتارهای ضد و نقیضشون
مقابل هم اونم به واسطه ی من_میشه همین جا پیاده بشم ،
کمی کار دارم
قبل از اینکه فرصت بدم چیزی بگه عادی اضافه میکنم
_برای دعوت هم حتما یک روز دیگه که حالم روبراه
تر بود در خدمت خواهم بود
نفس عمیقی میکشه و اروم میزنه کنار و بی حوصله
میگه:
_باز رفتی تو چهار چوب رسمی ، انگار اون خنده هات
تایم گذاری شده است
به روی خودم نمیارم حرفه‌اش رو خیلی زود خداحافظی
میکنم و خودم رو تو جمعیت گم میکنم دیگه دیدار با این دو
پسرخاله مگر در مواقع خیلی ضرور اکیدا ممنوع

راوی

رسم کلافه شده بود از رفتار دخترک شیرین لبخندی
 که تا قبل از تماس اشکان داشت با دلش راه میومد
 البته که با دل اون راه اومدن مدلش زمین تا اسمون با
 اون دختر فاصله داشت ولی خب امروز رو الکی تا دفتر اشکان
 دنبال پیمان راه نیفتاده بود که اینجوری راحت از
 دستش بره

هرچند که پیش بینی اون رفتار رو از فیلم نامه نویسی
 تازه کار اونم بعد از شناختن آرزو و پیمان ، اصلا
 نمیکرد

ولی خب نمیتونست که انکار کنه زیادی از واکنش تند
 و تیزش مقابل سوپرایز مسخره ی اشکان خوشش اومد
 طبق حرفهای اشکان قبل از اومدن اون دختر اینبار هم
 مطمئن شده بود که حریر هیچ صنمی با پسر خاله اش
 نداره البته فعلا و اگر زرنگ باشه میتونه با چند حرکت

دیگه شبیهه امروز فکرش رو هم از سرش بندازه ، طبق
تجربیات گذشته اشون اشکان طرف دختری نمیرفت که
اون روش ضرب در بزنه

ولی دیگه داشت خسته میشد از سفت و سختی اون
شیرینی خامه ای ، چقدر صمیمی شدنش شیرین تر بود
زیر لب زمزمه میکنه "اه اشکان همیشه خروس بی محل
بودی و هستی"

صدای زنگ گوشیش که تو فضای ماشین میپیچه به
خودش میاد و ماشین رو راه می اندازه و راه میفته بره
خونه

حتی چک نمیکنه ببینه کیه که برای بار سوم زنگ
میزنه و دست بردار هم نیست پس از وقفه ای دو دقیقه ای
تماس چهارم مجبورش
میکنه گوشه رو که برعکس تو فضای بین دو صندلی
جلو گذاشته بود برداره

دیدن اسم "زینت مامان" مطمئنش می‌کنه که تا وقتی که
 جواب نده مادرش همچنان به زنگ زدن ادامه میده و هر
 بار هم نگرانتر از دقیقه قبل خواهد شد
 _جانم زینت خانوم

_به دلم موند یکبار مثل بچه ی آدم جواب تلفنم رو بدی
 _بخشید

_کجایی؟ از صبح هر دفعه که زنگ در رو زدن گفتم
 آیازم اومد آروم لب میزنه:

_دیشب که بهت خبر دادم قرار نیست پیام

_آیاز پسرم آبروی ما به درک به خاطر آیلاز بیا

بازم با شنیدن اسم آیلاز عصبی میشه ولی خب عادت
 نداشت هیچوقت جلوی مامانش بلند و ناشایست حرف
 بزنه

_متاسفم مامان ولی اگر بودن من مهم بود حداقل ب....

_مگه میشه مهم نباشه ، به خدا یهویی شد تقصیر خان
 دایی بود تو یک شب همه چیز رو تموم کردحتی شنیدن دلایل
 ریز و درشتی که زینت مامان داشت
 براش ردیف میکرد هم از حس بدش کم نمیکرد چه
 برسه به اینکه بتونه قانعش کنه تو مراسم شرکت کنه
 ۳۲سال سن داشت و مثلا پسر بزرگ خوانواده بود ،
 براش قابل هضم نبود مثل یک مهمون برای اواین بار در
 مراسم عقد با دامادشون آشنا بشه
 _الو آیاز.. الو

_دارم میشنوم مامان

_اگر میشنیدی اینقدر راحت روم رو زمین نمینداختی
 صدای گریه ی مادرش و به دنبالش قطع شدن تماس
 دیوونه اش میکنه اما...بازم تصمیمی برای رفتن نداره اصلا بذار
 همه فامیل فکر کنن مغرور شده
 گوشه رو برمیداره تا به آراس زنگ بزنه اما ناخودآگاه

صفحه ی چت کس دیگه ای رو باز میکنه که دوست

داشت الان برگرده پیشش

تایپ میکنه:

"کجایی؟ میخوام پیام دنبالت"

هرچقدر خیره میشه به صفحه ی گوشی خبری از جواب

نیست ، پوزخندی به حالت منتظر خودش میزنه و گوشی

رو اول بیصدا و بعد پرت میکنه رو صندلی عقب

بهترین کار برگشتن به خونه ی آروم و ساکت خودش

بود ، اصلا هم برای پرت کردن حواسش از مراسم عقدخواهری

که بیشتر از خودش دوستش داشت ، به کسی

شبیهه اون دختر موحنایی احتیاج نداشت

برمیگرده نیمنگاهی به گوشیش می اندازه ولی بازم اخم

میکنه و زیر لب میگه "زنگ هم نمیزنم"

با فکر به اینکه حال و حوصله ی شلوغی نداره قبل از

رسیدن به سالن و شلوغی بچه ها راهش رو کج میکنه

سمت کافی شاپی که اغلب با الی می رفت همین که میشینه
سفارش یک شکلات داغ میده و

گوشیش رو درمیاره تا به الی زنگ بزنه که اگر میتونه
بیاد پیشش کمی باهاش حرف بزنه و در مورد موضوع
دفتر اشکان ازش کمک بگیره ،

همون لحظه پیامکی رو که براش اومده میبینه
پس از چند بار خوندن جمله ی کاملا دستوری که
فرستاده تصمیم میگیره اصلا جوابش رو هم نده ولی قبل
از اینکه بتونه شماره ی الی رو بگیره گوشی زنگ
میخوره و اسم فرشته جون همراه ایموجی چشمکی که
کنارش گذاشته بود روی صفحه اش نمایان میشه ، زیر
لب زمزمه میکنه "اگر جواب ندم با اون طرز خداحافظی
و پیاده شدن یهویییم فکر میکنه دیوونه ام" پس آیکون سبز
رنگ رو میکشه و عادی لب میزنه:

__بله؟

_ چرا وقتی پیامکم رو دیدی جواب ندادی؟

_ همین الان قبل از اینکه زنگ بزنی دیدمش

آیاز چند لحظه سکوت میکنه سپس یک کلام میپرسه:

_ خب؟

_ خب ... چی؟

_ پرسیده بودم پیام دنبالت؟

_ چرا؟ گفتم که امروز زیاد حالم خوب نیست یه روز

دیگه...

_ منم حالم ... روبراه نیست با چشمهای گشاد شده از حرف بی

ربط یا شاید هم با

ربطش به گارسون که ماگ شکلات رو جلوش میگذاره

نگاه میکنه

پسرک بیچاره دستپاچه میپرسه:

_ مشکلی پیش اومده.. خانوم؟

با دست و سر اشاره میزنه که نه ، سکوت پشت تلفن

اعلام میکنه که باید جواب بده

_ چرا حالت روبراه نیست اتفاقی افتاده؟

_ افتاده ، من هنوز همون خیابونم آدرس دقیق رو

بفرست پس از قطع تماس اونم بدون اینکه اجازه ی اومدن

بهش

داده باشه پوف کلافه ای از حس و حال مسخره و

نامفهوم بینشون میکشه ، زیر لب غر میزنه

"نگذاشت قبل از این همه سوال کلیشه ای بگم میخوام

برم خونه ، لطفا نیا چون شما دو پسر خاله رو برای خودم

ممنوع کردم اونم اکیدا"

نصف شکلات سرد شده رو مینوشه و با فکر اینکه

مطمئنا از ماشینش پیاده نخواهد شد ، حساب میکنه و

همزمان اسم کافی شاپ رو براش میفرسته.

**به شدت معذبه ، با دلیلی که به نظر خودش زیادی

مسخره بود ، راضی شد مثل یک دوست صمیمی باهاش

بیاد خونه اش و چند ساعتی باهاش حرف بزنه
 آیاز که واقعا برای تنها نبودن و پرت شدن حواسش
 ازش کمک خواسته بود ، راحت تر از دختر ساکت
 نشسته رو مبل آپارتمانش برخوردار میکنه و برای قدم
 اول این راحتی لباسهای بیرونش رو با تیشرت ساده و
 راحتی به رنگ مشکی به همراه شلوار ورزشی خاکستری
 عوض میکنه و برمیکرده تو سالن
 _راحت باش دختر ، چی میخوری بیارم؟ حریر کیفش رو که
 روی پاهاش گذاشته کنار میذاره و
 مثلا عادی جواب میده:

_ممنون راحتیم ، راستش یه نوشیدنی گرم بیار
 آیاز سر تکون میده و همونجوری که جزیره ی بین
 آشپزخونه و نشیمن رو دور میزنه برای شروع گفتگو
 میگه:

_خونه های زیادی بزرگ رو دوست ندارم و اینکه

هیچکدوم از وسایل و دیزاینش سلیقه ی من نیست پس
اونجوری با دقت ارزیابی نکن
اشاره اش به رفتار معذب حریر بود که اونقدر واضح از
طرز نگاه کردنش به آپارتمان لوکس و تازه اش فهمیده
بود حریر با حال کمی بهتری راحت تر میشینه و لبه های
شالش رو از هم باز میکنه
_گفتی میخوایی راجع به موضوعی حرف بزنی که داره
خیلی اذیت میکنه
آیاز هم مثل حریر تن صداش رو تا حدی که به گوش
حریر برسه بالا می بره و بی مقدمه میگه:
_امشب عقد خواهرمه و من اونجا نیستم
حریر چیزی نمیگه تا ادامه بده در واقع نمیدونست چی
بگه پس فقط میتونست یه شنونده باشه و بس
دقایقی بعد آیاز با دوتا ماگ مشکی رنگ تو دستهایش

برمیگرده روبروش میشینه و ادامه میده: _برای همین
 میخواستم این چند ساعت رو با یک
 دوستی بگذرونم که بتونه جوری حواسم رو پرت کنه
 هی با خودم نگم کاش الان اونجا بودم
 ماگ رو مستقیم میده دست حریری که به شدت دلش
 میخواد بپرسه "اگر امشب عقد خواهرته پس الان اینجا
 چیکار میکنی"

آیاز اما ذهنش درگیر اینه که چرا شالش رو کامل
 برنمیداره تا اون موهای خوشرنگ رو ببینه
 پس دوباره تکرار میکنه:

_راحت باش اگر میخوایی مانتو و شالت رو دربیار حریر همزمان
 که داره عطر تلخ قهوه ی داخل ماگ رو
 بو میکشه جواب میده:

_راحتم و عادت به درآوردن شال و مانتوم هنگام گپ
 های دوستانه ندارم

آیاز سعی میکنه ناامیدیش رو پس بزنه

_چه عادت خوبی

_نمیخواایی بگی چرا الان اینجایی آخرین بار که باهم

حرف زدیم گفتی دارم میرم تبریز این یعنی ..

_یعنی وقتی دقت کردم دیدم نیازی به بودن من نیست

حریر بازم سکوت میکنه و انگار آیاز هم قصد ادامه

دادن نداره ظرف شکلات روی میز شیشه ای رو جلوی حریر

میگذاره:

_حواسم نبود قهوه ی تو رو هم تلخ ریختم

_من ذائقه ی خاصی ندارم هم تلخ میخورم هم شیرین

آیاز لبخندی متفاوت از تمام لبخند های یه وریش میزنه

_چه خوب ، میگن این جور آدمها با شرایط های متفاوت

هم میتونن خودشون رو وفق بدن و در آخر دوست های

همیشگی هستن

حریر تعجبش رو پنهون نمیکنه

_یادمه قبلا گفته بودی سر از آدم شناسی و این حرف

ها در نمیاری

_این مدت چندباری راجع بهش تو گوگل سرچ زدم و

یه چیزهایی خوندم

حریر سر تگون میده_کار خوبی کردی اطلاعات راجع به این

موضوع ها

باعث میشه آدمهای اطرافت رو بهتر بشناسی خصوصا

آدم های جدیدی که وارد زندگیت میشن

_آره مثلا من الان با فهمیدن همین یک سلیقه ی

کوچک ، کلی زوایا از شخصیت و سرشتت برام روشن

شد ، راستی هنوز هم نفهمیدی فصل همزاد من کدومه؟

حریر ماگ قهوه رو روی میز میگذاره و پس از پاک

کردن تلخی قهوه با زبون از روی لبه‌اش، میگه:

_چرا طبق شناختی که تو این مدت ازت داشتم البته

هنوز زیاد مطمئن نیستم ولی فهمیدم تو بیشتر شبیهه به
بهاری اونم اول بهار آياز با حالتی متفکر میپرسه:

_دلیل این شباهت رو میتونی توضیح بدی؟

_نه ، چون ما الان برای گفت و گو راجع به مسئله ی

دیگه ای که اتفاقا کنجاویش من رو به شدت داره خفه

میکنه ، اینجا با هم نشستیم و داریم قهوه ی تلخ میخوریم

آياز یهویی میزنه زیر خنده ، جوری که لبهای حریر هم

آروم کش میان

_متاسفم که نمیتونم این حس نازنینت رو خاموش کنم

حریر که هنوز هم بودن تو خونه ی یک پسر تنها

داشت اذیتش میکرد و دنبال بهونه بود هرچه زودتر بره

خونه ، ماگ قهوه اش رو دوباره برمیداره_خب پس منم قهوه ام

رو میخورم و میرم انگار الان

حالت بهتره

آياز فقط قهوه خوردنش رو نگاه میکنه ، با خودش فکر

میکنه که چرا دلش نمیخواد بگذاره بره؟
 بدون اینکه به جواب سوالش فکر کنه ، همین که حریر
 مشغول مرتب کردن شالش میشه آروم میگه:
 _به خاطر هفته ی آخر فیلمبرداری نتونستم به مراسم
 خواستگاری تنها خواهرم برسم و وقتی که فکر میکردم
 دارم میرم بله برونش و قبلش فرصت میکنم پسره رو
 ببینم و بسنجمش فهمیدم که بدون اینکه نظر من اهمیتی
 داشته باشه تو یک هفته همه چیز تموم شده و شبی که
 من میرسم خونه عقد خواهرمه
 حریر مرتب پلک میزنه ، کلماتی که بتونه بحث رو
 باهاش هدایت کنه رو انگار گم کرده
 لحن مرد روبروش به حدی دلگیر بود که ناخودآگاه
 بلند میشه و کنارش میشینه
 آياز بدون اینکه برگرده سمتش شونه بالا میندازه
 _نمیخواستم شبیهه یک مهمون اونم تو عقد خواهرم

حاضر بشم ، اگر میرفتم و پسره رو اونجور که باید
 نمیپسندیدم مطمئنا نمیتونستم مثل مهمون رفتار کنم_حالا
 که فکر میکنم میفهمم کار خیلی خوبی کردی
 که نرفتی

خیره به دست حریر روی بازوش سعی میکنه حس بدی
 رو که از یادآوری این موضوع احاطه اش کرده ، پس
 بزنه و میگه:

_لواسان که بودیم میدیدم شالت رو شل و ول از عقب
 میبستی الان چرا اونقدر سفت دور گردنت پیچیدیش حریر که
 لبه‌اش رو باز کرده بود بازم مرد مثلا دلگیر
 کنارش رو آرام کنه تو همون حالت با لبه‌های باز مونده
 از شنیدن حرف بی ربطش خشک میشه
 _اونجوری نگاهم نکن ، خب رنگ موهات یه جورایی
 آرامش میده حتی اگر طبیعی نباشه
 حریر اصلا دست خودش نیست که دست روی بازوش

رو بالا میبره و محکم میکوبه روی شونه اش و میگه:
 هربار بدتر از قبل پشیمونم میکنی از دست دوستی که
 باهات دادم آقای خانی

آیاز هم خنده اش گرفته و هم با دست جای مشت
 محکم حریر رو که اصلا به قیافه اش نمیومد ، میماله
 _ای بابا من که نه دست به موهات زدم نه به صفحه ی
 گوشیت نگاه کردم

حریر سری از پیچ زدن های همیشگیش تکون میده و
 تند بلند میشه

_ولش کن اصلا ، دیرم شده باید برم ممنون برای قهوه قبل از
 اینکه آیاز که بلند شده بود مانع رفتنش بشه
 حرفی بزنه صدای زنگ در آپارتمان هردوشون رو
 ساکت میکنه

حریر ترس عجیبی که ازش سر درنمیاره تمام وجودش
 رو میگیره

آیاز پس از نیم نگاهی به حریر ، میره سمت در و دعا
 میکنه یکی از اون مزاحم های همیشگی که خودش
 پروشون کرده بود نباشن ، اینجوری هرچی بافته بود
 برای نزدیک شدن به این دختر پنبه میشد
 از چشمی که چک میکنه یک لحظه دیدن اشکان آروم
 و ثانیه ای بعد آشفته ترش میکنه ولی خب مجبور بود در رو
 باز کنه بالا اومدنش یعنی
 نگهبان خبر داده که خونه است
 پس خیلی عادی در رو باز میکنه و اشکان که عصبی به
 نظر میاد میگه:

_میشه بگی چیکار میکنی یک ساعته در رو با...
 حریر که آماده تا کنار در اومده بود تا به محض ورود
 مهمون تازه جیم بزنه ، درست مقابل دید متعجب اشکان
 ایستاده و مثل یک خطاکار حتی سلام هم نمیکنه

آیاز پس از ارزیابی چندثانیه ای دوتاشون میگه: _کجا با این
عجله گفتم که شام و اینجایی ، بشین
اشکانم هست بهترین فرصته سوتفاهم امروز رو برات
حل کنه

اشکان به خودش میاد و خیلی کوتاه سلام میکنه
حریر هم مثل خودش جوابش رو میده و فکر میکنه اگر
الان معذب رفتار کنه یا بره ، چیزی که تو نگاه اشکان
دیده بود رو مهر تائید زده پس با لبخندی رو به آیاز
میگه:

_گفتم شاید مهمون یهویی و ویژه ای برات اومده برای
همین خواستم برم ، شام چی میخوایی بهمون بدی
آیاز که پشت سر اشکان ایستاده ، با نیشخندی واضح
جواب میده: _اشکان هم یکی از مهمونهای ویژه ی منه
زهرمار زیر لبی اشکان رو قبل از اینکه بره تو سالن و
بشینه ، فقط آیاز میشنوه

حریر هم برمیگرده سر جای قبلیش و کنار کیفش
 میشینه ، خدا خدا میکرد همین لحظه مادرش زنگ بزنه
 و بگه باید بیایی خونه مهمون داریم
 دقیقا وقتی که تصمیم گرفته بود از این دو پسر خاله دور
 باشه وسط دوتاشون نشسته بود و تازه قرار بود شام هم
 بخوره

_ اینجا چیکار میکنی؟ صدای پایین اشکان و لحن تند و
 سوالیش بیشتر آزارش

میده ، نیم نگاهی به مسیر آشپزخونه که آیاز اونجا بود
 می اندازه و برعکس اشکان با صدایی رسا جواب میده:

_ گویا آقا آیاز خیلی دلتنگ و ناراحت بودن به خاطر
 مسائل مربوط به خانوادشون و گفتن ...

_ ازش خواهش کردم بیاد اینجا تا تنها نباشم ، به تو هم
 گفتم وقتی دفتر بودیم ، گفتمی برای شب برنامه داری
 آیاز بود که پس از شنیدن اسم خودش از زبون حریر

اونم برای دفعه ی اول ، بار توضیح این دیدار به حتم
مشکوک اونم در نظر اشکان رو از شونه ی دخترک
ترسیده ، برداشته بوداشکان خیره به ظرف میوه ای که آیاز
همون لحظه روی

میز گذاشته بود ، سر تکون میده:

_بهت که گفتم بعد کارم میام پیشت ولی خاله بهم
زنگ زد و خواهش کرد...

_اشکان پسر بیخیال شو من قرار نیست نه امشب نه فردا
اصلا حالا حالاها برم تبریز

حریر خیره به دوتاشون که الان بیشتر شبیهه فامیل به
نظر میان ، ساکت نشسته که با حرف آیاز دوباره پرت
میشه وسط موضوع

_حریر هم گفت بهترین کار رو انجام دادم که نرفتم بیچاره
حریر آب دهنش رو قورت میده و زیر نگاه
هردوشون شونه بالا میاندازه

_خب من اون لحظه هر چیزی میگفتم که تو آروم باشی

، خیلی ناراحت به نظر میومدی

آیاز لبخندی میزنه

_ممنون که اونقدر روراست میگی دلت برام سوخته ،

حالا این موضوع رو ولش کنید اشکان چرا توضیح

نمید...

با بلند شدن یهویی حریر حرف آیاز نصفه میمونه

_خب خدا رو شکر پسرخاله اتون اومدن پشتون و تنها

نیستید ، منم یادم افتاد به مامانم اینا نگفتم شب نمیام آیاز با

درک اینکه خیلی داره اذیت میشه دیگه اصراری

نمیکنه و اشکان هم شاکت از جا بلند میشه و دنبالشون

تا کنار در میره

جواب خداحافظی حریر رو هم دست به جیب فقط با

تکون سر میده

همین که در آپارتمان بسته میشه ، آیاز میگه:

_اونجوری که فکر میکنی نیست ، من به زور راضیش
 کردم باهام بیاد چون...چون عجیب حالم باهش خوب
 میشه

میگه و برمیگرده تو سالن و اشکان خیره به در بسته
 فکر میکنه "این یعنی چی؟"

حریر

هیچوقت تا این اندازه پر از حس های مسخره نبودم با
 اینکه نزدیک یک هفته از اون ماجرا گذشته و جواب
 پیامهای فرشته جون رو یک در میون دادم تا جایی که
 دیگه پیام هم نمیفرسته ، بازم با خودم میگم نباید اون
 روز اونقدر احمقانه رفتار میکردم

_حریر چرا لال شدی ، موافقی؟ چیزی به الی نگفته بودم در
 واقع اگر میگفتم کلی حرف

بارم میکرد و حس بدم بیشتر میشد

الان هم داشت باز رو مخم کار میکرد نقشی رو قبول

کنم برای تئاتر بعدیشون که حتی نمایشنامه اش برای
خودم نبود

_الی تو کی میخوایی خسته بشی؟

_هیچوقت ، نه تا وقتی که به واسطه ی اون چهره ی

خاص میتونی خیلی موفق تر از الانت باشی

_این کار علاقه میخواد که من صفرش رو هم ندارم

_باور کن کم کم پیدا میکنی تو یکبار امتحان کن چشمهام رو

ریز میکنم ، نه انگار یک چیزی اینجا جور

نبود هیچوقت اونقدر جدی و رک اصرار نمیکرد الان

دیگه درخواستش حالت خواهش گرفته بود

_چیه چرا اونجوری نگاهم میکنی

_نمیدونم خودت بگی بهتر نیست؟

نگرانی چشمه‌هاش کامل مشهود میشن و یهو تند و سریع

میگه:

_من حامله ام ، کم خونی شدید دارم مدام سرگیجه

میگیرم نمیتونم سرپا بایستم

وقتی میبینم من هیچی نمیگم نفس حبس شده اش رو
بیرون میفرسته_ مثل مترسک نگام نکن شد دیگه ، پشیمون
هم نیستیم

اتفاقا برعکس ، همه خیلی خوشحالن

_مگه عهد بوقه که همینجوری بشه ، تازه شما خودتون

فکر میکنید نامزد عقد کرده اید بعد چندسال همه به

عنوان زن و شوهر پذیرفتتون

انگار ریلکسیم عصبیش میکنه که لیوان آب تو دستهایش

رو غیر منتظره میپاشه تو صورتم

_حریر حالم خوب نیست به اندازه ی کافی حسرت تو

دلَم هست و اگر بخوای خواسته ام رو رد کنی داغ دیدن

بچه ام رو به دلت میدارم

متعجب فقط پلک میزنم ، نه انگار واقعا حالش خوب

نیست با پر شال خیس شدم سعی میکنم صورتم رو خشک

کنم _ دختره ی خل جووری حرف میزنی انگار من پدر

بچه اتم تحفه ات رو کی خواست ببینه اصلا

_ یعنی هیچ حسی بهش نداری؟

نگران بلند میشم و دست روی پیشونیش میذارم

_ الی دیوونگی یکی دیگه از عوارض کم خونیه؟ یا

شاید هم عوارض جانبی حاملگی باشه

_ درسته دارم دیوونه میشم چون دلم نمیخواد محسن به

خاطر اینکه کیفیت کار نیاد پایین بره سراغ دختر دایی

ترسناکش

_ ترسناک؟ _ آره ، چون...مامانش قبلا میخواست محسن با

همین

دختر داییش که خیلی هم خوشگله ازدواج کنه ، خبر

داری که اینجور مسائل فراموش نمیشن هیچوقت

_ الی آروم باش محسن اگر اون رو میخواست با تو

ازدواج نمیکرد که ، کم کم داری میترسونیم ها

_باید هم بترسی ، ببین اگر تو این نقش رو قبول نکنی
 اون دختره میاد تو اکیپ و من همینجوری با توهماتم
 که عین واقعیت خواهد بود دیوو...
 محکم دهنش رو میگیرم و سرش رو میچسبونم به شانه ام
 _باشه روش فکر میکنم نمیخواد به خاطر راضی کردن
 من الکی ذهنت رو مسموم کنی زیر دستم نامفهوم شروع
 میکنه به حرف زدن که دیگه
 تنها راهی که برام میمونه فرار کردنه
 بلند میشم برم که پر اخم نفس عمیق میکشه:
 _احمق نمیفهمی من الان به اکسیژن کامل احتیاج دارم
 تازه یه تبریک خشک و خالی هم بهم نگفتی
 همونجوری که کنار در ایستادم براش دست تکون میدم:
 _تقصیر نحوه ی اطلاع دادنت بود حالا من فرض میکنم
 چیزی نشنیدم دفعه ی بعد تلاش کن با هیجان تر خبرش
 رو بهم بدی الان عجله دارم باید برم دانشگاه استاد اعتماد

برگشته ، خداحافظ

دنبالم راه میفته و صداش رو بلند میکنه: _حریر به حرفهام فکر
کن

منم از کنار ردیف صندلی های سالن بلند جواب میدم:

_چشم

البته که همچین قصدی نداشتم.

استاد فنجون چای رو میده دستم و روی صندلی روبروم

میشینه

_بزرگترین مرحله رو هنوز رد نکردید _تدوین؟

_خیر ، مجوز اکران

_بابت این موضوع نگران نیستم اشکان آشنا زیاد داره

میبینم که که استاد کمی مکث میکنه و مطمئنم به خاطر

اشکان گفتنمه اونم بدونه پسوند و پیشوند

_به هر حال بهش تاکید کن از سر و ته فیلم نزنن

جوری که مفهوم و جذابیتش از بین بره ، میفهمی که

چی میگم این روزها خیلی از فیلم ها با اینکه پروانه ی
 ساخت دارن موفق به گرفتن پروانه ی نمایش عمومی
 نمیشن_قبلا هم بهش گفتم ولی چشم بازم تاکید میکنم ، یک
 چیز دیگه ام هست استاد

کمی جدی شده فنجون رو میگذاره رو میز و راحت تر
 روی صندلیش میشینه

_من خیلی وقته دیگه استاد تو نیستم

_شما همیشه استاد من باقی میمونید

و تهش هم چشمکی براش میزنم ، حس میکنم زیاد
 روبراه نیست چون یهو نگاهش رو ازم میگیره و بلند
 میشه

_سوال دیگه ات چی بود؟

کمی معذب میشم از جدیتش_راستش ..میخواستم ببینم من
 تا چه حد میتونم بازیگر

خوبی باشم؟ آسونتر بخوام بپرسم من استعدادی برای

اینکار دارم به نظرتون؟

_ بستگی به هدفی داره که به خاطرش میخوایی همچین

کاری بکنی

_ یعنی چی؟

_ یعنی اگر یک سناریو نوشتی و اونقدر باهات ارتباط

برقرار کردی که دلت میخواد خودت دختر قصه باشی

خیلی برات استعداد خواهی داشت

_ و اگر غیر از این باشه؟

کمی خیره براندازم میکنه_ نمیتونم الان چیزی بگم چون در

این مورد هیچوقت

شاگردم نبودى تا بتونم بسنجمت ، حالا واقعا همچین

تصمیمی داری؟

_ ای بابا استاد چرا اونقدر سفت و سخت داری جوابم رو

میدی؟ اگر تصمیمی هم داشتم با این شیوه ی حرف زدن

شما کلا بیخیالش میشم

کمی شبیهه استاد اعتماد همیشگی میشه و با لبخندی

میپرسه:

_تصمیمت جدیه؟

_نمیدونم ، الی اصرار داره که استعدادش رو دارم_خب تو

یکسال و نیم درسش رو خوندی پس کمی تا

حدودی علمش رو داری اما اینکه خیلی راحت فضا سازی

میکنی در باب نوشتن دلیل بر این نمیشه راحت هم

بتونی بازی کنی

با صورت آویزونم میگم:

_پس یعنی باید بیخیالش بشم؟

_نه میتونی امتحانش کنی ، هیچکاری رو بدون اینکه

انجامش بدی و خودت رو بسنجی ول نکن صرفا جهت

اینکه فکر میکنی از پشش برنمیایی

_ای بابا استاد کاملا گیج شدم من الان از حرفهات_هدف من

هم همینه ، میخوام ببینم اصراری بر انجامش

میکنی یا نه ولی...

بلند میخندم از زرنگیش

_ولی میبینی که نمیکنم

اونم میخنده

_دقیقا

بحثمون با زنگ خوردن تلفن روی میزش بسته میشه و

بلند میشم که برم تا ده دقیقه ی دیگه تایم کلاش

شروع میشد و نمیخواستم مثل همیشه خودش بیرونم کنه

کیفم رو برمیدارم و با اشاره خداحافظی میکنم و میام

بیرون.چندسال پیش همش فکر میکردم که یک فیلمنامه

مینویسم و خودم نقش اول دخترش رو بازی میکنم اما

کم کم که بزرگتر شدم دیدم نه اونقدر که دوست دارم

از بیرون به جون گرفتن کاراکترهام خیره بشم و لذت

ببرم به بازی کردن علاقه ی چندانی ندارم البته که

مخالفت های مامان و بابا هم در این بی علاقگی بی تاثیر

نبود

الی متاسفم که باید ورود دختر دایی محسن رو به
 اکیپتون قبول کنی استاد اعتماد اون یک ذره احتمالی رو
 که ممکن بود به خاطر تو قبول کنم رو هم زد تار و مار
 کرد.**

_حریر این تلفنت خودش رو کشت از بس زنگ خورد
 همون لحظه در حموم رو باز و حین خشک کردن موهام
 میپرسم

_کی بود مامان؟

_نمیدونم نوشته بود "فرشته جون"

تو چهارچوب در اتاقم می ایستم ، خیلی وقت بود دیگه
 خبری ازش نبود ، یعنی چیکارم داره؟

قدم هام رو تندتر برمیدارم تا بفهمم دقیقا چندبار زنگ

زده چون بزرگنمایی های مامان اصلا قابل اعتماد نبود
 صبر کن ببینم گوشی من زیر اون همه ورقه کنار لپ
 تاپ بود مامان چه جوری صداس رو شنیده
 آخ مامان کاش میفهمیدم هربار تو این اتاق من دنبال
 چی میگردی

گوشی رو که چک میکنم میبینم فقط سه تماس از دست
 رفته و یک پیام روشه اونم دوتا تماس اولش از الی و
 فقط یکیش برای آقای فرشته جون هست اصلا من چرا خورده
 تو ذوقم ، خودم رو پرت میکنم رو
 تخت و پیام رو که از همون فرشته است باز میکنم
 "داشتم شماره ات رو پاک میکردم دستم خورد تماس
 گرفتم"

دوباره سیخ میشینم ، خب که چی مثلا میخواد چی رو
 ثابت کنه؟ ترجیح میدم همچنان جوابش رو ندم اما
 نمیدونم چرا انگشتهای دستم سریعتر از پردازش ذهنم

تایپ میکنن

"مشکلی نیست ، به هر حال منم قرار نبود جواب بدم"
 زودتر از چیزی که فکرش رو میکردم جوابم رو میده:" و دلیل
 این کارت چی میتونست باشه؟"

نیشخندی میزنم و با دلی خنک شده دوباره لم میدم ، اما
 تو نوشتن جواب کمی دودل میشم ، مگه ما چقدر
 صمیمی هستیم که بخوام براش ناز کنم

تا بخوام فکر کنم چی بنویسم اسم الی رو صفحه ی
 گوشیم ظاهر میشه ، هرچند میدونم میخواد چی بگه اما
 جواب میدم و دوباره میشم گوش مفت برای شنیدن
 گلایه هاش از مراسم زیادی ساده ای که محسن بیچاره
 مجبور شده بود تو یک هفته تدارکاتش رو بچینه و برن
 سر خونه زندگی ای که به نظرم دوسال پیش شروع شده
 بود.بعد از یک ساعت کار گرفتن مغز بیچاره ام بالاخره
 اجازه میده گوشی رو قطع کنم ، گیج و منگ میرم

بیرون پیش مامان که جلوی تی وی نشسته

_مامان چایی داریم؟

_آره برو برای منم بیار

راهم رو کج میکنم سمت آشپزخونه و از همونجا میپرسم:

_مامان هنوز هم نظرتون راجع به وارد شدنم به تئاتر

همون نظر دوسال پیشتونه؟

جوابی به سوالم نمیده و خب این یعنی ادامه نده

سینی به دست میرم و جفتش میشینم_ اقلا یک دلیل قانع

کننده برام بیارید تا منم برای

همیشه فکر و خیالش رو از ذهنم پاک کنم

فنجون چایی رو برمیداره و همونجوری که انگار تو

عمق سریال پیش روش غرق شده لب میزنه:

_دلیل قانع کننده برات نمیارم و باید هم خیالش رو از

ذهنت پاک کنی

برمیگرده سمتم و ادامه میده:

_اونم برای همیشه

_مامان ببین..

_شش بزار بفهمم چی میگن ایناپاهام رو بغل میکنم و
مثل کسی که مثلا خیلی غمگینه

چاییم رو تلخ مینوشم ، از گوشه ی چشم میبینم که

مامان چندثانیه یکبار نیم نگاهی بهم می اندازه

آخر سر هم کامل برمیگرده سمتم

_چی شده که دوباره به فکر تئاتر افتادی

_الی اصرار میکنه و میگه که استعدادش رو دارم ، منم

هوایی شدم که قبول کنم

_حریر همین الانش هم ما زیاد نمی بینیمت حالا فکر

کن شب و روز مشغول تمرین و اجرا باشی اصلا خودت

دلت میاد ما رو تا این حد تو زندگیت نادیده بگیری ،

البته میدونم دلت میاد ولی خب ما خصوصا من این

اجازه رو بهت نمیدیم فنجون خالی رو میدم دستش و سرم رو
میگذارم روی

پاش

_چشم هرچی شما بگید

دسته‌اش فورا میون موهای نمدارم می خزه و باز تهدیدم

میکنه که اگر این بار بخوام رنگشون رو عوض کنم

جوری تنبیهم میکنه که تا عمر دارم جرات نکنم موهام

رو از دوسانت بیشتر بلند کنم

خدا بگم چیکارت نکنه الی تو من رو هوایی کردی

وگرنه من رو چه به تئاتر و بازیگری خیلی وقت بود

دیگه بهش فکر نمیکردم.

کاش روزهای اکران فیلم مون هرچه زودتر برسه تا من

کمی سرم بیشتر از الان شلوغ بشه و اونقدر به جزئیاتی که یک

مرد بی ادب هم جزوشونه فکر نکنم ، چه خوب

جوابش رو ندادم وگرنه الان دلم این حس خنکی رو

نداشت اما این حس فقط چند لحظه دوام داره ،
 یهویی از زیر دست مامان بلند میشم و برمیگردم پیش
 گوشیم که پرت کرده بودم رو تخت
 _حالا واقعا اکران خصوصی لازمه؟ پارسا به جای اشکان جوابم
 رو میده:

_صد البته لازمه ، سر و صدای بعد اکران خصوصیه که
 فیلم رو به همه معرفی میکنه و هزینه ی تبلیغ رو هم
 برامون به حداقل میرسونه
 سر تکون میدم

_همیشه فکر میکردم این یه کار حاشیه ای باشه
 اشکان با همون صورت جدی که از وقتی اومده بودم
 داشت اذیتم میکرد میگه:

_هست و ما هم قرار نیست از قافله جا بمونیم
 _و اگر بعدش یکی از کارشناسان سودجو برامون مشکل

ساز بشن چی؟ این رو پسر خاله ی گرامیشون که اون هم برام تو
قیافه

بود ازش میپرسه

چقدر من از همه اشون تازه کارتر به نظر میرسیدم ،
تقریبا غیر از چندتا جمله ی سوالی تو بحثشون شرکت
نکردم و فقط شنونده بودم البته همراه بی محلی های
مشهود اون دوتا پسر خاله

تاریخ اکران رو هم مشخص میکنند و کل اعضا فقط
میتونیم بغیر از کارت خودمون یک کارت دعوت دیگه
بگیریم و از همین الان میدونستم کی رو میخوام دعوت
کنم

بدون اینکه رفتار سرسنگین اشکان رو به روی خودم
بیارم با همون شوقی که از اولین سکانس فیلمبرداری برای این
روز داشتم ، دست می برم کارت دعوت رو
که همون لحظه تاریخ رو روش درج کردن ازش بگیرم

و میگم:

_جا داره همین الان به عنوان اولین نفر و قبل از دیدن

فیلم که میدونم بی نقص خواهد بود ازت یک تشکر

گرم و صمیمی بکنم برای قرار گرفتنت در مسیری که

همچین امیدی بهش نداشتم

چشمکی میزنم و کارت رو از زیر دستش بیرون میکشم

، میخوام برگردم عقب که با فاصله ی کم و مشکوکی

سینه به سینه ی کسی میشم که بی ادبی رو با جواب

ندادن تماس اون شبم ، به حد اعلا رسونده بودبازم حفظ ظاهر

میکنم و با لبخندی از جلو راهش کنار

میرم

_بخشید حواسم نبود

و رو به جمع که همه سرپا ایستادن و دو به دو مشغول

حرف زدن هستن ادامه میدم:

_خسته نباشید دوستان ، خداحافظ

نرسیده به در دفتر ، صدای اشکان رو که در جواب
تشرک زیادی صمیمانه ام لال فقط سر تکون داده بود
پشت سرم میشنوم:

_کامران رو خودم دعوت میکنم ، خواستم بدونی
کارتت رو بدی به یکی دیگه_بله ممنون از همین الان نشون
کردم کی رو دعوت
خواهم کرد ، خداحافظ
هنوز در رو باز نکردم ، صدام میزنه:

_حریر؟

_بله؟

حواسم پرت اون مشکی پوش پشت سرش میشه که
نمیگذاره اشکان حرفی بزنه
_اشکان برو کنار چرا راه رو بستی
این بشر مریض بود به خدا ، کلی فضای خالی پشت سر

من وجود داشت ترجیح میدم بدون اینکه منتظر حرف اشکان
بمونم

زودی فرار کنم و با گفتن "من رفتم" خیلی آرومی ،
تنه‌اشون میگذارم

همونجوری که از پله ها میرم پایین مشغول پیدا کردن
گوشیم ته کیفم میشم تا به استاد خبر بدم
در واقع تنها اون بود که ذوق الانم رو میتونست درک
کنه

گوشی رو پیدا و فورا تماس رو برقرار میکنم اما
همین که از ورودی ساختمان خارج میشم دستی کیفم
رو میکشه و

قبل از اینکه جیغ بزنم و بگم "دزد" پسرخاله ی مشکی پوش
رو میبینم که مستقیم داره میره
سمت ماشینش و با دست چپش داره کیف من رو
میکشه

گوشی رو که همون اول قطع کرده بودم میذارم تو جیبم
_داری چیکار میکنی؟

برنمیگرده سمتم ولی جوابم رو کوتاه و نا مفهوم میده:

_عذر خواهی

سعی میکنم کیفم رو که خیلی هم نگران بند پارچه ایش
هستم ، از دستش بکشم اما حریفش نمیشم

_منظورت چیه؟ ول کن کیفم رو آقای خانی

بالاخره جلوی ماشینش برمیگرده سمتم و میگه: _منظورم
واضحه

_واضح نیست چیکار کردی که لازمه از من عذرخواهی

کنی اونم اینقدر عمیق

میگم و اشاره میزنم به دسته ی کش اومده ی کیف

بیچاره ام

_اونشب کلی زنگ زدی ولی جوابت رو ندادم ، راستش

کمی عصبی بو...

دست خودم نیست که میخندم اونم بلند و رها ، این آدم
واقعا کاربلد بود

_ فکر کنم سوتفاهم پیش اومده من فقط یکبار زنگ زدم
اونم برای اینکه با تماس دوستم یادم رفته بود جواب پیامت رو
بدم ولی اگر اونقدر اصرار به عذر خواهی
داری میبخش....

_سوارشو بخششت رو اونجا اهدا کن ، خیابان زیادی
شلوغه

نگاهی به اطرافمون میندازم و میبینم که کسی حواسش
به ما نیست ، انگار تو بزرگنمایی از مامان هم پیشی
گرفته این آقای سوپر استار

ولی منتظر جواب من نیمونه و خودش میره سوار میشه
خیلی دوست دارم از همونجا یه بای بای بکنم و خلاف
جهت ماشینش ریلکس بین همون جمعیت انبوهی که ازش
حرف میزد گم بشم ، اما طبق تصمیمی که اون

شب گرفتم سوار بشم عادی تره.

منتظرم ببینم عذرخواهی کردنش چه شکلیه ، اما در

سکوت و شبیهه یک راننده نگاهش فقط به جلوئه

عجیب نیست رفتارش ولی خب بهش نمیاد این همه

ساکت بودن

_امشب پرواز دارم به مقصد تبریزبرمیگردم سمتش ، پس اخم

و جدیتش برای همین بود

نیم نگاهی بهم میندازه و ادامه میده:

_دیگه نه تنها عصبانی نیستم بلکه خیلی هم دلتنگم

_خب به احتمال زیاد الان اونان که از دستت عصبانی

هستن

سرش رو چندبار بالا پایین میکنه

_میدونم اما من هنوز هم روی حرفم هستم اگر الان دارم

میرم ربطی به دیدن داماد خوانوادشون نداره

حس میکنم عصبی شده و این خوب نیست ، با اینکه

هیچی غیر از چندتا حسش به این موضوع نمیدونم ،
دستم رو با احتیاط روی بازوش میذارم: مطمئنی نمیخواهی
کوتاه بیایی؟

این بار طولانی تر از قبل خیره نگاهم میکنه:
_من آدمی نیستم که تصمیماتم بسته به حالات روحیم
عوض بشن ، درسته دلتنگم اما ...

جمله اش رو پس از چند ثانیه سکوت تمام میکنم:
_اما هنوز دلگیری

سرش رو به تائید حرفم تکون میده و دوباره سکوت
فضای ماشین رو دربرمیگیره

هیچوقت تجربه ی آرام کردن یه آدم عصبی و ناآروم
اونم از جنس مذکر رو نداشتم تا وقتی که یادم میاد دایی
کامران مشکلاتش رو پیش

من نمی آورد یا شاید هم چون من تو وسط مشکلاتش
بودم تفاوت حالاتش رو حس نمی کردم

به هر حال این مردی که الان کنارم نشسته بود خیلی
پریشان به نظر میرسید و من نمیدونستم باید چیکار کنم
ماشین رو که میبره سمت اتوبان آروم میپرسم:

_کجا داری میری؟

_یه جای آروم با صفا ، گفتم که میخوام ازت
عذرخواهی کنم _همینجا میگم لازم نیست من اونقدر
سوسولانه دلگیر نمی..._عذرخواهی بهونه است هدفم دوساعت
آروم شدن در

کنارت هست و بس

خیره به اخم روی صورتش فقط پلک میزنم آخر سر هم
آب دهنم رو قورت میدم و مثل یک احمق ساکت
میمونم تا با خیال راحت ببرتم جایی که نمیدونم
کجاست و دوساعت باهام آروم بشه ،استغفرالله
مسافت زیادی از شهر دور شدیم که میپیچه دست راست
و چشمهای کنجکاوم فضای سبزی رو از دور میبینم

با حفظ همون سکوت پیاده میشیم ، پشت سرش تا گوشه ای ترین قسمت حیاط رستوران جمع و جور که بیشتر شبیه سفره خونه است اما کمی شیک تر ، میریم و خیره به سایبان های جذاب و رنگارنگی که برای تخت ها گذاشتن میشینم و میگم:

_چه جای باصفایی

_کمی سرد شده ولی بازم بیرون دلنشین تر از داخلشه

_خب ادب حکم میکرد شبیهه یک جنتلمن اول ازم

میرسیدی بیرون بشینیم یا داخل نه اینکه جلوم راه بیفتی

و سینه ات رو بدی بیرون که بله من همون سوپر استار

همیشگی ام خیره به حالاتم حین حرف زدن که سعی میکردم

اداش

رو دربیارم نه میخنده و نه چیزی میگه ، خودم ادامه

میدم:

_میشه اون عینک شبیهه نعلبکیت رو برداری ، میبینی

که تو این گوشه ی پرت کسی قرار نیست به پر و پات
 بیچه برای امضا گرفتن
 بازم چیزی نمیگه و کمی عصبی نگاهم رو میچرخونم تا
 ببینم مردم دارن چی میخورن تو این ساعت از روز ،
 اصلا چی سرو میکنن
 همون لحظه با یک پسری که داره قیلون میکشه و
 تختشون روبروی ما تو گوشه ی دیگه ی حیاط قرار
 داره چشم تو چشم میشم و خیره به پیراهن صورتیش سعی
 میکنم تشخیص بدم دقیقا رنگش مردانه است یا
 زنانه
 بازم دسته ی کیفم که همونجوری ضربدری انداختم رو
 شونه ام کشیده میشه و برمیگردم سمت مرد طلبکار
 کنارم
 _ای بابا چه گیری دادی تو به این کیف من امروز
 عینکش رو برمیداره و میپرسه:

_چی میخوری باید برم سفارش بدم

_||| مگه گارسون ندارن؟

_غیر از تایم های اصلی یعنی صبحانه و نهار و شام نه

_این نشون میده زیاد میایی اینجا_اره شبیهه عادت شده برام

نفس عمیقی میکشم از تلاشم برای شروع حرف هاش و

جواب های کوتاه و مفیدش

_خب پس خودت سفارش بده همونجوری که خودت

انتخاب کردی بیاییم اینجا

بدون حرف عینکش رو دوباره میزنه و پس از گذاشتن

کلاه لبه داری که من ندیده بودم کی با خودش

آوردتش میره که سفارش بده

چقدر سخته سر درآوردن از احساسات لحظه ایش ، هنوز

هم رو این باورم دوستی با همچین مردی که بعد این همه

مدت اجازه نداده کمی فقط کمی بشناسمش کار

اشتباهی میتونه باشه

_سلام

سر بلند میکنم و با دیدن همون پسر صورتی پوش که
روی تخت روبرویی نشسته بود متعجب جواب میدم:

_علیک سلام

دلیل خندیدنش به جواب سلامم رو نمیفهمم نیم نگاهی به
مسیر رفتن آقای خانی میندازه و حدس
میزنم شناختش و برای امضا گرفتن اومده
ولی لکارتی میگیره سمتم و میگه:

_ممکنه زودتر از تو من بخوام برم چون دوساعتی میشه
اینجام

بلند میشم کارت رو از دستش میگیرم و مشغول
خوندنش میشم که غیر از یک اسم و یک شماره چیزی
روی اشکال درهم هندسی توسی رنگ کارت درج نشده
حدس میزنم منظورش رو اما دلم میخواد کمی اذیتش
کنم چون میبینم هی نگاهش به ورودی ساختمان یک

طبقه ی رستوران و میترسه همراهم که به حتم
 نشناختتش ، برگرده_خب میشه توضیح بدید حرفه تون چیه؟
 آخه اینجا

ننوشته برای چه دلیلی من باید بهتون زنگ بزنم
 نیشخندش میگه که کارم نتیجه ی عکس داشته ، قدمی
 نزدیک تر میاد:

_بامزه بودندت از همون فاصله هم مشخص بود ، حالا تو
 زنگ بزن حرفه ام رو هم با سود جانبیش برات شرح
 میدم

قبل از اینکه بتونم جوابش رو مثل خودش بدم ، هیکیلی
 مشکی پوش بینمون قرار میگیره و برای اینکه جلوی
 برخوردم باهاش رو بگیرم با عجله قدمی عقب میکشم و خودم
 رو مایل میکنم تا ببینم چی دم گوش اون پسر پچ
 میزنه ولی قبل از اینکه چیزی بشنوم یک مشت میبینم
 که میره تو صورت پسرک حالا پخش زمین شده

چشمهای گرد شده ام رو چندبار باز و بسته میکنم و با
تکونی که آقای خانی به خودش میده فوراً بازوش رو
میچسپم و لب میزنم:

نه ، لطفا

اونقدر نگران جمع شدن ملت بیکار دورمون هستم که
نمیفهمم اون پسر بیچاره که به خیال خودش خیلی
مودبانه و مدرن خواست شماره بده ، کی پا میشه و اصلاً
کجا میره وقتی میفهمم کسی نزدیکمون نمیشه و تنها از دور
مشغول رسد کردنمون هستن بازوش رو ول میکنم و با اخم
های درهم برمیگردم روی تخت میشینم
خیره ی کفش هامم که اونم میاد کنارم میشینه ولی
خیلی یهویی مچ دستم رو میگیره و کارتی که نمیدونم
چرا اونجوری تو مشتم جمعش کردم رو از بین انگشتهام
بیرون میکشه و خیره به چشمهام میچپونه تو جیب

خودش نگاه خیره امون رو مردی که سینی قرمز رنگ
 مستطیلی شکل و بینمون وسط تخت میگذاره ، قطع میکنه
 ترجیح میدم سکوت کنم تا خودش دلیل این کار
 عجیبش رو توضیح بده مسلما برای اعصاب متشنجش بوده که
 اون پسر رو زد و یه جورایی حرصی که از دست خانواده اش
 داشته رو سر اون بدبخت خالی کرد ولی چرا حس میکنم بهم
 برخورده ؟

_کفش هات رو دربیار راحت بشین

نیم نگاه اخمویی بهش می اندازم و کفش هام و درمیارم
 و رو به روش میشینم

قوری شیشه ای که زیرش دوتا شمع گذاشتن رو
 برمیداره و دوتا فنجون موجود روی سینی رو پر میکنه و
 از ذهنم رد میشه چایشون چرا اینقدر کمرنگه انگار سوالم و از
 نگاهم میخونه که وقتی فنجون رو میده دستم میگه:

_گفتم چایی سبز سفارش بدم میچسبه

از دستش میگیرم و به تائید حرفش سر تگون میدم:
 _کار خوبی کردی ، برای اعصاب متشنجت هم لازمه
 اهمیتی به نگاه طلبکارش نمیدم و عطر چایی رو عمیق
 نفس میکشم

_اعصاب من متشنج نیست

فورا جوابش رو میدم:_ مطمئن باش هست و گرنه اون پسر تنها
 داشت شماره میداد و هیچ مزاحمتی ایجاد نکرده بود
 _لابد هم جنتلمنانه؟

با چشم های ریز شده اش میپرسه و ریلکس شونه بالا
 می اندازم

_مطمئن نیستم

تند و سریع کارت رو از جیبش درمیاره و پرت میکنه
 روی پام

_بخشید اگر مزاحم گپتون شدم میتونی بهش زنگ بزنی

و از دلش دربیاری فنجون نیم خورده ام رو روی سینی میذارم
و کارت رو با حوصله پاره میکنم و ریزه هاش رو گوشه ی
سینی جمع میکنم

_ دیدی گفتم عصبی هستی

_ اینجور پسرها تکلیفشون روشنه باید به جای گرفتن

کارتش محکم میزدی تو گوشش

دلَم میخواد بگم با این حساب باید الان کم کمش ۵ تا

سیلی نوش شما میکردم ولی خب برای گرفتن جلوی

زبونم فنجون رو دوباره برمیدارم و بقیه ی چاییم رو

مینوشم حین پر کردن دوباره ی فنجونش آروم ازش میپرسم:

_ چی شد تصمیم گرفتی بری تبریز؟

_ گفتم که دلتنگی

_ و این اعصاب متشنجت رو میخوایی چه جوری کنترل

کنی

انگار پذیرفته حرفم رو که اینبار حرفی نمیزنه ، ادامه

میدم:

_وقتی میگی دلیل رفتنت فقط دلتنگی پس نباید چیزی
به روی خودت بیاری و با کوچکترین حرف مادرت یا
پدرت از کوره درنری و هرچی تو دلت هست رو ،
سرشون خالی کنی نگاه خیره و سکوتش میگه که همین قصد
رو داشته و تو خودش میبینی که همچین رفتاری ازش سر بزنه
میخندم و سرتکون میدم:

_به نظرم هنوز آمادگیش رو نداری با دلتنگیت کنار بیا
، خواهرت الان پر از شوق و امید میخواد برگ تازه ای
از زندگیش رو ورق بزنه با خشمی که از غرورت ساطع
میشه نزن تو ذوقش
بی ربط به حرفهام میپرسه:

_چی شد به این نتیجه رسیدی که من شبیهه فصل بهارم
چون حس میکنم باید به این حرفت ایمان داشته باشم و
دلایلم اینه که من رو خیلی خوب شناختی

لبخندی میزنم و میگم:

__ زیاد سخت نبود ، یک لحظه شاد و سرحالی لحظه ای
 بعد جدی و بی اعصاب خیلی ، زود فراموشت میشه که
 قرار بود چیکار کنی از اینور یهو تصمیمهات رو عوض
 میکنی و آخر از همه هیچ کس نمیتونه بفهمه چی تو
 ذهنت میگذره جمله ی آخر رو با چشمهای ریز شده بچ میزنم
 که لبهات رو کش میاره و پس از چشمکی ، کشیده لب میزنه:
 __ چقدر مرد جذابی هستم من

نمیتونم اینبار جلوی زبونم رو بگیرم:

__ خیال کردی ، مرد باید شبیهه زمستان باشه یکرنگ و
 ثابت

__ دختر هم شبیهه تابستان زیبا و خواستنی

نگاهم رو از چشمهای بازم شیطون شده اش میگیرم و
 اشاره به ساعت میگم:

_اگر آرام شدی بریم تا دیر نشده مشغول جمع و جور کردن
 فنجون ها و بشقاب پر از کلوچه دست نخورده میشم
 _میخوام یک مدت با هم باشیم نه مثل دوست ولی
 کمی صمیمی تر از یک دوست که جواب پیام و تماسم
 رو یک درمیان میده

فنجونی رو که تو دستهامه میگذارم روی سینی ولی
 نمیدونم چرا صدای بدی میده فکر کنم دلیلش لرزش
 عجیب دستهامه که انگار با شنیدن حرف های یهویی
 مرد ناشناخته روبروم شروع شده

بی حرف خودم رو لبه ی تخت میکشونم و مشغول
 پوشیدن کفشهام میشم تا ساکت شه ولی بازم ادامه
 میده: _رفتارت رو نمیتونم درک کنم حریر میشه توضیح بدی
 چرا هربار که میخوام قدمی بیام سمت فرار میکنی
 _لطفا با اسم کوچیک صدام نکن آقای خانی در ضمن
 من فرار نمیکنم فقط دلم نمیخواد خارج از چهارچوب

همون دوستی ساده فراتر بریم که خب انگار اونم ممکن

نیست چون...

_چون چی؟

_میشه من رو برسونید؟

نگاه خیره و گستاخش رو تاب نمیارم

_کنار ماشین منتظر میمونم میگم و از فضایی که دیگه اصلا به

چشمم زیبا نمیاد

بیرون میزنم و مرتب نفس عمیق میکشم

حرف های سپیده و مرجان هی تو گوشم زنگ میزنن ،

حرف هاش شبیهه پیشنهاد بیشرمانه نبود پس نباید

زیادی تابلو و ترسو رفتار کنم ، آره آروم باش حریر

خیلی ساده بگو "نه من وقت همچین دوستی هایی

ندارم" همین با این افکار لبخندی پر استرس میزنم و

برمیگردم بینم چرا نمیاد که سینه به سینه اش درمیام

نگاه میخ شده اش روی صورتم ، لبخندم رو جمع میکنه

الان با خودش میگه "چه خوشش هم اومده از
پیشنهادم" _سوار شو

میگه و ریموت رو میزنه بدون حرف دیگه ای میره
سوار میشه

با نفس عمیقی در و باز میکنم و توی دلم تکرار میکنم
"آروم باش حریر"

تو کل مسیر چیزی نمیگه نمیدونم چه جوری باید
جواب هایی که تو سرم آماده کرده بودم رو بهش بدم ،
اصلا بهتره به روی خودم نیارم چون حس میکنم خودش
هم پشیمون شده

_من حرف بدی زدم که اینجوری ساکت شدی؟ چیزی ندارم
بگم و بذار بفهمه سکوت علامت رضاست
و خدا رو شکر میفهمه

_بین حریر شاید حرفم رو بد برداشت کردی من باهات
آرومم پر از حس خوبی و چهره ات بهم انرژی میده

همین

نگاه تندی بهش میندازم بلکه خفه بشه ولی بدتر ادامه

میده:

_من که ازت نخواستم بیایی زخم بشی چرا اونقدر عجیب

رفتار میکن...

_میشه بس کنی آقای خانی دیگه دارم کنترل رو از

دست میدم صدای بلندم برای خودم هم عجیبه چه برسه به

اون که با چشمهای متعجبش نگاهم میکنه ، اشاره به کنار

جاده میزنم

_همینجا نگهدار بقیه ی راه رو خودم میرم تو هم باید

بری فرودگاه

_میرسونمت دیر نمیشه

_گفتم همین جا نگو دار

خیلی زود فرمان ماشین رو کج میکنه و قبل از اینکه

کامل ترمز کنه در رو باز میکنم

_صبر کن دختر صبر نمیکنم و پیاده میشم اما قبل از اینکه در
رو ببندم

صدای پر از حرصش رو میشنوم

_حریر سوار شو زشته ملت دارن نگاه میکنن

_صدمین باره میگم اسم کوچیک من رو به زبون نیار

_دختر خوب مجبورم نکن پیاده بشم برای خودت بد

میشه ، فردا میشی تیترا اول خبرها با مضمون دوست جدید
آیاز

_به همین خیال باش قبلش به جرم مزاحمت میدمت

دست پلیس اینجوری همه ی سرتیترها عوض میشه

و در ماشینش رو محکم میبندم و راه میفتم که برم ولی

بازم صدایش رو میشنوم_باشه خودت خواستی

نمیخوام برگردم و ببینم که دیوونگی کرده و واقعا پیاده

شده ، فعلا فرار کردن بهترین راه حل بود

اما قبل از اینکه کامل از کنار ماشینش رد بشم بند کیفم

برای هزارمین بار توسطش کشیده میشه
 _اگر بذارم اینجوری بری به خودم توهین کردم پس
 برو سوار شو_متاسفم که شرایط برای من هم به همین حالت
 خواهد بود پس سوار نمیشم
 دست میکنم تو کیفم موبایل و کلیدای خونه رو در
 میارم و بیخیال کیف میشم تا بلکه بتونم از موقعیت بدی
 که درش قرار گرفتم فرار کنم
 اما اینبار بدون هیچ ابایی بازوم رو میگیره و با خشونتی
 عجیب برم میگردونه تو ماشین و کیفم رو پرت میکنه
 رو پاهام

_اینبار اگر بخوایی پیاده بشی قطعاً همین آدمهای
 بیکاری که دودل شدن موبایلهاشون و دربیارن رو
 مطمئن میکنی که بله اینجا یک سوژه ی ناب داریم
 چون قرار نیست من هیچوقت به خودم توهین کنم میگه و در
 ماشین رو بدون فکر به اینکه مال خودشه ، محکم میبندد

قصه داشتم دوباره پیاده بشم و اینبار کامل بدوام اما
دیدن چند جفت چشم کنجکاو که به ماشین نزدیک
شدن پشیمونم میکنه
حداقل کمی از اینجا دور بشیم مجبورش میکنم دست از
سرم برداره

هنوز هم تو شوکم که چی شد و چه اتفاقی افتاد
اخرش هم همون آدمی بود که راجع بهش شنیده بودم
پس چرا میگن با شنیده ها مردم رو قضاوت نکنیدخر نبودم
معنی نگاه هاش رو میفهمیدم اما به روی خودم
نمیاوردم با این فکر که دوستی یک بازیگر معروف
بعدها تو حرفه امون میتونه کمک باشه برام مثل همون
حرفی که اشکان گفته بود

با یادآوری اشکان و نگاه های امروزش بیشتر از قبل
عصبی میشم ، مسئول اون نگاه های آزاردهنده هم همین
آدمی بود که مثل دیوونه ها داشت رانندگی میکرد

یعنی واقعا این حق رو داره که بیشتر از من عصبانی باشه
 آماده میشم لب وا کنه و مثل باروت منفجر بشم ولی
 انگار فهمیده که وقت مناسبی برای حرف زدن نیست
 چون تا رسیدن به سر خیابون خونه امون سکوتش رو
 کش میده همین که آماده میشم بزنه رو ترمز و از ماشینش
 پیاده

بشم با صدایی خیلی جدی که من رو یاد رفتارش با اون
 دستیار گریمر بیچاره می اندازه ، میگه:

_معذرت خواهی نمیکنم ولی خب بهتره حرف هام رو
 نشنیده بگیری اونجور که به نظر میاد مشکل تو با خودته
 چون وقتی خواستم راه بیفتم اون لبخند پر از شوق روی
 لبهاش یک چیزی معکوس این رفتارهای کولی مانندت
 نشون میداد

بی اهمیت به نگاه عصبی و دلگیرم اشاره به در میزنه:

_خداحافظ خانوم عارف اونقدر زاویه دار عارف رو تلفظ میکنه
که منظوری جز

تمسخر نمیتونه داشته باشه

غیر از نگاهی دلگیر و پر از تاسف چیزی براش ندارم

آروم پیاده میشم اما با یادآوری حرفه‌اش که مدام زنگ

میخورد تو گوشم قبل از بستن در خم میشم

_اینکه من مثل یک کولی رفتار کردم دلیلش اینه که

عادت به داشتن همچین دوست های چند رنگی نداشتم

...هیچوقت

طاقت شنیدن حرف های مفتش رو دیگه ندارم پس در

ماشین رو قبل از اینکه بتونه چیزی بگه محکم تر از خودش

میبندم و راه میفتم سمت خونه امون جایی که

الان به شدت پر از امنیت به نظر میومد

حس میکنم چشمهام سنگین ولی نه هیچ لزومی نداره

گریه کنم

آدمی بود که به خاطر منفعت کاری تو زندگییم بود پس
چندان اهمیتی نداره ، آره...نداره
_کيه؟

من چرا آيفون رو زدم ، قبل از اينکه مامان صداش رو
بلند کنه اروم لب ميزنم:

_مامان باز کن کلیدم رو پیدا نميکنم
شال و از سرم برمیدارم و زیر لب ميگم:
"چرا لال شده بودم"

مانتوم رو پرت ميکنم رو تخت و دست به کمر بازم
زمزمه ميکنم:

"بايد اون سيلی معروفی که لازم بود همون اوایل از
کف دستم نوش کنه رو بعد اون حرف های زشت
تقديمش ميکردم"

حرصی سری تگون میدم ميشينم رو تخت

"من کی اونقدر بی زبون بودم" سرم رو بین دستهام میگیرم
 "بسه نباید بیشتر از این بهش فکر کنم"

_به چی نباید فکر کنی؟ چی شده چرا اونقدر قرمز
 شدی؟

سر بلند میکنم و پس از کشیدن چندتا نفس عمیق
 جواب مامان رو میپیچونم:

_من خودم خدادادی قرمزم، الانم فقط کمی خسته ام
 میاد جلو و حین مرتب کردن موهام با نگاهش مثلا
 میخواد بگه باور نمیکنم میخندم از این حالات مچ گیرانه اش و
 با یادآوری

موضوع مهم این روزهای زندگیم یهویی محکم بغلش
 میکنم و بی اهمیت به جیغ کوتاهش پر ذوق میگم:

_اگران خصوصی فیلممون مشخص شد ، خیلی نمونده
 که دخترت به آرزوش برسه

از خودش جدام میکنه ، خدای من چشمهای پر شده ی

مامان برام غیر قابل باور و برای یک لحظه میخوام
 کارت دعوت رو تقدیمش کنم و همراه خودم ببرمش
 اکران خصوصی

_دختره ی دیوونه کورم کردی با این موهای شلخته و
 وز شده ات ، نمیگیری اگر یه شونه بهشون بزنی روی تخت
 میشینه و حینی که داره مرتب پلک میزنه
 ادامه میده:

_حالا این اکران خصوصی چیه کی برگزار میشه؟
 مشکوک نگاهش میکنم ، چقدر بد زد تو ذوقم حتی اگر
 اشک هاش رو میخواست ازم پنهون کنه
 کنارش میشینم سرم رو روی شونه اش میذارم و توضیح
 میدم که اکران خصوصی یعنی چی و چه ضرورتی برای
 فیلم داره

این موضوع ادامه پیدا میکنه تا وقتی که بابا هم میاد و
 اون وسط چندباری به شوخی تو گوش بابا میگم "انشاللهه

اکران فیلم خودم "ولی مثل همیشه جدیدم نمیگیره و جوری به
روم میخنده

که انگار یه مگسم که دم گوشش بندری میخونم

**

کمی دورتر از در سالن ایستادم و مرتب به ساعت نگاه
میکنم تا ببینم چند دقیقه تاخیر داشته

کاش به حرفش گوش میدادم و میگذاشتم بیاد دنبالم

ولی برام سخت و پررویی بود استاد با اون ابهتش بیاد دم
در خونه دنبال من بالاخره ماشین مشکی رنگش رو از دور
میبینم و

خوشحال از اینکه قبل شروع فیلم رسیده با تمام پهنا

لبخند میزنم

برمیگردم و شلوغی دم سالن رو از نظر میگذرونم البته به

گفته ی مرجان که چند لحظه پیش رفته بود داخل

شلوغی اصلی بعد اتمام فیلم بود

استاد پس از تک بوقی ماشین رو کج میکنه به سمت
 پارکینگ و از توی ماشین اشاره میزنه سوار شم
 فکر میکردم باید از در ورودی بگذریم اما خب اون از
 من وارد تره پس پا تند میکنم و به خاطر چند ماشینی
 که پشت سرش ایستادن ، فوراً سوار میشم
 _سلام سلام پر از شوق و هیجانم رو در حالی که لبخند بزرگی
 رو لبهاشه با تکون سر جواب میده و خیلی زود جای
 پارک گیر میاره و برمیگرده سمتم
 _نگو که استرس داری
 تند تند سر تکون میدم:
 _متاسفانه دارم و نمیدونم بیشتر هیجانه یا استرس
 _سعی کن آرام باشی و حرفه ای فقط لبخند آرومی رو
 لبهات بیاری اونم اگر لازم شد
 _پس این همه هیجان رو چیکارش کنم؟

میخنده و حین پیاده شدن جواب میده:

_ کمی جیغ خفه بکش مشکل حل میشه خنده ام میگیره از
راهکاری که خودم همیشه ازش
استفاده میکردم

کنار ماشین می ایستم و پس از نگاهی به دور برمون
جیغ بلندی میکشم و با خنده میرم سمت استاد که
متعجب و خندون داره براندازم میکنه

_ فکر میکردم بزرگ شدی ، الان نگهبان میاد و به جرم
مزاحمت دستگیرم میکنه

تحت تاثیر حال خوشم و انرژی ای که قبل از رسیدن به
سالن و دیدن اون جمعیت میخوام کم و کمترش کنم ،
بلند و رها میخندم

جوری که صدام تو اون محیط سنگی و ساکت اکو میشه_ حریر
میدونم خوشحالی ولی آروم باش

لبهام رو به زور جمع میکنم و گردن کج میکنم

_چشم استاد تمام سعیم رو میکنم

همون لحظه آسانسور میرسه و پس از وارد شدن کارت

استاد رو میدم دستش

فرصت نشده بود تو یک هفته ی گذشته برم و ببینمش

وقتی از آسانسور بیرون میاییم دیدن اون جمعیت و

همهمه برام شبیهه یک خواب میمونه جوری که استاد با

کشیدن دستم از بین جمعیت ردم میکنه و کارتم رو

خودش از دستم بیرون میکشه و میده دست مردی که

جلوی در دودهنه ی بزرگ سالن ایستاده مسیر پله های

سرازیری رو میگیریم و از ذهنم رد میشه

"سالن چرا اونقدر نورانیه؟"

انگار استاد روی کارت رو خونده که همچنان به پایین

رفتن ادامه میده

نزدیکتر که میشیم اکثر بچه ها رو میبینم که جلوی

صندلی های قرمز رنگ دور هم جمع شدن و چهره های

تازه ای هم بینشون هست

قبل از اینکه کامل بهشون برسیم با کسی چشم تو چشم
میشم که فکرش کل هفته ی گذشته گند زد به نوشتن و
اعصابی که همیشه آروم بود

راوی

اشکان با دیدن حریر بین بچه ها میخواد بره سمتش و
شوقی که داشت رو باهاش تقسیم کنه اما با دیدن مرد
مقبولی که شونه به شونه اش ایستاده بود و گاهی دستش
رو حائل شانه حریر میکرد سرجاش میمونه
نمیتونست صورت اون مرد رو ببینه

همون لحظه حریر نگاهش رو میچرخونه و با دیدن نگاه
خیره اش سر تکون میده و پس از گفتن چیزی کنارگوش مرد
هر دو برمیکردن سمتش و همون لحظه استاد
بهنام اعتماد رو میتونه بشناسه

مردی که گرچه دوستش نبود اما خب کمک هایی

موقع استادیار بودنش بهش کرده بود که فراموش نمیشد
خندون چند قدم مونده رو خودش پر میکنه و قبل از
اینکه حریر فرصت کنه معرفیشون کنه با گفتن اسم
استاد حین سلام کردن حریر رو متعجب میکنه
گرم احوالپرسی میشن و هیچکدوم حواسشون به اخم
های درهم و نگاه خیره ی آياز نیست
آيازى که کل هفته رو به بد بودن حرف هاش اونم
مقابل حریر ، ساده ترین دختری که تا حالا باهاش
روبرو شده ، فکر کرده بود و تصمیم داشت امروز پس از دیدن
حریر و بررسی رفتارش اگر راه داشت دلش رو
به دست بیاره

اما با دیدن مردی که همراهش بود و اونقدر صمیمی
کنارش می ایستاد انگار به کل باید نادیده اش میگرفت
ولی دست خودش نبود که با چشم دنبالش میکرد وقتی
همراه اشکان داشت به جمعیت بازیگرها ، تهیه کننده و

کارگردان های ردیف جلویی معرفی میشد
یک لحظه پس از دیدن آرزو و پیمان که بهشون
نزدیک میشن تصمیم میگیره بهشون ملحق بشه البته در
قالب همون بازیگر مغروری که همیشه بود. حریر که به زور
داشت خودش رو حرفه ای نشون میداد
و تنها به نیم لبخندی آروم بسنده میکرد ، نیم نگاهی به
ساعتش می اندازه و از ذهنش میگذره "چیزی تا شروع
فیلم نمونده چرا هیچکی نمیشینه؟"
آروم به اشکان نزدیک میشه و در فرصتی که استاد گرم
صحبت با آرزو و شوهرش پیمان شده میپرسه:
_ چرا هیچکی نمیشینه ، فیلم کی شروع میشه؟
اشکان به دور از دلخوری هایی که هنوز تو دلش مونده
بود جواب میده:
_ باید یک ربع پیش شروع میشد ولی این جمعیت خیلی
وقته هم رو ندیدن انگار ، صبر کن برم بگم دیگه کم

کم شروع کنن_اوه آیاز چرا اونقدر کلافه به نظر میایی؟
 اشکان میره و حریر با شنیدن این سوال آرزویی که
 خیلی بهتر از قبل باهاش برخورد کرده بود ، حتی
 برنمیگرده ببینه آیاز پشت سرش ایستاده یا نه
 حتی زحمت جواب دادن به سلام بلندش رو هم به
 خودش نمیده ، دیگه براش مهم نبود رفتارش میتونه
 خیلی تابلو باشه فقط یک چیز در ذهنش چرخ میخورد
 "خورد کردن غرورش"

کنار استاد اعتماد که حالا دیگه داشت با آیاز حرف
 میزد و هر دوشون اظهار خوشحالی میکردن از دیدن هم
 ، آروم می ایسته نور سالن کم و کمتر میشه و جمعیت همه
 روی صندلی

هاشون میشینن ، اشکان گفته بود بعد فیلم حتما پیششون
 باشه تا پیمان و آرزو به اون عده ای که فرصت نشد
 معرفیشون کنند و البته تصمیم نداشت جلوی خبرنگارها

بایسته و هیچ علاقه ای به عکس گرفتن کنارشون
 نداشت نه حالا که هنوز اول کار بود و البته رنگ
 موهاش هم که هیچ جدیتی در نگاهش نشون نمیداد هم
 در گرفتن این تصمیم بی تاثیر نبود
 بازم استاد اعتماد مچ دستش رو میگیره تا برن بشینن و
 خم میشه دم گوشش لب میزنه:

_حریر چرا گیج میزنی دختر گفتم حرفه ای باش ولی
 نگفتم اخم کنی حریر به خودش میاد و تنها سر تکون میده که
 بله

متوجهم

اما آیازی که تمام حواسش به دستهای این استاد زیادی
 صمیمیه اخمو پا روی پا می اندازه و با خودش میگه "بی
 محلی کردن یعنی چی؟"

خودش هم درک نمیکنه چرا ذهنش اونقدر درگیر این
 دختر خوشرنگ شده با اومدن اشکان و نشستن کنارش

حواسش جمع پرده و موزیک آرومی که تو فضا پخش شده میشه خیره به نیم رخ اشکان دم گوشش زمزمه میکنه:

_تبریک اول برای خودم اشکان با لبخند بزرگی برمیگره سمتش و چشمک میزنه:

_دومین تبریکی ، حریر اول بود

پوفی نامحسوس میکشه چرا همش اسمش جلوش و حتی در ذهنش ولش نمیکرد ، حواسش رو پرت تعداد جمعیت سالن میکنه

اشکان اکران خصوصی رو زیادی شلوغ کرده بود و این یعنی اعتماد بنفیس بیش از حدش ، به پسر خاله اش ایمان داشت ولی خب فیلم نامه ی متفاوت فیلم هم در این اعتماد بنفیس بالا نمیتونست بی تاثیر باشه حتی ناخودآگاهش هم اشاره میزنه به این دختر ، سعی میکنه با دل دادن به دیدن فیلم کمی هم شده اون

شیرینی خامه ای رو از ذهنش بیرون کنه

حریر

با دستمال تو دستم اشکهای شوقم رو جلوی چشمهام به

بن بست میرسونم تا آرایشم بهم نریزه

مسحور خیلی بهتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم

به تصویر کشیده شده بود...

با تشویق جمعیت حاضر به خودم میام و چشم از صفحه

سفید و خالی میگیرم همراه استاد سرپا می ایستم

بهت تبریک میگم ، مثل اینکه قدم اولت نصف

صعودت بوده

این رو دم گوشم میگه و من باز میل دارم که گریه کنم

فقط میتونم چشمهام رو به معنی تشکر ببندم و بیشتر به

این فکر کنم که اگر گریه ام بگیره خیلی بد میشه وقتی به

ساعتم نگاه میکنم میفهمم یک ساعته هی لبخند

میزنم و تکرار میکنم "از دیدنتون خوشبختم"

ماهیچه های گونه ام دیگه داره دادشون درمیاد که

خوشبختانه اشکان دم گوشم میپرسه:

_مطمئنی نمیخوای با ما همراه بشی؟

مثل خودش آروم جواب میدم:

_بله مطمئنم ، اصلا دلم نمیخواد تازه به دوران رسیده به

نظر بیام

میخنده و تازه میفهمم چی گفتم ، دستم رو میارم بالا

_وای اشکان اصلا منظور من تو نبودی خودتم میدونی

نصف زندگیت رو جلو دوربین بودی و همه میشناسنت ولی

برای من حس میکنم کافی نیست با همین یک کار

خودم رو معرفی کنم به مردم

دستم رو میگیره و متعجب از نزدیک شدنش نگاهی به

اطراف میندازم و میگه:

_میفهمم چی میگی نگران نباش اون روز خیلی زود

میرسه حالا بعدا بهت میگم چه جوری

نگاه خیره و بی حس پسرخاله اش بهم مجال این رو

نمیده بپرسم منظورت چیه؟

با لبخندی مضحک دستم رو میکشم_اوکی بعدا با هم حرف

میزنیم من برم استاد رو پیدا کنم بریم

_باشه بازم تبریک میگم و ممنونم ازت

اینبار لبخندم واقعیه

_لازم نیست بازم بگم من بیشتر ممنونم

استاد رو میبینم که داره با مردی جوان حرف میزنه و

میخوام برم سمتش اما با دیدن آدمی که نمیدونم چه

جوری اونقدر زود رسید جلوی من ، می ایستم تنها به

این دلیل که ممکنه کسی حواسش به سوپر استار باشه و

بینتمون بدون حرف نگاهش میکنم

بی هیچ حالت خاصی میگه:_گویا باید تبریک بگم

میدونم میخواد به حرفم بیاره ولی متاسفم براش دیگه

خبری از اون دست دوستی نیست ، ادامه میده:

_خب درسته از دست هم دلخوریم ولی ...تبریک میگم
موفقیت بزرگی بود

دلَم تکون میخوره با نگاه به اون چشمه‌هاش که نمیدونم
شیطون شده باز یا دلخوره یا نه شایدم عصبانی
به خودم میام دلَم غلط کرده

جوابی بهش نمیدم اما مودبانه سرم رو به معنی ممنونم
کمی خم میکنم و از کنارش میگذرم سعی میکنم به اون
کارت‌هایی فکر کنم که تو این یک

ساعت گرفتم ، وایی کار با آدمی مثل علی اهرچی
آرزوی هر نویسنده ایه ولی من تا حالا به سریال نوشتن
حتی فکر هم نکردم.

**

دنبال کلیدام میگردم که همون لحظه متوجه ویبره ی
موبایلم میشم

نیم نگاهی به ماشین استاد که داره از کوچه امون دور

میشه می اندازم و موبایل رو از جیب کناری کیفم
درمیارم "دایی کامران"
ریجکت میکنم و زیر لب میگم "این تو بمیری دیگه از
تو بمیری ها نیست متاسفم دایی"
بالا که میرسم خونه خالیه و میفهمم که مامان نیست و
این کمی عجیبه
تو همون تاریک روشن دم غروب میرم سمت اتاقم و
پس از درآوردن شالم برعکس چندساعت قبل خیلی بی
حال خودم رو پرت میکنم رو تخت و نمیدونم دقیق به
چی فکر کنم
اما چهره ی یک نفر از همه پرنگتر هی میاد و میره تو
ذهنم چرا اونقدر آدم عجیبیه بعد اون روز فکر کردم
دیگه قرار نیست هیچوقت باهاش همصحبت بشم اما امروز اون
تبریک گفتنش برام شبیهه عذرخواهی کردن
بود

آره جون خودم ، خدا میدونه چی تو فکرشه باز
 ویبره ی موبایلم تو سکوت خونه صداش واضح میاد و
 بلند رو به کیفم که پایین تخت افتاده میگم "دایی اگر
 بیایی دم در خونه هم در و برات باز نمیکنم بازم
 متاسفم"

پوفی میکشم بهتره بلند شم و لباسهام رو عوض کنم یه
 قهوه تو این تاریکی و سکوت خونه میتونه به ذهن
 آشفته ام کمک کنه

خم میشم کیفم رو برمیدارم تا گوشیم رو چک کنم و
 همزمان کت سبز لجنی رنگم رو درمیارم اما با دیدن شماره ای
 که زنگ زده همونجوری که نصف کت تنمه
 دوباره رو تخت میشینم و لب میزنم "این چرا بازم زنگ
 زده؟"

طبق قراری که با خودم گذاشته بودم قبل از اینکه بازم
 بتونه زنگ بزنه میفرستمش تو لیست سیاه مخاطبین و

نفسی رو که حبس شده بود آروم بیرون میفرستم

"قرار نیست پیش خودم بدقول بشم"

نمیدونم چرا همه دوست دارن من رو بچسبونن به اشکان
، دیشب دایی هم بعد اینکه کلی از حسناتش تعریف کرد یهو

پرسید "نظر شخصیت راجع به اشکان چیه؟"

من فقط تونستم اخم بکنم و داد بزنم "دایی"

_چیه چرا لال شدی؟ زدم به هدف آره؟

حواسم رو میدم به الی و حدسیاتش

_نه

_پس کیه که من از وجودش تو زندگیت خبر ندارم؟

_بذار موضوع رو عوض کنیم قول میدم اگر چیزی راجع

به دلم پیش بیاد اولین نفر به خودت بگم

سری تکون میده و با گرفتن دستم میگه: _سخت نگیر دلت

باید کمه کم یه تجربه داشته باشه

قبل از اینکه برای همیشه مال یک آدم باشی

_الی این حرفها برای لوبیات بدآموزی نداره؟ داری از

الان یادش میدی تنوع طلب باشه

_هیچوقت لیاقت اینو نداشتی با جدیت باهات حرف

بزنم

دستم و پرت میکنه و با گفتن "بریم دیگه دیر شد" بلند

میشه تا برگردیم سالن تمرین پیش بقیه ی بچه ها اما از

همون جلوی کافه باهات خداحافظی میکنم و پیاده راه

میفتم برم خونه من دیوونه ام فقط با یک حرف اون آدم که

تماما از

روی بی ادبی و رفتاری طبق عادتش بود ، اینقدر دارم به

عقل بیچاره و دلم که از هیچی خبر نداره سخت میگیرم

"حرفه ای باش حریر" همون حرفی که استاد اون روز

در کمال جدیت تو ماشین حین برگشتن بهم گفت و

مطمئنم همش به خاطر رفتار زیادی صمیمانه ی اشکان

بود و انگار استاد زیاد خوشش نمیومد از الان خودم رو

درگیر آدمی بکنم که ممکنه آینده ی کاریم رو تحت
الشعاع قرار بده
اینا همه تفسیرهایی بود که خودم از حرفه‌اش درآورده
بودم و فکر کنم ربطی به اینکه از یک موضوع ساده
میتونم کلی تصویرسازی دربیارم نداره. در خونه رو که میبندم ،
دیدن بابا اونم ساعت ۵ عصر
جلوی تلوزیون کمی متعجبم میکنه و حینی که چشم
میگردونم دنبال مامان
بلند سلام میدم:
_ سلام بابا جون ، لازمه بپرسم چه عجب؟
بابا که انگار زیاد روبراه نیست ، کنار ابروش رو
میخارونه
_ سلام دخترم ، نه لازم نیست چون مادرت هزار بار با
هزار روش مختلف پرسیده _ خب پس من معافت میکنم از
جوابی که مطمئنم بعد

اون هزار بار هم به مامان ندادی

_باز با لباس بیرون نشستی رو کاناپه ی کرمی رنگم؟

با صدای مامان فوراً تو جام می ایستم و برمیدرم

سمتش ، وایی چرا اونقدر اخموئه؟

_ببخشید مامان ، یک لحظه دیدن بابا...

_متعجبت کرد آره؟ میبینی حتی این بچه هم که چیزی

نمیفهمه تعجب کرده حالا هی به من بگو خیالاتی شدم این رو

رو به بابا میگه و فرصت نمیده اعتراض کنم به

حرف هایی که لابلای جمله ی پر از بغضش بارم کرد ،

نفهم ، بچه

ترجیح میدم تنهانشون بذارم تا بازم مامان من رو وسیله ی

حرف کشی از بابا نکنه.

لباس هام رو عوض میکنم و پس از درآوردن گوشیم

پشت میز تحریرم میشینم تا کمی توی اخبار هنرمندان

بگردم ببینم کسی عکسی استوری از اون روز گذاشته

که همون لحظه پیامکی که مرجان فرستاده رو میبینم" سلام
 حریر ، برای چند روز تعطیلی پیش رو برنامه ای
 داری؟"

منظورش کدوم تعطیلی؟ تقویم روی میز رو برمیدارم تا
 چک کنم و همزمان شماره اش رو میگیرم که خیلی
 زود جواب میده:

_سلام دخترک مو قشنگ

_سلام جانا ، خوبی؟

_خدا رو شکر ، دیدی خبرها رو تو سایت رویش؟

_آره ، عالی بود

_عالی چیه بینظر بود ، بازم تبریک میگم بهت _موفقیت همه
 بود منم بهت تبریک میگم ، راستی گفتمی

چند روز تعطیلی اینجا که فقط نوشته چهارشنبه

_ای بابا پنجشنبه رو با حکم خودمون اون بین سر به

نیست مکنیم ، بگو ببینم برنامه ای چیزی نداری؟

_نه اتفاقا این روزا شدیداً بیکارم

_چه خوب ، با بچه ها برنامه چیدیم میخواییم بریم

مسافرت

سعی میکنم حواسم رو از بچه هایی که گفت پرت کنم

_تو این فصل؟ کجا؟

_قطعا شمال نمیتونیم بریم پس میمونه کیش یا کویر_یعنی

هنوز انتخاب نکردید؟

_نه فعلا داریم پایه ها رو جمع میکنیم بعدش انتخاب

میکنیم شب بیا تلگرام گروه زدم ادت میکنم اونجا

تصمیم میگیریم

هیجانی تازه و ناشناخته وجودم رو پر میکنه

_حتما میام ، پایه اتونم اساسی

_عالیه تقریبا همه ی بچه ها اوکی شدن

_خوبه ، برو وقتت رو نمیگیرم شب حرف میزنیم

_باشه عزیز ، فعلا

به سلامت به جمله ی "تقریبا همه ی بچه ها اوکی شدن"
فکر

میکنم و ۹۹ درصد حسم اطمینان پیدا میکنه که اون آدم
جزو بچه هایی که اوکی شدن نیست و دلم میخواد کاش
بود چون میخوام اینبار به قول الی دلم رو از تو کمد
خاک خورده اش دربیارم و کامل بسنجمش ببینم واقعا
آره یا نه من الکی بهش گیر دادم

وقتی بعد از شام برمیگردم تو اتاقم ، یادم میفته که باید
تلگرامم رو چک کنم و بله اد شدم تو گپی که اسمش تور
مسحور هست و لبخند روی لبهام زیادی بزرگه با
خوندن هربار این اسم

مرجان درست میگفت همه اوکی بودن برای این
مسافرت حتی اشکان هم نوشته بود به احتمال زیاد میتونه
بیاد

اون وسط من فضول شده برای پیدا کردن یک اسم

لیست ممبرا رو چک میکنم و دیدن پروفایلش که خیلی ساده اسم آیاز خانی کنارش نوشته شده کمی سرعت نبضم رو زیاد میکنه

روی عکس پروفش میزنم که مثل هزارتا عکسهای دیگه اش یک پوزیشن مغرور و خودپسنده بدون هیچ لبخندی یاد عکس پروفایل خودم که منظره ای از برگهای پاییزی بود میفتم و با فکر اینکه ممکنه اون هم مثل من بیاد و به عکسم نگاه کنه

بر خلاف عقیده شخصیم ، عکسی از خودم میدارم که نیم رخم معلومه و بیشتر موهام تو دیده

دخالتی تو بحث نمیکنم تا وقتی که سپیده مینویسه

"اصلا قرار بود این سفر دخترونه باشه همش تقصیر این مرجان بود"

آخرش هم ایموجی کلافه میداره با لبخندی ریپلای

میکنم پیامش رو

"بهترین کار ، هنوز هم دیر نشده" و ایموجی چشمک میذارم
ته جمله ام

همه پسرا میخندن و تو جوابمون میگن "به همین خیال
باشید که بذاریم کیش راحت از گلوتون بره پایین"

پس کیش رو انتخاب کرده بودن ، بیشتر دلم میخواست

برم کویر اما وقتی تصویب شده بهتره نظری ندم

تا نیم ساعت بعد منتظر میشم بینم کسی به اومدن آیاز

خانی اشاره میکنه ولی خبری نمیشه و با این فکر که

اون سرش شلوغ تر از این حرف هاست بیخیال میشم. قسمت

سخت ماجرا وقتی هستش که میخوام موضوع رو به مامان بگم

، البته اینبار تصمیم دارم مستقیم برم سراغ بابا پس از کشیدن

نفس عمیقی از اتاق میرم بیرون و میبینم که روی راحتی به

قول مامان سفیدش دراز کشیده و

کنترل هم تو دستهاشه

بابا چرا اونقدر پکر و گرفته است؟

سرش رو بلند میکنه و میپرسه:

_چرا بالا سرم ایستادی بابا ، کنترل رو میخوایی؟

تو جاش میشینه و منم خیره به مسیر آشپزخونه کنارش

میشینم خدا کنه مامان یهو سر نرسه

_بابا جون میخواستم یه چیزی رو بهت بگم

میخنده و مثل خودم با پچ پچ میگه:

_بگو میشنوم

دوباره نیم نگاهی به مسیر آشپزخونه میندازم

_خواهش میکنم آرام جوابم رو بده و کمی این وسط

هم مهربون باش و دلت برام بسوزه

بابا که انگار پچ پچ کردن من خیلی مفرحش کرده

لبه‌اش رو به زور جمع میکنه و مثلاً جدی سر تکون

میده که باشه بگو_یک سری از بچه ها که بیشترشون همون

بچه های

گروه عوامل مسحور هستن قرار این تعطیلی برن کیش و
 از منم دعوت کردن البته من گفتم نمیشه و دوست ندارم
 بیام اما خیلی اصرار کردن روم نشد نه بگم و اخر سر هم
 گفتم اول باید از بابام بپرسم

آب دهنم رو قورت میدم ، گلوم رو که میسوزه از اون
 تن پایین و خشدار، کمی ماساژ میدم و بازم با نیم نگاهی
 به مسیر آشپزخونه میخوام به دروغ هام ادامه بدم که
 دیدن مامان اونم دقیقا بالای سرم باعث میشه با جیغ
 کوتاهی تو جام بپریم و بگم:

_____مامان_____ کوفت فکر میکنی چیزی تو این خونه از من
 پنهون میمونه

با نگاهی دلخور به بابا میفهمونم که باید بهم میگفت اما
 میبینم که همچنان خندونه و فقط شونه ای بالا میندازه ،
 بازم به این حقیقت محض که بابام زن ذلیلی تاریخی و
 به یاد موندنی خواهد بود اعتراف میکنم

_ که بهشون گفتمی اول باید از بابات اجازه بگیری من
این وسط چغندر شدم؟

_ ||| دور از جون مامان ، گفتم تو حالت خوب نیست
عصبانی هستی قبل از اینکه بتونم چیزی بگم فوراً میگی نه
خب منم این سفر برام ارزش داره تازه حس کردم
آدم مهمی شدم و با بزرگهای این کار دارم قاطی میشم
_ نفس بکش خفه نشی ، لازم نیست سناریو بخونی تا
راضی بشیم

اشاره به بابا میزنه

_ بابات میدونه من هیچکاره ام

دقیقا این همون حرفی که مامان همیشه میزنه و فکر
میکنه من کورم اون چشم غره هاش رو نمیبینم که داره
تو سکوت به بابا میفهمونه باید بگه نه
اما در کمال تعجب و ناامیدی بابا با همون لبخندش
دستم رو میگیره و میگه:

_من مشکلی با این موضوع ندارم عزیزم ولی تعطیلی که

فقط یک روزه

نگاه ناباورم رو برمیگردونم سمت مامان و همزمان

جواب بابا رو میدم:

_قرار شده اون وسط پنجشنبه رو سر به نیست کنیم ،

مامان تو چی میگی؟

_مگه نظر من مهمه؟

_البته که مهمه عشق دلم_زبون نریز باید قول بدی زنگ زدم

فورا جواب میدی

تو هر شرایطی که بودی ، یه روزی هم این مرجان و

دوست هات رو دعوت کن ببینمشون یا یه جایی قرار

بذار من باهاشون آشنا بشم

با اینکه هیچوقت قصد همچین کاری رو نداشتم بلند

میشم حین محکم بوسیدنش میگم:

_چشم چشم در اولین فرصت همین کار رو میکنم.

**

مثل همیشه خیلی زود چمدونم رو میبندم و پس از
 گذاشتن لیست خرید های مامان تو جیب بالایی چمدون،
 دست به کمر نگاهم رو تو اتاق میچرخونم ببینم چیزی
 رو فراموش کردم یا نه

همون لحظه مامان میاد تو اتاق
 _اگر آماده شدی بدو بابات منتظره
 چمدونم رو برمیدارم و میرم سمت در
 _حاضرم

شونه هام رو میگیره

_کجا؟ شالت رو سرت نکردی

لبخندی به حواس پرتم که همچنان داشت تو اون گپ
 لعنتی دنبال نشونه ای از اومدن اون آدم میگشت ، میزنم
 و شال آبی طرح دار رو می اندازم رو موهام که ساده پشت سرم
 بستم البته شل ، جوری که موهای جلوم

راحت کنار صورتم حالت گرفتن

_ مواظب خودت باشی ها عکسم بفرست برامون هم تکی

هم دست جمعی

چشمهام رو رو به سقف میچرخونم

_ مامان؟

_ خب دلم میخواد ...

_ دلت میخواد ببینی چندتا مرد همراهمونن؟ گفتم که

همه ی عوامل هستن که نصفشون مردن تازه زن هاشونم

با خودشون میان

با خیال راحت تری گونه ام رو میبوسه _ پس بدو تا بابات

صداش درنیومده

شونه به شونه ی بابای خوش تیپم وارد سالن فرودگاه

میشیم و خیلی زود جمعی که تو کل سالن معلوم بودن

رو پیدا میکنیم ، بابا میخواد دسته چمدونم رو بهم بده و

بره اما دست توی بازوش می اندازم

بابایی دلم میخواد بیایی به بچه ها معرفیت کنم
اینجوری خیال مامان هم راحت تر میشه
مرجان خیلی زود میبینتم و بقیه رو هم متوجهمون میکنه پس
از زدن لبخند دیگه ای به بابا که حالا دیگه جدی
شده و این یعنی دیدن این همه پسر اصلا به مذاقش
خوش نیومده ، پاتند میکنم و واویلا اگر بره به مامان
بگه چی دیده.

در تمام مدتی که همه دوره مون جمع میشن و تک تک
به بابا معرفیشون میکنم ، چشمهام دنبال کسی که از اول
هم میدونستم تو این جمع نخواهد بود.
بابا که رفت از مرجان سراغ اشکان رو گرفتم و گویا به
خاطر کاری کوچیک عصر امروز بهمون ملحق میشد و
همونجوری که میریم سمت باجه توضیح میده که طبق نظر
همه یه ویلای ۸ خوابه گرفتن که انگار با حساب
کتابی که کردن خرجش از تو هتل موندن کمتر

دراومده و صد در صد لذت موندن تو خونه باغ و کنار
 دریا خیلی بهتر از صبحونه ی لاکچری و مجانی هتل
 هاست.

دیدن ویوی ویلا جیغ یک صدای هممون رو درمیاره و
 بابت این انتخاب زیبا از پسرخاله ی مرجان که
 همراهمون بود و اسمش کیانه تشکر میکنیم با اینکه سنش به
 نسبت جمع کمتره ولی اصلا خجالتی
 نیست و خیلی راحت با همه میگه و میخنده
 همین که تو سالن زیادی بزرگ و جا دار ویلا میشینیم
 همه شروع میکنن به نظر دادن برای برنامه ی نهار و ما
 خانوما همه چیز رو میسپریم دست آقایونی که با حالت
 زار دارن نگاهمون میکنن
 بالاخره پارسا دوست صمیمی اشکان چیزی که اون همه
 سعی کردم در طول پرواز از ذهنم بیرونش کنم رو

میپرسه اما جواب نمیدونم بچه ها گوشه‌های تیز شده ام
 رو قشنگ میخوابونه و توی دلم میگم آیاز خانی رو چه
 به سفرهای دوستانه، بازم مثل لواسان خودم رو به مرجان و
 سپیده میچسبونم تا

هم اتاق هم بشیم و خوشبختانه میشیم
 زمانی که داریم لباسهایی که داشت خفه مون میکرد از
 گرما رو عوض میکنیم سپیده از مرجان میپرسه:
 _دیشب وقتی آقای خانی تو گپ جوین شد تعجب
 کردم که چگونه همراهمون میاد ، ولی اگر قرار بود نیاد
 چرا تو گپ بود؟

مرجان زیب چمدونش رو میبندد و شونه ای بالا می
 اندازه_ نمیدونم ، اون و اشکان و بعضی از بازیگرها رو روم
 نشد مستقیم اد کنم پس لینک و با توضیح تور و پرسش
 اینکه همراهمون میاید فرستادم پی ویشون
 بلوز جذب کالباسی که کمی بلند بود رو میپوشم و

میگم:

_راستش مرجان من دلم میخواست جمعمون کمی

خودمونی تر باشه

سپیده که انگار حرف دلش رو زدم عصبی میکوبه تو

بازوی مرجان

_از اول هم قرارمون همین بود نمیدونم این تور راه

انداختنش از کجا اومدمرجان میخنده و با اخم شیرینی لب

میزنه:

_آدم های حسود مهم اینه که خوش بگذره و مطمئنم

میگذره

به این حرف مرجان ایمان داشتم اما تا زمانی که ناهار

دیروقتمون رو خوردیم و دقیقا حینی که داشتیم چایی

زغال مینوشیدیم تو قسمت موزاییک شده ی وسط حیاط

دوتا آدم یهویی و بی صدا جلومون ظاهر شدن با اون

فیس خندون مثلا سوپرایزیشن و بله کسی نبودن جز

دوتا پسر خاله ی گرامی

سعی میکنم خیلی عادی لبخند بزنم و مثل بقیه ی بچه ها

بهشون خوش آمد بگم

خوشبختانه موفق هم میشم البته به اون آدم که اصلا نگام

نمیکنه باید نگاه نکنم پس فنجون چاییم رو برمیدارم و

میرم جایی میشینم که اون دو پسر خاله تو دیدم نباشن و

همون لحظه که میخوام بشینم

حواسم نیست کمی از چاییم میریزه روی بازوی کیان

پسر خاله ی مرجان و بیچاره تو جاش میپره

وایی معذرت میخوام حواسم نبود اصلا

میگم و با عجله چند برگ دستمال کاغذی از جعبه ی

روی میز حصیری برمیدارم مشغول خشک کردن لبه ی

آستین تیشرتش میشم چندتا از بچه ها حواسشون برگشته

سمت ما و میخندن

اما واقعا قرمزی بازوش ناراحتم کرده ، انگار پوست

شیربرنجش حساس هم هست که با گرفتن دستم میخنده:
 _ممنون حریر خانوم بدید خودم خشک میکنم الان
 گریه ام رو درمیارید آبروم میره
 برعکس خنده ی اونا ناراحت سرم رو خم میکنم تا
 بازوش رو بررسی کنم
 _بخشید ، خیلی قرمز شده
 خنده اش محو میشه و آروم میگه:
 _باور کن چیزی نشده چایی داغ نبود با حس بهتری درست
 میشینم رو صندلیم که همون لحظه
 میبینم توجه همه به این طرفه من جمله اون مردی که
 برعکس جمع شدن های قبلی اصلا لبه اش نمیخنده
 همه دستم می اندازن که چشمم کیان رو گرفته و با این
 روش خواستم مخش رو بزنم
 منم برای اینکه بیشتر مفرحشون کنم مثلا متعجب
 میپرسم:

_ یعنی حرکتم اونقدر تابلو بود

خود کیان هم همراه بقیه میخنده و همون لحظه اشکان

بلند میشه

_ پارسا گفتی یه اتاق خالی مونده؟ _ آره داداش دو خوابه ام

هست فیت خودتونه

بالاخره اونی که اخم کرده هم تو بحثشون شرکت میکنه

و میتونم صداس رو بشنوم

_ وای اشکان تحملت به قدری سخت هست که بخوام

همین لحظه برگردم تهران

اشکان میکوبه تو بازوش

_ نه به اندازه ی تو ، ولی خب کسی که دیر میرسه حق

انتخاب نداره اگر میدونستن میایی از قبل برات اتاق جدا

ترتیب میدادن الان هم دارم بهت لطف میکنم میدارم

بیایی اتاق من فکر کردم الانه که با حرف های پسرخاله اش

بهش

بربخوره و رو ترش کنه اما برعکس همون لبخندی که
بیشتر به صورتش میومد رو لبهاش نمایان میشه
_پس ریه نگاه به دور و بر بنداز هیچ دوربینی اینجا
نیست پس سعی نکن کاری کنم مجبور بشی شب ها
روی همین میز حصیری بخوابی
کلکشلون اونقدر شیرینه که حواسم نیست با چشمهای
خیره ام دارم هر حرکتش رو میبلعم تا وقتی که یهو
مچم رو میگیره و مطمئنم قبل از اینکه بتونم نگاهم رو
بچرخونم یک ثانیه باهاش چشم تو چشم شدم و چه بد
که فهمید داشتم به لبخندهاش نگاه میکردم.
گوشی تو جیبم میلرزه و با فکر اینکه مامان پیام داده
چک میکنم ولی پس از دیدن پیام تلگرامی که برام
اومده خیلی زود نگاهم میاد بالا تا ببینم هنوز تو جمعه
نشسته و

میبینمش که با اشکان چمدون به دست دارن وارد ویلا
 میشن ، پیام رو باز میکنم
 "اگر خیلی ناراحت بودی یه فوت میکردی بازوش
 رو ، درضمن عذرخواهیت رو میپذیرم" کدوم عذرخواهی رو
 میگه ، وقتی به خودم میام یک لبخند بزرگ روی لبهامه یعنی
 اونقدر خوشم اومده که بازم باهام حرف میزنه؟
 معلومه دیگه واسه عمه ام که اینجوری ذوق نکردم
 سری تکون میدم و به جوابی که میخوام بفرستم فکر
 میکنم اما بهتره جوابش رو با بی جوابی بدم تا ببینم بازم
 پیامی میفرسته.
 کم کم بچه ها میرن داخل تا یک ساعتی استراحت کنند
 و به گفته ی خودشون برای شب نشینی امشب سر حال
 باشن صبر میکنم همه برن و زیر این آفتاب جذاب کمی
 تنهایی بشینم ،
 همه که میرن با احتیاط پام رو روی میز میذارم و حین

لم دادن رو صندلی شالم رو کمی شل میکنم تا به قول
مامان موهام براق بشن ، همون بهونه ای که همیشه
باهاش تو ساحل شالش رو برمیداشت و اهمیتی هم به
اخم های بابا نمیداد
چشمهام رو بستم و احساس دلپذیری که الان دارم رو
اصلا حاضر نیستن با رفتن تو تخت و خوابیدن عوض
کنم اما خیلی نگذشته که خیزی نسبتا گرمی رو روی بازوم
حس میکنم و فوراً تو جام میشینم
متعجب خیره میشم به اون مریضی که نصف فنجان
چایی تو دستش رو انگار ریخته رو بازوی من
_این دیگه چه کاری بود آقای خانی؟
خیره به پاهام که هنوز روی لبه ی میز هست و فوراً
جمعش میکنم رو صندلی کناریم میشینه
_دارم سعی میکنم توجهت رو جلب کنم

پوفی میکشم از رو اعصاب بودنش ، واقعا خیسی بلوز
 نخیم داشت اذیتم میکرد و با دست دیگه ام سعی میکنم
 کمی بچلونمش تا زودتر خشک بشه_ سوختی؟ لازمه که بو...
 نمیذارم حرفش رو تموم کنه و با اعتراض میگم:

_ آقای خانی

_ بله ، میفهمم داری تلاش میکنی دلم رو بدست بیاری به
 خاطر بلاک کردنم

کمی خجالت میکشم از حرکتی که همون شب ازش
 پشیمون بودم اما جوابی نمیدم تا خوب بفهمه میزان
 دلخوریم خیلی بیشتر از این حرف ها بوده
 و انگار میفهمه که آرومتر ادامه میده:

_ حالا که یر به یر شدیم میتونیم فراموش کنیم آره؟ سربلند
 میکنم و خیره بهش میدان میدم به دلم تا ببینم
 چی میخواد بگم و متاسفم که حدسم در مورد دل بی
 جنبه ام درست بود

اصلا کی این اتفاق افتاد که من نفهمیدم؟

فنجونش رو میاره بالا

_انگار باید چایی کمی داغ تر میبود تا توجهت جلب

بشه ولی دلم نیومد

خدای من این حرف آنچنان مهمی نزده که دلم من تند

میزنه کمکم کن ، تک سرفه ای میزنم و با حرفی که

میزنم مثلا میخوام زرنگ بازی دربیارم و ازش حرف

بکشم_شبییه اون آیازی نیستی که راجع بهش شنیدم

مستقیم غروری رو نشونه گرفتم که بقیه ازش حرف

میزدن اما لبخند بزرگی میزنه

_وقتی به جای آقای خانی میگی آیاز یعنی دوستیمون

هنوز پابرجاست

انگار حقه ام نگرفت و زرنگ تر از این حرف هاست

پس انگشت اشاره ام رو میارم بالا و اخطار میدم

_ با همون قوانین قبلی

میخنده و گوشیش رو نشونم میده_ دیگه لازم نیست به گوشی
تو دست بزnm الان منم

همون رو دارم

خودم رو به گیجی میزنم که اصلا نفهمیدم منظورش
عکس پروفایل تلگراممه که انگار تو گوشیش سیو
کرده

_ به چی دارید میخندید؟

پس از شنیدن صدای اشکان ناخودآگاه سرم رو که
فاصله ی نسبتا کمی با آیاز داشت عقب میکشم ، چقدر
اسمش خوش آوازه "آیاز"

اشکان میاد روبرومون میشینه و رو به پسرخاله اش که
یهو جدی شده میپرسه:

_ آیاز چیزی در مورد پیشنهاد آرزو به حریر گفتی؟

_ نه ، ما الان دوتا دوستیم که خارج از روابط کاری

داریم با هم حرف میزنیم

مثل یک آدم تخس به نظر میاد وقتی که این حرف ها
رو میزنه ، آب دهنم رو نامحسوس قورت میدم تا بتونم
عادی رفتار کنم ، قبل از اینکه اشکان بیشتر تعجب کنه
میخندم و پس از

نیم نگاهی به اون آدم که شرارت از نگاهش میباره ،
میگم:

_مسلمنا اگر پیشنهاد خوبی باشه من خوشحال میشدم
بشنومش آقای خانی

_ای بابا بازم شدم آقای خانی

مثلا آروم میگه که خودم بشنوم ولی مطمئنم اشکان هم
شنید ، خدای من میخواد به چی برسه؟

البته که نمیدارم به اون مقصودی که داره برسه

_شما همچنان آقای خانی هستید ، اون لحظه به خاطر

سوزش دستم حواسم پرت شد و .._کدوم سوزش؟

این رو اشکان میپرسه و انگار با دیدن خیسی آستینم
میفهمه موضوع چیه که خیره میشه به آیاز ، اما برای
فرصت ندادن بهش خودم زودتر جواب میدم:
_حواسشون نبود کمی از چای داخل فنجوشون ریخت
رو بازوم

همچنان نگاه خیره اشکان به آیازه که شونه بالا می
اندازه و با همون لحن قبلی میگه:

_اتفاق بود ، در ضمن چاییم سرده و تا چند دقیقه پیش
خبری از سوزش نبودیک لحظه با قسمت اول جمله اش یاد
وقتی افتادم که
پرتم کرد تو استخر

این آدم گزینه ی خوبی نیست دلم ، بیشتر فکر کن لطفا
اشکان اوقاتش بهم ریخته و خیلی خوب میتونم حسش
کنم که داره به رفتارهای پسرخاله اش فکر میکنه
برای تغییر جو میپرسم:

_نمیخواهی بگی خواهرتون چه پیشنهادی داشتن که من هم باید بدونم؟

با نفسی که رها میکنه حس میکنم باید میرفتم داخل اما دیگه بحث رو شروع کردم و باید بشینم حفظ ظاهر کنم_خب تقریبا مشخصه بازم فیلم نامه ی تو و کارگردانی من و بازیگری آیاز ، البته که اینبار شرایط فرق میکنه و چون تهیه کننده داریم پروژه سریع تر پیش میره و تعداد بازیگرهای به نام هم بیشتره تو فیلم میدونستم کار بعدیم هم با اشکان خواهد بود این توصیه رو دایی همون شب که انگار میدونست اشکان بازم تقاضای همکاری میده ، بهم گوشزد کرد.

_فکر نکنم حریر بازم دلش بخواد باهامون همکاری کنه این رو وقتی که سکوت طولانی میشه مرد کنار دستم میگه و خیلی زود تکذیبش میکنم:_چرا که نه ، اما نمیدونم شما چه سبک و ژانری

میخواید

اشکان کمی خودش رو جلو میکشه:

_چندتا فیلمنامه ی کامل شده داری الان و تو چه سبکی

هستند؟

_من چون وقتم بیشتر با نوشتن سناریوی تئاتر میگذره

در حال حاضر فقط یک فیلمنامه ی کامل شده دارم که

ژانر اصیلی نداره یعنی عاشقانه است کلیتش اما هم طنز

داره و هم کمی از واقعیت های زندگی رو به تصویر

میکشه ، دوتا هم دارم که نصفه نیمه انو باید روشن کار

کنم

_میخوام خیلی زود شروع کنیم البته اگر قبول کنی میخندم و

چشمهام رو گشاد میکنم

_قبول کردن این پیشنهاد رو قبلا دایی با تهدید هاش

برات رزرو کرده ، درست مثل همکاری قبلیمون

بلند میخنده و میگه:

پس لازمه خیلی ممنون کامران باشم

من هر فیلم نامه ای رو قبول نمیکنم ، همه این رو

میدونن

این صدای همون مرد کنارمه که برای یک لحظه

وجودش رو فراموش کرده بودیم

برمیگردم سمتش که ادامه میده: راجع بهش کمی توضیح بده

که نقش اول مردش چه

جوری و چه صفاتی داره

دلم میخواست میتونستم کمی حالش رو بگیرم اما وجود

اشکان و نگاه خیره اش باعث میشه خیلی خانوم وار

بیچونمش

فعلا که معلوم نیست کدوم فیلمنامه رو اشکان و تهیه

کننده انتخاب میکنن در ضمن شخصیت های مرد

فیلمنامه های من همشون خاصن

پوزخند یه وریش دوباره سر و کله اش پیدا میشه

_شبییه همون مردهایی که دخترها تو رویاشون بهش
 فکر میکنن خبیث میخندم و جواب میدم:
 _آقای خانی خاص بودن همیشه به معنی رویایی بودن
 نیست ، اینجا خاص به معنی یک شخصیت منحصر به
 فرده که شبیهه عام نخواهد بود
 انگار بد کنجاو شده و منم همین رو میخواستم
 _یعنی چی؟ بیشتر راجع بهش توضیح بده
 _فعلا بذارید انتخاب بشه ، نمیخوام چیزی راجع به
 کارهام لو بدم اشکان میخنده و میگه:
 _یک حرکت حرفه ای
 میخندم و دور از چشم اشکان برای جدیت آقای سوپر
 استار ابرویی بالا می اندازم
 میبینم که چیزی رو لب میزنه ولی متاسفانه هیچ هنری
 در لبخونی کردن ندارم.

تلفن تو جیبم میلرز و خوشحال میشم که مامان به موقع
 زنگ زده و بهونه ی برای در رفتنم جور میکنه
 نمیدونم چه حسیه ولی وقتی این دو پسر خاله با هم
 اصلا دلم نمیخواد نفر سوم جمعشون باشم. جواب میدم و با
 تکون سری برای دوتاشون مسیر
 مخالفشون که میرسه به دیوار کوتاه دور ویلا و پشتش
 هم دریاست رو میگیرم
 _جون دلم؟

_یه وقت به سرت نزنه زنگ بزنی احوال بپرسی
 میخندم و پس از نیم نگاهی به عقب و دیدن نگاه خیره
 ی اون دوتا قدم هام رو تندتر برمیدارم
 _ای بابا مامان ما که قبل از ظهر با هم حرف زدیم
 _شوخی میکنم ، فکر کردم الان خوابی
 _برای همین زنگ زدی که بیدارم کنی

اره دقیقا ، نرفتی بازار به احتمال زیاد فردا صبح یه سر
میزنم

_آدرس اون مغازه رو برات گیر آوردم ، حریر غیر از
اون رنگ و اون شکل و برام بیاری تو سرت خوردش
میکنم

دستی روی سرم میکشم و میگم:

_چشم عزیز دلم حالا بذار برم ببینم ، خشن میشی چرا؟
همون لحظه صدای تلفن خونه از تو گوشی میاد و من
خدا رو شکر میکنم

_برو مامان وقتت رو نمیگیرم جواب تلفن رو بده

_کجا؟ کارت دارم ، عمه اته بعدا میتونم بهش زنگ

بزنم_وای مامان زشته جوابش رو بده ، بای عزیز دل

و تق گوشی رو قطع میکنم

تحت تاثیر زیبایی روبروم لبخند بزرگی روی لبم شکل

میگیره ، کاش الان لپ تاپم پیشم بود و میتونستم کمی

بنویسم.

با یک حرکت از روی دیوار میپریم و قدم به قدم به دریا
نزدیک تر میشم.

راوی

با بلند شدن حریر نگاه هر دو مرد با هم بالا میاد و وقتی
سری تکون میده و سپس تو گوشی با صدایی گرم و
صمیمی میگه "جون دلم"

نگاه هردوشون اینبار برمیگرده روی هم و انگار با چشم
از همدیگر میپرسن "یعنی کی بود؟"

اشکان زودتر به خودش میاد و میخواد شروع کنه به
توبیخ کردنش برای کاری که خوب میدونست بازم
میخواد به کجا بکشه ،

اما وقتی نگاه خیره ی آياز رو دنبال میکنه و میبینه بازم
داره سعی میکنه بفهمه حریر با کی حرف میزد

با دست میزنه رو میز_ آیاز

آیاز بدون اینکه به روی خودش بیاره نگاه از عشوه ها

حریر حین حرف زدنش ، میگیره

_بله ، باز شروع نکن لطفا

_پس میدونی میخوام چی بگم

هر دو چند ثانیه سکوت میکنن

اشکان برای چیزی که میخواست بگه دودل بود و دقیقا

وقتی که میخواست به زبونش بیاره ، آیاز سوتی کوتاه

میزنه و همون لحظه نگاهش روی حریر ثابت میمونه که

با حرکتی حساب شده می پره اون سمت دیوار چوبی لبخند

ناخودآگاه روی لبش با حرف آیاز نیومده محو

میشه:

_خوشم میاد هیچوقت کم نیاره

اشکان میخواد چیزی بپرسه ولی با شناختی که از آیاز و

لج کردنش داشت ترجیح میده بحث رو عوض کنه تا

بیشتر از این توجهش رو به اون دختر که به حتم تنها به خاطر رفتار و قیافه اش مدت زمان کوتاهی براش تازگی داشت ، جلب نکنه.

آیاز اما منتظر بود اشکان حرفی در این باره بزنه و صاف و مستقیم بگه "ازش خوشم میاد" هیچ اطمینان صد در صدی به حرفش نداشت اما

نمیخواست الان که فرصتش رو داره ، مشکلی که ممکنه بازم بینشون تکرار بشه رو حل و فصل نکنه

ولی متاسفانه چیزی که منتظر بود رو از زبانش نمیشنوه و خودش هم خوشش نمیومد الکی موضوعی که هیچ سر و تهی نداشت رو به اثبات برسونه

ترجیح میده دوباره برگرده سمت دریا و تصویر دختری رو رصد کنه که صد برابر جذاب تر از تصویر پر از جدیت اشکان بود

و نمیتونست انکار کنه خوشحال شده از اینکه با دوست

زیادی خاصش آشتی کردن ، دوستی که نزدیک بود
سر زیاده خواهی های همیشگیش از دستش بده و بایداعتراف
می کرد عجیب حالش با دیدن لبخندهاش و
شنیدن حرف های فیلسوفانه اش از این رو به اون رو
میشد.

پس تا جایی که میتونست پسر خوبی میشد که دوباره به
مشکل نخورن و شاید این آروم پیش رفتن جواب میداد
البته کمی دور از باور بود ولی باید کمی روی صبرش
کار میکرد.

حریرچقدر همیشه وقتی یک جمع پسرونه و راحتی بینشون
رو میدیدم دلم بیشتر و بیشتر میخواست پسر می بودم
شوخی هاشون که اصلا شبیهه شوخی نبود به دلم
میچسپید

تو حیاط نشستیم و دوتا تخت فرش شده رو کنار هم با
فاصله ی کمی که بشه رد شد گذاشتیم و تفکیک

جنسیتی هم این وسط به خاطر بازی فکری که ما عقب
بودیم رو به پیشنهاد سپیده انجام دادیم و
وقتی مرجان با ناامیدی کامل میگه داریم میبازیم
طبق تقلید از رفتار پسرها میزنم رو شونه اش و میگم
"بی خیال" ولی همون لحظه چون لبه ی تخت نشسته بود
پرت میشه پایین و من متعجب خیره میشم به بقیه
که شلیک خنده اشون بالا رفته و بعضی هاشون رسماً
دارن از حال میرن
فورا کمکش میکنم بلند بشه و با بوسیدن کنار سرش که
خورده بود زمین مرتب و پشت سر هم میگم "معذرت
میخوام"

اما مرجان همچنان بی صدا سرش پایینه
نگاه نگرانم رو میدوزم به جمع و بلند میگم:
_ کوفت بگیرید همتون ، فکر کنم داره از حال میره همه به
یکباره ساکت میشن و وقتی سپیده کمکم میکنه

سر مرجان رو بلند کنیم تازه میفهمم که از خنده قرمز

شده و نمیتونه راست بایسته

به حدی ترسیده بودم که بی اهمیت به شروع خنده

دوباره اشون روی تخت میشینم و عمیق نفس میکشم

_حریر خانوم حالا واقعا جدی بودید که هممون کوفت

بگیریم؟

این رو کیان میپرسه ، خیلی عادی جواب میدم:

_صد در صد

مرجان که هنوزم آثار خنده روی صورتش نمایانه ،

خودش رو روی شونه ام میذاره_وای دختر ، این زور از کجا

آوار کردی رو سرم

_میخواایی بازم آوار کنم تا بفهمی از کجا اومد ، واقعا

ترسیدم

خنده اش کم کم محو میشه

_به قول خودت بیخیال حالم خوبه

دستم رو از کنار شونه اش رد میکنم ، بازوش رو فشار
کمی میدم و دم گوشش زمزمه میکنم:

_خدا رو شکر فراموش کردن داشتیم میباختیم

_دقیقا ، ببین حریر تو مواقع مشابه الان من حاضرم به

کله بخورم زمین این رو یادت باشه

میخندم از جدیتش برای بردن از گروه آقایون شام رو که

میخوریم ، خواب عجیبی چشمهام رو احاطه

میکنه و تقریبا دارم بیهوش میشم

نگاهی به جمع می اندازم که انگار حالا حالا ها قصد

خاموشی ندارن

پس آروم به مرجان خبر میدم که داره خوابم میگیره از

خستگی و پس از گفتن شب بخیر وارد ویلا میشم

راهرو طولانی رو رد میکنم و در اتاق رو که صدای جیر

لولاش تو اون فضای کم نور راهرو و سکوت ویلا رو

اعصابم خط می اندازه رو هل میدم

پس از دیدن فضای اتاق میفهمم اشتباه اومدم اما دیگه خیلی دیر شده چون اون مرد حوله به کمر که معلومه همین الان از حموم بیرون اومده رو میبینم.

یه وقت برنگردی عقب تا من فرصت کنم خودم رو

پوشونم

با صداش که پر از تفریح به خودم میام اما قبل از اینکه بتونم برگردم سمت در و فرار کنم، میاد دقیقا روبروم می ایسته

باور کنم خیلی یهویی دقیقا الان که من تو جمع گفتم میرم دوش بگیرم و بخوابم ، تو اتاق رو اشتباه اومدی یا ...

بخشید باید برم

یهو صدای اشکان که داره تلفنی حرف میزنه و هر لحظه نزدیکتر میشه باعث میشه به خودم بیام_خاک تو سرم الان چه فکری راجع بهم میکنن

با حالت زاری این رو میگم و چشمم رو تو اتاق

میگردونم

آیاز اما ریلکس نفسش رو بیرون میده و بازوم رو

میگیره

_بیا برو تو حموم نگران نباش درستش میکنم

هرچند اصلا نمیتونم اعتماد کنم اما با عجله خودم رو

پرت میکنم داخل حموم و پر حرص بازوم رو از دستش

درمیارم

پس از نیم نگاهی جدی در و میبنده و همون لحظه

صدای اشکان رو میشنوم_چه خوب تموم شدی؟ دارم میپزم به

شدت دلم یه دوش حسابی میخواد

صدای آیاز رو پس از چندثانیه مکث می شنوم

_نه ، یه چیزی یادم رفته بود اومدم بردارم

_ای بابا یک ساعته تو اومدی داخل

_اشکان باز بخوایی حرف بزنی پرت میکنم بیرون

خوب میدونی من چه میونه ی خوبی با هم اتاقی دارم
 الانم برو بیرون راحت نیستم داری دیدم میزنی
 اشکان که انگار خودش رو پرت کرده رو تخت با خنده
 میگه:

_بمیرم برای حجب و حیای نداشته ات میدونم وقتش نیست
 ولی منم مثل اشکان خندم میگیره از

یادآوری حجب و حیای چند دقیقه پیشش

_جدی اشکان پاشو برو بیرون من یه کار مهم دارم

_نگو که میخوایی اینجوری با ویدئو کال حرف

بزنی؟ شنیدم به شدت مد شده بین دختر پسرا هرچند که

این کار برای تو یه چیز چیپ و از مد افتاده است.

خوب میدونم مکث آیاز برای جواب دادن به خاطر

وجود منه و واقعا خودمم دلم نمیخواست اصلا بقیه ی

مکالمه اشون رو بشنوم ، خدایا فقط امشب رو به دادم

برسی قسم میخورم صد بار استغفار کنم..

_وقتی میام بیرون اینجا نبینمت ، چند دقیقه بهم وقت

بده کار مهمی دارم

یعنی چی؟؟ خودم رو مثل لواشک میچسبونم به دیوار پشت در

و مرتب نفس عمیق میکشم تا بتونم حفظ ظاهر کنم اما

همون لحظه که در نیمه باز شده صدای اشکان رو

میشنوم

راوی

_میتونم ازت یک چیزی بخوام پسر؟

آیاز برمیگرده سمت اشکانی که به شدت دو دل بود از

زدن حرفی که یهو خودش رو قانع کرده بود به پسرخاله

اش بگه

_میشنوم

خیلی یهویی و بدون مقدمه لب میزنه: _میخوام که بیخیال

حریر بشی

پس از چند لحظه سکوت آیاز نیم نگاهی به در نیمه باز

حموم می اندازه و با اینکه اصلا وقت مناسبی برای ادامه
ی این گپ نبود کوتاه جواب میده:

_نه

اشکان که تو جاش نشست ، اینبار می ایسته و حین
نزدیک تر شدن میگه:

_مطمئن باش چیزی که تو ذهنته نیست ، فقط اون دختر

با شخصیت و افکار تو اصلا جور در نیامد و نمیخوام

باعث بشی منم...آیاز نمیخواست هیچ شانسی به اشکان بده تا
برای یک

ثانیه هم ذهن حریر رو به خودش مشغول کنه پس می

پره وسط حرفهات

_یک خواهش کردی و منم جوابت رو دادم بقیش

زندگی شخصی دو نفر دیگه است و هر دو هم عاقل و

بالغ ان پس حرفی برای گفتن نیمونه

ظاهرا اشکان مغلوب زرنگی آیاز میشه و البته که

میتونست همین لحظه کاری کنه آیاز برای همیشه قید
اون دختر رو بزنه ولی عجیب به انتخاب و عاقل بودن
حریر ایمان داشت ، پس با لبخندی که میخواست جو
بینشون رو عادی نشون بده میره سمت در و میگه: _کارت رو
تموم کن خیلی زود برمیگردم
پس از بسته شدن در ، آیاز به خاطر حرفهایی که حریر
نباید میشنید ، عصبی در حموم رو هل میده و برمیگرده
سمت تخت تا تیشرتش رو تن کنه
ولی وقتی که شلوارکش رو هم میپوشه و خبری از
بیرون اومدن حریر نمیشه برمیگرده سمت در حموم
_عجله کن الان برمیگرده

حریر مثل آدمی شک زده آروم از پشت در بیرون میاد
و بدون اینکه به آیاز نگاه کنه میره سمت در اما قبل از

اینکه در و باز کنه صدای آیاز رو می شنوه_ حرف هایی که
شنیدی رو جدی نگیر برمیگرده به یک تسویه ی قدیمی بین
من و اشکان

دست آخر هم جواب نگاه خیره و گنگ حریر رو با

اشاره ای به بیرون میده و میره سمت تختش

وقتی هم در بسته میشه عصبی تر از قبل زیر لب زمزمه

میکنه "الان دیگه مطمئن شدم باید چیکار کنم"

**

(حریر)ذهنم به حدی درگیره که با تمام خستگیم خوابم نمی

بره و تنها کاری که از دستم برمیاد لعن و نفرین کردن

خودمه برای اون همه گیج زدنم

تازه الان میفهمم که چرا همیشه وقتی با اون دوپسر خاله

بودم احساس سنگینی عجیبی میکردم

از بس به حرفهاشون که در عین حال هم خیلی واضح

بودن هم مبهم ، فکر کردم و هیچی نفهمیدم دارم عصبی

میشم.

با اه کلافه ای تو جام میشینم و زمزمه میکنم خدایا کاش
فقط میتونستم بخوابم بدون فکر کردن به اون دوتا
پسر خاله کاش.

_حریر دختر تو قصد نداری بیدار شی؟

با همون چشم های نیمه بازم برمیگردم سمت صدا و

میفهمم سپیده است که داره آرایش میکنه

مگه ساعت چنده؟ مچ دستم رو میارم بالا و دست خالیم

باعث میشه تو جام بشینم

_ساعت چنده سپیده؟

_دیشب قبل همه خوابیدی الانم بعد همه داری بیدار

میشی ، ۱۱ صبح که چه عرض کنم قبل از ظهره

مثل جت از جا میپریم و حین پیدا کردن حوله ام میپرسم:

_ای وایی کاش بیدارم میکردید ، جایی میخواید برید؟ بالاخره

دست از ریمل زدن میکشه و برمیگرده سمتم

_معلومه چته حریر؟ مگه دیشب قرار نداشتیم بریم خرید

میرم سمت سرویس و عجله ای لب میزنم:

_فقط یک ربع بهم فرصت بدید

چشمهای پف کرده ام رو که میبینم میفهمم حتی بعد از

خوابیدنم هم فکر و خیال ولم نکرده

خیلی زود از سرویس میام بیرون و میبینم که سپیده رفته

پایین

لباسهام رو میپوشم و حینی که جلوی آینه دارم موهام

رو میبندم کمی تند رو به اون دختری که رفتارش داره

از کنترلم خارج میشه میگم "یادت نره چی بهت گفتم؟"

نامطمئن در جواب اخطار خودم به خودم سر تکون میدم

و زیر لب زمزمه میکنم "یادم میمونه"

دیوونه ام شدیم به حمدالله ، کیفم رو چک میکنم و

همونجوری که از اتاق میرم بیرون لیست خرید مامان رو

میدارم تو جیب کناری کیفم

سر و صدای داخل ویلا می‌گه که همه بیدارن و خدا کنه

اونی که ازش فراری ام بینشون نباشه

ولی متاسفانه همون لحظه ی اول ورودم به سالن باهاش

چشم تو چشم می‌شم و خیلی تابلو مسیر نگاهم رو عوض

میکنم_سلام به همگی

صدام بیش از حد معمول بلنده ولی خب مهم اینه که

عادی باشم البته اگر باشم.

همه جوابم رو میدن و مرجان با ماگ تو دستش میاد

سمتم

_دیگه داشتم نگرانت میشدم ، بدو اینو بخور بریم دیر

شد

با تشکر آرومی ماگ رو که میفهمم حاوی شکلات داغ

ازش میگیرم ، رو به جمع ادامه میده:

_آخرش نگفتید ناهار رو چیکار میکنید؟

یکی از پسرا میگه: _حواستون باشه آقایون این یعنی تا ما از خرید

برمیگردیم ناهار باید حاضر باشه

سپیده انگشتش رو به نشونه ی لایک بالا میبره

_چقدر شما فهمیده اید ، البته ماها برای ناهار

برنمیگردیم فقط خودتونید

چشمک آخرش خنده ی همه خانوم ها رو به دنبال داره

و میگم:

_رو لایک منم حساب کنید

کیان که کنار اون آدم ممنوع تصویر شده از چشمهای

من ، نشسته ، میگه:

_برید به سلامت ، غمتون نباشه پسرا ناهار با من به زور نگاهم

رو روی اون حرکات با مزه اش که مثلا

داره آستین های نداشته اش رو بالا میده متمرکز کردم

و همراه جمع میخندم ، چقدر سخته نگاهش نکردن اونم
وقتی کامل حس میکنم داره نگاهم میکنه
فورا ماگ نیم خورده رو میبرم تو آشپزخونه و پس از
آب کشیدنش به دنبال منیژه همسر آقای کریمی از ویلا
خارج میشم.

گوشیم رو درمیارم تا ببینم مامان اون آدرسی که گفت
رو برام فرستاده اما همین که صفحه اش رو روشن
میکنم پیامی رو میبینم که نشونه ی تلگرام کنارشه و
پس از نیم نگاهی به ساختمان ویلا تصمیم میگیرم تا اطلاع
ثانوی پیامهاش رو هم چک نکنم نه تا وقتی که
کمی حالم جا بیاد و بتونم خوب فکر کنم.
به قدری بهمون خوش میگذره که تا دم غروب
برنمیگردیم و تازه به سرمون میزنه که شام هم بیرون
بخوریم ،

برنامه ریزمون هم سپیده است که اظهار داره از اولم این

سفر باید اینجوری می بود و هربار هم با نگاهی اخمو
 میگفت "تقصیر مرجان بود" مرجان هم مثل من از بس درگیر
 خرید لیستهایی بود که بهش داده بودن کوتاه
 میگفت "بند سپید"

آخر سر هم به پیشنهاد منیژه و ستاره که نگران
 شوهراشون بودن تصمیم میگیریم برای شام برگردیم
 ویلا.

خسته و کوفته وارد حیاط ویلا میشیم اما همون لحظه
 دیدن جمع مردونه کنار ساحل که دارن عجیب خوش
 میگذرونن کمی میزنه تو ذوقمون
 یکی داره گیتار میزنه و میخونه از اونور یکیشون داره
 زغال قلیون رو تو آتشدان میچرخونه کیان هم که انگار به
 قولش عمل کرده داره بلال ها رو
 روی باربیکو باد میزنه
 همه نگاهی به هم می اندازیم و سپیده میگه:

_بریم نذاریم تنهایی اون بلال ها از گلوشون پایین بره
 همه موافقت میکنن اما من و مرجان که خریدامون
 بیشتره ، کیسه های بقیه رو هم میگیریم و راه میفتیم
 سمت ویلا

مرجان جووری که انگار داره بیهوش میشه میگه:
 _وایی حریر از بس خوابم میاد دارم بیهوش میشم
 منم بدتر از تو شوخی میکنی؟ دیشب ما ساعت ۴ صبح
 خوابیدیم و ۹ صبح بیدار شدیم
 میخندم و میگم:

_حالا هرچی ، مهم اینه که خوابم میاد
 وارد ویلا میشیم که به خاطر دم غروب سالن کمی
 تاریکه

_مرجان صبر کن من تو تاریکی قدرت دیدم پایین میاد
 _کلید سمت چپ خودته ، مواظب باش نیفتی
 میگه و مستقیم میره سمت اتاق و من هم راهم رو کج

میکنم برم یک لامپی چیزی روشن کنم اما هنوز دستم به
 کلید برق نرسیده صدایی باعث میشه تو
 جام بپریم و با هین بلندی هر چی تو دستمه رو پرت کنم
 جلو پام

— چی شد؟

صورتش رو دقیقا مقابلم تشخیص میدم و قبل از دیدنش
 بوش اعلام کرد که کی بود زهرترکم کرد
 — یعنی چی تو تاریکی نشستی و چیزی هم نمیگی
 — تاریک نیست و در ضمن آدم تو خواب که حرف
 نمیزنه ، صدای پاشنه ی کفشت بیدارم کرد
 یعنی الان باید معذرت خواهی کنم؟ معلومه که نه کلید رو
 بالاخره پیدا میکنم و فضای ویلا کاملا روشن
 میشه

خم میشم کیسه هایی رو که پخش زمین شدن جمع کنم
 و با خودم میگم ، مرجان چی شد چرا برنگشت سراغی

ازم بگیره؟

بدون اینکه زحمتی به خودش بده و مثل یک جنتمن

کمکم کنه از کنارم رد میشه و میره بیرون

چه بهتر که اونم قرار مثل من رفتار کنه

همین که همه ی خرید ها رو جمع میکنم نگاهم به

گوشی موبایل روی کاناپه ی کناریم که ویبره میخوره

میفته و خیلی زود میشناسمش نیم نگاهی به مسیر رفتنش

می اندازم و میفهمم رفته

چه اشکالی داره کمی خودم رو خم کنم و ببینم کیه

زنگ میزنه؟

بیخیال میشم و با فکر اینکه کار زشتیه میخوام برم

سمت اتاق اما خیلی یهویی برمیگردم و گوشی رو بدون

اینکه نگاهش کنم از روی کاناپه برمیدارم و میبرم

میدارم روی یخچال و کامل از دید خارجش میکنم

قهقهه ای از کارم و حالی که ازش گرفته میشه میزنم

_چی اونقدر خنده داره؟

با صدای اشکان خنده ام به سرعت قطع میشه و چندتا

سرفه ی الکی میزنم

_هیچی.. نیست یاد یه چیزی افتادم

وقتی همچنان مشکوک نگاهم میکنه ، سر تکون میدم:

_چی اونقدر عجیبه؟

_اینکه با کلی خرید تو دستت وسط آشپزخونه ایستادی

و بلند میخندی

تازه یاد سنگینی عجیب دست چپم میفتم و برای پرت

کردن حواس اشکان ، بحث رو عوض میکنم

بقیه هنوز کنار ساحل ان؟ آره تو حواسم رو پرت کردی

اومدم بلال بیشتری ببرم

بدو لباسهات رو عوض کن و با مرجان بیایید که سهمی

براتون نمیمونه

سر تکون میدم و پا تند میکنم سمت اتاق ، مطمئنم

مرجان همونجوری که خودش گفت بیهوش شده و پس از دیدنش که روی شکم خوابیده دلم نمیاد بیدارش کنم. نرسیده به جمع میشنوم که کلکشون سر قلیون کشیدن خانومهاست و همین که کنار سپیده میشینم ، میزنه تو بازوم و بلند میپرسه: _نظر تو چیه حریر؟ به نظرت شخصیت یک زن رو

سیگار یا قلیون کشیدن میتونه مشخص کنه

کمی متعجب از یهویی مخاطب قرار دادنم ، نگاهم رو بین نگاه بقیه که منتظرن جواب بدم میچرخونم و میگم:

_خب باید بگم الان تو این جمع که همه هم رو

میشناسن این نظریه کمی پوچ و بی معنی و تنها یک بهونه است که دخل قلیون رو تنها خودشون دربیارن ،

حالا کیه که همچین نظری داره راجع به شخصیت

خانومها؟

سپیده هو میکشه ، قلیون رو میکشه وسط خودش و

منیژه و میگه: _آقای خانی باید بگم من بیشتر به نظریه ی یک نویسنده که اقشام و افراد رو خیلی خوب میشناسه ، ایمان دارم

پس سوپر استارمون از اون مردهاست که فقط ظاهرش امروزی ، حیف که کلا اهل قلیون نیستم وگرنه الان برای اون جدیت نگاهش نمایش حلقه ی دود اجرا میکردم.

دوباره یاد گوشی مفقود شده اش میفتم و موبایلم رو درمیارم تا کاری کنم دنبال گوشیش بگرده

اما تازه اون موقه یاد پیام تلگرام صبحش میفتم که الان دیگه خبری ازش نیست یعنی چی؟ این چه آپشن مسخره ایه که تلگرام داره

اه خورد تو ذوقم الان با این حس فضولیم باید چیکار کنم؟

گوشی رو برمیدونم تو جیب شلوار جینم و تو ذهنم

دنبال راهی برای کشف محتویات اون پیام میگردم و
 متاسفانه تنها راه فهمیدنش اون آدمی هستش که روبروم
 نشسته. با بلال برشته ای که کیان جلوی صورتم میگیره از فکر
 بیرون میام

_ ممنون آقای سرآشپز

_ نوش جون ، مرجان چی شد چرا بیرون نمیاد؟

_ خیلی خسته بود خوابش برد ، یک ساعت دیگه

بیدارش میکنم

همون لحظه سپیده موبایلش رو بالا میبره و در حالی که

همزمان دود توی ریه اش رو فوت میکنه سمتم ، میگه:

_ حریر اینجا رو نگاه کن میخوام بعدا دل مرجان رو

بسوزونم بلال تو دستم را جوری که تو عکس بیفته بالا میبرم و

همزمان که چشمک میزنم سپیده سلفی رو میگیره

تا میخوام اولین گاز رو به بلال بزنم نگاهم میفته به آياز

که به احتمال ۹۹ درصد داره دنبال گوشیش میگرده ،

چون تقریبا همه مشغول عکس و سلفی گرفتن بودن
 لبخندم رو هیچ جوهر نمیتونم کنترل کنم
 از گوشه ی چشم میبینم که به پارسا میگه الان برمیدرم
 و میره سمت ویلا
 مثلا حواسم جز خوردن به کسی نیست کیان بیچاره همین که
 از باد زدن بلال ها فارغ میشه با
 حالتی کلافه مانند قیلون رو از بین سپیده و منیژه
 برمیداره و میگه:

_خانوما جهت اطلاع این شریکیه نه اسباب بازی برای
 یادگیری حلقه زدن

سپیده که داشت به منیژه تکنیک هایی رو یاد میداد و
 خورده بود تو ذوقش ، عصبی موهای کیان رو بهم
 میریزه و به حدی خنده داره قیافه ی دوتاشون که شلیک
 خنده ی همه بلند میشه و منم با اون دهن پر سرم رو
 پایین می اندازم تا آبروم نره اما چنان به سرفه میفتم که

کم مونده خفه بشم بطری آبی که از بالای سرم ، جلوم گرفته
میشه رو بدون

نگاه به صاحب دست میگیرم و فوراً سر میکشم
حالم که جا میاد از پشت سر صدای صاحب دست رو
میشنوم:

_اشکان موبایلت رو بده یه زنگ به خودم بزنم گوشیم
رو نمیتونم پیدا کنم ، منتظر یک تماس مهمم
جدیت صدایش نفس نصفه نیمه ی ناشی از اون سرفه
های عمیق رو تو سینه ام حبس میکنه ، چرا اون موقع
اصلاً به این قضیه فکر نکردم که ممکنه عصبی بشه
به هر حال کاریه که کردم و پا پس کشیدن خیلی بچه
گانه به نظر خواهد رسید ، فقط خدا کنه اشکان چیزی
ندیده باشه و بتونم خودم رو پشت دیوار حاشا قایم کنم. اما اون
نیم نگاهش به من قبل از دادن موبایلش به آیاز
میگه که یک چیزهایی فهمیده و خاک تو سرم که

شانسم همیشه یکی از پاهاش لنگ میزنه
 اینبار هم بدون گوشیش برمیگرده بیرون ولی برام عجیبه
 که نه کلافه بنظر میرسه نه عصبی و وقتی گوشه اشکان
 رو پس میده در جواب بقیه فقط سر تکون میده و
 میگه "نه هنوز" بلال نیم خورده رو می اندازم تو نایلونی که برای
 پس

مونده ها گذاشتن

_میرم مرجان رو بیدار کنم ، کسی چیزی نمیخواد از

داخل بیارم

این و در حالی به سپیده میگم که بقیه هم بشنون و رفتنم

کاملا عادی به نظر برسه

تا وارد ویلا میشم با عجله میرم سمت آشپزخونه و همین

که جلوی یخچال میرسم و میخوام خودم رو بالا بکشم

نور سالن خاموش و دیدم کامل از بین میره

از پنجره ها میبینم که تیرک های تو حیاط روشن پس

این یعنی..._دنبال چیزی میگردی؟

سر جام خشکم میزنه ، پس برای همین اونقدر ریلکس بود ، فهمیده که کار منه

تنها راه باقی مونده همون دیوار حاشای معروفه پس در یخچال رو باز میکنم

_آب خنک ، تو هم میخوری ؟

نور یخچال باز جلوم کمک میکنه پریز آشپزخونه رو از گوشه ی چشم ببینم و بفهمم دقیقا سمت چپ اون آدم قرار داره که خیره شده به حرکات نسبتا دستپاچه و تابلوی من

شیشه ی آب رو از در یخچال بیرون میارم_برق ها رو چرا خاموش کردی؟

وارد محیط آشپزخونه میشه و من بی دلیل میترسم
_میخواستم مچ یکی رو بگیرم

مثلا گنگ نگاهش میکنم و آبی رو که ریختم میگیرم

سمتش

_ کی؟

لیوان رو جوری که کامل دستم تو دستش بیفته ، میگیره
و میاد جلو

_ بیخیال وقتی گوشیم رو به خاطر دیدن تو پس از
پریدنم از خواب فراموش کردم ، فقط تو تو ویلا بودی
حالا نمیخواهی پیش بدی؟ جوری میپرسه که انگار واقعا
نمیدونه گوشیش کجاست

، یعنی فکر میکنه تو جیب منه؟

دستم رو از زیر دستش بیرون میکشم و تصمیم میگیرم
مسیر رو برای بازی ای که راه انداخته بندم

_ فقط خواستم باهات شوخی کنم ، بالای یخچاله

پس از اینکه آبم رو خوردم برای عادی نشون دادن

کارم میرم سمت یخچال و خودم رو بالا میکشم تا

گوشیش رو پس بدم ، اما چیزی پیدا نمیکنم و تقریبا

روی نک پا می ایستم تا دستم بهش برسه
همون لحظه حضورش رو پشت سرم حس میکنم:
_ اینجا گذاشتیش؟ بذار کمکت کنم.

راوی

وقتی حضور آیاز رو پشت سرش احساس میکنه، عصبی لب
میزنه:

_ فکر کنم خودت برش داری بهتره... من برم مرجان رو
بیدار کنم.

آیاز که قصدش کاملاً مشخص بود با لبخندی خبیث می‌گه:
_ هیچ موبایلی بالای یخچال نیست نکنه بازم سر کارم
گذاشتی؟

_ همینجا گذاشتمش...

یهو صدای باز شدن در ورودی ویلا حرفش رو قطع میکنه..
آیاز از آشپزخانه بیرون میره.

حریر برق آشپزخونه رو میزنه و برای دیدن کسی خودش رو
آماده ی رویارویی میکنه

اما وقتی پس از چند لحظه و پر کردن بطری آب هم
خبری از کسی نمیشه

دسته‌اش رو خشک میکنه و مثلا ریلکس ، مستقیم میره سمت
اتاق تا مرجان رو بیدار کنه و دور تا دور سالن که با نور
آشپزخونه نیمه روشن شده ، چشم میگردونه و میفهمه که
هیچکس داخل ویلا نیست ناخودآگاه نفس راحتی میکشه.

راه میفته سمت بچه ها و همزمان ذهنش برمیگرده پیش حریر
هرچند بعد از اینکه کل روز بی اعتنائیش رو نسبت به پیامش
دیده بود ، میخواست کمی هم شده آیاز واقعی

رو بهش نشون بده ولی خب تقصیری نداشت اینبار

خودش بود که بازی رو شروع کرد و اونم حالا حالا ها

قصد نداشت بگذاره تموم بشه. خیلی ریلکس برمیگرده تو جمع
و چشم میگردونه تا پیداش کنه اما به جاش نگاه کیان رو روی

خودش حس می‌کنه و همین حرکت مطمئنش می‌کنه که اونارو
تو آشپزخانه دیده..

نگران خودش نبود ، کسی جرات اینکه بخواد راجع
بهش حرف بزنه رو نداشت اما کمی به خاطر حریر که
همه دوستش داشتن و تقریبا با تمام بچه ها راحت
برخورد میکرد ، میترسید الکی شایعاتی درست بشن
از فکر به کلمه ی "الکی" لبخندی میاد روی لبه‌هاش.
بی دلیل سرخوش شده و خبری از بی حوصلگی عصرش
نیست ، همین که پارسا قلیون تازه چاق شده رو میذاره
وسط شیلنگش رو بدون هیچ اجازه ای از دستش درمیاره
_بکشید عقب این یکی برای منه فقط

_ضد حال نزن پسر ، تو که گفتی نمیکشی
جوابی بهش نمیده و مشغول کشیدن میشه ، همون لحظه
نگاهش قفل نگاه دختری میشه که از دور شونه به شونه
ی مرجان دارن میان ، یعنی از دستش عصبی؟

نگاه خیره ی حریر رو با تفریحی واضح جواب میده..
 گوشیش رو از جیبش درمیاره و پیامی که صبح فرستاده
 و عصر پاکش کرده بود رو بازم تایپ میکنه براش و
 زیر لب زمزمه میکنه "هرچند میدونم جوابت چیه ولی
 خب بذار کمی جنتلمن به نظر برسم"

حریر

تازه الان با دیدن اون قیافه ای که برام میگیره یادم
 افتاده باید عصبانی باشم و نگاهم رو کنترل کنم
 کنارش هم بی تفاوت به نظر برسم ، البته اگر بتونم.
 گوشی تو جیبم میلرزه و ۹۹ درصد مطمئنم خودشه و
 قصدی برای دل دادن به اون نگاه شرورش ندارم.
 حواسم رو از پیامی که فرستاده پرت می کنم و کامل
 به حرف های جذاب بچه ها گوش میدم اما فکر اینکه
 ممکنه اون رو هم مثل پیام صبحش پاک کنه و ناکام

بمونم داره اذیتم میکنه. _بچه ها من به شدت گشمنه
این رو مرجان میگه و منم فقط به خاطر اینکه بتونم
دستم رو کنترل کنم نره سمت جیبم ، میپریم وسط بحث
_منم به همون شدت گرسنمه

همه به ترتیب تکرار میکنن "منم" ، آخر سر هم کل
جمع خیره میشن به کیان و اون بیچاره هم دست هاش
رو بالا میبره و میگه:

_ای بابا دوستان جنبه ی کمک کردن داشته باشید ،
نذارید بگم "غلط کردم"

_چی داریم برا پختن؟ شام با من اینو اشکان میگه و از جاش
بلند میشه ، بقیه شروع

میکنن به تعارف تیکه پاره کردن و فقط برای اینکه از
جلوی دید اون آدم خارج بشم و بتونم کمی راجع به
رفتار و واکنش هام فکر کنم ، داوطلب کمک میشم.

البته که به قول بقیه پاستا خیلی هم غذای سختی نبود

ولی خب من الان دنبال بهونه ام برای فرار کردن از زیر
اون نگاهی ام که مثل اینکه کیان هم فهمیدتش ، حس
میکنم خیلی عجیب نگاهش چرخ میخوره بینمون.

_ تو مگه آشپزی بلدی؟

با صدای مرجان که همراهمون داره میاد ، حواسم جمع
میشه و میگم:

_ پس چی فکر کردی من دختر مامانم اشکان میخنده و
میگه:

_ این یعنی تو ظرف شستنش حرفه ای هستی

_ چه جوری فهمیدی؟

دوتاشون میخندن و من نامحسوس گوشیم رو درمیارم

چون کم مونده از فضولی دیوونه بشم

میخوام بدون اینکه سینش کنم بخونم ولی متاسفانه دستم

میخوره و پی ویش باز میشه ، پیامش طولانی به نظر

میرسه پس اینجوری با عجله نمیشه خوند

مرجان و اشکان مستقیم میرن سراغ آشپزی و منم اعلام میکنم که بعد تموم شدن کارشون میام و ظرف هاشون رو میشورم پس خیلی زود خودم رو به اتاق میرسونم و حین نشستن روی تخت قفل گوشی رو باز و پیامش رو میخونم "قبل از اینکه حرفم رو بزنم لازمه بدونی که ما همچنان دوستیم پس نمیخوام مثل دفعه ی پیش متهمم کنی به چند رنگ بودن ، الان هم دارم بهت اطلاع میدم بار سوم که اونجوری کنارت قرار بگیرم کاری که از دیشب داره با روانم بازی میکنه رو انجام میدم حتی اگر دوستیمون از چهارچوب فراتر نره "

منظورش چیه؟ داشت بهم توهین میکرد یا چی؟ الان من باید چی جواب بدم؟ به شدت دلم میخواد تایپ کنم "توغلط میکنی" ولی درست میگه تقصیر خودمه که مثل بز فقط داشتم نگاهش میکردم.

وارد آشپزخونه میشم و بلند میگم:

_به کجا رسیدید؟

_فعلا به مرحله ی کار تو نرسیدیم همین

جواب تیکه ی اشکان رو با لبخندی میدم و میرم سمت

مرجان که تو درست کردن سالاد بهش کمک کنم_حریر بیا

این رو هم بزن تا من ماکارونی رو آبکش

کنم

کفگیر چوبی رو از دست اشکان میگیرم و حین هم زدن

مواد قرمز رنگ و خوشمزه ی داخل ماهی تابه میگم:

_اینکه همون ماکارونی سنتی خودمونه ، کو پاستا

اشکان که با جدیت تمام حواسش رو داده به کارش

فقط چشم غره میره و مرجان با خنده جوابم رو میده:

_مواد کافی برای پاستا نداشتیم ، گفتیم این

مدلی خوشمزه تر هم هست

_اون که صد در صد

_نخند حریر ، هم بزن ته نگیره با تذکر اشکان بیشتر خنده
امون میگیره جوری که برمیگرده و استفهام آمیز نگاهمون
میکنه به زور لبهام رو جمع میکنم و میگم:

_اشکان اینجا سر صحنه و پلان فیلمبرداری نیست و

نیازی به اون همه جدیت نداره ، باور کن

اینبار خودش هم میخنده و حین برداشتن ماهی تابه از
روی گاز میگه:

_راست میگی ها حواسم نبود ، چندتا نون لواش بیار از

تو یخچال

میرم سمت یخچال و بسته ی نان لواش رو درمیارم و به دستور
اشکان چندتا ته قابلمه میچینم

میگم دستور چون واقعا حواسش نبود و مرتب دستور

میداد آخرش هم با کفگیر چرب و چیلی میزنم تو

بازوش

_هی من فقط دارم کمکت میکنم ها حواست باشه

_مگه چی گفتم؟

مرجان سالاد تموم شده اش رو میذاره تو یخچال و
میگه: ببخشید آقا اشکان ولی حریر من جای تو بودم ظرف
ها رو میگذاشتم خودش بشوره

_واو چه پیشنهاد فوق العاده ای ، اینجوری این آقا یاد
میگیرن که همه جا جای رئیس بازی درآوردن نیست
میگم و کفگیر چرب رو دوباره میکوبم تو سینه اش و
همونجا ولش میکنم

با عجله میگیرتش و می اندازتش توی سینک
_هی حریر ، تیشترتم رو داغون کردی حواستون باشه
منم نمیذارم از غذای خوشمزه ای که پختم بخورید
_مهم نیست املت های من حرف ندارن این و مرجان در
جوابش میگه و من بازم قهقهه میزنم از
قیافه ی درمونده ی اشکان و در جواب مرجان میگم:
_منم که عاشق املت

_اینجا چه خبره؟ این چه قیافه ایه اشکان
 برنمیگردم سمت اون صدا چون واقعا اینبار تصمیمم
 قطعی راجع به برخورد باهش گرفتم
 مرجان جوابش رو میده و وقتی میفهمه موضوع چیه ،
 کوتاه میخنده و میگه:

_فکر کنم منصفانه است پسر اشکان بدون حرف شروع میکنه
 به شستن ظرف ها ،

چون دلم نمیخواد وارد بحث مرجان و اون آدم بشم منم
 کنارش مشغول میشم و برای کم کردن اخمش با
 دستمال کاغذی بازوش رو پاک میکنم و میگم:

_حواست به خودت نبود ، خیلی رو اعصاب بودی

_آشپزی کار آسونی نیست باور کن

دست خودم نیست که بلند میخندم به بهونه ای که میاره
 و میگم:

_الان میفهمم چرا مامانم همیشه اونقدر حق به جانب

رفتار میکنه بلند و اعتراض آمیز میگه "حریر" اما واقعا نمیتونم
خنده

ام رو کنترل کنم در نتیجه با همون دستهای کفیم از
آشپزخونه خارج میشم و اهمیتی هم به نگاه اون آدم
نمیدم که تمام حرکاتم رو زیر نظر گرفته بود
صبر کن ببینم من که دیگه قرار نبود بهش اهمیت بدم
ولی واقعا دست خودم نیست که همیشه نصف بیشتر
حواسم رو معطوف خودش میکنه ، مثل الان که از
گوشه ی چشم میبینم بلند میشه و به دنبالم از ویلا خارج
میشه

بیرون با بچه ها چالش قدرت راه می اندازیم و نگاهش
نمیکنم ، شام میخوریم و نگاهش نمیکنم ، الان هم که تا
نزدیک ۳صبح نشستیم به اسم فامیل بازی کردن ، بازم
نگاهش نمیکنم

خوشحالم که تونستم خودم رو کنترل کنم البته که فکر

کنم بی محلی کردن های اونم در این مورد بی تاثیر
نبوده ،

چون وقتی که قبل از شام به دنبال هم از ویلا خارج
شدیم ، صدام زد و من به جای اینکه جوابش رو بدم یا
برگردم سمتش، قدم هام رو سرعت بخشیده بودم و مثل اینکه
به مذاقش خوش نیامده که بدتر از خود من بی
محلی میکنه.

بچه ها بلند شید باید بریم بخوابیم ، فردا کلی جا هست
که قرار بریم

سپیده اولین نفر برگه و قلمش رو میذاره رو میز و میگه:

فکر میکردم قرار نیست بریم بیرون

کیان که کم مونده نشسته خوابش بیره اضافه میکنه:

منم همین طور خوب میدونم منظور بچه ها به چیه و اشکان
هم میفهمه

که رو به پسر خاله اش و دو بازیگر دیگه ای که

همراهمونن میگه:

_فکر نمیکنم مشکلی براتون پیش بیاد جمعیتمون زیاده
به جز آقای سوپر استار بقیه همه اوکی میدن و پیشنهاد
میدن که کجا بریم بهتره
پشت پلکهام به شدت میسوزن ، کمی فشار میدم و بلند
میشم که برم بخوابم اما همون لحظه با حرفی که میشنوم
کم مونده پرت شم روی پارسای بیچاره که پایین مبل
نشسته بود_من امروز صبح به مقصد تهران پرواز دارم ، یادم
نبود

بهتون بگم

برمیگردم سمتش ، همه دارن میپرسن "چرا اونقدر
یهویی و جمعه چه کاری میتونی داشته باشی تو تهران"
کم مونده منم بپرسم "از دستم دلخور شدی؟" ولی به
موقع زبونم رو تو دهنم قفل میکنم و بدون حرف میرم
سمت اتاق ،

گوشیم رو پیدا میکنم و برخلاف قراری که داشتم براش
تایپ میکنم:

"فقط یک کلمه بگو دلیل رفتنت ربطی به من نداره" خیلی
طول نمیکشه که پیام سین و بالا تایپینگ رو
نشون میده

"میتونه داشته باشه"

چقدر مسخره جواب داده ، جوری که نمیدونم باید چی
بگم و این عصبیم میکنه

"فکر کنم به خاطر این دلگیر شدی که نزدم تو
گوشت"

بدون فوت وقت جواب میده:

"چرا باید بزنی ، وقتی فرصت نشد اون کارو انجام بدم"

چشمهام به حدی گرد میشن که دردش رو کامل حس

میکنم و عجله ای براش مینویسم "حالا که فکر میکنم میبینم
خوشحالم از ترس من داری

برمیگردی ، به سلامت"

استیکری که داره ریشه میره رو میفرسته و به دنبالش
مینویسه:

"پشیمونم کردی ، میخوام ببینم چه جوری میزنی تو
گوشم"

لبخند روی صورتتم اصلا سنخیتی با عصبانیتتم نداره ، دیگه
جوابش رو هم نمیدم .

همین که از مامان خداحافظی میکنم ، سپیده دم گوشم
پچ میزنه

پایه ای منیژه و ستاره رو هم صدا بزنم جدا بریم؟

پس از نیم نگاهی به شلوغ بازار پشت سرش ، میپرسم:
چرا؟

بابا نگاه کن این سومین جاییه که میریم و اصلا

نمیفهمیم چی به چیه ، مردم مگه میذارن درست میگفت
برعکس چیزی که اشکان پیش بینی

کرده بود ، هر جا میرفتیم خودش و پسر خاله اش و بقیه
اونقدر تو چشم بودن که همه دورشون جمع میشدن برای
عکس گرفتن.

_موافقم بدو بپرس کیا میان با ما بریم

_فقط میتونیم به بهونه ی جمع زنونه ازشون جدا بشیم

وگرنه زشته تنهاشون بذاریم

_درست میگی ها حواسم نبود

_همینجا باش برم تا پارسا بلیت نگرفته بهشون خبر بدم

قبل از اینکه دور بشه میگم:_اونا هم نیومدن ما سه تایی میریم
خب؟

فقط سر تکون میده و دور میشه ، نگاهم میره سمت

دختری که داشت مثلا با اون آدمی که برخلاف چیزی

که فکر میکردم از خود صبح تا حالا نه طرفم اومده و نه

حتی باهام همکلام شده ، سلفی میگرفت ولی واضح

داشت بینیش رو به یقه اش نزدیک میکرد که چی مثلا

، حتما داره اون بوی لعنتیش رو نفس میکشه
 به موقع چشمهام رو برمیگردونم رو صفحه ی موبایلم و
 حرصم رو نادیده میگیرم تا به خودش نگیره
 همینم مونده به اون دختری که سرش تو یقه اشه و قصد
 عقب کشیدن نداره ، حسودی کنم
 اه چرا هی من تکرارش میکنم ، بهش فکر نکن حریر_خوبی؟
 جواب کیان رو با لبخند میدم:
 _عالی ، چطور مگه؟
 اشاره میزنه به جلومون
 _همه دارن عکس میگیرن تو این طبیعت زیبا ، یکم
 عجیب به نظر میومدی
 به زور میخندم
 _فقط به خاطر اینکه عکس نمیگیرم؟
 _باور کن دلیل کم و ناچیزی نیست

اینبار خنده ام واقعیه و گوشیم رو درمیارم میدم دستش_من
 زیاد از سلفی گرفتن خوشم نمیاد پس زحمتش رو
 بکش چندتا عکس جذاب مخصوص پروفایل ازم بگیر
 موبایل رو از دستم میگیره

_به شرطی که هر جا رفتید منم ببرید

_متاسفم جمع زنونه است

موبایل رو بالا میبره و منم ژست میگیرم

_قول میدم مثل یک دختر آروم رفتار کنم

خنده ام رو نمیتونم کنترل کنم و همون لحظه عکس رو

میگیره_بازم متاسفم چون اصلا شبیهه دختر نیستی چه برسه
 به

مدل آرومش

_بیا برو اونور پشتت دریا بیفته رنگش با رنگ موهات

عالی میفته

لبه ی شالم رو از روی شونه ام پایین میارم تا موهام رو

که باز گذاشته بودمش بیشتر معلوم بشن تو عکس
 چندتا هم اونجا میگیره و آخر سر میاد کنارم می ایسته
 و با اون قد بلندش موبایل رو بالا سرمون میگیره:
 _سلفی های من شبیهه عکسهاییه که با مونوپاد میگیرن
 بازم خنده ام میگیره و پس از چند ثانیه گوشی رو بهم
 برمیدونه جوری عکس رو گرفته بود که خودش نیفته تو
 کادر و

واقعا عکس زیبایی از آب در اومده بود ، تک تک همه
 رو نگاه میکنم و دستم رو به شکل لایک براش بالا می
 برم

_حقا که عکسای عالی گرفتی

_خیلی به عکاسی علاقه دارم

_رشته ات چیه؟ مرجان گفت دانشجویی

_رشته ام ربطی به هنر نداره ، پزشکی میخونم

چشمهام رو درشت میکنم براش

_جدی میگی؟ پس چرا اصلا بهت نمیاد

شونه بالا می اندازه_ شاید چون واقعا بهم نمیاد

با همین یک جمله اش تا ته ماجرا رو میرم و برای اینکه

بیشتر ناراحتش نکنم بحث رو میکشونم به یه جای دیگه:

_گفتی چندسالته؟

صداش رو مثلا دخترونه میکنه و اشاره به سپیده که داره

میاد میگه:

_هیچوقت از یک دختر سنش رو نباید پرسسی اینو

سپیده بهم توصیه کرده ، در ضمن قول میدم آروم باشم.

کم مونده کف زمین ولو بشم ، سپیده همراه مرجان

میرسن کنارمون

_این چرا داره غش میکنه کیان؟

_نمیدونم فقط داشتم سعی میکردم راضیش کنم

سپیده پچ میزنه:

_خاک تو سرم ، به چی؟

میون خندیدن جواب میدم:

_به اینکه دختر آرومی هستش و بذارم همراهمون بیاد

سپیده میکوبه تو بازوی مرجان

_چی بهت گفته بودم مرجان هم میخنده و پس از چشم غره

ای به سپیده رو به ما میگه:

_هیچکس جایی نمیره قراره بریم کشتی یونانی رو

بینیم اشکان میگه نمای دم غروبش فوق العاده است

سپیده زیر لب پچ میزنه:

_برای دیدن قایق های شیشه ای هم همین رو گفت ولی

دیدی که اصلا چیزی نفهمیدیم

کیان رو به سپیده ، اشاره به مرجان میپرسه:

_چی بهش گفته بودی؟

میفهمیم منظورش راجع به خودشه ولی همین که سپیده

میخواد جواب بده مرجان میکوبه تو بازوش_گمشو سپید
چیزی بهش نمیگی ها

_چرا؟ بیچاره بچه شاید خودش هم هنوز خبر نداره

کیان نگاهی سراسر کنجکاوی به من می اندازه اما قبل

از اینکه دوباره چیزی بپرسه مرجان دست سپیده رو

میکشه و حینی که میرن پیش بقیه چیزهایی رو دم

گوشش پچ میزنه

_تو چیزی فهمیدی؟

جواب کیان رو تنها با تکون سرم به نشونه ی "نه" میدم

و پا تند میکنم که بهشون برسم و بفهمم جریان چی

بوده.

_فهمیدی به منم بگی هانیم نگاهی به کیان می اندازم و جواب

میدم:

_حتما

اما تا این لحظه که تو ساحل نزدیک کشتی یونانی

ایستادیم و بازم به خاطر شلوغ بازار دورمون حواسمون
 از هم پرت شده ، چیزی نتونستم از زبون سپیده بیرون
 بکشم چون به قول خودش مرجان تهدیدش کرده.
 _حریر بیا تا خلوت شده میخواییم چندتا عکس دست
 جمعی بگیریم با صدای مرجان چشم از نمای زیبای روبروم که
 تلفیقی

از رنگ نارنجی ، دودی و آبی سیره میگیرم و میرم
 سمتشون که دارن پشت سر هم می ایستن
 منم کنار ستاره می ایستم و قبل از اینکه به کیان
 اعتراض کنم که این ژست قدیمی شده ، حجم بزرگی از
 همون بوی لعنتی که امروز نسیب اون همه دختر شده
 بود، یهو لالم میکنه
 فاصله اش باهام خیلی کمه پس کمی به ستاره نزدیک
 تر میشم

_نگران نباش اینجا فضای خوبی برای سیلی خوردنم

نخواهد بود پس رعایت میکنم.

نمیتونم با میل شدید درونیم مقابله کنم و برمیگردم
سمتش تا حداقل از نگاهش بفهمم جدی حرف میزنه یا
تمام اون حرف هاش شوخی بوده

_اونجوری خیره شدی به چشم هام نمیگی هرکی بعدا
اون عکس ها رو ببینه فکرش به...

_آیاز لطفا با من مثل دختری که میخواپی مخش رو
بزنی حرف نزن ، خوشم نمیاد

میگم و فورا از کنارش میگذرم ، اینکه با اون لبخند
مسخره و جذابش داشت سعی میکرد باهام بازی کنه ، باعث
میشد تو نظر خودم احمق جلو کنم که اونجوری با این
حرکاتش دلم داره شروع به لرزیدن میکنه

هیچوقت نگفتم دختر قوی و محکمی هستم ولی خب تا
حالا جلوی پسری یا مردی اونقدر سست عنصر نبودم و
این من رو میترسونه

بین سپیده و مرجان خودم رو جا میکنم و پس از چند لحظه کیان عکس هاش رو میگیره

_ببین مرجان نفهمه من گفتم ها ، ولی کیان به نظرت شبیهه دخترا نیست؟ دیشب چندبار مچش رو گرفتم که داشت این آیاز خانی رو با چشمه‌هاش میخورد و اینکه...به کل خودم رو فراموش میکنم و برمیگردم سمت سپیده که این حرف ها رو زده

_چی داری میگی سپیده؟

_البته فقط در حد حدس و گمانه خواستم ببینم تو نظرت چیه؟

همونجوری که خیره ی قیافه ی کیان و اون صورت به قول سپیده دخترونه اش هستم ، میگم:

_همچین چیزی امکان نداره ، شاید فقط محض یه حس دوست داشتن نسبت به آرتیست مورد علاقه اش اونجوری تو نخ بوده

_شاید...

یاد حرف هاش قبل از اومدنمون به ساحل میفتم ، یعنی
ممکنه؟

همون لحظه با دیدن نگاه خیره ام و اینکه پیش سپیده
ایستادم میاد کنارمون

_چی شد تونستی از زیر زبونش بکشی

سپیده با نگاهی که خوب میدونم منظورش اینه که
هیچی نباید بگم ، جوابش رو میده: _هیچکس تا حالا نتونسته
چیزی از زبون من بکشه بیرون محض اطلاع

دیگه نمیشنوم کیان چی جوابش رو میده ، چون ازشون
فاصله میگیرم و دورتر از همه ، لبه ی یکی از صخره
های کنار ساحل میشینم.

_اینکه بخوام به قول خودت مخت رو بزخم چه اشکالی
میتونه داشته باشه نگاهم رو میدوزم به اون قیافه ی حق به
جانبش که دستهایش رو گذاشته تو جیبش ، کاش الان تو این

لحظه بهم نزدیک نمیشد ، نمیدونم چرا دیگه ملاحظه ی احترام بینمون زیاد به چشم نیامد پس صاف تو چشمهات نگاه میکنم و میگم:

_چون روزی که با هم دست دادیم قرار بود فقط دوست و همکار باشیم مگر اینکه قصدت از همون روز مشخص بوده باشه.

کمی نزدیکتر میاد و میمک صورتش نشون میده که خوب دستم رو خونده_ لازم نیست پیچیده اش کنی دختر ، من سعی میکنم تو هم تونستی مقاومت رو از پیش ببر برای جلوگیری از مخ شدن ، به همین سادگی حرصم میگیره از اینکه زرنگ بازییم برای به حرف آوردنش هیچ تاثیری روش نداشت ، انگار کاربلد تر از این حرف هاست و من هنوز نفهمیدم جدی میخواد مخم رو بزنه یا نه فقط داره بازی میکنه نیم نگاهی به سمت بچه ها می اندازم و یهویی میگم:

و اگر تلاشت بی نتیجه موند؟

خنده ی یه وریش رو روی لبه‌اش وسعت میبخشه_اون دیگه
جزو مشکلات منه ، الانم بیا یک سلفی با
دوستم بگیرم ...

تا میخواد بهم نزدیک بشه ، از صخره پایین میپریم
_ممنون فکر کنم به اندازه ی کافی سلفی گرفتی امروز
میخنده و با کشیدن کیفم که انگار عادت شده براش ،
کنار خودش نگه میداره

_بیا ببینم اینجوری میخوایی جلوی من وایستی
گوشیش رو مقابلمون میگیره و ادامه میده:
_با حسودی کردن؟

عکس و که میگیره ، کیفم رو از دستش میکشم_حسودی به
اون دخترها اصلا تو تخصص من نیست ، لطفا یه فکری برای
توهمات بکن نگرانتم

_نگران نباش عزیزم دیگه نمیدارم حسودی کنی.

واکنشش به بیرون زدن چشمهام فقط خندیدن و رد
 شونده ، خدای من این دیگه کیه انگار مثل کف دست
 براش بازم و میتونه کامل حرکات و افکارم رو بخونه
 چند ساعت باقی مونده ی سفرمون رو تلاش میکنم اصلا
 از کنارش هم رد نشم واقعا من با این همه بی تجربگیم مقابل
 حریفی چون آیاز خانی ، هیچ شانسی نمیتونم داشته باشم و
 نگران اینم که وقتی به اون هدفش رسید من جونی دارم برای
 سیلی زدن یا نه بازم مثل بز میشینم و نگاهش میکنم.
 وقتی برمیدردیم تو ویلا و مرجان میگه باید تا نیم
 ساعت دیگه خودمون رو جمع کنیم ، خوشحال میشم که
 دیگه قرار نیست با اون آدم رو به رو بشم
 سفری که باید کمکم میکرد حرف دلم رو بفهمم بیشتر
 از قبل سردرگم کرد و تازه اینکه اینبار برای انتخاب
 دلم هم باید تاسف بخورم بهش اضافه شده ، چون آدمی مثل
 اون اصلا قالب من و احساسات من

نیست با این اعتراف غم بیشتری وجودم رو احاطه
میکنه.

چند روزی از برگشتمون گذشته و من به طرز عجیبی
آرومم ، حتی وقتی دایی زنگ زد و گفت بیلبورد
فیلممون رو دیده

به اندازه ی کافی ذوق نکردم برای بار هزارم به گوشیم خیره
میشم و به این فکر

میکنم که ممکنه تو اون پیامی که دو روز پیش فرستاد
و من نخونده پی ویش رو پاک کردم ، چی نوشته بود
مطمئنم بهترین تصمیم رو گرفتم ، چون قبل از اینکه
کار به جای باریک کشیده بشه ، باید کلا همه ی راه ها
رو به روش میبستم...

*شونه به شونه ی دایی کامران از دفتر اشکان خارج
میشیم و حین باز کردن در ماشین میپرسه:

_مطمئنی میتونی همچین فیلمنامه ای رو بنویسی اونم در

این زمان کم؟

چشمکی میزنم

_سوار شو تا جوابت رو بدم

همین که ماشین رو راه می اندازه خیره به آینه ی بغل

ماشین میگه:

_بگو

_این رو فهمیدی که ایده ی اولیه رو خودم دادم؟

_خب آره_پس بذار بگم ، فیلم نامه ی من همین الانش هم

آماده

است

یک نگاه به من و یک نگاه به روبروش می اندازه

_پس این حرف هایی که بالا میزدی چی بود؟ نگو که

نیومده میخوایی قاطی فنون بازار گرمی بشی؟

بلند میخندم و مثل اینکه به جوابش میرسه که لپ بیچاره

ام رو محکم میکشه

_آخ دایی داغون شدم

_اقلا قبلش به من میگفتی که اونقدر جدی دروغ

نمیگفتم_به همین جدیتت نیاز داشتم دیگه

بازم دستش میاد لپم رو بگیره که خودم رو کامل عقب

میکشم و داد میزنم

_بذار بقیه اش رو بگم برات

_بگو ببینم

_راستش بیشتر دلم میخواست به اون آرزو خانم درس

عبرت بدم ، دفعه پیش جوری رفتار کرد که حس کنم

آدم چندان مهمی نیستم ، ولی خب امروز با اون اصرار

هاش برای کوتاه کردن زمان مقرر ، خودش به خودش

ثابت کرد که اشتباه میکرده_ با اون غوغایی که فیلم مسحور

راه انداخته حق داره

اینجوری از این رو به اون رو بشه ، راستی میری به

مهمونیشون؟

_میری چیه؟ دو تامون رو دعوت کردن

_میدونی که وضعیت سمیرا جوری نیست که بتونیم

بیاییم و مجردی هم اصلا تو مرام من نیست

میخندم و میگم:

_اگر خودم شخصا اجازه ات رو از سمیرا جون بگیرم

چی؟

_زهرمار ، ببند اون نیش رو خب چطور من رو اون

غیرت دارم اونم رو من غیرت داره دیگه خندم بیشتر اوج

میگیره و به زور میگم:

_بله بله درست می فرمایید ، مهم نیست شما تحت

غیرت زنت باش من خودم با بچه ها میرم.

چند هفته ی اخیر رو فقط صرف نوشتن کرده بودم و

بس ، خوشبختانه ذهنم از هر چیزی خالی شده و امروز

هم قرارداد فیلمنامه ی بعدی رو با خواهر و شوهرخواهر

اشکان امضا کرده بودیم

قرار شده تا یک ماه آینده کار رو به دست اشکان
 برسونم و دلم میخواد وقتی هفته ی آینده بهش زنگ
 میزنم و میگم "فیلم نامه حاضره" قیافه اش رو می
 دیدم. هرچند میدونم این کار تو زمان بندیشون اختلال ایجاد
 میکنه ولی تمام هدف من اینه که آیاز خانی نتونه تو
 این فیلم حضور داشته باشه.

_این یعنی چی حریر؟ تو گفتی فقط چهارچوب بندیش
 رو کامل کردی

_راستش کمی بیشتر جلو رفته بودم و کل این یک هفته
 رو روش کار کردم تا تمومش کنم

هم خوشحال به نظر میرسه هم کلافه اشاره به فیلم نامه میگم:

_خب تو که هنوز نخوندیش شاید بازم کار داشته باشه

حینی که داره شماره میگیره فقط یک نگاه عمیق بهم

می اندازه و وقتی شروع به حرف زدن با فرد پشت خط

میکنه میفهمم پیمان همسر آرزوست

_مطمئنی پیمان؟ اینو آياز خودش گفت يا مدير برنامه
هاش؟

خدایا فقط اونی که من میخوام بشه امشب تا صبح
صلوات میفرستم

نفس عمیقی که اشکان بعد از قطع تماس میکشه باعث
میشه تند بپرسم: _چی شده ، موضوع چیه؟

_نمیدونم فعلا باید سعی کنم آياز رو پیدا کنم

دوباره شروع میکنه به شماره گرفتن و وقتی چندبار

میگیره و طرف جواب نمیده مطمئن میشم داره با

پسرخاله اش تماس میگیره

فقط اونه که عادت به دیر جواب دادن داره

همین که جواب میده اشکان تماس رو میگذاره رو

بلندگو و مشغول برسی فیلمنامه میشه

_بگو اشکان

صداش چقدر خسته است ، ضربان دلم جوری به گوشم
میرسه انگار یکی سرم رو زیر آب گرفته_ آیاز کجایی؟ میتونی
یه سر بیایی دفترم؟

_چرا ، تازه الان میخوام برم خونه از ساعت ۴ بامداد
فیلمبرداری داشتم

اشکان همچنان خیره ی صفحه ی لپ تاپشه و حواسش
به من نیست که خدا خدا میکنم بگه نیام

_میدونم خسته ای اما کارم واجبه و اگر تو نیایی ما
میایم خونه ات

_ما؟

دلم میخواد اشاره بزنم اسم من رو نیار اما نمیتونم اونقدر
مشکوک باشم_ من و حریر ، فیلمنامه ی جدید رو حاضر کرده
میخوام

بینیش و اگر نپسندیدیش بریم سراغ انتخاب بعدی چون
پیمان گفت مدیر...

_باشه پس من نزدیک خونه ام شما بیایید شام رو هم با

هم میخوریم

تا اونا خداحافظی کنن کل ذهنم رو برای یک بهونه ی

خوب زیر و رو میکنم و پیداش هم میکنم

_حریر ماشین آوردی؟

استثنا امروز ماشین بابام که آنفولانزا گرفته و خونه

نشین شده بود رو همراهم آوردم_آره ، ولی اشکان من نمیتونم

بیام و فکر هم نکنم به

وجود من احتیاجی باشه

_اتفاقا باید باشی ، داشتم به این فکر میکردم اگر آیاز

تایمش رو نتونه خالی کنه یا فیلمنامه رو نپسندده باید

باهم بشینیم یکی دیگه رو انتخاب کنیم

_این که اصلا کار من نیست و چه عجله ای داری خب

فردا روش فکر میکنیم

_میخوام حالا که همه چیز حاضره خیلی زود شروع کنم

، نگو که تو هم همین رو نمیخواهی
 کتتش رو میپوشه و آخرین بهونه رو هم میارم
 شام خونه ی عمه ام دعوت داریم من باید برم خونه کو تا
 شام ، میرسی نگران نباش
 حس میکنم اگر بیشتر مخالفت کنم اشکان بو میبره که
 دردم چیه پس باهاش همراه میشم.
 پشت سر ماشین اشکان پارک میکنم و همزمان پیام
 میفرستم برای مامان که کمی دیر میرسم خونه
 تازه اون موقع یادم میفته که من امروز به خاطر دل مثلا
 افسرده ام کلی تیپ زده بودم و متاسفانه آرایش هم
 داشتم.

تق و تق نیم پوت های خاکی رنگ خوشگلم که امروز
 با کلی وسواس انتخاب کرده بودم ، شدید رو مخمه و
 وقتی دم در آپارتمان آقای سوپرستار شونه به شونه ی
 اشکان می ایستیم سعی میکنم عادی رفتار کنم پس

نامحسوس نفس عمیقی میکشتم اما هنوز فرصت نکردم
 بیرونش بدم در باز و قیافه اش با اون زیرپوش و
 شلوارک جلومون پدیدار میشه ، نفس بیچاره ام تو سینه
 ام میمونه و خیلی بد به سرفه میفتم
 اشکان فوراً بازوم رو میگیره و چند ضربه ی آرام و
 کوتاه میزنه بالای کمرم
 _چی شد؟ به زور نفسم رو که سریعاً پر میشه از اون بوی
 لعنتیه به
 یادموندنیش ، متمرکز میکنم و لب میزنم:
 _خوبم ممنون
 چشم غره ی غلیظ اشکان و رو به پسرخاله ی پرروش
 که خیره من و حرکاتمه میبینم
 قبل از اشکان وارد خونه میشم و مثلاً عادی سلام میدم:
 _سلام
 _خوش اومدی حریر

پشتم بهشونه اما پچ پچ اشکان رو میشنوم که میگه بره
لباسش رو عوض کنه ولی آیاز بلند جوری که منم
بشنوم جوابش رو میده: _بابا بیشتر از ۱۲ساعته سرپا بودم و
خسته ام، حریر که غریبه نیست
چشمهام رو پر حرص میبندم این میخواد به چی برسه؟
من احمق چرا با پای خودم اومدم تو خونه اش
_بشینید تا شما برسید چایی دم کردم
اهمیتی بهش نمیدم و سرم رو گرم گوشیم میکنم
اشکان فوراً لپ تاپش رو که همراه خودش آورده بود
روشن میکنه و همین که پسرخاله اش سینی به دست
برمیگرده ، میگه:

_بشین بخون بین نظرت چیه راجع بهش فنجونی که تو
دستشه رو به جای اینکه جلوم بذاره میده
دستم و اشاره به جعبه ی روی میز میگه:

_شکلات هم هست ، چه عجله ای داری اشکان باید

بشینم کامل بخونم بعد نظر بدم

_راستش حریر قرار بود کمه کم یک ماه دیگه فیلمنامه
رو برسونه اما تو یک هفته تمومش کرده و حیقم میاد از
این زمان به دست اومده استفاده نکنم اگر تو بخونیش و
تائید بدی به کمک پیمان تو کمتر از چند روز پروانه
ی ساختش رو میگیریم

آیاز پس از نیم نگاهی عمیق به من ، رو به اشکان میگه:

_اوه چه عجله ای دارید شماها ، اقلا بزارید این یکی بره
جشنواره برای صدور پروانه ی ساخت هم کمک بزرگی خواهد
بود در ضمن من رو حساب اون زمانبندی که بهم
دادی قرارداد های دیگه ام رو بستم

اینجارو دیگه من باید حرف بزنم پس فنجون رو میذارم
رو میز و اشاره به اشکان میگم:

_دقیقا دلیل اومدن ماهم همینه ، اینکه شما فیلمنامه رو
بینی و اگر مورد تائیدت نبود به کمک هم کیس

مناسب بعدی رو انتخاب کنیم تا از این یک ماه که کم
هم نیست استفاده کنیم

_آره شاید بتونیم برسونیمش تا جشنواره

این و اشکان میگه ولی پوزخند آياز نشون میده که

پشت حرف های من رو کامل خونده ، بدون اینکه چیز

دیگه ای بگه لپ تاپ رو میگذاره رو پاهاش و حینی که کامل
به

پشتی مبل تکیه میده شروع میکنه به خوندنش

سکوت رو صدای زنگ گوشی من میشکونه

با ببخشیدی بلند میشم و میرم گوشه ای ترین قسمت

سالن و جواب میدم:

_جانم مامان

کجایی حریر، چرا دیر میایی؟ تو پیام که نوشته بودم عزیزم ،

با بازیگر نقش اول و

کارگردان پروژه داریم راجع به برنامه ریزی کارها

حرف میزنیم

_شام میایی خونه درسته؟

لحنش بیشتر شبیهه اینه که نیایی کله ات رو میکنم ،

میخندم و جواب میدم:

_آره عشق من میدونم بدون من غذا از گلوت پایین

نمیره

جوابی به این همه ابراز احساساتم نمیده

_قبل از اومدن زنگ بزن خرید دارم_خب الان با پیامک

بفرست لیستت رو ممکنه فراموش

کنم زنگ بزنم

_باشه ، برم بابات صدام میزنه دیر نکنی

_چشم ، خداحافظ.

برمیگردم پیششون و میبینم همچنان با جدیت کامل

مشغول خوندنه

_مامانت بود؟

جواب اشکان رو با لبخند میدم:

_آره ، همیشه ی خدا نگرانه

_مامانا همه این شکلی اند_به جز مامان تو

اینو آیاز در حالی که لپ تاپ رو میبنده ، میگه:

_خب من این نقش رو میخوام و شماها باید زمان بندیتون

رو رو برنامه ی کاری من تنظیم کنید

نگاهم رو روی ناخن هام زوم میکنم تا خود اشکان

تصمیمش رو بگه

_این عالیه ، راستش منم با خوندن چند صفحه اش

فهمیدم اون نقش فیت خودته ، فقط فکر کنم دو ماه

آینده پرکارترین روزهای زندگیت خواهد بود

_این یعنی نمیخواهی پروژه رو به تعویق بندازی؟

اشکان با خنده رو به من جواب این سوال آیاز رو میده:_دقیقا

به زور حرصم رو از روی صورتم کنار میزنم و لبخند

نصفه نیمه ای روی لبهام حفظ میکنم

_من مشکلی ندارم ، میدونی که رکورد ۲۲ ساعت

بیداری رو هم دارم

_پس من همین امشب با آرزو و پیمان حرف میزنم

_تو چرا ساکتی حریر نگو که حدسم درسته؟

اینو آیاز با اون لبخندیه وری همیشگیش ازم میپرسه ،

جواب میدم:

_چه حدسی زدید؟_اینکه دلت نمیخواد من این نقش رو بازی

کنم

نمیخوام حس کنه ترسوام ، پس پر جرات سر تکون

میدم

_باید بگم حدستون کاملا درسته

دوتاشون به طرز عجیبی سکوت کردن که ادامه بدم البته

تعجب نگاه اشکان خیلی بیشتر از اون آدمی هستش که

انگار با پوزخندش داره میگه "نظرت اصلا برام مهم

نیست" و همین کنترل اعصابم رو از دستم خارج
 میکنه_ نمیخوام بد برداشت کنید منم دلایل خودم رو دارم
 اینبار رو به اشکان ادامه میدم:

_دوست ندارم پس فردا بگن موفقیتیم رو مدیون سوپر
 استارهای معروف و به نام هستم ، مطمئنم تو درک
 میکنی منظورم رو چون با هم شروع کردیم و راجع
 بهش حرف زدیم

بازم سکوت جواب دوتاشونه ، خودمم میدونم بهونه ام
 کمی تا حدودی الکی و چرت به نظر میاد و واقعا
 نمیدونم چه جوری روی زبونم ردیف شدن چون اصلا
 راجع بهش فکر هم نکردم و شاید تو ضمیر ناخودآگاهم
 بود باشه ، با یادآوری چیزی اشاره به آیاز میگم:

_همین خود تو نبودی که گفתי به خاطر وجود تو ،
 فیلم مثل بمب صدا میده؟

بالاخره تکونی به خودش میده و تنها یک کلمه لب

میزنه:

_گفتم

تا میخوام رو به اشکان بگم تحویل بگیر ادامه میده:

_ولی خب باید از خدات هم باشه که با یک گروه حرفه

ای از تهیه کننده گرفته تا بازیگر و عوامل ساخت ، کار

کنی و خیلی زود شناخته بشی میخوام تند و تیز جواب

اهانتش رو بدم اما اشکان زودتر

به حرف میاد و تنها نگاه پر از اخم رو بهش میدوزم

_من بهت حق میدم حریر ، این و همون روزی که برای

اولین بار راجع به کار با هم حرف زدیم رو در موردت

فهمیدم میدونم اونقدری که دنبال یک کار اثر گذار و

موندگاری دنبال شهرت نیستی ولی قبول کن اول باید به

شهرت برسی بعد بتونی کاری کنی مردم پای فیلمی

بشینن که نه به خاطر بازیگر هاش بلکه به خاطر

موضوعش جذاب باشه ، باور کن هدف خود منم همین هر
 چقدر خوب و بهتر از خودم ضمیر ناخودآگاهم رو
 خونده بود ، عصبانیتیم از پسرخاله اش رو کنار میزنم و
 میگم:

_خوشحالم که برعکس بقیه خیلی خوب منظورم رو
 فهمیدی

قبل از اینکه بتونم لبخند اشکان رو ببینم ، نگاهم
 برمیگرده روی آیاز که بلند شده و نمای پاهای بلندش رو جلو
 چشممون ظاهر میکنه

_من که خیلی گشمنه ، چی میخورید سفارش..
 فرصت نمیدم حرفش رو تموم کنه ، از جام بلند میشم_ممنون
 من میرم ، فکر کنم دیگه کاری نداریم برای
 انجام دادن و شما هم خسته به نظر میرسی
 _بشین شامت رو بخور بعد برو من به این میزان از
 خستگی ها عادت دارم

بی اهمیت به تعارفش دگمه های پالتوم رو که به خاطر
گرمای خونه باز کرده بودم میبندم و اشکان جوابش رو
میده:

_حریر قرار بود زود بره شام دعوت دارن به اصرار من
اومد ، منم میرم پیش آرزو و پیمان بذار یه زنگ بهش
بزنم میگه و موبایلش که چند دقیقه ای می شد مشغولش بود
رو میذاره کنار گوشش و ازمون دور میشه
_میبینم که ترسیدی

بدون اینکه برگردم سمتش از گوشه ی چشم نگاهش
میکنم

_چه اصراری داری خودت رو ترسناک جلوه بدی؟
خنده ی بلند و یهوییش باعث میشه اشکان برگرده
سمتمون دستم رو بالا میارم و ازش خداحافظی میکنم و
حین اینکه میرم سمت در ورودی از صاحبخونه با اون

لبخند بزرگش ، خداحافظی میکنم_جدا دوست دارم بمونی و
با هم شام بخورم ، فقط با دیدنت نصف خستگیم دررفت حالا
فکرش رو بک...

فاصله ام رو باهاش زیاد میکنم

_آیاز لطفا رعایت کن ، میبینی که بازم قرار با هم کار
کنیم و با این رفتارها فقط وضعیت رو برای دوتامون
سخت میکنی

_این تویی که داری دوستی جذابمون رو خراب میکنی
از زبون هم که کم نیاره ، مجبور میشم بازوش رو بگیرم و از
جلوی راهرو کنارش بزنم تا بتونم برم سمت در

_داره دیرم میشه

_باشه اصرار نمیکنم...

همون لحظه اشکان میاد و قبل از من از در ورودی خارج
میشه

_بریم ، پیمان میگه نمیتونم صبر کنم برای خوندن

فیلمنامه

ذوق توی صداش یادم میاره که خودمم امروز صبح
 وقتی تمومش کردم چقدر هیجان داشتم برای رسوندن
 فایل به دستش و فهمیدن نظرش نمیدونم چرا آیاز هم باهامون
 تا پایین میاد و جواب

سوال اشکان رو که میگه "چرا میایی؟" تنها با تکون

مبهم سرش میده

اشکان به قدری عجله داشت که قبل از اینکه من بتونم

سوار بشم ، خداحافظی میکنه و با تک بوقی گازش رو

میگیره

وای نکته ضعف این روزهام خیره به رفتن اشکان جلو

میاد و با سرخوشی عجیبی که کامل تو صداش حس

میکنم میگه:

_فکر نمیکنی چیزی رو جا گذاشتی؟

اولش فکر میکنم منظور بدی داره اما خیلی زود با لمس

جیب پالتوم میفهمم مثل اغلب اوقات گیج بازی درآوردم و
گوشیم رو روی میز وسط سالن خونه اش جا گذاشتم
آب دهنم رو قورت میدم و برمیگردم سمتش که به
کاپوت ماشین بابا تکیه داده
_م..میشه بری برام بیاریش؟
_متاسفم که میگم نه
"نه" رو با تکون هردو ابروش به سمت بالا لب میزنه و
تقریبا معلومه منظورش چیه
در ماشین رو باز میکنم و شونه بالا می اندازم:
_مهم نیست فردا با پیک برام بفرستش لطفا تکیه اش رو از
کاپوت میگیره و حینی که میخواد
برگرده تو مجتمع دستش رو به نشونه ی بای بای تکون
میده

_به سلامت اما محض اطلاع اگر یک هفته ی دیگه ام
بگذره باید خودت بیایی بالا و موبایلت رو از روی اون

میز برداری و خوشحالم که امشب رو بیخیالش شدی
 چون فکر کنم رمز گوشت رو میدونم
 همین جمله ی بدجنسانه اش کافی بود تا محکم در
 ماشین رو ببندم و با تنه ی محکمی به شونه اش از
 کنارش بگذرم و وارد مجتمع زیادی نورانی بشم من کی اونقدر
 ترسو بودم خدایا؟ نیم نگاهی بهش می
 اندازم و تو دلم میگم "جرات داره بهم دست بزنه تا کل
 این ساختمون رو روی سرش خراب کنم"
 خدا خدا میکنم قبل از اینکه بهم برسه در آسانسور بسته بشه و
 متاسفانه خدا هم امشب همه جوره طرف اون بود.

راوی

اینکه حریر ازش بترسه به شدت داشت اذیتش میکرد و
 با خودش فکر میکرد یعنی چیکار کرده که این حس
 رو در اون دختر ایجاد کرده غیر از دوتا حرف که
 بیشتر جنبه ی شوخی و فان داشت...

از آسانسور خارج میشن و حریر جلوی در آپارتمان می
ایسته ، برعکس قیافه اش که خواهش درش موج میزند ،
تند و دستوری میگه:

_همین جا منتظر میمونم گوشه رو برام بیار
آیاز در و باز و همزمان که داره پیراهن مزاحم رو از
تنش درمیاره اشاره میزنه به داخل خونه
_پایین هم گفتم خودت باید بیایی برش داری میگه و از
راهروی جلوی در میگذره

حریر کمی این پا و اون پا میکنه آخرش هم با همون
قوت قلبی که به خودش داده بود وارد خونه میشه و
سعی میکنه رفتارش اصلا شتاب زده به نظر نیاد
وقتی وارد سالن میشه ، انگار خبری از آیاز نیست و
همین باعث میشه نفس راحتی بکشه
مستقیم میره سمت گوشیش که بعد از تماس مادرش
روی میز گذاشته بودش

اما هرچی چشم میگردونه چیزی شبیهه موبایل خودش
 نمیبینه آخر سر هم با فهمیدن اصل ماجرا بلند و اعتراض آمیز
 لب میزنه:

_آیاز؟

_جانم؟

صداش رو دقیقا از پشت سرش می شنوه ، با عجله
 برمیگرده و کمی خسته لب میزنه:

_میشه بگی منظورت از این کارها چیه؟

آیاز سر تکون میده:

_کدوم کارها؟

_گوشیم رو بده باید برم دیرم شده آیاز بدون هیچ ملاحظه ای
 فاصله ی بینشون رو با قدمی پر میکنه

_از من میترسی؟

قبل از اینکه حریر بتونه عقب بره ، یقه ی پهن پالتوش

رو تو دستش جمع میکنه و سر جاش محکم نگهش

میداره

_چیکار کردم که شبیهه یک آدم مزخرف باهام رفتار
میکنی؟

سعی کرده بود لحنش آروم باشه اما خب دیدن حالت
صورت رنگ پریده ی حریر کنترل تن صداش رو
مختل کرده بود_م..من ازت نمی ترسم
_مطمئنی؟

حریر دیگه نمیتونه حفظ ظاهر کنه و کمی بلند
لب میزنه:

_آره..آره درست میگی ازت میترسم ، متاسفانه این رفتارهایی
که برای تو عاده برای من خط قرمزمه. امیدوارم بفهمی من
دختری نیستم که با دیدن جذابیت

های لعنتیت اجازه بدم هرکاری دلت می خواد باهام
بکنی ، روشت اینه؟ دادن دست دوستی و کشوندنشون
به.... اومدن یهویی آیاز به سمتش باعث میشه لال بشه و

محکم چشم هاش رو ببنده ، اما چند ثانیه بعد موبایل رو
میون دستهایش حس میکنه و پشت بندش صدای مرتعش
و زیادی جدیش که داره ازش دور میشه رو می شنوه
_موبایلت رو بردار و برو داره دیرت میشه
حریر وقت برای فکر کردن به اینکه حرفهای اهانت
محض بودن به خودش نمیده ، خیلی زود میره سمت
ورودی و پس از بستن در اونم با صدای بلند عملاً فرار
میکنه از دست آیازی که عصبی سر تکون میده و
زمزمه میکنه "به اینکه خودم رو بهت اثبات کنم هیچ احتیاجی
ندارم دختر خانوم چون خیلی زود با همین
خصوصیات پر از شایعه هم من رو می پذیری"
میلی برای خوردن غذا براش نمونه بود پس راه میفته تا
اقلاً بخوابه...

حریر برای بار دهم با یادآوری حرف ها و رفتار دیشبم ،
میکوبم تو سرم و زمزمه میکنم "حرف هام خیلی بد بود

، رسماً قضاوتش کرده بودم و این هیچوقت از صفات
اخلاقی من نبوده"

وای دارم دیوونه میشم ، خودم رو پرت میکنم روی
تخت و چشم هام رو محکم میبندم تا مثلاً به هر چیزی
جز اون آدم فکر کنم اما انگار همه جا هست حتی روی
اون سنگی که همیشه تصور میکردم روش دراز کشیدم
و دارم به مسیر شلوغ پلوغ آینده ام نگاه میکنم ، لامصب
لبخند معروفش هم روی لبهاش و تا میخواد حرف بزنه
در اتاقم بی هوا باز و صدای مامان از فکر و خیال
مسموم تو ذهنم بیرونم میکشه

_حریر دختر نمیخواهی بیدار بشی؟

چشمهای بازم رو بهش میدوزم تا بفهمه خواب نیستم

بیدارم مامان چرا اونقدر بی حالی؟ دیشب نگفتی چی شد
وقتی

فیلمنامه ات رو بررسی کردن

سر جام میشینم و همزمان که مشغول بستن موهای بازم
میشم کمی سر حال تر از قبل می‌گم:

_این که گفتن نمی‌خواد ، به حدی پسندیدن که همون

دیشب دنبال لیست بازیگرا و انتخابشون می‌گشتن

روبه روم تکیه به میز تحریرم خیلی جدی می پرسه:

_پس چرا اونقدر بی‌حال و دپرس به نظر می رسیدی

انکار نمیکنم چون میدونم مامان گیرتر از این حرف

هاست_ مامان نمیدونم چرا به اندازه ی کافی خوشحال نیستم

_حالا دیگه مطمئن شدم یه دردیت هست

_چی مثلاً؟

_کامی راجع به اون پسره که امارت رو ازش گرفته ،

خیلی وقته بهم گفته

پوف کلافه ای از مارپل بازی هاش میکشم

_این همه حرف زدی که به اینجا برسی؟

_مهم اینه که رسیدم

بلند میشم و حین بیرون رفتن از اتاق رک و راست
میگم: _متاسفم مامان قضیه مربوط به یک نفر دیگه است و

اشکان داوودی فقط یک دوست صمیمی و همکار

_صبر کن ببینم ، خب روشنم کن و راجع به اون یک

نفر دیگه برام بگو

قبل از اینکه به سرویس برسم ، درش باز و بابا جلو روم

ظاهر میشه

_چی شده؟ راجع به کدوم یک نفر دارید حرف میزنید؟

وایی چرا مامان بهم نگفت که بابا خونه مونده

بدون حرف شونه بالا می اندازم و از کنارش رد میشم

_منم مثل تو بیخبرم بابا و با وارد شدنم به سرویس بحث رو

خاتمه میدم ، باز

خوبه مامان حواسم رو کامل پرت کرده بود از اتفاقاتی

که داشت روی سنگ محبوب داخل تصورات هنریم ،

می افتاد.

پاشو فقط یک تست بده شاید اصلا نپسندیدیم بازی

کردنت رو

انگار فقط منتظر یک اشاره بودم و الی هم اینو خوب

فهمیده بوددیدن اون گریم های هنری و داد زدن دیالوگ های

زیادی سنگین چیزی نبود که هرکسی دلش نخواد

درگیرش بشه

رو به محسن که داشت چیزی رو برای چندتا از بچه

های گروه توضیح میداد میگم:

محسن یکی از پلان های نقشی که الی اصرار میکنه

من بازی کنم رو بده ببینم میتونم اجرا کنم؟

میخنده و پس از نیم نگاهی به الی میاد سمتم

بالاخره تونست راضیت کنه؟

نه بابا میخوام بهش ثابت کنم داره اشتباه میکنه الی خودش

رو بهمون میرسونه و با گرفتن اوراقی که

بغل محسن بودن همونجوری که مشغول جستجو بینشون
میشه، میگه:

_باشه موافقم اگر محسن ردت کرد من دیگه هیچ
اصراری نمیکنم هرچند امروز خودت بودی بحثش رو
پیش کشیدی و همین ثابت میکنه تنها مانعت فقط باباته
و همین جا بهت قول میدم راضی کردن عمو با من
با تموم شدن حرفش چندتا برگه ای که با گیره ی دوبر
به هم چسبیده بودن رو میکوبه تو سینم
حرفش متعجب نمیکنه چون میدونم زیر و بمم رو
میشناسه ناسلامتی قدمت دوستیمون بیشتر از این حرفها بود ،
بارها و بارها از رؤیاهامون با هم حرف زده
بودیم

نگاهم رو میدوزم به برگه اول که با فون بزرگ روش
نوشته "جهنم آبی" چه اسم جذابی

ورقش میزنم تا دیالوگی که بتونم اجرا کنمش رو

انتخاب کنم ، همزمان میشنوم که الی داره بچه ها رو جمع میکنه و بهشون میگه در مورد بازی کردن من نظر واقعیشون رو بدن

پس از خوندن قسمتی از دیالوگ های صفحه ی سوم که خیلی به دلم نشست و به خاطر سپردنش چندتا سرفه میکنم و برگه ها رو آروم روی زمین میذارم نفسی میگیرم و همونجوری که در دستور العمل

نمایشنامه نوشته ، دستم رو بالا میارم اشاره به ته سالن با تمام احساسی که یک روزی حس میکردم من رو به بازیگری میکشونه لب میزنم:

"ببینش میبینی چقدر زیباست درست است کمی تیرگی قاطی اش دارد اما من بیشتر به رنگ آبی آرزو هام توجه میکنم"

کمی مکث میکنم و به سمت چپم که مثلا کاراکتر دیگر دیالوگش رو خواهد گفت چند قدم کوتاه برمیداره

و اینبار بدون نگاه به ته سالن اشاره میزنم و کمی بلند تر
از قبل میگم ""تو حتی به آرزوهایم نگاه نمیکنی پس چگونه
میخواهی

کمکم کنی به تک تکشان برسم"

هراسون عقب میرم و جوری که دست کاراکتر خیالی
رو پس میزنم ، با بغض اضافه میکنم:

"نه لمس دست هایت احساسات واقعی ام را از یادم می
برند لطفا کاری نکن منی را داشته باشی که من واقعی را
فریب داده است"

بهش پشت میکنم و اشکهایی رو که راه افتادن با انگشتم
میگیرم ، چون واقعا من رو یاد یکی انداخت.

به زور رو به بچه ها میخندم و هر دو دستم رو به هم
میکوبم

_چطور بود؟

الی دهانش که باز مانده بود رو میبندد و رو به بقیه

شروع می کند به کف زدن و همه همراهیش میکنند
 _من که میگم عالی بوداین رو یکی از بچه های قدیمی گروه
 میگه و به دنبالش
 الی اضافه میکنه:

_اولین باره همچین بازی ای رو ازت می بینم حریر
 محسن با سر تائید میکنه و میگه:
 _دقیقا منم میخواستم همین رو بگم دفعه ی پیش که ما
 رو دق دادی سر چندتا پلان
 تا لبه ی سن پیش میرم و با آویزون کردن پاهام روش
 میشینم

_نمیدونم شاید واقعا الی راست میگه و به یک تلنگر
 احتیاج دارم برای شروع البته تو هنوز نظرتون رو نگفتین تک
 تک بچه ها نظرات مثبتشون رو اعلام میکنند و
 یکیشون میگه:

_چهره ی خاصیت این نقشه و فکر کنم الی هم

برای همین اصرار میکنه البته نظر اصلی رو محسن میده
 الی بدون معطلی میکوبه تو بازوی محسن بیچاره
 _وقتی من میگم عالی بود مگه میتونه نظر دیگه ای هم
 بده؟

همه از نگاه پر از اخطارش به محسن می خندیم و خود
 محسن جوابش رو میده: _خب درسته واقعا بازی کردنش
 طبیعی بود ولی کمی

لحنش حین گفتن کلمات بالا پایین میشد که این خود
 به خود با تمرین زیاد حل میشه و من...

نیم نگاهی به الی منتظر می اندازه و ادامه میده:

_من با ورودش به تیم موافقم

از ارتفاع نسبتا کم می پریم و ناامید میگم:

_ممنونم محسن اما مطمئن نیستم بتونم پدرم رو راضی
 کنم

_الی خانوم اظهار کردن راضی کردنشون با ایشونه ،

مگه نه الی؟

_من رو حرفم هستم

نفس عمیقی میکشم

_امشب شانسم رو امتحان میکنم اگر گفت نه واقعا

کاری از دست من برنمیاد

الی گوشیش رو میاره بالا

_فیلمی که ازت گرفتم رو برات میفرستم خواستی ازش

استفاده کن ، در ضمن میخوام امشب بذارمش اینستا و

برات نظر سنجی راه بندازم

_تو این کار رو نمیکنی ، اصلا کی وقت کردی فیلم

بگیری؟_همون موقع که تو توی حس آرزوهای آبت فرو رفته

بودی و چرا این کار رو میکنم ، الان هم بیا بریم حس

میکنم زیادی خسته شدم

میدونستم هرچقدر هم بگم نه کار خودش رو میکنه پس

از محسن و بچه ها خداحافظی میکنیم و از سالن خارج
میشیم تا برسونمش خونه.
خیلی دلم میخواد اقلا یک کار اجرایی داشته باشم و
مطمئنم اگر به بابا بگم فقط همین یکبار خواهد بود قبول
میکنه و خب مهم شروع کار ،
کی از آینده خبر داره البته که اول باید با مامان حرف
بزنم به شدت میتونه موثر باشه حتی اهم ساده ای که با
بیخیالی وسط حرف هام اضافه میکنه.منتظر یک فرصتم که
مامان رو تنها گیر بیارم ولی مگر
تلفن میگذاره
برمیگردم تو اتاق و مشغول گوشیم میشم که میبینم الی
ویدئو رو برام فرستاده
با دیدن گپ بچه های عوامل مسحور که انگار چت
کردن به سرم میزنه ویدئو رو فور کنم و نظر بچه ها رو

بپرسم پس قبل از اینکه پشیمون بشم تو چند ثانیه
میفرستمش

و زیرش مینویسم "دوستان همه نظر بدید میخوام ببینم به
درد اینکار میخورم یا نه؟"

همون لحظه مامان صدام میزنه و چون ویدئو هم هنوز
سین نشده بلند میشم برم قبل از شام موضوع رو اقلا با
مامان در میون بذارم.

جونم نشست خبریتون تموم شد خدا رو شکر؟ بیا ببینم چی
میخواستی بگی نگذاشتی دو کلام با مامانم

حرف بزمنم از بس چشمهات رو چپ کردی برام
سری برای اون همه صداقتش تکون میدم و پس از نیم
نگاهی به بابا که چهار چشمی داشت به دوتامون نگاه
میکرد، آب دهنم رو قورت میدم و دل و میزمنم به دریا
_خب میخواستم تنها باهات حرف بزمنم اما الان کاری
کردی که باید همزمان به هر دوتون بگم

مامان که جدیت لحنم رو خوب فهمیده میاد سمتم و

آروم لب میزنه

_اگر راحت نیستی بیا میریم تو اتاق خنده ام رو به ضرب و

زوری شدید کنترل میکنم ، شک

ندارم مامان فکر میکنه موضوع عشق و عاشقی پس از

فرصت استفاده میکنم و جواب میدم:

_نه مامان جون فقط پشتم باشی کافیه

میرم مقابل بابا میشینم و پس از اینکه مامان هم کنارش

نشست ، بدون مقدمه شروع میکنم

_امروز همینجوری الکی یه تست دادم برای تئاتر جدید

الی و همسرش ، خبر دارید که الی حامله است و نمیتونه

بازی کنه ...این شد که..

_همینجوری الکی؟

جواب بابا رو با صداقت کامل میدم: _خب دلمم خیلی

میخواست و میخواد ، اما باور کن شما

راضی نباشی اصلاً...

این چیزیه که به زندگی خودت ربط داره ولی وقتی کاری که اونقدر عاشقشی رو شروع کردی و رو به موفقیت داره پیش میره ، با یک هوای جدید که مطمئناً دلیلش چیزی هستش که فقط خودت میدونی ، خراب نکن

مامان هی دهنش رو باز میکنه چیزی بگه اما خیره به بابا که الان از جاش بلند شده ترجیح میده سکوت کنه و در واقع خودمم حرفی برای گفتن ندارم بابا چیزی رو که خودمم نفهمیده بودم بهم گوشزد کرد دستش چونه ام رو بالا میکشه و خیره تو چشمهام ادامه میده:

من حرفی ندارم هر تصمیمی که بگیری آرزوی موفقیت میکنم برات ، خانوم نمیخواهی شام رو بکشی خوابم میاد.

میگه و میره سمت اتاق کارش

_بمیرم براش خیلی بهش مسکن دادم این چند روز ،

دیگه زیادی لمس شده ، دلت رو زیاد خوش نکن فکر

نکنم خوب منظورت رو فهمیده باشه حرف های مامان هم

باعث نمیشه شک کنم به جدیت

صدای بابا

_نه مامان حق با باباست من الکی دارم هدف اصلیم رو

خراب میکنم

میاد و کنارم میشینه

_بیشتر راجع بهش فکر کن ، کار تو نیاز به وقت و

زمان کافی داره ولی اگر بخوایی هر روز بری تمرین و

اجرا چه جوری میخوایی نوشتن رو ادامه بدی؟ ببین

کدومشون رو بیشتر دوست داری همون رو ادامه بده ،

اینم بدون که ما هیچوقت مانعت نبودیم دستش رو محکم

فشار میدم و میبوسم که ادامه میده:

_البته که ما ترجیحمون این بود یک خانوم دکتر یا
استاد دانشگاه بشی ولی خب حالا که آب از آب گذشته
بهتره چیزی رو که بیشتر دوست داری ادامه بدی
_ممنون مامان جون که اونقدر قشنگ داری دلداریم
میدی یعنی الان دیگه هیچ امیدی به من ندارید؟
_چرا خب میتونی با ازدواج و آوردن نوه های قد و نیم
قد امیدمون رو احیا کنی
خنده ی بلندم رو نمیتونم کنترل کنم ولی خب ضربه ی
کاری مامان روی دستم خفه ام میکنه
_یکم حیا داشته باش میدونم اسم بچه هات رو آوردم
قند تو دلت آب شد ولی خب رعایت کن
سعی میکنم سوزش پشت دستم رو با مالیدنش کمتر کنم
و حین فرار کردن از دست مامان بلند میگم:
_شایدم به خاطر پدر بچه ها بود مامان من

صدای خنده اش هم باعث همیشه برگردم تا ضربه ی
دوم رو نوش کنم. در اتاق رو که میبندم یاد گوشی و ویدئویی
که فرستادم

میفتم ، هرچند تصمیمم رو گرفته بودم ولی دلم
میخواست نظر یک نفر رو راجع بهش بدونم
گپ رو باز و میبینم کلی راجع بهش حرف زدن با
نوشتن "سلام" اعلام حضور میکنم و اولین نفر سپیده
برام مینویسه

"من از ۱۰ بهت ۹ رو دادم بالا ولی حریر جدا خوشم
اومد"

به دنبالش مرجان مینویسه:

"بخصوص اون اشکهای زیادی واقعیش" بی اهمیت به چت های
جدید برمیگردم بالا و نظر همه

رو میخونم و میبینم که اغلبشون تشویقم کردن به ادامه
و پیگیری این مسیر

ولی یکی از پیامها ، که همون لحظه میبینمش باعث

میشه گوشی رو به صورتم نزدیک کنم

"پر از احساسات اضافی بود"

اون استیکر دیس لایکش کنار نظر مسخره اش بیشتر تو

چشمه و انگار بقیه ی بچه ها بعد از دیدن نظرش چند

لحظه ای چت نکردن

شروع میکنم به تایپ "ممنون دوستان ، راستش تنها یک

شوخی بود و فقط

خواستم نظرتون رو بدونم وگرنه تصمیمی برای رفتن تو

این مسیر ندارم مرسی برای همه ی نظر های انرژی

بخشتون"

خیلی بد زده بود تو برجکم و خوشحالم که قبل از دیدن

نظرش من تصمیم رو گرفته بودم

البته که نمیتونم بیخیال بمونم پس چون قبلا کلا پی

ویش رو پاک کرده بودم ، از طریق همون گپ میرم

تو پی ویش و برآش مینویسم:

"در اینکه شما خیلی بیشتر از من میفهمید شکی ندارم اما

خب تقریبا مطمئنم چیزی از احساسات سرتون نمیشه تا

اینکه بتونید اضافی بودنش رو تخمین بزنید" میفرستم و نفس

عمیقی که حالا بهتر بالا میاد ، میکشم

و بلافاصله با الی تماس میگیرم تا راجع به تصمیم باهاش

حرف بزنم.

پس از قطع تماس بعد دقیقا نیم ساعت ، فکم رو ماساژ

میدم و همونجوری که دراز میکشم رو تخت برمیدرم

روی اپ تلگرام و بله میبینم که جوابم رو داده

"نگو که دلت میخواد فهمم از احساسات رو نشونت

بدم"

برمیدرم رو شکم و گوشی رو مقابلم میدارم تا قشنگ

فکر کنم بینم چی باید جواب بدم

اما از بس لفتش میدم میبینم داره پیام صوتی میفرسته ،

بی هوا لبهام کش میاد و بلند میشم هندزفری رو پیدا
کنم

تا برمیگردم با دیدن دو پیام صوتی که فرستاده بی دلیل
هیجان زده میشم

فورا پس از وصل هندزفری پلی میکنم و همون اولین
لحظه که صدای خشدارش با تن پایین تو گوشم پخش میشه
آب دهنم رو قورت میدم و به خودم اعتراف میکنم
از دست رفتم و تموم شدم

حواسم رو جمع میکنم به حرفه‌هاش که داره در مورد
احساسات بی نهایتش که کنار گذاشته تا به وقتش ازش
استفاده کنه ، حرف میزنه و آخر از همه میگه:

"تازه یک مرد باید احساساتی شدن طرف مقابلش رو
ببینه تا احساسات خرج کنه کم کاری از من نیست"
منم ترجیح میدم با پیام صوتی جوابش رو بدم پس
آیکون رو میکشم و با نهایت نازی که صدام میتونه

داشته باشه ، میگم:

"ممنون برای توضیحات کامل و جامعت ولی خب این
ها رو نباید به من بگی"عجیبه که خیلی طول میکشه تا تایپ
کنه:

"پس به کی بگم؟"

دلهم میخواد بنویسم به اون همه خاتون و کتابیونی که
دورت رو گرفتن اما خب تنها یک ایموجی شونه بالا
انداختن میفرستم و بلافاصله جواب میده:

"به نظرت الان من بی دلیل دارم اینهمه از خودم و

احساس گران بهام میگم"

دل و میزنم به دریا و سوالی که بیخ گلوم گیر کرده رو
براش مینویسم:

"هدفت چیه؟ کاش رک و راست بهم بگی"جوابش طول

میکشه چون داره پیام صوتی میفرسته پس

از رسیدنش کمی معطلش میکنم تا پیش خودش نگه

هول شنیدن جوابشم، البته که هول بودم ولی دلیلی

نداشت بذارم اون بفهمه

پلی میکنم و تماما گوش میشم برای شنیدن حرفه‌اش

"اگر یادت باشه از روز اول هدف من مشخص بود ولی

نمیدونم چه اصراری داری من رو یک مرد مرموز که

انگار میخواد گولت بزنه، جلوه بدی"

چون صدام میلرزه براش تایپ میکنم

"بله درسته جواب خودمم یادمه و همینه که برای من

مشخص نیست، اصرارت به اینکه به من ثابت کنی

کسی بهت نه نمیگه" فوراً پیامش میاد:

"خب چون کسی نه نمیگه"

خنده ام رو قورت میدم و جوابش رو مینویسم:

"اگر من بهت ثابت کردم چی؟"

"میتونم زنگ بزنم؟ خسته ام چون تایپ کردن ندارم" یادم میاد

که شماره اش هنوز تو بلاک لیست مخاطبینم

هستش پس همونجا با تلگرام خودم تماس میگیرم و سر
 جام صاف میشینم تا صدام نلرزه
 بعد از خوردن چند زنگ جواب میده ولی حرفی نمیزنه ،
 خودم عادی شروع میکنم
 _سلام ، خسته نباشی
 _سلام رو ول کن چه جوری میخوایی بهم ثابت کنی؟
 میشه کمی راهنماییم کنی
 برعکس من صدای اون کاملا لشه و قشنگ معلومه دراز
 کشیده ، تن صدام رو عمدا پایین میارم:
 _همونجوری که الان دارم این کار رو میکنم خنده ی بریده
 بریده و کوتاهش دلم رو زیر و رو میکنه
 _حریر من زیاد دنبال یک دختر نمی دوأم ، از تو هم یه
 فرکانس هایی دریافت کردم که الان دارم باهات حرف
 میزنم
 محکم آب دهنم رو قورت میدم ، از کدوم فرکانس ها

داشت حرف میزد ، ادامه میده:

_ نمیخواد زیاد بهش فکر کنی همونجوری که تو چشم بصیرت داری تا شخصیت آدمها رو بشناسی منم همون چشم رو دارم البته برای دیدن لایه ی زیرین دخترهایی که با چشم هاشون برام قلب پرتاب میکنن منظورش به اولین دیدارمون بود ، تند و تیز لب میزنم:

_ خب خدا به هر کسی یه جور استعداد داده ولی قبلا هم گفتم من با دخترهای اطرافت فرق دارم و...

با اشتیاقی عجیب حرفم رو قطع میکنه

_ خودمم میدونم

_ خوبه که میدونی ، اینم راهنمایی برای شیوه ی اثباتم

_ قانع کننده نیست همین الانش هم داره صدات میلرزه

که این لرزش برمیگرده به ضربان نامتعادل دلت که...نمیذارم ادامه بده به تحلیل صدام که کاملا هم داشت

درست میگفت

_ اثباتش میکنم

_ اگر نتونستی چی؟

_ اون پیشنهادی که تو سفره خونه بهم دادی رو قبول

میکنم

_ با قوانین جدیدش

لبم رو محکم گاز میگیرم و به خاطر اینکه نگه جا زدم ،

لب میزنم:

_قبوله ولی

_بگو_اگر بهت ثابت شد هیچ جوهره رو من نمیتونی تاثیر

بگذاری چی؟

سکوتش رو دوست دارم ، این یعنی کمی هم شده

ترسوندمش پس از چند ثانیه خودم ادامه میدم:

_کاری که من میگم رو انجام میدی ، هرچیزی که باشه

اینبار سکوتش اونقدر طولانی میشه که عمدا میگم:

الو ، قطع شد؟ نه هستم ، دارم به احتمالات شرطت فکر میکنم

_راحت باش ، خوب فکر کن این حق مسلم خودته
و خنده ی کوتاهم رو به رخش میکشم ، خدایا کاش
همین الان بگه قضیه منتفی

_فقط شرطت ربطی به ازدواج نداشته باشه همه جوره
قبول میکنم

با این حرفش شوک عجیبی بهم وارد میشه ، راجع به من
چی فکر کرده؟

_داری میگی من میخوام خودم رو آویزونت کنم؟
متاسفم که کل قضیه رو سر و ته فهمیدی اونقدر عصبی ام که
دلم میخواد یه دو تا فحش هم بهش
بدم ولی خب به زور خودم رو کنترل میکنم. دلجویانه
میگه:

_گفتی راحت باشم

_اعتماد به نفست رو کنترل کن وگرنه کار دستت می‌ده
 ، من دیگه باید برم شب بخیر
 می‌گم و گوشی رو میارم پایین وسط حرف زدنش که به
 خاطر عصبانیت‌م اصلاً نفهمیدم چی می‌گفت ، تماس رو
 قطع می‌کنم. چندتا نفس عمیق پشت سر هم میکشم و انگار
 تازه الان
 با رسیدن اکسیژن به مغزم می‌فهمم که داشتم چه غلطی
 میکردم،
 خدایا شکر خودش این بهونه رو داد دستم، یارو می‌خنده
 من تو دلم زلزله به پا میشه اونوقت دارم باهاش شرط
 چی
 می‌بندم؟
 شنیده بودم که خریدت های آدم در لحظه اتفاق می‌افته
 ها ولی باورم نمیشد.
 حواسم جمع گوشیم که روی پام می‌لرزه میشه ، پیام

تلگرامه و قطعا باید خودش باشه "شرطمون سر جاشه"

فورا تایپ میکنم:

"متاسفم من پشیمون شدم"

"ترسیدی؟"

حرفش زور داره برام اما کوتاه جواب میدم:

"تو فکر کن آره"

دیگه جوابی نمیده وبا اینکه تا خود نصف شب بیست

بار گوشیم رو چک میکنم اما هیچ خبری ازش نمیشه،اصلا دل

تازه کار من رو چه به این امتحان های سخت و

دشوار.

*

تا برسم بالا از تو آینه ی آسانسور موها و آرایشم و

دوباره چک میکنم ، مامان اصرار داشت این قرمزی ها

رو فرشون کنم اما اصلا حال اینکه به خودم برسم و

نداشتم

فقط هم از روی ادب اوادم یه خودی نشون بدم و برم. دوباره
 زنگ هم زدم به دایی که بیاد و همراهیم کنه اما
 میگفت قبلا به اشکان گفته نمیتونم پیام و اگر بیاد زشت
 میشه.

به مرجان و سپیده هم از ترس اینکه ممکنه دعوت
 نداشته باشن خبری ندادم که با هم بیاییم
 در آسانسور باز و در تک واحد موجود در طبقه رو
 دقیقا جلوم میبینم

دستی به کت و شلوار سبز رنگم میکشم و با اون کفش
 های پاشنه بلند که به قول مامان استایلیم رو شیک نشون
 میداد شبیهه لک لک خانوم تا جلوی آپارتمان میرم و
 دوبار پشت سر هم زنگ رو فشار میدم.

راوی

همیشه به زور اشکان تو مهمونی های چندماه یکبار
 آرزو و پیمان که فقط برای به دست گرفتن اوضاع و

آگاهی از جدیدترین پروژه های سینمایی بود، شرکت می کرد.

الان هم فقط برای حفظ ظاهر لبخند کوچیکی کنار لبش کاشته بود و داشت با دختر خاله ی پیمان که به گفته ی خودش داشت کلاس های بازیگریش رو می گذروند به امید اینکه یک روزی باهاش همبازی بشه ، حرف میزد. صدای زنگ در باعث میشه کلافه نگاهی به ساعت مچیش بندازه و تو دلش بگه "وای قرار تعداد بیکار و سیریش های جمع بیشتر از این هم بشه" بهتر بود یک بهونه جور می کرد برای رفتن.

صدای آرزو که بشاش و سر حال داره به مهمون جدید خوش آمد میگه حواسش رو از چرنديات دختر جلوش پرت میکنه و همونجوری که داره لیوان نوشیدنیش و به دهنش نزدیک میکنه ،از گوشه ی چشم به راهرو جلودر خیره میمونه اما دیدن اون نیم رخ زیادی جذاب که

هم شونه ی آرزو وارد سالن شد باعث میشه ته وشیدنی

بپره تو گلوش و به سرفه بیفته

زیر لب زمزمه میکنه "این اینجا چیکار میکنه؟"

_چی؟

پس از نیم نگاهی به سیریش مقابلش کوتاه جواب میده:

_هیچی ، باید برم پیش اشکان ببخشید

میدونست حریر میره سمت جمع پیمان و اشکان که

دورشون رو جمعی از همکارها گرفته بودن ، پس راه

میفته سمتشون ، گرچه نیم ساعت پیش از ترس پیش کشیدن

پیشنهاد کاری جمعشون رو ترک کرده بود ولی

هیچ دلش نمیخواست حریر تو اون جمع تنها باشه

همزمان با آرزو و حریری که به شدت می درخشید تو

اون کت و شلوار سبز تیره و شال کرمی رنگی که دور

موهای باز و خوشرنگش انداخته بود ، به جمع میرسه و

بی دلیل با پس از دیدن نگاه های هیز و بی پروای مرد

های جمع ، اخم هاش تو هم میرن و چشم از حریری که
اونقدر سخاوتمندانه داشت میخندید به روشن نمیتونه
برداره.

حریر خیلی حرفه ای با جمعی از بزرگان صنعت سینما
که تو خوابش هم فکر نمیکرد یک روز بتونه از نزدیک
بینتشون ، تک به تک آشنا میشه و در آخر وقتی
نگاهش به آیاز میفته به ناچار ، گرم سلام میکنه و به
همون سرعت هم نگاهش رو ازش میگیره

تا نیم ساعت تمام جمع در مورد فیلم مسحور و
تحلیلاتش حرف میزنن و حریر عشق میکنه از این همه
نظر مثبت در مورد کارشون

آرزو در حالی که دستش دور بازوی پیمان حلقه شده با
چشمکی به حریر میگه:

_تازه سوپرایز اصلی خانوم عارف و اشکان تو راهه
حریر اما بی اهمیت به بازار گرمی های آرزو کمی

نگاهش رو بین افراد دیگه ی مهمونی میچرخونه تا ببینه کسی
از بچه ها اینجا نیست تا به بهونه ی سلام بهش از
جمع حاضر فرار کنه.

_راستش میخواستم بهت زنگ بزنم ولی وقتی یادم اومد
امشب اینجا میبینمت گفتم حضوری بهت بگم بهتره
حواسش جمع اشکان میشه که کنارش ایستاده بود
_چیکارم داشتی؟

_ویدئوی تمرین تئاتر رو پارسا برام فرستاد
حریر آروم میخنده

_نکنه تو هم میخوایی بگی افتضاح بود

_نه اصلا، کی همچین حرفی زده؟

حریر نامحسوس اشاره میزنه به اون مردی که نگاه خیره
اش رو روی خودش حس می کرد.

_آقای خانی

اشکان مردد نگاهی به آیاز می اندازه و میگه:

_امکان نداره شاید خواسته باهات شوخی بکنه ، صبر
کن الان برمیگردم قبل از اینکه حریر بتونه جلوش رو بگیره ،
میره سمت

آیاز و همین که کنارش میرسه ، میگه:

_میدونم اینجا جاش نیست ولی واقعا این روزها همیشه
تو رو گیر آورد

آیاز بی حوصله لب میزنه:

_بگو ، داره خوابم می گیره شاید بحث تو بتونه کمی
جذاب باشه

_به شدت درگیر انتخاب بازیگرهای فیلم جدیدیم و
هنوز کسی رو برای نقش اصلی زن نتونستیم پیدا کنیم ،
دیروز پارسا ویدئوی تمرین تئاتر حریر رو برام فرستاد
و..._حتی فکرش رو هم نکن

_چرا؟

آیاز نمیدونه چه دلیلی بیاره پس کوتاه جواب میده:

_ حرفه ای نیست

_ بین آیاز اون دختر بهتر از هرکسی اون شخصیت رو

میشناسه. همین کلی به پروژه سرعت می بخشه و در

ضمن بازیش اونقدر هام بد نبود گذشته از همه ی این ها

چهره اش خاصه و خودت خوب میدونی چهره های

جدید همیشه غوغا میکنن.

آیاز خیره به حریری که نگاهش این سمت بود میگه: _خودش

گفت قصد وارد شدن به این عرصه رو نداره

_ شاید چون تو بهش گفتی بازیت افتضاح بوده

_ خب نظر واقعیم رو گفتم

_ خودت هم خوب میدونی نظر واقعیت نبوده

چند ثانیه ساکت به هم خیره میشن و اشکان میپرسه:

_ موافقی؟

_ نه میگه و راه میفته سمت حریری که قصد نداشت هیچ

جوره اجازه بده وارد دنیای بازیگری بشه و دلش هم

نمیخواست به دلیل مخالفتش فکر کنه.

حریر نفسی می گیره برای مقابله با اون آدمی که با خودش شرط گذاشته بود اصلا نگاهش هم نکنه چه برسه به اینکه باهاش همکلام بشه

دو پسر خاله شونه به شونه ی هم بهش نزدیک میشن و اشکان پس از سلام پراز تفریح آياز و جواب همچنان آروم حریر ، بدون مقدمه میپرسه:

_حریر نظرت در مورد بازی در فیلمنامه ی خودت چیه؟ حریر اصلا شوکه نمیشه تقریبا میدونست اشکان میخواد چی بهش بگه

_منظورت "افیون گناه"؟

_آره ، برای نقش اصلیش نمیتونیم بازیگر مناسب پیدا کنیم.

_اصلا حرفشمن نزن

اشکان نیم نگاهی به پوزخند آياز می اندازه

چرا؟

حریر پس از نیم نگاهی به آیاز ، توضیح میده:

ببین اشکان "ژین" (اسم نقش اصلی زن فیلمنامه افیون گناه) یک دختره با کلی تجربه های رنگا و رنگ ، اشکان باید بازیگری انتخاب کنید که حرفه ای باشه و بتونه اون نقش رو خوب درک کنه در ضمن من کلا نیازی مبنی بر شروع این حرفه ندارم اون تمرین هم همینجوری انجام دادم که خودم رو محک بزدم اشکان که حرف های حریر رو در مورد نقش اصلی زن کاملا قبول داشت، خیلی زود قانع میشه و میگه: پس باید برای انتخاب بازیگر کممومون کنی فکر کنم همین الان هم یکی رو تو ذهنم دارم البته اگر آرزو و خسومت های بی موردش بگذاره.

حریر چون ذهنش درگیر اون بوی لعنتی کنارشه ، تنها سری تکون میده و پس از نیم نگاهی به فاصله ی کم

آیاز با خودش، حین چرخوندن نگاهش تو سالن ،

میپرسه:

_هیچکدوم از بچه های خودمون نیستن؟

اشکان جوابش رو میده:

_غیر از یکی دوتاشون نه ، چرا؟_بابا همش باید لبخند بزنم و

به بقیه نگاه کنم، جو

مهمونی انگار زیادی سنگین به نظر میرسه

آیاز که تا اون لحظه ساکت به حرف هاشون گوش

میداد تک خنده ای میزنه

_دقیقا چون سنگینه اونجوری به نظر میاد ، ببین همه

شبیهه عقاب همدیگه رو زیر نظر گرفتن ، آرزو هم

سردسته ی همشونه چون از همه وارد تره

اشکان همزمان میخنده و میکوبه تو بازوش

_فقط دعا کن نفهمه پشت سرش چی میگی

_ تو روی خودش هم میگماشکان اگرچه دلش نمیخواست
حریر رو با آیاز تنها

بگذاره ولی باید میرفت با آقای عشیاری حرف میزد
_ آیاز پیش حریر بمون تا برگردم با جمع غریبه است
اذیت میشه

میگه و با عذرخواهی از حریر تنهاشون میگذاره
آیاز که دنبال یک فرصت می گشت تا تنها گیرش
بیاره جوری که انگار با رفتن اشکان راحتی همیشگی
بینشون برگشته ، آروم لب میزنه:

_ تصمیم خیلی خوبی گرفتی

حریر بدون اینکه بدونه منظور آیاز چیه ، تند و تیز
میپرسه: _ اینکه میخوام نادیده ات بگیرم؟

آیاز لبخند عریضی رو به جدیت حریر میزنه

_ نه ، وقتی با اطمینان می گفتی بهت ثابت میکنم داشتم
از شرط گذاشتن باهات پشیمون میشدم ولی انگار باید

باور کنم که ترسیدی

میخواست با این حرف ها حریر رو به قبول شرطشون
تحریک کنه چون به شدت دلش میخواست این بازی رو
با این دخترک زیادی جذاب ادامه بده تا بهش نشون بده که در
موردش اشتباه فکر میکنه و اونقدر ها هم دم
دستی نیست ، تازه با بردن شرط به چیزی که میخواست
می رسید.

حریر مثل خودش آروم جواب میده:

_وقتی تو فکر میکنی شاه ماهی هستی و من میخوام
برات تور بندازم ، ترجیحم این که ترسو به نظر برسم.
حریر منتظر این بود که ازش معذرت بخواد ، اما آياز با
پرویی تمام میگه:

_همونجوری که تو اون شب میترسیدی من یک آزار و اذیت
کننده باشم ، منم حق دارم بترسم از اینکه بخوایی فقط به
خاطر چشم و هم چشمی ، مجبورم کنی

جلو بقیه رو زانو بیفتم و بهت پیشنهاد ازدواج بدم.
 حتی فکرش هم خنده دار بود برای حریر ، پس با تک
 خنده ی نسبتا بلندی متعجب شونه بالا می اندازه
 _راستش من به این همه پلیدی که تو ذهن توئه اصلا
 فکر هم نکردم اما الان دقیقا با همین شرایط ، شرط رو
 قبول میکنم

آیاز که دیگه خبری از لبخند روی لبش نبود ، خیره به
 تک تک اجزای صورت حریر بود . حریر که تردیدش رو میفهمه
 ، عمدا با ناز صداس میزنه و حرف خودش رو به خودش
 برمیکردونه:

_وای آیاز نگو که ترسیدی؟

آیاز برعکس چیزی که حریر فکر میکرد میگه:
 _نه ، فقط دارم از جرأتت تعجب میکنم چون اگر شرط
 تو این باشه منم مجبور میشم تلاش بیشتری بکنم
 و تو دلش ادامه میده "چرا بگی نگی میترسم اما باکی

نیست"

حریر

در رو که میبندم صدای مامان که مثلا داشت پچ میزد

باعث میشه تو جام بپرم

_چرا اینقدر دیر برگشتی؟

نفسم رو بیرون میدم و پس از بوسیدن اون صورت

اخموش راه میفتم سمت اتاقم_قبل دوازده برگشتم عزیز من ،

همونجوری که گفته

بودی

_ساعت یک و نیمه حریر

_راهش خیلی دور بود ، شب بخیر مامان.

خوشبختانه میفهمه که واقعا وقتش نیست و در اتاق رو

آروم میبندم.

حالم خوب نیست، به خودم که نمیتونستم دروغ بگم

حسودیم شده و به شدت دلم میخواد الان اون دخترهای

لاغر مردنی جلو دستم می بودن تا هرچی حرص دارم
سرشون خالی کنم. کتم رو درمیارم و زیر لب جواب خود بی
منطقم رو

میدم: "تقصیر اون بیچاره ها چیه؟ کیس مورد انتخاب
دل احمقت شبیهه یک ویتترین بدون شیشه است که همه
میتونن نگاهش کنن و بهش دست بززن"

وقتی رفتار راحتش رو با اون دخترا دیده بودم داشتم
دیوونه میشدم خدایا این یعنی چی؟ من که زیر و بمش
رو از همون اول میدونستم تازه اصلا به من چه؟
سرم رو محکم تگون میدم تا بتونم این احساسات مسخره
ام رو کنترل کنم. لباسهام روعوض میکنم و بدون پاک کردن
اندک

آرایش روی صورتم ، میرم زیر پتو و تصمیم میگیرم
یک تابلوی بزرگ با مضمون "فراموش کن" وسط
افکارم بذارم و سعی کنم بخوابم.

تنها دلخوشیم این بود که نگذاشتم چیزی از احوال درونم
روی صورتم پیدا باشه تا وقتی که از شون خداحافظی
کردم و بیرون اومدم ، هرچند فکر کنم اشکان فهمید
حالم خوب نیست ولی خب میتونم بگم به خاطر اون
نوشیدنی مسخره بوده که پسرخاله ی احمقش داده بود
دستم که ببینه واردم یا نه ، منم فقط برای رو کم کنی
کامل همه اش رو که دهنی خودش هم بود بالا دادم. پوفی
میکشم و به یاد گوشیم که قبل مهمونی از ترس
مامان و زنگ زدن هاش، بیصداش کرده بودم تو جام
میشینم و چهار دست و پا خودم رو میکشم سمت کیف
بدبختم که پرتش کرده بودم پایین تخت.
درش میارم ولی قبل از اینکه صفحه اش رو روشن کنم
یاد تابلویی که وسط افکارم گذاشته بودم میفتم و آروم
پرتش میکنم روی عسلی کنار تخت و
در حالی که خیره بهش دراز میکشم پچ میزنم:

"اولین قدم برای بردن شرط بی اهمیت بودنه ، از الان تمرین کن حریر" یاد اون نگاه عجیبش حین موافقتش کافیه تا بفهمم قرار نیست بردن ازش خیلی آسون باشه. نفس عمیقی میکشم و به خودم شب بخیر میگم تا بلکه خوابم بگیره.

وسط برف ریزون زمستانیم و دارم به دو هفته ی اخیر فکر میکنم که اون آدم ممنوع فقط با چندبار دیروقت حرف زدن و یکی دوبار بیرون رفتن اونقدر صمیمی شده که دیگه حتی با اسم خودمم صدام نمیزنه چه برسه پسوند خانوم که از اولشم ادبش رو نداشت.

ولی من خیلی دارم سعی میکنم ارتباطم رو در چهارچوب نگه دارم و البته گاهی خیلی سخت میشه مثل الان که خیره شدم به اون هیبت وحشتناک خوشتیپش و بازم دارم سر دل بدبختم داد میکشم که بشین سرجات. اومده بودیم همون سفره خونه ی قبلی تا کمی مثلا به

هم میدان بدیم برای اغوا کردن همدیگه.

زیبایی این فضا حتی تو سفیدی زمستان هم به چشم میومد ، گارسون جوان با سینی تو دستش عجله ای میاد سمتمون پس از گفتن نوش جان با همون سرعت عقب گرد میکنه.

قبل از اینکه فرصت کنم بگم "آیاز بریم داخل دارم یخ میزنم" دستش میاد سمت صورتم و دسته ای از موهام رو از زیر شال بیرون میکشه و در حالی که داره با دقت عجیبی کنار شقیقه ام رو بررسی میکنه ، میگه:

_همش منتظرم ریشه ی موهاات دربیاد ببینم در اصل چه

رنگی چشم هام رو براش میچرخونم

_شاید چون یکی خیلی این رنگ رو دوست داره منم

زود به زود میدارم که کمرنگ نشه

لبخندش زیادی واقعی به نظر میرسه

_جدا دوست دارم رنگ اصلی موهاات رو ببینم داری

عکسش رو بهم نشون بدی گوشی رو از جیبم در میارم و اشاره
به سینی چایی و مخلفات میگم:

_تا تو یه چایی بریزی میگردم ببینم دارم

یه عکس از بچه گی هام داشتم که عمه از آلبومش

گرفته و برام فرستاده بود ، اونو نشونش میدم که بدون

حرف باور کنه موهای خودمه

پیداش میکنم پس از زوم کردنش ، گوشی رو میگیرم

سمتش

_این خود واقعیمه بدون رنگ و لعاب

فنجون چایی رو میده دستم و سرش رو خم میکنه که

عکس رو ببینه

نیم نگاهی بهم میندازه و باز خیره میشه به صفحه ی

موبایل

_چرا من فکر میکردم موهای خودت قهوه ای باید

باشه؟

اینبار خیرگی نگاهش رو خرج همون دسته مویی میکنه
 که خودش بیرون کشیده بودش
 _موی حنایی دیدم قبلا اما این این رنگی نه انگار داره برای
 خودش توضیح میده و همین باعث میشه
 با خنده دستش رو از کنار صورتم پس بزنم و موهام رو
 بفرستم زیر شال
 _برو عقب لطفا ، از دور هم میتونی سوپرایز شدنت رو
 بهم نشون بدی
 _درسته جا خوردم ولی سوپرایز کلمه ی بزرگی که
 اتفاقی خاص تر میطلبه
 _آره جون خودت حالا میشه بگی مثلا چه جور اتفاقی
 _مثلا بیایی بگی آیاز من از همون اولین روز دیدارمون
 یک دل نه صد دل عاشقت شدم شلیک خنده ام بیشتر نمایشی
 و فقط میخوام اشتباه بودن فرضیه اش رو بهش ثابت کنم
 که بیرحمانه بینی یخ زده ام رو محکم فشار میده

_نوبت خندیدن منم میشه شرینی خامه ای

بینی بیچارمو مالش میدم و با همون ته خنده ی روی

لبهام میگم:

_اگر منم اینجوری از خیالبافی هام برات حرف زدم بزن

زیر خنده و قول میدم این لحظه رو بیاد بیارم و باهات

قهقهه بزنم مشغول نوشیدن چایمون میشیم و با یادآوری

چیزی میپرسم:

_نتونستی یه موقعیت جور کنی بری پیش مامانت؟

با سر اشاره میزنه که نه ، ادامه میدم:

_خودت بخوایی میتونی یک روزه بری و برگردی

_خودم نمیخوام

جدیتش هم باعث نمیشه ساکت بشم

_مقابل هر کسی بتونی کینه ای باشی جلوی پدر و مادر

نمیتونیدر جواب به حرفم تنها نفس عمیق و انگار کمی خسته

ای میکشه که جلوتر میرم و با گذاشتن دستم روی

بازوش میپرسم:

_منتظر چی هستی آياز؟

_چرا فکر میکنی منتظر چیزی باید باشم؟

_چون از رفتار و دو دلیت برای رفتن به تبریز کاملاً

معلومه

حالتی شبیهه لبخند تو نگاهش میبینم و سر تگون میده:

_درست فهمیدی منتظر بودم ببینم میان اینجا پیشم که از

دلَم دربیارن اما...اینبار نمیدونم چی بگم برای پس زدن حس

بدش که

حتی وجود من رو هم دربرمیگیره ، واقعا اون خواهرش

حداقل باید میومد و از دل برادر بزرگترش درمی آورد

هرچند شاید چون من تجربه ی داشتن خواهر یا برادر رو

ندارم نمیتونم رابطه اشون رو درک کنم.

_بذار اعتراف کنم واقعا اینکه اون موها مال خودته

سوپرایزم کرد و دلَم میخواد همه اش رو ببینم ، میشه؟

بحث رو عوض کرده بود و فقط برای اینکه بتونم کمی
حالش رو خوب کنم میگم:

_ حالا شاید اون روزی که شرط رو بردم بهت نشون
دادم

میخنده و میپرسه:

_ خب اگر من بردم چی؟

با چشمهای گشاد لب میزنم:

_ اون موقع از ته میزنمشون که هیچوقت خودمم چشمم
بهش نیفته خنده از روی لب هاش کنار میره و با اخم میگه:

_ تو هیچوقت اینکار رو نمیکنی حریر

از اخمش نمیترسم فقط برای اینکه بفهمه جدی نبودم
میخندم

_ شوخی کردم فقط خواستم اطمینانم رو به رخت بکشم
نگاهش رو ازم میگیره و همون لحظه بی هوا بلند میشم

_بابا یخ زدم پاشو بریم حوصله ی مریض شدن رو اصلا

ندارم

_هوا به این خوبی بیا اینجا بشین و مثل من لذت ببرخیره به همون پاش که بهش اشاره زده بود میگم

_آخه میترسم بچایی

_خیالت راحت من بچه ی کوهستانم سرما رو من

تاثیری نداره

فقط میخندم و بدون اهمیت به صدا زدنش راه میفتم

سمت ماشین ، واقعا هر دفعه جلوش کم می آوردم و این

انگار اذیتم نمیکرد هیچ تازه خوشمم میومد

شنیده بودم دخترا بیشتر از پسرهای بد خوششون میاد اما

هیچوقت فکر نمیکردم خودم هم از اون دسته دخترهای

بی منطق باشم.یهو با حس دستی پشت گردنم میخوام جیغ

بکشم که با

سر فرو میرم تو برف و جیغم تو گلو خفه میشه

شنیدن صدای خنده اش بهم میفهمونه که کار خودشه
 بلند میشم و حین پاک کردن برف های پنبه مانند از
 روی صورتم تو ذهنم دنبال یه راهی میگردم برای تلافی
 و خیلی زود هم پیداش میکنم

_آخ چیکار کردی فکر کنم یه چیز نوک تیز زیر برف
 بود رفت تو چشمم وایی خدایا چشمم داغ شده و دردش
 خیلی زیاده صدام رو زیاد بلند نمیگردم که کسی توجهش
 جلب نشه

البته که پرنده هم پر نمیزد

_چی شدی حریر؟

بالاخره میفهمه که واقعا جدی ام از گوشه ی چشم
 میبینم که بهم نزدیک میشه و من بازم آخ و اوخ را می
 اندازم و وقتی کنارم رو پاهاش میشینه و دستش میاد
 جلو محکم پیش میزنم

_برو کنار چشمم خیلی میسوزه اگر ..اگر کور بشم

نمیبخشمت_ چی داری میگی؟ حواسم بود خیلی آرام فقط
صورت

رو زدم به برفهای روی اون سکو که هیچی روش
نمیتونه باشه

دستم رو میگیره و پایش میاره ، جلوی زورش کم
میارم و تک چشمی به اخم روی صورتش نگاه میکنم
_ چشم چپت بود؟

فقط سر تکون میدم

_بازم میگم کور شدم نمیبخشمت و شب و روز نفرینت
میکنم حالا من چه جوری شوهر گیر بیارم؟

_چی؟ چه ربطی داره؟دیگه نمیتونم جلوی کش اومدن لبهام
رو بگیرم و بلند

میرنم زیر خنده ، در طول خندیدنم که هیچ جوهر تموم
نمیشد

همچنان تو سکوت و اون فاصله ی کم نگاهم میکنه و

زیر لب چیزی میگه که نمیشنوم و میگم:

_چی؟

_اگر دلت نمیخواد قانون سومت رو زیر پا بگذارم خنده

ات رو جمع کن

تو اون گیر و دار که خندیدن زیاد بدنم رو بی

حس کرده سعی میکنم یادم بیاد قانون سومم چی بود و

همین که لامپ ذهنم روشن میشه لبهام رو محکم و

کاملاً تابلو میبندم و یقه اش رو تو دستم جمع

میکنم و محکم پیشونیم رو میکوبم تو بینیش ،

همون حرکتی که از دایی کامران یاد گرفته بودم

آخ خودم بلندتر از صدای ناله ی اونه با دوتا دستش صورتش

رو پوشونده و منم بی جون از

درد پیشونیم همونجوری نشسته خودم رو میندازم روی

برف های پشت سرم و میگم:

_خدایا دایی چه جوری همیشه اینکار رو میکنه؟

چند لحظه بعد سالم و سلامت میاد بالا سرم و میپرسه:

_خوبی؟

علا رغم درد زیاد پیشونیم عجله ای بلند میشم

_تو چرا بینیت سالمه؟

بلند میخنده و بازم میپرسه:

خوبی؟ نه ، ولی تو هم نباید خوب باشی

دستم رو میگیره و با خودش بلندم میکنه

_من خوبم چون ضربه ات پر از ایراد بود البته اعتراف

میکنم یک لحظه جلو چشمم تار شد ولی خب خودت

بیشتر ضرب دیدی پیشونیت بد ورم کرده

دستم رو بالا میارم تا پیشونیم رو لمس کنم اما مانعم

میشه و گلوله ی برفی تو دستش رو میگذاره روی

پیشونیم

_خودم یه روزی درستش رو یادت میدم باید با بالای

سرت ضربه رو بزنی..

_ فکر نکنم دیگه بخوام ازش استفاده کنم...

نگاهم رو میارم بالا تا ببینم کجاییم ، خوشبختانه وسط خیابون های شلوغیم برمیگردم سمتش و میگم:

_ آیاز یا من رو برسون خونه یا همین جا پیاده ام کن خودم برم جوری که انگار خیلی خوب میدونه چه حالی دارم با خنده سر تکون میده:

_ چشم ولی قرار بود بری دفتر اشکان

تا میخوام بگم "حالم خوب نیست فردا میرم پیشش" به خودم میام و کوتاه زمزمه میکنم:

_درسته

خوشبختانه دیگه چیزی نمیگه و میتونم کمی در مورد تفریحی که تو نگاهش موج میزد فکر کنم ، یعنی از این سرخوشه که فکر میکنه داره شرط رو میبره؟ یا شاید

هم...

"هیچ شاییدی وجود نداره حریر تو رو محض رضای خدا
کمی آدم باش و مثل دختر بچه های دبیرستانی برای
خودت قصه نیاف"

این جملات رو به خودم یادآوری میکنم و وقتی میرسیم
با حفظ همون اخم کوتاه میگم:
_مدتی بهم زنگ نزن.. ممنونم.

_چرا؟ جوابی بهش نمیدم و پس از نیم نگاهی نسبتا طولانی
پیاده میشم و در ماشینش رو کمی محکمتر از حالت عادی
میبندم و بدون هیچ حرفی برمیگردم سمت دفتر اشکان که
واقعا هیچ حوصله ای برای انجام کاری که نمیدونستم چیه
ندارم.

تا برسم اونور خیابون منتظرم صدای دور شدن ماشینش
رو بشنوم اما انگار همونجا ایستاده بود ، نمیخواستم
برگردم و نگاش کنم.

به دم در دفتر اشکان که میرسم قبل از اینکه فرصت

کنم زنگ و بزخم باز میشه

پیمان رو همراه مرد نسبتا مسنی میبینم که اشکان داره

بدرقه اشون میکنه همونجوری صامت میمونم تا وقتی که

پیمان میبینتم و با لبخند مخصوص خودش میپرسه:

_بالاخره رسیدی؟

رو به همه اشون سلامی جمعی میدم و اشکان کمی جدی

میگه:

_چرا اونقدر دیر کردی خانوم عارف؟

بدون اینکه درکی از سوالش داشته باشم مودبانه جواب

میدم:

_بخشید یه کاری پیش اومد ، شما هم گفتید تا

دیروقت دفتر میمونید اینبار مرد مسن که نگاهش اصلا جالب

نبود اظهار وجود میکنه

_اشکال نداره ، همین الان هم با خانوم آشنا شدم بقیه

اش بمونه برای دفعه ی بعد
در جوابش با لبخند سری تکون میدم و کنار می ایستم تا
از پله ها برن پایین
اما همون لحظه آیاز رو میبینم که پایین پله ها باهاشون
سینه به سینه میشه و تو دلم میگم "خاک تو سر من
برای شانسم" دلم نمیخواست حالا که فهمیدم اصرار اشکان بر
اومدندم
برای کار مهمی بوده ، بفهمه با آیاز بودم
بخصوص که قبلا هم حس کردم زیاد با این موضوع که من و
آیاز صمیمی شدیم
راحت نیست.
اشکان پس از نگاهی به من میره پایین و به جمع سه
نفره اشون میپیونده صورت آیاز مثل پسر خاله اش و پیمان
اصلا لبخند
نداشت و انگار کمی هم اخمو بود

وقتی اون مرد مسن که هنوز کسی اسمش رو نگفته بود
 برمیکرده و اشاره به من چیزی میگه ، آیاز با همون اخم
 کمرنگش نیم نگاهی به من می اندازه
 دلم نمیخواست بفهمم دارن چی میگن ، فعلا استرس
 داشتم.

گوشیم رو درمیارم و برای آیاز مینویسم
 "ما با هم نبودیم حواست رو جمع کن"
 خوشبختانه موبایلش رو چک میکنه و پس از دیدن
 پیامک بدون اینکه به من نگاه کنه گوشی رو برمیکردونه تو
 جیبش. بالاخره پیمان و اون مرد میرن و
 دو پسرخاله در حالی که اشکان داره توضیح میده این
 مرد قرار اسپانسر برنامه ی جدیدش باشه از پله ها میان
 بالا

ولی چه ربطی به من داشت این موضوع؟
 اشکان رو به من میگه:

_چرا نرفتی داخل؟

سر تکون میدم و وارد دفترش میشم ، موندم به آیاز که

پشت سرم میاد تو سلام کنم یا نه

اشکان در دفتر رو میبنده ، هنوز کامل ننشستم آیاز

میگه: _چرا صبر نکردی ماشین رو پارک کنم؟ گیر چندتا

پسر بچه ی دبیرستانی افتادم

برمیگردم و فقط نگاهش میکنم ، منظورش از این جور

حرکات چیه؟ من علنا ازش خواستم چیزی نگه

ترجیح میدم جوابش رو ندم ولی اشکان میپرسه:

_با هم اومدید؟ کجا بودید مگه؟

جدیت کمی که تو لحنش هست باعث میشه جواب

دادن برام سخت بشه ، آیاز اما عادی جواب میده: _دیشب که با

هم حرف میزدیم گفت قرار امروز عصر

بیاد اینجا منم گفتم اشکان به منم گفته پیام پس با هم

اومدیم

اگر جا داشت چشم هام رو براش گشاد میکردم و
 میگفتم "دروغ نگو دروغگو" ولی باید خدا رو شکر
 کنم از بیرون رفتنمون چیزی نگفت
 بحث رو با سوالم کلا عوض میکنم:

_من نمیدونستم قرار تو جلسه ای شرکت کنم تو گفتی
 تا غروب اینجایی حتما یه سر بزنم اشکان با چندتا برگه ای که
 تو دستش داره میاد و

روبروم کنار اون آدم حرص درار میشینه و میگه:

_درسته ولی خب همش منتظر بودم وسط گفت و
 گومون بررسی

_برنامه ی جدیدت چه ربطی به من داره؟

_چون میخوام کمکم کنی

خودم رو روی لبه ی مبل جلو میکشم_من چه کمکی میتونم
 بهت بکنم در این باره

_یادته اولین دیدارمون چی بهم گفتی

نیازی به مکث نیست چون خوب یادم بود، سر تکون

میدم

_آره یادمه

_گفتی این اصلا جالب نیست که تو آسانسور یکی رو

بخوایی غافلگیر کنی

شونه بالا می اندازم

_خب راستش رو بخوایی هنوزم میگم چیز خاصی نداره

و با خنده و نیم نگاهی به آیاز ادامه میدم: _بهت قول میدم

نصف بیشتر افرادی که برنامه ات رو

دنبال میکنن به خاطر خوش قیافه بودنته

بلند میخنده

_همزمان هم کارم رو تخریب و هم اعتراف میکنی که

خوش قیافه ام ، منصفانه است اینجوری نمیتونم ازت به

دل بگیرم

اون یکی پسر خاله که انگار از بحثمون خوشش نیامد

همون جوری که روی دسته مبل لم داده می‌گه:
 _تا خوش قیافه رو چی معنا کنی ، اشکان فقط خوب
 حرف میزنه این کلید موفقیتش بوده اشکان با همون خنده ی
 مونده روی صورتش ، خودکار
 و پرت میکنه سمت پسر خاله اش
 _داری میگی خوش قیافه نیستم؟
 _چرا اما نه به اون اندازه که ملت فقط برای چهره ات
 دنبالت کنن
 _خب حرفت منطقی به نظر میاد و بازم نمیتونم از تو هم
 به دل بگیرم ، اینا رو ول کنیم حریر میخوام تو نوشتن
 برنامه ی جدید که بازم دوربین مخفی البته اینبار شوخی
 با سلبریتی هاست و اولین سوژه امم آیازه ، کمکم کنی
 بعد از چند لحظه سکوت میپرسم:
 _چه جوری؟ من هیچ تجربه ای تو این زمینه ندارم_داری
 ،فقط باید روش فکر کنی. اون روز که اون

حرف رو بهم زدی نمیدونستم نویسنده ای بعدها فهمیدم
 که واقعا حق با توئه و باید کمی جدی تر باشیم.
 در آن واحد هزار و یک ایده به ذهنم میرسه ولی بازم
 حس میکنم کار من نیست ، با یادآوری چیزی رو به
 آیاز میگم:

_ تو چرا اینجایی وقتی قرار سوژه ی اول باشی؟
 اشکان به جای اون جواب میده:

_ آیاز همیشه تو ایده ها کمکم کرده و در ضمن اون
 یک بازیگره غافلگیر شدن رو هم خیلی خوب بازی میکنه ،
 اولین قسمت با اونه تا هیجان برنامه رو بالا ببره
 برای هفته های آینده
 متعجب میپرسم:

_ نگو که قبلا هم از این کلاه ها سر مردم گذاشتی؟
 _ راستش رو بخوایی یه چندباری آره ، حریر این لازمه
 ی کاره ، همیشه واکنش های واقعی جالب نیستن

چشم هان رو باریک میکنم براش

_کلی ایده دارم برات اما به شرطی که همه اش واقعی

باشه حتی برای پسرخاله ات

میگم و با انگشت آياز رو نشون میدم خود آياز از اون ور میز

خم میشه و میزنه رو انگشت

اشاره ام

_اشکان میدونه من تو هیچ دوربین مخفی ای شرکت

نمیکنم این اولین بارمه و فقط هم با همون شرط راضی

شدم

شونه بالا می اندازم

_خب اینم شرط منه خود اشکان میتونه انتخاب کنه

با صدای اشکان نگاه از همدیگه میگیریم :

_هی بچه ها من واقعا رو کمک دوتاتون حساب کردم چون آياز

چیزی نمیگه منم ساکت میمونم و به

توضیحات اشکان در مورد نحوه ی کارش گوش میدم تا

بتونم متناسب با چهارچوبی که تلویزیون برایش گذاشته
بنویسم.

_خب پس کی آماده کردی باهام تماس بگیر
بلند میشم ، کیفم رو میذارم رو شونه ام و جواب اشکان
رو میدم:_باشه نگران نباش زیاد طول نمیکشه ، من دیگه میرم
هوا داره تاریک میشه

_منم باید برم سر فیلمبرداری ، میرسونمت
بدون اینکه نگاهش کنم و یا حتی جوابش رو بدم از
اشکان خداحافظی میکنم و بی اهمیت به حرف زدنش با
اشکان دم در دفتر ، در حالی که سعی دارم شماره ی
دایی رو بگیرم از پله ها پایین میرم.
دایی همیشه بهترین ایده ها رو داشت باید بپرسم ببینم
کمکم میکنه تا کمی ذهنم باز بشه
بعد از چند بوق صدای خسته اش تو گوشم میپیچه:

جانم حریر سلام خوشتیپ

_سلام خوبی؟

_من خوبم ولی انگار تو خوب نیستی

صدای نفس عمیقش رو میشنوم

_نه خوبم فقط کمی خسته ام

_میخواستم بیام پشت ولی خب میذارم برای فردا

_نه بابا بیا ، اتفاقا سمیرا هم خونه نیست شام بگیر بیا

دوتایی بزنیم تو رگ

بلند میخندم

_ای ناقلا منتظری خونه خالی بشه دختر دعوت کنی

برای شام دو نفره صدای خنده ی بلند دایی خنده ام رو شدت

میبخشه ، اما

با کشیده شدن دسته ی کیفم توسط اون آدم اخمو

حواسم جمع اطرافم میشه

با گفتن "نیم ساعت دیگه میرسم" گوشی رو قطع میکنم

و مثل خودش اخم میکنم

_ممنون من خودم میرم باید برم جایی ، خداحافظ
اما کیف رو کامل از دستم میگیره و با سر اشاره میزنه
به سمت ماشینش.

زورم میاد هر بار حرف حرف اون باشه ، با فکر به اینکه
گوشیم دستمه و خونه ی دایی این نزدیکی هاست
میخوام بیخیال کیف بشم اما دایی گفت شام بگیرم دنبالش راه
میفتم اون سمت خیابون که ماشینش پارک
بود و میگم:

_کیفم رو بده آياز واقعا باید برم جایی که همین
نزدیکی هاست و البته باید سر راه هم خرید کنم تو برو
فیلمبرداریت دیر ...

یهو برمیگرده سمتم و میپرسه:

_کجا باید بری؟

دست خودم نیست که متعجب جواب میدم:

__بخشید اما واقعا به تو چه؟ کیفم رو پس بده این
عادت بد چیه تو داری حس میکنم میخواد چیزی بگه اما
پشیمون میشه و در
حالی که در سمت راننده رو باز میکنه میگه:
__بشین هرجایی میری میرسونمت.
__نمیخوام...اون کیفم برای خودت اصلا دیگه از این به
بعد با خودم کیف حمل نمیکنم.
میگم و با سرعت خلاف جهت ماشینش راه میفتم و
تقریبا با دو میخوام ازش دور بشم تا گمم کنه و دنبالم
نیاد تو این لحظه ظرفیتم تکمیل و هیچ حوصله ی سر و کله
زدن با لجبازی کردن هاش رو ندارم....
چند روزی خبری از زنگ و پیامکش نیست ، کیفمم همچنان
دستش مونده نمیخوام بهش زنگ بزنم..
خیره به گوشیم دارم فکر میکنم چه جوری ازش بخوام

اون کیف رو برام پس بفرسته فلشی که داخلش بود رو
میخواستم و جدا از اون کلید و

کارت بانکمم وقتی میرفتم بیرون لازم داشتم.

تصمیم میگیرم براش پیامک بفرستم ، شروع میکنم به

تایپ

"کیفم رو لازم دارم با پیک برام بفرستش لطفا"

اون لطفا رو فقط برای اینکه لج نکنه چسبوندم ته جمله

ام بعد از دقایقی طولانی که خودم رو با نوشتن سرگرم

کرده بودم ، جوابش میاد

"کیفت روی میز وسط سالن خونه امه و فکر کنم

خودت خوب میدونی باید چیکار کنی" گوشه ی لبم رو محکم

و پر حرص گاز میگیرم..

پیامک دومش هم میاد

"در ضمن فکر کردم گفتمی برش دارم برای خودم ، تازه

داره از محتویاتش خوشم میاد"

یا خدا ، سعی میکنم یادم بیاد چی ها تو کیفم داشتم.
 با کمی فکر کردن میفهمم چیز زیاد خطرناکی داخلش
 نیست پس مطمئنا فقط قصد داره بترسونتم
 اما چیکار کنم راضی بشه پشش بفرسته ، شماره اش رو
 میگیرم. پس از خوردن چند بوق ریجکت میزنه
 متعجب خیره میشم به صفحه ی گوشی و زیر لب
 میپرسم یعنی چی؟

پیامکش همون لحظه میاد و بازش میکنم
 "سعی نکن قانعم کنی تکرار میکنم کیفیت روی میز
 وسط سالن خونه امه"

خسته سر تکون میدم و مینویسم برایش: "حالا که اونقدر از اون
 رژ لب و آینه ی جیبی و گل
 سرهام خوشت اومده برشون دار برای خودت ولی فلش
 و کارت بانکم رو برام پس بفرست لازمشون دارم"
 خیلی زود جوابش میاد

"از اون فلش بیشتر از همه خوشم اومده با اون عکسهای
زیادی جذابی که داخلش بود"

گوشی از دستم میفته تو بغلم ، کدوم فلش رو میگه من
فقط فلش کاریم تو کیفم بود.

با عجله بلند میشم دنبال چیزی بگردم که ادعا میکنه

اونجا دست اونو و متاسفانه هرچی میگردم پیداش

نمیکنم.عصبی دوباره شماره اش رو میگیرم که اینبار جواب

میده و صدای قهقهه زدنش قبل از هرچیزی گوشم رو

پر میکنه

منتظر میمونم تا خفه بشه و میگم:

_هرچی میگذره بیشتر میفهمم که چقدر تو تربیتت

کوتاهی شده ، یعنی چی به وسایل کاملاً شخصی من

دست زدی این غیر قانونیه. میتونم برم ازت شکایت کنم

و باور کن که میکن...

_ششش آرومتر بگاز بتونم بهت برسم
 خبری از خنده و تفریح تو لحنش نیست و خوشحالم که
 بهش برخوردی چون قصدم دقیقا همین بود، ادامه میدی: _میری
 شکایت میکنی چی میگه؟ در ضمن لازمه
 دوباره یادآوری کنم اون روز خودت گفتم کیفم رو
 بردار برای خودت.

نفسم رو خسته بیرون میدم

_آیاز کیفم رو پس بفرست

_قصد ندارم پیش ندم ، بیا ببرش اتفاقا تا نزدیک ۱۰
 شب خونه ام.

محکم و جدی میگم:

_من نیام، اگر نفرستیش زنگ میزنم اشکان بیاد برام
 بیارتش.

پس از چند ثانیه مکث آروم تر از قبل لب میزنه:

_مشکلی نیست هر جور راحتی

خوب میدونست که نمیتونم همچین کاری بکنم برای
همین این حرف رو میزد.

نمیدونم دیگه چی بگم پس بدون حرف گوشی رو
روش قطع میکنم و کلافه دو طرف موهام رو میکشم من
هیچوقت نمیتونستم حریف این آدم بشم.

بلند میشم و با عجله لباس میپوشم که برم و کیفم رو
ازش بگیرم تا کارهام بیشتر از این عقب نیفتادن.

راوی

صدای مکرر تلفن مخصوص لابی آپارتمان چرتش رو
پاره میکنه ، بی اهمیت بهش بالشت زیر سرش رو کمی
تکون میده و دوباره سعی میکنه بخوابه

اما پس از اینکه چند بار زنگ زیادی رو مخ تلفن تکرار
میشه ، کمی تند خو از اتاق خواب بیرون میاد و عصبی
جواب میده: _چی شده آقای عزتی؟

عزتی بیچاره چشم غره ای به دختر سمج روبروش میزنه

و میگه:

_بخشید آقای خانی یه خانوم اومدن و اصرار داشتن که
حتما بهتون خبر بدم.

آیاز که اعصاب خوردش اجازه فکر کردن بهش رو
نمیداد با همون لحن قبلی میتوپه:

_اسمشون رو ازش پرس

همون لحظه با شنیدن صدای حریر ، قبل از اینکه فرصت

بده عزتی چیزی بگه ، لب میزنه: _بفرستش بالا

و گوشی رو قطع میکنه. نیشخندی ناباور به تصویر

خودش تو آینه ی عریضی که روی دیوار راهرو نصب

بود میزنه و با دست مشغول مرتب کردن موهاش میشه

فکرش رو هم نمیکرد بیاد برای همین راحت گرفت

خوابید. چقدر جدیدا سر و کله زدن با این دختر

سرحالش می آورد.

تلفن روی دیوار دوباره زنگ میخوره و برش میداره
 بله آقای عزتی خانوم میگن قصد ندارن بیان بالا و مزاحمتون
 بشن

،همین که شما امانتیشون رو بفرستید پایین با آسانسور
 کافیه

_گوشی رو بده به خودشون

عمرا اگر این فرصت طلایی رو از دست میداد
 صدای بله ی زیادی خشک و جدی حریر کمی متعجبش
 میکنه

_بیا بالا کیفیت رو بردار و برو

مطمئن بود حریر مجال حرف زدن و مخالفت کردن رو
 نداره پس ادامه میده: _قول دادم بهت که تا خو...

_الان میام

میخنده از عصبانیت پشت اون دو کلمه ای که از دهنش
 به بیرون پرت کرده بود.

نگاهی اجمالی به فضای آپارتمان می اندازه. غیر از اتاق خواب همه جا تمیز و مرتب بود. پس با خیال راحتی میره سمت در ورودی و منتظرش میمونه تا برسه بالا رفتارش به نظر تا حدی منطقی میومد.

اشاره به داخل خونه میگه:

_چرا اونجا ایستادی بیا تو

_ممنون مزاحم خوابت نمیشم ، کیف و بیار باید برم

جایی

آیاز خم میشه و دستشو میگیره:

_هربار با این رفتارت داری بهم توهین میکنی و دوستیمون رو زیر سوال میبری حریر دستشو از دست آیاز بیرون میکشه و حین رفتن سمت سالن میگه:

_حرف های من یا کارایه تو

مستقیم میره سمت کیفش و پس از برداشتنش مشغول چک کردن محتویاتش میشه

آیاز دست به جیب و تکیه به دیوار تزئینی بین راهرو و
سالن طعنه میزنه:

_دزد نیستم

حریر سرش رو بالا میاره و بلافاصله جوابش رو میده:

_ولی فضول که هستی_اگر منظورت اون عکس هاست که
خب این تقصیر

من نیست فکر کردم عمدا کیفیت رو پیش من جا

گذاشتی که بینمشون قدیما این یکی از روش های مخ

زنی بود

حریر چشم غره ای به خنده ی روی لبش میزنه و خسته

از پیدا نکردن فلش قرمز رنگ میپرسه:

_کجاست؟

آیاز جلوتر میاد

_چی؟

_فلش آیاز اشاره به کیف میگه:

_همونجا تو جیب کوچیک بغلش

حریر غلیظ تر از قبل اخم میکنه به اطلاعات دقیقش در

مورد کیف که نشون میده خوب زیر و روش کرده.

زیپ بغل رو میکشه اما فقط فلش کاریش اونجاست.

_قرمزه کجاست؟

آیاز شونه بالا می اندازه

_نمیدونم همین یکی بود

_این فقط فایل های کاریم رو باهش جابجا میکنم هیچ

عکسی توش نیست

آیاز سر تکون میده و حین رفتن سمت آشپزخونه

میگه: _درسته زیر و روش کردم چیز جالبی داخلش نبود

متاسفانه

حریر گیج از بازی آیاز میپرسه:

_یعنی چی؟

آیاز قهوه جوش رو میزنه و برمیگرده تو سالن

یعنی من یه دستی زدم تا ببینم تو هم مثل هر دختری
عکسهای شخصیت رو توی فلشی ترجیحا قرمز یا
صورتی رنگ نگه میداری که بله فهمیدم دقیقا همینطوره
مطمئن بود که هیچوقت اون فلش رو توی کیفی که با
خودش بیرون میبره ، نمیگذاره.

اما باور کرد حرفهای اون آدمی رو که لبخند روی لبش
گرچه خسته به نظر میرسید اما شرارت پشتش کاملا
عیان بود.

چرا نمیشینی؟

ریلکس بودنش مثل همیشه شعله ی آتیش حریر رو زیاد
میکنه.

کیف رو نشونش میده_ امانتیم رو از روی میز وسط سالن خونه
ات برداشتم و
دیگه باید برم.

آیاز راهش رو صد میکنه

_بشین مشکل کوچیک بینمون رو حل کنیم بعد برو
حریر شونه ای بالا می اندازه
_مشکلی برای حل کردن وجود نداره
_خب پس بشین فرصت به این خوبی برای بردن دیگه
گیرت نمیاد_گیر من یا تو؟
آیاز جسورانه با فشار دادن هر دو شونه اش مجبور به
نشستنش میکنه و پس از زدن چشمکی پچ میزنه:
_هربار که هم رو ببینیم برای من یک فرصت محسوب
میشه پس نتیجه می گیریم الان این فرصت برای توئه
حریر با تکون دادن شونه هاش دستش رو پس میزنه و
رو بهش که داره برمیگرده تو آشپزخونه میپرسه:
_توقع داری منم راه تو رو در پیش بگیرم؟
آیاز از همونجا بلند میگه:
_هر جور خودت راحتی_و اگر بردم؟

اینبار آیاز با مکت جواب میده:

_اونوقت فقط میتونم بهت تبریک بگم.

حریر دستش به سمت شالش میره ، نه فقط برای بردن

شرط بلکه میخواست بهش نشون بده که اونقدر ها هم

که فکر میکنه فرمان بازی دستش نیست.

خدا رو شکر میکنه که موهای پر پشت و بلندش رو

تازه شونه زده بود

کش مو رو هم از دم موشی موهاش میکشه و تکونی

بهشون میده..

آیاز با دو ماگ قهوه تو دستش برمیگرده تو سالن و

وقتی که میخواد بفهمه ساعت چنده حواسش کامل پرت

حریر میشه. اما حریر حواسش نبود و داشت دنبال کمی سرخی

و بوی خوش ته کیفش میگشت که به خودش برسه. آیاز پلک

میزنه و به خودش میاد

نگاهی به جلوی پاش می اندازه و ترس عجیبی تو دلش

میشینه از این همه حواس پرتی ناخواسته کمی جدی به حرف
میاد:

_دنبال چیزی میگردی؟

حریر برمیگرده و بی حواس میپرسه:

_به وسایل تو کیفم دست زدی؟

آیاز میدونست راجع به چی حرف میزنه اما جواب میده:

_چطور مگه؟

_عطرم نیست

و همون لحظه با نگاه عجیب آیاز به خودش میاد و کیف رو
کنار دستش میذاره.

نفس خودش داشت بند میومد چه جوری میخواست روی

این مرد تاثیر بگذاره خدا داند. آیاز دقیقا روی همون مبلی

میشینه که حریر نشسته و خیره به اون تارهای روی شونه اش

ماگ قهوه اش رو میده دستش.

با دقت به اجزای صورتش نگاه میکنم. یک خال ریز پیدا میکنم
بالای ابروی راستش که به خاطر موهای ابروش تا حالا
متوجهش نشده بودم.

_اولین باره این خال رو اینجا میبینم

_ولی من خیلی وقته میدونم پشت گوشت یه خال

خوشگل داری

میخندم و میگم:

_شاید چون تو دقت تو این زمینه بیشتر از همه است

_اگر من رو میشناختی میفهمیدی به هرکسی توجه

نشون نمیدم.دلم با این حرف به ظاهر ساده اش تگون سختی
میخوره.

یعنی چی این حرف ها؟

این دیگه نمیتونه یک بازی باشه حداقل نه برای من.

میپرسم:

_این حرف ها و حرکات همه تاکتیک بازی درسته؟

جوابی بهم نمیده و همچنان خیره ی چشمهام می مونه ،

جوری که انگار نفس هم نمیکشه. ادامه میدم:

_آیاز فکر کنم ادامه دادن این بازی خطرناکه نه تنها

برای من بلکه برای دوتامون.

و حین برداشتن شالم اروم اضافه میکنم:

_اینجور رفتارها فقط برای یک بازی واسه ی من منطقی

نیست.

_تو خودت گفتی با همه ی دخترا فرق داری و این

چیزها روت تاثیر نمیداره.درسته من خودم این حرف رو با اطمینان زده بودم اما قرار نبود حقه های کثیف به کار ببریم.

کیفم رو برمیدارم و حین رفتن سمت در ورودی میگم:

_تلفنی راجع بهش حرف بزنیم بهتره ، خودم باهات

تماس میگیرم.

دنبالم میاد و اینکه حرفی نمیزنه یعنی موافقه...

تا زمانی که در کشویی بسته میشه خیره ی اون نگاهش

که انگار میخواست چیزی بگه ، میمونم.
 سری برای عزتی همراه اون نگاه موشکافانه اش ، تگون میدم و
 از ساختمان خارج میشم.

_خوبه ، البته اگر ناراحت نشی باید یه جاهایی چیزهایی
 جدیدی بهش اضافه کنم._ این چه حرفیه یادت نرفته که من
 قرار بود کمکت

کنم نه اینکه کامل نویسنده ی برنامه باشم.

_عالیه ، باید اعتراف کنم ایده های جالبی هستن و
 برنامه ی نابی از آب درمیاد.

_اگر پخش برنامه ات رو اینترنتی میکردی دستم بازتر
 می بود. چون تو چهارچوب تلویزیون کمی باید قواعد
 رو در نظر بگیریم.

_راستش آیاز هم پیشنهادش رو داده بود.

با شنیدن اسمش از زبان اشکان فکرم میره به سمت این

مدت گذشته. برعکس چیزی که فکر میکردم اصلا به روی خودش نیاورده بود چی گفتم و البته که بعد از گذشتن چند روز بهم زنگ زد و خیلی عادی مثل همیشه حرف زده بود.

منم تنها کاری که ازم برمیومد رو در پیش گرفتم. زدن خودم به سمت چپ کوچه علی آقاشون.

فیلم برداری کار جدید شروع شده بود ولی تا حالا که بیشتر از ۵ جلسه ی فیلم برداریش گذشته، ترجیح دادم اون اطراف آفتابی نشم.

نه بعد از فهمیدن اینکه اون آدم ارزشی برای احساسات قائل نیست.

حواسم رو جمع اشکانی میکنم که از فواید و تاثیر تلویزیون روی کارش داره حرف میزنه. ناخودآگاه رفتار دو پسرخاله رو پیش خودم با هم

مقایسه و اعتراف میکنم یک درصد هم شبیهه هم نیستن

اگر آیاز شمال باشه قطعا اشکان جنوب خواهد بود.
 _راستی چرا به اندازه ی مسحور برای این یکی پروژه
 هیجان نداری؟ بچه ها کلی سراغت رو میگیرن.
 در جواب سوالش میخندم و میگم:

_مسئله نداشتن هیجان نیست ، این مدت درگیر این کار
 تو بودم من وقتی روی یک چیزی کار میکنم اگر ازخونه بیام
 بیرون ذهنم قفل میکنه و در واقع زمانی که
 برای ریکآوری کردنش ازم میگیره باعث میشه ترجیحا
 از خونه بیرون نرم تا پایانش.

خنده ی بلندش مصادف میشه با باز شدن در دفتر و
 ورود آیازی که روی موهایش اثراتی از برف دیده میشه.
 اون خلق تند و صورت بهم ریخته اش نشون میده که
 بازم به خاطر عکس و امضا دم در معطلش کردن.
 از جام تکون نمیخورم ، تازه راحت تر از قبل لم میدم
 ولی اشکان بلند میشه و میره سمتش

_سلام خوش اومدی، تو چرا اونقدر خیس شدی؟ بارش
برف که اونقدر سریع نیست. بدون جواب دادن به سلام پسر
خاله اش میاد و روبروی

من میشینه

_جا گیرم نیومد دور پارک کردم و کلی هم معطل شدم
تا برسم اینجا.

حوله ای که اشکان بهش میده رو ازش میگیره و رو به
نگاهش که برگشته سمت من ، میگم:

_هر شغلی در دسر های خودش رو داره

حوله رو برمیداردونه به اشکان و جوابم و میده

_درسته و خوش به حال تودرک نمیکنم لحن طلبکارش رو
پس جوابی بهش نمیدم

و اشکان لپ تاپش رو که جلوی من و خودش باز بود.

هل میده سمتش

_این رو بخون تا میرم برات یک نوشیدنی گرم میارم.

دلّم نمیخواست باهاش تنها بمونم. بعد از اون روز تو
 آپارتمانش این اولین دیدارمون بود هر بار هم که با پیام
 یا تلفنی حرف میزدیم بحث رو کوتاه پیش میبردیم که
 تمومش کنه. در واقع یک جورایی میخواستم صمیمیت
 پیش اومده رو در همون حد نگه دارم.

_من خوبم خدا رو شکر تو خوبی؟ خیره به اون موهای بهم
 ریخته و نم دارش آرام و
 ریلکس جواب طعنه اش رو میدم:
 _ممنون.

تا میخواد بازم حرف بزنه ، بلند رو به سمتی که
 آشپزخونه ی کوچیک دفتر وجود داشت میگم:

_یکی هم برای من بیار اشکان
 صدای "باشه" گفتنش بین پوزخند نسبتا بلندی که آیاز
 میزنه گم میشه و تماما حواسم میره پی اون خنده ی یه
 وریش که همون آیاز قدیمی رو یادم می آورد.

_وقتی حرفی میزنی اونقدر راحت نزن زیرش.

خوب منظورش رو میگیرم اما خب قرار نیست به روی

خودم بیارم

_کدوم حرف؟

_از وقتی با هم قرار گذاشتیم نصف وقتمون رو صرف

چپ و راست شدن تصمیمات تو کردیم.

سعی میکنم عصبی نشم و همچنان آروم حرصش بدم

_متاسفانه این تقصیر مبتدی بودنم هستش خودش رو جلو

میکشه. آرنج هاش رو میگذاره رو

زانوش و با این کار کمی صورتش نزدیک تر میشه

_به حرفی که اون روز زدی خیلی فکر کردم.

دست خودم نیست که اونقدر تابلو آپ دهنم رو قورت

میدم. بالاخره بهش اشاره کرد.

_ماشین داری؟

سرم رو به نشونه ی نه در جواب سوالش تکون میدم و

قبل از اینکه بتونه ادامه بده اشکان برمیگرده. تا اون دوتا مشغول بررسی کردن صفحه ی لپ تاپ و نوشته های من میشن من تند تند قهوه ام رو میخورم و فنجون نیم خورده رو کمی پر سر و صدا میکوبم رو میز _من دیگه میرم اشکان اگر لازم بود تغییرش بدم بهم خبر بده.

اشکان خیره به بلند شدنم میپرسه:

_کجا؟ قرار بود بریم شام و بعد برسونمت.

نگاه آیاز رو از گوشه ی چشم میبینم که بینمون رد و

بدل میشه. شال گردنم رو دور صورتم میپیچم

_باشه برای یک وقت دیگه میدونم کارتون طول

میکشه. نه طول نمیکشه چون من فلش و میبرم و تو خونه

برسیش میکنم ، کل تنم خیسه نمیتونم بشینم.

خیره به آیازی که این حرف رو زد و الان بلند شده

دنبال بهونه میگردم که فرار کنم. میدونم صورت خوشی

نداره که با پسرخاله اش برم شام بخورم در حالی که...
 _ شما دوتا چتونه بشین آیاز بخون دو دقیقه طول میکشه
 ، تو هم بشین حریر گفتم که باید باهات حرف بزنم.
 آیاز جواب اشکان رو میده:

_ تو بگو یک دقیقه ، مریض بشم کارم ساخته است. بده
 فلش رو شب خبرش و بهت میدم. و رو به من ادامه میده:
 _ تو هم اگه میری بیا تا یه جایی برسونمت چون هوا
 ناجوره.

جوری ازم میپرسه که یعنی بهتره بیایی ، مستاصل به
 اشکان نگاه میکنم و میپرسم:
 _ اگر کارت مهمه میمونم.

خدا کنه بگه مهمه و نرو خودم میرسونمت. اما با لحنی
 عجیب و نیم نگاهی به آیاز که شبیهه عقاب داره
 نگاهمون میکنه ، میگه:

نه حالا هفته آینده اومدی سر فیلم برداری بهت میگم. هردو
 از اشکان که گویا باید منتظر پارسا می بود ،
 خداحافظی می کنیم و همین که در شرکت بسته میشه پا
 تند میکنم که برم و خیلی زود یک دربست بگیرم.
 اصلا قصد نداشتم سوار ماشین آیاز بشم. حداقل عقلم
 الان این حکم رو نمیداد.

اما دقیقا تو پیچ راهرو پله ها با نامردی تمام شال گردنم
 رو از پشت میگیره. به موقع جیغی که میرفت از دهنم خارج
 بشه رو کنترل میکنم و با چشم های درشت شده
 رو بهش که دقیقا مقابل صورتمه میتوپم:

__چیکار داری میکنی؟

__محکم کاری

نگاهی به دو طرف راه پله می اندازم

__دیوونه شدی؟ ول کن شالم رو خفه شدم.

کمی دستش رو شل میکنه اما همچنان پایین شال گردنم

رو تو دستش نگه میداره و عملا من رو همراه خودش
میکشه. _آیاز ولم کن خودم دارم میام ، صورت خوشی نداره
اگر کسی ببینه.

_هوا داره تاریک میشه. میدونم ولش کنم تغییر مسیر
میدی.

نمیتونم خنده ام رو پس از دیدن اون جدیتش هنگام
گفتن حرف آخرش کنترل کنم.

خیره به صورتم اخم میکنه و پس از ول کردن دنباله ی

شال گردنم دستم رو میگیره و اون گرمای بیش از

حدش روی انگشت های یخ زده ام خنده ام رو خفه

میکنه. دستم رو میکشم اما محکمتر میگیرتش و همون لحظه

میرسیم کنار ماشینش.

در سمت راننده رو باز میکنه و دستم رو ول میکنه.

خودش هم میره سمت در راننده و قبل از سوار شدن

اشاره به ماشین می‌گه:

_بدو دختر تا کسی نیومده.

سوار میشم و انگشتهام رو به هم می پیچم.

به خدا که دیگه داشتم از این بازی میترسیدم. من آدم

ادامه دادن این راه نبودم. باید میگفتم که دیگه تمومش

کنه آره الان بهش می‌گم. بذار بگه کم آوردم مهم نیست. مهم

اینه که بیشتر از این جلو برم مطمئنم چیزی

جز پشیمونی برام نخواهد داشت.

_چرا ساکتی؟

برمیگردم به فضای ماشین ومیپرسه:

_قرار بود با اشکان بری بیرون؟

سوالش پر از منظوره اما چرا به چه حقی؟

_آره، چطور مگه؟

انگار از لحن تند و تیزم فهمیده منظورش رو گرفتم که

سرعت ماشین رو کمتر میکنه و میگه: _دلم میخواد تا پایان
شرطمون فقط خودمون دوتا باشیم.

_قانون جدیده؟ در ضمن اشکان یک دوست خوبه برای
من که داره کمکم میکنه پر بگیرم و اگر بخوام دوست
پسر بگیرم حتما بهت اطلاع میدم.

چندبار برمیگرده و میخواد چیزی بگه که انگار پشیمون
میشه ، اینو از کلافگیش میفهمم.

ادامه میدم:

_آیاز من این مدت خیلی فکر کردم و ازت م..._منم دقیقا
خیلی فکر کردم و تصمیم گرفتم بردنم که

خیلی نزدیکه رو با چندتا تاکتیک کمی جلو بندازم.
تک خنده ای عصبی میزنم و کمی متعجب میپرسم:

_اونوقت چه جوری؟

_با زیر پا گذاشتن قوانین

کاملا گیج میشم. حتی یادم میره میخواستم چی بگم..

**

_یعنی چی حریر فقط دو جلسه از فیلم برداری مونده و
 تو هنوز نیومدی یه به ما بزنی بی معرفت. همونجوری که دارم
 اوراق جلو دستم رو بالا پایین میکنم
 جواب مرجان رو با حالتی ترسیده میدم:
 _وایی من چقدر آدم بدی هستم.
 _زهرمار چقدر زود مغرور شدی بابا شاید یکی دلش
 بخواد ببینتت و من رو مامور این کار کرده باشه.
 دستم از حرکت می ایسته. مرجان چی گفت؟
 _هی چرا لال شدی منظورم سپیده است.
 جوری که اصلا اون قسمت از حرفش رو نشنیدم میگم: _بهت
 که گفتم چقدر سرم شلوغه و در ضمن میخوام
 حرفه ای باشم ربطی به غرور نداره تو که من رو
 میشناسی.

_یعنی برای اکران خصوصی هم نمیایی؟

_اووووه کو تا اون موقع

_بازم داری میپچونی اشکان مطمئنا بهت گفته تدوین و

فیلمبرداری پشت سر هم انجام شده این یعنی خیلی

نمونده.

بعد از کلی بحث کردن آخرش بهش قول میدم که

آخرین روز فیلمبرداری میرم پیششون و براشون کیک

هم میبرم. تو این مدت برگشته بودم به روتین زندگی قبلیم. کار

کردن با استاد اعتمادی که از دستم به شدت دلگیر بود

و رفتن به سالن تئاتر محسن هرچند بدون الی صفای

همیشگی رو نداشت اما بازم برای باز شدن ذهنم بهترین

گزینه بود و نوشتن نمایشنامه های تئاتر.

تابلوی بزرگ "فکر کردن ممنوع" رو هم جایی از مغزم

گذاشته بودم که قشنگ جلو دید باشه و نرم سمتی که

همون شب برفی تو همون خیابون سرد ولش کرده بودم.

البته که رفتار اون آدم هم برام عجیب بود چون برعکس همیشه اینبار به خواسته ام احترام گذاشت. هنوزم از تصمیمم خوشحالم گرچه گاهی فکر های

عجیب و غریب به سرم میزد اما بازم قابل کنترل بود. حتی یکبار هم صفحه های اجتماعیش رو چک نکردم اما جوری اون خنده ی یه وری و چشمهای پر از منظور و حرفش جلو چشمهام نقش میبندد که انگار سالهاست میشناسمش.

خدای من حواسم نیست دارم برمیگردم روی نقطه ی اول. سرم رو به شدت تگون میدم تا بتونم تمرکز رو برگردونم روی کارم اما همون لحظه مامان با ظرف چیپس میوه ای که تو دست هاشه میاد تو اتاقم. خدای من باز نخواد بپرسه "چرا بیرون نمیری از خونه؟" _ حریر عزیزم نگرانم تو چرا از خونه بیرون نمیری؟ خسته میخندم و حین تگون دادن سرم تاکید می‌گم:

_نگران نباش عزیز دلم به خدا نه کسی تهدیدم کرده نه
 کسی رو کشتم فقط دارم کارم رو میکنم و میدونی که
 زیاد اهل سرما و زمستون هم نیستم.
 خیره به ظرف تو دستش میپرسم:
 _اون برای منه؟

_اگر راستش رو بهم بگی آره خسته از اون نگاه مشکوکش
 ادای گریه درمیارم و بازم
 بلند میشم برم پیش بابا ، فقط اون میتونه با مامان کنار
 بیاد خدایا چه طاقت و صبری بهش دادی.
 خیره به ردیف ماشینها در عقب و باز و جعبه ی بزرگ
 کیک رو همراه ظروف یکبار مصرف از روی صندلی
 عقب ماشین بابا برمیدارم. با احتیاط میذارمشون روی
 سقف ماشین. آخرین روز فیلمبرداری تو یک جایی این بالا
 بالاها

تهران بود و داشتم فکر میکردم عوامل بیچاره چطور یخ

نزدن این چند ساعت گذشته. باز خوبه نمی بارید.
 درها رو که میبندم و فقل میکنم با حس کسی کنارم
 بلند جیغ میکشم که صدایی میگه:

_ای بابا نگو که صدای قدم هام رو نشنیدی.

بی جون و کشیده جواب کیان رو میدم:

_نه نشنیدم چون شبیهه یک دزد بهم نزدیک شدی.

میخنده و پس از برداشتن جعبه ی کیک و پلاستیک

ظرفها ، اشاره به مسیری که بقیه هستن میگه:

_اومدم این کیک رو ببرم ، سلام_سلام ، تو اینجا چیکار

میکنی؟ راستی دیر که نکردم.

_نه دارن آخرین پلان رو میگیرن ، نمیبینی چقدر

ساکته. در ضمن من الان جزو گروه عواملم

_بابا عضو گروه عوامل ، خسته نباشی.

میخنده و قدم هام رو تند میکنم که بتونم صحنه ی آخر

رو ببینم. هرچند دلم میخواست میتونستم بیشتر از این رو

ببینم اما لازم بود به هر بهونه ای شده خودم رو کنترل کنم.

به تپه ای که سرایشی داره نزدیک میشیم و میپرسم:
 _لوکیشن از این بهتر نبود برای فیلم برداری. _ویوش که عالیه.
 راست میگفت از اینجا میتونستم ببینمشون و چشمهای
 خائتم اولین نفر روی آدمی زوم میشن که من بهشون
 اخطار داده بودم نگاه کردن بهش ممنوعه.
 ولی خب الان اون تمام حواسش به بازی کردنش بود و
 تازه من میخواستم فقط پلان فیلم رو نگاه کنم.
 بازیگر نقش "ژین" (نقش اول زن) واقعا عالی بود و
 خوشحال بودم که آرزو غرورش رو مقابلش بی خیال
 شده بود. کم کم بقیه متوجه اومدنم میشن . تک تک در سکوت
 دستشون رو برام بالا میارن و مرجان میاد سمتم.
 محکم هم رو بغل میکنیم و اشاره به اشکان پچ میزنه:

_به شدت کلافه است.

مثل خودش آرام جواب میدم:

_بهش حق میدم خیلی سرده. چقدر مونده؟

_این تموم بشه ، پلان آخر رو میریم به سلامتی

_خب خدا رو ش...

همون لحظه صدای بلند کات گفتن اشکان باعث میشه

تو جامون بپریم.

راوی

_پسر حواست کجاست دیالوگ قبلی رو چرا تکرار

میکنی؟

آیاز عصبی از گندی که زده بود ، تند سر تکون میده و

اشاره میزنه دوباره بریم.بازیگر زن مقابلش اما دستهایش رو

دورش حلقه میکنه و

حین رفتن سمت منقل بزرگی که پر از زغال و آتیش

بود ، میگه:

_معذرت میخوام واقعا دارم یخ میزنم.

اشکان کلافه اشاره به عواملی داد میزنه:

_پنج دقیقه فقط.

و حینی که با انگشت شصت و اشاره پیشونیش رو ماساژ

میده نگاهش به حریر میفته.

کمی عصبی سر تگون میده و زیر لب زمزمه میکنه

"باید میدونستم" همون لحظه حریر متوجه نگاه اشکان میشه،

جلوتر میاد

و همزمان میگه:

_سلام بداخلاق این چه قیافه ایه برای خودت ساختی؟ با

خودم گفتم الان همه کیفشون کوکه که کار داره تموم

میشه.

اشکان از جاش بلند میشه و اشاره به پارسا میگه:

_مراقب زمان باش

و رو به حریر که عجیب پر انرژی به نظر میومد، ادامه

میده:

_سلام ، چه عجب این طرفا آفتابی شدی؟

_تو دیگه این حرف رو نزن میدونی که چقدر درگیرم اشکان

لبخندش جون می گیره

_بگو که تمومش کردی.

_نا امید نشو ولی خب چیزی نمونده تا پایانش

_تو معرکه ای دختر.

حریر با خنده و چشمکی که خار میشه و فرو میره تو

چشمهای آیاز ، لب میزنه:

_میدونم ، حالا واقعا لازم بود همچین جایی این پلان ها

رو بگیرید.

_این رو برو از خودت بپرس با اون حس های

نامتعارف هنگام نوشتن._من زمانش رو اوایل بهار تخمین زده

بودم تقصیر من

نیست.

همون لحظه دستیار اعلام میکنه که ۳۰ ثانیه ی دیگه
میرن برای برداشت و وقتی حریر شماره ی برداشت رو
میشنوه متعجب از اشکان میپرسه:

_این یعنی چی؟

اشکان پس نیم نگاهی به آیاز جواب میده:

_آیاز زیاد حالش خوب نیست و به خاطر ما مرام

گذاشت اومد این چند پلان رو بگیریم تا فیلم به

جشنواره برسه. حریر همون لحظه حس میکنه قلبش سرش داد
میکشه

برگرد و نگاهش کن اما خودش رو کنترل میکنه و

خیلی تابلو بحث رو میکشونه به کیکی که با خودش

آورده و اشکان پس از زدن ضربه ی کوتاهی به بازوش

برمیگرده سر جاش

_دستت درد نکنه حالا بیا کنارم وایسا واقعا جای تحلیل

هات خالی بود این مدت.

پارسا با خنده می‌گه:

_ممنون داداش این یعنی ما ول معطل بودیم اینجاسه تاشون
بلند می‌خندن و حریر اصلا حواسش به نگاه
خیره و تیز آياز نیست.

آيازی که فقط به خاطر دیدن حریر حواسش به کل از
جلوی دوربین بودنش پرت شده بود.

تمام یک ماه گذشته رو با خودش در جدال بود که
بهش زنگ نزنه ولی دلش رو به همین دیدن های یهویی
خوش کرده بود که خب حریر همون رو هم دریغ
میکرد تا امروز که اتفاقی از مرجان که داشت به اشکان میگفت
شنیده بود قراره بیاد و همین باعث شد تمرکز
همیشگیش رو برای کارش از دست بده.
اما وضعیت جسمانی‌ش هم که اصلا تعریفی نداشت
اعصاب نداشته اش رو بیشتر بهم می ریخت.

الان هم حریر رو دیده بود پشت مانیتور زنده ی دوربین
ها و همین باعث میشد سعی خودش رو بکنه کاملا
عادی به نظر بیاد.

قرار نبود این دختر پیش خودش فکر کنه تونسته
مغلوبش کنه. اما به خودش که نمی تونست دروغ بگه
دلش میخواست برگرده یک دل سیر نگاهش کنه و بازم
سر به سرش بذاره تا اون کشیده اسمش رو صدا بزنه_کات
با صدای اشکان به خودش میاد. عصبی از دست خودش
و ذهن درگیرش همراه اخم های شدیدی که بازیگر زن
مقابلش رو کاملا معذب کرده بود ، میگه:

_اینبار دیگه تموم میشه ، معذرت میخوام.

همه تعجب میکنن از رفتار آیاز خانی حتی حریری که
ضربان دلش هر لحظه رو ریتم جدیدی میزد.

بعد از دو بار دیگه هم کات دادن بالاخره اون پلان رو

میگیرن و میرن برای پلان بعدی که خوشبختانه دیالوگ
نداشت و خیلی راحت تر گرفته شد. با صوت بلندی که کیان
بعد کات گفتن اشکان میکشه

همه همراه جیغ و داد بلند هو میکشن و حریر خوشحال
از اینکه این صحنه رو از دست نداده تک تک به همه
خسته نباشید میگه و وقتی به آیاز نزدیک میشه فقط
برای اینکه بقیه به چیزی مشکوک نشن بدون اینکه
نگاهش کنه آرام و خیلی رسمی میگه:

_خسته نباشید آقای خانی.

و زود از کنارش میگذره و میره سمت بازیگر نقش زن
که پتو پیشش کرده بودن.

آیاز پوزخندی میزنه و زیر لب میگه "خودت خواستی"
دقیقا نمیدونست میخواد چیکار کنه اما یهو فکری به ذهنش
رسیده بود و عجیب دلش میخواست جواب این
رفتار حریر رو جوری بده که دلش خنک بشه حتی اگر

برای خودش گرون تموم میشد.

دستش رو از آستین های پالتوش که روی شونه اش بود

رد میکنه و میره سمتش و مقابل سارا کیانی بازیگر

نقش اول زن که خیلی هم اهل حاشیه بود.

خم میشه و دم گوشش میگه: _تصمیم گرفته بودم دیگه کاری

بهت نداشته باشم اما نمیدونم چرا با دیدنت پشیمون شدم.

راستش تموم کردن بازی غرامت داره و تو هم به زودی پش

میدی

و حین عقب کشیدن چشمکی میزنه و بلند ادامه

میده:

_سوپت مثل دیشبی زیاد شور نباشه ها حواست باشه.

مقابل چشمهای وق زده ی حریر و نگاه های تیز سارا

کیانی و دستیارش برمیگرده بره که همون لحظه با دیدن نگاه

بقیه نیشخند بزرگ تری میزنه. با بالا بردن دستش

بلند میگه:

_دوستان خسته نباشید ، به امید همکاری های بیشتر.
و خیلی راحت از سرازیری بالا میره تا بره سمت
ماشینش.

بیچاره حریری که به زور اشک هاش رو کنترل کرده
بود و با غروری له شده نگاهش رو بین تمام اون
چشمهای متعجب می چرخوند. با حرکت مرجان سمتش نفس
زیادی عمیقی میکشه و
مثل دیوونه ها لبخند مسخره ای به اون خانوم بازیگر
میزنه:

_آیاز دوست صمیمی داییمه و دیشب مامانم براش
سوپ فرستاد و گرنه....

_حریر عزیزم بیا بریم کیک رو تقسیم کنیم بچه ها
دارن یخ میزنن.

با این حرف مرجان که یک جورایی اخطاری بهش زده
بود ، حرفش نصفه میمونه و بدون حرف همراه مرجان

میرن سمت میز پلاستیکی که کیک رو روش گذاشته بودن و
کیان داشت ظرف های یکبار مصرف رو آماده
میکرد.

تقریبا همه دوباره به کارشون مشغول میشن اما
اشکان کمی عصبی میره سمتشون.

حریر با دیدن اشکان و اخم های روی صورتش کنترل
اشکهاش رو از دست میده و با بغض میگه:

__قسم میخورم نفهمیدم چرا همچین کاری کر...

اشکان فوراً بازوش رو میگیره و پشت به بقیه نگاهش
میداره

__شش خودت رو کنترل کن لطفا حریرو رو به کیان و
مرجان که نگران ایستاده بودن ادامه
میده:

__لطفا زود اون کیک رو تقسیم کنید ، مرجان یک آب
بیار این داره پس میفته.

مرجان فوراً آب معدنی از بسته های زیر میز پلاستی
 درمیاره و پس از باز کردنش میده دست حریر
 _بخور قربونت بشم ، چیزی نشده که تو چرا رنگت
 پریده؟

نمیدونه چی جواب مرجان رو بده پس با همون نگاه
 درمونده اش آب باز شده رو از دستش میگیره و یک
 قلپ همراه بغضش پایین میفرسته که بدتر حس خفگی
 بهش دست میده.

بطری آب رو برمیدونه به مرجان
 _من..من باید برم حالم خوب نیست.

_تو هیچ جا نمیری

تحکم و اخم اشکان برایش نامفهومه که خود اشکان ادامه
 میدهد:

_این چه حال و روزی هستش برای خودت ساختی ،

چیزی نشده. خودت داری بزرگش میکنی. تازه اون لحظه است
که یادش میاد آواز دم گوشش

حرف زد و در واقع فاصله اشون با بقیه ی عوامل نسبتا
زیاد بود ولی در این که اون دختره سارا کیانی جمله ی
آخرش رو شنیده بود شکی نداشت. پس دوباره تکرار
میکنه

_من باید برم.

_حریر اگر الان بری همه اون رفتار آقای خانی رو
جدی میگیرند

این رو مرجان میگه و وقتی نگاه آماده به گریه ی حریر
رو میبینه ، ادامه میده: _ما آقای خانی رو میشناسیم و میدونیم
که هیچ چیزی

رو جدی نمیگیره پس خیلی عادی رفتار کن. سارا کیانی
خدای حاشیه سازی و شایعه است همین الانش هم
مطمئنم کلی....

_مرجان لطفا

با اخطار اشکان ، مرجان دیگه ادامه نمیده ولی خب
حرف هاش باعث شده بود حریر به خودش بیاد و با
خودش بگه "من که کار اشتباهی انجام ندادم ، کسی که
باید استرس داشته باشه اون آدم احمق و خودبینه" اشکان
لحظه ای که میخواد برگرده پیش بقیه و مشغول
جمع کردن وسایل بشه ، جدی میگه:

_بعدا با هم حرف میزنیم.

حریر فقط سر تگون میده و برمیگرده سمت کیان که
نگران داشت نگاهش میکنه.

از اونجا که به خودش اومده و رفتار عادی بقیه کمی به
اینکه کسی شک نکرده ، امیدوارش کرده بود، همراه

لبخند ضعیفی با شونه اش میکوبه تو بازوی کیان

_چیه خاله زنک به چی داری نگاه میکنی؟

کیان اما با همون لحن و نگاه نگران آروم میپرسه:

_خوبی؟ میخوایی همین الان بریم؟ مرجان خودش رو می
اندازه وسطشون و برای نجات
حریر و بستن بحث میگه:

_کیان عزیزم بدو همه رو دور آتیش جمع کن که ما
کیک ها رو بیاریم ، بذار اعتراف کنم حریر که
هرچقدر کیکت خوردنی باشه اصلا الان تو این هوا و
دما کسی حال خوردنش رو نداره.

حریر ممنون از عادی حرف زدن مرجان ، جواب میده:
_اگر با چایی بخوریم خوب میشه باور کن.

کیان سری تگون میده و میره سمت آتیش_بذار ببینم میتونم
ترتیبش رو بدم

_ممنون ما هم الان برش کیک رو تموم میکنیم.

کیان که میره ، مرجان مچ دست حریر رو محکم میگیره
_هیچ چیزی به روی خودت نیار و مثل وقتی که اومدی
رفتار کن. ما فقط حرکات آیاز خانی رو دیدیم و تو

هیچ رفتار اشتباهی مرتکب نشدی، خب؟

حریر که دوباره دلش گریه کردن میخواست ، پشت سر

هم سر تگون میده

_نمیدونم چرا همچین کاری کرد تازه اشکان هم گفت

حالش خوب نیست

_من میگم فقط خواسته یک چیزهایی به این دختره سارا

کیانی بفهمونه چون نمیدونی چه حرصی خورده از دست

رفتارهاش این مدت. حالا بعدا بیشتر برات توضیح میدم

بیا بریم.

تو این لحظه اصلا دلش نمیخواست بیشتر بدونه در مورد

اون دوتا با هم و خوشحال بود که ممکنه بقیه هم همین

فکر رو در باره ی رفتار احمقانه ی ایاز کرده باشند. خیلی زود

همه دور منقل بزرگ پر از زغال و اتیش

جمع و مشغول خوردن کیکی میشن که حریر با کلی

ذوق انتخاب کرده بود.

خوشبختانه سارا کیانی هم به دلیل سرمای زیاد رفته بود
و حریر تقریبا با همون روحیه ی قبلیش با همه حرف
میزنه و حتی با اعضای جدید گروه هم آشنا میشه.
وقتی کم کم هوا رو به تاریکی میره ، اشکان اشاره به
ساعتش میکنه

_بچه ها دیگه خیلی داره دیر میشه و بازم از همتون
تشکر میکنم میدونم این پروژه خیلی سنگین و فشرده
بود و باید بگم بهتون افتخار میکنم.همه صمیمانه جواب میدن
و خیلی زود جمعیت پراکنده
میشن فقط کیان و دوستاش میمونند برای جمع کردن
منقل و آتیش.

حریر هم خداحافظی میکنه و میخواد هرچه زودتر به
ماشین برسه و برگرده به اتاقش تا راحت تر بتونه
خودش و افکار پیچیده از رفتار اون آدم رو تحلیل کنه.
البته که گاهی به سرش میزد بره سراغ آیاز و هرچی تو

دلش هست و مستقیم بریزه بیرون ولی نباید جوری رفتار میکرد که اون آدم فرصت طلب به خواسته اش برسه. هنوز کامل از پارک بیرون نیومده که مرجان رو میبینه
 داره میاد سمتش

شیشه رو پایین میده و منتظر میمونه تا حرفش رو بزنه
 _ عزیز دلم معذرت میخوام کاش بهت اصرار نمیکردم
 ولی امروز که سپیده هم نبود گفتم بهترین فرصت برای
 اینکه ...

واضح حرفش رو میخوره و حریر تازه اون لحظه متوجه
 نبود سپیده میشه ، همین نشون میداد چقدر گیج میزنه.
 مرجان ادامه میده:

_اگر فکر میکنی حالت خوب نیست میتونم ماشین رو
 بدم یکی از دوستای کیان ببره و باهات پیام. _نه عزیز دلم ،
 خوبم. مستقیم میرم خونه.

_خوشحالم که خوبی برو معطلت نمیکنم. خداحافظ.

حریر جواب بوس هوایش رو میده و پس از بای بای
 کردنش با دست ، ماشین رو راه می اندازه.
 برای چندمین بار گوشیش زنگ میخوره و بازم اسم
 اشکان روی صفحه اش نقش می بنده
 پوف کلافه ای میکشه و همونجوری با اون موهای
 خیشش روی تخت دراز میکشه و تماس رو وصل میکنه_بگو
 اشکان

_دارم میام پشت و امیدوارم دلیل قانع کننده ای برای
 اون کار احمقانه ات بهم بدی.

_متاسفم که در رو برات باز نمیکنم و همچنین هیچ
 توضیحی در مورد رفتارم بهت نمیدم. داروهامو خوردم و
 میخوام تخت بگیرم بخوابم.

اشکان عصبی از لحن همیشه بیخیالش کنترل صدایش رو
 از دست میده:

_اون دختر کم مونده بود وسط اون جمعیت غش کنه از

رفتار بی ادبانه ات. _اشکان به جای این دخالت های بی جات
ازم تشکر

کن برای تموم شدن فیلمبرداری و قطع کن تا به خوابم
برسم.

_باشه میخواستم قبل از اینکه با حریر حرف بزنم اول از
تو بپرسم.

_کی میخوایی دست از سر من و روابطم برداری؟

_حریر هیچ ربطی به روابطت نداره ، خیلی وقته فهمیدم
داری چه بازی مسخره ای رو شروع میکنی.

_این بین من و حریره خودت و ننداز وسط. هرچند تو

این عادت مسخره ات رو از همون قدیم ها داشتی. _حالا دیگه
مطمئن شدم قضیه از کجا آب میخوره. برو
بخواب.

اشکان گوشی رو روش قطع کرده بود. یعنی واقعا با

حریر حرف میزد؟ مطمئن بود که حریر چیزی از ارتباط

نصفه نیمه و عجیب و غریبشون به اشکان نمیگفت اما
 اگر اشکان توهمات ذهنش رو به حریر میگفت چی؟
 مردد گوشیش رو بالا میاره و حین نشستن دنبال شماره
 ی حریر میگرده.

گرچه میدونست قرار نیست جوابش رو بده اما خب باید
 شانسی رو امتحان میکرد. دقیقاً زمانی که دیگه امیدی به
 جواب دادنش نداشت ،

تماس وصل میشه بدون اینکه هیچ صدایی از پشت خط
 بیاد.

با تمام تجربه اش تو تلفنی حرف زدن الان نمیدونست با
 چه لحنی شروع کنه. جراتش انگار فقط برای اون چند
 لحظه ی جلوی جمعیت بود. سعی میکنه لحن حق به
 جانبش رو حفظ کنه چون قرار نبود به اشتباه بودن
 کارش اعتراف کنه پس مثلاً عادی لب میزنه:

__چیه؟ جوری سکوت کردی انگار منتظری بگم

معذرت میخوام.

_اگر بلد نیستی عذر خواهی کنی پس چرا مزاحم شدی؟ با شنیدن صدایش لبخندی میزنه

_راستش رو بخوایی بدم گفتم وقتی سوپ رو آوردی حضوری انجامش بدم.

_فقط میتونم بگم متاسفم برای اون مدت زمانی که صرف دوستی باهاش کردم. هر لحظه دنبال یک نشونه از حرف هایی بودم که بقیه راجع بهت میزدن و فکر کنم از بس مشغول رنگ عوض کردن بودی که من ساده متوجه نمیشدم.

لحن نا امید حریر مثل یک تیزی گلوش رو خراش میده و باعث میشه ترسیده و با حالتی که اصلا برایش آشنا نبود آب دهنش رو قورت بده.

حتی قدرت تکلمش رو هم از دست داده و نمیدونه باید چی جواب اون لحن شکسته ی دختری رو بده که امروز

تازه پس از دیدنش فهمیده بود چقدر دلش برایش تنگ شده.

سکوت بینشون که طولانی میشه حریر با نفس عمیقی شبیهه به آه گوشی رو قطع میکنه. آياز نا آروم به گوشی قطع شده خیره میشه و زیر لب زمزمه میکنه:

"کاش اصلا جوابم رو نمیدادی"

حس میکرد حتی چون این رو نداره که بره و ببینتش تا از دلش دربیاره البته شاید هم این کرخ شدن تنش از ناامیدی بود.

یادش نمیاد هیچوقت حریر با این لحن زیادی سرد باهاش حرف زده باشه حتی وقت هایی که واقعا ازش دلخور بود. این مدت زمان دوریشون از هم خیلی به رفتار و حرکاتش فکر کرده و تقریبا مطمئن بود اون دختر تحت تاثیرش قرار گرفته. چقدر هم زیرپوستی خوشحال

بود ولی الان...

عصبی از افکار به هم ریخته اش گوشیه تو دستهایش رو
محکم میکوبه تو دیوار روبروش و بدون اهمیت به
صدای خورد شدنش دوباره دراز میکشه و زیر لب
زمزمه میکنه "همشون برن به درک"

ولی فقط یک دقیقه طول میکشه تا دوباره بلند بشه.

نگاهی به موبایل بلااستفاده ی روی زمین می اندازه و
ناچار میره تو سالن تا با تلفن خونه باهاش تماس بگیره. باید
میدونست این همه ناامیدی حریر برای چه بود و
البته دلش فقط میخواست دوباره صدایش رو بدون اون
سردی بشنوه تا اروم بگیره.

فورا شماره اش رو که حفظ بود میگیره اما بدون جواب
پس از بوق های متعدد قطع میشه.

حریر که شماره ی خونه اش رو نداشت این یعنی کلا
حوصله ی جواب دادن نداره. دوباره شماره اش رو

میگیره و اینبار بعد از چند بوق صدای آروم حریر تو
گوشش میپیچه:

_بله

سعی میکنه لحنش رو آروم نگه داره

_حریر

انگار صداش رو شناخت که ساکت شده و فوراً برای
اینکه قطع نکنه ادامه میده:

_من نمیدونم چیکار کردم که تو اونجوری با ناامیدی
راجع به احساساتی که داری حرف میزنی ، کار من فقط
جنبه ی فان داشت و فکر میکردم بعد از اون همه مدت
دوستی میتونیم کمی باهم راحت باشیم. برام توضیح بده
که من کجا خودم رو جوری که نیستم بهت نشون دادم
که ادعا میکنی رنگ عوض کردم.خودش هم میدونست داره
چرت و پرت میگه ، صدای

پوزخند حریر بدتر آتیشش میزنه که بدون اینکه

کنترلی رو تن صداس داشته باشه میگه:

_ چرا حرف نمیزنی؟

_ چون نمی تونم جواب این همه پررویی رو یک جا

بدم. پس ترجیح میدم سکوت کنم. بگو هرچی دلت

میخواد بگو تا آرام بشی به هر حال همین الانش هم

برای من هیچ اهمیتی نداری.

آیاز با خودش فکر میکنه این حرف ها فقط یک دلیل

میتونست داشته باشه " اون پیش اشکان بود" _ اشکان پیشته

درسته؟

سکوت حریر بیشتر اعصابش رو تحریک میکنه و با داد

تکرار میکنه

_ درسته؟

_ سر من داد نزن

صدای جیغ مانند حریر باعث میشه به خودش بیاد. محکم

چشمه‌اش رو با اکگشت شصت و اشاره اش فشار میده

و اینبار آروم تر از قبل لب میزنه:

پیش اشکانی؟

نه، تو ماشینم دار... با صدای مهیبی که میپیچه تو گوشی

صدای جیغ حریر

میان بوق چندتا ماشین گم میشه.

شک زده گوشی رو میاره پایین و بهش خیره میشه.

انگار میتونست اونور خط رو باهاش ببینه

دوباره میگذارتش کنار گوشش و صداش میرنه:

الو.. الو حریر.. حریر جواب بده حالت خوبه؟

بعد از دقایقی طولانی که خوب صداهاى پشت خط رو

میشنوه و میفهمه حریر تصادف کرده فوراً میره سمت اتاقش و

وقتی همزمان به اون صداها گوش میده تا

بفهمه کجاست، لباسهاش رو میپوشه و عصبی لاشه ی

گوشیش رو برمیداره و همون لحظه میشنوه که یکی داد

میزنه آمبولانس اومد.

لرزش دستش بیشتر میشه و محکم داد میزنه:

_کسی نیست جواب من رو بده؟

انگار دادش خیلی بلند بوده که بعد از خش خش صدای

مردی تو گوشش میپیچه

_الو؟

_فقط بهم بگو دارن میبرنش کدوم بیمارستان؟**

با عجله وارد بیمارستان میشه و پس از دیدن نگاههای

بقیه تازه اون موقع است که میفهمه بدون هیچ کلاه و

عینکی وارد مکانی عمومی شده

اما هیچ اهمیتی براش نداشت. مستقیم میره سمت

اورژانس و سراغش رو میگیره

با سوال زن سفید پوش پشت استیشن بدون کنترل

کردن صداش میتوپه:

_این الان مهمه که من چیکاره ی مریضم؟ فقط بهم بگو

بردنش کدوم بخش بیچاره دختر جوان که فکر میکرد سوپر
استار کشور

یک دیوانه است ترسیده میگه:

_اسم کامل مریض لطفا

_حریر عارف ، تو لیست تصادفی هاست

_هیچ گزارشی با این اسم اینجا نیست آقای محترم به

احتمال زیاد هنوز فرصت نشده...

آیاز کلافه مستی به سطح استیشن میکوبه و برمیکرده تا

بره تو اون شلوغ بازار اورژانس و خودش پیداش کنه.

خیلی زود از پشت پرده ی اتاقی که توش سرک کشیده

بود موهای آشنایی رو میبینه.دستهاش مشت میشن و راه

میفته بره جلوتر که مردی با

روپوش سفید مقابلش قرار می گیره

_بخشید آقا شما حق وارد شدن به بخش اورژانس رو

ندارید و اینکه اینجا...

آیاز نمیگذاره حرفش تموم بشه بدون فکر به حرفی که
میخواد بزنه ، میگه:

_ نامزدم تصادف کرده و آوردنش اینجا باید بدونم چه
اتفاقی براش افتاده

مرد نگاهی به لیست کنار در می اندازه

_ اسمش چیه؟ خسته از این سوالات تمام حواسش میره پشت
اون پرده

و دکتر و پرستار های زیادی که بالای سر حریر بودن.

_ آقا گفتم اسم نامزدتون

عصبی از این همه آدم گیج کنارش میزنه و میگه:

_ وقتی آوردنش بیهوش بوده چه جوری تونسته اسمش
رو به شما بده.

پرده رو که کنار میزنه شوک به آنی ضربان قلبش رو

کند میکنه جوری که حتی نمیشنوه اون افرادی که رو

بهش لبهاشون تگون میخوره اصلا چی میگن.

یک لحظه هم اون صورت خونی و سفید مثل برفش از
جلو چشم هاش کنار نمی رفت.

با اینکه دکتر گفته بود صدمه ی جدی داخلی ندیده و
فقط کوفتگی و ضرب دیدگی استخون داره، بازم فکر
میکرد فاجعه رخ داده.

صدای جیغ بلند زنی ته سالن حواسش رو جمع میکنه و
خیره به اون تجمع که واقعا دلش نمیخواست بدونه دلیل
زجه زدنشون چیه ، ذهنش تلنگری میزنه و میفهمه باید
الان زنگ بزنه به خانواده ی این دختر. اما چه جوری
وقتی موبایل همراهش نبود و حتی شماره ای از کسی که به
حریر وصل باشه نداشت. البته بجز اشکان که الان
باید حس بد حضورش رو تحمل می کرد.

راه میفته سمت استیشن تا بتونه تماس بگیره. با هر قدم
که برمیداشت پشت پلک هاش تیر می کشید.

گیج قرص ها و بیداری ۲۸ ساعت گذشته بود و فقط از

خدا میخواست کسی الان تو این موقعیت پاپیچش نشه
برای امضا و عکس گرفتن.

شماره ی اشکان رو برای بار چندم میگیره و زیر لب
"لعنتی" ای زمزمه میکنه و همون لحظه نگاه پرستار
سفید پوش پشت استیشن رو روی خودش می بینه. قبل
از اینکه بتونه بهش اخم کنه صدای خسته ی اشکان تو
گوشش پخش میشه_بله

_منم اشکان

_آیاز... کجایی تو؟

_بیمارستانم . هیچی نپرس اومدی توضیح میدم تو راه
که داری میایی به خانواده ی حریر زنگ بزن بگو
تصادف کر...

_چی؟ یا خدا. چرا؟ اصلا تو ...

_اشکان اومدی بهت میگم فقط کاری که بهت گفتم رو

انجام بده. بیایید بیمارستان... فرصت ادامه ی حرف زدن به
اشکان نمیده و آرام

برمیگرده سمت اتاقی که حریر زیر دست دکتر و
پرستارها بود.

نگاه های خیره خیلی خوب بهش میفهمونه همه
شناختنش و حتی فلاش های موبایل رو هم حس میکرد
ولی براش اهمیتی نداشت. نه وقتی که خودش رو مقصر
اون صورت بی رنگ و خونی می دونست.

_سلام آقای خ...

_الان نه لطفا.

کاملا جدی این حرف و رو به دو پسر جوانی که
مقابلش ایستاده بودن ، میزنه.انگار تمام افرادی که خودشون
آماده کرده بودن با این

لحن آیاز عقب میکشن ، ولی همچنان موبایل به دست
از دور رفتارش رو زیر نظر میگیرن.

با بیرون اومدن دکتر از اتاق اورژانس ، مقابلش می ایسته و خود دکتر شروع میکنه:

_کار بخیه هاش تموم شده و خوشبختانه جلوی خون ریزی جراحات رو گرفتیم. الان میبرنش طبقه ی دوم برای عکس برداری و گچ گرفتن. میتونید همراهیش کنید و البته کارهای پذیرشش رو هم انجام بدید. سر تگون میده و بدون هیچ تشکری با تخت حریر که همون لحظه چند پرستار بیرونش آورده بودن ، راه میفته سمت آسانسور.

باز هم دلش فشرده میشه از دیدن اون موهای خوشرنگ که الان به خاطر شکاف گوشه ی پیشونیش خونی بود. کاش اصلا بهش زنگ نمیزد.

هر اتاقی که میبرنش همراهیش میکنه و هر بار که پرستار برگه ی پذیرش رو ازش میخواد جواب میده

"فعلا تنهانش نمیذارم"

منتظر بود اشکان برسه بعد بره سراغ اون کارها.
 با فکر به اینکه هیچ اسمی از حریر در پذیرش ثبت
 نشده مطمئن میشه اشکان بیاد پیداشون نمیکنه. پس میره
 سمت استیشن مربوط به طبقه ی دوم که همون لحظه
 اشکان رو شونه به شونه ی مردی جوان و قد بلند میبینه.
 _آیازاشکان بود که با دیدنش بلند صداس زده بود، پریشونی
 از قیافه ی هر دو فرد مقابلش می بارید و ذهنش درگیر
 این بود که این مرد کیه؟
 اما باید توضیحات دیگه ای میداد.

وقتی مختصر شرح میده حال حریر و اشاره به اتاقی که
 بردنش میزنه اون مرد زیادی پریشون راه میفته که بره و
 بینتش. اشکان اما میمونه و با حالتی که انگار داره به
 زور خودش رو کنترل میکنه. زیر لب و از پشت دندون

های به هم کلید شده اش ، میپرسه:
 _ فقط بهم بگو که این اتفاق تقصیر تو نبود.
 آيا زورش مياد جوابش رو بده پس بي ربط ميپرسه: _ ايني كه
 الان اومد با حرير چه نسبتی داره؟
 _ جواب من رو بده آياز. تو به من گفتي ميخوايي
 بخوابي. اين اتفاق چه جوري افتاد؟
 بازم جوابش رو نميده و برخلاف ميلش ميگه:
 _ من ديگه ميرم. فقط كارهاي پذيرشش رو انجام ندادم
 چون اطلاعاتي نداشتم و نميخواستم تنهانش بذارم.
 راه ميافته كه بره اما اشكان بازوش رو ميگيره:
 _ من چي جواب خانواده اش رو بدم؟ _ بگو تصادف كرده ، خبر
 ندارم چه جوري چون هيچ
 شاكي يا مقصري نديدم. الان هم بذار برم دارم بيهوش
 ميشم.

هوای سرد حیات بیمارستان که به صورتش برخورد

میکنه، نفس عمیقش رو بیرون میفرسته و همون لحظه
 درد شقیقه اش برای چند لحظه جلوی دیدش رو تار
 میکنه. نا خودآگاه دستش رو برای تعادل بدنش بالا میاره که
 حس آدمی کنارش باعث میشه فوراً چشم هاش رو باز
 کنه.

_حالت خوبه آقای خانی؟

مردی بود که نمیشناختش و سخت نبود فهمیدن اینکه
 شناختش و اومده جلو.

مودبانه دستش رو عقب میکشه

_ممنون خوبم. با اجازه.

خودش رو به ماشین میرسونه اما دو دل بود که بره
 خونه یا نه. دلش میخواست چشمهای بازش رو ببینه تا بتونه
 اون

صحنه ی بد آس و لاش شده با چشمهای بسته اش از
 ذهنش پاک بشه.

ولی عقل حکم میکرد بره و اینجا نمونه. نه وقتی که
 قرار بود پدر و مادرش بیان.
 بازم از خودش میپرسه "اون مرد جوان کی بود؟"
 حریر تک فرزند بود و هیچ برادری نداشت.
 صدای ریز آژیر آمبولانس که از کنارش میگذره حالش
 رو بد و بدتر میکنه. برای همین فوراً ماشین رو روشن و
 راه میفته سمت خونه اش. برعکس چیزی که تمام طرفدارانش و
 حتی خانواده اش
 راجع بهش فکر میکردن ، دلش کوچیکتر از اونی بود
 که بتونه دیدن این صحنه ها رو تاب بیاره.
 وقتی حریر رو اونجوری دیده و لال شده بود از این می
 ترسید که نکنه همونجا بیفته روی زانوهایش.
 حریری که طرح لبخندش رو با اون پیشونی خونی و
 چشمهای بسته اش از یاد برده بود.

*

_اشکان افسر میگه نزدیک چراغ راهنما به جای اینکه
 سرعت ماشین رو کم و ترمز کنه از جاده ی اصلی منحرف شده
 و خورده تو تیرک چراغ راهنما که
 کنارش هم ستون برق جاده ای بوده. فقط خدا رحم
 کرده که به کسی نزده اون چهار راه همیشه پر بود از
 بچه های کار.

_با این اوصاف خدا خیلی دوستش داشته با چندتا
 بریدگی و شکستگی تموم شده.
 کامران که قبل از بردنش به اتاقی که باید آرنجش رو
 گچ میگرفتن دیده بودش و کم مونده بود پس بیفته از
 دیدن اون سفیدی و بی رنگی گونه هاش ، سرش رو در
 تائید حرف اشکان تگون میده.

جوری که انگار با خودش حرف میزنه ، زمزمه میکنه
 _فقط خدا کنه تا نسیم و حامد میرسن ، به هوش بیاد.اشکان
 حواسش جمع میشه

— چی گفتی؟

— میگم خدا کنه تا پدر و مادرش میرسن به هوش بیاد.

چون حساسیت عجیبی روش دارن.

قبل از اینکه اشکان چیزی در جوابش بگه. کامران یهو

جدی میشه

— اشکان هنوز نفهمیدم پسر خاله ات اینجا چیکار

میکرد؟

بیچاره اشکان نمیتونست بگه پسر خاله ام اصلا جوابم رو

نداد. پس تنها چیزی که به ذهنش میاد رو به عنوان دلیل

لب میزنه:

— گویا آخرین شماره ای که باهاش حرف زده متعلق به

آیاز بوده و وقتی بهش زنگ زدن فوراً خودش رو

رسونده.

نگاه کامران به آنی عوض میشه

_همیشه فکر می کردم مغرور تر از این حرف هاست.

واقعا ممنونم. سر فرصت ازشون تشکر میکنم. اشکان پوزخندش
رو از چشم کامران دور نگه میداره. اما

تو دلش عصبی تر از همیشه برای آیاز خط و نشون

میکشه که حتی منتظر نموند حریر به هوش بیاد. هر بار

بیشتر از قبل مطمئن میشد که این دختر هم یکی دیگه

از بازیهایش خواهد بود و باید جلوش می ایستاد.

تمام مدت نمیخواست نظر حریر رو نسبت به خودش

عوض کنه و به نوعی منتظر شناخت بیشتر بود برای

نزدیک شدن بهش. حتی آرزو هم به روش آورده بود.

اما دیگه مطمئنا منتظر نمیموند. آیاز مثل همیشه تو

گذشته گیر کرده بود و باید بهش اخطار میداد که حریر

ربطی به بازی هاش نداره. * *

حریر

درد دلم که عجیب تنگ بود ربطی به آرنج شکسته و

زخم های سر و صورت و بدنم نداره.
اون باران پشت پنجره ی پر از نرده ی بیمارستان هم
بدتر دردم رو بیشتر میکنه. جوری که کنترلی روی
اشکهام ندارم. شاید ته دلم توقعی از یک آدم اشتباه
داشتم و الان جلوی خودم به شدت شرمنده بودم. با حس دست
های نرم مامان دور صورتم ، نگاهم رو از
پنجره میگیرم.

_من بمیرم چرا بازم داری گریه میکنی؟ درد داری؟
همین لحن مامان کافیه تا دلم بدتر بجوشه و سرعت
اشکهام هم بیشتر بشن.
ترسیده کنارم میشینه و چون نمیتونست بغلم کنه نرم
پیشونیش رو میچسبونه به گونه ام

_حریر داری باورها مون رو به هم می ریزی دختر. تو
قوی تر از این حرف ها بودی بگو کجات درد میکنه به
دکتر بگم. بغض مامان هم برای چیزی بود که حس میکرد ،

مطمئنم میدونه من برای چندتا بقیه و شکستگی اشک
نمیریزم.

ممنون بودم که به روم نمی آورد. حتی بابا هم میدونست
دست و فرمان من بهتر از اون چیزی هستش که پدال
گاز و ترمز رو قاطی کنم.

جواب خیره ی مامان رو با جمله ای کوتاه پر از بغض
میدم:

_دلم تیر میکشه مامان.

بغض اون هم میشکنه و همزمان که عقب میکشه ، آروم
پچ میزنه: _میدونستم.

_بمیرم من تو رو اینجوری نبینم.

_||| خدا نکنه عمه جان.

عمه دوباره خم میشه و گوشه ی پیشونیم رو میبوسه.
همون لحظه صدای دایی میاد که کنار در ورودی هی

میگه "بفرمایید خوش اومدید" دست عمه رو میگیرم

_ کمکم میکنی بشینم.

_ لازم نیست عزیزم تو وضعی..

_ عمه نمیخوام ضعیف به نظر برسم .

با دیدن تلاشم ، دست می بره زیر شونه ام و کمکم

میکنه بشینم و تکیه بزنم به تاج تخت.

صدای زیر آرزو رو از بینشون تشخیص میدم و ناخواسته

نگاهی اجمالی به فضای اتاق می اندازم. قربون مامانم برم

که امروز با کلی وسواس اینجا رو سابیده بود.دیشب از

بیمارستان مرخص شدم و دایی بهم گفت

اشکان خبر داده فردا میاییم دیدن حریر.

عمه پس از مرتب کردن موهاش که با کلیپس پشت

سرش جمع کرده بود ، از اتاق بیرون میره.

مطمئنا تا دقایقی دیگر میومدن اینجا.

بلوز شلوار آبی و سفیدم بیشتر شبیهه لباس بیمارستان

بود. کاش عوضش میکردم بعد از نهار ، تازه دیر شده.
 موهامم که قربونش برم مامان روی شونه ام بافته و از
 بس موزونه کسی نمیفهمه بافته یا پیچوندنش.
 صدای دایی رو نرسیده به اتاق میشنوم_ حال اوراقیمون
 چگونه؟

همون لحظه تو قاب در اتاق میبینمش و وقتی مطمئن
 میشم تنهاست ، پر اخم میتوپم بهش
 _||| دایی رعایت کن من جلو اون جماعت ابهت دارم.
 لبه‌اش رو برام آویزون میکنه و حین اومدن سمتم میگه:
 _اوووو بپا ابهت نکشتمون سلطان. تو برو فرق بین گاز
 و ترمز رو یاد بگیر بعد بیا برای من شاخ شو
 ترسیده نگاهی به در اتاق می اندازم و ملتمس با دست
 سالم ترم میزنم رو گونه ام و یچ میزنم_ مرگ من دایی
 آبروداری کن بعدا دلیلش رو بهت

میگم

چشمکی میزنه

_جون من بهم بگو کدومشون چشمت رو گرفته که اینجوری رنگ به روت نمونده.

وا میرم. یعنی چی کدومشون؟ غیر از اشکان و پیمان

مگه کس دیگه ای هم اومده؟ شاید دایی نمیدونه پیمان

شوهر آرزوئه. فرصت نمیکنم از اشتباه درش بیارم چون مامان با

لبخندی گشاد وارد میشه و حین برگشتنش سمت در

میگه:

_بفرمایید.

میاد سمتم و با درست کردن یقه ی شل و ولم چشم

غرره ای بهم میره که نمی فهمم دلیلش چی بود.

آرزو اولین نفر وارد میشه و به دنبالش پیمان و اشکان. چون

منتظر کس دیگه ای نیستم نگاهم رو از در میگیرم

و مشغول جواب دادن به آرزو میشم که کنارم میشینه و

متاثر نگاهم میکنه.

میدونم صورتم داغون شده بود ولی دیگه نه تا اون حد
 که اینجوری زوایاش رو از نظر میگذروند.
 همزمان جواب پیمان و اشکان رو هم میدم که سمت
 چپم ایستادن. دایی گفته بود اشکان تا وقتی که به هوش
 نیومدم و خیالش راحت نشده بیمارستان مونده و من
 میدونستم اون روز چقدر خسته بود. برعکس آدمی که
 مقصر حال الانم بود نتو...

_حریر عزیزم نمیخواهی جواب آقای خانی رو بدی؟ با صدای
 مامان حواسم جمع میشه و ترسیده مسیر
 نگاهش رو میگیرم و میبینمش که کنار در اتاقم ایستاده
 توجهم رو که میبینه سری تگون میده
 _خوب هستی حریر خانوم؟ نگرانمون کردی.
 چرا نمیتونم مثل خودش عادی جواب بدم؟ کوتاه تشکر
 میکنم و نگاهم رو ازش میگیرم تا بیشتر از این اون لحن
 زیادی خونسردش آتیشم نزده.

آرزو نیم نگاه عجیبی به اشکان می اندازه و از کنارم بلند
 میشه_ بیشتر از این اذیتت نمی کنیم حریر جون ، فقط
 میخواستیم ببینیمت. خوشحالم که حالت خوبه به زودی
 میبینمت

و با چشمکی ادامه میده:

_اگران افیون خیلی زودتر از اونچه که فکرش رو
 میکردیم شروع میشه.

اینبار لبخندم واقعی تر از قبل به نظر میرسه
 _بهترین خبری بود که تو این وضعیت میتونستم بشنوم.
 ممنونم از تلاش همتون.

ضمن گفتن جمله ی آخرم نگاهم رو بین همشون می
 چرخونم حتی اون آدمی که شبیهه برج زهرمار ایستاده وانگار
 گوشه ی لبش زخم بود. چرا من باید بهش توجه
 کنم؟

آرزو همراه پیمان با تعارفات مامان بیرون میرن. اشکان

نزدیک تر میشه و تازه اون لحظه است که میبینم بالای
لب اونم درز کوچیکی از زخم روشه. نیم نگاهی که به
آیاز و دایی می اندازه رو نمی فهمم. خودم شروع میکنم
تا جو سنگین اتاق کمی سبک بشه

_ ممنونم ازت اشکان. گفتن که اونشب تا دیروقت
بیمارستان موندی. میدونستم بعد اتمام فیلمبرداری چقدر
خسته بودی.

آروم لبه ی انتهایی تخت میشینه و با لبخند میگه: _ این چه
حرفیه؟ تنها کاری بود که ازم برمیومد.

همون لحظه گوشی دایی زنگ میخوره و با اینکه از
صورتش پیداست که دلش نمیخواد با دو تا مرد تنهام
بذاره. مجبور میشه بره بیرون.

سعی میکنم به آیاز توجهی نشون ندم. ولی واقعا سکوت
بدی بین سه تامون در جریان

اشکان بلند میشه و حین آیاز گفتنش اشاره ای بهش

میزنه.

منظورش رو نمیفهمم تا وقتی که پسر خاله اش نزدیک
میشه و میگه:

_اگر بتونی بری بیرون راحت تر میتونم کارم رو انجام
بدم.

مخاطبش اشکانه ولی از کدوم کار حرف میزنه؟ این
آدم نامرد که حتی یک پیامک احوالپرسی هم نفرستاده
بود.

اشکان مردد سر تگون میده و رو به من میگه: _آیاز میخواد به
خاطر سوتفاهم اون رو ازت معذرت
خوا...

_اشکان

آیازه که با اخطاری صدا زدنش، حرف پسر خاله اش رو
قطع میکنه. پوزخندم رو نمیتونم کنترل کنم و حتی
نگاهش هم نمیکنم.

اشکان دوباره به حرف میاد

_ مواظب خودت باش دوباره بهت سر میزنم.

_ ممنون ، زحمت کشیدید. خدا خدا میکنم دایی هرچه زودتر
برگرده چون

نمیخواستم دوباره فرصت کنه با چرندیاتش دل احمق تر
از احمقم رو به دست بیاره. البته شاید هم اصلا همچین
قصدی نداشته باشه.

میاد و دقیقا جایی که آرزو نشسته بود میشینه
این و از گوشه ی چشم حس میکردم چون نگاهم به رو
به رو بود.

_ میدونم الان تو ذهنت جوری اتفاقات رو چیدی که من
آدم بده شدم ولی...

_ هستی سکوت میکنه و جسورانه نگاهم رو می اندازم تو
چشمهاتش و ادامه میدم:

_ آدم بده هستی. فقط کافیه برگردی به عقب و به اون

رفتار خودخواهانه ی اون روزت فکر کنی. البته مطمئنم
 بازم میخوایی بگی مشکلم با خودمه و رفتارم کولی
 مانن...

_نمیگم

نگاهش انگار داره زوایای صورتم رو می کاوه
 _میدونم مقصر بودم. ولی ما با هم یک قراری داشتیم و
 من داشتم طبق همون پیش میرفتم. اون روز عصبی بودم
 از این سرد و گرم شدن های همیشگیت. پوزخندی عصبی
 میزنم ، هنوز هم داشت خودخواهانه
 حرف میزد. تو سکوت خیره ی همیم و دلم میخواد
 بپرسم گوشه ی لب ت چی شده؟ البته حدسش برام سخت
 نبود.

_این نگاه بهت نیاد. غلاف کن شمشیرت رو من
 هنوزم روی قول و قرارمون هستم.
 _معذرت خواهیت رو نشنیدم.

با دستش بافت داغونم رو آرام لمس میکنه و میگه:
 _درک میکنم به خاطر اینکه حالت زیاد خوب نیست
 درست متوجه اطرافت نشی ولی خب من یک حرف رو
 دوبار تکرار نمیکنم. اشکان با چه عقلی فکر کرده این آدم از من
 عذر خواهی

میکنه؟ به کمک دست سالمم مچ دستش رو پس میزنم
 و پچ میزنم:

_هیچ قراری بینمون نمونده و از همین الان دیگه حتی
 نمیشناسمت.

این حالت نگاهش رو میشناسم و میدونم داره زور میزنه
 خونسرد بمونه. موبایلش رو از جیب کتش درمیاره و
 همزمان کج خند معروفش رو نمایان میکنه

_متاسفم عزیزم حالا دیگه بخوایی یا نخوایی هم دیگه
 رو خوب میشناسیم. همون لحظه صفحه ی گوشیش رو مقابلم
 میگیره.

اون تیتربزرگ خواناتر از اونی هستش که نتونم بخونم.

"نگرانی آیاز خانی برای نامزدش در بیمارستان"

توجهی نمیتونم به عکس پس زمینه بکنم چون همزمان

به چند موضوع فکر میکنم

"مگه آیاز خانی اون شب بیمارستان بود؟" نامزد منظورش

کیه؟" یا شایدم "این هم بازی

جدیدشه"

آره رفتار اون روزش جلوی بقیه می تونه بهترین دلیل

باشه برای این کارش.

نگاهم رو بالا میارم و آروم لب میزنم:

_خب که چی؟

نچ کلافه ای میزنه و حین بلند شدنش جواب میده:

_فکر کنم خودت به اصل موضوع بررسی بهتره.

خیلی یهویی خم میشه و پچ میزنه: _فقط جهت اطلاع اومدم

ربطی به اتفاقاتی که میفته

نداره ، اون شب هم میخواستم بمونم بیمارستان تا بهوش
 میایی و چشم های بازت رو ببینم. ولی....
 صدای قدم های محکمی که میاد باعث میشه فرصت
 نکنه حرفش رو تموم کنه و فوراً راست می ایسته
 _خوشحال شدم که الان بهترید ، بیشتر از این مزاحم
 نمیشم.

خیره به دایی کامران و اشکان که کنار هم ایستادن تنها
 سری تکون میدم و علا رغم اینکه دلم میخواست ادامه ی
 اون جمله اش رو بشنوم اما ممنونم از وجود دایی و اشکان.
 حواسم نیست اشکان هم چه جوری خداحافظی میکنه و
 میره. به شدت دلم میخواد تنها بشم و بفهمم چه اتفاقی
 افتاده.

اون آدم فقط گیجم کرد با اون حرف های ضد و
 نقیضش. یعنی چی "اومدنم ربطی به اتفاقاتی که میفته

نداره "اما متاسفانه دایی پس از رفتن مهمونا میاد تو اتاقم و
پس از بستن در ، تکیه به دیوار کناریم میزنه و یک کلام
میگه:

_خب؟

سری تگون میدم:

_چی خب؟

_فکر کنم حالت بهتره و میتونیم با هم حرف بز...

همون لحظه تقه ای به در اتاقم میخوره و پشت بندش

صدای مامان میاد:

_کامی کمک میخوایی؟ دایی کامران خیلی جدی تن صداش رو

بالا می بره و

جواب مامان رو میده:

_فعلا نه. اگر دیدم مقاومت میکنه صدات می کنم.

مامان حین دور شدن "باشه" ای میگه و نمیدونم بخندم

یا از جدیتشون بترسم.

کسل از این همه نشستن ، سعی میکنم خودم رو سر بدم
 روی تخت و حین دراز کشیدن میگم: دایی حال و روزم رو
 داری می بینی، پس رک بگو
 چی شده و باید چی بگم.

دو به شک میاد جلو و نگاهش بین من و گوشیم که
 روی عسلی کنار تخت بود چرخ میخوره

_از دیشب که برگشتی گوشت رو چک نکردی؟

چرا چک کرده بودم البته فقط دنبال تماس یا پیامکی

که میخواستم ببینم، میگشتم و وقتی نبود اهمیتی به

هیچکدوم از مسج ها و دایرکت هایی که برام اومده

ندادم. پس با "نچ" ی کوتاه جوابش رو میدم.

عصبی بهم میتوپه:

مثل آدم حرف بزن نه چک نکردم

_این پسر الان تو اتاق داشت چی بهت می گفت؟

میدونم منظورش کیه. اما چشمهام رو گوشه میکنم

_منظورت کدومشونه دایی؟

_حریر دارم به خاطر وضعیت خودم رو کنترل میکنم
که آروم پیش برم.

حالا دیگه مطمئن میشم یک اتفاقی افتاده.

_میشه بیایی بهم نشون بدی چی شده؟ من از هیچی خبر
ندارم اون به قول تو پسره هم کوتاه یک چیزهایی گفت که
ازشون سر درنیاوردم چون من اصلا نمیدونستم اون
شب اونم تو بیمارستان بوده. واقعا دایی اونجا بود؟
دایی وارفته میاد و کنارم میشینه

_انگار من بیشتر از تو نامزدت رو میشناسم. تازه فقط
این نیست. یه شایعاتی درست شده که دود از کله ی
آدم بلند میشه. بذار بهت نشون بدم.

با چشمهای متعجب، به زور تو جام میشینم و خیره به
دایی که دقیقا مثل قدیما داشت از اخبار جدید برام می

گفت با این اختلاف که اینبار یک سر شایعات میرسدبه من و
انگار دایی این رو فراموش کرده بود وگرنه
اینجوری ریلکس مشغول توضیح دادن نمیشد برام.
ویدئوهایی که فضای مجازی رو پر کرده و تیتراهای
مسخره ای که تمامشون دروغ بودن.
حتی این وسط اشکان رو هم به من وصل کردن.
با اون چشمهای اشکیم گوشه ی پیراهن دایی رو میگیرم
_نمیتوتی یه کاری بکنی تا این موضوع جمع بشه؟
موبایلش رو کنار میذاره و حینی که زورم میکنه دراز
بکشم ناراحت میگه: _چرا داری گریه میکنی؟ حالا خوبه به غیر
از این
موهای هویجیت هیچ عکس یا مشخصه ای ازت بخش
نشده و اصلا اسمت رو هم نمی دونند.
با گریه بازم زار میزنم
_دایی

_نه عزیز دلم فضای مجازی هیچ خفه کننده ای نداره.
 اگر نشر و روزنامه ها بودن میتونستم همه رو ساکت
 کنم. البته با یک مصاحبه موضوع فعلی میتونه بعد از
 یک مدت فراموش بشه اما...

_اما چی؟

_اما این پسره آیاز خانی گفته اهمیتی به این شایعات
 نمیدم و مجبور نیستم بشینم بهشون جواب بدم. برای
 همین خواستم بفهمم چی بهت گفته.

_من اصلا سردرنیاوردم از حرف هاش.

اینبار دایی کمی جدی تر از قبل می پرسه:

_چی رو داری از من پنهون میکنی حریر؟

_منظورت چیه؟

_منظورم واضحه. اون شب قبل از تصادف داشتی با آیاز

حرف میزدی و اولین نفر اون خودش رو رسونده بیمارستان و با
 حالتی پریشون و نگران اعلام کرده که

نامزدشی تا بتونه بیاد داخل و ببینتت.

استرس جواب دادن به دایی از یک طرف و قیلی ویلی رفتن دلم از شنیدن این خبر آخری از طرف دیگه زبونم رو بند آوردن و ناخودآگاه شبیهه یک آدم خطاکار به نظر میرسم که دایی ادامه میده:

_تو هنوز اول راهته و اگر از الان درگیر شایعات و حواشی بشی خیلی زود از این مسیری که کم براش تلاش نکردی، خسته میشی. میفهمی چی میگم؟ خوب میفهمیدم چی میگه ولی من احمق ندونسته درگیر اون آدمی شدم که ادعا میکردم با سلایقم اصلا جور نیست و هیچوقت دچار مشکل نمیشم. یا شاید هم ته دلم دوست داشتم این بازی رو باهش ادامه بدم تا فقط... نه امکان نداره خودم خودم رو گول زده باشم.

حواسم جمع حرف زدن دایی میشه:

_اشکان همون اوایل آشناییتون راجع بهت ازم پرسید و

من بهش اخطار دادم که تو چه جور دختری هستی. اما هر لحظه منتظر بودم بیایی بگی "دایی یک همچین چیزی هست نظر تو چیه؟" و باید بگم الان به شدت سوپرایز شدم چون تو اون یکی پسر خاله رو... نمیذارم حرفش تموم بشه _ نه دایی اونجوری نیست که تو فکر میکنی. باور کن. ما فقط... فقط شبیهه دوتا دوست ساده با هم تعامل میکردیم که خب سر یک موضوعی دعوا مون شد و الان بیشتر از یک ماه و نیمه که دیگه اون دوستی ساده هم نمونده.

_ مطمئنی؟

سری به نشونه ی آره تکون میدم که ادامه میده:
_ ولی سارا کیانی طی یک استوری آیاز خانی رو تگ کرده و به خاطر تصادف تو براش اظهار تاسف کرده.
وقتی مردم هم ازش پرسیدن "یعنی چی؟" و "تو از کجا خبر داری؟" جواب داده آخرین جلسه ی فیلمبرداری

که دقیقا روز تصادف بوده خودتون بهش خبر دادید.
فقط تنها خوبیش اینه که اسمی از تو نبرده.
با چشمهای از حدقه در اومده به متنی که دایی نشونم
میده و انگار همون استوری های اون دختره است نگاه
میکنم.

مرجان راجع به این آدم راست میگفت ها .
وایی خدایی من الان بچه های گروه عوامل راجع بهم
چی فکر میکنند. دوباره اشکهام جاری میشن و اینبار
بلندتر از قبل میزنم زیر گریه که همون لحظه در اتاق
باز و مامان و عمه وارد میشن.

خوشحالم که دایی بالاخره رضایت میده و تنهام
میگذاره. البته که قبلش بهم اخطار داد کارش باهام تموم
نشده.

همین که در اتاق پشت سرش بسته میشه دست می برم
و گوشیم رو برمیدارم.
باید میفهمیدم کلیت موضوع چیه و ای کاش نمیفهمیدم. با این
غوغایی که به پا شده بود و تمام رسانه ها تشنه ی
دیدن نامزد مو قرمز سوپر استار بودن ، حتی جرات
نداشتم در اکران خصوصی فیلم شرکت کنم.
تازه الان معنی حرف های نامفهوم اون آدم زیادی
پیچیده رو میفهمیدم.
البته این وسط خاک تو سر دلم که با دیدن این تیترو
های ریز و درشت زیر زیرکی داره بندری میره.
تمام تماسها و پیام هایی که برام اومده رو چک میکنم.
از بین تمام افرادی که احوالم رو پرسیدن دلم میخواد با
الی حرف بزنم. پس شماره اش رو میگیرم و پس از
خوردن چند بوق جواب میده: _قطع کن چیزی نمونده برسم.
متعجب گوش میروم که خفه شده بود ، میارم پایین و زیر

لب "دختره ی دیوونه" ای نثارش میکنم.
ولی چه خوب که داره میاد پیشم. شاید تونستم کمی بار
دلَم رو سبک کنم.
چند لحظه بعد در حالی ذهنم هزار طرف پخش و پلا
شده، گوشی تو دستم میلرزه و پس از چک کردنش می
بینم از طرف اون آدمی هستش که کل فضای مجازی
رو با اون کلمه ی "نامزدم" ریخته بود بهم.
بدون اهمیت به اینکه ممکنه بگه چه زود سین کرد ، پی
ویش رو باز میکنم و پیامش رو میخونم "فکر کنم الان دیگه
همه چیز و میدونی و امیدوارم این
رو هم فهمیده باشی که همه چیز با تکذیب یا تائید من
تا حدود زیادی تغییر میکنه"
منظورش رو واضح میفهمم. ولی خب کوتاه تایپ
میکنم:
"خب که چی؟"

همون لحظه صدای حرف زدن مامان و الی رو میشنوم و
 با عجله موبایل و پشت و رو پرت میکنم روی عسلی و
 تکیه میزنم به تاج تخت. در باز و الی تنهایی میاد داخل و همون
 دم در شروع
 میکنه:

_بمیرم من ، صورت مثل میتش رو ببین خدایا.
 الکی با چنگ روی گونه اش میکشه و این اداهش
 لبخندی هرچند کمرنگ روی لبم میاره.
 کنارم میشینه و سوالی تمام تنم رو از نظر میگذرونه:
 _بگو ببینم هنوز میتونی پاهات رو تکون بدی؟
 پای راستم که به خاطر کوفتگی شدید درد میکرد رو
 کمی تکون میدم.

_زبونت رو گاز بگیر مثلا مامان خانوم. سلامت کو؟
 ممنون من خوبم تو خوبی؟ چرخی به چشم هاش میده
 _چشم نومزد خانوم. خدا رو شکر من خوبم و تو هم

خوب به نظر میرسی. انگار فقط چندتا خراش برداشتی
 که اونم برای بادمجون بم مشت و مال محسوب میشه. بدون
 اهمیت به اون کلمه "نامزد" که به کار برد ، گچ
 زیادی سنگین آرنجم رو نشونش میدم
 _اگر این و حذف کنی میشه گفت حق با توه.
 یهو صورتش تغییر حالت میده و نگران حین بوسیدنم
 میگه:

_حریر خدا رو شکر از چیزی که تصورش رو میکردم
 خیلی بهتری. وقتی محسن عکس ماشین له شده ات رو
 نشونم داد فکر نمیکردم قیافه ای برات مونده باشه. الان
 خوبی درد نداری؟

سری تکون میدم از این ابراز احساسات عصا به دستش_خوبم
 فقط کمی درد دارم. ولی این محسن عقلش
 نرسید نباید همچین عکسی رو به یک زن حامله نشون
 بده؟

_اون عکس که در مقابل خبرهای زلزله آسای این دو
روز پشه هم نبود.

انگار الی ول کن ماجرا نیست.

_الی من و تو دیگه خوب میدونیم هر خبری که تو
مجازی می پیچه واقعیت نداره.

_این رو هم میدونیم که اون خبر الکی نمی پیچه. تازه

من تمام باورهام ریخته به هم. کی پاسخگو میباشد. اونقدر جدی
حرف میزنه که به زور خنده ام رو کنترل
میکنم و میپرسم:

_کدوم باور ها رو میگی؟

_من تا همین الانش هم فکر میکنم تا با اون آقای به

قول کلاه قرمزی مرجی عشق تو عشقین

_کوفت با این طرز حرف زدنت. مثلا داری مامان

میشی. یکم از اون جنین توی شکمت خجالت بکش.

_کوفت رو تو نوش جون کن و بدو روشنم کن.

پس برای فضولی اومدی نه احوالپرسی

چون من تو بودی کنجکاو نمی شدی؟ هر دو همزمان خنده

امون میگیره و با فکر به اصل قضیه

، صادقانه جواب میدم:

هیچ به قول خودت عشق تو عشقی بین من و اشکان یا

پسرخاله اش نیست.

پس از چند لحظه عجیب برانداز کردیم ، شمرده لب

میزنه:

و اگر باور نکنم؟ بین الی من و اشکان فقط دوتا دوست و

همکاریم ، همین.

اونوقت تو و پسرخاله چی؟

مکشی میکنم که همین میشه تائید ذهنیاتش و سکوت

میکنه تا بهش توضیح بدم.

درمونده شونه بالا می اندازم:

اگر بگم خودم هم نمیدونم باور میکنی؟

ناباور از بغض خفه کننده ای که به گلوم فشار می آورد
، جلوتر میاد و بغلم میکنه.

_معذرت میخوام حریر تو رو خدا گریه نکنی و گرنه... خیلی دیر
شده بود چون همون حس گرمای آغوشش کافی بود تا دلم به
جوشش بیفته و بغضم سرباز کنه.

کلی با الی حرف زدم و از همه چیز براش حرف زدم
البته همه ی همه نه. مثلا شیربرنج بازیهای خودم جلوی
اون آدم کاربلد رو سانسور کردم.

_چقدر دوست دارم غلیظ و کشیده بهت بگم "زرشک"
آب بینیم رو هنگام خندیدنم بالا میکشم و میپرسم:
_چرا؟

برای اون عقل ناقصت||| الی نذار پشیمون بشم از حرف هایی
که بهت زدم.

بازم نفس عمیقش رو کلافه بیرون می فرسته

_یعنی تو نفهمیدی پسرخاله از راه انداختن این چالش

چه هدفی داشته؟

کمی گوشه و کنار ذهنم رو برای جواب درست میگردم
و آخر سر شونه بالا می اندازم

_خب بهت گفتم که، اون تا حالا سابقه نداشته که نتونه

دختری رو تحت تاثیر خودش قرار بده برای همین...

_اصلا تا حالا ازش نپرسیدی شرط تو چیه؟ یاد شبی میفتم که

تو مهمونی آرزو و پیمان شرطمون

رو بستیم.اون گفت شرطش واضحه و چون میترسیدم

چیز بدی باشه اصرار نکردم بدونم اونجوری میتونستم

بعدش قبول نکنم. همون خقه ای که همیشه دایی مقابل

من به کار می برد. برای همین سری به نشونه ی "نه"

برای الی تگون میدم و میگم:

_مهم نیست الی ، چون به هر حال من یک ماه و نیمه

که زدم زیر همه چیز.

_ولی حریر مطمئنی حسی مبنی بر لرزیدن دلش ازش

دریافت نکردی؟

تو این مدتی که خونه نشین شدم مثل یک وسیله ی بی مصرف فقط نشستم و خوردم و خوابیدم ولی خوب در عوض ذهنم کم کاری بدنم رو همه جوره جبران کرده. تا چند روز فقط به حرف های الی فکر میکردم و داشتم تو لحظاتی کنکاش میکردم که با اون آدم پرتوقع گذرونده بودم.

ولی چیزی عایدم نشد و خدا رو شکر حرف های الی راجع به علاقه ی طرف به من ، شبیهه یک توهم از ذهنم پاک شد. خوشبختانه یا شاید هم متاسفانه به اکران خصوصی فیلم

نرفتم و حتی پیشنهاد بقیه که میگفتن میتونم محجبه برم و شرکت کنم رو هم رد کردم.

نه که از حجاب بدم بیاد فقط این دست چلاقم رو نمیتونستم زیر حجاب پنهون کنم.

شایعات هم که انگار یکی یک چوب دستش گرفته و
 دو روز یکبار میاد بازارش رو زیر و رو میکنه تا ته
 نگیره، همچنان پابرجا بود.
 البته ناگفته نماند که خود آقای سوپرستار هم کم بی
 تقصیر نیست در پخش این شایعات. چون جدایی از
 اینکه هیچ انکاری نکرده، چند شب پیش استوری گذاشته که
 زندگی شخصی خودم "فقط به خودمون دوتا
 مربوط میشه"
 خب این یعنی هرچی مردم میگن واقعیت داره.
 میخواستم بهش زنگ بزنم و بپرسم منظورش از این کارا
 چیه؟

ولی خب با وجود مسئول فیلترینگی به نام مامان نسیم
 این کار بسی دشوار و حتی ناممکن به نظر میرسید.
 از اون روز جوری من و با نگاه و حس شنوایش زیر
 نظر گرفته که وقتی میرم سمت موبایلم شک میکنم نکنه

به گوشی اون دست زدم که اونجوری میاد کنارم میشینه
و سرش رو بدون هیچ تعارفی فرو میکنه تو صفحه ی
گوشیم. تیکه هم میندازم ماشالله دیوار به خودش میگیره ولی
اون
به روش نمیاره.

فقط خدا رو شکر میکنم که به عقلم رسید کل راه های
ارتباطی اون سوپر استار بلبل زبون رو مسدود کرده بودم
که خدایی نکرده وقتی من حواسم نیست مامان قبل از
من پیامش رو سین نکنه.

طبق روتین این مدت الی زنگ میزنه و چکیده ی بازار
شایعات رو برام میگه و اینبار دست گل جدیدی رو شده
و هیچ مدرکی بر فوتوشاپ بودنش وجود نداره چون
ویدئوی آقای سوپر استاره که انگار همون روزی که
رفتن برای اکران خصوصی فیلم ، کنار ماشینش گیرش
انداختن.

با وجود مامان کنارم لینکی که الی فرستاده رو لمس
 میکنم برای دیدن فیلم و جزئیاتش اما قبل از اینکه بتونم
 روش بزنم تا صداش باز بشه گوشی از دستم میفته
 مامان میکوبه تو بازوی سالمم
 _چته هول کردی؟ بعد هم همزمان که خم میشه موبایل رو از
 روی زمین

برداره، با ادای لحن من ادامه میده:

_مامان باور کن تو داری اشتباه میکنی.

خنده ام میگیره از عجله اش برای دیدن فیلم خدایا

خودت شاهدی کدوممون بیشتر هول میزنیم؟

سرم رو خم میکنم تا بتونم ببینم و همون نیمچه تصویری

که میبینم ازش دل به خیال خودم عاقل شده ام رو دوباره

به تاپ و توپ می اندازه.

آب دهنم رو قورت میدم و صدای بدون کیفیت رو به

زور تشخیص میدم که داره میگه "تا طرف مقابلم

خودشون نخوان نمیتونم چیزی در این باره بگم" در جواب
سوالی که میگه

"آیا شما واقعا نامزد دارید"

لبخند مکش مرگ مایی میزنه که فقط من میدونم هدف
پلید پشت این کارهاش چیه. چند سوال هم راجع به
هنرمند بودن طرفش که من باشم میپرسن و واضح
جواب رو می پیچونه. این یعنی اگر میخواست میتونست
کل سوالاتشون رو بیچونه و راهش رو بگیره و بره.
با دیدن نگاه خیره ی مامان با دست سالمم یکی میزنم تو
سرم و حالت زاری به خودم میگیرم

_مرگ من بازم نگو "این چی میگه؟" چون واقعا

نمیدونم. _نمیدونی یا نمیخوای که بگی؟

_مامان تو که ۲۴ساعته من رو زیر نظر گرفتی هنوز به

بی طرف بودن من در این باره ایمان نیوردی؟

_راستش رو بخوایی به مدیریت خودم شک ندارم ولی

خب تو زیادی مشکوکی حریر. همین الانش هم لپ
 هات گل انداخته با دیدنش تو این ویدئو.
 ترسیده پشت دست سالمم رو میذارم روی گونه ی
 راستم که با دیدن نیشخند مامان میفهمم یه دستی زده. _من
 یک مادرم تو نفس بکشی میفهمم از کجات داره
 بالا میاد.

چون هیچوقت اینجوری جدی و فلسفی ندیدمش متعجب
 نگاهش میکنم که حین بلند شدن آروم میزنه رو
 گیجگام

_خب خنگول جان از شش هات میاد بالا.
 عصبی از این همه استرسی که نمیدونم از چیه ، داد
 میزنم:

_مامان مرگ من دست بردار.
 راه میفته بره بیرون از اتاقم و همونجوری جواب میده: _هر وقت
 خواستی باهام روراست باشی منم دست

برمیدارم.

پوف کلافه ای میکشم و خیره به تلفن خونه که روی
عسلی بود به سرم میزنه زنگ بزنم و سوالات متعدد ذهنم
رو ازش بپرسم.

یعنی چی اون ویدئو که باید هفته ی پیش پخش میشد
الان که موضوع قدیمی تر شده رو میشه؟

یعنی ممکنه اون فرد چوب به دست بالای دیگ شایعات
ربطی به خود آقای سوپر استار داشته باشه؟

از بس این مدت با این لقب راجع بهش خوندم که منم
عادت کردم همونجوری صداش میزنم. کمی خودم رو روی تخت
جلو میکشم و گوشی تلفن

رو برمیدارم.

با نیم نگاهی به در بسته ی اتاق شماره اش رو میگیرم و
وقتی زنگ میخوره تازه یادم میفته ساعت رو چک کنم.

امیدوارم بتونه حرف بزنه.

پس از بوق خوردن های متعدد وقتی که نا امید میشم و
میخوام گوشی رو بیارم پایین صدای فوق العاده نازکی
تو گوشم میپیچه که اصلا نفهمیدم چی گفت.
نا مطمئن لب میزنم:

الو بفرمایید با کی کار دارید؟

آب دهنم رو پر صدا قورت میدم و به زور صدام رو
صاف نگه میدارم

_من با آقای خانی تماس گرفتم.

_بله درسته ولی الان نمیتونه حرف بزنه.

_خب پس مزاحم نمیشم.

_بگم کی تماس گرفته؟

فقط به خاطر غرورم اسم روزنامه ی دایی کامران رو

میدم و اظهار میکنم که قصدم مصاحبه ی تلفنی بوده. گوشی

قطع شده رو پرت میکنم اونور تخت و مثل

دیوونه ها گوشیم رو برمیدارم و مشغول بازی کردن

میشم همون کاری که تو این مدت برای فرار از افکار
 خطرناکم بهش پناه میبردی. ولی خب اون صدای زیادی
 ناز نمیگذاره تمرکز کنم و هی می بازم.
 خدایا چه شده چرا نمیتونم نفس بکشم؟ موبایل رو هم
 پرت میکنم و عصبی دراز میکشم.

اما آخرش هم حریف پایین اومدن اون گلوله های
 زیادی داغ روی گونه ام نمیشم. آروم زمزمه میکنم:
 "یعنی کی بود که ساعت ۳ بعد از ظهر تو خونه اشه و
 جواب گوشیش رو میدی؟"

راوی

برای بار هزارم گوشیش رو چک میکنه و میبینه بازم
 خبری ازش نیست.

مرد پشیمون شدن از کارش نبود. ولی برای یک لحظه
 حس میکنه اشتباه کرد عمدا به آیلار گفت جواب

تلفنش رو بده و بگه نمیتونه حرف بزنه. حواسش به جمع و
 بحثی که میکردن نبود. در واقع به
 زور و فقط به خاطر خواهش های نگاه آیلار نشسته بود
 مقابل اون آدمی که نمیتونست تصور کنه توانایی این
 رو داره که خواهرش رو خوشبخت کنه.
 حواسش میره پی پیامی که براش اومده. عجله ای برای
 باز کردنش نداشت چون از طرف اشکان بود.
 "معلوم هست داری چیکار میکنی؟ چرا تمومش نمیکنی
 این مسخره بازی هات رو پسر"
 فکرش رو نمیکرد اون ویدئویی که بعد از ظهر انتشار
 شده بود، اینقدر واکنش به دنبال داشته باشه. البته که دقیقا
 همون چیزی بود که میخواست.
 ولی خب با یک اشتباه فرصتش رو از دست داد.
 _داداش سجاد با شماست.

چشمه‌هاش رو برای آیلار که کنارش نشسته بود ، ریز

میکنه و با ایما و اشاره ی ابروش تازه میفهمه سجاد

همون آقای داماده

برمیگرده سمتش و جدی سر تگون میده:

__بله؟

__هفته ی پیش با آیلار جان تصمیم گرفته بودیم بهتون

سر بزنیم ولی خب قسمت شد اینجا با هم آشنا بشیم.تلاشش

برای بهتر کردن رابطه اشون رو خوب میبینه

ولی واقعا هیچ علاقه ی به باز کردن مسیر براش نداشت.

پس تنها سری تگون میده.

آیلار با نگاه از آراس برادر دوش کمک میخواد که

بتونه جو سرد پیش اومده رو عوض کنه.

آراس هم با خنده ای کاملا مصنوعی که چشم غره ی

نامزد عقد کرده اش رو به دنبال داره، گوشیش رو بالا

میاره و میپرسه:

__داداش نمیخواهی بگی قضیه چیه؟ مردم از فضولی.

آیاز ریلکس جواب میده: همه چیز رو کامل توضیح دادن.
چیزی نمونده که من بگم.

_درسته ولی یک کلام بگو شایعه است یا...

_شایعات نصفش واقعیه

این رو آیلار میگه و با نزدیک شدن به آیاز، میپرسه:

_جون من بگو واقعا همچین دختریه؟

زینت خانوم که همون لحظه از اتاق شوهرش بیرون

اومده و حرف های دخترش رو شنیده ، بلند میگه:

_مگه چه جور دختریه آیلا؟ آیاز پوفی میکشه و میخواد بگه

چیزی نیست که آیلار

با ذوق جواب مادرش رو میده:

_وایی ماما میگن موهاش قرمزه ، داداش مرگ من

عکسش رو نداری نشونم بدی؟

آیاز اخم میکنه:

_||| قسم نده. جمع کنید این بساط خاله زنکی رو

آراس دوباره شروع میکنه:

_خب داداش ماها که عضو خانواده اتیم باید یک فرقی

با بقیه داشته باشیم دیگه.

بیچاره سجاد دوباره اظهار وجود میکنه:

_راستش چندتا از دوستهای منم ازم پرسیدن گفتم همش

شایعه است.

_نیست.

همه با این تک کلمه ای که آياز لب میزنه سیخ میشینن

و اولین نفر زینت خانوم به خودش میاد:

_منظورت چیه پسر؟ یعنی...واقعا نامزد...

_نه مامان جان اونا بیشترش آب و تاب رسانه هاست. آیلار

بازوش رو میگیره

_یعنی چی؟

زینت خانوم آیلار رو هیس میکنه و ادامه میده:

_پس چرا وقتی از اشکان پرسیدم گفت همچین چیزی

صحت نداره.

آیلار بازم تکونی به بازوش میده

_ اصلا داداش این دختر وجود خارجی داره؟ اگر

عکسش رو داری نشونم بده خیلی تو فکرشم. آیاز با فکر اینکه

اشکان قصد داره موضوع رو دفنش

کنه ، گوشیش رو درمیاره و همون پوشه ای که چندتا

از عکس های دزدی حریر رو توش نگه داشته بود و باز

و اونی که از همه قابل قبول تره رو بدون حرف نشون

آیلار میده.

آیلار با ذوق گوشی رو از دستش میکشه و متعجب

میگه:

_خدای من موهاش رو

زینت و همسر آراس کنجکاو گردن میکشن تا صفحه

ی موبایل رو ببینند. زینت نگاهی به عکس دختر زیادی شیرین

و نگاهی به

پسرش می اندازه و میگه:

_ نمیخواهی بیشتر توضیح بدی؟

_ فعلا نه.

آراس نا آروم میگه:

_ خب بذارید منم ببینمش

آیاز با گرفتن شونه اش کنار خودش نگهش میداره و

میتوپه:

_ بشین سرجات ببینم.

آراس میخنده و رو به همسرش محیا میپرسه:

_ اقلا توضیح بدید تا تصورش کنم. محیا خیره به عکس جواب

میده:

_ صورتش گرده، پوستش بلوریه کنارشم چشمه‌هاش

بزرگ و مژه هاش هم پره، موهاش هم که قرمز به البته

قرمز قرمز نه یه چیزی بین نارنجی و قرمز..

_ با این تصویری که من تو ذهنم دارم داداش حوری گیر

آوردی. مبارکت باشه.

نمیتونست بخوابه، شاید چون تو خونه و اتاق خواب
خودش نبود.

بلند میشه و با همون بالا تنه ی بدون پوشش میره جلوی
پنجره و پرده رو کنار میزنه.

گرچه خوب میدونست خبری نیست اما برمبگرده بازم

گوشیش رو چک کنه و خیلی ناخودآگاه صفحه ی

پیامک رو باز میکنه و کوتاه مینویسه:

"زنگ زده بودی؟" تنها راهی که هیچ جوهره بلاک جلوش رو
نمیگرفت

همین پیامک بود و آخرش هم نتونسته بود خودش رو
کنترل کنه.

ایده ای نداشت برای چگونه شروع کردن. البته به جز

بهونه ی تماس خود اون شیرینی خامه ای.

وقتی مادرش آروم به دور از همهمه ی بچه ها ازش

پرسیده بود "واقعا مسئله جدیه؟" بدون اینکه جواب بده
اعلام کرده بود که خسته است و به خوابیدن احتیاج
داره.

نمیخواست فکر کنه این قضیه در اصل چه جوریه چون
این حال و هوای شایعات رو بیشتر دوست داشت. جوری که
چیزی وسط نبود اما همه چیز واقعی به نظر
میرسید.

عصبی از افکار بچه گانه اش میخواد موبایل رو پرت
کنه روی تخت که همون لحظه تو دستش میلرزه و اسم
"خامه"

روی صفحه نقش میبندد.

پیامکش رو باز میکنه

"نه"

میخنده از اون جواب زیادی کوتاه که انگار طبق
حدسش ناشی از عصبانیتش بود. تایپ میکنه:

"زنگ میزنم" و پس از چند ثانیه زمان برای تحویل پیامک
شماره

اش رو میگیره و برمیگرده روی تخت.

تا میخواد ریلکس دراز بکشه با شنیدن بوق خوردن
تماس دوباره میشینه.

پس رفع مسدودیتش کرده بود.

منتظر شنیدن صداش میمونه و همون لحظه الو گفتنش
گوشه‌اش رو تیز میکنه برای فهمید مودش.

حریر باز هم جدی تکرار میکنه:

__بله.

__چرا اونقدر عصبانی هستی؟ حریر مکثی میکنه و لب میزنه:

__نیستم

آیاز فقط برای اینکه به حرف بیارتش با تاکید بیشتری

دوباره میگه:

__زنگ زده بودی.

_درسته، میخواستم بپرسم هدفت از این حرفهایی که

اینور و اونور میزنی چیه؟ آیاز خانی کی به بقیه جواب

پس داده که این بار دوش باشه؟

در جواب این رگباری حرف زدن های حریر میخواد

بخنده اما به جاش عادی لب میزنه:

_این رو بهش میگن تکنیک بازی.

حریر مکشی میکنه و با همون توپ پر ادامه میده:

_حدسش رو میزدم و میخواستم دوباره یادآوری کنم که

بازی خیلی وقته تموم شده. پس وجهه ی کاریت رو

الکی خراب نکن. آیاز نمیخواست بحث به اونجاها بکشه ولی

خب باید

میگفت که بازی با توافق طرفین تموم میشه طبق همون

قراری که قبلا گذاشته بودن.

_یادت که نرفته نمیتونی یکطرفه پایان بازی رو اعلام

کنی؟

بیچاره حریر مرتب آب دهنش رو قورت میداد تا
صداش محکم به نظر برسه.
همون لحظه در اتاق آیاز باز و آیلار با پارچ آب و
لیوان تو دستش میاد داخل
_مامان گفت برات آب بیارم داداش. حریر خود به خود گوش
هاش با شنیدن همون صدای
آشنا تیز شده بود و آیاز هم فرصتی برای گرفتن دهنه
ی گوشی نداشت. ناچار سری برای آیلار تگون میده که
یعنی "باشه برو بیرون".
حریر پس از بالا اومدن نفسش شمرده و آروم تر از قبل
میپرسه:
_ تبریزی؟
_ آره، حرف هات خیلی روم تاثیر داشت.
_ کار خوبی کردی. خوشحالم که تونستی اون حفره ی

ته دلت رو پر کنی. آیاز با خیال راحت دراز میکشه و در حالی
که دستش

رو زیر سرش میگذاره ، میگه:

_منم خوشحالم که لحت برگشت به همون حالت
قبلیمون.

حریر به خودش میاد و بازم بحثی که میخواست رو پیش
میکشه:

_اشکان میگفت راضی به مصاحبه ی اینترنتی نمیشی.
چرا؟

_اشکان حرف زیاد میزنه.

_شرایط کاری من رو داری سخت میکنی آیاز. ناخواسته اسمش
رو به زبون آورده بود. ولی لبخند کش

اومده ی آیاز نشون میداد که خوشش اومده.

_بین دنیای شایعات دنیای شک و شبهه است. تا زمانی

که تو خودت نخواهی در همون حد میمونن و کم کم

فراموش میشن.

_ولی این حرف های جدیدی که زدی کمی بیشتر از شک و شبهه است.

_من حرفی از تو زدم؟

با این سوال آیاز حریر لال میشه. انگار یادش رفته بود طرفش چه جور آدمیه.

پس نفس به ظاهر راحتی میکشه

_خب خدا رو شکر. این یعنی قصد نداری اسمی از من بیاری. ممنون که خیالم رو راحت کردی دیگه مزاحمت نمیشم.

آیاز نیشخندی میزنه و اینبار میپرسه:

_من گفتم اسمی ازت نمیبرم؟

لحن حریر کمی تند میشه: _بازیت گرفته؟

_نه، فقط دارم از فرصت هام استفاده میکنم.

جدیت آیاز پشت این حرف هاش کاملا ظاهری بود اما
 حریر باور میکنه و با دلی که داره دچار سوتفاهم میشه،
 پج میزنه:

_یعنی چی؟

آیاز که هدفش برگردوندنش به بازی بود ، عمدا میخواه
 ذهنش رو درگیر کنه. پس به جای توضیح تصمیم
 میگیره بحث رو ببنده. _پشت تلفن نمیتونم واضح بیان کنم.
 وقتی برگشتم هم رو می بینیم.
 حریر پوزخند میزنه:

_شاید تو یادت نباشه ولی من شرایطم برای بیرون
 اومدن از خونه مناسب نیست.

آیاز طعنه اش رو میگیره. ولی خب لازم نمی بینه که
 بگه از هر طرفی که میتونست خبر سلامتیش رو می
 گرفت.

مثلا هر شب گپی که تو تلگرام با بچه های عوامل

مسحور داشتن رو چک میکرد و گاهی میدید که حریر
میاد و جواب بقیه رو میده. یا اینکه با وجود جواب های اعصاب
خورد کن اشکان، همیشه ازش میپرسید "حال
حریر بهتر شده؟"

_ دیدی از بس دلتنگ شنیدن صدای هم بودیم یادمون
رفت احوالی پرسیم. الان بهتری؟

حریر سعی میکنه قسمت اول جمله اش رو نادیده بگیره
_ بهترم ولی حالا حالا ها نمیتونم از خونه بیام بیرون. برو
شب بخیر.

_ پس من میام عیادت.

_ با این شایعاتی که هر روز یک ورقی ازش رو میشه،
بیا تا ببینی مامان نسیم و کامران چیکارت میکنن.

_ کامران، همون پسر داییت؟

حریر میخواد اشتباهش رو درست کنه و بگه داییمه. اما
یهو پشیمون میشه و کوتاه تائید میکنه

_آره.

آیاز اما خودش رو کنترل میکنه تا بیشتر نپرسه. و همین

چند ثانیه سکوت باعث میشه حریر دوباره بگه:

_من باید برم شب بخیر. آیاز هم اصراری نمیکنه

_باشه، برگشتم هم رو می بینیم.

حریر برای اینکه کشش نده "اهم" ی زمزمه میکنه و

پس از گفتن "خداحافظ" فوراً قطع میکنه و از خودش

میپرسه "چرا فکر میکرد دایی کامران پسر داییمه؟" آیاز گوشی

قطع شده رو میذاره روی سینه اش و یاد اون

روزی میفته که رفته بودن خونه ی حریر و بازم همون

پسر رو دیده بود.

غرورش اجازه نمیداد از اشکان بپرسه "این چه نسبتی با

حریر داره" و موقع معارفه خود اون مرد هم کوتاه گفته

بود "کامران هستم" البته همراه اون همه جدیتی که تو

صورتش پرت میکرد سمتش.

برگشتنی تو ماشین آرزو با سوالی که از اشکان پرسیده
 بود، فهمید پسر دایی حریره و هیچ خوشش نمی اومد از
 این فامیله مثلا غیرتی. نفس عمیقی میکشه و با خودش زمزمه
 میکنه "حالا مگه
 خوابم می بره؟"

حریر

ذهنم عجیب درگیر اون حرف های ضد و نقیض
 دیشبش شده بود. جوری که اصلا حواسم به حرف های
 عمه نیست.

_ موافقی عزیز دلم؟ به خودم میام و با اینکه سوالش رو نفهمیدم
 از روی

چشم غرره هایی که مامان پشت سرش برام میره.
 میفهمم باید چی بگم.

_ نمیدونم عمه جون، باید از مامان بپرسم.

عمه پس از نیم نگاهی به مامان ، حق به جانب میگه:

_قبلا بهش گفتم اون موافقه. پوسیدی تو این خونه بیا

بریم چند روزه برمیگردیم.

خدای من کجا؟ سوالم رو بلند می پرسم:

_کجا عمه؟

عمه کمی نگران به مامان نگاه میکنه _ نسیم گفتی حواب ام

آرای مغزش مشکلی نداشت؟

دلخور میگم:

_وا عمه

_جون عمه، آخه من یک ساعته دارم برات توضیح میدم

بعد تو میپرسی کجا.

چیزی ندارم بگم فقط خنگ میخندم بلکه ول کنه قضیه

رو. اما متاسفانه نمیکنه.

_میگم با نیلا خواهر رضا تور ترکیه گرفتیم. برای تو و

نسیم هم بلیت گرفتم که حال و هوایی عوض کنی. دست گچ

گرفته ام رو میارم بالا

_با این دست عمه؟ اونم تو این فصل؟ حالا چرا ترکیه؟
 مامان میاد نزدیک تر و به جای عمه جواب میده:
 _اون دستت پس فردا گچش باز میشه که میتونیم فردا
 هم بریم. این فصل هم زیباترین فصل ترکیه است و در
 ضمن شما بگو دلتون کجا رو میخواد دوشیزه آنشرلی؟
 عمه با خنده میگه:

_دستت درد نکنه نسیم جان. مامان بازم چشم غرره ای میره و
 تازه الان میفهمم که
 منظورش اینه که "قبول نکنی کشمت".

دلم این سفر اجباری رو نمیخواست. اما خب به خاطر
 مامان و عمه دارم سعی میکنم خوشحال به نظر برسم.
 صبح زوده و از فرصت استفاده میکنم تا کمی تنهایی
 برم بیرون. پشت هتل دریا بود و دلم میخواست لب اون
 دیوار بتونی بایستم و به تمام چیزهایی که داره ذهنم رو

هر روز بیشتر و بیشتر درگیر میکنه، عمیق فکر کنم. عمه موبایل ها رو از همه گرفته و میگه هیچ جوره نباید خبری از تکنولوژی باشه.

میدونم به خیال خودشون میخوان من رو آروم کنند اما نمیدونند درد اصلی من این شایعات نیست بلکه اون آدمیه که گفته بود برگشتم میام میبینمت.

در لفافه هم تهدیدم کرده بود که باید برم دیدنش. الان که من سه روزه از گوشیم خبر ندارم حتما خوب خورده تو ذوقش.

خدای من اونقدر سردمه که حتی این پالتوی پشمی بلند که تا زانو هام میرسید هم جواب گو نیست.

اما دلم نمیاد برگردم تو اتاق. پس با نیم نگاهی به اطراف نیمکتی پیدا میکنم و میرم روش میشینم. پاهام رو هم تو بغلم جمع میکنم و کلاه پالتو رو تا بالای چشمهام پایین میکشم.

اینجوری بهتر و قابل تحمل تره.
یک ساعت گذشته و به همه چی فکر کردم. به اینکه
باید چیکار کنم و چه جوری رفتار کنم.
البته آسان نیست نادیده گرفتن حسی که هر روز و هر
لحظه بیشتر رشد میکرد تو دلم. دل احمقی که باید
همون روزهای اول لرزیدنش، گوشش رو میپیچوندم تا
به آدمی دل نبنده که هیچ جوهر نمیتونستم روش حساب
باز کنم. انگار مثل روز برام روشن بود چی به سر دلم می آورد و
این روزها همش یاد اون دستیار بیچاره ی گریموری
میفتم ، که بهش گفته بودم احمقه.
با داغ شدن گونه هام میفهمم که باز هم اشکام بدون
اجازه شروع به باریدن کردن.
زیر لب به خودم قوت قلب میدم
"من هیچوقت شبیهه اون دختر نمیشم" بلند میشم و میرم تا
کنار لبه ی دیوار بتنی، دست هام رو

از هم باز میکنم و لبخندی که فقط برای منحرف کردن ذهنم از این افکار ترسناکه ، میزنم و بازم زمزمه میکنم:
"اصلا شاید بتونم حق همه ی اون دخترها رو ازش پس بگیرم"

با موج افکار جدیدی که یهو به ذهنم هجوم میارن، ناخواسته قهقهه ای میزنم و فکر میکنم. دقیقا باید همین کار رو بکنم ، اون ادامه ی بازی رو میخواد؟ مشکلی نیست ادامه میدم. ولی خب پشیمونش میکنم از این خواستن. یک جایی خونده بودم "بازی دادن مردهایی که مقابل زنان نقطه ضعف دارند خیلی آسون تره و تنها چند تاکتیک ساده لازم داره"

که خب تاکتیک ها رو هم خونده بودم و لبخندم رو بیشتر کش میارم و زیر لب پچ میزنم:

"دارم برات آیاز خانی ، کاری میکنم بگی کاش اصرار

به ادامه ی این شرطبندی نمیگردم"

بسم الله الرحمن الرحيم.

ترسیده برمیگردم سمت صدای زیادی بلند مامان و

متعجب میپرسم:

چي شده مامان؟ همچنان به خوندن آیاتی زیر لبش ادامه

میده و هی

فوت میکنه سمت من.

وا مامان ، حالت خوبه؟

من خوبم دختره ی خل ولی انگار تو دیوونه شدی. از

اون موقع زیر نظرت گرفتم هی با خودت حرف میزنی

و میخندی. بمیرم برای خودم و بابات که از بچه شانس

نیاوردیم.

میخندم و میرم سمتش و محکم بغلش میکنم.

داری ناشکری میکنی ها. دختر به این دسته گلی خدا

نصیب کی میکنه؟

_نصیب من بدبخت. با همون حالت زارش، عقبم میزنه و حین
برانداز کردن

صورتتم، میپرسه:

_واقعا خوبی؟

_هیچوقت اونقدر خوب نبودم.

_پس راه حل فقط این بود یک ساعت بذارمت تو فریزر

تا به خودت بیایی؟

_ااا مامان.

_سه روزه اینجاییم مثل بز نشستی و به ما نگاه کردی

الان اومدی تو این سرما قهقهه میزنی. خب حق دارم. _نشستم

قشنگ به همه چیز فکر کردم و دادم دست این

آب بردشون تموم شد، همین.

_صبر کن بینم قبل از اینکه اون همه چیز رو به من

بگی با اجازه ی کی دادی دست آب ببرتش؟

دست خودم نیست که خنده ام رو نمیتونم کنترل کنم.

_نخند، من کاملاً جدی ام. کامی ماموریت رو سپرده بود
دست من.

دستش رو میکشم و حین برگشتن سمت هتل میگم:
_متاسفم مامان چیزی نیست که بتونم با تو راجع بهش
حرف بزنم. دستم رو محکم میکشه

_خدا رو شکر کن که الان نمیتونم با روش خودم
جوابت رو بدم.

میخندم و بلند میگم:

_خدایا شکرت.

چند روز مونده رو بهتر از اون سه روز اول سپری
میکنم. دل به دل کتی خواهر شوهر عمه میدم و میشم
مدل عکاسیش. مامان هم که قربونش برم همش مشغول پاساژ
گردیه.

ولی خوشبختانه من و کتی این اجازه رو داریم خودمون
بریم بگردیم.

گوشیم رو که دیروز عمه بهم برگردونده بود رو روشن
میکنم و به نت کافه ی هتل وصل میشم.

_کتی جان میشه عکسهام رو برام بفرستی تو تلگرام؟

_آره خوب شد دیشب همه رو ریختم رو گوشیم.

خوشحال از کاری که میخواستم بکنم منتظر میمونم تا

عکسها بیاد و البته که سعی میکنم به اون دایره ی سبزرنگ

کنار پیویش که تو ردیف بالای مخاطبای تلگرامم

قرار داره ، فعلا بی توجه باشم.

چندتا عکس رو میفرستم رو گپ بچه های عوامل و

زیرش هم مینویسم

"همین الان یهویی"

اون دریا و مرغابی هایی که تو عکس اول بودن قشنگ

نشون میداد که کجام پس چیز بیشتری نمی نویسم.

هدفم مشخص بود. پس بعد از عوض کردن پروفایل

تلگرامم. موبایل رو برمیگردونم تو جیبم. اصلا هم اینستا رو برای دیدن شایعات جدید چک

نمیکنم. نباید روحیه ای که گرفته بودم رو با دیدن این چرندیات تضعیف میکردم.

با کتی از هتل بیرون میریم و به گفته ی اون چند خیابان پایین تر ساختمان قدیمی و جالبی وجود داشت برای ادامه ی آلبوم عکس هاش.

اما ذهن من درگیر گوشیم بود که الان دیگه نت نداشتم و اگر اون ۸ پیام رو باز میکردم فعلا تیک سین خوردنش برای طرف مقابل نمیرفت.

پس بدون فوت وقت بازشون میکنم و شروع میکنم به خوندنشون از بالا تا پایین: "میخوام با ویدئو کال باهات حرف بزنم"

"یک جای دیدنی هست که باید ببینیش"

"کجایی تو؟"

"چرا نمیتونم باهات تماس بگیرم؟"

"نگو که بازم مسدودم کردی؟"

"دارم نگران میشم حریر"

"من تهرانم. جواب بده میخوام پیام عیادتت"

آخر از همه هم فقط یک نقطه ی خالی فرستاده. گوشی

رو میارم پایین و در حالی که نگاهم به اطرافه ذهنم درتصرف

همون چندتا پیامی هستش که اولیش برای روز

بعد از حرف زدنمون بوده و آخریش هم برای دیشبه.

اگر فکری که میخواستم انجام بدم رو بخوام عملی کنم.

باید الان بهش زنگ بزنم و براش موقعیتم رو توضیح

بدم. اصلا هم مسئله دلم نیست که مثل بچه های بیش

فعال داره سر جاش بالا پایین میکنه.

رو به کتی با من من میگم:

_کتی گفتی سیم کارت ترکیه رو گوشیت داری؟

_آره عزیزم.

سعی میکنم عادی به نظر برسم
 _ میتونم یک تماس بگیرم؟_ البته عزیزم ، بیا فقط یادت نره کد
 ایران رو قبل شماره
 بزنی.

گوشی رو از دستش میگیرم
 _ ممنون جانا حواسم هست.

شماره اش رو که حفظ بودم روی کیبرد تایپ میکنم و
 پس از نیم نگاهی به کتی ، قدم هام رو آروم تر میکنم و
 آیکون تماس رو میزنم. طبق حدسی که میزدم کامل زنگ
 میخوره و جواب

نمیده. قبل از اینکه انگشتهای تحت الامر دلم دوباره
 آیکون تماس رو لمس کنن، قدم هام رو تند میکنم و
 گوشی رو برمیگردونم به کتی.

_ بگیر عزیزم، خیلی ممنون.
 گوشی رو از دستم میگیره

__چی شد؟

__جواب نداد، حالا برگشتیم هتل با تلگرام بهش تکست میدم.بعد از تموم شدن کارمون طبق قرارمون با عمه و مامان ناهار رو تو یک رستوران دریایی خوردیم و تا برسیم هتل از ۴عصر گذشته بود.

اونقدر همراه کتی پیاده اینور و اونورم کرده بودیم و که فقط تونستم لباسهای بیرونم رو دربیارم و بی هوش بشم.

**

راویخسته از جلسه ی دو ساعته اش با اشکان و تهیه کننده ی جدید برای پروژه ی سینمایی بعدی ، وارد آپارتمانش میشه و پس از خوردن یک لیوان آب میره سمت اتاق خوابش برای چرتی نیم ساعته.
رسما از دست اشکان فرار کرده بود. هیچ دلش

نمیخواست باهاش حرف بزنه اون هم در مورد دختری
که چند روز بود ازش خبر نداشت.
طبیعتا نباید دوباره با اشکان کار میکرد. چون جدا از
میونه ی کمی شکرابشون ، برای حرفه ی کاریش هم
زیاد جالب نبود. اما خب وقتی پای فیلم نامه های زیادی
خاص به قول اشکان خانوم عارف در میان بودنمیتونست به
پیشنهادشون نه بگه. تلبته کنارش هدف
های دیگه ای هم داشت.
بعد از عوض کردن لباس های بیرونش با لباس راحتی،
حین دراز کشیدن روی تخت ، قفل گوشیش رو که تو
دسته‌اش بود باز و بدون اهمیت به تماسهای بی پاسخ ،
تلگرام رو باز میکنه.
آیلار بهش گفته بود هفته ی دیگه میاد تهران و دلش
میخواد اون دختر رو از نزدیک ببینه و این در حالی بود
که هنوز خودش ندیده بودش.

اصولا نباید بهش اهمیت میداد ولی خب شدنی نبود و
 روی عکس پروفایلش که انگار عوض شده میزنه. اماوقتی سین
 شدن پیامهاش رو میبینه بدون اینکه جوابی
 فرستاده باشه ، بی دلیل خونش به جوش میاد از این بی
 اعتنایی و به نوعی بی احترامی حریر.
 شلوغی گپ عوامل کنجکاوش میکنه بازش کنه و اولین
 چیزی که میبینه عکس هایی هستش که حریر فرستاده.
 بازشون میکنه و با چشم های ریز شده، خیره میشه به
 اون لبخند زیادی بزرگش با اون موهای باز زیر کلاه
 پالتوش،

بی منطق از خودش میپرس:

_نبايد بهم خبر میداد که میره سفر؟

همچنان خیره به عکسهاش با خودش فکر میکنه این

حس مزخرف چیه که داره اذیتش میکنه؟

از این عادت ها نداشت که بخواد دختری رو که باهاش

وقت میگذرونه هر لحظه چک کنه.
تازه شیرینی خامه ای دوستش هم نبود. اما بازم
نمیتونست اون حس بد و آزار دهنده رو توجیه کنه.
خیره به تصویر خودش در آینه ی بزرگ مقابلش لب
میزنه: _بسه دیگه پسر. اونقدر از خودت دور نشو فقط برای
یک بازی ساده.

یهو با یادآوری شرطی که برای بردش گذاشته بود، یاد
عکسی میفته که بچه های عوامل فرستاده بودن تو گپ
و مربوط به پروژه ی مسحور بود.
کاری که داشت بهش فکر میکرد بی رحمی محض تلقی
میشد. ولی خب به قول خودش فقط تاکتیک بازیه
همین.

قرار داد جدید رو هم که امضا کرده بود و حریر هیچ
جوهره راه فرار نداشت. بدون هیچ عجله ای عکس رو تو گالری
گوشی پیدا

میکنه و خیره به اون نزدیکی و صمیمیت دوتاشون در
 عکس یک لحظه دو دل میشه اما با فکر به عواقبش که
 تماما به نفعش تمام میشد، دو دلش رو پس میزنه و
 عکس رو برای کسی که میتونست کار رو براش انجام
 بده میفرسته. نفسش که حالا بهتر بالا می اومد رو بیرون
 میفرسته و لب میزنه:

_اشکان هم دیگه پر.

**حریر

_بیدار شو تنبل ، مگه کوه کندی؟ قشنگ پنج ساعته
 بیهوشی.

کسل تو جام میشینم

_عمه من هنوز بدنم ضعیفه. تازه این مدت گذشته عادت
 به کم تحرکی گرفتم و کتی هم که ماشالله از بس من و
 اینور اونور کشوند هنوز پاشنه های پام درد میکنند.

_فردا که برگشتیم حسرت همین خستگیش رو هم
میخوری بلند شو._ به خودا نمیخورم من الان فقط تخت خودم
رو میخوام.

_حریر.

با جیغی که عمه حین صدا زدن اسمم میکشه ، چشمهام
تا حد امکان باز میشن و عمه ادامه میده:

_هرچی میگم یک جواب داره براش. بلند شو دیگه
منتظر توئیم بریم برای شام.

متعجب خیره میشم به مامان که داشت خیلی ریلکس
آماده میشد و از خودم میپرسم کدوم یکی مامانه کدوم
عمه؟ شاید من قاطی کردم.نگاه مامان برمیگرده روم و پس از
نچ نچی میگه:

_حالا دیگه فهمیدی مشکل از توئه نه من؟ صدای این
عمه ی بی زبونت رو هم درآوردی.

عمه که هنوز هم عصبی به نظر میومد رو به مامان میگه:

_دستت درد نکنه نسیم جان ، بی زبون رو به یه عده از
جانداران دیگه میگن که خب مسلما انسان نیستن.
مامان هم خیلی ریلکس حین ریمل زدنش جواب میده:
_عزیز دلم اونا رو بهشون میگن زبون بسته من گفتم بی
زبون که عبارت است از آدمی مظلوم و متین. ولی خب
همین جا حرفم رو پس میگیرم.در حالی که زور میزنم خنده ام
رو ول ندم بین بحث
زیادی علمی و پر از جدیتشون ، آروم میرم سمت
سرویس بهداشتی و به نوعی فرار میکنم.
خوشبختانه چون دیر شده، قید بیرون رفتن رو میزنم و
همونجا تو رستوران هتل شام میخوریم.دلم میخواست گوشیم
رو چک کنم و بفهمم خبری
نشده. ولی خب می ترسیدم عمه باز هم موبایل هامون رو
مصادره کنه.

با کتی گرم حرف زدیم که مامان گوشی به دست بیرون

میره و بهونه میاره که نمیتونه خوب صدای بابا رو
بشنوه.

عمه هم رفته بود دستشویی و همونجوری که برای کتی
سر تکون میدم موبایلم رو درمیارم و شروع میکنم به
چک کردن و خواندن پیامهای بچه ها راجع به عکسهام.
تو ذوقی یعنی حال من که میبینم اون آدم هیچی
نفرستاده و اون همه هیجانم یهو به یکباره فروکش
میکنه. جواب بچه ها رو تک تک میدم و برای اون هم تایپ
میکنم:

"امروز صبح پیام هات رو دیدم. بهت هم زنگ زدم
جواب ندادی"

پیام که سند میشه یادم میفته اصل کاری رو ننوشتم پس
دوباره پیام دیگه ای میفرستم:
"من تهران نیستم"

یک لحظه ازتون غافل میشن سرتون تو گوشیه. بذارید کنار بینم.

دوتامون گوشی هامون رو برمیگردونیم تو جیبمون و رو عمه که تازه نشسته میپرسم: مامان رو بیرون تو سالن ندیدی؟
چرا داشت با کامران حرف میزد.

پس چرا مامان گفت بابا زنگ زده؟ بلند میشم برم پیشش که همون لحظه، میبینمش داره میاد سمتمون و به شدت جدی به نظر می رسید.

تا سر جاش میشینه عمه سوال من رو ازش میپرسه:

همه خوبن نسیم؟ با حامد هم حرف زدی؟

آره خدا رو شکر همه چیز مرتبه.

اما اون نگاه خیره ی مامان به من، چیز دیگه ای

میگفت. ناخودآگاه شبیهه یک آدم گناهگار سکوت روانتخاب

میکنم و بازم بحثم رو با کتی در مورد

نمایشگاهش شروع میکنم.

بلند میشیم برگردیم تو اتاقهامون و همون لحظه موبایل
تو جیبم می لرزه.

بدون فکر از جیبم درش میارم و میبینم که الی پیام
صوتی فرستاده.

قبل از اینکه بتونم بازش کنم ، دستی گوشی رو ازم
میگیره و با نگاه به کنار دستم میفهمم مامانه.

بدون حرف صفحه اش رو قفل میکنه و برش میگردونه

تو جیبم. درکی از دلیل این کارش ندارم پس فقط منتظر

میمونم برسیم به اتاقمون. تماما تو حالتی شبیهه شک و تعجب
دارم به حرفهای

مامان گوش می دم.

تا جایی که کمی تند و عصبی میگه:

_اصلا میفهمی دارم چی میگم؟

واکنشم تنها چرخوندن بی هدف مردمک چشمهامه در

محیط به هم ریخته ی اتاق. _کامران میگه عکست قشنگ و
واضح افتاده، هزاران

لینک تو وبسایت ها با همون یک عکس در عرض چند
ساعت گذشته ،ساخته شده. می گفت...

_بسه مامان.

فکر کنم بغض تو گلوم کاملا مشهود بود که مسیر
حرف هاش رو عوض میکنه.

_شیش نبینم بازم بخوایی اشک بریزی. اگر واقعا

همه چیز در حد یک شایعه باشه. چیز زیاد مهمی نیست
که بخوایی باز خونه نشین بشی.

انگار داره هم خبر میده هم میپرسه و وقتی جواب من

سکوته ، نزدیکتر میاد و اینبار واضح میپرسه: _حریر همه ی این
شایعات فقط یک سوتفاهمه. درسته؟

خیره به اون نگاه منتظرش سرم رو تکون میدم

_خودمم نمیدونم مامان.

با گرفتن دستم ، دو به شک لب میزنه:

_این یعنی چی؟

نا آروم از جام بلند میشم و حین رفتن سمت پنجره

جواب میدم:

_یعنی ما فقط قرار بود دوتا دوست باشیم. نمیدونم یهو

چیشد این همه حرف و حدیث پیش اومد. نمیدونم چرا

اون آدم..._اون آدم چی حریر؟

برمیگردم سمت مامان و اون لحظه است که به خودم

میام. داشتم چیکار میکردم؟

مامان هرچقدر هم امروزی باشه درک کاری که کردم

براش سنگین خواهد بود. اینکه با پای خودم تو دام آدم

خوش نام و خوش آوازه ای به اسم آیاز خانی رفتم.

حرفم رو سریعا عوض میکنم

_اینکه اون آدم چرا تکذیب نمیکنه این حرف و حدیث

مسخره رو.مامان پوفی کلافه میکشه و تکیه به تاج تخت آروم
تر

میگه:

_بابات از دستت خیلی ناراحته.

با بغض میپرسم:

_چرا؟

_تمام مدت منتظر بود خودت بری و باهات حرف

بزنی. چون تو همیشه باهات راحت بودی. حس میکنه

ازش دور شدی.

الان هم با فهمیدن این موضوع بیشتر نگرانته.درد من که یکی

دوتا نبود.خدایا میدونستم بابا سکوت

کرده که بهم فرصت داده باشه.

ذهنم به حدی بهم ریخته بود که در آن واحد به هزار و

یک موضوع مختلف فکر می کردم.

نمیدونم چه جوری به چشمهای بابا نگاه کنم و برایش

حرف بزخم. از طرفی هم نمیدونستم باید مقابل اون آدم
 دودره باز توپم پر باشه یا که نه به فکر تصمیمی باشم
 که چند روز پیش گرفته بودم. ولی قبلش باید می فهمیدم کار
 خودشه یا اون هم بی
 خبره.

خدای من هر لحظه عمق فاجعه بیشتر از قبل بهم ثابت
 میشد.

چقدر خوبه که فردا داریم برمیگردیم. باید اونجا باشم و
 بفهمم اصل قضیه چیه.

با این فکر گوشیم رو از جیبم در میارم تا چک کنم
 خبرها رو.

نکن حریر، اعصاب بیشتر به هم میریزه. از این حرف مامان
 همیشه بی خیالم، ترس عجیبی تو دلم
 می شینه و موبایل رو با همون صفحه ی باز کنارم ول
 میکنم.

_مامان گوشیت رو بده با دایی حرف بزنم.
 سر تکون میده و حین گرفتن شماره میاد سمتم
 _بهترین کار هم همینه ، بیا زنگ میخوره. من میرم تا
 راحت باشی.
 با نگاهی پر از تشکر نگاهش میکنم تا وقتی که در اتاق
 رو میبنده و رو به دایی که جواب داده و داره میپرسه
 "چی شد نسیم؟" لب میزنم:
 _سلام دایی. سلام عزیز دل ، خوبی خوش میگذره؟
 مستقیم وارد بحث میشم
 _میشه بگی دقیقا چه اتفاقی افتاده؟ جرأت ندارم خودم
 برم نگاه کنم.
 صدای نفس عمیقش رو واضح می شنوم.
 _قبل از تو داشتم با اشکان حرف می زدم.میگه با تمام
 اکیپ حرف زده و ظاهرا هیچکس اون عکس رو جایی

پخش نکرده.

_ کدوم عکس؟

_ظاهرا تو کیش گرفتی. یک عکس دسته جمعی دم

غروب و تو عکس تو خیره شدی به...هین بلندم دست خودم

نیست، میدونستم کدوم عکس رو

میگه. وای این یعنی فاجعه.

توی دلم قسم میخورم اگر کار خودش باشه خیلی بد

پشیمونش میکنم.

_حریر آروم باش. تنها مسئله ای که من ازش سر

درنمیارم اینه که چرا چیزی نمیگی؟ چرا اون آدم

تکذیب نمیکنه؟ اگر واقعا چیزی بینتون هست بگو شاید

بتونم کمکتون کنم. این که عار نیست تا اونقدر ازش

بترسید. آب دهنم رو قورت میدم.

_دایی بذار برگردم راجع به این موضوع با هم حرف

میزنیم ، فعلا بگو عنوان لینکهای روی عکس چیه؟

_مطمئنا خودت میتونی حدس بزنی چه حرفهای برای
اون عکس کپشن می کنند.

هر لحظه بیشتر از قبل عصبی میشم و پس از خداحافظی
با دایی ، بلافاصله شماره اش رو میگیرم و حتی به این
فکر نمیکنم اگر یهو مامان سر برسه باید چیکار کنم

راوی

کمی دو دل شده بود از کاری که با عنوان تاکتیک
بازی انجام داد.

البته بعد از تماس اشکان و خوردن حرف هایی که زیر
عکس زده بودن این حسش هر لحظه بیشتر و بیشتر
میشد.

این دیگه شک و شبهه نبود که بشه بیخیال از کنارش
گذشت. رسماً اسم اون دختر رو فاش کرده بود. تلفنش یک ریز
زنگ میخورد و به عادت همیشگی فقط
به صدای وزوزش گوش می داد.

قطعا از کارش پشیمان نمیشد و تا آخر می رفت ولی
 خب تصور یک جفت چشم دلخور کمی دلهره به دلش
 می انداخت.
 بلند میشه که نوشیدنی داغی بخوره تا بلکه بتونه بعدش
 آروم بخوابه ، اما همون لحظه نگاهش به صفحه ی
 گوشیش میفته که شماره ای طولانی با کدی آشنا روش
 بود.

خیلی زود گوشی رو برمیداره و جواب میده اما حرفی
 نمیزنه. _ الو ، الو آیا ز؟
 صدای آشنای حریر مطمئنش میکنه و مثلاً بی خیال به
 حرف میاد:
 _ سلام، سفر بخیر.

پس از سکوتی چند ثانیه ای صدای جدی حریر رو می
 شنوه:

زنگ زدم تا مطمئنم کنی این اتفاق ربطی به تهدید اون
روزت نداره.

هیچ وقت از جواب پس دادن واهمه ای نداشت. ولی
الان نمیتونست کلمات مناسبی برای اعتراف به کاری که کرده
بود پیدا کنه. اما خب حریر از همین سکوتش،
جواب خودش رو میگیره و دلگیر لب میزنه:

همیشه به خودم می گفتم اونقدر هام که بقیه فکر
میکنند ترسناک و عجیب و غریب نیستی. حتی این یک
ماه گذشته دلم میخواست بینمت و به دور از اتفاقات
پیش اومده بازم مثل همون دوتا دوست الکی با هم ادامه
بدیم. ولی بهم ثابت کردی که هرچی راجع بهت شنیده
بودم واقعیت داره. وقتی داشتی این تصمیمت رو
میگرفتی به این فکر کردی که من اول راهمه و چه
رویاهایی برای کارم دارم؟ بغض بین حرف های دختر پشت
تلفن، بیشتر از قبل

کلافه اش می‌کنه. اما برعکس حس درونیش ریلکس پچ
میزنه:

_این موضوع رو همیشه پشت تلفن حل کرد. کی
برمیگردی؟

حریر بی توجه به سوالش با امید عجیبی دوباره میپرسه:
_چرا نمیگی کار تو بود یا نه؟

آیاز همراه حس بد و عجیبی که گریبانش رو گرفته ،
مصرانه زمزمه می‌کنه:

_هم رو دیدیم بهت میگم. حریر از اینکه انکار نمیکنه عصبانی
میشه

_چرا باید بخوام ببینمت؟
آیاز ضربتی جواب میده:

_چون مجبوری.

تک خنده ی حریر برایش گیج کننده است.

_پس اعتراف میکنی که کار خودت بوده.

آیاز لجبازانه تکرار میکنه

اگر بیایی میفهمی. مطمئن باش میام. باید تاکتیک من رو هم در جواب

این بازی کثیف ببینی.

آیاز نیشخند میزنه از به چالش کشیدنش و تا میخواد جوابش رو بده، تماس قطع میشه.

خیره به گوشی قطع شده، زمزمه میکنه:

"یعنی الان باید بترسم؟"

حریراسترس دیدار با بابا، نگذاشت تو کل مسیر بتونم یک لحظه هم آرام بگیرم.

میدونستم بابا مثل مامان نیست که سوال پیچم کنه اما خب مطمئنا توقع داره بهش توضیح بدم.

الان هم که داشت چمدون هامون رو میگذاشت تو

صندوق عقب ماشین، می دیدیم که تلاش میکنه جلوی

عمو رضا شوهر عمه حنا عادی به نظر برسه. نگاه عمه وقتی داشت می رفت نگران به نظر میومد.

مامان اما با شلوغ بازی درآوردن سعی در عوض کردن جو سنگین داخل ماشین داره.

دم در مجتمع که نیرسیم بابا کوتاه لب میزنه:

_تو ماشین بمون الان برمیگردم.

قطعا با من بود پس دستم رو از روی دستگیره ی در

پایین میکشم و خیره به مامان که حین پیاده شدن داره

نگاهم میکنه ، چشم هام رو به نشونه "نگران نباش"

میبندم و لبخندی بهش میزنم. بابا که پس از بردن چمدونها به

بالا برمیگرده من جای

مامان روی صندلی جلو نشستم.

خودش همیشه بهم یادآوری کرده بود که ازش دوری

نکنم حتی در بدترین وضعیت ارتباطیمون.

حین پیچیدن تو خیابون اصلی آروم لب میزنه:

_خوبی؟

نمیدونم خوب بودم یا نه ، پس حقیقت رو میگم:

_نمیدونم.

_قصد داری از کجا شروع کنی؟ برعکس بابا من چهارچشمی

بهش خیره شدم و جواب

میدم:

_از اونجا که اول بفهمم تو چقدر از دستم عصبانی هستی

_نیستم.

وقتی همچنان سنگینی نگاهم رو احساس میکنه ، شونه

بالا می اندازه

_حداقل نه به اندازه ی دیشب.

خب این یعنی هنوز هم تا حدودی عصبانی بود. این کمی

نگران کننده است. بابا مرد آرومی به نظر میومد البته تا زمانی

که خط

قرمزش رو رد نکنی.

تمام اون مزخرفاتی که زیر عکس زده بودن صد در صد باعث شده بود به غیرتش بر بخوره.
مرد حساسی نبود ولی خب همین که مرد بود برای این مسئله کافی به نظر میومد.

_این حرف ها واقعیت نداره درسته؟

با سوالش به خودم میام

_معلومه که نه. ولی خب...

_ولی چی؟

کافی بود بگم حقیقت ندارن و بحث رو ببندم. اما اگر بعد ها چیزی فراتر از این رو میشد نمیتونستم تو چشمه‌هاش نگاه کنم.

خدایا چه امید الکی زیر لایه های دلم به اون آدم بسته بودم و خودم بی خبرم ازش.

_بابا یه چیزی این وسط وجود داشت اما قسم میخورم

اونجوری که رسانه ای شده نبود. نگاه ناباورش جرأت ادامه دادن
رو ازم میگیره ولی باید

می گفتم

_ چیزی در حد آشنایی ساده و دوستی. این اواخر فاصله

افتاد وسط و کلا همه چیز فراموش شد اما...

سکوتم رو با کلامتش جبران میکنه

_ اما نتونستی فراموش کنی؟

با من من جواب میدم:

_ این... دو موضوع کاملا.. از هم جدا هستن بابا_ یعنی تصادفت

هم به همون موضوع که به گفته ی

خودت از این مسائل جداست، مربوط بود؟

به زور صدای خودم رو میشنوم

_ تا حدودی.

خیلی وقت بود کنار جاده ی خلوتی تو این ساعت از

روز کنار زده بود. نفس عمیقی که میکشه یعنی "ادامه

بده میخوام بیشتر بدونم."

اما به حدی موضوعات تو ذهنم گره خورده بودن که

اگر میخواستم هم نمیتونستم چیزی بگم.

بابا بهم فرصت بده اقلا با خودم کنار بیام. الان میخوایی

چیکار کنی؟

میدونستم چیکار میخوام بکنم ولی خب قرار نبود به بابا

بگم.

_فعلا با دایی حرف میزنم.

ماشین رو راه می اندازه و حین دور زدن از دور برگردان

گوشیش رو میده دستم

_کامران رو بگیر و بزن روی پخش.

دست های یخ زده ام رو جلو می برم و کاری که

خواسته بود رو انجام میدم.

چند ثانیه بعد صدای دایی تو فضای ماشین پخش میشه

_جونم آقا حامد؟

_کامران کجایی؟

_تو راه خونه ام .سمیرا انگار حالش خوب نیست.

_چرا؟

_فکر کنم بالاخره میخوایم نجات پیدا کنیم از این

وضعیت استرس آور.بابا نیم نگاهی به سمتم می اندازه و رو به
گوشی میگه:

_بی خبرمون نذارید.

_چشم. نگفتی چیکارم داشتی؟

انگار بابا معذب بود چیزی بگه ولی خود دایی میپرسه:

_با حریر حرف زدی؟

_کنارمه.

مجبور میشم اظهار وجود کنم.

_سلام دایی.

_سلام دختر خوش اومدید. ممنون ، میخواستم پیام پیشت

ولی خب میدارم برای

بعد.

_باشه من الان رسیدم خونه. بعدا خودم باهات حرف

میزنم.

همراه بابا همزمان باهات خداحافظی میکنیم و بابا

بلافاصله ، جدی و بدون انعطاف لب میزنه:

_هیچ کاری نمیکنی قبل از اینکه با کامران حرف بزنی.

_چشم. الان سکوت بهترین کاره.

نگاه موآخزه گرش برام مبهمه.امروز سه شنبه است و روز کاری

بابا بود پس دم در

خونه پیاده ام میکنه و میره.

سکوت و کم حرفیش می گفت که هنوز قانع نشده.

البته که مطمئنم به اون چند کلمه ای داشت فکر میکرد

که از حال و روز دلم گفتم.

مسلماسوپراستارالکیخوشوخوشگذرانیشبیههآیاز

خانی که از دیروز خیلی از محسنات دیگه اش رو هم

شناخته بودم. انتخابی ایدآل برای یک پدر و مادر نبود و
بابا نگران اون قسمت از حرف هام بود که واضح
اعتراف کردم زمانی در تلاش بودم فراموشش کنم. گاهی آدم ها
حتی کنترلی روی زبون خودشون هم
ندارن البته که همش تقصیر این دل خودسر و احمقمه.
یک نگاه به در خونه و یک نگاه به مسیر خیابون اصلی
می اندازم و از خودم می پرسم "یعنی الان خونه است؟"
همزمان که دارم شماره اش رو میگیرم راه می افتم
سمت خیابون اصلی و به این فکر نمیکنم که ممکنه بعدا
پشیمان بشم. فعلا باید می دیدمش و اصل ماجرا رو از زبون
خودش
میشنیدم.
البته که هنوز هم امید داشتم پخش اون عکس کار کس
دیگه ای باشه.
_رسیدن بخیر.

برای یک لحظه پس از شنیدن صدای پر از تفریحش،
 حرکت پاهام متوقف میشن و سر جام می ایستم.
 نمیدونستم با چه موضعی باهاش حرف بزنم چون دل
 احمقم کل عصبانیتتم رو پشت دلتنگی هاش قایم کرده و
 من رو بلا تکلیف گذاشته. _الو حریر؟

به خودم میام، خشک و جدی میپرسم:

_کجایی؟

خوب میدونم جا خورده پس سوالم رو یکبار دیگه

واضح تر می پرسم:

_گفتی هم رو ببینیم. کجایی؟

_بیرون بودم و دارم برمیگردم آپارتمانم.

_خوبه ، بیا به آدرسی که برات میفرستم.

_عقلانه نیست تو این اوضاع بیرون هم رو ببینیم.

_پس بیا دفتر اشکان. _عمرا، به فضای خصوصی احتیاج داریم

بیا آپارتمان من.

_متاسفم قرار نیست اون فضای شخصی آپارتمان تو
باشه.

پس از کشیدن نفس عمیقی آرام تر از قبل می‌گه:

_لازم نیست اونقدر عصبانی باشی. من فقط نمی‌خوام
اشکان از شخصی ترین مسائلم با خبر باشه.

با کمی مکث راه حلی رو پیشنهاد میدم:

_میتونیم بگیم برای نیم ساعت بره بیرون.

_و اگر قرار های کاری داشته باشه؟ عاصی و کم حوصله جوری
که انگار جلوم ایستاده دستم

رو تو هوا تکون میدم

_اصلا تو ماشین حرف میزنیم.

_این پیشنهاد بهتری هستش. کجایی پیام دنبالت.

_من الان تو خیابان اصلی کنار خونه امون دارم میرم
سمت چها راه اصلی.

_آروم تر برو الان میرسم.

گوشی رو بدون حرف دیگه ای میارم پایین و تازه اون لحظه یادم نیفته به مامان زنگ بزنم و خبر رفتنم رو بدم. وایی سمیرا بیمارستان بود و ممکن بود بچه به دنیا بیاد. چقدر همه چیز ریخته بود به هم.

طی یک تصمیم آنی گوشی رو بدون اینکه به مامان خبر بدم برمیگردونم تو جیب شلوارم. بعد از تموم شدن حرف هام با اون آدم میتونستم مستقیم برم بیمارستان و بگم داشتم میومدم اینجا.

گرچه دروغ بود ولی مجبور بودم فعلا تا اطلاع ثانوی نقش یک آدم بد رو برای خوانواده ام بازی کنم. ماشینش اونقدر تابلوست که نیازی به سعی و تلاش نیست برای پیدا کردنش.

پس میرم و دو تقه به شیشه ی سمت شاگرد میزنم. خودش خم میشه و از همون داخل ماشین در رو برام باز میکنه. سوار میشم و خیلی زود راه می افته.

به طرز واضحی نگاهم رو به رو به رو دوختم تا نبینمش
چون به جدیتم نیاز داشتم.

خب با توجه به سکوت و نگاه سنگینش لب میزنم:
_سلام.

جوابم همچنان سکوت، آروم سرم رو کمی به سمت
چپ می چرخونم و از گوشه ی چشم نگاهش میکنم. عینک
آفتابی روی چشم هاشه ولی خب پر واضحه که
حواسش به جای جاده جمع منه.

خدایا یه امروز رو طرف من باش. با همون زاویه ی دید
سرم رو تگون میدم:

_سلام کردم.

_تو به رو به رو سلام کردی.

خب مثل همیشه میخواد از بحث اصلی دور بشه اما اجازه
نمیدم.

_حالا هرچی. شروع کن میشنوم زمان زیادی ندارم.

_چی رو باید شروع کنم؟ اینبار کامل برمیگردم سمتش و خیره به اون ژست

ریلکسی که حین رانندگی گرفته می‌گم:

_میخوام بدونم هدفت از انتشار اون عکس چی بود؟

به نظر نیاید اصلاً دستپاچه شده باشه. با همون میزان

راحتی تکونی به شونه هاش میده

_قبلا هم گفتم تاکتیک بازی.

ناامیدیم رو پس میزنم. چه احمقانه باز هم منتظر بودم

بگه کار من نبوده. برمیگردم سر جام و خیره به مسیر رو

به رو آروم لب میزنم: _قرار نبود کثیف بازی کنی. از اون گذشته

اصلاً شرطی

نمونده بود. این رو بارها بهت یادآوری کردم.

مسیر رو که تشخیص میدم برمیگردم سمتش و بهش

میتوپم:

_من باید زود برگردم.

_میشه اونقدر داد نرنی.میدونم عصبانی و بهم ریخته ای
ولی خب با تن پایین هم میتونی حرف بزنی.
اون عینک لعنتیش رو چنگ میزنم و پرت میکنم روی
داشبرد_ نمیتونم ، چون عصبانیتم با چیزی که تو فکر میکنی
خیلی فرق میکنه. پر از حس بدم که چرا از اولش
همچین خردتی کردم و بهت اعتماد کردم در حالی که
همه ی واقعیت های شخصیتت رو دیده بودم و می
شناختمت. حس اون احمقی رو دارم که با ارره مشغول
بریدن شاخه ی درختی هستش که خودش روش
نشسته.من به خاطر غرور بابام یا آینده ی کاریم ناراحت
نیستم.بلکه به خاطر خود احمقم ناراحتم که تا چند لحظه
پیش هم فکر میکردم انتشار اون عکس کار تو نبوده.نفس نفس
میرنم از حرف هایی که یک ریز زده بودم.
خیلی وقت ماشین رو کنار اتوبان کشیده بود.ولی به من
نگاه نمی کرد.

به نظرم هرچی که باید میگفتم رو گفتم و در حال حاضر ظرفیتی برای شنیدن ندارم پس پیاده میشم و خلاف جهت ماشین راه میفتم. صدای باز شدن ماشین رو می شنوم اما برنمیگردم. قرار بود جور دیگه ای پیش برم ولی بازم گند زده و ضعف خودم رو بیشتر نشون دادم. _حریر بیا سوار شو.

اهمیتی نمیدم و همچنان دور میشم.

محکم میکوبه روی کابوت ماشین و داد میزنه:

_گفتم بیا سوار شو.

ترسیده برمیدرم سمتش و اون نگاه پر از آتیشش

ترغیبم میکنه تا می تونم دور بشم ولی خب وقتی قدم

برمیداره سمتم با فهمیدن این واقعیت که فرار هم بکنم

گیر میفتم، نمیتونم از جام تگون بخورم.

یک قدم مونده بهم برسه برعکس چیزی که تصور

میکردم دستمو میگیره.

بعد از این همه مدت هم رو دیدیم به جای دعوا کمی
 مهربون تر باش... حریر میدونم الان باید توضیح بدم ولی
 خب خودمم نمیدونم چرا همه چیز اینجوری بهم گره
 خورد البته تقصیر تو بود من قبلش بهت گفته بودم
 میخوام چیکار کنم.

چقدر دوست داشتم حرف هاش واقعیت باشه اما دیگه
 بسه احمق بودن پس پوزخندی میزنم:

امان از باورهای اشتباه در مورد آدم های اشتباه تر.
 آياز متاسفانه میدونم تلاش میکنی به کجا برسی.
 نگاه پر از جدیتش بهم میفهمونه که خوب منظور پشت حرفم
 رو گرفته. پر حرص دستشو ول میکنم و میرم سوار میشم. در
 ماشین رو هم محکم میکوبم به هم تا بفهمه این اداهای
 مسخره رو من تاثیری نداره.

وقتی سوار میشه اعتراضی نمیکنه. اما وقتی ماشین رو
 روشن میکنه و با سرعتی ترسناک راه میفته پوزخندم رو

تکرار میکنم.

مسیر رو میشناختم داشت میرفت همون سفره خونه ی

همیشگی که خب مغز خر نخوردم که تو این سرمای

استخوان سوز پیاده بشم. ۱۸۷

سفره خونه رو که با همون سرعت رد میکنه. میخوام

بپرسم "این یعنی چی؟"

اما خودم رو کنترل میکنم تا چیزی نگم. همین رو

میخواست که اول من به حرف بیام.

به هر حال هر جا که می رفت قرار نبود از ماشین پیاده

بشم. نگران ساعت رو چک میکنم و میفهمم یک ساعت و

نیمه که من از خونه راه افتادم. این نگران کننده بود.

همون لحظه میپیچه به جاده ی ردیف دوم ویلاهای

لواسان و دیگه نمیتونم ساکت بمونم.

_دقیقا داری کجا میری؟

با حفظ پوزخند رو اعصابش چشمکی میزنه:

_وقتی ادعا میکنی منظور پشت حرف هام رو میفهمی

پس باید این رو هم خوب بدونی کجا دارم میرم...

سر زبونم رو بین دندونهام فشار میدم تا نفهمه ترسیدم

رو از پس حرف هایی که میزدم.

تو دلم تکرار میکنم "من پیاده نمیشم پس هیچکاری

نمیتونه بکنه"

اما خب زیاد کارساز نیست چون همین که دم در سفید

رنگ دو دهنه، دستی رو میکشه مثل نوار شروع میکنم:

_منظورت از این کارها چیه؟ نگو که این مرحله ی

بعدی از تاکتیک های مسخرته؟ نذار اون ی..._لطفا همین یک

ذره صبری هم که برام مونده رو قربونی زبونت نکن. نمیبینی

دارم به زور خودم رو کنترل میکنم.

پیاده میشه و از همون تو ماشین داد میزنم:

_مثلا صبرت قربونی بشه چیکار میخوایی بکنی؟

پس از باز کردن در بزرگ دوباره سوار میشه.
 _داییم میدونه که الان با توئم پس حواست باشه.
 اونقدر ترسیدم که نمیدونم دارم چی میگم و وقتی میزنه
 زیر خنده بهتر درک میکنم که چرت و پرت گفتم.
 چشم هاش رو با حالتی مثلا شیطانی گرد میکنه
 _چقدر بد شد.
 میکوبم تو بازوش
 _جدی باش لطفا.راحت تر میخنده،جوری که اصلا خبری از
 عصبانیتش نیست
 _راستش جدیت تنها چیزیه که الان بهش احتیاج دارم
 ولی خب خودت نمیداری.
 ماشین رو نزدیک به راه پله ی ساختمان دو طبقه ی
 قهوه ای رنگ پارک میکنه و ناخودآگاه خودم رو روی صندلی
 ماشین سفت میکنم انگار که بخواد به زور پیاده
 ام کنه.

_حریر این رفتارت باعث میشه بهمم بربخوره، اولین بارت نیست که من و میبینی. فقط میخوایم در مورد این اتفاقات اخیر بدون تنش و ترس از اینکه کسی ببینتمون باهم حرف بزنییم.

بدن سفت شده ام با شنیدن حرف هاش آرام میشه و برمیکردم سمتش:

_این یعنی قراره دلیل رفتارهای بی سر و ته چند وقت اخیرت رو بالاخره بهمم بگی؟ مستقیم جواب نمیده و حین تکون دادن بی مفهوم سرش اشاره میزنه پیاده بشم. حریر نیستم اگر همه چیز رو از زیر زبونش بیرون نکشم.

همراه هم از چندتا پله ی ورودی بالا میریم و وارد فضای سرد و بی روح ویلایی که بیشتر شبیهه سالن های مهمونیه میشیم.

اما خب وجود چندتا پوستر بزرگ از چهره ی خودش روی دیوارهای خونه اثبات میکنه که ویلا متعلق به

خودشه. اشاره به کانایه ی دو نفره ای که رو به روی شومینه ی
 غول پیکره میگه:

_ بشین الان شومینه رو روشن میکنم خونه گرم میشه.

میشینم و با همون حالت جدی اولیه ام سر تکون میدم

_ نیازی نیست چون به هر حال خیلی طول نمیکشه. قبلا

هم گفتم من باید زود برگردم.

پس از چند ثانیه خیره نگاه کردنم میره سمت شومینه

_ زنگ بزن بگو کمی دیر میکنی چون ممکنه حرف

هامون طول بکشه. اخطاری میگم:

_ طول نمیکشه. من چندتا سوال میپرسم و تو راست و

بدون پیچ در پیچ جواب میدی. همین.

اینبار نه نگاه میکنه و نه جوابم رو میده.

خیره میشم به حرکات دستش و جرأت میدم به خودم تا

به صورتش نگاه کنم.

موهانش رو که یک طرفه بالا زده بود کمی روی

پیشونیش افتاده، ته ریشش از همیشه بیشتره و این باعث نشده از جذابیتش کم بشه. همون لحظه مچ نگاهم رو میگیره. دلم با دیدن چشمه‌هاش از رو به رو که انگار با دکمه خاموشش میکنی باعث میشه نفس تو سینه ام حبس بشه. خوشبختانه چیزی نمیگه ولی اون لبخند لعنتیش داشت کاری میکرد بهم بربخوره.

مثلا نفسم رو عصبی بیرون میدم

_میشه فقط بیایی بشینی حرف بزنیم.

راوی

خوب میدونست تا چند ثانیه پیش چه جوری بهش خیره شده بود.

این عصبی شدن آتش هم دقیقا برای گرفتن مچش بود.

پس آتش کم شومینه رو منظم میکنه. سپس آرام تو

جاش می ایسته و کاپشنش رو در میاره.

تا به همین لحظه هم نمیدونست قراره چی بگه. ولی خب

مطمئنا باید آرومش میکرد. قرار نبود مسئله ی اون عکس
اینقدر بزرگ بشه. خودش

هم از وضعیت پیش اومده ناراحت بود. اما نه به اندازه ی
این شیرینی خامه ای جلوش.

چقدر ناامید شده بود وقتی فهمید اونقدر بهش اعتماد
داشته و الان دیگه خبری از اون میزان دلگرمی نیست.
به معنای واقعی کلمه گند زده بود.

یاد حرف آیلار میفته که دیشب وقتی زنگ زده بود
بهش گفت "داداش خیلی به هم میایید، نمیتونم صبر کنم تا
بیام و از نزدیک ببینمش"

غرورش اجازه نداده بود بگه خبری از ارتباط نیست و
قرار نیست بیاد تو ببینیش.

باید هر جور شده دختر رو به روش رو که خیره مونده
بود به آتیش شومینه و رنگ قرمز رنگ آتیش روی اون
صورتش، کنار موهای بیرون مونده از شال

مشکی رنگش ازش چیزی شبیهه رویا ساخته بود، راضی
میکرد به این ملاقات. آب دهنش رو که قورت میده و همون
لحظه میفهمه

نفسش کم کم داره تنگ میشه. مثل هربار از این حالتش
عصبی میشه و با تک سرفه ای میره و کنارش میشینه
_شال و پالتوت رو دربیار الان اینجا به حدی گرم میشه
که عرق میکنی و وقتی رفتی بیرون مریض میشی.
حریر پس از نیم نگاهی به فاصله ی کمشون بلند میشه و
تنها پالتوش رو درمیاره و بعد از انداختنش روی دسته ی
مبل با فاصله ی مقبولی میشینه و میگه:

_خب با اولین سوال شروع می...

_چیزی نمیخوری؟ مثلاً یک قهوه که با اعصاب آروم
تری ادامه بدی

حریر چشمه‌هاش رو ریز میکنه و در حالی که تلاش
میکنه خودش رو کنترل کنه سر تکون میده:

_باشه منتظر میمونم تا بیایی.

آیاز حین رفتن سمت ته سالن میپرسه:

_همراهیم نمیکنی؟ چون شاید بخوام تو قهوه ات داروی

خواب آور بریزم. حریر پوفی میکشه از اون حالت شنگولش و

بلند و شمرده لب میزنه:

_لطفا فقط زود برگرد.

تا آیاز برگرده تصمیم میگیره به مامانش زنگ بزنه تا

نگرانش نشن ، البته که باید زودتر خبر میداد.

بلند میشه و تا دم پنجره میره. اونقدر استرس داره که

تعداد بوق ها رو می شماره

یک...دو...سه...چها..

_فقط بگو کجایی؟ میدونست نسیم با همین لحن جواب

میده. کوتاه لب

میزنه:

_بیرون.

_من نیم ساعت پیش فهمیدم با بابات نیستی. کجا رفتی با

این حالت؟

_مامان احتیاج داشتم پیام و با یکی حرف بزنم.

مستقیم نگفته بود ولی نسیم تا ته ماجرا رو میگیره.

_حالت خوبه؟

_خوبم.

کی میایی؟ پیام دنبالت؟ نه عزیزم خودم میام. راستی خبری

از سمیرا جون نشد؟

نسیم دل به دلش میده و بحث رو عوض میکنه

_نه ، فعلا منتظر نظر دکترش مونده اما همون بیمارستان

بستریش کردن برای محکم کاری.

_پس من میرم اونجا پیشش.

_باشه اونجا میبینمت.

حریر حس میکنه باید چیزی بگه

ممنون مامان. ممنونی نمیخواه دارم تلاش میکنم به توصیه
ی کامران

امروزی باشم ولی خب دستم بهت برسه دمار از
روزگارت درمیارم.

نمیتونه خنده اش رو کنترل کنه و جواب میده:
_منم قول میدم جیک نزنم.

_مواظب خود باش.

_چشم فعلا خداحافظ.

گوشی قطع شده رو میاره پایین و خیره به اون دوتا
درخت بی شاخ و برگ جلوی پنجره آروم لب میزنه:
"رسوایی برایم نا آشناست، آن هم رسوای عالم شدن"
فکر میکنه همه میدونند دردش چیه الا اونی که باید
بدونه.

همین که برمیگرده با نگاه خیره ی مرد اشتباهی
زندگیش رو به رو میشه.

اعتراف میکنه روزی که این بازی رو شروع کرده بود
 عقلش بهش هشدار این واقعه رو داد، اما همین نگاه بود
 که باعث شد نادیده اش بگیره و دل به این مسیر
 احمقانه ی بی سر و ته بد

همین که برمیگرده نگاه نافذ آیازی رو که زمزمه اش
 رو شنیده بود، روی خودش میبینه. انگار که تونسته باشه
 ذهنش رو بخونه ، ترسیده میره و سر جای قبلیش
 میشینه.

_خب میشنوم.

_چی رو؟

حریر گیج و عصبی میتوپه

_دلیل اینهمه شیرین کاری. آیاز ماگ های قهوه رو از روی میز
 چوبی که سمت

راستشون قرار داشت، برمیداره

_زیادی سخت گرفتی حریر، تو باید الان ممنون

باشی.البته مطمئنم اون اشکان سودجو بهت نگفته بعد از این اتفاقات چه پیشنهادهای کاری ای خواهی داشت. و حدس اینکه چی گفته زیاد سخت نیست.

حریر ماگ و از دستش میگیره

_من اصلا با اشکان حرف نزدم.در ضمن من یک

سلبریتی نیستم که احتیاج به حاشیه داشته باشم برای

پیشنهادهای بهتر. آياز نمیفهمی یا خودت عمدا

نمیخوای بفهمی.آياز نگاهش رو از اون چشمهای زیادی

ناراحتش

میگیره.میتونست ازش معذرت خواهی کنه و بگه که

قرار اصلا این نبوده.ولی خب براش سخت بود.

با صدای حریر خود به خود نگاهش برمیگرده روی

صورتش

_اونقدر برات سخته که رک و راست همه چیز رو

بگی؟

نه. اصلا قرار نبود همچین کپشنی بزنی. اون عکس یک
عکس ساده ی دوستانه است البته به غیر از اون نگاه پر
از عشق تو...

میخواهی کاری کنی عصبی بشم؟ آیاز لبخندی که داشت روی
لبش نقش می بست رو
کنترل میکنه.

نه، اما بازم میگم خیلی سخت گرفتی.

حریر نمیدونه چی بگه، البته که کلی سوال داشت ولی
مرد رو به روش آدمی بود که با کوچکترین حرف پی
به درونش می برد. مثلا میخواست دوباره بپرسه "هدف
از اینکار چی بوده؟"

آیاز با حالتی که میخواد به چالش بکشدش، میگه:

یک سوال میپرسم، جوابم رو بده. حریر با چشمهای ریز
نگاهش میکنه که آیاز ادامه میده:

شرط رو بردم؟

عصبانیت حریر باعث میشه خیلی زود از کنترلش خارج

بشه

_پس هدفت از این تاکتیک های مسخره همین بود؟

آیاز اما خیلی ریلکس قلبی از ماگش میخورهو پس از

چند ثانیه لب میزنه:

_روزی که اون شرط رو گذاشتی گفتم منم زور بیشتری

میزنم. و اینکه من کار بدی نکردم حریر حداقل فعلا نه.

_شاید برای تو عادی باشه. ولی من ساده و تازه کار،

وقتی پس فردا برم تو یک پروژه ی دیگه با یک تیم

دیگه هر مردی به خودش اجازه میده بیاد طرفم. چرا؟

چون من همون دختری ام که ارتباط آنچنانی و پنهانی

داشتم با سوپرستاری که یکبار هم برای محض رضای

خدا مصاحبه نکرده برای تکذیب این موضوع. بردن اون

شرط اونقدر مهمه آیاز؟

_همین امروز صبح من مصاحبه ی تلفنی داشتم، ولی
 خب تا وقتی که پخش نشه تو نمیدونی من چی گفتم. در ضمن
 روزی که شرط رو شروع کردیم گفتمی محاله
 ممکنه جا بزنی. البته اینم بگم خیلی مطمئن بودی و الان
 جا زدنت یک معنی میده، من شرط رو بردم.
 _متاسفم که ناامیدت میکنم. نه تنها شرط رو نبردی که
 هیچوقت هم قرار نیست ببری. حتی با این تاکتیک هایی
 که به کار می بری.

آياز نیشخند پیروزی میزنه. دقیقا همین رو میخواست.
 پس حرف اصلیش رو عادی میزنه:

_فردا آیلار داره میاد تهران. حریر جوری نگاهش میکنه که
 یعنی "این چه ربطی به
 من داره؟"

آياز ادامه میده:

_بیشتر برای دیدن تو داره میاد. چون من به تازگی

تبریز بودم.

حریر با این حرف منظورش رو میفهمه و ناباور سر

تکون میده:

_ حتی فکرش رو هم نکن.

_ چرا؟

_ چون من دوستت نیستم. آیاز نیم خیز میشه و ماگ نیم

خورده اش رو روی میز

میگذاره و سپس گوشیش رو از جیبش درمیاره.

_ امروز صبح بعد از مصاحبه گفتم تا وقتی که خبر ندادم

حق پخشش رو ندارند.

حریر نگران به صفحه ی گوشیش زل زده تا بفهمه

میخواد چیکار کنه. اما سردرنمیاره. نباید این فرصت رو از

دست میداد. پس میپرسه:

_ داری چیکار میکنی؟ اصلا تو اون مصاحبه چی گفتی؟ آیاز

فقط نگاهش میکنه که حریر ناخودآگاه کمی

خودش رو بهش نزدیکتر میکنه

_اگر اون مصاحبه به نفع من باشه، میتونم خواهرت رو

بینم و البته باید قبلش بگی چرا باید بینمش.

آیاز از اینکه داشت به چیزی که میخواست می رسید. سر

تکون میده:

_فایل تماسم تو گوشی موجوده، ولی قبل از هر چیزی

بهت بگم تو اون عکس چندتا دختر دیگه ام بودن و اینکه

مستقیم به تو گیر دادن کاملاً از پیش تعیین شده

است که من هیچ تقصیری درش ندارم. فکر کنم اونقدری

بشناسیم که از پیشامد کارهای اشتباهم نترسم و شونه

خالی نکنم.

حریر گیج شده ولی خب نمیتونه حرفش رو نزنه:

_داری اعتراف میکنی اشتباه زیاد میکنی؟

آیاز لبخند یه وریش رو به رخ میکشه

_اشتباه که نه اما خب حس شیرین بردن، حواسم رو از

افرادی که منتظر بهونه هستن حاشیه تراشی کنن، پرت
میکنه. حریر اشاره به گوشیش میزنه:

_میشه بشنوم مصاحبه رو داری هر لحظه بیشتر گیجم
میکنی.

آیاز بدون حرف فایل رو پلی میکنه و ریز به ریز
واکنش های حریر رو زیر نظر میگیره تا با دیدن اون
حس خوب ته چشمه اش کمی دل سنگین شده اش
سبک بشه. حریر پس تمام شدن حرفهای آیاز و خانومی که با
حوصله و زرنگی داشت تلاش میکرد آیاز رو مجبور به
حرف زدن کنه، نگران میپرسه:

_منظورت از عوامل سودجو، اشکان بود؟

_نه، از اینکه اشکان هیچوقت از این کارها نکرده و

نمیکنه مطمئنم، اما پیمان سابقه ی این گونه حاشیه سازی
کردن ها رو داره.

حریر این بار متعجب میشه

_اون هم فقط برای فروش و شهرت بیشتر فیلمش؟ آیاز
میدونست این دختر پاک تر از اونی هستش که
بتونه این موضوعات پیش پا افتاده ی دنیای سینما و فیلم
سازی رو درک کنه، پس سعی میکنه بحث رو عوض
کنه.

_الان دیگه از دستم دلخور نیستی؟

حریر میخواد بگه "دلخوریم خیلی بیشتر از اونی هستش
که با دوتا حرف بتونی رفعش کنی" اما خب
احساساتش رو کنترل میکنه و با نفسی عمیق، میپرسه:
_برات مهمه؟

_لابد مهمه که راضی شدم در یک رسانه ی اینترنتی

مصاحبه کنم، اون هم برای اولین بار.

حریر از اینکه آیاز بلافاصله و مطمئن جواب داده دلش
دچار لرزیدن میشه. اما خب میخواد بیشتر به حرفش بیاره

_ شاید فقط به خاطر اومدن خواهرت همچین کاری کردی.

اینبار آیاز مکث میکنه و حین نزدیک کردن سرش به صورت حریر، آروم میگه: _ آخرین چیزی که میخوام، حاشیه درست کردن برای توئه.

_ ولی اینکار رو کردی، اون هم جلوی اون همه آدم به اضافه ی خانوم بازیگری که به قول مرجان خدای حاشیه سازیست.

آیاز بازم نزدیک تر میره
_ از دستت عصبانی بودم.

تحت تاثیر اون نزدیکی و پچ زدن آیاز سر تکون میده:
_ چرا؟ آیاز میخواد بگه "چون داشتی نادیده ام میگرفتی" اما به جاش، بحث رو عوض میکنه، اون هم با جمله ای که باعث میشه چشمهای حریر گرد بشن

_جلوی آیلار صمیمی تر از یک دوست عادی باید رفتار کنیم.

_چرا مگه چی بهش گفتم؟

_مسلمما نگفتم که داریم سر یک شرط مهم بازی میکنیم.

حریر چشمه‌هاش رو ریز میکنه و بالاخره سوالی که بیخ

گلویش گیر کرده بود رو میپرسه:

_اصلا چرا باید چیزی به خواهرت بگی و اون بخواد من

رو ببینه؟ برای اولین بار خیره تو چشم هلی حریر حقیقت رو

بدون

هیچ پیچ در پیچی لب میزنه:

_شایعات رو شنیده بودن و پرسیدن عکسی ازت

دارم. منم نشونشون دادم و به نظر ایلار چهره ات خیلی

خاصه و دلش میخواد از نزدیک ببینت.

حریر جوری که انگار بخواد اشتباه کلامیش رو درست

کنه، میگه:

_نشونش دادی.

آیاز هم سرخوش ابرو بالا می اندازه.

_نشونشون دادم.هین ترسیده ی حریر، خنده ی آیاز رو
درمیاره

_به کیا نشون دادی؟

_زن داداشم و آیزار و اون لحظه زینت مامان هم اومد
دید.

حریر همزمان دچار چند حس مختلف میشه از این
حرف های آیاز.عصبانیت برای اینکارش اون هم بدون
گرفتن اجازه.قیلی ویلی رفتن دلش برای اینکه چرا اصلا
باید عکسشو نشونشون بده.گیجی برای نفهمیدن رفتار
ضد و نقیض آیاز.

حریر

بالاخره به خودم میام و میفهمم که باید عصبانی باشم.

پس بدون اهمیت به اون نگاه شیفته اش تو اون نزدیکی،

از جا میپریم.

هر بار یادم میره بحث کردن باهات بی فایده است. بلند

شو بریم.

راحت روی کاناپه لم میده

کجا؟ هنوز کلی حرف دارم. دست به کمر رو به روش می

رمان بوک

ایستم

[/https://romanbook.ir](https://romanbook.ir)

مثلا

قوانین جدید.

پوفی میکشم و حین پوشیدن پالتوم جوری که انگار با

خودم حرف میزنم، میگم:

من میگم نره این میگه بدوش.

این یعنی جا زدی؟ ای بابا چرا هی حرفت رو عوض

میکنی؟

برمیگردم سمتش که حالا دیگه سرپا ایستاده و میگم: بین

خیلی ساده است تو الان یه کار خوب که البته

وظیفه ات بود در حق من انجام دادی. من هم مثل یک
دوست لطفت رو جبران میکنم البته نه اونجوری که تو
میخوای و همینجا اعلام میکنم بستن اون شرط یک
اشتباه بود و دیگه نمیتونم ادامه بدم چون قراره فردا
آخرین دیدار غیر کاری ما باشه.

متفکر جلوتر میاد و سینه به سینه ام با حالتی عجیب
میپرسه:

و اگر من قبول نکنم؟ این وسط دل احمقم با هر حرفش داره
بدتر و بدتر می
لرزه.

نفس عمیق و تابلویی میکشم و شونه بالا می اندازم:
_ آياز بيا ككش نديم.

_ غرامت عقب ككشيدنت رو از شرط بپرداز ، ككش
نميدم.

دنبال ردی از شوخی در اون چشمهای جدیش میگردم

اما متاسفانه هیچ خبری از طنز و دست انداختن توشون

دیده نمیشه. پس لب میزنم:

گرامت مثل؟ یکی دو ماه با هم دوست باشیم البته دوست

معمولی نه.

پوزخندی میزنم:

_همون پیشنهاد کذایی. خب اینجوری که چیزی فرق

نمیکنه البته به جز تاکتیک های مسخره ات.

_خب این هم یک آپشن خوب محسوب میشه.

عصبی میپرسم:

_اونوقت دلیل این کش دادن الکی چیه؟

_بذار جواب ندم، مطمئنا بیشتر از این عصبانی میشی.

مثل یک بچه، چونه ام رو بالا می اندازم_ نمیشم.

نگاه خیره اش رو با مستقیم نگاه کردنش جواب میدم و

لب میزنه:

_ شاید چون میخوام به خودم ثابت کنم اشتباه
 نمی‌کردم. منظورش رو خیلی زود میگیرم. یعنی هنوز هم فکر
 میکرد من با بقیه دخترها فرقی نمیکنم؟ برعکس چیزی که
 گفته بودم عصبی میشم اون هم خیلی بد.
 انگشت اشاره ام رو محکم میکوبم رو شانه اش و از پشت دندون
 های کلید شده ام ، پچ میزنم:
 _ غرامتی در کار نیست و شرط ادامه داره ، اما...
 نگاهم رو کمی آروم میکنم و ادامه میدم:
 _ اما مطمئنا هیچوقت امروز و فراموش نمیکنی. نگاه مبهمش
 که انگار کمی جا خورده ، باعث میشه
 اعتماد بنفسم بالاتر بره. بدون حرف از ویلا خارج میشم
 و میرم کنار ماشین می ایستم.
 دیگه دودلی تموم شد. تصمیم رو گرفتم. باید اون شرط و
 ببرم. حتی اگر آخر مسیر، خود واقعیم نباشم.

**

جلوی در بیمارستان می ایسته.قبل از اینکه پیاده بشم
مثل کل مسیر خیلی عادی جوری که انگار هیچ بحثی بینمون
اتفاق نیفتاده تایم دیدار فردا رو بهم یادآوری
میکنه و شبیهه همون دوستی که خودش میخواست لپم
رو میکشه و خداحافظی میکنه.

پر اخم به خاطر کار دور از ادبش ، پیاده میشم و به
خودم زحمت خداحافظی کردن نمیدم. حتی برنمیگردم
بینم رفته یا هنوز داره نگاه میکنه.

زندایی سمیرا حالش خوب نبود از بس استرس
داشت.البته که منم زیر اون نگاه های تیز و هشدار گونه
ی دایی و مامان حال بهتری از سمیرا نداشتم.خوشبختانه
وجود مامان بزرگ تو سالن و روی ردیف

نیمکت ها مانع از هرگونه هجوم از طرف دوتاشون شده.

آخرش هم وقتی بابا میاد، خستگی رو بهونه میکنم و
پس از دادن قول اینکه شب دوباره برمیگردم ، باهاش

میرم خونه.

البته که دروغ هم نگفتم خیلی خسته بودم منتها فکری و
ذهنی. باید قشنگ همه چیز رو پردازش و بایگانی
میکردم. اون آدم خیلی بد گیجم کرده بود. نمیتونستم
بفهمم قصد اصلیش چیه. هرچند حدس هایی میزد. ولی
مصرانه یک گوشه از ذهنم که مطمئنا به قلب احمق مرتبط
داشت پششون میزد و نمیگذاشت بیشتر بهشون فکر
کنم.

بدون هیچ دلیلی زیباترین پالتوم رو پوشیدم و به خودم
رسیدم. جوری که حریر توی آینه کمی دور به نظر
میرسه.

خیلی وقته اینجوری برای خودم وقت نگذاشتم.
به مامان گفتم با یک سری از دوستانم قرار دارم و نهار
رو باهاشون میخورم. نگاه گوشه چشمیش میگفت میخواد مچ
بگیره اما منی

که کل دیشب رو به فکر کردن گذرونده بودم حالتی
خسته و خنثی داشتم که خب خدا رو شکر همین کمکم
کرد که سوال بیشتری نپرسه.

دست هام رو ته جیب پالتوم مخفی میکنم و از کنار
خیابون آروم راه میفتم.

نباید بذارم من و شبیهه یک عروسک تو دستش
بچرخونه. و این تصمیمی بود که آخر سر گرفته بودم.
بدم میاد که مکان قرارمون آپارتمان خودشه. ولی خب
این رو باید دیروز بهش میگفتم قبل از موافقتم. اون گفت قبل
از دوازده ظهر اینجا باش اما من تازه
ساعت یک و نیم دارم سوار تاکسی میشم.

متاسفانه هیچ اعتمادی بهش نداشتم.

جلوی در آپارتمان دستی به موهای اتو شدم زیر شال
میکشم و زنگ در رو کوتاه میزنم.

تازه الان کم کم دارم دچار هیجان میشم. ولی حفظ ظاهر

میکنم و با عادی ترین حالت ممکن خیره میشم به
دختری که در رو باز کرده.برام عجیبه که هیچ چیزی نمیگه و
همچنان با چشم

هاش داره و جب به و جبم رو برسی میکنه، آروم لب
میزنم:

_سلام.

دستم رو میگیره و حین کشیدنم تو خونه با ولومی بلند و
زیر جوابم میده:

_سلام حریر خانوم.ببخشید حواسم به خوشگلیتون پرت
شد.

اونقدر سر زنده است که حالت مثلا عادییم رو خیلی زود
پس میزنه و لبخند روی لبم ظاهر میشه:

_تو باید آیلار باشی.در و میبنده و بدون اجازه بغلم میکنه
_بله خودم هستم.

کمی به خودش فشارم میده و عقب میکشه ، کم سن به

نظر میرسید و هیچ شباهت ظاهری با آیاز نداشت به غیر
از چشم‌هایش.

_سلام

هر دو برمیگردیم سمت مرد جوانی که میاد و کنار
آیلار می ایسته.

_همسرم سجاد. از اونجا که دستش رو جلو نیاورده برای دست
دادن،

سری تکون میدم:

_سلام خوشبختم آقا سجاد.

همون لحظه دستی از پشت روی شانه ام میشینه و
کنارم حسش میکنم. قبل از اینکه کار اشتباهی انجام بده
میگم:

_سلام آقا آیاز...

_راحت باش. آیلار همه چیز رو میدونه. لازم نیست مثل

یک غریبه رفتار کنی. دیدن اون چشمهای پر از ذوق خواهرش
باعث میشه

جلوی خودم رو بگیرم و تنها به یک لبخند بسنده کنم.
منظورش از همه چیز یک مشت دروغه که تحویل
خواهرش داده.

همچنان که کنارم ایستاده میریم تو سالن و بالاخره وقتی
آیلار حواسش نیست دم گوشش پچ میزنم:
_ازم فاصله بگیر.

واکنشش محکم تر کردن دستش دور شانه امه و بهم
میفهمونه که باید به داد خودم برسم.

پس به بهونه ی درآوردن پالتوم ازش فاصله میگیرم و
وقتی آیلار میگه "بیا راهنماییت کنم" شبیهه فرار کردن
پا تند میکنم و با هم میریم سمت راهرو اتاقها.

پالتو و شالم رو روی تخت تا میکنم و حین مرتب

کردن موهام، چندبار به آیلار نگاه میکنم. هربار میبینم

که با ذوق عجیبی خیره شده به حرکات و اندامم
 ،آخرش هم با خنده سر تکون میدم:
 _چرا اونجوری نگام میکنی؟ و دو به شک شلوار جین و بلوز
 مشکی طرح دوزی شده
 ام رو بررسی میکنم.
 _راستش تا قبل از اینکه در بزنی هم باور نمیکردم
 داداش واقعا بخواد به من نشونت بده.
 پوفی میکشم و میرم جلو که حقیقت رو جوری که
 ناجور به نظر نیاد بهش بگم. اما فرصت نمیده و با گرفتن
 هر دو دستم ،میکشتم سمت تخت و مجبورم میکنه رو به
 روی هم بشینیم. _میدونم عجیب به نظر میاد ولی خب دست
 خودم نیست..
 پس از نیم نگاهی به در اتاق صداش رو پایین میاره و
 ادامه میده:
 _تا یکی دوسال پیش فکر میکردیم داداشم اصلا

گرایشی به جنس مونث نداره و الان این رفتارهاش برام خیلی تازگی داره.

سعی میکنم تعجب نگاهم رو پنهون کنم اما مثل اینکه موفق نمیشم. چون کمی نگران دستهام رو محکم فشار میده: _وای من دارم چرت و پرت میگم حریر جون. این حرف ها روی ارتباطتون تاثیری نگذاره.

لبخندی آرومی بهش میزنم:

_آروم باش عزیزم. راستش اصلا ارتباط مهمی بین ما نیست که تو بخوایی بترسی.

_یعنی چی؟

اونقدر ناامید ازم میپرسه که دلم نمیاد اون چیزی که میخوام رو بگم. پس جور دیگه ای جوابش رو میدم: _یعنی آقا داداشت بهت نگفته که ما هنوز مراحل اولیه رو داریم طی میکنم.

قهقهه ی بلندش لبهام رو کش میاره. همون لحظه در

نیمه باز اتاق کامل باز میشه و آیاز میاد داخل

_ شماها چرا نمیاید بیرون؟

نگاه ریز شده اش رو بین من و آیلاز می چرخونه و تا

میخواد بیاد کنارم بایسته ،فورا میگم:

_ داشتم به آیلاز میگفتم که ما هنوز مرحله ی اول

آشناییمون هستیم و..._این شما خانوما هستید که ارتباط رو

زمان بندی میکنید.

برای من الان با چندماه دیگه یا چند ماه قبلمون هیچ

فرقی نمیکنه.

خواهرش به شیرین زبونیش میخنده اما منی که باز تیرم

رو به سنگ زده، خندیدنم نمیاد.

_زنگ زدی به اشکان و آرزو؟

نگران برمیگردم سمت آیلازی که این سوال رو پرسیده.

آیاز نگفته بود اونا هم هستن.نگاه نگرانم رو آیاز میبینه و لحظه

ی آخر اخم تندی هم

بهش میکنم.

خدا رو شکر میفهمه این دیگه زیاده روی خواهد بود که
 آیلا رو به این بهونه که اونا در این ساعات از روز
 سرشون شلوغه و بعدا میتونن هم رو ببینند، راضی میکنه.
 همه دور هم نشستیم. دارم به این فکر میکنم که چه جوری به
 آیلا بگم جلوی اشکان و آرزو لو نده
 این موضوع رو.

سجاد پسر آروم و شیرینی به نظر میرسه. ولی خب آیاز
 خیلی میزنه تو ذوقش. یه جا عملا از بازوش نیشگون
 گرفتم که مراعات کنه و برگشت گفت "عزیزم جلو
 خواهرم خوددار باش زشته"
 تنها تونستم مثل احمق ها بخندم، البته که همه رو نوشته
 بودم به حسابش. _حریر عزیز دل غذای تبریزی دوست
 داری؟ زینت

مامان کلی غذای خونگی برای داداش فرستاده. اما اگر

دوست ندارم...

__ راستش من همیشه عاشق امتحان کردن غذاهای جدید
و خاصم.

آیلار از جاش بلند میشه و با اشاره به آشپزخونه میگه:
__ پس پاشو با هم بریم میز و بچینیم.

از خدا خواسته بلند میشم و بدون حرف دنبالش راه
میفتم. ذهنم درگیر اون حرف های تو اتاقتش بود. شاید
میتونستم بیشتر راجع به این داداش مرموزش بفهمم.
مثل یک کدبانو تند تند داره غذاها رو گرم میکنه و منم
دارم ظرف هایی که گذاشته برام و دستمال میکشم.
دل و به دریا میزنم و آروم میگم:

__ آیلار میتونم یه چیزی ازت بپرسم؟

قاشق تو دستش رو روی سینک میگذاره

__ به شرطی که منم یه سوال بپرسم. اول هنگ میکنم. پس از
چندثانیه به خودم میام و با خنده

سر تکون میدم:

_منصفانه است.

_خب پس بپرس.

_ببین تو اتاق داشتی میگفتی این حالات و رفتار آیاز

برات تازگی داره. این یعنی تا حالا دوست نداشته؟

نفس عمیقی میکشه و خیره به ناخن هاش جواب میده: _تا

چندسال پیش که تبریز بود اصلا طرف دختر

نمیرفت و ندیده بودیمش تا جایی که مامانم نگران این

بود چرا عارغم این همه توجهی که بهش میشه، دوست

نداره. ولی خب بعدها که نقش های عاشقانه اش رو دیدیم تو

فیلم ها کمی خیالمون راحت شد که احساسات سرش میشه.

حرف هاش برام جذاب بود. اما جواب من رو نداد. نگاه

منتظرم رو که میبینه، شونه بالا می اندازه:

_ما تا حالا ندیدیم یا نشنیدیم دوست داشته

باشه.البته به جز رسانه ها که همیشه دورغ میبافند. گاهی هم اشکان بهش تیکه می اندازه ولی جوری جوابش رو میده که مطمئن میشیم چیزی جز شوخی نیست. بازوش رو میگیرم و لب میزنم:

_عزیزم بذار خیالت رو راحت کنم،اونجور که پیدااست و من از بقیه شنیدم داداشت تهران رو آباد کرده. پس از این بابت هیچ گونه نگرانی ای نداشته باشید. میخنده و سرش رو به نشونه ی نفی تکون میده:
_من به نجابت داداشم ایمان دارم.

از حالت گفتنش خنده ام میگیره.برمیگرده پیش اجاق گاز و میگه:

_حالا نوبت سوال منه.

سکوت میکنم تا ببینم چی میخواد بپرسه.پس از هم اینور اونور کردن،کباب عجیب و خوش رنگ دوباره میاد و رو به روم می ایسته:

_داداشم و دوست داری؟ یعنی چه جوری بگم نظرت در موردش جدیه؟ آخه خیلی به هم میایید. اونم که فکر کنم...

میپریم وسط حرف زدنش تا بیشتر از این جلو نرفته_ آیلار عزیزم تو اتاق هم گفتم من تازه دارم داداش رو میشناسم و اینکه...

_خب چند ماه کم نیست برای فهمیدن حس هات. اقلا بگو دوستش داری؟

کمی فکر میکنم و تو دلم میگم "فکر کنم اینی که پدر دلم رو درآورده همون جواب سوال توئه. ولی خب قرار نیست واقعیت رو بهت بگم" این روزها چه دروغ گوی حرفه ای شدم خدایا.

_ببین دوست داشتن که نه ولی حس خوبی بهم میده. جوری که انگار خورده تو ذوقش میپرسه: _همین؟ شنیده بودم نویسنده ها خیلی پر از احساسات

رنگارنگن.

حرفی که نباید بزخم رو میزنم:

_درسته اما فکر کنم داداشت رو خوب نمیشناسی.

میخواد چیزی بپرسه که صدای جلز و ولز غذا مجبور به

سکوتش میکنه

نباید اجازه بدم باز هم بحث رو به اونجاها بکشونه. میز و

میچینم و هرچیزی که لازم باشه رو از یخچال

بیرون میارم.

خوشبختانه مشغول صحبت کردن راجع به غذای تبریزی

میشیم و بعدش هم که میره داداش و همسرش رو صدا

میزنه.

بیشتر آیلار و سجاد دارن حرف میزنند و همونجا سجاد

دعوتم میکنه به عروسیشون که انگار با خوب شدن هوا

برگزار میشد.

_چرا که نه حتما میام. خیلی دوست دارم رقص محلیتون

رو ببینم. آیلاز با عجله غذاب توی دهنش رو قورت میده و اشاره
به آیاز میگه:

_وای باید بینی که داداشم چقدر قشنگ میرقصه.

لبخندی از یادآوری اونشب که تو لواسان برامون رقصید
،روی لبم شکل میگیره

_دیدم.فوق العاده بود.

آیلاز چشم هاش رو درشت میکنه

_یعنی برات رقصیده اونم محلی؟_آره،البته به زور و فکر کنم

وسط بازی بود مجبورش

کردیم.

آیاز چشمکی میزنه:

_قبل از عروسی آیلاز یادت میدم چه جوری ترکی

برقصی.

چنگالم و رو به صورتش میگیرم:

_همینجا باید قول بدی یادت نره. چون نزدیک به هم نشستیم،
دسته ای از موهام رو که

کنار صورتم بود، پشت گوشم می اندازه و با نگاهی
مهربون لب میزنه:

_قول میدم.

جا میخورم به شدت. خوشبختانه چیزی تو دهنم نبود
وگرنه حتما به سرفه می افتادم. جوابی ندارم بدم. پس
فقط حرکت کوچیکی به لبهام میدم به عنوان لبخند و
آب دهنم رو قورت میدم.

نگاه سنگین آیلار رو حس میکنم. وایی این دختر از
اونهاست که یک کلاغ رو چهل کلاغ میکرد. خدا رحم
بکنه. دیگه واجب شد حتما بهش یادآوری کنم پیش کسی
بخصوص اشکان و آرزو حرفی نزنه.

آخرین ظرف رو که تو ماشین میچینه، از پشت میز
ناهار خوری بلند میشم و رو بهش که ماشاالله شبیهه

خبرنگارهای زبده داشت سعی میکرد زیر زبون من رو
بکشه، میگم:

_ ممنون آیلار جان، خیلی زحمت کشیدی. من دیگه باید
برم. با چشمهای گشاد شده برمیگرده سمت
_ کجا با این عجله، هنوز چایی نخوردیم و تازه من هنوز
خوب ندیدمت.

میرم سمت چایی ساز

_ چشم چایی رو هم دور هم مینوشیم و بعد میرم.
با سینی چایی برمیگردیم تو سالن ولی فقط سجاد
اونجاست.

_ کو داداشم؟

سجاد جواب آیلار رو میدهد: _ نمیدونم داشت تلفنی حرف میزد
، همین الان اینجا بود.

دو دلم برای کاری که میخوام بکنم، اما باید بهش
میگفتم.

اشاره به راهرو اتاق ها با لبخند رو به آیلار میگم:
 _من صداش میکنم.

سری تکون میده و کنار شوهرش میشینه. میدونم کار
 عاقلانه ای نمیکنم که دارم میرم اتاقش ولی هرچقدر
 تلاش کردم نتونستم حین جمع کردن میز به آیلار راجع
 به اینکه چیزی پیش اشکان و خواهرش لو نده ، بگم. صداش
 میاد که داره حرف میزنه. تقه ای به در اتاقش
 میزنم و بدون اینکه منتظر اجازه بمونم وارد میشم.
 از اونجا که تختی تو اتاق نیست یعنی اتاق کارشه.
 مشغول بررسی تابلوهای روی دیوارم که از روی صداش
 میفهمم داره بهم نزدیک میشه.

آماده باش می ایستم اما با یادآوری کلمه ی "تاکتیک
 بازی"

لبخند نیم بندی رو لبم نقش میبندم.

دستی زیر موهای بزم میزنم و با حالتی از گردنم

دورشون میکنم.

خیره میشم تو چشمه‌هاش و اشاره میزنم که تمومش کن. مکشی میکنه. همراه لبخند معروفش چشمکی میزنه و تو

گوشی میگه "دوباره تماس میگیرم، ببخشید"

تای ابروم رو بالا می اندازم

_مهمون دعوت میکنی و مشغول تلفنی حرف زدنی.

اداهایی که به گردن و نگاهم میدم کاملاً تابلوئه. ولی

نمیدونم چرا نگاهش خالی از شیطنت چند لحظه پیشش

با گردنم تکون میخوره.

دستش میاد سمتم که با خنده میزنم پشت دستش

_حواست باشه هنوز به خاطر اون رفتارت باید جواب پس بدی.

_من دیروز گفتم که قرار امروز چه جوری باشیم. پس

تقصیر من نیست.

چشم هام رو از زرنگیش گشاد میکنم

فقط میخنده و وقتی تصمیم میگیرم بحث و کش ندَم

یادم میفته که برای چی اومده بودم.

_خواستم بگم آیلار رو توجیه کنی که راجع به این

موضوع چیزی به روی خودش نیاره پیش آرزو و

اشکان. یهو جدی میشه:

_چرا؟

متعجب نفسی میکشم

_واقعا این پرسیدن داره؟ خب نمیخوام اونا راجع بهمون

چیزی بفهمن. به هر حال این بازی خیلی زود تموم میشه

..و

_و تو نمیخواهی شانس های دیگه ات رو از دست بدی.

چند لحظه به حرف چند پهلوش فکر میکنم و میپرسم:

منظورت چیه؟ منظورم واضحه، نمیخواهی اشکان بفهمه.

میخوام بگم اشتباه میکنی اصلا بحث چیز دیگه ایه. ولی

خب فرصتش رو دارم چرا کمی براندازش نکنم. پس

سر تکون میدم:

_دقیقا نمیخوام بفهمه و به قول خودت شانس های بعدیم
رو به خاطر یک بازی از دست بدم.

میبینم که میخواد چیزی بگه اما پشیمون میشه. چند

لحظه با حالتی عجیب که نمیتونستم تشخیصش بدم

نگاهم میکنه و آخر سر، اشاره به بیرون اتاق میگه: _من چیزی
به آیلار نمیگم. خودت میتونی الان صداش

بزنی و جوری که طبیعی به نظر برسه بهش بگی ساکت
بمونه.

خصمانه و کمی عصبی نگاهش میکنم. همزمان میرم

سمت در اتاق و آیلار رو صدا میزنم که خیلی زود

جواب میده و میگه "الان میام"

برمیگردم جلوی اون آدمی که مکاریش من رو یاد

روباه می انداخت.

_پس لطف کن و برو بیرون تا خودم با طبیعی ترین

حالت ممکن موضوع رو بهش بگم. ازم دور میشه و تکیه به میز
چوبی کنار پنجره میگه:

_ اینجا میمونم که نخوایی بزنی زیر قرارمون.

عصبی ام اما خب به زور لبخندی میزنم و برمیگردم
سمت آیلاری که همون لحظه وارد اتاق میشه.

_ چیزی شده؟

اشاره به داداش مکارش میگم:

_ راستش میخواستیم ازت بخواییم ک... _ ازت میخواد.

واضح به اون آدم زرنگ اخم میکنم که پریده بود وسط
حرف زدتم.

شونه بالا می اندازه

_ خب تو ازش میخوایی وگرنه من برام مهم نیست اونا
بفهمند یا نه.

نفس کلافه ام رو بیرون میدم. میرم جلوی آیلار که

متعجب نگاهمون میکنه و تند تند میگم:

_ببین عزیز دلم از اونجا که من فعلا دارم رو پیشنهاد

آیاز فکر میکنم و چیزی بینمون قطعی نشده ، نمیخوام کسی

موضوع رو بفهمه و منظورم به آقای داودی و

خواهرشونه. امروز هم فقط به خاطر تو اومدم.

نیم نگاهی به آیاز می اندازم و میفهمم که زدم به هدف.

ولی خب سکوت آیلار میگه که گیج شده.

به هر حال من حرفم رو زدم.

دستی روی بازوش میکشم

_من دیگه میرم عزیزم ،واقعا خوشحال شدم از دیدنت.

با حالتی عجله ای دستم رو میگیره

_بیا بریم پالتو و شالت رو بهت بدم.وارد اتاق اول که

میشیم.فورا در رو میبنده و میگه:

_حریر عزیزم حرف های من روت اثر گذاشته ،آره؟

گنگ سر تکون میدم:

_کدوم حرف ها؟

میاد جلوتر و بازم میپرسه:

_دعواتون شد تو اتاق؟

بغلش میکنم و همونجوری تو همون حالت لب میزنم:

_نه عزیز دلم ، درسته من و آیاز خیلی وقته دوستیم اما

نه اونجوری که خودش اشاره کرد. دیروز یک حرفهای جدیدی

بههم زد که گفتم بذار روشن فکر کنم که

خب الان هم دارم فکر میکنم و نمیخوام فعلا کسی

چیزی بفهمه.

ازش جدا میشم و چشمکی میزنم:

_ماشالله دختر خاله ات رو که میشناسی چه جوریه.

_یعنی ربطی به حرف های من نداره؟

مطمئن سر تکون میدم:

_البته که نه.

_پس چرا داداش عصبانی بود؟ جوابی که عین حقیقت هستش

رو میدم:

_ شاید چون فکر میکنه همه ی دخترها بدون چون و

چرا باید براش یقه جر بدن.

خنده ی کم جونی میزنه:

_ میفهمم چی میگی.

کف هردو دستم رو به هم میکوبم

_ پس حله.

_ میشه شماره ات رو داشته باشم ،میخوام مطمئن باشم که

برای عروسیم میایی.میرم سمت پالتو و شالم روی تخت

_ البته.

در آسانسور که بسته میشه ،رو بهش میگم:

_ لازم نبود بیایی.خودم راه رو بلدم.

فقط برمیگرده و نگاهم میکنه،نمیتونم بفهمم هنوز

عصبانی بود یا نه.فضای پارکینگ رو که از پس در باز شده ی

آسانسور

میبینم ،جدی و بدون انعطاف میگم:

_خودم میرم نیازی نیست. فکر کردم فقط میایی بدرقه ام
میکنی.

بازم حرفی نمیزنه. بازوم رو میگیره و میره سمت
ماشینش.

رفتارش توهین آمیزه. پس کمی بی ادبانه پشش میزنم

_میشه بگی چیکار میکنی؟ واضح دارم میگم خودم میرم.

_هوا سرده. فقط میخوام به قول خودت لطفت رو جبران

کنم. پس سوار شو. _خب میتونستی در خور یک لطف کردن ازم
بپرسی نه

اینکه شبیهه گوسفند بخوایی سوارم کنی.

چشمه‌هاش رو درشت میکنه و حین گاز زدن گوشه ی

لبش با سر اشاره میزنه سوار بشم.

هنوز هم دوست نداشتم باهاش تو فضایی به این

کوچیکی باشم. اما خب وقتی داشت متمدن رفتار میکرد

نمیتونستم ردش کنم.

چند دقیقه بعد سکوت سنگین رو میشکند:

_اشکان آدمی نیست که بتونی در یک مدت زمان

کوتاه بشناسیش. گنگ نگاهش میکنم تا بفهمم منظورش از این حرف

غیر منتظره چیه. پس از نیم نگاهی بیخیال، ادامه میده:

_خب ما جدا از همه ی این اتفاقات دوست بودیم و

دارم هشدار های دوستانه بهت میدم.

_ممنون دوست من، اما خب حرفت زیادی مبهم

بود. یعنی چی؟ تا جایی که من اشکان رو شناختم خیلی

آدم پیچیده ای نیست.

_نمیگم پیچیده است ولی خب شناختنش هم آسون

نیست. نمیتونستم تشخیص بدم حرف هاش راجع به پسر خاله

اش چه جنبه ای داره. چون اونقدر عادی و ریلکس بود

که انگار داره واقعیت رو میگه. پس سری تکون میدم:

_ممنون به خاطر توصیه ات. حتما لحاظ میکنم.

و با خنده ادامه میدم:

_نه که چند روزه پسرخاله ات لنگ جواب مثبت منه.

برعکس من اون نمیخنده و پس از چند بار برگشتن

سمتم ،جدی میپرسه:_روی اشکان کراش داری؟

درشت شدن چشمهام دست خودم نیست.

_بابا اون موقع من داشتم شوخی میکردم.الکی داستان

نساز.

_حتی هیچ نظر مثبتی روش نداری؟

میخوام جواب بدم که به خودم میام و پر اخم میگم:

_دیگه داری وارد مسائل شخصیم میشی.

پوزخند و لبخند لعنتیش بازم پیداش میشه

_همه دخترها اول از مرحله ی انکار شروع میکنند.دستی تو

هوا تکون میدم:

_باشه بابا فهمیدیم فوق دکترا داری در زمینه ی شناخت

دختر خانوم ها.

_اما من هیچوقت دوست نداشتم.

خیلی یهویی و کوتاه گفته بود. چند لحظه سکوت فضای ماشین رو پر میکنه و آخر سر لبخندی میزنم و کم کم لبخندم تبدیل میشه به قهقهه ای بلند. از اونها که سالی چند بار اتفاق میفته. میبینم که نگاهش رفته رفته داره اخمو میشه. پس به زور

دهنم رو جمع میکنم و با ته مونده ی لبخند روی لبهام بازوش رو میگیرم:

_معذرت میخوام، آخه یه جور عجیبی گفتم فکر کردم داری جک میگی. مگه میشه؟ آخه اصلا مگه ممکنه؟
با اوقات تلخی سر تکون میده:

_چرا اونقدر به نظرت عجیب میاد؟

_چون واقعا عجیبه.

_نیست و به نظر خودم خیلی هم نرماله که هیچ دختری

تا حالا نتونسته نظرم رو جلب کنه. اینبار متعجب میشم. جوری
 که کامل برمیگردم سمتش و
 با لکنتی عجیب میگم:

_ص.. صبر کن ببینم. یعنی میخوایی بگی حتی با هیچ
 دختری نبودی؟ آخه فکر کردم تعریف از دوست
 کمی عجیب و غریبه.

_اینکه همیشه دورم پر بوده از دختر، دلیل همیشه منم
 خواسته باشم اونا اونجا باشند.

نمیخوام بحث و تموم کنم و بعدا مثل احمقا با خودم بگم
 کاش اونو میگفتم کاش اینو میپرسیدم. پس دلیل میارم
 برای غیر واقعی بودن حرفه‌اش

_اما رفتارت با دخترها خیلی راحت. سری به نشونه ی تاسف
 تکون میده:

_متاسفم که هیچ شناختی از مردها نداری. وقتی یک
 مرد با زنی راحت برخورد میکنه یعنی هیچ حس خاصی

بهش نداره.

با این حرفش یهو لامپی تو ذهنم روشن میشه. آیلار گفته بود تا چند سال پیش فکر میکردن...

_به چی داری فکر میکنی؟

سری تکون میدم و الکی میخندم_به اینکه چقدر آدم عجیبی بودی و نمیشناختمت.

روم همیشه بگم "یعنی رفتارت با من راحتیه چون حسی

بهم نداری؟" ولی جور دیگه ای که میتونم حرفم رو

بزنم. پس با نفس عمیقی میگم:

_چقدر خیالم با شناختن این بعد از شخصیتت راحت

شد.

_منظورت چیه؟_اینکه داری میگی وقتی مقابل دختری راحتی

یعنی هیچ

حس خاصی بهش نداری.

_فکر میکنی من رفتار راحتی با تو داشتم؟

دو به شک ، جواب میدم:

_ فکر میکنم.

اینبار روباه مکار وجودش جواب میده:

_ خب اینجاست که باید دوباره بگم متاسفانه مردها رو

اصلا نمیشناسی.

_ خیلی خوب هم میشناسم. من دارم شخصیت مردها رو

توصیف میکنم و مینویسم. _ به قول شاعر نوشتن کی بود مانند

تجربه کردن.

خنده ام رو کنترلی ندارم و متاسفانه با رسیدن به خونه

امون بحثمون هم تموم میشه. کاش فرصت داشتم بیشتر

ازش بفهمم.

دستی رو که میکشه میخوام پیاده بشم. اما پس از

یادآوری چیزی برمیدم سمتش و نیشخند میزنم:

_ فکر کنم وسط بازیمون یکی داره جرزنی میکنه.

چشمه‌اش رو ریز میکنه:

_اون کیه؟

_مسلمما تو ریلکس خودش رو خم میکنه روی فرمون و
سرخوش
میپرسه:

_چیکار کردم؟

خوب میدونم از حرفم خوشش نمیاد پس آماده باش
میشینم تا اگر لازم شد فوراً پیاده بشم.

_خب از بحثمون یک نتیجه تونستم بگیرم که ثابت
میکنه از اول هم قرار نبوده من برنده باشم چون تو به
جنس مخالف هیچ حس خاصی نداری. آروم تکیه اش رو از
فرمون ماشین میگیره و با همون
چشمهای ریز کوتاه پچ میزنه:

_دارم.

باید میرفتم اما خب بحث مهمی بود و میتونستم بیشتر
سردربیارم.

عادی شونه بالا می اندازم:

_پس برای مثال اسم یک زن رو بگو که تا حالا تونسته
هرچند کم روت تاثیر بذاره. میتونه حتی یک سلبریتی
هم باشه.

بازم کوتاه و سریع جواب میده: _تو.

تنها واکنشم پلک زدن و تمام. یه جوری با جواب
صریح و سریعش لالم کرد که پشیمون شدم از فضولی
بی جام.

سکوت بینمون که طولانی میشه رشته ی نگاهمون رو
پاره میکنم و حین برگشتن سمت در ماشین احمقانه سر
تکون میدم: _خب پس جای امیدواری دارم برای بردن. مرسی
که
رسون...

_لازم نیست بترسی. هر حسی به معنی اون چیزی نیست
که تو داشتی بهش فکر میکردی.

پیاده می‌شم و قبل از بستن در نفس عمیق و واضحی
میکشم و خم می‌شم

_نترسیدم، دیگه دارم عادت میکنم به اینجوری حرف
زدن ها و رفتارها.

_خوبه حالا که میدونی روم تاثیر داری، میتونی با تلاش
و کوشش به چیزی که میخوایی برسی. نمیتونم نخندم. اما بی
جواب میذارمش و پس از بستن در

ماشین، دستی تگون میدم و برمگردم سمت خونه.

وقتی در ورودی رو میبندم، مامان رو میبینم که حاضر و
آماده اون طرف اپن ایستاده. نگران میرم جلو:

_سلام مامان. کجا میخوایی بری؟ زن دایی سمیرا حالش
خوبه؟

_جایی نمیرم الان برگشتم. آره بهتره.

_خدا رو شکر. کمی استراحت کنم منم میرم یه سر
بهشون میزنم.

_کوه کندی مگه؟ همزمان که میرم سمت اتاقم دستهام رو بالا
میبرم

_کوه که چه عرض کنم قله ی قاف بود.

واقعا هم سر و کله زدن با اون مرد همه فن حریف که
ادعا میکرد تا حالا دوست نداشته و همچنان برام
باورپذیر نیست، شبیهه کوه کردن بود.

لباسهام رو عوض میکنم و سکوت و امنیت اتاقم باعث
میشه بشینم و یک دور کامل از اول اتفاقات امروز رو
پلی و بررسی کنم.

راوی

وارد خونه که میشه صدای آیلار رو میشنوه که داشت
تلفنی حرف که نه گزارش میداد.

پر اخم بهش خیره میشه و به توصیفاتش راجع به حریر
گوش میسپاره.

واقعا با خواهرش موافق بود سادگی از قیافه و رفتار اون

دختر میباید. کتش رو درمیاره و روی مبل لم میده. چقدر
خودش رو

کنترل کرده بود تو ماشین مقابل حرف های اون
شیرینی خامه ای. نه که بهش برخورده باشه فقط دلش
میخواست عملی تفهیمش کنه. اما خب نمیخواست حالا
که داشت کمی ارتباطشون شبیهه اون دو ماه رویایی و
صمیمی میشد باز هم بزنه خرابش کنه.

همین که آیلاز گوشه رو قطع میکنه، بهش میتوپه:
_میگذاستی برگردی بعد گزارش رد کنی.

آیلاز حین نشستن کنارش شیرین میخنده: _قبل از اینکه پیام
مامان میترسید گیر یک دختر از اون

هفت خط افتاده باشی برای همین زنگ زدم خیالش رو

راحت کنم

ولی انگار...

آیلاز دو دل حرفش رو ادامه میده:

_انگار قضیه اونقدر جدی نیست که ما فکرش رو
میکردیم.

آیاز خودش رو نمیبازه و ریلکس شونه بالا می اندازه
بهتون گفته بودم که همش آب و تاب رسانه هاست. اما از
اونجایی که راجع بهت کنجکاو بود و ازم
میپرسید، دلم روشنه که ارتباطتون عمیق تر میشه.
آیاز دلش میخواد سردربیاره که حریر راجع بهش چی
پرسیده. اما خب به گروه خونیش نمیخورد بشینه با
خواهر کوچیکش برای این موضوعات هیجان خرج
کنه. پس بلند میشه و حین رفتن سمت اتاقش میگه:
_مهم دل منه که به راحتی از هرکسی خوشش نیاد.
_اون رو که بابتش نگران نیستم.

آیلار با زرنگی تمام رفتارش رو بهش یادآوری کرده
بود تا به قولی بگه "ماها احمق نیستیم". برنمیگرده تا جوابش
رو بده. چون جوابی نداشت.

حریر

نمیدونم چرا برخورد با اشکان اونقدر برام سخت شده بود.

دیشب زنگ زد و بدون هیچ اشاره ای به موضوعات پیش اومده گفت اکران عمومی فیلم شروع شده و چون من ندیدمش میخواد بیاد بریم فیلم رو باهم ببینیم. یک جور دعوت به سینما بود البته اون از جنبه ی کاری عنوانش کرد. به قول خودش میخواست حس هام حین دیدن فیلم رو ببینه چون به هر دو مون کمک میکرد کار بعدی مون بدون نقص تر باشه.

بله این یعنی از الان فکر فیلم نامه ی جدید باشم که فقط این چند ماه سرما رو بهم وقت داده بود برای آماده کردنش. کوچه ی پشتی سینما ماشینش رو میبینم. میرم جلو و میزنم به شیشه.

داشت با تلفن حرف میزد و وقتی خطاری میگه "آیاز"

میفهمم پسر خاله اش که چند روزه هیچ خبری ازش

نبوده رو گوشیم، پشت خطه.

اشاره میزنه سوار بشم اما رد میکنم و ساعتی رو بهش

نشون میدم که یعنی دیر میشه.

جلوی سینما به شدت شلوغ بود نگران این هستم که چه

جوری از بین اون جمعیت رد بشیم بدون اینکه کسی

اشکان رو بشناسه. بالاخره گوشی رو قطع میکنه و بی ادب که

شیشه رو

پایین نداده بود و هیچی از حرف هاشون رو نشنیدم، پیاده

میشه.

کلاه کپ و عینکش رو میزنه

_سلام خوبی؟ سفر بخیر.

باهاش دست میدم

_سلام. ممنون تو خوبی؟

_ مگه میشه اون ازدحام رو بینم جلو سینما و بد باشم؟
 میخندم از حرکت چشمه‌هاش و میگم: _ خب امروز یک فیلم
 دیگه ام تو لیست اکران های
 جدید هست.

اشاره به مسیر رفتنمون میگه:

_ خب حالا وقتی رفتیم تو سالن مشخص میشه.

_ میخوایی از بین جمعیت رد بشی؟

_ نه اوناها در پشتی سینما اونجاست اما اگر دوست داری
 از اونجا میریم.

میزنم تو بازوش

_ بیخیال، کی دوست داره اون وسط چند دور له و پرس

بشه بعد بره گیج و منگ فیلم ببینه. ردیف اول که میشینیم دم
 گوشم میپرسه:

_ چیزی نمیخوری بگم بیارن؟

_ نه نمیخوام تمرکزم بهم بریزه.

همون لحظه گوشی تو جیبم میلرزه و برای فرار از اون
نزدیکی عجیب و غریب اشکان، خودم رو مشغول دیدن
پیامکی که برام اومده میکنم.

از آیاز بود

"قدم اول برای شناخت بهتر اشکان اینه که مقابلش کم
حرف باشی و هیچ لبخندی هم نزن" متعجب به پیامکی که به
نظرم بیشتر جنبه ی طنز داشت
،خیره میشم و بدون جواب میذارمش.

پسره ی دیوونه این یعنی چی؟

_به کامران هم گفتم باهامون بیاد اما گفت نمیتونه.

با همون لبخندی که از دیدن پیام آیاز روی لبم شکل
گرفته سر بلند میکنم_آره به احتمال زیاد امروز و فردا زنداییم
فارغ میشه.

_به سلامتی انشالله.این یعنی من دارم پیر میشم یا کامران

عجله کرده؟

فقط میخندم چون هر جوابی میدادم بحث برانگیز می بود.

پس از دقایقی طولانی فیلم شروع میشه و کامل میخ صفحه میشم. هم به خاطر دیدن جون گرفتن نوشته هام. هم دیدن کسی که اون لبخند لعنتیش رو بارها تو فیلم تکرار میکنه و یادم می اندازه که راستی راستی شرط رو باختم. فیلم که تموم میشه با صدایی که پشت سرمون میشنوم گوش هام تیز میشن .

"این عوضی جذاب تو هر فیلمی باشه میترکونه"

بفرما اون همه آدم زحمت کشیدن فقط بحث سر اون عوضی جذابی که همه داشتن راجع به غیرتی شدنهایش تو فیلم حرف میزدند.

با نگاه اشکان میفهمم که اون هم حرف ها رو شنیده. پس لبخندی میزنم و حین رفتن سمت دری که ازش

اومدیم داخل، میپرسم: آقای خانی تو فیلم بعدیمون هم هست؟

— چیزی بهش نگفتم. ولی با توجه به اینکه تمام پیشنهادهایی که بهش میشه رو رد میکنه، یعنی منتظر پیشنهاد ماست.

چشم هام رو درشت میکنم از اعتماد بنفس زیادی که پشت حرفش بود.

— دلم میخواد موقعی که بهش پیشنهاد میدی اونجا باشم. تیکه ی پشت حرفم رو میگیره و بلند میخنده.

— شاید چون پسر خاله امو خوب میشناسم. چه جمله ی تکراری بود. میگن هم رو میشناسن اما من

اینطوری فکر نمیکردم. چون برعکس پیامکی که آیاز فرستاده بود جلوی اشکان اگر کم حرف بزنی به همون اندازه کم میشنوی و اینجوری هیچ شناختی در کار نیست.

یادم باشه بعدا بهش بگم.

به ماشین که میرسیم، قصد ندارم سوار بشم.

_مرسی روز خوبی بود و تبریک ویژه ام رو همینجا

تقدیم همه ی تیم میکنم برای کار ویژه ای که انجام

دادید. عینکش رو برمیداره و حین زدن دزدگیر ماشین میگه:

_سوار شو، باید کامل راجع بهش حرف بزنیم.

_راستش باید برم جایی کار دارم و اینکه جای هیچ

بحثی نمیبینم البته از دید من.

در سمت راننده رو باز میکنه و حین تگون دادن سرش

میگه:

_خب از دید من متفاوت، سوار شو میخوام ببرمت یه

دوره می که باید تا الان پیامک دعوتش برات اومده

باشه. فرصت نمیده بگم منظورت چیه و در رو میننده. حین

درآوردن گوشیم، منم سوار میشم و میبینم که آیلار

پیامک فرستاده که همه تو ویلای کرج آرزو و پیمان
جمع شدن منم باید با اشکان برم.
این دیگه کیه.خوبه بهش گفته بودم پیش آرزو رعایت
کنه.

بعد از انکار شدید من برای همراهی کردنش ، اشکان
شبیهه یک پسر بچه ی لجباز تلفنش رو برمیداره و پس
از گرفتن شماره ای میگذاره رو بلندگو
_بله؟

صدای آیلا رو میشناسم و واضح به اشکان چشم غره
میرم.

_آیلا تو گفتی حریر بهت نه نمیگه.
_مگه گفته؟

_بیشتر از یک ربهه که دارم بهش اصرار میکنم میگه
جایی کار دارم.قبل از اینکه آیلا چیزی بگه ،خودم پیش قدم
میشم

_سلام آیلار جان، عزیزم باید دیشب بهم میگفتی.

_سلام گلم، میدونم داری بهونه میاری چون الان که

عصره بخوایی بگی قرار کاری داری. من منتظرتم، امشب

دارم برمیدرم تبریز میخوام بازم ببینمت.

عصبی از لو دادن های دیدار قبلیمون، برای اینکه بیشتر

از این کشش نده کوتاه میگم:

_ببینم چیکار میتونم بکنم.

_من منتظرتم میخوام برات آذری برقصم تازه داداش رو

هم راضی کردم همراهیم کنه. کم مونده محکم بزنم رو پیشونیم

از دست این دختر.

_باشه عزیزم خیلی خوبه، فعلا خداحافظ.

لحن کاملاً عجله ایم جلوی اشکان زیادی ضایع بود، پس

همین که تلفن رو قطع میکنه، میگم:

_دختر شیرینیه، خیلی ازش خوشم میاد.

_این یعنی همراهم میایی؟

_نمیتونم دلش رو بشکنم، میام ولی باید قول بدی زود
برمگردونی یا اگر نتونستی برام آژانس خبر کنی.
میخنده و لب میزنه: _چشم.

پیامکی برای مامان میفرستم و میگم که شام رو بیرون با
آقای داوودی و خواهرشون میخورم. که خب دروغ هم
نگفتم.

جمعشون خیلی هم خودمونی نیست و انگار چند تا از
دوستان و آشناهاشون هم هستن که جمعی ده دوازده
نفره رو تشکیل داده بودن. همراه اشکان که وارد سالن شدیم
همه به احتراممون بلند

شده بودن الا اونی که چشم های سرخودم دنبالش
میکرد.

با همه آشنا میشم و آخر از همه آیلار بازم بغلم میکنه و
یک لحظه هم از کنارم تکون نمیخوره. وقتی کسی هم
چیزی از من میپرسه خودش رو پرت میکنه وسط و

بحث و به کل عوض میکنه.

فنجون چایی سرد شده رو فقط برای اینکه کسی به

حرف نگیرتم، برمیدارم و آروم مینوشم.

همون لحظه آرزو میاد و سمت چپم میشینه.

_چه خبر حریر جان، فیلم رو دیدی؟ پس از نیم نگاهی به آیلاز

که متعجب بودم چرا اینبار

حرفی نزد، سر تگون میدم و با اشتیاق میگم:

_یک کلام، عالی بود. واقعا خسته نباشید.

_تبریک ویژه اش برای خودته. بگو بینم فیلم نامه ی

بعدی شخصیت مردش به آیاز میخوره؟

درکی از سوالش ندارم و پس از نیم نگاهی به آیاز که

داشت با بقیه حرف میزد میپرسم:

_چطور مگه؟

آرزو کمی پر حرص تکیه اش رو میده به مبل_ امروز رسماً ازش

دعوت کردیم، ولی میگه نقش رو

نپسندم قبول نمیکنم.

لبخند محوی از تصورش وقتی اون حرف رو زده روی

لبم نقش میبندد.

_خب با توجه به دو نقش قبلی که قبول داشته میتونم

بگم مشکلی پیش نمیاد.

_آخه گفت از فیلمنامه ی جدیدت خبر داره و به

احتمال زیاد قبول نمیکنه.

نفس عصبیم رو میدم بیرون و پس از نگاهی به آیلار

کنجکاو بازوی آرزو رو لمس میکنم_نمیدونستم آقای خانی

پیشگویی هم بلدن، چون من

خودمم هنوز چهارچوب کلی فیلمنامه رو کامل نکردم و

خبر ندارم از چگونگی شخصیت ها.

آرزو با خیال راحت تری میخنده و با همون لحن ادامه

میدم:

_ولی خب آرزو جان سینمای ایران پر از

سوپر استاره. شاید لازم باشه اینبار از یکی دیگه استفاده کنیم.

نگاه خیره ی آیلار میگه که تعجب کرده، اما واقعا باید میگفتم.

آرزو سر تکون میده: _درست میگی اما واقعا اگر نقش قالب خودش باشه به

نظرم وقت تلف کردنه بریم سراغ یکی دیگه.

تن صداش رو میاره پایین و ادامه میده:

_همه امون میدونم نصف فروش و شهرت فیلم به خاطر حضور اونه.

و با چشم غرره ای الکی به آیلار میتوپه:

_نری بذاری کف دست داداشت برامون طاقچه بالا بذاره.

_معلومه که میرم میذارم کف دستش. پس از چند ثانیه تعجب از لحن قاطع آیلار، اول من و

سپس آرزو بلند میخندیم و سکوت جمع می‌گه که خنده
امون زیادی بلند بوده.

قبل از اون دوتا دهنم رو جمع میکنم و ناخودآگاه اولین
کسی که بهش نگاه می‌اندازم اون آدمیه که حالا دیگه
مستقیم خیره شده بود بهم.

آرزو با لحنی شوخ و کمی طلبکار می‌گه:

_ای بابا فقط داشتیم میخندیدیم. آیلار پس از چشمکی به من
و آرزو، ادامه میده:

_در مورد یه بنده خدایی غیبت میکردیم که من بعدا
میگذارم کف دستش.

خوشبختانه آرزو زحمت کاری که من نمیتونم انجام بدم
رو میکشه.

دستش رو از پشت من رد میکنه و پس از کشیدن گونه
اش با خنده اخطار میده:

_تو اینکار رو نمیکنی.

سجاد که رو به رومون نشسته بود نیم خیز میشه و دست
آیلار رو میکشه سمت خودش_ بیا پیش خودم عزیزم ،انگار
مظلوم گیر آوردن.

دوباره چشم هام برمیگردن رو اون نگاهی که همچنان
قفل بود روم.

خدایا تا چند لحظه پیش میخواستم کاری کنم که نقش و
قبول نکنه، اما دل سست شده ام داره سرم داد میزنه "این
کار رو بکنی نه من نه تو"

برعکس بقیه من اهمیتی به شهرتی که به فیلم میداد
نمیدادم. فقط دلم میخواست باشه. حتی اگر این بازی
مسخره تموم بشه میتونم اینجوری گاهی اوقات ببینمش.

امروز برای یک لحظه با دیدن اون همه دختر که راجع
بهش حرف میزدن ، حس عجیبی ته دلم رو پر کرده بود. حس
مالکیتی که انگار داشتم به خودم هم فخر میفروختم
، اون همه دختر چشمشون دنبال اون بود اما خب فعلا

این روزها به قول طرفدارهاش نگاه جذاب و لعنتیش
 برای منه حتی اگر فقط یک بازی باشه.
 مثل الان که هرچندثانیه یک بار وسط بحثی که اصلا
 نمیشنیدم چی میگن و راجع به چیه، چشمه‌هاش گذری به
 این سمت و در واقع روی من میزد.
 یهو با عطسه‌ی محکمی که اشکان پشت سر من و آرزو
 میکنه، تو جام میپریم و به خودم میام.
 من داشتم چه غلطی میکردم خدایا؟! اون هم جلوی این همه
 چشم. اشکان ازم معذرت خواهی
 میکنه برای ترسوندنم که سر تکون میدم:
 _این چه حرفیه، من خودم حواسم جای دیگه ای بود.
 کمی سرش رو نزدیک تر میکنه:
 _بیا بریم تراس و بهت نشون بدم و میخوام همزمان
 راجع به کار جدید باهات حرف بزنم.
 بلند میشم و پس از نیم نگاهی به ساعت، میگم:

_چرا که نه. کمتر از یک ساعت دیگه باید برم.
 آرزو که داشت میرفت سمت آشپزخونه، برمیکرده
 _کجا دختر، شب همه با هم برمیکردیم.

خدایا من اونقدر نمیتونستم تو این جمع دووم بیارم. پس
 نگاه عاجزی به اشکان می اندازم که یعنی تو قول دادی.
 منظورم رو میفهمه و خودش جواب آرزو رو میده:
 _متاسفانه بهش قول دادم هر وقت خواست بره
 برسونمش. اصرار نکن باشه برای یک وقت دیگه.
 در تائید حرفه‌اش سر تگون میدم: _دقیقا.
 آیلار که همون لحظه برگشت تو سالن و من اصلا
 نفهمیدم کی رفته بود، میاد کنارم و آروم میگه:
 _قول داده بودم آذری برقصیم اما نمیدونم این جماعت
 کی میخوان برن. بمون میخوام راجع به یک مسئله ای

باهات حرف بزدم که از پشت تلفن همیشه.
 نگاه جدی و لحن عجیبش مجبورم میکنه بگم:
 _خب بیا الان بریم تو تراس بهم بگو، باید قبل از ۹ شب
 من برم. چون تا برسم دیروقت میشه. بدون اهمیت به اینکه قرار
 بود همراه اشکان بریم تو
 تراس، با ببخشیدی، جمع رو ترک میکنیم.
 آیلار تکیه به نرده های سفید رنگ بی مقدمه میپرسه:
 _نمیخوام فضولی کنم حریر جان. ولی بین تو و
 اشکان...چه جوری بگم، راستش قبل از اینکه بیایی آرزو
 و پیمان یه چیزهایی میگفتن که من واقعا گیج شدم.
 خوبه گفت نمیخواه فضولی کنه. ولی اگر جواب نمیدادم
 شخصیتم جلو چشمش خیلی بد و منفور میشد که دارم با
 دوتا پسر خاله تیک میزنم. پس برعکس اون رو به باغ بدون رنگ
 و رو، تکیه به
 نرده ها میگم:

_کاش میتونستم باهات راحت باشم و هر حرفی که تو
دلمه رو بهت بگم. ولی فقط همین رو کافیه بدونی که
من نه با داداشت ارتباط خاصی دارم و نه با اشکان که
فقط یک همکار و دوست خیلی خوبه، تیک میزنم.

تن صداش رو میاره پایین

_شنیدم که آرزو به پیمان میگفت، امروز اشکان میخواود
یه تکونی به خودش بده و...

نمیخوام بشنوم پس میپریم وسط حرف هاش_بین عزیزم امروز
من فقط به دعوت دوست و همکارم

رفتیم فیلمی رو دیدیم که هر دو برای اکرانش ذوق

داشتیم و در ضمن به خاطر اصرار تو و اینکه داشتی

پشت تلفن همه چیز رو لو میدادی قبول کردم پیام. پس

تمام چیزهایی که شنیدی رو فراموش کن الان در این

لحظه من فقط یک دوست و همکارم تو این جمع.

خودمم نفهمیدم چرا همچین حرفی زدم. آیلار هم که ذاتا

دختر تیزی بود خیلی زود جمله ام رو تحلیل میکنه و
میپرسه:

_ یعنی ممکنه بعدها بخوایی با اشکان... _هیچی نمیدونم من
آیلار.خودم الان گیج ترین آدم
برای درک این موضوعات هستم.

نگاه از چشم هام میگیره و خیره به در تراس ،لب میزنه:

_ولی من کشش بین تو و داداشم رو حس کرده بودم.

اون همیشه یک آدم خنثاست تو جمع.اما امروز وقتی

آرزو اون حرف رو زد و پیمان گفت "خدا کنه اونقدر

زرنگ باشه" دیدم که عصبانی و کلافه شد،حتی تا این

لحظه هم تو جمع کم حرفه و انگار کلافه است.

شنیدن این حرف های به ظاهر ساده از زبون آیلار تپش

قلبم رو به حدی میرسونه که به زور نفسم رو منظم نگه

میدارم.

چند لحظه بعد،رو به اون صورت ناراحت و متفکرش

میگم:

__ بین اون روز هم گفتم ارتباط من و آیاز تازه داره
 شکل میگیره که خب من از شکل گرفتنش هم مطمئن
 نیستم. و وقتی میگم خودمم گیجم دقیقا به معنای واقعی
 منظورم یک آدمیه که نمیفهمه دور و برش چه خبره. میبینم
 نگاهش رو که کمی تند میشه و میخواد چیزی
 بپرسه اما پشیمون میشه.

بدون اینکه لب باز کنه خوب میفهمم چی میخواست
 بگه. پس قبل از برگشتن داخل ویلا، سر تکون میدم:
 __ اشتباه میکنی. گیج انتخاب بین داداشت و پسر خاله ات
 نیستم. گیج شناختن آدمی هستم که برعکس اظهارات
 تو من براش فقط یک بازی ام. و در آخر خواهش
 میکنم جلوی این جماعت که الکی حرف درست میکنن
 کمی رعایت کن.

میگم و بی اهمیت به حریر گفتن هاش، از در تراس

میگذرم. لازم بود جمله ی آخر رو تند بهش بگم تا راجع به من اونقدر مسخره فکر نکنه.

بازم ضمیر ناخودآگاه احمقم اولین نفر چشمهام رو سر میده سمت اون آدمی که انگار کیشیک در تراس رو میکشید. تند مسیر نگاهم رو عوض میکنم.

دلَم میخواد همون لحظه بگم اشکان برام آژانس خبر کنه. اما خب صورت خوشی نداشت. پس با لبخند ملیحی دوباره میشینم و گوش میدم به بحث مردی که از همه ی جمع مسن تر به نظر میرسید. تنها زنی که همراهشون بود، داشت با آرزو حرف میزد.

سمت چپم اشکان روی مبل یک نفری نشسته و پس از اینکه میفهمه دارم نگاهش میکنم خم میشه سمتم.

_نخواستم مزاحم حرف زدنتون با آیلار بشم.

نیم نگاهی به آیلار که همون لحظه داشت میومد

سمتمون می اندازم و میگم:

_ممنون، فقط میخواستم شخصا ازم دعوت کنه برای
 عروسیش. بگو ببینم ژانر خاصی مد نظرته برای پروژه
 ی بعدی؟ خوشبختانه کامل غرق بحث فیلم نامه ی جدید
 میشم با
 اشکان و زمانی که معین کرده بودم خیلی زود سپری
 میشه.
 فقط برای افکاری که آیلار گفته بود تو ذهن بقیه
 است، رو به آرزو تقاضای آژانس میکنم.
 متاسفانه آرزو بهم اجازه ی رفتن نمیده، تا جایی که
 میخواست خودش به مامانم زنگ بزنه و آبروم به کل
 جلوی جمع بره. پس از رفتن مهمونهای دیگه اشون، جمع زنونه
 مردونه
 میشه و منم پیش آرزو و آیلار دور میز ناهار خوری
 میشینم و مشغول درست کردن سالاد میشم همراه
 آیلاری که دیگه نمیتونستم راحت بهش نگاه کنم و

باهاش بخندم. چون اگر حرفه‌اش رو به روی خودم نمی
 آوردم مسلماً به شخصیتم توهین میکردم .
 _حریر جان نمیخواهی کمی از فیلمنامه ی جدید لو بدی
 من از الان فکر انتخاب بازیگرها باشم؟
 حواسم رو جمع سوال آرزو میکنم و تا میخوام جواب
 بدم ،صدای اشکان از پشت سرم مانع میشه. _خیر خانوم
 داوودی لطفا کمی حرفه ای باشید. سر میز
 نهار خوری موقع خورد کردن خیار جای بحث کاریه؟
 برمیگردم سمتش که پشت سر من ایستاده و دستش بند
 صندلی ای که من روش نشستم هست.
 خنده ام رو به زور جمع میکنم و پس از نیم نگاهی به
 آرزو سر تکون میدم:
 _به نظرم که حرف آقای داوودی منطقیه.
 آرزو میاد جلو و رو به برادرش پر اخم میگه:
 _از اون روز هی میگی بذار وقتش برسه. بگو بینم بهم

اعتماد ندارید؟ خنده ام خیلی زود محو میشه و رو به اشکان
جواب

آرزو رو از طرف خودم میدم:

_این چه حرفیه آرزو جان، من که مشکلی ندارم.

اشکان دستش رو اینبار روی شونه ام میذاره

_بحث اعتماد نیست. تا وقتی که فیلمنامه کامل نشده دلم

نمیخواد راجع بهش بحث کنیم. اینجوری حرف هامون

روی ذهن حریر تاثیر میذاره و روند نوشتنش رو کند

میکنه.

در آخر رو به من که نگاهش میکردم میپرسه:

_درست نمیگم؟ دقیقا این حرفش حقیقت محض بود و باید

ممنون می

بودم که اونقدر با فکر عمل میکرد.

اما تا میخوام جواب بدم آیاز وارد آشپزخونه میشه و

نگاه مستقیمش، دست اشکان که هنوز سنگینیش و روی

شونه ام حس می‌کردم رو نشونه میگیره.

اون چشمهای جدیش باعث میشه کلا فراموش کنم که چی میخواستم بگم. خوشبختانه آرزو بازوی آیاز رو میکشه و میگه:

_ آیاز به نظرت عاقلانه است الان که همه ی عوامل اصلی خودمونی هستیم و میتونیم خیلی عالی با هم مشورت کنیم، اونقدر محافظه کارانه پیش برن؟

پس از توضیح مختصر آرزو، آیاز خیره تو چشمهای من با همون خصلت رک گویی و راحتیش جواب آرزو رو میده:

_ آرزو اشکان برادر خودته منم که پسرخاله اتم، حریر رو چه حسابی باید بهتون اعتماد کنه و قبل از بستن قرارداد بیاد راجع به فیلمنامه باهاتون حرف بزنه. سکوت جمع باعث میشه به شدت معذب بشم. با لبخندی مطمئن پس از نیم نگاهی به اشکان سکوت رو میشکنم

_من هیچ مشکلی ندارم چون اعتمادم به آقای داوودی
محکمه.

خیلی ضربتی و سریع میپرسه:

_رو چه حسابی؟ از اونجا که یکبار سرت کلاه گذاشتن
باید محتاطانه تر از این پیش بری.

نفس عمیقی میکشم تا بتونم بدون تنش جوابش رو
بدم. میدونستم هدف پشت حرف هاش چی بود.

_رو حساب دوستی و همچنین اعتماد. پوزخندی میزنه و جوری
که انگار داره به خودش میگه
لب میزنه:

_چقدر این روزها مدل های دوستی متنوع شدن.

اخم کردنم دست خودم نیست و مستقیم به نگاه جدیش
خیره میشم.

برای یک لحظه فراموش میکنم کجاییم و کیا
اطرافمونن.

_ همه مثل هم نیستن. اون هم انگار حواسش به اطراف نیست
که قدمی میاد

جلو. اما تا میخواد حرف بزنه آیلار از جاش بلند میشه و
بلند میگه:

_ آرزو سبب زمینی هات سوخت.

به خودم میام و برمیگردم سمت اشکان و نگاه عجیبش
که روی آياز بود. ظرف سالاد تموم شده رو برمیدارم و
بدون اینکه چیزی بپرسم میدارم تو یخچال و رو به آیلار
که داشت بیرون رفتن داداشش رو نگاه میکرد میپرسم:

_ کار دیگه ای مونده بدید من انجام بدم؟

به جای اون آرزو جواب میده: _ نه عزیزم، مرغ توی فر هم دیگه
آماده است با آیلار
برید بشینید.

و با غرغر ادامه میده:

_ تقصیر این پیمان بود گفت غذاب بیرون رو

نمیخوره. وگرنه الان راحت دور هم می نشستیم.
در طول شام هم نمیتونم تو بحث زیاد شرکت کنم. فقط
گاهی که مجبور بودم جواب های کوتاه میدادم. دلم میخواست
هرچه زودتر برم خونه و تو اتاقم به چند
رنگ بودن اون آدم فکر کنم. تا چند روز پیش فکر
میکردم تغییر کرده و واقعا داره میشه یک آدم نرمال
ولی خب باز هم معادلاتم رو بهم ریخت و مثل همیشه
کاری میکنه دلم بخواد همه قرار مدارم با خودم رو
فراموش کنم و دوباره ازش دوری کنم.
پس از تموم شدن شام پیمان و آرزو اظهار میکنن فعلا
باید بمونن و بعد جمع و جور کردن راه می افتن.
دقیقا وقت رفتن اون آدم با جمله ای که بیشتر خبری
بود تا پرسشی همه رو دعوت به سکوت میکنه. _حریر تو با من
میایی. باید راجع به یک موضوعی
باهات حرف بزنم.

پس از چند سرفه ی کوتاه، مجبور از در تعارفات معمولی
وارد میشم.

_ ممنون آقا آیاز مزاحم نمیشم...

_ مزاحم نیستی.

و رو به آییلار میپرسه:

_ مستقیم میرید فرودگاه؟

آییلار پس از نیم نگاهی به من و سپس بقیه ، سرتکون
میده: _ بله داداش.

_ پس بریم.

به هیچ وجه قصد نداشتم باهاشون همراه بشم و با نگاهم
به اشکان که انگار قصد اومدن نداشت میفهمونم که
قولش رو یادش باشه.

نیم نگاهی به آیاز می اندازه و میاد کنارم

_ فکر کردم میخوایی با اونا بری.

دست خودم نیست که کمی تند میگم:

_خیر نمیخوام.میشه یه آژانس برام خبر کنید.کامل رو به روم می ایسته و آروم میگه:

_باشه معذرت میخوام ،فقط...

نمیذارم حرفش تموم بشه میرم سمت آرزو و بازهم به خودم لعنت میفرستم که چرا اومدم یا اصلا چرا ماشین ندارم.

عصبی و عبوس کنار آیلار ساکت روی صندلی عقب ماشین نشستم و دارم به زور زبونم رو کنترل میکنم که تا وقتی خواهر و دامادش پیاده میشن ،حرمت نگهدارم. اصلا عجیب نیست وقتی سجاد درخواست میکنه جلوی یک آژانس پیاده اشون کنه خودشون برن ،فورا قبول میکنه.اون هم بدون هیچ اصراری برای رسوندنشون به فرودگاه.

دستی رو میکشه و خودش قبل از همه پیاده میشه.

سجاد برمیگرده سمتم و مودبانه خداحافظی میکنه که
فقط میتونم سری براش تکون بدم. آیلار اما دستم رو میگیره و
آروم پیچ میزنه:

_معذرت میخوام حریر منظور بدی از اون حرف هام
نداشتم.

فقط نگاهش میکنم. انگار میفهمه نمیتونم حرف بزنم که
آروم برمیگرده سمت در ماشین. نباید میگذاشتم با این
ناراحتی که تو نگاهش کاملا مشهود بود بره.

_هرکس دیگه ای هم جای تو باشه همون فکر رو
میکنه. پس از دستت ناراحت نیستم.

نیم نگاهی به برادرش که داشت با سجاد حرف می زد
می اندازه و دوباره خیره میشه تو چشم هام_ امشب فهمیدم
منظور حرف هات رو. میدونم کنار

اومدن با آدمی شبیهه داداشم... آسون نیست ولی ازت
خواهش میکنم سعی کن بین اشکان و داداشم قرار

نگیری.

تا میخوام بپرسم منظورت چیه ،ادامه میده:
 _اشتباه برداشت نکن.من این وسط بیشتر نگران توام.
 اومدن آیاز و ایستادنش کنار در نیمه باز سمت آیلار،
 فرصت ادامه دادن رو بهمون نمیده.قصد پیاده شدن نداشتم اما
 آیلار با همون چند جمله بهم
 نشون داده بود که از برادرش فهمیده تره و البته
 نمیخواستم برگشت تبریز بگه دختر بی ادبی بود.
 قبل از اینکه سوار آژانس بشه میاد سمتم و با حال بهتری
 بغلش میکنم و می بوسمش.
 صبر میکنم تا ماشینشون دور بشه و پس از نیم نگاهی به
 اون آدم زرنگ که داشت برمیگشت کنار ماشینش
 ،پوزخندی میزنم و راه میفتم سمت دفتر آژانس.
 اما قبل از اینکه پام به ورودی آژانس برسه دستی کیفم
 رو میکشه و ندیده میدونستم این عادت مسخره برای

کیه.

فقط به خاطر اینکه جلب توجه نکنم، چیزی نمیگم و

کنار ماشینش کیفم رو محکم میکشم

ولش کن لطفا خودم دارم میام.

جوری طلبکار نگاهم میکنه که انگار من وسط اون جمع

آبروی اون رو بردم. عصبی سر تکون میدم و دست میبرم در

عقب رو باز

کنم که قفل ماشین رو میزنه

برو جلو بشین.

نمیدونست چقدر عصبانی ام و گرنه اونقدر رو اعصابم

پیاده روی نمیکرد. چشمهام رو میبندم و بدون اینکه

برگردم سمتش قدمی برمیدارم و در جلویی رو که

همون لحظه قفل و زده بود، باز میکنم.

میشینم و پس از محکم بستن در ماشین، شروع میکنم به

شمارش معکوس برای کمی آرامش.

هنوز به عدد ۷ نرسیدم که در ماشین باز و فوراً هم بسته
 میشه. این یعنی اون هم عصبیه. اما چرا؟ به چه دلیلی؟
 حقش بود وقتی اونقدر راحت جلوی آرزو و پیمان به
 اشکان گفت "قرار بود فردا هم رو ببینیم اما خب کاری
 برام پیش اومده، امشب حین رسوندنش حرف هامون رو
 میزنیم" به جای اینکه مثل بز فقط سر تکون بدم، میگفتم
 دروغ میگه.

ولی در واقع ترسیدم چیزهای بدتری بگه و اون نگاه ریز
 شده ی آرزو رنگ دیگه ای بگیره. هیچ ازش بعید نبود
 اون وسط کاری بکنه که بقیه هم مثل خواهرش فکر
 کنند واقعا بینمون ارتباطی جدی وجود داره.
 "وجود نداره حریر؟" جواب سوال خودم رو با
 درموندگی زیر لب زمزمه میکنم "نمیدونم"
 _چی رو نمیدونی؟

به خودم میام و پر اخم رو میکنم سمتش
 _ که چرا غم اینک هیچوقت عوض نمیشی و همون
 آدمی هستی که هر بار جلوی بقیه آبروم رو زیر سوال
 میبری، باز هم باهات راه میام و بهت این اجازه رو میدم
 بازیم بدی؟

_ خب شاید دلیلی داری. جوابش پیش خودت..
 _ هیچ دلیلی نداره.

راوی

حریر متعجب از صدای بلندش حین گفتن اون
 جمله، صاف سر جاش میشینه و خیره به مسیر رو به رو
 ، نفس عمیق میکشه برای کنترل کردن اعصاب به شدت
 تحریک شده اش.

آیاز اما همچنان که آروم میرونه. بدون توجه به حال
 حریر کمی خم میشه سمتش و کوتاه میگه: _ من میدونم.

حریر انگشت اشاره اش رو دقیقا تا جلوی چشمش بالا

میاره

_دارم به زور خودم رو کنترل میکنم تا آرام باشم. حتی

فکرشم نکن بخوایی ادامه بدی.

_چرا؟ بیرون رفتن با اشکان هیچ مشکلی نداره اما من

بخوام برسونمت آبروت میره؟

اینبار آیاز هم کمی تند پرسیده بود.وقتی هم حریر

جوابی بهش نمیده ،ماشین رو کنار جاده میکشونه و

کامل برمیگرده سمتش_حق نداری با اشکان بری بیرون.

نمیخوام اونقدر حق به

جانب نگاهت کنه. نباید آرزو بشینه با پیمان فکرهای

الکی بکنه و...

حیرت حریر مجبور به سکوتش میکنه و باعث میشه به

خودش بیاد.نگاهش رو از اون چشمهای آرام شده اش

میگیره و حین دوباره راه افتادن ،شونه ای بالا می اندازه

_حداقل تا تموم شدن شرطمون.

حتی با این حرفش هم افکار حریر عوض نمیشن، امشب خیلی چیزها فهمیده بود. اما این یکی خیلی سنگین تر از حد درکش در این لحظه به نظر می رسید. اسکوت حریر داشت اذیت میکرد. باید جوری بحث رو

به نفع خودش پیش میبرد. ولی نمیدونست چه جوری.

_من فردا قرار بود تو رو ببینم راجع به چی حرف

بزنیم؟

حریر بود که با جرأت بیشتری این سوال رو پرسید.

آیاز هم برای فرار از از حرف هایی که هنوز صداش تو

گوش خودش میومد و می رفت، به دور از ریلکسی ذاتی

همیشگیش جواب میده: _ کمی فرصت برای سریع تر پیش

بردن بازی، همین.

نیشخند حریر برایش گرون میاد اما بهتر بود سکوت کنه

تا بیشتر از این گند نزده.

ولی خب حریر که ول نمیکرد. کامل برمیگرده سمت
آیاز و میگه:

_من اعتراض دارم. تا وقتی که تو بخوایی اینجوری
پیش بری شرطمون همچنان طول میکشه و من شانس
های بیشتری از دست میدم. آیاز پس از نیم نگاهی جدی، لب
میزنه:
_نکن.

حریر چشمه‌هاش رو گرد میکنه
_چیکار نکنم؟

_خوب میدونی دارم چی میگم.
_در واقع باید من بگم نکن چون...

آیاز خیلی یهویی دستی که حریر داشت تو هوا تکون
میداد رو میگیره. فشاری به انگشتهای ظریف حریر میده و باعث
میشه

دختر بیچاره به کل یادش بره داشت چی میگفت.

آیاز میگه:

__ پس هردومون نمیکنیم.

حریر سعی میکنه دستش رو بیرون بیاره از بین انگشتهاش. اما

آیاز نمیگذاره و دستش رو بیشتر

میکشه سمت خودش.

__ حریر بیا هیچی نگیم کمی به سکوت و حرکات اجازه

بدیم مسیرشون رو در پیش بگیرن. حریر میخواد چیزی بگه اما

پشیمون میشه و پس از نفس

عمیقی خیره به روبه رو سر جاش میشینه و هرچند ثانیه

یکبار گوشه چشمی به دستهای قفل شده اشون که روی

پای آیاز بود، می اندازه و از خودش میپرسه "این یعنی

چی؟"

آیاز هم با خیال راحت تری داره مسیر رو طی میکنه و

تو دلش مرتب تکرار میکنه "چیز مهمی نیست پسر

آروم باش"

اما خودش هم میدونست که چیز مهمیه. وقتی امشب با شنیدن حرف های پیمان و آرزو خورش به جوش اومده بود و دلش میخواست حرصش رو سر اشکان خالی کنه، مسلما موضوعات مهمی این وسط وجود داشت. ناخواسته پس از یادآوری این افکار دست بین انگشت هاش رو بیشتر از قبل فشار میده و اصلا هم اهمیتی به نگاه خیره و عجیب دختر کنارش نمیده. با رسیدنشون به جلوی مجتمع حریر دستش رو میکشه و متعجب از آروم بودنش اون هم بعد از اون میزان از عصبانیت و آدرنالین موجود در خورش، میخواد بدون حرف پیاده بشه. اما لحظه ی آخر برمیگرده و پچ میزنه _برعکس چیزی که همه اتون فکر میکنید، من دختری نیستم که همزمان با دوتا پسر خاله تیک بزنم حتی اگر همه چیز بازی باشه.

گرچه نگاه خیره آياز رو حس میکنه ولی بدون هیچ

حرف دیگه ای پیاده میشه و در ماشین رو آرام مینده.
 آياز با خيال راحت تری خیره به اون اندامش که داشت
 میرفت سمت مجتمع، میمونه و زیر لب زمزمه میکنه:
 _ یعنی یه دست گرفتن ساده اونقدر میتونه موثر باشه؟ حریر
 خیره به اون موجود کوچولو دارم فکر میکنم شبیهه
 سمیراست یا خود دایی.

اما خب برعکس چیزی که بقیه میگفتن این کوچولو
 بیشتر شبیهه قورباغه بود تا دایی کامران.
 سرم رو موازات با سرش کج میکنم و بیشتر میرم جلو تا
 جایی که بینم میچسبه به شیشه. _ بیا عقب بینم داری
 میخوری پسر رو.

در همون حالت صورتم رو کج و کوله میکنم و میگم:
 _ کجای این قور... کوچولو خوردنیه آخه.
 با تنه ای که بهم میزنه از شیشه دور میشم
 _ دستت درد نکنه. خرس گنده از الان حسودی میکنی؟

در ضمن من هنوز با تو در پروسه ی بایکوت به سر
میبرم کی گفت بیایی بیمارستان.

_|| دایی من که توضیح دادم. تازه اومدم زندایی سمیرا و
پسر داییم رو ببینم. _زبونتم که درازه. هروقت من رو قابل
دونستی بیایی

حرف دلت رو بهم بزنی، میتونی بیایی و اون به قول
خودت قورباغه رو پسر دایی صدا بزنی.

میدونم که حق داره پس دوباره بهش نزدیک میشم و
حرف رو عوض میکنم

_خودت هم قبول داری شبیهه قور...

_||| هی تکرار میکنه.

خنده ام میگیره و ادامه میدم:

_خدایی دایی بقیه دارن هندونه میدن زیر بغلت اصلا

شبیهه خودت نیست. _خودمم میدونم. خدا کنه حداقل شبیهه
مامانش بشه.

اینبار بلندتر از قبل میخندم و همون لحظه خانوم پرستار از پشت شیشه اخمی پدر و مادر دار به هردومون میکنه و مجبور میشیم از بخش نوزادان تحت نظر بیاییم بیرون. کل دیشب رو بیدار بودم چون اصلا نتونستم بخوابم. آخرش هم صبح خیلی زود قبل از طلوع خورشید راه افتادم بیام بیمارستان پیش دایی و نو رسیده اش که شب گذشته ساعت ۹ شب به دنیا اومده بود. خوشبختانه وقتی من برگشتم خونه همه بیمارستان بودن و کسی نفهمید تا اون ساعت بیرون بودم. دایی دم در اتاق اشاره میزنه منتظر بمونم و پس از سر زدن به سمیرا و خواهرش که پیشش مونده بود، برمیگرده و آروم میگه:

هنوز خوابن. بیا بریم بوفه یه قهوه بخورم دارم پس میفتم.

نگران بازوش رو میگیرم_ چرا نمیری خونه کمی بخوابی من
اینجا پیششون
میمونم.

مکثی میکنه و پس از نیم نگاهی به مسیر بخش نوزادان
،سر تگون میده:

_برم هم نمیتونم بخوابم. اینجا باشم خیالم راحت تره.
درک میکردم که باید چه حالی داشته باشه. به هر حال
بچه رو به دلیل مشکلات تنفسی زودتر از موعد خودش
به دنیا آورده بودن و هنوز ترس از دست دادنش رو
داشتن. پشت میزهای کوچیک بوفه ی جمع و جور که
میشینیم.

دایی میپرسه:

_نمیخواهی حرف بزنی؟ درسته این چند روز درگیر
بودم ولی همچنان به فکر هستم.

_چی میخواهی بشنوی دایی؟

_اینکه چی باعث شده اونقدر جلوی اون آدم کوتاه
بیایی؟

نگاه نگرانم خیلی زود دستم و براش رو میکنه که ناامید
سر تکون میده: _به خیال خودت من نمیفهمم چه مرگته؟
جهت اطلاع

همون روزی که اومده بودن عیادتت من تا ته ماجرا رو
رفتم.

_باور کن هیچ چیز اونجوری نیست که به نظر میاد.
خودمم مطمئن نبودم از حرفی که زدم اما خب میتونستم
امیدوار باشم که دایی قانع بشه و پی این قضیه رو ول
کنه.قهوه ی داغ رو تا نصفه سر میکشه و جوری که انگار
نمیدونه چه جوری حرفش رو بزنه خیره به اطرافمون
هی مسیر نگاهش رو اینور اونور میکنه.
تا جایی که میپرسم:

_چی میخوایی بگی که راحت نیستی دایی؟

یهو هر دو آرنجش رو روی میز کوتاه بینمون جک
میزنه و شمردہ میگه:

_به احساسات اجازه نده برای آدمی شبیهه آیاز خانی
حیف بشن.من تو رو میشناسم.اون صورت رنگ گرفته
ات و نگاه جست و جوگرت.از همه مهم تر اون نفس از
ریتم خارج شده ات اون روز فقط یک معنی میداد.دایی خیلی
مطمئن تر از خودم احساساتم رو شناسایی
کرده و جای هیچ انکاری برام نگذاشته.پس فقط نگاهم
رو پایین میکشم و خیره به اون لیوان کاغذی که بخار
کمی ازش بلند میشد،پچ میزنم:

_دایی این حرف هایی که زدی رو من حتی به خودمم
اعتراف نکردم.

_چرا؟

_جوابش رو خودت چند لحظه پیش دادی.

_داری گیجم میکنی.هیچوقت نمیتونم واضح ارتباط بی در و
پیکرم با آیاز

رو که اصلا شبیهه بازی نبود، برای دایی توضیح بدم.
پس ملتمس نگاهش میکنم.

_بهم زمان بده تا خودم پیام و همه چیز رو بهت بگم.
_آخه نگرانم.

_نگران نباش. قول بهت میدم چیزی برای نگرانی وجود
نداره. آیاز هم فقط یک دوست کاری شبیهه اشکان.
میخواد چیزی بگه اما پشیمون میشه و تنها سری تکون
میده به معنی باشه.

دیگه حرفی نمیزنیم و در سکوت و خیره به جنب و
جوش افراد بیرون قهوه امون رو مینوشیم.

خیره به پیامکی که روی صفحه ی گوشیمه ،فکر میکنم
"بازم دوری کنم یا برم و باهش رو به رو بشم؟"

دل بی جنبه ام فریاد میکشه برو.عقلم هم که خیلی وقته

بی طرفیش رو اعلام کرده و در این زمینه انگار نظری
نداشت.

پس انگشتهام رو روی صفحه تکون میدم و پیام دلم رو
براش تایپ میکنم البته کمی مودبانه تر. دروغ چرا بیتاب
بودم. بیتاب دوباره تجربه کردن حس

های اونشب. حسادت مشهودش. مهربونی و خجالت
لحنش. از همه جذاب تر اون گرمای دستهای بزرگش
بود که در این یک هفته خواب و خوراک رو ازم
گرفته بود.

خاک تو سر من. مثلاً قراره با فیلم بازی کردن جلوش
، تقاص همه رفتارهای اخیرش رو ازش بگیرم.
باز خوبه هرکاری که غیر ارادی انجام بدم رو میتونم به
بهونه ی تاکتیک بازی توجیهه کنم. مثل توضیح مسخره
ی اونشب قبل از پیاده شدن از ماشینش.

چقدر خودم رو سرزنش کردم به خاطر اون حرف. من

چرا باید بهش توضیح میدادم. به اون چه که من بخوام با اشکان
برم بیرون.

خدایا چقدر شیرین بود اون غیرتی شدنش.

_بسم الله، چی شده الکی با خودت میخندی؟ الو حریر با
توام.

پوف کلافه ای میکشم و از روی تخت بلند میشم

_مامان من کاش در بزنی بعد بیایی تو.

_چرا؟ با اجنه ضیافت داشتی بهم زدم؟ جهت اطلاع در

زدم ولی جنابعالی در دنیای هیروت داشتی ذوق مرگ

میشدی.

مامان کاری داشتی؟ میتونی عصری بیایی بریم پیش

سمیرا؟

من عصر قرار داشتم ولی نمیدونستم جراتش رو از کجا

بیارم و بهش بگم. خدا رو شکر خودش میفهمه

_کجا میخوایی بری؟

_جایی کار دارم.

_خب بنداز فردا.

_آخه همیشه.البته زیاد طول نمیکشه تو برو خودم رو

میرسونم.

با اون چشمهای ریز شده اش سری تکون میده:_باشه.

انگار میدونست کجا میرم که اونجوری داشت با نگاهش

سوراخم میکرد.هیچ انکاری نمیکنم ولی خب حرفی یا

حرکتی مبنی بر تائید هم بروز نمیدم.

هنوز مامان کامل بیرون نرفته که گوشیم روی تخت

زنگ میخوره.بدون اینکه هول بشم جواب الی رو میدم.

چه بدشانسم من.خب الی جان چند دقیقه دیرتر زنگ

میزدی.

گوشی رو که قطع میکنم مامان دیگه رول یک مادر

متمدن بودن رو ول میکنه و میپرسه:

_اگر با الی و بچه ها قرار نداشتی پس کجا میخواستی

ب..

_مامان.

لحن ناراحتی انگار باعث میشه به خودش بیاد که حین

بیرون رفتن شونه بالا می اندازه_ حالا چون مادرم نباید حس

کنجکاوی داشته باشم؟

خیلی یهویی لب میزنم:

_میخوام برم آقای خانی رو ببینم.

همونجوری پشت به من تو قاب در بدون حرکت می

ایسته. مسلما اشتباه کردم همچین چیزی رو به مامان

گفتم ولی خب برای یک لحظه حریر جدید وجودم

نتونست دهن حریر همیشگی درونم رو بگیره تا حرف

نزنه.

_چرا؟ دلیل این دیدار چیه؟ برگشته و مثلا عادی این سوال رو

ازم میپرسه.

کمی میرم جلوتر و خیره به دستهام که داشتم به هم می
پیچیدمشون، آروم جواب میدم:

_شاید برای حل سوتفاهمات یا شاید هم ...

حرفی که نمیتونم تموم کنم رو خودش تموم میکنه
_برای غلط اضافه.

بی دلیل خنده ام میگیره ولی لب هامو جمع میکنم تا
جدیت بحث رو زیر سوال نبرم. _یعنی چی نمیدونی برای چه
دلیلی میری دیدن یک
مرد؟

چه سوال قشنگی پرسید مامان.

میاد جلوتر دستهام رو از هم جدا میکنه و بدون اینکه
نگام کنه، میگه:

_حریر شاید داری یک چیزهایی رو از من پنهون
میکنی اما آدمی که نفهمه چه مرگشه یه روزی یه جایی
خیلی بد سوپرایز میشه که من نمیخوام تو اون آدم

باشی. حسست چه خوب باشه چه بد قبولش کن.

متعجب سرم رو بلند میکنم و خیره تو اون نگاه پر شده
ی مامان فکر میکنم "از کجا فهمیده؟" که انگار سوالم
رو از نگاهم میخونه.

_اونجوری نگاهم نکن. هیچوقت فکر نمیکردم تا این حد

خنک از آب دربیایی که حتی نفهمی توی دلت چی

میگذره. میخواستم بگم مامان میدونم چی به سر دلم اومده ولی

مجبورم دست و پاش رو ببندم. ولی خب تنها لبخند

خنگی به روش میزنم که دیگه بحث رو کش نده.

پس از نیم نگاهی به ساعت روی مچم از کافه خارج

میشم. مجبور شده بودم زودتر از خونه بیام بیرون که به

هر دو قرار برسم.

الی میگفت بچه ها سراغت رو گرفتن و اگر نیایی

بیننت فکر میکنند همه چی واقعیته. پس با توجه به این شعار

الی "جلو چشم باش تا کسی

پشتت حرف نزنه " یک ساعت و نیم نشستم مثل قدیم
 باهاشون گفتم و خندیدم که خب خیلی هم حال و هوام
 رو عوض کردن.

مثلا الان که دارم میرم سمت جایی که اون عامل تند
 شدن ضربان قلبم منتظرمه من همچنان لبخند روی لبم
 دارم.

ماشینش رو که از دور میبینم، قولم رو به خودم
 یادآوری میکنم و زیر لب اخطاری میگم "عادی باش"
 مخاطبم هم اون دل بدون عقلمه. آروم روی صندلی جلو
 میشینم و آروم تر در ماشین رو میبندم.
 _سلام.

جوابی که نمیشنوم برمیگردم سمتش و دلم هرچی قول و
 قرار گذاشته بودیم رو فراموش میکنه.
 این قیافه ی شلخته و خسته چی بود؟
 _علیک سلام کجا بودی اونقدر دیر اومدی؟

حواسم به سوالش نیست. خیره به اون تی شرت نازک
تنش اونم تو این هوا میپرسم: _ این چیه پوشیدی؟ چرا اونقدر
کسل به نظر میایی؟
خوبی؟

به جای اینکه جوابم رو بده لش میخنده و تکیه به پشتی
صندلی راننده فقط نگاهم میکنه.
_ به چی داری میخندی؟ خوبی؟
_ خوب نیستم.

_ چرا؟ نگران خودم رو جلو میکشم و دستم رو میذارم روی
گونه و پیشونیش که زیر اون موهای آشفته معلوم نبود.
تب هم نداشت.

مچ دستم و میگیره و از روی صورتش عقب میزنه. پس
از نفس عمیقی ماشین رو روشن میکنه
_ خب کجا بریم؟

درکی از رفتار و حال و احوالش نداشتم. شونه بالا می

اندازم و میگم:

_هیچ جا. گفתי فقط هم رو ببینیم. تازه حالت هم خوب نی... خوبم فقط میخواستم اون نگرانی ته چشمهات رو بیشتر ببینم.

چند ثانیه به حرفش فکر میکنم و پس از فهمیدن و درک کلماتش، عصبی حین برگشتن سر جام زیر لب زمزمه میکنم "مریضی مگه"

_فکر کنم هستم.

خودم رو میزنم به اون راه و خیره به فضای بیرون بحث رو عوض میکنم.

_چرا میخواستی من رو ببینی؟ پس از چند لحظه سکوت آرام پچ میزنه:

_شاید چون واقعا مریضم.

جو بینمون به یکباره سنگین و سکوت میشه جوابم به جمله ای که نمیدونم مخاطبش من بودم یا خودش.

مسیری که میره رو میشناسم اما مخالفتی نمیکنم چون
منم مریضم که هربار بهش اعتماد میکنم و میام پیش
آدمی که اونقدر برای خودم و دلم خطرناکه.
دوباره نگاهش میکنم با اون موهایی که انگار بعد حموم
شونه نخوردن و همونجوری روی پیشونیش خشک شدن.
_حریر اونجوری بهم خیره نشو. کاش تو یادگیری با
تاکتیک بازی کردن رو.

راوی

حریر جوابی بهش نداده و پشیمون بود از آتویی که
الکی دستش داده.

براش سخت بود اعتراف به اینکه داره جلوی نگاه ساده
ی این دختر کم میاره.

چون در طول تمام عمرش هیچ دختری نتونسته بود دلش
رو بلرزونه. همین باعث شد اونقدر مطمئن اون شرط رو

ببنده.

هرچند جدیدا داشت بهش ثابت میشد که قضیه ی همون شرط هم زیر سر دلش بوده که ناخودآگاهش رو مجبور به این کارهای بچه گانه میکرد تا فقط کنار این دختر باشه. تمام چند روز گذشته رو فکر کرده بود. میخواست همین الان بگه این بازی رو تموم کنند ولی نمیتونست و نمیشد دل از این نگاهی که همچنان داشت براندازش میکرد، بکنه.

با خودش فکر میکنه الان که همه چیز بینشون یک جورایی عوض شده حیفه. حتی سکوتشون هم رنگ جدیدی گرفته بود.

حریر همونجوری که داره حالت پر از اخم صورت آیار رو برانداز میکنه، آروم لب میزنه:

یه چیزی شده درسته؟ آیار نفس عمیقی میکشه و تنها سری به نشونه ی تائید

در جوابش تکون میده.

حریر دوباره میپرسه:

—چی شده؟

اینبار آیاز نیم نگاهی سمتش می اندازه:

—نمیدونم.

—یعنی چی؟

—یعنی حالم خوب نیست اما نمیدونم چمه.

حریر میخواست بپرسه "اگر حالت خوب نیست چرا

اومدی پیش من؟" اما از جواب های صریح آیاز میترسید. پس

شبییه همون دوست ساده ی همیشگی که

خودش روش تاکید میکرد، دست چپش رو کوتاه

میگذاره روی شونه اش

—بازم با خوانواده ات دچار مشکل شدی یا کسی

چیزیش شده؟

آیاز جوابی نمیده چون اگر می گفت نه حریر باز هم

دلیل حالش رو میپرسید و ممکن بود زبانش هم با دلش
همدست بشه و یهو از ذهنش دربره بگه "دلیل حال بدم
تویی". پس بی ربط به سوالش میگه:

_ فکر نمی‌کردم به بچه‌ها علاقه داشته باشی؟

حریر با چشمهای ریز شده فقط نگاهش میکنه که آیا
ادامه میده:

_ عکس جدید پروفایلت رو می‌گم. شبیهه این تازه عروس
هاست که دلشون بچه می‌خواد.

حریر یادش میفته که دو روز پیش عکسی از دست
خودش و دست قورباغه‌ی دایی کامران که انگشت
اشاره‌اش رو محکم گرفته روی پروفایلش گذاشت و اونقدر به
نظرش قشنگ بود که دلش نیومد عوضش
کنه.

لبخندی میزنه

_ چرا فکر میکنی به بچه‌ها علاقه ندارم.

_آخه تو هر دو فیلم نامه ای که کار کردیم اصلا اشاره

ی پررنگی به بچه ها نکردی و با فکر به اینکه یک

نویسنده باورهای خودش رو مینویسه نتیجه میگیریم

اصلا به بچه ها فکر نمیکنی.

حریر از این همه ریزبینی مردی که همیشه فکر میکرد

زیادی به اطرافش بی تفاوته، تعجب میکنه. با ابروی بالا

رفته تک خنده ای میزنه_یادمه گفته بودی آدم شناسیت خوب

نیست. اما تو فقط

دوتا فیلم نامه ی من رو دیدی. ممکنه بعد...

_این همه مدت با هم وقت گذروندیم هیچوقت بحثی در

مورد بچه ها نداشتیم.

_خب چون همچین بحثی پیش نیومده. تازه من چرا باید

با تو در مورد علاقه ام به بچه ها حرف بزنم؟

آیاز بخش دوم حرفش رو نادیده میگیره و کوتاه میخنده

_بفرما الان بحثش پیش اومده. نظر واقعیت رو بگو

بفهمم اشتباه کردم یا نه.

حریر بدون لجبازی جواب میده: _ شاید چون هیچوقت خواهر یا برادری نداشتم تصویری

از بچه ها ندارم اما باز هم جوری نیست که بگم علاقه ای بهش دارم یا نه. پس نظر نهاییم رو میگذارم برای وقتی که با شوهر آینده ام داریم به تفاهم میرسیم. حرف های آخرش رو کمی بدجنسانه زده بود و اون صورت دوباره جدی شده ی آياز هم باعث میشه بحث رو ادامه بده

_ تو چی بچه دوست داری؟

همون لحظه میرسن جلوی سفره خونه و آياز پس از کشیدن دستی، کوتاه جواب میده: _ نظر خاصی ندارم. انتخاب رو می سپرم دست همسرم.

و اشاره به فضای رو به روی سفره خونه ادامه میده:

_ پیاده شو کمی راه بریم.

این جواری میخوایی پیاده بشی؟

حریر اشاره به تیشرت نازک تنش این سوال رو پرسیده بود و آیاز که میخواست پالتوش رو از صندلی عقب برداره، برمیگرده سر جاش و مثلاً عادی میگه:

چرا؟ مگه چه مشکلی داره؟

حریر حرصی اشاره به هوای نم زده ی بیرون و سرمای وسط زمستون، چشم و ابروش رو بالا پایین میکنه
هیچ مشکلی نداره فقط باش تا با این سر و وضعت باهات پیاده بشم.

آیاز که لبخند معروفش کنج لبش بود خم میشه سمتش و آروم لب میزنه:

نگران نباش اگر کنارم راه بری سرما رو حس نمیکنم. حریر چند ثانیه اون نگاه پر از تفریح همیشگیش رو برانداز میکنه و فقط برای اینکه مسیر اون حرف هایی رو که داشت دل بی جنبه اش و هوایی میکرد، به روش

ببنده خودش رو به نشنیدن میزنه و میگه:

_ آخه این چیه پوشیدی وسط زمستون؟ یا پالتوی من رو

میپوشی یا خبری از پیاده روی نیست.

یهو حس خوب و خنکی دل داغ شده ی آياز رو در

برمیگیره و لب میزنه:

_ نگرانمی؟ حریر حواسش هست که نباید جوابی به این سوال

بده اما

خب خیلی وقت بود که بدون اهمیت به عقلش داشت

پیش میرفت. پس سری تگون میده:

_ بله نگرانتم. لازم هم نیست فکر و خیال بکنی. مثلاً

دوستیم تو هم جای من بودی نگران میشدی.

حتی این توضیحات دختر رو به روش هم خوشی و

خنکی دلش رو خراب نمیکنه.

لب میزنه:

_ خب میتونیم امتحان کنیم. اینبار تو با آستین کوتاه بیا

پیش من ببینیم منم نگران میشم؟ حریر خنده اش رو نمیتونه کنترل کنه.

_حالا بگو ببینم پالتوی من رو میپوشی یا قید پیاده روی رو میزنی؟

آیاز حین پیاده شدن میگه:

_خوشبختانه یک انتخاب دیگه هم دارم. بدو بیا پایین.

حریر خیره به حرکاتش هنگام پوشیدن پالتوی مشکی رنگ و کوتاهش، پیاده میشه
_فکر کنم واقعا مریضی.

آیاز اشاره به اون طرف خیابون میزنه و خودش زودتر راه میفته

_متاسفم که تازه الان فهمیدی. لبخند روی لبهای حریر کاملا واقعیه. به نظرش حتی اگر

مریض هم بود امروز آیاز بیشتر از همیشه داشت به دلش نفوذ میکرد. چون هیچ تاکتیک و دروغی پشت

حرف ها و حرکاتش حس نمیشد.

آروم در حالی که دستهایش رو ته جیب های پالتوش
محبوس کرده با چند قدم فاصله دنبالش راه میفته.

_ سردته؟

حریر به خودش میاد و سر تگون میده:

_ نه هوا خیلی هم خوبه.

_ آخه جوری تو خودت جمع شدی که انگار سردته. حریر با
خنده ی کوتاهی از کنارش رد میشه و بحث رو
عوض میکنه.

_ اومدیم اینجا که فقط پیاده روی کنیم؟

آیاز نزدیک بهش قدم برمیداره و باز هم بدون انکار
رک جواب میده:

_ راستش رو بخوایی میخواستم راجع به یک موضوعی
باهات حرف بزنم. اما خب دیدنت پشیمونم کرد.

حریر

سرجام می ایستم و شبیهه کارآگاهی که سر نخ مهمی

پیدا کرده و نمیخواد از دستش بده، نگاهش میکنم

_منظورت چیه؟ چه موضوعی؟

فاصله امون کمه و سکوتش هم عجیبه. ولی اهمیت نمیدم

و منتظر جوابش میمونم.

_گفتم که پشیمون شدم. دلم میخواد بیشتر اصرار کنم اما خب

میشناختمش تا

خودش نمیخواست حرف نمیزد.

برمیگردم تا دوباره به راهم ادامه بدم که دستم رو میگیره

_میدونی که من امروز مریضم و حالم خوب نیست حریر؟

چشم هام رو تو کاسه میچرخونم و ناچار دنبالش وارد رستوران

میشم.

مثل همیشه میره سمت تخت ردیف آخر محوطه ی

بیرون سفره خونه. که به نظرم دیوونگی محضه.

چون همین الانش هم داشتم یخ میزدم. کمی قدم هام رو سریع
تر برمیدارم و میگم:

_اگر واقعا اونجور که میگی مریض باشی، اینجا تو این
سرما نشستن فکر خوبی نیست؟

پس از نفس عمیقی روی تخت مینشینم و همونجوری با
کفش، پاهاش رو در راستای لبه اش دراز میکنم

_بیا بشین کمتر نق بزن. برام عجیبه که بعد از این همه
مدت هنوز نفهمیدی این تخت و اینجا آروم میکنم.

بی هیچ بهونه ی دیگه ای مقابلهش میشینم و میپرسم: _چرا؟ با
فرد خاصی میومدی اینجا؟

بدون مکث جواب میدم:

_آره.

با نگاه منتظرم نشون میدم که ادامه بده. اما همون لحظه

پسرک همیشگی با نفس نفس میرسه کنارم و بعد از

خوش آمدگویی سفارشات رو میگیره و ازمون دور

میشه.

برام مهم نیست که فکر کنه فوضولم. همیشه این فرصت
پیش نیاد که حالش رو به راه نباشه و بخواد از خودش
حرف بزنه. پس دوباره میپرسم: اون آدم خاص کی بود؟
بازم نفس عمیقش رو تکرار میکنه و خیره به نگاه
منتظرم، لب میزنه:

_اولین دختری که باعث شد معادلاتم بهم بریزه.
خسته از این همه کاربلدی و حوصله اش برای بازی
،پوفی میکشم و نگاهم رو ازش می گیرم. هر لحظه یادش بود با
یک حرکت بردش رو پیش ببره
و از این میسوختم که تمام تاکتیک هاش روم اثر می
گذاشت.

مثلا الان که خیلی خوب میدونستم فقط برای تاثیر
گذاشتن روی من اون حرف رو زده. باز هم ضربان دل
احمق و ساده ام از ریتم خارج شده بود.

ترجیح میدم سکوت کنم تا دیگه ادامه نده.

_سکوت جواب خوبی نیست، مخصوصا در این لحظه.

خیره به پسر جوان که با سینی مسی تو دست هاش

داشت میومد سمتمون، شونه بالا می اندازم_خب تو که سوالی

نپرسیدی تا مجبور باشم جواب بدم.

_یعنی حرفی که زدم سوال برانگیز نیست برات؟

راحت تر از قبل نگاهم رو می اندازم تو مسیر مستقیم

چشمه‌هاش

_راستش رو بخوایی نه.دیگه خوب میشناسمت و فوت و

فن تاکتیک هات رو کامل یاد گرفتم.

زورم میاد که در جواب حرفم نیشخند معروفش رو

نشونم میده.

پسرک پس از اینکه سینی رو میگذاره وسطمون رو به

آیاز میپرسه:_آقا منقل زغال رو بیارم؟

تا میخوام بگم "آره قربون دستت بدو بیار" آیاز با لبخند

بزرگی اشاره به من ،سر تگون میده:

_نه نیازی نیست.هوا به این خوبی.

چشم غرره ی واضحی بهش میرم. مردک دیوونه

میخواست من رو هم مریض کنه.

پسر جوان پس از خنده ی شیطونی تنهامون میگذاره.

جدی و کمی عصبی میگم:

_دارم یخ میزنم. زود چاییت رو بخور بریم.مشغول ریختن

چایی میشه و فنجون قدبلندی که بخار

دور و برش داشت وسوسه ام میکرد رو میده دستم

_بیا این طرف کنار من بشین هوا مطبوع تره.

لبهام رو تا آخرین حد به شکل خنده کش میارم و

فنجون رو از دستش میگیرم

_خیلی ممنون.

_برای چایی یا برای...

_برای اینکه خسته نمیشی و هر لحظه فن جدیدی رو

میکنی. بدون اینکه ناراحت بشه، میخنده و پولکی می اندازه تو
دهنش

_خب تو هم یادبگیر. اگر قرار باشه اینجوری با اخم و

تخم کنارم بشینی من کی عاشقت بشم؟

با این حرفش خیلی بد چایی میپره تو گلوم و به سرفه
میفتم.

خنده ی بلندش رو میشنوم و وقتی میبینه واقعا دارم خفه
میشم خودش رو بهم میرسونه و آروم به کمرم میزنه.

_راست بشین و نفس عمیق بکش.

_خوبم...حالم خوبه..برو بشین

_نشستم. فعلا فقط نفس بکش.

دقیقا کنارم نشسته و توقع داره بتونم نفس هم بکشم.

_ممنون. همچنان کنارم میمونه و خم میشه فنجون چاییش رو
برمیداره

_تو خیلی عجیبی حریر. گاهی فکر میکنم با دوتا دختر

متفاوت طرفم.

چایی سرد شده ام رو عوض میکنم و بدون اینکه بهش
نگاه کنم میگم:

_باور کن عجیب تر از من خود تویی. خوبه که من
دوتا آدم مختلفم تو کلا خودت با خودت همخونی
نداری.

_این یعنی چی؟

_یعنی حرف ها و رفتارها اصلا با هم نمیخونه. یک دستش رو
روی پشتی تخت میگذاره و برعکس من
که از سرما مچاله شدم، راحت لم میده
_یه نمونه بگو تا بهتر بفهمم منظورت رو.

_مثلا میگی تا حالا دوست نداشتی و با هیچ زنی
نبودی اما خیلی بهتر از یک آدم بی تجربه بلدی مقابل
یک دختر رفتار کنی و ...

حرفی که نمیتونم بزnm رو خودش تموم میکنه

_احساساتش رو نشونه بگیرم؟ میدونم خوب نیست جلوش به
این اعتراف کنم. اما سری
به نشونه ی تائید تکون میدم که پوزخندی میزنه و ادامه
میده:

_انگار یادت رفته که چیکاره ام. من سالها در این باره
مطالعه کردم و علمش رو دارم. درست مثل تو که بدون
اینکه تا حالا عاشق شده باشی. اونقدر زیبا و خوانا در
مورد دوست داشتن و عشق مینویسی.
متاسفانه حرفش رو کامل قبول دارم و میشه گفت قانع
شدم.

صورتش دوباره برمیگرده به اون حالت شیطون و
مکارش_ فکر کنم همین چند دقیقه پیش اعتراف کردی که
بلدم احساساتت رو نشونه بگیرم.
انکار کردنش فقط باعث میشد مضحک به نظر
برسم. پس خیلی عادی میگم:

_خب اگر نمیتونستی توانایی هات در زمینه ی بهترین
بازیگر مرد این روزهای سینما، زیر سوال میرفت. در
ضمن لازمه دوباره یادآوری کنم اصلا طبق قوانین پیش
نمیری و همیشه راه های غیر قانونی کوتاه تر و سریع
تر و همچنین آسان تر هستن.

بلند میخنده _آخ حریر این بازی با کلمات همیشه گیجم
میکنه. اصلا نفهمیدم حرفی که الان زدی به نفع من بود
یا خودت.

لبخند من هم کش میاد

_راستش رو بخوایی خودمم نفهمیدم.

پس از خوردن چایی با عجله بلند میشم و اظهار میکنم
که دیگه دارم یخ میزنم. بلند میشه و سوئیچ رو میده دستم که
خودش بره حساب کنه.

و الان که تو گرمای لذتبخش ماشین لم دادم روی
صندلی گرم و نرم، دلم میخواد راحت بگیرم بخوابم.

چشمهام اتوماتیکوار میرن که بسته بشن.

آیاز که سوار میشه حسش میکنم ولی میلی به باز کردن
چشمهام ندارم.

_حریر خوابیدی؟

زیر لب ندایی شبیهه آره از خودم درمیارم و بازم صدای
خندیدنش رو برای چندمین بار در طول روز میشنوم. این چرا
امروز اونقدر میخنده؟

راوی

سخت بود با وجود اون صورت کج شده ی سمتش
،روی مسیر مقابلش تمرکز داشته باشه.

نیم نگاه دیگه ای به صورت معصوم و غرق خوابش می
اندازه.

صدای موبایلی که تو فضای ماشین می پیچه حواسش رو
جمع و پس از چک کردن گوشی خودش میفهمه که

تلفن حریره. سرعت ماشین رو میاره پایین و همزمان کیف حریر
 رو که روی پاهاش بود باز و گوشیش رو بیرون میاره.
 درست نبود جواب بده اما خب دیدن شماره ی اشکان
 باعث میشه بدون هیچ فکری انگشتش رو روی آیکون
 سبز رنگ بکشه.

_الو

مکت اشکان برای جواب دادن لذت عجیبی بهش
 میده. کاش میتونست بیشتر از این ها پیش بره. اما خب
 فقط به خاطر حریر داشت تحمل میکرد.

_آیا؟

_خودمم پسر.

_من با حر... درسته با حریر تماس گرفتی ولی خوابیده و
 وقتی دیدم تویی زنگ میزنی جواب دادم.

سکوت اشکان باز هم باعث میشه لبخندی بزرگ و
 شیطانی روی لبه‌اش نقش ببنده. نوک زبانش رو روی

دندون های آسیابش میکشه که بتونه کنترلش کنه و
 بیشتر از این اشکان بیچاره رو شوک زده نکنه.
 _منتظرش بودم. قرار بود تا ۵ عصر اینجا باشه. الان
 کجایید؟ حالش خوبه؟ لبخندش به سرعت ناپدید میشه. چرا
 حریر بهش نگفته بود با اشکان قرار داره؟
 خیلی کوتا فقط به سوال آخرش جواب میده:
 _آره خوبه.

همون لحظه به خاطر ماشینی که از رو به رو
 میومد، نمیتونه مانع افتادن تیر جلویی داخل چاله ی
 کوچیک کنار جاده بشه و تکون نسبتا شدید ماشین
 باعث میشه حریر چرتش پاره بشه. گیج به آياز و جاده ی رو به
 رو نگاه میکنه و خیلی زود

به خودش میاد. آياز بدون حرف تماس رو قطع و آروم
 میپرسه:

_خوبی؟

حریر چندبار چشمه‌اش رو باز و بسته میکنه و حین
 ماساژ دادن گردنش که احساس سنگینی میکرد، سر
 تگون میده:

_خوبم.

_قرار بود بری پیش اشکان؟

نتونسته بود خودش رو کنترل کنه و چیزی نگه. حریر با
 چشمهای گرد شده نیم نگاهی به ساعت ماشین
 می اندازه و مشغول پیدا کردن گوشیش داخل کیفش
 میشه.

_خوب شد یادم انداختی. من چرا اینقدر حواس پرت

شدم؟ تو از کجا میدونی به تو هم گفته بیایی؟

آیاز جدی و کوتاه بدون اینکه نگاهش کنه، لب میزنه:

_نه، به تو زنگ زد. _آره، قرار بود بهش خ...

تازه میفهمه آیاز چی گفته و نبود گوشیش تو کیفش

خیلی زود همه چیز رو براش روشن میکنه.

آياز بی اهميت به نگاه تند و تيزش گوشي رو كه هنوز
 تو دست هاش بود، ميگيره سمتش
 _ خيلي آروم خوابيده بودي خواستم صداش رو قطع كنم
 و وقتي ديدم اشكانه جواب دادم.
 حرف هاي آرومش با اون نيم نگاه جذاب و مثلا
 پشيموني كه به حرير مي اندازه، تأثير خودش رو ميذاره
 كه حرير پس از نفس عميقي موباييلش رو محكم از
 دستش ميكشه و ميگه: _ براي بار هزارم ميگم كارت خيلي
 زشته. گوشي يك
 چيز كاملا شخصيه. برام عجيبه كه اين نكته هاي
 كوچيك رو نميدوني و نميفهمي.
 انگار تازه ذهنش داره اصل موضوع رو پردازش ميكنه
 كه محكم ميزنه رو پيشونيش و ادامه ميده:
 _ خاك تو سرم آياز جواب اشكان رو دادی چی گفتی؟
 آياز باز هم اخم ميكنه و مچ دستي كه كوبيده بود رو

پیشونیش و میگیره

_چی باید میگفتم؟ گفتم خوابیده. حریر بلندتر از قبل هین

میکشه و اینبار با دست دیگه

اش میکوبه روی بازوی آیاز و بدون اینکه کنترلی روی

زبونش داشته باشه به کل ادب رو فراموش میکنه

_خیلی آدم بی شعور و بی فکری هستی. یعنی برای یک

لحظه به ذهنت نرسید حرفی که میزنی ممکنه شخصیت

من رو جلوی چشم اشکان له کنه؟

عصبی و نا آروم مچ ظریفش رو از دست آیاز بیرون

میکشه و جوری که انگار با خودش حرف میزنه، ادامه

میده: _دقیقا وقتی که میخوام باور کنم در اصل اون آدمی

نیستی که نشون میدی، مثل بازی دومینو از بالا تا پایین

همه ی باورهای غلط و خود ساخته ام رو میزنی آوار

میکنی. من کی میخوام آدم بشم؟

دوباره میکوبه تو بازوی آیاز و بلند تر تکرار میکنه:

_من کی میخوام آدم بشم؟

آیاز میدونست که حق با حریره، پس همچنان سکوت میکنه که کامل عصبانیتش رو سرش خالی بکنه. اونقدر حواسش پی گرفتن حال اشکان بود فراموش کرد که دختر کنار دستش با همه فرق میکنه. درسته این رو همین دیشب آروم به خودش اعتراف کرده بود که حریر شبیهه هیچ دختری نیست.

_الان میدونم چیکار کنم. بین حق نداری اعتراض بکنی. یکی زدی باید دوتا بخوری.

حواسش جمع حرف های حریر میشه و با چشم های ریز شده میپرسه: _منظورت چیه؟ من هیچ هدفی از این کارم نداشتم

حریر. دیگه داری زیادی بزرگش میکنی. مگه اشکان کیه که اونقدر برات مهمه؟

حریر بلند تر از حد معمول جوابش رو میده:

_هیچکس نیست و الان بهت ثابت میکنم که اصلا مهم نیست. ولی خب عواقبش برای تو خیلی سنگین تر خواهد بود.

آیاز خیره به حرکاتش که داشت شماره میگرفت ماشین رو میزنه کنار و میپرسه:

_داری چیکار میکنی؟ حریر تماس رو میزنه روی بلندگو
_الان میفهمی.

همون لحظه صدای اشکان تو فضای ماشین میپیچه
_الو حریر؟

_سلام اشکان

_سلام دختر. کجایی تو خبری ازت نشد گفتم حتما میایی. لحن اشکان دلخور بود و این بیشتر عصبانیش میکرد.
خیره به آیازی که تکیه به در ماشین داشت نگاهش میکرد با لحن شرمنده ای میگه:

_ببخشید حواسم به کل پرت شد، یادم رفت. واقعا

معذرت میخوام.

_فدای سرت به هر حال خودمم تو دفتر کلی کارهای

عقب مونده داشتم. سبب خیر شدی. با آیاز بودی؟

مکثی میکنه و ناراحت لب میزنه:

_بله

اشکان دو به شک میپرسه: _حالت خوبه؟ آخه گفت.. خوابیدی.

چقدر حریر از لحن مشکوک اشکان خجالت میکشید.

آیاز همچنان با نگاه جدی و منتظرش سکوت کرده بود

که بینه حریر میخواد چیکار بکنه.

_خوبم. فقط خسته بودم و بعد از دو ساعت موندن تو

سرما تحت تاثیر گرمای داخل ماشین خوابم برد.

_ دو ساعت؟ کجا بودید مگه؟ حریر که به اصل حرفش رسیده

بود نیشخندش رو به رخ

آیاز میکشه و جوری که مثلا داره خجالت میکشه جواب

میده:

__ راستش باید حضوری باهات حرف میزدم هرچند الان
هم جوابم مشخصه.

آیاز خیره تو چشمهای حریر تکیه اش رو از در ماشین
میگیره. هیچ حدسی نمیتونست بزنه که حریر میخواد چی
بگه.

صدای اشکان حواس حریر رو جمع میکنه:

__ راجع به چی؟

حریر اینبار واضح لبخند میزنه

__ راجع به پسر خاله ات. به هر حال تو بهتر از من
میشناس..

اشکان خیلی عجله ای میپره وسط حرفش

__ چرا؟ آیاز کاری کرده؟

حریر مقابل نگاه ریز شده ی آیاز گردنش رو پیچ و

تابی میده: نه، یعنی آره. اما خب کار بدی نکرده.
 سکوت اشکان باعث میشه آروم و ریز جوری که یعنی
 خجالت میکشه، ادامه بده:

_ فقط پیشنهاد داد هم رو بیشتر بشناسیم. البته گفت
 قصدش کاملا مشخصه ولی خب...

با زرنگی تمام جمله اش رو تموم نمیکنه و ضمن زدن
 چشمکی به آیاز انگشت اشاره اش رو میاره بالا و بی
 صدا لب میزنه "یک به یک"

آیاز فکر میکنه که دست بیره گوشی رو از حریر بگیره
 و بگه همه چیز یک شوخی بوده. ولی خب واکنشش مقابل
 حرکات و حرف های حریر فقط کج خند
 معروفشه و تمام.

سکوت اشکان که طولانی میشه، حریر آروم صداس
 میزنه:

_ الو اشکان؟

_هستم حریر

_فکر کردم قطع شد.

اشکان تک خنده ای میزنه:

_نه فقط کمی شوکه شدم. گفתי جوابت مشخصه؟ حریر باز هم

نیشخند میزنه

_البته. تو که من رو میشناسی اشکان. معلومه که جوابم

منفیه. آیاز اصلا هم تیپ من نیست.

همون لحظه انگشت دومش رو هم میاره بالا و بی صدا

لب میزنه "دو به یک"

آیاز پوزخندی میزنه و بالاخره نگاه سنگینش رو ازش

میگیره.

اشکان که کاملاً گیج شده بود، میخواد دوباره سوال

بپرسه که حریر زودتر از اون میگه: _قرارمون هم بمونه برای

فردا چون حس میکنم حاله خوب نیست.

_باشه هر جور راحتی. فقط حریر آیاز آدم...

همون لحظه که حریر تماما گوش شده بود تا بشنوه
اشکان میخواد راجع به مرد کنار دستش چی بگه، آیاز
گوشی رو از دستش بیرون میکشه و تماس رو قطع
میکنه

حریر میخواد دست ببره و گوشی رو ازش بگیره. اما
نگاه عجیب و غریب آیاز باعث میشه بی حرکت بمونه
تا ببینه واکنشش به این برد شیرین و خوش طعم چیه.
_ که جوابت منفیه آره؟

حریر باز هم انگشتهای دستش رو میاره بالا عدد دو رو
نشون میده و آروم سر تکون میده:
_ بله.

_ که من هم تیپ تو نیستم؟ این بار حریر کمی خجالت میکشه
و همزمان که آب
دهنش رو قورت میده به زور لب میزنه:
_ حالا.. من یه چیزی... گفتم.

_خب بگو چه تیپی دوست داری شاید بتونم خودم رو
تغییر بدم.

حریر میدونست که آخر این بحث به کجا میکشه پس
دستش رو میگذازه روی بازوی آیاز و با لحن آرومی
میگه:

_بین قبلش گفتم حق اعتراض نداری. الان هم چیزی
نشده به اشکان میسپرم بین خودمون بمونه.

آیاز با دست مخالفش مچش رو نرم از روی بازوش برمیداره و
نیشخندی میزنه

_اعتراضی ندارم. فقط میدونی که آدم وقتی عصبانیه
نمیتونه درست و غلط رو تشخیص بده.

حریر چون نمیدونست باید چی بگه بی ربط به هشدار پشت
حرف هاش، میگه: _می..میشه من رو برسونی؟ داره دیرم میشه.

آیاز با مکث و خیره به حرکات دستپاچه اش، جواب
میده:

_میرسونمت اما خب من هنوز هم روی پیشنهادم

پافشاری میکنم.پس بیشتر فکر کن.

حریر هراسون برمیگرده سمتش

_کدوم پیشنهاد؟آیاز ریلکس ماشین رو راه می اندازه

_همون پیشنهادی که الان راجع بهش داشتی با اشکان

مشورت میکردی.

_شوخیش هم مسخره است. میشه تمومش کنی؟

اضطراب لحن حریر رو حتی خودش هم متوجه میشه.

آیاز برای اینکه زیاد تحت فشارش نذاره به نیم نگاهی

بسند میکنه و ساکت به راهش ادامه میده.

در طول مسیر حریر عمیقا تو فکره که چه جوری این

گند رو جمع کنه.هرچند هنوز هم به اینکه کار غلطی انجام

نداده باور داشت. ولی خب وقتی آیاز اینقدر مطمئن براش

نیشخند میزد حتما فکرهای خطرناکی تو سرش داشت.

وقتی به مسیر خونه اشون نزدیک میشه عاجزانه اعتراف

میکنه که راه حلی به ذهنش نمیرسه.

پس تنها راه موجود این بود که فوراً به اشکان زنگ بزنه
و بگه همه چیز یک شوخی بوده.

بدون حرف از ماشین پیاده میشه و قبل از بستن در
گوشیش رو درمیاره و جلوی چشمهای آیاز مشغول
تایپ میشه. _داری چیکار میکنی؟

حریر نفس به ظاهر راحتی میکشه و پس از فرستادن
پیامک جواب میده:

_من مثل تو نیستم و نمیتونم باشم. برای اشکان نوشتم که
همه چیز یه شوخی بوده و خواستیم باهش چالش راه
بندازیم.

آیاز تکیه به صندلی ماشین عمیق نگاهش میکنه

_متاسفم حریر، شاید حرفی که شنیدیم رو فراموش کنیم
ولی حسی که منتقل شده رو نه.

حریر با نفسی که به زور بالا میومد لب میزنه: _آیاز...
 _با این کارت به من فهموندی که به این موضوع فکر
 کردی. منم دل اینکه بشکنت رو ندارم. اگر یادت باشه
 قبلا سر اینکه کنارت چه حسی دارم حرف زده بودیم.
 حریر خیلی گیج از این همه زرنگ بازیش سر تکون
 میده:

_چیزی یادم نمیاد.

آیاز یکی از اون چشمک های جذابش رو بهش میزنه
 _فعلا برو بالا. بعدا خوب فکر کن یادت میاد. خیلی
 خوش گذشت. این یعنی باید در ماشین رو می بست و اجازه
 میداد با

حس پیروزی ته چشمهاتش بره و اون همه سوالش بدون
 جواب بمونن. هرچند در این لحظه ترجیح خودش هم
 همین بود.

پس بدون هیچ جوابی در ماشین رو میبندد و آرام راه

میفته سمت مجتمهشون.

پس از حس قطره ی خنکی که به بینیش برخورد میکنه سرش رو بالا میگیره و میفهمه بارون نم نم شروع به باریدن کرده.

برمیگرده سمت ماشین آیاز و میبینتش که با همون نگاه عمیقش مستقیم داره براندازش میکنه.

کاش جرات این رو داشت که برگرده و همه ی سوالات ردیف شده ی ته ذهنش رو رک و پوست کنده ازش بپرسه. اما خب طرفش آیاز خانی بود. همون مردی که بارها بهش ثابت کرده بود که اهل احساسات نیست و همیشه در لحظه فراموش میکنه چی گفته و چیکار کرده. آیاز پس از مطمئن شدن از داخل رفتن حریر، ماشین رو راه می اندازه و با ذهنی درهم تر از موقع اومدنش تصمیم میگیره برگرده آپارتمانش.

امروز قرار بود خودش رو خلاص کنه از این جنگ اعصابی که جدیداً دچارش شده. اما بازهم فقط با دیدن عامل اصلی جنگ همه چیز رو فراموش و بدتر از قبل درگیری هایی برای ذهن خسته اش درست کرده بود. خیره به قطرات بارونی که نرم و آرام روی شیشه ی جلویی ماشین فرود میان یهو تصمیم میگیره پیاده بشه و برای آخرین بار این موضوع رو تو ذهنش حل کنه. به اینکه همیشه باید خودش رو تحت فشار میگذاشت تا بتونه با دودلش بجنگه باور داشت. پس بدون اهمیت به اینکه ممکنه کسی بشناسدش ماشین رو کنار خیابون پارک میکنه و بدون برداشتن کتش پیاده میشه. کنار جدول میشینه و زیر قطرات بارون جمله ای که به حریر گفته بود رو زیر لب تکرار میکنه "شاید حرفی که شنیدیم رو بتونیم فراموش کنیم اما حسی که منتقل شده رو نه"

کلافه موهای افتاده روی پیشونیش رو بالا میزنه و شروع میکنه به حرف زدن با خودش. "پسر انکار بسه. امتحانش کن شاید اصلا اونجوری

نیست که ترسیدی. ممکنه وقتی که باهش رو به رو شدی حس واقعیت چیزی غیر از ترس الانت باشه. اما همین الانش هم لبخندش داره دیوونه ام میکنه. حالم شبیهه اون آدم هایی شده که همیشه تو وجودم انکارشون میکردم"

یهو عصبی میشه و محکم تر از قبل دست تو موهاش میکشه و پچ میزنه:

__امکان نداره یک دختر بتونه شخصیت چندساله ام رو تغییر بده. حتی اگر اون دختر حریر باشه. من فقط تحت تاثیر جزئیاتش قرار گرفتم. آره و برای فهمیدن این موضوع فقط یک راه حل وجود داره. "بدون اهمیت به ندایی که ته قلبش انگار داشت سعی

میکرد چیزی بهش بگه در حالی که تیشرت خیسش
 چسبیده بود به تنش میره سمت ماشینش و همون لحظه
 متوجه صدای زنگ گوشیش میشه.
 تقریبا مطمئن بود کسی نیست جز اشکان پس اهمیتی
 نمیده.

حریرجلوی غرزدن های مامان فقط سکوت کردم تا هرچه
 زودتر خسته بشه و بتونم تنهایی به اتفاقات چند ساعت
 گذشته فکر کنم.

تن تب گرفته ام رو کمی کش میدم.مطمئن بودم که
 اونقدر راحت از اون همه سرمایی که خوردم نجات پیدا
 نمیکنم.

_چرا اونقدر قرمز شدی؟ کجا بودی تا این ساعت؟ قرار
 بود زود بیایی بریم پیش سمیرا.حوله ام رو برمیدارم و قبل از
 بیرون رفتن از اتاق جواب
 مامان رو آرام میدم:

_بخش عزیزم کارم طول کشید. بعد از شام میریم.
 _صبر کن بینم صدات چرا گرفته. نکنه تب داری؟
 نمیتونم مانع دستش که داشت دمای بدنم رو چک
 میکرد بشم. نگاه نگرانش میگفت که بله تب دارم.
 _خوبم مامانم. فقط کمی خسته ام یه دوش آب گرم
 حالم رو جا میاره. انگار پشیمون میشه از حرفی که میخواست
 بزنه که
 نگاهش رو ازم میگیره و حین رفتن سمت آشپزخونه
 میگه:
 _باشه تا بیایی یه نوشیدنی داغ عسل و لیمو برات درست
 میکنم.
 نفس خسته ای میکشم و وارد حمام میشم. چقدر دلم
 میخواست بشینم رک و پوست کنده هرچی درد دارم رو
 بهش بگم. اما متاسفانه هیچ پس زمینه ای از واکنش

احتمالیش نداشتم.خونه ساکته. بعد از خوردن جوشونده های
مامان پز روی

تختم دراز کشیدم و تو تاریکی اتاق دارم ذهن درهم
برهمم رو بررسی میکنم و آخر از همه ی اتفاقات به یک
نتیجه ی مشترک میرسم.

"آیاز امروز اون مرد همیشگی نبود"

کاش میتونستم مطمئن بشم که با خودش چند چنده.
گفته بود پیشنهادش سر جاشه.ناآروم تو جام میشینم. شاید باید
برای اولین بار همچین ارتباطی رو تجربه کنم.
این همه دختر و پسر برای شناخت بیشتر با هم دوست
میشن.حتی الی و محسن هم مدت طولانی با هم بودن.
با فکر به تفاوت فاحش محسن و آیاز لبخندم تلخ و کم
کم محو میشه.

آیاز برای دختری مثل من ریسک بزرگی بود.

یادمه علنا اعلام کرد که هرکاری برای بردن شرطش

میکنه. این هم میتونه یک تاکتیک تازه باشه. نمیخوام
اولین رابطه ام رو گند بزنم. با حالتی زار موهام رو از دو طرف
میشکشم و زیر لب پچ میزنم:

"اما دلت قبل از تو انتخاب کرده حریر"

پاهام رو بغل میگیرم و پس از گذاشتن سرم روی
زانوهام سعی میکنم تمام رفتارهای متفاوت امروزش رو
به یاد بیارم. پوزخند خسته ای میزنم و دوباره دراز میشکشم.
دارم شبیهه دخترهای خیال باف میشم.

وای من فردا چی جواب اشکان رو بدم؟ دوباره تو جام میشینم و
یاد جوابش میفتم که پس از

پیامک عذرخواهی کردنم برام فرستاده بود.

"باید رو در رو راجع بهش حرف بزنیم. فردا بعد از ظهر

تو دفترم"

اگر به آیاز زنگ بزنه چی؟ یادم رفت بهش یادآوری
کنم با من هماهنگ باشه. اونقدر عجله داشتم از زیر اون

نگاه های سنگینش در برم که حتی خداحافظی هم
نکردم.

نفس سنگینم رو بیرون میفرستم و عصبی "به درکی" تو
دلَم زمزمه میکنم و اینبار به قصد خوابیدن دراز میکشَم. باید
ذهن مسموم شده و دل احمقم رو کنترل کنم تا
بیشتر از این زیاده روی نکنند.

چون معلومه که من آدم اینجور روابط نیستم.
باید برگردم به اون روزهایی که معتقد بودم مرد رویاهام
رو با اولین دیدار میتونم تشخیص بدم.
پوزخندی از یادآوری اولین دیدارم با آیاز خانی میزنم و
بلند میگم:

"معلومه که فرسنگ ها با مرد رویاهام فاصله داره"
صدای آروم دستگیره ی در مجبورم میکنه چشمهام رو
ببندم و جوری وانمود کنم که مثلا خوابم. حتما مامانه که نگران
شده و اومده بهم سر بزنه. اما

لمس دست بزرگی روی پیشونیم بهم میفهمونه که
باباست و نمیدونم چرا اما ناخودآگاه بغض میکنم و
اشکهای سرخودم یکی پس از دیگری از چشمهام میان
پایین.

کاش تو اون تاریکی بابا خیسی پای چشمهام رو نبینه.
حس لبه‌هاش کنار پیشونیم صبرم رو لبریز میکنه و
چشمهام و بی طاقت باز میکنم.

_چرا اون چشمهای خوشگلت رو اشکی میکنی؟ چی
شده که ارزش این حماسه رو داره؟

_بابا...بغض ته گلوم اجازه ی بیشتر حرف زدن بهم نمیده.
انگار بابا هم میفهمه چه حالی دارم که بدون حرف
کنارم دراز میکشه و سرمو روی شانه اش میذاره.
حس خجالتم رو پس میزنم و بغض سنگینم رو رها و
راحت خودم رو خالی میکنم.

یادمه بابا همیشه بهم میگفت "اشک ریختن تو برای من
حماسه است. من رو با دنیا درنداز"

پس وسط بغض و اشک هام آروم لب میزنم:

_بابا گریه کردنم ربطی به حماسه نداره فقط میخوام

آروم بشم. _ششش آروم شو. من چیزی نمیگم چون تو
خودت

هروقت که نیاز باشه میایی باهام حرف میزنی.

شبیهه شاگرد خطاکاری که زیر نظر معلم سخت گیرشه،

نمیتونم یک ثانیه ذهنم رو طرف اون مرد که آوردن

اسمش رو هم برای خودم ممنوع کردم، منحرف کنم.

در طول گریه کردن دیشبم روی شونه های پرمهر بابا

این تصمیم های سفت و سخت رو گرفته بودم. البته که

نبودن هیچ اسم و پیامکی از طرف همون مرد بایکوتشده از

دیشب تا به این لحظه روی گوشیم هم بیشتر از

قبل مصمم میکرد برای اجرای تصمیمات گرفته شده

ام.

کل روز با لبخند بزرگ و تابلویی میخواستم به مامان
نشون بدم که حال دیشبم آنی بوده و الان خیلی خوبم.
البته که اون مامانه و اون نگاه های ریز شده اش داد
میزد که "خودتی"

بعد از نهار دوتایی راه افتادیم سمت خونه ی دایی
کامران. از اونجا هم می تونستم برم پیش اشکان. به هر حال
باید

میدیدمش و الان و در این لحظه اگر هر گونه رفتار
مشکوکی از خودم نشون میدادم. بیشتر به این باور
میرسید که واقعا چیزی این وسط وجود داره و خبری از
چالش نبوده.

دور سمیرا اونقدر شلوغ بود که خیلی راحت پس از
اعلام اینکه قرار کاری دارم میتونم از خونه بیام بیرون.
پیاده راه رفتن رو بهترین گزینه میبینم اما وقتی یادم

میفته تنهایی و قدم زدن اونم زیر این هوای مه گرفته مساوی
 با فکر کردن به اون مرد بایکوت شده،فورا سوار
 تاکسی میشم و با راننده بحث سر سیاست و مملک رو
 کش میدم تا جایی که پس از پیاده شدنم آقای راننده
 کلافه میگه:

_دخترم به ما چه این مسائل خدا خودش جوابشون رو
 بده.

فقط میتونم لبخندی به روش بزنم. برمیگردم برم سمت
 دفتر که با دیدن اون ماشین زیادی آشنا کم مونده بزنم
 زیر گریه.

این اینجا چیکار میکنه خدایا؟

از لج حریر ترسویی که درونم داشت داد میزد نرو بالا
 برگرد برو خونه ی دایی،قدم هام رو محکم میکوبم به
 زمین و زیر لب بهش هشدار میدم " بترسی و بخوایی
 بازم خودت رو قایم کنی کشتمت "

حالا چه جوری خودم رو میکشم بماند.
 دم در دفتر نفس حبس شده ام رو رها میکنم و با
 صورتی مثلا خندان زنگ رو کوتاه فشار میدم.
 خوشبختانه صدای همه‌مه از داخل دفتر نمیومد و این
 یعنی زیاد شلوغ نیست. همزمان با باز شدن در دفتر، گوشی تو
 کیفم زنگ

میخوره و از اونجا که دنبال بهونه بودم فرد احتمالی
 پشت در رو نبینم مشغول پیدا کردنش ته کیفم میشم.
 صدای سلام اشکان بی دلیل آرومم میکنه و همزمان با
 وارد شدنم اشاره به گوشی آروم جواب خوش
 آمدگوییش رو میدم و تماس مامان رو اوکی میزنم:
 _جانم؟

_حریر من دارم میرم خونه، زود میایی منتظرت باشم؟
 نیم‌نگاهی اجمالی به فضای دفتر می‌اندازم و دیدن افراد
 موجود در دفتر برای یک لحظه لالم میکنه _الو حریر؟

کمی دور می‌شم از جمع ساکتشون و آروم جواب مامان
رو میدم:

_ فکر کردم برای شام میمونیم؟

مامان هم صداش رو پایین تر میاره

_ آخه خواهر و مادر سمیرا میمونند اینجا نمیخوام

مزا حمشون بشم. چیکار کنم من برم؟

چون خبر نداشتم کارم ممکنه چقدر طول بکشه، لب

میرنم:

_ آره عزیز دلم من تازه الان رسیدم. _ باشه دیر نکنی. خدا حافظ.

_ چشم نگران نباش.

سعی میکنم مثل همیشه رفتار کنم پس با لبخند بزرگی

برمیگردم سمت جمع سه نفره اشون و بلند میگم:

_ سلام دیر که نکردم؟

آرزو دستش رو دراز میکنه سمتم و وقتی بهش نزدیک

میشم تقریبا پرتم میکنه کنار خودش و اشاره میزنه به

ساعتش

_اتفاقا ۱۸ دقیقه ی تمام تاخیر داشتی. پس مستقیم بریم
سر اصل مطلب که دیگه نمیتونم خودم رو کنترل کنیم. اینبار
خنده ام واقعیه.

رو به برادرش چشم هام رو گرد میکنم

_واقعا که اشکان نگو که هنوز به آرزو نگفتی چند شب

پیش فایل کامل شده ی فیلم نامه رو برات فرستادم..

۲۵۳

خودم رو عقب میکشم تا آرزو بهتر بتونه نشونه گیری

کنه و کیفش رو پرت کنه سمت اشکان_واقعا که آدمی به

مارموزی تو من ندیدم. دیشب گفتم

حریر غیر از یک خلاصه چیزی برات نفرستاده.

جواب آرزو رو اشکان پس از تک خنده ی بی حسی

میده:

_آخه باید قبلش از آقای خانی تائیدیه ی همکاری رو میگرفتم بعد بهت میگفتم. چون شوهر گرامی اعلام کرده بود فقط در صورتی تهیه کنندگی فیلم رو برعهده میگیرید که آیاز در لیست بازیگرها باشه.

لبخندم کم کم از روی صورتم کنار میره. نمیدونم خوشحال باشم از احترام و محافظه کاری اشکان راجع بهفیلمنامه ام یا ناراحت باشم از مسموم بودن این روزهای فضای فیلم سازان. یعنی ارزش فیلم نامه ی من بستگی به حضور اون آدم از خود راضی داره که از لحظه ی ورودم نگاهش روم سنگینی میکنه؟

خود آرزو هم جوابی نداره بده. مسلمه که بیچاره خجالت کشیده. ولی خب نمیتونم زبونم رو کنترل کنم.

_اشکان چرا قبلا این رو بهم نگفته بودی؟

جوابی نمیده و اینبار خیره تو چشمهای اون آدمی که

انگار اصلا شبیهه مرد دیروزی نیست، ادامه میدم: _ الان من باید
 استرس این رو داشته باشم که ممکنه
 آقای خانی نقششون رو در فیلمنامه ی من نپسندن؟ شاید
 اگر بهم میگفتی بیشتر تلاش میکردم شخصیتی در خور
 ایشون بنویس...

_ من از همون روزی که اشکان گفت پروژه ی جدید
 داریم همراه حریر، همکاری خودم رو اعلام کردم. الان
 هم بدون خوندن نقش و فیلم نامه، قراردادام امضا شده
 روی اون میزه.

صدای نفس راحت آرزو بیشتر از قبل خوردم میکنه.
 کمی تند از جام بلند میشم و رو به اشکان میگم: _ خب پس
 انگار قسمت سخت ماجرا رو حل کردید. من
 باید برم چندتا کار مهم دارم.

هرکاری کردم نتونستم حرص پشت کلامم رو مخفی
 کنم. آرزو و اشکان همراه من بلند میشن و اشکان با

نگاهی متفکر میاد کنارم

_حریر ما تو کارمون نسبت های فامیلی رو فراموش

میکنیم. میفهمی که چی میگم؟

اصلا برام مهم نیست منظور پشت حرفش چیه. الان فقط

میخوام قبل از اینکه تحت تاثیر احساسات ضعیف شده ی این

روزهام صدام شروع کنه به لرزیدن، از این فضای

سنگین فرار کنم.

_میفهمم اشکان خوشحالم که با یک تیم حرفه ای دارم

کار میکنم.

قدمی جلوتر میاد و دستش رو میاره بالا تا بازوم رو

بگیره که آیاز یهو تو جاش می ایسته

_بچه ها فکر کنم بهتره اعتراف کنم تا رابطه ی

کاریتون بیشتر از این بهم نریخته.

آرزو پس از نیم نگاهی به من و اشکان، میپرسه:

_منظورت از اعتراف چیه آیاز؟

_خب این عصبانیت حریر فقط به خاطر من و پیشنهاد
دیروزمه.

با چشمهای گشاد شده میخوام بهش اخطار بدم ساکت
بشه اما ادامه میده:

_اشکان هم در جریان یعنی خود حریر بهش گف...چندتا سرفه
ی بلند و پشت سر هم میزنم بلکه نگاهم کنه
و اخطار ته چشم هام رو ببینه.ولی عمدا نادیده ام میگیره
و باز هم میخواد ادامه بده که صبرم لبریز میشه
_من دیشب به اشکان پیام دادم که فقط یک شوخی و
چالش بوده آیاز پس لازم نیست به فیلم بازی کردنت
ادامه بدی.

تهش هم جوری میخندم به روش که یعنی "جرات داری
ادامه بده" ولی خب این آدم کی من رو جدی گرفته که
این بار دومش باشه._منم بعد از پیامک تو باهش حرف زدم
پس راحت

باش و نیازی نیست خجالت بکشی.

عصبی میخوام جوابش رو بدم که آرزو هردوتا دستش
رو میاره بالا و بلند میگه:

_میشه بگید اینجا چه خبره؟ آیاز منظورت از پیشنهاد
چی بود؟

برمیگردم سمت اشکان و ملتمس نگاهش میکنم تا بلکه
مانع آیاز بشه اما انگار نمیخواست نگاهم کنه.

_البته این یک موضوع کاملا شخصی و نمیخواستم کسی
بدونه. ولی نمیدونم چرا حریر تا این حد عصبی شده. مندیروز
بهش پیشنهاد دادم یک مدت رو با هم باشیم تا به
شناخت بیشتر برس...

_و من هم همون دیروز جوابت رو دادم و تو هم
خندیدی گفتمی یک شوخی بوده.

این جمله رو سریع و کمی بلند همراه لبخند همچنان
احمقانه ام میزنم به عنوان آخرین تلاش ولی انگار بی

تاثیره چون پس از زدن چشمکی ادامه میده:
_حریر انکار کافیه من دارم تلاش میکنم از دلت دربیارم
و سوتفاهم دیروز رو حل کنم تازه اشکان و آرزو
دوست های مشترک هردومون هستن و پس لازم نیست
خجالت بکشی.

نگاه عجیبی که اشکان و آرزو با هم رد و بدل میکنند
رسمآ آتیشم میزنه.

اگر بیشتر از این حرف های آیاز رو رد میکردم
مضحک میشدم. پس فقط حرص میخورم و تو دلم خط و
نشون میکشم براش. آخرش که چی؟ بذار حرف هاش و مثلاً
اعترافش که

تموم شد جلوی به قول خودش دوست های مشترکمون
جوابش رو میدم.

آرزو اشاره میزنه که برگردیم سرجامون.
با مکث بعد از همه میرم و روی راحتی تک نفره

میشینم.

برام جای تعجب بود که همچنان ریلکس سرجاش لم
 میده و آرزو پس از نیم نگاهی به من ،ازش میپرسه:
 _من هنوز هم گیجم آیاز داری میگی به حریر پیشنهاد
 دادی که...آیاز تکیه اش رو از پشتی مبل میگیره و میپره وسط
 حرف زدنش

_بیشتر هم رو بشناسیم. یعنی آره دیگه ...خب منظورم
 واضحه آرزو چرا میخوایی حرفم رو کالبدشکافی کنی؟
 _آخه هیچ جوهره به گروه خونیت نمیخوره.مگه چندبار
 دیدم به یک دختر پیشنهاد آشنایی بیشتر رو بدی؟
 آیاز یهو بشکنی میزنه

_آآ باریکلا دلیل مطرح کردن این موضوع الان و در
 این جمع به خاطر همین بود. میخوام به حریر اطمینان
 بدی که من تا حالا از این کارها نکردم و این اولین

بارمه دست خودم نیست که نمیتونم تعجب و بهتم رو از این
مارمولک بودنش ،پنهون کنم.

با صدای اشکان نگاهم رو ازش میگیرم.

راستش دیروز منم خواستم همین رو بهت بگم که

تماس قطع شد.اما بعدش به آیاز زنگ زدم و بهم گفت

که هیچ چالشی درکار نبوده و تو نخواستی جدیش

بگیری و...

دیگه به حرف هاش گوش نمیدم.برام سخت بود اشکان

با اون چشمه‌هاش که مستقیم نگاهم نمیکرد بیاد مقابلم ازاون

آدم طرفداری کنه.اون هم آدمی که رسما همه امون

رو ایستگاه کرده بود.

به سرم میزنه اصل موضوع رو از همون اولش بهشون

بگم اما خب اینجوری من بازنده اعلام میشدم.این یکی از

قوانینمون بود.

پوف خفه ای میکشم و خیره به انگشتهای درهم گره

خورده ام ،میپریم وسط حرف های اشکان_ معذرت میخوام
 اشکان میشه این بحث رو همین جا
 ببندیم. من هنوز هم حس میکنم آیاز همه امون رو دست
 انداخته و خوشحال میشم تمومش کنید.
 خیره تو چشمهای پر از خنده ی آیاز حرفم رو تموم
 کرده بودم.

آرزو که انگار وظیفه ی خودش میدونست اینجا به
 خاطر آیاز حرفی بزنه نا مطمئن سری تگون میده:
 _دلیل خاصی داری عزیزم؟ مثلا کس دیگه ای تو
 زندگیته؟این سوال دیگه خیلی شخصی بود اما شاید میتونست
 راه

حل خوبی باشه. همین که میخوام جواب بدم آیاز به
 جای من جواب میده:

_معلومه که نه آرزو من و حریر چندماهه با هم در
 ارتباطیم البته فقط دوستانه.تقصیر خودم بود دیروز کمی

مسخره بازی درآوردم و حریر هم بهش برخورده و
عصبانی شده.

بدون اینکه اهمیتی به نگاه سه تاشون بدم کف دستم رو
میارم بالا و خسته و کلافه میکوبم رو پیشونیم. عملاً
میگفت "حریر داره برام ناز میکنه". خدایا من به هیچ عنوان
حریف این آدم نمیشدم. شاید
باید مثل خودش بازی میکردم.

بی اهمیت به نگاه منتظر و سنگین اشکان، خودم رو
روی مبل جلو میکشم و با چشم های ریز شده میگویم:
_من نمیخواستم این موضوع رو پیش اشکان و آرزو باز
کنیم چون به هر حال هیچ جوهر نمیتونم جدیدیت
بگیرم. خودت هم میدونی که چرا.

آرزو فوراً میپرسه:

_چرا حریر جان؟

مثلاً جووری رفتار میکنم که برام سخته اون حرف ها رو

بازگو کنم و بالاخره آروم لب میزنم: _دیروز بهش گفتم من اهل روابط چند صباحی

نیستم. ایشون هم برگشت گفت منم اهل ازدواج نیستم.

سکوت آنی همه باعث میشه بتونم نفس عمیقی بکشم.

اگر جا داشت انگش اشاره و وسطم رو به نشونه ی دو

می آوردم بالا و میگفتم "باز هم دو به یک"

آیاز در جواب نگاه تیز اشکان دست هاش رو میاره بالا

و پس از تک خنده ای میگه: _گفتم که کمی مسخره بازی

در آوردم حریر هم جدی

گرفت.

آرزو سری تکون میده:

_نباید بگیره؟

باز هم آیاز جواب دختر خاله اش رو میده:

_خب باشه منم برای همین عذارم اینکه هیچوقت

دوست نداشتم مسائل شخصیم رو تو جمع بیان کنم، الان

دارم با شما درمیون میذارم.میخوام حریر باور کنه که
 دیروز شوخی کردم یعنی خب میشه گفت بازخورد
 رفتار خودش بود.نمیدونم دیگه چه بهونه ای بیارم. هر جور شده
 باید

همینجا مقابل اشکان و آرزو موضوع رو خاتمه می دادم.
 هیچکس حرف نمیزد و در این لحظه فرار رو بهترین
 گزینه میبینم.

از جام بلند میشم ،اما تا میخوام حرفی بزنم اشکان هم
 همراهم بلند میشه

_اگر ماشین نداری اجازه بده برسونمت.

چی از این بهتر. سرتکون میدم و میخوام بگم "باشه" که
 آرزو اشاره به آیاز میگه: _شاید بهتره اجازه بدی کمی با هم تنها
 باشن اشکان.به

هر حال اگر قراره ارتباطی بینشون باشه یا نباشه همین
 امروز راجع بهش حرف بزنن و حلش کنند.

و رو به آیاز ادامه میده:

_ممنون که ما رو قابل دونستی و ازمون کمک خواستی
شب بهت زنگ میزنم.

یعنی الان باید باهش میرفتم؟

آیاز میاد کنارم و با لحنی راحت میگه:

_بی خیال حریر ما هنوز هم همون دوستهای

سابقیم. اصلا فکر نمیکردم اونقدر لجباز باشی. جمله ی آخرش
رو مثلا آروم میگه اما من که میدونستم
رفتارش کاملا نمایش بود.

ناچار خداحافظی کوتاهی از اشکان و آرزو میکنم و قبل
از آیاز از دفتر خارج میشم.

لحظه ی آخر لحن جدی آیاز باعث میشه کنار در دفتر

مکت کنم اما فقط آخر جمله اش رو میشنوم "مجبور

شدم." در دفتر و که میبنده با همون نگاه جدی برمیگرده

سمتم

و بدون حرف دستم رو محکم میگیره و دنبال خودش
میکشه.

"منظورش چی بود چرا یهو اونقدر جدی شد؟"

راوی

_اشکان_هیچی نمیخوام بشنوم آرزو برو تا شب فایل فیلمنامه
رو برات میفرستم.

آرزو بی اهمیت به خشم زیرپوستی اشکان جلو تر میره
_عجله ای ندارم. بیا بشین کمی حرف بزنیم.

اشکان که به شدت از دستش عصبانی بود ، تند جواب
میده:

_وقت خوبی برای حرف زدن نیست. ممنون میشم بری.

_دیوونه نشو اگر تو الان با حریر میرفتی فقط آیاز رو

بیشتر حساس میکردی. در ضمن به نظرم اون موضوعرو به کل
فراموش کن چون آیاز اینبار واقعا جدی به
نظر میرسه.

اشکان پوزخند بلند و صدا داری میزنه
 _قبلا هم بهت گفته بودم کاملا حساب شده به حریر
 نزدیک شد. دختر بیچاره خودش هم فهمیده. از تو بعیده
 این بازی های آیاز رو باور کنی.
 آرزو بازوی برادرش رو آروم فشار میده
 _آروم باش. انگار حریر هم به آیاز بی میل نیست.
 نرسیده به ماشین، حریر جدی و بدون هیچ انعطافی میگه:
 _اونقدر عصبی ام که حتی نمیتونم چیزی بهت
 بگم، خدا حافظ.
 آیاز برمیگرده سمتش و قبل از اینکه بتونه خلاف
 جهتش بره بازوش رو میگیره
 _بیا برو سوار شو برعکس تو من خیلی خوب میتونم
 حرف بزوم.
 حریر میزنه زیر دستش _دیگه شورش رو درآوردی. هرچقدر
 جلوت احمقانه

کوتاه اومدم دیگه بسه. نمیخوام از این به بعد...
 آیاز نمیگذاره حرفش رو تموم کنه ،دوباره بازوش رو
 میگیره:

_انگار تو هم حرف برای گفتن داری پس سوار شو.
 _هیچ حرفی ندارم چون تجربه ثابت کرده بهترین
 جواب برای این رفتارهای پر از توهینت فقط سکوته.
 _شلوغش نکن حریر میخوام دلیل اون کارم رو برات
 توضیح..._ جای هیچ توضیحی نگذاشتی آیاز خانی.باور کن
 دیگه

دارم به زور جلوی خودم و میگیرم که این آخرین
 دقایق مثلا دوستیمون احترامت رو نگه دارم.
 آیاز کم کم با این حرف ها و کلمه "آخرین" اخم
 هاش جمع میشن و تکونی به هیکل ظریف و شکننده ی
 حریر میده

_ چی تا این حد عصبیت کرده؟ من مثل یک دوست

روت حساب کردم و اگر اجازه بدی میخوام دلیل این
کار یهویییم رو بهت بگم. حریر تک خنده ی کوتاه و پر از معنایی
به روش میزنه

که بدتر آیاز رو تحریک میکنه

_هیچ یک از کارها و حرف های تو یهویی نیست. مثل
روز برام روخته از دیروز حساب امروز و چیده بودی. بعد
این همه مدت دیگه خوب نگاه هات رو میشناسم.

آیاز میخواد بازم جوابش رو بده که حریر انگشتش رو
مقابل لبه اش میگیره و آروم تر از قبل ادامه میده:

_سس آیاز، ظرفیتم تکمیله. دیگه نمیخوام جلوی

احساسم کم بیارم و بازهم مثل همیشه این کارت رو

آسون فراموش کنم. به دنبال این حرفش بازوش رو از دست آیاز
محکم تر

از قبل بیرون میکشه و خیلی سریع خلاف جهتش تقریبا
میدوئه.

در حالی که با نفس های بلند و عمیقی سعی می‌کنه
جلوی پایین اومدن اون قطرات داغ ته چشم هاش رو
روی گونه های یخ زده اش بگیره. با خودش تکرار
می‌کنه که دیگه بسه تا حالا هرچی جلوش کوتاه اومده
بود اون هم به خاطر دل احمق و ساده اش.
کاری که امروز مقابل آرزو و اشکان باهاش کرد دیگه
ورای انتظارش بود و برای چندمین بار بهش ثابت شد
که این مرد هیچ ارزش و احترامی برای هیچکس قائل نیست.
پس ایستادن و گوش دادن به حرفها و دلایلیش
هم فقط بیشتر و بیشتر مقابل احساس احمقانه ی دلش
سستش میکرد.

آیاز خیره به رفتن حریر داشت فکر میکرد که اینبار
واقعا حریر رو رنجونده ولی اصلا پشیمون نبود.
نگاهش رو بالا میکشه تا پنجره ی دفتر اشکان و زیر
لب زمزمه می‌کنه:

_هرچقدر جلوی دختر شیرین این روزهام گند زده باشم
،بازم می ارزه به دیدن اون حالت از صورت اشکان.نیشخند
آخرش رو به مسیر رفتن حریر میزنه و سوار
ماشینش میشه.

به عقیده ی خودش میتونست دل حریر رو به دست بیاره
اما خبر نداشت اینبار غرورش رو جلوی بقیه شکسته و
این براش خیلی گران تموم میشد.

حریراین روزها شنبه تا جمعه ی زندگیم خیلی شبیهه هم
شدن

چون خیلی کم میرم بیرون و تنها بیرون رفتنم تا خونه
ی دایی کامرانه.

خیره به هوای آخرین ماه زمستون از پشت پنجره دارم
فکر میکنم کامل بدنم سم زدایی شده از مردی به اسم
آیاز خانی.

مردی که این روزها اسمش روی زبون ها افتاده به

خاطر دریافت سیمرغ بلورین در دهه ی فجر برای فیلمی
که سال گذشته بازی کرده.

همون فیلمی که من فیلم نامه اش رو نوشتم. چقدر دلم
میخواست اون لحظه میدیدمش و مثل همیشه باهام حرف
میزد که چه حسی داره. اما خیلی وقت بود که شماره اش باز
هم برگشته بود به
بلاک لیست گوشیم.

اشکان یکبار در طول دهه ازم دعوت کرد که همراه
تیمشون باشم چون اسم یکی از فیلم هامون در لیست
نامزدهای بهترین فیلم و فیلم نامه حضور داشت. اما
علازم اشتیاق زیادم برای حضور در اون مراسم، ردش
کردم و انگار نگفته میدونست دلیل نرفتم چیه و بهتره
بگم کیه، که برای بار دوم ازم دعوتی نکرد.
آه عمیقم بهم یادآوری میکنه که دلتنگم ولی خوشبختانه
به اون مرحله رسیدم که دلتنگ بمونم و نرم سراغ

عکسهایش تو گالری گوشیم. در طول این بایکوت ۲۵ روزه یکبار
آرزو زنگ زد.

قصد داشت راجع به آیاز سر حرف رو باز کنه که بهش
اجازه ندادم و مسیر بحث رو کشوندم به فیلم نامه جدید
و تاریخ استارد پروژه.

_تصمیمت رو گرفتی؟

برمیگردم سمت مامان و سری به نشونه ی نه تکون
میدم.

_چرا؟ تو هم کم سهم نداری در اون موفقیت بزرگ. مقابل تی
وی میشینم و خیره به برنامه ی آشپزی که
نشون میداد جواب میدم:

_نمیدونم مامان. قبلا هم گفتم وقتی زیاد میرم بیرون

ذهنم برای نوشتن خاموشی می...

_میشه اونقدر به شعورم توهین نکنی دختر نازم. تو این
مدت تنها کاری که انجام ندادی نوشتنه.

فقط برای اینکه بحث به جاهای باریک نکشه ،خودم رو روی مبل جلو میکشم.

_خب اگر برم چی پوشم؟

پس از مکثی کوتاه با چشمهای باریک شده اش دل به دلم میده و بی اهمیت به موضوع قبلی میگه:

_اون همه لباس داری برو نگاه کن اگر دوست نداشتی میریم بیرون سریعا حلش میکنیم.

اصلا دلم نمیخواست برم به اون مهمونی که یکی از

میزبان هاش آیاز خانی بود. ضیافتی که همراه اشکان به

مناسبت موفقیتشون در جشنواره ی فجر ترتیب داده

بودن.اشکان خیلی اصرار داشت حتما برم. ولی همون لحظه هم

که باهاش حرف میزدم مطمئن بودم که نمیرم.

اما الان انگار کمی دو دل شدم.مقصر هم فقط دل سست

عنصر و کمی هم مامان عزیزم بود.

اصرار داشت که برای جلوگیری از افسرده شدنم بیشتر
برم بیرون و الان این مهمونی رو یک ورزش روحی
میدونست.

البته به قول دایی کامران که در این مدت خیلی باهاش
حرف میزدم امکانش هم هست ۸۰ درصد موضوع رو
بدونه و هدفش چیز دیگه ای باشه.

با کشیده شدن دستم از فکر خارج میشم_ بیا ببینم باز رفتی تو
دنایای هیپروتیت.

خیره به اون موهای بلند و دم اسبیش لبخند میزنم.
هیچوقت بهش نمیومد دختری به سن و سال من داشته
باشه.

_ خاک تو سرم حریر چرا ادای آدم های خل رو
درمیاری؟

اعتراض آمیز میگم:

_ ||| مامان این فکر ها چیه به سرت میزنه افسرده و خل

و یهو بگو دیوونه ام دیگه. _ خیره شدی تو چشمهام اون هم با
یک لبخند مسخره.

میخواهی چه فکری بکنم؟

_ خب دارم به خاطر زیبایی هات لبخند میزنم. این مدل
مو خیلی بهت میاد.

بازم متعجب نگاهم میکنه و مرتب زیر لب چیزی میگه
که میتونم "بسم الله" رو وسطش تشخیص بدم.

پام رو میکوبم روی زمین و بلند میگم:

_ ماما. چشم غرره ای بهم میره و در کشویی کمد رو کنار

میزنه. پس از زیر و رو کردنشون کت و شلوار مخمل

سرمه ایی رنگ رو درمیاره و با ذوق خاصی میگه:

_ این خیلی بهت میاد.

نامطمئن لب میزنم:

_ تنگ نیست؟

لباس رو میگذاره رو تخت و در کمد رو میبندد

_خودت رو دیدی تازه گی ها؟ بجنب برو حموم همش
چندساعت فرصت داری آماده بشی. منم میرم ببینم
کامران وقت داره ببرتت و بعدش هم بیاد دنبالت. _خب چه
کاریه ،ماشین رو میبرم.

دم در برمیگرده و نا مطمئن سری تگون میده:

_کامران باهات بیاد خیالمون راحت تره.

میگه و خیلی زود از زیر نگاه عصبی و کلافه ام ،در

میره.

_دایی چرا هیچوقت نمیایی مهمونی های اشکان. دلیل

خاصی داره؟

همونجوری که حواسش به آینه ی کناریه ،جواب میده:

_فرصتش پیش نیومده. میدونی که نمیتونم شب ها هم

سمیرا رو تنها بذارم بیچاره شبیهه زامبی شده خواب

نداره.

_متاسفم این همه بهونه ات راضیم نمیکنه.دلیل اصلی رو

بگو. دفعه ی پیش هم موضوع رو پیچوندی که فکر کنم
از ترس سمیرا نمیایی. میخنده و سرش رو به نشونه ی تائید بالا
پایین میکنه

_راستش رو بخوایی اون جمع که پر از سلبریتیه جای
زیاد خوبی برای من نیست و چه بسا خود همون جمع
هم دلشون نمیخواد من اونجا باشم یه جورایی راحتی
خیالشون رو سلب میکنم. تازه خیلی هاشون هم دل پری
ازم دارن پس بهتره جلوشون ظاهر نشم.

_یعنی میترسی؟

_معلومه که نه.

وقتی میبینه همچنان منتظرم اعتراف کنه، نیم نگاهی
سمتم می اندازه

چیه چرا اونجوری وا موندی؟ دارم سعی میکنم از زاویه ی
مزاحم بودن بهت نگاه
کنم.

_میزنم اون موهات رو بهم میریزم ها؟

_خیلی هم خوبه. بهونه دستم میدی برگردم خونه.

یهو جو ماشین ساکت میشه و خیره میمونم به فضای

شب زده ی بیرون از ماشین.

_اونقدر خودت رو اذیت نکن. وقتی اینجوری میبینمت

یاد دخترهای دبیرستانی میفتم. مثل اینکه دایی نگفته همه

چیز رو میدونست. شاید هم

اشکان بهش گفته بود. اما هر بار که اینجوری به وضعیتم

اشاره میکنه منم راحت بدون هیچ مانعی جوابش رو میدم

جوری که انگار کل درد هام رو قبلا براش باز کردم.

_دایی هر چیزی رو تو هر سنی برای اولین بار تجربه

کنی باز هم یک آماتوری.

ضربه ی نسبتا محکمی میکوبه روی فرمون زیر دستش

_خب تو متفاوت باش همونجوری که همیشه بودی.

نفس عمیقم رو بیرون میفرستم و آرام پیچ میزنم_ دارم سعیم رو میکنم.

جلوی مجتمع دستی رو میکشه

_ کی پیام دنبالت؟

_ خیلی زود.

_ باشه زنگ بزنی فوراً می‌رسم. نیام تا بالا باهات؟

_ نه ممنون برو به سلامت.

نگرانی ته نگاهش کاملاً متضاد بود با حرف های چند

لحظه پیش که مثلاً میخواست نشون بده بهم اطمینان

داره. بعد از بستن در ماشین با لبخندی آرام برایش دست

تکون میدم و برمیگردم سمت مجتمع توسی رنگ که

گویا خونه ی خود اشکان بود.

از در آسانسور که خارج میشم پس از نگاه کردن به

ساعت روی مچم میفهمم اگر اونجور که به من خبر

دادن ساعت ۶ عصر شروع شده باشه الان دو ساعت از

شروع مهمونی گذشته. زنگ و کوتاه میزنم و بعد از دقایقی
مردی جوان که

لباسهای شبیهه خدمه بود در رو برام باز میکنه.

همونجوری که با خودم توافق کرده بودم، بدون لبخند
سر تکون میدم و وارد خونه میشم.

پالتوم رو از دستم میگیره و مودبانه راه رو بهم نشون
میده.

پس از مرتب کردن شال آبی رنگ که بود و نبودش

هیچ فرقی نداشت روی موهای بازم، وارد سالن زیادی

شلوغ میشم. دیدن صورت آشنای تعدادی از بچه های عوامل
کمی

دلهم رو به بودن در اون مکان متفاوت با مهمونی های

قبلیشون، گرم میکنه.

ادب حکم میکرد اول برم سمت میزبان مهمونی ولی

خب امشب من قرار نیست اهمیتی به ادب بدم. پس میرم

سمت مرجان و سپیده که کنار مرد قد بلندی ایستادن و
حدسم می‌گه که باید کیان باشه.

بهشون نزدیک میشم و با انگشت اشاره ام سپیده و
مرجان رو که چشم هاشون میرفت برای قلمبه شدن
ساکت میکنم و دستم رو جلوی کیان که پشتش به من
بود میگیرم_ آقای خوشتیپ افتخار همراهی میدید؟
برمیگرده و من با دیدن مرد متعجبی که تا حالا ندیدمش
کم مونده پس بیفتم.

مرجان به دادم میرسه. دستم رو که همونجوری روی هوا
معلق مونده بود رو میگیره و بغلم میکنه

_سلام دختره ی بی وفا امیدی نداشتم که امشب بیایی.
آب دهنم رو قورت میدم و پس از عقب کشیدن جواب
میدم:

_سلام عزیز دلم. گفتم که به شدت درگیر بودم. به نوبه

ی خودم به همه مون تبریک میگم. سپیده هم میاد جلو و پس
از کلی گله کردن روبوسی

میکنه و اشاره به مرد کنار دستش ادامه میده:

_ایشونم سیامک برادر بنده است که دوست دوران
دانشگاه اشکان هم بوده.

بدون هیچ حرفی رو به نگاه پر از تفریح برادرش
محبوبانه لبخند میزنم و اون دختری هم که چند لحظه
پیش پیشنهاد همراهی داد من نبودم.

باز هم مرجان به دادم میرسه و میکوبه تو بازوم
_نگو که با کیان اشتباه گرفتیش.

آروم سری تکون میدم: _دقیقا، کجاست نیومده؟
نگاهش رو کمی کج میکنه و آروم دم گوشم میگه:
_بیچاره دعوت نداشت.

کم کم بقیه ی بچه ها هم متوجهم میشن و همه دور هم
جمع میشیم.

گرم شنیدن اتفاقات جشنواره از زبون پارسا دستیار اول
اشکان هستیم که دستی روی بازوم قرار میگیره و
برمیگردم سمت صاحب دست.

_سلام حریر جون،خوش اومدی عزیزم.

جواب آرزو رو بدون لبخند و خیلی مودبانه میدم:

_سلام ،ممنون آرزو خانوم.

بازوم آروم میکشه و راه میفته سمت قسمت بالایی
سالن.

_از کی ما منتظر رسیدنت بودیم.

دست خودم نیست که غیر از نگاهی کوتاه جوابی برای
تعارفات معمولش ندارم.یهو می ایسته و برمیگرده سمتم.

_نگو که هنوز هم از دست من و اشکان دلخوری؟

دیدي که اون روز ما هم به اندازه ی تو شک...

_دلگیر نیستم.

میخواود چیز دیگه ای بگه که انگار پشیمون میشه و پس
از دوباره کشیدن بازوم از دور رو به جمع جلو رومون
میگه:

_دوستان ببینید کی اینجاست.

اینجور خبر دادنش رو اصلا دوست نداشتم. به زور
نگاهم رو مجبور به بالا اومدن میکنم و از شانس بدماولین نفر
همون مردی رو میبینم که قرار بود امشب به
وجودش بی اعتنا باشم.

نمیدارم تلاقی نگاهمون زیاد طولانی بشه و بلند رو به
همه که کم و بیش میشناختمشون سلام میدم و در آخر
کنار اشکان می ایستم و با صمیمیتی مشهود میگم:
_بهت تبریک میگم. از نظر من بودن تو لیست نامزد ها
اون هم برای اولین فیلمت به اندازه ی بردن سیمرغ
ارزش داره.

واضح میخنده و دستم که بند میچ اون یکی دستم کرده

بودم رو میگیره و پس از نیم نگاهی به جمع، سر تکون
میده: _راستش این همون تبریکی بود که من برای تو آماده
کرده بودم و الان فقط میتونم بگم خوشحالم که پیشنهاد
همکاریم رو قبول کردی.

جمع دورمون همه دست میزنن و پس از ممنونم کوتاهی
به بهونه ی درست کردن یقه ی کتم، دستم رو از بین
دست های بزرگش بیرون میکشم.

همه در ادامه ی حرف های اشکان شروع میکنند به
تبریک گفتن و این وسط نمیدونم چرا همش چشمهام
زوم دختر قد بلندی میشه که کنار آقای بازیگری بود که بقیه
داشتن در مورد سیمرغ بلورینش حرف
میزدن. به خاطر گرمای عجیبی که مطمئنا کم کم پوستم رو
صورتی میگرد لبه ی شالم رو باز میکنم و همون لحظه
دوباره بدون هیچ اراده ای باهش چشم تو چشم میشم.
فاصله امون در حد دو متر بود ولی انگار خیلی دور بودم

ازش و مثل همیشه نمیتونم چیزی از نگاهش بفهمم. همین که تو جاش تکون میخوره و حس میکنم که میخواد بیاد سمتم به خودم میام.

پس از سرفه ای مصلحتی از جمع عذرخواهی میکنم و برمبگردم که برم پیش بچه ها.

آره داشتم فرار میکردم من به خودم قول دادم که امشب یک لحظه هم باهاش همصحبت نشم. یهو متوجه اشکان میشم که داره همراهم میاد.

خبری از لبخند و خوشحالی چندلحظه پیشش نیست و حدس اینکه چی میخواد بگه زیاد سخت نیست. پس می ایستم و میگم:

_ ممنون میشم راجع به اون موضوع هیچ بحثی نکنی. تا میخواد جوابم رو بده نگاهش زوم پشت سرم میشه و اون گرمای آشنا و بوی لعنتیش بهم اخطار میدن که پشت سرم ایستاده.

میخواوم فوران از کنار اشکان رد بشم و برگردم پیش بچه
 ها که حس آشنای انگشت هاش به دور بازوم مانع فرار
 کردنم میشه. اشکان فوراً جلوم می ایسته که کسی متوجه این
 حرکت

پسرخاله اش نشه و جدی میگه:

_ آیاز داری چیکار میکنی؟

جوابی به اشکان نمیده و دم گوشم آروم لب میزنه:

_ لازمه حرف بزنی. نگاه عاجزم رو میدوزم به اشکان که به جای
 من جوابش

رو بده

_ آیاز...

_ اشکان ممنون میشم تنهامون بذاری.

انگار کم کم پس از شنیدن صدای حق به جانبش حرص

و عصبانیتش رو پیدا میکنم که دست دیگه ام رو میارم

بالا و جوری که مطمئنم ناخن هام پوست دستش رو

زخم میکنه ، تک تک انگشت هاش رو از دور بازوم باز
و لب میزنم:

_منم ممنون میشم ولم کنی.میگم و بدون اینکه اهمیتی به
هیچکدومشون بدم

،مستقیم راه میفتم سمت خروجی سالن.

وارد راهرو که میشم دنبال گوشیم میگردم و همزمان از
خدمه میخوام پالتوم رو برام بیاره.

اما به قدی دست هام میلرزن که گوشی از دستم میفته و
صدای بد افتادنش روی پارکت های جلو پام نوید این
رو میده که گوشی بی گوشی.

آه خسته ای میکشم و روی پاهام میشینم تا برش دارم
اما دستی زودتر از من برش میداره

_همون بهتر که شکست.صرفا استفاده ای هم ازش

نمیکردی.آروم بلند میشم و شالم رو که سر خورده بود از روی
سرم،درست میکنم.

اهمیتی به نگاه خیره و اینکه چرا موبایل من رو انداخت
تو جیب کتتش نمیدم و برمیدم برم با گوشی مرجان
به دایی زنگ بزنم که مانعم میشه.

_به نظرت اینکه بعد این همه روز بی خبری دیدمت و

فرصت توضیح دارم، همینجوری راحت از دستش میدم؟

همچنان نگاهش نمیکنم. این وسط عصبی بودم که اشکان چرا
پیداش نیست. تنها آدمی که میتونست الان به دادم برسه
همون پسرخاله ی خودش بود.

_این یعنی چی؟ چرا نگاهم نمیکنی؟ به نظرم رفتارت
بیشتر شبیهه قهر بچگانه است.

برای یک لحظه میخوام جواب کوبنده ای بهش بدم اما
پشیمون میشم و سکوتم رو ادامه میدم.

لازم نبود نگاهش کنم تا بفهمم در عرض همین دو
دقیقه خیلی بد عصبانیش کردم.

فکر میکردم بازم میاد دنبالم اما انگار خبری از صدای

قدم هاش نبود.

دچار چه جور مریضی شدم که حس میکنم ناامید شدم از
زود کوتاه اومدنش؟

برای اینکه بچه ها مشکوک نشن و گیر ندن که چرا
میخواهی اونقدر زود بری، بدون حرف کنار مرجان میایستم و
در جواب "چی شد؟" پر از کنجکاویش سر
تکون میدم که هیچی.

گاهی تو بحث هاشون شرکت میکنم ولی تمام حواسم
سمت دیگه ای از سالن درگیر همون دختر قد بلندیه که
رسماً تکیه زده به اون آدمی که گوشه شکسته ام ته
جیبش بود.

ساعت رو چک میکنم، نیم ساعتی گذشته. دیگه فکر
نمیکنم بخواد بیاد سمتم چون نگاه پر از اخم و جدیتش
کنار پشت سر هم نوشیدن هاش نشون میداد بد غرورش
شکسته. ته دلم کمی فقط کمی راحت میشه. اما باز هم نگاه

احمقم رو داشتم به زور کنترل میکردم که زیر و روش
نکنم.

اصلا به من چه اون دختر زیادی نزدیکشه یا اینکه
اونم گاهی دستی روی شانه اش میکشه. به من چه که
دیگه این سمت رو نگاه نمیکنه.

برمیگردم سمت مرجان

_ عزیزم گوشیت رو میدی یه تماس بگیرم. الان دیدم
گوشیم و جا گذاشتم.

موبایلش رو که تو دستش بود میگیره سمتم. _ بگیر عزیزم فقط
حواست باشه فکر نکنن داری عکس
میگیری.

و با خنده اشاره به دور و بر میزنه:

_ حراست اشکان دارن بین افراد میچرخند.

منم میخندم و گوشی رو از دستش میگیرم

_ نگران نباش میرم اون سمت. اینجا صدای موزیک

نمیذاره چیزی بشنوم.

میگم و راه میفتم سمت راهرویی که دیدم خیلی از افراد میومدن اینطرف و حدس میزدم سرویس بهداشتی باشه. اما وقتی میبینم زیادی شلوغه و خیلی ها دارن دو به دو پچ پچ میکنن همون دم راهرو می ایستم و فورا شماره دایی رو میگیرم.

دقیقا لحظه ای که موبایل رو میگذارم کنار گوشم بی هوا همون نقطه از سالن میاد جلو دیدم و میبینمش که لیوان به دست داره میخنده و دستش بازم روی شانه اون دختر مانور میده.

اونقدر حواسم پی قهقهه ی بلندش بود که نفهمیدم تماس کی قطع و صدای بوق ممتد تو گوشم پخش شد.

یعنی دایی جواب نداد یا ریجکت زد؟

برمیگردم سمت دیوار و مرتب پلک میزنم تا به زور هم

شده جوشش دلم رو کنترل کنم. از ترس اینکه گوشه‌ی مرجان
 هم همون بلا سرش نیاد با
 دستهای لرزونم میگیرمش و از کنار دیوار راه میفتم تا
 برگردم پیشش و موبایلش رو پس بدم.
 اگر یک لحظه‌ی دیگه اینجا میموندم و صحنه‌ی دیگه
 ای میدیدم، معلوم نبود میتونستم خودم رو کنترل کنم یا
 نه.

رمان بوک

گوشه‌ی رو پس میدم به مرجان

[/https://romanbook.ir](https://romanbook.ir)

__ کارت تموم شد عزیزم؟

آب دهنم رو قورت میدم

__ آره گلم، داییم الان میرسه من دیگه میرم. سپیده میاد کنارم

می ایسته

__ کجا هنوز مراسم اصلی شروع نشده. جمع کمی

خودمونی بشه میزنیم و میرقصیم به مناسبت دلیل اصلی

مهمونی.

بعد از ردیف کردن کلی بهونه بالاخره راضی‌شون میکنم
 که نمیتونم بمونم.دقیقا همون لحظه که میخوام بدون اینکه
 جلب توجه

کنم و برم،طی یک تصمیم یهویی راه میفتم سمت جمع
 زیادی خندونشون برای خداحافظی.

نباید بزدل بودنم رو اینجا هم ثابت میکردم.

شالم رو صاف و موهای بازم رو بیشتر نشون میدم و در
 آخر دست های لرزونم رو مشت میکنم تا حداقل تظاهر
 کنم به خونسردی.

وقتی توجه اشکان و آرزو رو که مسیر نگاهم فقط

داشت اون ها رو نشون میداد جلب میکنم،ملیح لبخند

میزنم و پس از دوباره تبریک گفتن اعلام میکنم که

دارم برم.آرزو میاد سمتم و پس از نیم نگاهی به اون سمتی که
 میدونستم کی ایستاده،میگه:

_چرا اینقدر زود؟ هنوز که مراسم اصلی کیک

بریدنمون مونده.

بازوش رو آروم لمس میکنم

واقعا دوست داشتم بمونم ولی خب باید برم. اشکان به

جای من یه چاقوی اضافه میزنه به کیک.

در آخر حرفم چشمکی به اشکان میزنم که میاد سمتم

هر جور راحتی، بریم همراهت میام تا پایین. مانعش نمیشم.

خیلی هم خوب بود کمک میکرد تا

آژانس بگیرم و معطل نمونم.

با همون لبخند از جمع خداحافظی میکنم و لحظه ی آخر

چشمهای قرمزی رو هم میبینم که داشت مستقیم نگاهم

میکرد. تا حالا ندیده بودم نوشیدنی الکلی بخوره انگار

کم کم شخصیت اصلیش رو نشونم میداد.

شونه به شونه ی اشکانی که سکوتش زیادی عجیبه، از

سالن خارج میشیم و برای بار دوم پالتوم رو از خدمه ی

بیچاره میخوام.

تا برگرده رو به اشکان که نگاهم نمیکرد، خیلی جدی
میگم: _توقع نداشتم اون لحظه مقابل پسر خاله ات پشتم رو
خالی کنی.

نفسش رو کلافه بیرون میفرسته و بالاخره چشمهای
ناراحتش رو بالا میاره

_چون آیاز رو میشناسم و شخصیت تو برام مهم بود
نیومدم. قبلا هم دیدی که آیاز حرف و شایعه هیچ
اهمیتی براش نداره.

پالتو رو از مرد خدمه میگیرم و حین پوشیدنش فکر
میکنم که حرفش منطقیه.

راه میفتیم سمت در خروجی و میخوام تشکر کنم که با
صدای زیادی جدیش دو تامون برمیگردیم. _تو برگرد پیش بچه
ها خودم باهش میرم تا پایین.

راوی

حریر نادیده اش میگیره و پس از باز کردن در رو به

اشکان لب میزنه:

_نیازی نیست بیایی، کامران پایین منتظرمه خداحافظ. میگه و
قبل از اینکه اشکان فرصت کنه جوابش رو بده،
رسمًا فرار میکنه.

آیاز بازوی اشکان رو که میخواست دنبال حریر بره
،میگیره

_لازمه باهاش حرف بزnm.

اشکان عصبی دست آیاز رو از روی بازوش پس میزنه

_میشه بس کنی. نمیبینی داره از دست تو فرار میکنه.

در ضمن حال و روزت اصلا مناسب نیست به یکی از

بچه ها بگو برسونتت خونه. میگه و باز هم میاد از در خارج بشه

که آیاز محکم در

رو میبنده و با همون چشم های سرخ و عصبیش شمرد

لب میزنه:

_گفتم برگرد پیش بچه ها. این موضوع بین من و

حریره پس بهتره عقب بکشی.

اشکان که این حالات آیاز رو خوب میشناخت و میدونست ممکنه تا دقایقی دیگه سوژه ی کل افراد حاضر در مهمونی بشن. ناچار کوتاه میاد و با توجه به حرف حریر مطمئن بود تا آیاز برسه پایین اون رفته برای همین بعد از نگاه خیره و طولانی از جلوی در کنار میره. آیاز فوراً بیرون میزنه و همزمان که کتش رو درمیاره دکمه ی آسانسور رو میزنه.

حریر میخواد به نگهبان مجتمع بگه براش آژانس خبر کنه اما معطل شدن رو جایز نمیدونه.

پس تصمیم میگیره پیاده تا یک جایی بره و بعد تاکسی بگیره. البته که در این دما و همچنین این ساعت از شب

کارش دیوونگی محض بود ولی خب نباید اشکان یا

آیاز میفهمیدن کسی قرار نیست بیاد دنبالش. پالتو رو بیشتر دور خودش میپیچه و در امتداد پیاده رو

راه میفته.

طولی نمیکشه که نور ماشینی از پشت سر حواسش رو جمع میکنه و ناخودآگاه قدم هاش رو سریع تر برمیداره. اما وقتی ماشین از کنارش میگذره، سری تکون میده و با خودش میگه:

_حالا کی گفت میاد دنبالت داری ۱۲۰میری؟

باز هم نور یک ماشین دیگه کوچه رو روشن میکنه و اینبار ریلکس تر از قبل قدم برمیداره ولی همون لحظه ماشین کنارش میزنه رو ترمز و صدای بد ترمز دستی وبه طبع رنگ آشنای ماشین بهش میفهمونه که کسی نیست جز آیاز.

با همون کفش های پاشنه دار شروع میکنه به دویدن و خیلی زود پاش لیز میخوره و پخش زمین میشه. از درد بود یا از غرور شکسته اش، چشمه‌هاش فوراً پر

میشن و قبل از اینکه بتونه بلند بشه، آیاز بهش میرسه _جوری
 فرار میکنی که دارم شک میکنم باهات چیکار
 کردم خودم خبر ندارم.

حریر دستهایش رو که میخواست کمکش کنه، عصبی
 پس میزنه.

آیاز اما عصبی تر از خود حریر با یک حرکت بلندش
 میکنه و در حالی که داره میبرتش سمت ماشین، میگه:
 _بچه بازی رو تمومش کن.

و قبل از اینکه حریر بتونه به خودش بیاد در ماشین رو
 باز و سوارش میکنه. حریر که حس میکرد نمیتونه حرف بزنه
 ،مچ دردناک

پاش رو کمی تکون میده و میفهمه دردش داره اذیتش
 میکنه.

دقایقی از راه افتادن ماشین گذشته و هیچکدوم حرفی
 نمیزنند.

حریر به این امید که میرسونتش خونه، سکوت کرده تا
از پیش اومدن بحث های احتمالی جلوگیری کنه.
آیاز اما مقصدش جای دیگری بود و زمانی که حریر
متوجه میشه مسیر به نظرش زیادی آشنا میاد در حالی
که مسیر خونه ی خودشون نیست، میپرسه: _کجا داری میری؟
آیاز جوابی نمیده و تنها نیم نگاهی بهش می اندازه.
حریر محکم میزنه رو داشبرد ماشین
_پرسیدم کجا داری میری؟
اینبار هم آیاز ریلکس تر از قبل برمیگرده سمتش و
ابرو بالا می اندازه
_چی شده اینقدر بی اعصاب شدی؟ حریر کلافه نفس عمیقی
میکشه و چشمهانش رو چند
ثانیه میبنده تا زبونش رو کنترل کنه. نباید جوری رفتار
میکرد که آیاز توقعش رو داره.
آیاز ادامه میده:

_ داریم میریم خونه ی من که مثل همیشه با هم حرف
بزنیم و مشکلمون رو حل کنی...

_ من هیچ مشکلی با هیچکس ندارم و هیچ جا هم نیام.
نگه دار پیاده میشم.

نتونست خودش رو کنترل کنه و محکم و جدی پریده
بود وسط حرف زدنش. آیا از هم مثل خودش جواب میده:

_ وقتی هیچ مشکلی نداری چرا جواب تماس هام رو
نمیدی؟ چرا داری فرار میکنی از دستم؟

_ فرار نکردم. خیلی ساده گفتم دیگه نمیخوام ببینمت و
دوستیمون تموم شده. کجای این حرف اونقدر مبهمه که
بخوایی باز من رو ببینی؟ آیا از در جواب این سوالش اینبار هم
فقط نگاهش میکنه.

نمیخواست بحث رو بیره به اون سمت. تموم شدن این
دوستی چیزی نبود که حتی بخواد راجع بهش بحث کنه.

باید کاری میکرد حریر بازهم از احساسش حرف بزنه

مثل آخرین جمله اش جلوی دفتر اشکان که تمام این مدت شده بود معمای حل نشدنی ذهنش "نمیخوام دیگه جلوی احساسم کم بیارم و ساده ببخشم"

حریر نگاهش به مسیر بود و می دید هر لحظه به خونه ی آیاز نزدیک تر میشن. اون هم در حالی که بوی الکل داخل ماشین نشون میداد آیاز گیج بود. دلهره ای عجیب تمام وجودش رو میگیره. پس ناچار لحنش رو کمی آروم تر میکنه

_ببین آیاز ...

آیاز برمیگرده و میپره وسط حرف زدنش

_بسه حریر. درسته حرفی که زدی برای من تماما مبهم بوده و لازمه بیشتر توضیح بدی تا بفهمم.

_باشه هرجایی به جز خونه ی تو.

_متاسفم در این مورد حق انتخابی نداری.

همون لحظه آیاز فرمون رو میپیچه و وارد پارکینگ

مجتمع میشن. حریر پر استرس به اطراف نگاه میکنه تا فکری به ذهنش برسه. اما انگار هنگه و در اون لحظه مغزش خاموش شده که فقط قدرت بینایش کار میکرد.

__پیاده شو.

حواسش جمع داخل ماشین میشه و میبینه که مقابلشون دیواره و مرد کنارش هم داشت پیاده میشد.

خیره به کتی که تو دست های آیاز بود فکر میکنه

"یعنی ممکنه گوشیم هنوز کار بکنه؟"

آیاز وقتی میبینه حریر قصد پیاده شدن نداره، خودش در ماشین رو براش باز میکنه و عادی مثل همیشه سر تکون میده:

__پیاده شو.

حریر در حالی که نگاهش همچنان روی کت تو دست هاشه باز هم تلاش میکنه، منصرفش کنه

__من نمیخوام بیا...

_اما من میخوام.میگه و بازوی حریر رو دوباره میگیره. آروم پیاده اش میکنه که حریر با گذاشتن پاش روی کف پارکینک یاد مچ دردناک پاش میفته و کمی لنگ میزنه آياز اما متوجه نمیشه و حریر هم سعی میکنه به روی خودش نیاره. الان وقت ضعیف نشون دادن خودش نبود. بازوش رو از دست آياز آزاد میکنه و پس از نیم نگاهی به ساعت روی مچش میگه:

_تنها نیم ساعت وقت داری. من باید خیلی زود خونه باشم.

آياز که فقط میخواست فعلا برسن بالا اون هم بدون هیچ سر و صدا و جلب توجهی ، چشمکی میزنه _قبوله بریم. حریر خم میشه و کفش هاش رو درمیاره و با همون پاهای بدون کفش آروم پشت سرش راه میفته آياز برمیگرده و خیره به پاهاش میپرسه:

_خوبی؟ یادم نبود بپرسم جاییت آسیب ندید وقتی

خوردی زم...

— خوبم. حریر نمیخواست زمین خوردنش رو به روش بیاره
، پس

علا رغم درد مچ پاش از کنار آیاز میگذره و میره کنار
آسانسور می ایسته.

وقتی وارد آسانسور میشن یادش میفته که نگاهی به سر
و وضعش بندازه.

مقابل دیواره ی تماما آینه ی سمت چپش مشغول
موهای بهم ریخته و کنار زدنشون از تو صورتش میشه
که آیاز پشت سرش با فاصله ی کمی می ایسته و خیره
تو چشم هاش لب میزنه:

— نمیدونم قبلا بهت گفتم یا نه. رنگ آبی خیلی بهت
میاد. حریر پس از چند ثانیه دست های خشک شده اش رو
میاره پایین و آب دهنش رو قورت میده.
— خودم میدونم برو عقب.

_چرا؟ برعکس تو که دست به بلاکت اونقدر خوبه من
دلتنگ دوستم بودم.

بیچاره حریر نفسش بیشتر از قبل سردرگم میشه برای
بالا اومدن. ولی از شانس خوبش همون لحظه میرسن طبقه
ی مورد نظر و در آسانسور باز میشه.

قبل از آیاز از اون فضای تنگ و کوچیک بیرون میزنه و کنار در
واحد می ایسته.

آیاز هم پس از چندثانیه در حالی که عمیقا تو فکر بود
میاد و بدون اینکه نگاهش کنه، در رو باز و اشاره میزنه
اول وارد بشه.

حریر میره داخل و خم میشه کفش هاش رو میگذاره
کنار در. _مطمئنی خوبی؟ حس میکنم کمی لنگ میزنی.
حریر کوتاه پچ میزنه "خوبم" و بدون دعوت از راه رو
رد میشه.

آیاز خیره به رفتنش پوفی میکشه و زیر لب به خودش

میتوپه "مرتیکه اینبار عمق گند زدنت خیلی بیشتر از

دفعات قبل بوده که حتی نگاهتم نمیکنه"

کتش رو پرت میکنه رو کنسول و با قدم های آرومی

راه میفته سمت سالن.

حریر رو میبینه که رو به پنجره ی قدی دست به سینه

ایستاده.حین رفتن کنارش کراواتش رو باز و پرتش میکنه روی

دسته ی مبلی که سر راهش بود.

چند دکمه ی اول پیراهن سفید رنگش رو هم وا میکنه

و دست آخر پس از کشیدن نفس عمیقی ،پچ میزنه:

_دلگیر نباش از دستم حریر.من بلد نیستم دل هایی رو

که ازم دلخور میشن دوباره به دست بیارم.

لحن و شیوه ی تکیه زدنش به دیوار کنار پنجره، همراه

اون لحنش که انگار کمی ملتمس بود خیلی زود تاثیرش

رو روی تصمیمات مثلا سفت و سخت حریر میگذاره.

جوری که حواسش نیست خیره و دلتنگ جواب مسیر
 مستقیم نگاهش رو داره میده. با عطسه ای که آیاز میزنه
 هردوشون حواس پرت شده
 اشون جمع میشه.

حریر دوباره چشمه‌هاش رو مجبور میکنه به دیدن فضای
 بیرون از پنجره و میگه:

_همونجوری که بلد نیستی لباس مناسب بپوشی. درضمن
 من ازت دلگیر نیستم یعنی سعی میکنم نباشم. چون رفتار
 تو بازتاب احمق بودن های خودم بود.

آیاز نمیدونست در جواب این همه دلگیری حریر که
 حق رو تماما بهش می داد ، باید چی بگه ، کلافه کف
 دستش رو روی صورتش میکشه و با همون تن صدای
 قبلیش بی ربط به حرف های حریر میپرسه:

_گرم نیست؟ پالتوت رو دربیار

حریر که همچین قصدی نداشت پالتو رو بیشتر به دور

خودش میپیچه و سر تگون میده:

_نه هوای خونه خوبه.

_پس چرا قرمز شدی؟

حریر پر اخم بهش نگاه میکنه_ تو اشتباه میبینی وگرنه الان تو این لحظه سردمه.

آیاز هم با بدجنسی تمام کنترل پکیج رو که روی میز

کنار مبل بود برمیداره و دما رو بالاتر میبره

_پس چرا زودتر نگفتی دختر، الان خونه گرم میشه

نگران نباش.

حریر نگاهش رو پر حرص تر از قبل ازش میگیره و تو

دلش میگه "بخارپز هم بشم این پالتو رو درنمیارم

مطمئن باش" _ حواست هست بهم تبریک نگفتی؟

حریر مثلاً بی حواس لب میزنه:

_جدی؟

آیاز تکیه اش رو از دیوار میگیره و طرح لبخندی روی

لبه‌اش نقش میبندد

_ نادیده گرفتن رو هم بلد نیستی.

حریر ضربتی جواب میدد:

_ درستد اما دارم تلاش میکنم یاد بگیرم.

آیاز باز هم جلوتر میاد: _ راهنماییم کن چطوری میتونم دلت رو به دست بیارم.

_ فقط دنبال اینی که دلم رو به دست بیاری. ولی چه

جوری وقتی هنوز حتی یک معذرت خواهی خشک و

خالی هم ازم نکردی؟

اخم و نگاهی جدی جای لبخند روی لبهای آیاز رو

میگیرد

_ چرا به خاطر دادن پیشنهاد شناخت بیشتر به دختری

که چند ماهه باهم دوستیم، باید معذرت خواهی کنم؟

حریر ناباور تک خنده ای میزنه _ انگار خودت هم باور کردی که

واقعا بهم پیشنهاد دادی؟

_ چرا نباید باور کنم حریر؟

حریر که انگار مثل همیشه کم آورده از پررویی آیاز
دستی تو هوا تکون میده

_ میشه اونقدر چرا چرا نکنی؟ خودت هم خوب میدونی
قصد تو از حرف های اون روزت تو دفتر اشکان یک
چیز دیگه بود. حالا یا بردن تو اون شرط خیلی برات
مهمه و یا حدسی که تو ذهنمه حقیقت داره.

آیاز با چشم های ریز شده، بلافاصله میپرسه: _ چه حدسی؟
اشکان چیزی بهت گفته؟

حریر حرفی که میخواست بزنه رو میخوره. به نظرش
الان بهترین فرصت بود از دلیل رفتار مشکوک بین دو
پسر خاله سر دربیاره. پس برای اینکه یه دستی بزنه
،شونه بالا می اندازه

_ مهم نیست چون به هر حال قرار نیست چیزی بهت
بگم.

آیاز که حریر رو خوب میشناخت و میدونست میخواد
 زیرزبون کشی کنه، مقابل نگاهش که همچنان برگشته
 بود به فضای تاریک و نامعلوم بیرون، قرار میگیره
 _عالیه چون منم نمیخوام راجع به اشکان حرف بزنم اون
 هم وقتی دختری که اتفاقا خیلی هم دلتنگش بودم
 پیشمه.

_بس کن آیاز.

خیلی ناخودآگاه پچ زده بود و وقتی میخواد قدمی بره
 عقب و از مرد خطرناک مقابلش دور بشه، آیاز با
 گرفتن شانه اش، مانع میشه _ دیشب جلوی همین پنجره به
 هوای دیدنت تو مهمونی
 داشتم شبیهه پسرهای ۱۸ساله حرف زدندمون رو تصور
 میکردم. چرا الان که درست تو همین نقطه رو به روم
 ایستادی، باید بس کنم؟

بیچاره حریر با دلی سست شده از شنیده هاش تلاش

میکنه آیاز رو پس بزنه و پا به فرار بذاره اما پاهاش
 قصد هیچ کمکی رو نداشتن که مسلما اگر هم داشتن
 آیاز این اجازه رو بهش نمیداد.

_من همچنان منتظر تبریک گفتنتم.

حریر که انگار تا وقتی که آیاز عصبیش میکرد زبونش
 به کار می افتاد، پوزخندی واضح به روش میزنه
 _به بازیگری که صرفا به خاطر فیزیک جذاب و

طرفدارهای میلیونیش پیشنهاد کاری میگیره، نمیتونم برای
 دریافت سیمرغ هم تبریک بگم. در ضمن نیم ساعت تموم شد
 من باید ب...

_پس قبول داری که فیزیکم جذابه؟

آیاز این سوال رو با نیشخند ازش میپرسه

حریر نمیتونه تشخیص بده که از این حرفش ناراحت
 شده یا بیشتر خوشش اومده برای همین سوالش رو
 نادیده میگیره

_جدی میگم باید برم.

_من و تو دوتا آدم بزرگسالیم، بچه نیستیم که بدون

اینکه مشکلمون رو حل کنیم قطع رابطه بزنینم.

_از کدوم رابطه حرف میزنی آیاز؟

_مسخره است. الان دیگه میخوایی بیچی به فرعی

انکار؟ باشه قبوله همه چیز رو خط بزن اما به شعور

خودت و همچنین من توهین نکن. حریر که از لحن تند و

صدای کمی بلند آیاز کم مونده

بود اشکش دربیاد، درمونده سرش رو تگون میده:

_انکار نمیکنم. اما خب همه چیز یک بازی و چالش رو

کم کنی بود که تو راه انداختی.

آیاز با دیدن چشمهای پر شده و لحن لرزانش کلافه میگه:

_اگر همه چیز اونقدر ساده بوده که تو میگی، پس چرا

داری گریه میکنی؟

_گریه نکردم.

پس چشمهای پرشده و لحن لرزونت چی میگن؟

حریر یهو بغضش میشکنه و وسط این شکستن به زور

جواب میده: همه چیز تقصیر تو بود.

آیاز میخواد بگه "این همون نظری هستش که من راجع

به تو دارم" اما فعلا سکوت رو ترجیح میده.

تو این مدت اونقدر دلتنگ این دوست و ارتباط

عجیب و غریب بینشون بود که دیگه حتی به خودش اجازه

نمیداد دلش رو بشکنه. لازم بود مدارا کنه تا حریر

باهاش راه بیاد.

بارها با خودش گفته بود که به خواسته ی حریر احترام

میداره و مزاحمش نمیشه. اما خب این تصمیمات در

همون مرحله ی گفتن باقی میموندند و هیچ وقت عملی

نمیشدن.

همین امشب با دیدن لبخندش و چشمهای زیادی شفافش

اونم بعد از این همه مدت، ضربان قلبش به حدی تند

کوبیده بود که اصلا یادش رفت میخواست به حریر بگه
 "دیگه هیچ شرطی این وسط نیست و قید دوستیمون رو
 هم میزنیم" البته که خودش هم خوب میدونست نمیتونه
 همچین حرفی رو بهش بزنه. اون هم در حالی که نصف بیشتر
 افکارش رو همین دختر به طرز عجیبی درگیر کرده و به خاطر
 دلتنگی شدید نتونسته بود از موفقیت بزرگ این
 روز هاش لذت لازم رو ببره.
 _حالم خوب نیست باید برم.
 _منم حالم خوب نیست.
 حریر اخم میکنه
 _بله میدونم که گیجی.
 _کاش فقط گیج نوشیدن بودم، حریر؟
 خیلی عجیب صداش زده بود و حریر تنها با نگاه خیره
 اش نشون میده که منتظره حرفش رو بزنه.
 _این مدت با دور شدن و نبودنت، حس هایی رو تجربه

کردم که از درکشون عاجزم. بازم میگم بلد نیستم از
 دلت دربیارم ولی میتونم بگم ۲۰ روز گذشته علاوه
 اینکه موفقیت بزرگی رو برام رقم زد، روزهای خوبی
 نبودن. تو که ادعای آدم شناسی داشتی الان باید فهمیده
 باشی که من رفتار و منظور پشت همون رفتارم همیشه
 باهم تضاد دارن.

حریر تماما گوش شده بود برای شنیدن حرف های
 آیاز.

نمیدونست خوشحال باشه از اینکه آیاز هم حال بهتری از
 خودش نداشته یا سردرگم بمونه از شنیده هایی که
 هضمشون احتیاج مبرم به ساعت ها مرور کردن و تفکر
 داشت.

یهو سوالی به ذهنش میرسه

_ آیاز با این حرف ها میخوایی به کجا برسی؟

آیاز زیر لب پیچ میزنه:

_خودمم هیچ درکی از چیزی که داره اتفاق میفته ندارم
تا بفهمم چی میخوام.

حریر پوزخندی که بیشتر شبیهه لبخندی تلخه روی لب
هاش نقش میبنده از این رفتارهای همیشگی آیاز_برعکس
توئی که تحت تاثیر الکل تو خونت داری از
احساسات به قول خودت دست نخورده ات مایه میداری
،من میدونم چی میخوام.

آیاز اینبار بدون اینکه تلاش کنه عصبانیتش رو پنهون کنه
اخطاری میگه:

_تلخ نشو حریر.الان فقط میخوام با همون سکوت
معروفمون با هم حرف بزنینم تا هر دو مون آروم بشیم.
چشمهای حریر بازهم بدون اجازه پر میشن. مخالفتی با
این خواسته ی مرد پرتوقع مقابلش نداشت و چه خوب

آیاز این رو از ته چشمهای پر از اشکش میخونه که سرش را روی شانه اش میذاره و اشک های حریر رو به مرحله ی باریدن میرسونه.

انگار هردو حال همدیگر رو خیلی خوب میدونستن که لحظاتی در سکوت از همدیگر انرژی میگیرن شبیهه یک زنگ تفریح بین ساعات خسته کننده ی درس فیزیک و ریاضیات.

_حریر نمیخوای چیزی درباره ی رابطمون بگی.

_ آیاز اگه میشه همین الان من رو برسون خونه.

مثل همیشه آیاز میانبری وسط حرف های حریر پیدا

میکنه و با چشمکی سر تکون میده:

_البته که میرسونم. الان که شما موافقت کردی ما وارد

ارتباط بیشتر شناختن همدیگه بشیم منم به قولم عمل

میکنم. اخم های حریر دوباره جمع میشن اما قبل از اینکه بتونه

چیزی بگه آیاز میگه:

_من عادت کردم خودم جوابهام رو از پس حرف ها و واکنش های معکوست دربیارم. وقتی عذارغم اینکه گفتم تا به نتیجه نرسیم خبری از رفتن نیست تو اینقدر عادی میگی منو برسون خونه میفهمم که غیر مستقیم موافقت رو اعلام کردی و من به روت نمیارم ک... حریر با صدایی نامفهوم که شباهت کمی با جیغ داره حرف هاش رو قطع میکنه.

_مثل همیشه برگشتی سر خونه ی اول. _تو هم طبق معمول وقتی کم میاری عصبانی میشی و میخوایی فرار کنی. حریر ناباور از این همه پررویی که روز به روز بیشتر میشد سری تگون میده.

_همین رفتارها ته که جلوی من هم سد شده و نمیگذاره باهات راحت باشم. حریر کف دستش رو چندبار روی پیشونیش میکشه و آخر سر همون جوابی که اولین لحظه اومده بود روی زبونش رو بیان میکنه

راحت بودن از نظر تو یعنی اجازه بدم هرکاری دلت
میخواد بکنی؟ آخر سر هم وقتی بخوام مخالفت کنم
بههم بگی عقب افتاده و آدمی که ارتباط دوستانه رو
نمیتونی هضم کنی، آره؟

هیچکدوم حواسشون به تن بالای صداشون نبود.
نگاه آیاز برای یک لحظه رنگ دلخوری میگیره از
حرف های آخر حریر.

خیره به حرکات شتاپزده ی حریر، دست هاش رو ته جیب
شلوارش مشت میکنه و آروم تر از چند دقیقه پیش
میگه: خودت به چیزی که داری میگی اعتقاد داری؟ اگر
یک درصد شک داشتی من ازت سواستفاده میکنم
علازم اینکه میدونستی گیج هم هستم باهام می اومدی
خونه ام؟

آیاز وقتی میبینه حرفی برای گفتن نداره، ادامه میده:
_میبینی من چقدر خوب تضاد بین منظور اصلی و خود

حرفت رو میفهمم. گفتن یکسری حرف ها درسته
 ضروری اند ولی میتونه الزامی نباشه. حریر خوب میدونست
 منظور آیاز کدوم حرف هاست.

ولی خوب در این مورد به شدت مخالف هم بودن چون
 به نظر اون گفتن همون حرف های ضروری کاملاً
 الزامی میومد.

آیاز میدونه مثل همیشه حریر در مرحله ی گیج زدن و
 دو دوتا چهارتا کرده. پس قدمی برمیداره سمتش اما
 حریر کف هردو دستش رو میاره بالا

_خواهش میکنم آیاز. هر بار که رو خودم کار میکنم و
 به شناخت شخصیت واقعیت میرسم باز سر و کله ات

پیدا میشه و مثل یک قلعه ی شنی تمامش رو آوار
 میکنی و اون چیزی که دلت میخواد رو به جاش میگذاری. من
 آدم کودنی نیستم، خودت هم نیستی و دلیل حال الانم رو
 خیلی خوب میدونی ولی... ولی... م...

بغض ادامه حرف زدن رو براش مشکل میکنه اما بازهم

به زور حرفش رو تموم میکنه

_من برعکس تو خوب میدونم چی میخوام و دوری

کردن از تو همون چیزیه که...

_چرا؟

نطق نصف و نیمه ی حریر با این تک کلمه ی سوالی

آیاز که با حرص وسط حرف زدنش پرسیده بود، به کل

کور میشه و آیاز قدمی بهش نزدیک میشه _جواب این سوالم رو

بده قانع میشم و میرسونمت خونه.

چرا دوری کردن از من همون چیزیه که میخوایی؟

حریر میخواد برگرده و بره سمت در ورودی اما آیاز با کشیدن

دستش مانع میشه

_زود باش بگو چرا دوری کردن از من باید یک

انتخاب باشه برات؟

حریر با داد جواب میده:

_چون مسئول حال الانم همین خود تویی.
 آياز بازهم جلوتر مياد و اون كج خند گوشه ي لبش
 حرير رو بدتر آتيش ميزنه كه چرا نتونسته بود ساكت
 بمونه. _حرير خودت منطقي تو اين حرفت مي بيني؟ مثل هر
 مرد ديگه اي بهت پيشنهادي مطابق عرف دادم و تو يهو همه
 ي راه ها رو به روم بستى. كجاي اين كار من
 مسئول حال به قول خودت ،بد الان توئه؟ اگر به جاي
 من اشكان اين پيشنهاد رو ميداد بازهم همچين واكنشى
 نشون ميدادى؟

_بحث الان ما ربطى به اشكان ندار...

_ربط داره ولى تو خبر ندارى. اون روز اگر من جلوشون
 فيلم بازى نميكردم كه قبلآ بهت پيشنهاد دادم دوتايى
 برنامه داشتن همچين پيشنهادي بهت بدن و بايد بگم
 هدف اصلى پشت كارشون هم درست كردن يك حاشيه
 ي پر و پيمون بود براى بزرگنمايى پروژه ي جديد و به

طبع فروش بیشترش. این جور حاشیه سازی ها از تخصصات اصلی آرزو و پیمانہ.

در این لحظه ذهنش نمیتونست خیلی خوب پردازش کنه ولی نمیتونست تشخیص بده که این حرف ها به آرزو و شوهرش آره اما اصلا به اشکان نمیخورد.

آب دهنش رو قورت میدہ تا آیاز متوجه بهم ریختگیش نشہ

__ یعنی الان باید ازت تشکر کنم؟

__ چی رو از کی داری پنهون میکنی؟ این موضوع هر

آدمی رو ناراحت و عصبی میکنہ. پس سعی نکن جلوی

من چیز دیگہ ای بروز بدی چون حتی اگر مسیر بینمون

رو ہم بلاک کرده باشی بازهم من طرف تو بودم و

هستم.

__ چرا؟

حریر پچ مانند پرسیده بود و آیاز پس از چند لحظه

مکت جواب میده: _واضحه. چون برام مهمی. و اینکه ما الان تو رابطه هستیم

و محافظت ازت وظیفه ی منه.

_هیچ رابطه ای وجود نداره.

و مستقیم راه میفته سمت در ورودی و خودش رو به دستگیره ی در میرسونه اما همون لحظه دست بزرگی از بالای سرش روی در قرار میگیره

_فرصت بده خودم رو جمع و جور کنم میرسونمت.

حریر برمیگرده و سر تکون میده

_فکر نمیکنم تاثیر اون الکلی که خوردی اونقدر زود از

سرت بپره. خودم می... _اگر قرار باشه خودت بری که رفتنت

میمونه برای فردا لنگ ظهر و کلی عواقب جذاب پشت سرش

_باشه. همین جا منتظر می ایستم تا خودت رو جمع و

جور کنی بیایی بریم. آياز نیشخند بدجنسانه اش رو دوباره

سنجاق میزنه روی لبه اش و اشاره به سالن خونه میگه:

_اگر بتونم یه قهوه ی داغ و کمی شیرین بخورم خیلی

زود میتونم به خودم پیام.

حریر خوب میفهمه محترمانه بهش دستور داده بود براش

قهوه درست کنه.

حرصش رو پس از چند نفس عمیق و پلک زدن های

مداوم کمی هم شده کنترل میکنه تا وقتی که بشه از این

خونه بره بیرون. اما دیگه دست خودش نیست که با سرعت از

کنارش

میگذره و شونه ی راستش رو محکم میکوبه تو سینه

اش.

آخ پر درد آیاز هم باعث نمیشه برگرده و ببینه چی

شده. اونقدر دودره بازی از این بشر دیده بود که

نمیتونست به واقعیت هاش هم اعتماد کنه چه برسه به

این رفتارهای نمایشیش.

پس از سر و صداها ی زیادی که راه انداخته بود، زیر

نگاه خیره و حرص دربیار مردی که تکیه به دیوار
 داشت نگاهش میکرد، بالاخره قهوه رومیریزه تو ماگی که کنار
 قهوه جوش روی دستمالی کرمی رنگ بود و میره سمتش
 _این هم قهوه ات، زود بخور که همین الانش هم کلی
 ...د

_شکر یادت رفت بریزی.

ناباور به این همه بی خیالیش نگاه میکنه و ماگ رو
 محکم و بی ملاحظه میکوبه روی جزیره ی وسط
 آشپزخونه و حین رد شدن از کنارش، داد میزنه:
 _پس خودت درست کن و بخور. منم امشب همین جا
 میخوابم و فردا اون اتفاقات جذاب رو با کمال میل
 باهات تقسیم که نه تمام و کمال تقدیم میکنم به خودتو این
 همه جرأت که یک دختر رو به زور تو خونه ات
 نگه داشتی.

از حرص و حرف زدن پشت سر هم نفس کم میاره و

راه میفته سمت اتاق خواب ها. یهو برمیگرده و باز هم
 رو به قیافه ی متعجب و جا خورده ی آیاز، داد میزنه:
 _یک زحمتی هم بکش اون طرف خونه پیدات نشه
 چون الان پتانسیل این رو دارم که از همین پنجره ی
 سالن پرت کنم پایین و بعدها ادعا کنم داشتم از خودم
 دفاع میکردم. آیاز نگران از حالت هیستریک و غیر طبیعی
 دختری که هیچوقت عصبانیتش بیشتر از چند دقیقه طول
 نکشیده، راه میفته سمتش.

اما حریر قبل از اینکه بتونه بهش برسه خودش رو پرت
 میکنه تو اولین اتاق و در و محکم میبنده. کنار در سر میخوره و
 نفسی که انگار روی دلش گیر

کرده بود رو با شدت بیرون میفرسته و پس از چند
 دقیقه که ذهنش پردازش رو از سر میگیره زیر لب پچ
 میزنه:

_خودت خواستی آیاز خانی.

_چی رو؟

حریر با شنیدن صدایش اون هم از روبه رو جیغ کوتاهی
میکشه

_چ...چجوری اومدی داخل؟ آیاز تو همون تاریکی اتاق میاد جلو
و حین نشستن روی تخت وسط اتاق جواب میده:

_مهم نیست. بگو بینم چی رو خودم خواستم؟

حریر خسته از این همه کشمکش و نگرانی، آرام لب
میزنه:

_بذار سوپرایز باشه.

_من خیلی سوپرایز پسند نیستم ممنون میشم یه اشاره
بزنی.

_چه خوب.

_چی خوبه؟_اینکه از سوپرایز خوشت نیما. گوشیت رو بده
باید یک تماس مهم بگیرم.

آیاز از روی تخت بلند میشه و برای اینکه دوباره حریر

رو عصبانی نکنه موافقت میکنه

_باشه، به کی میخوایی زنگ بزنی؟

_به یکی که بیاد دنبالم.

آیاز مقابلش روی پاهاش میشینه

_قرار بود شب رو اینجا بمونی و سوپرایزم کنی. مکالمه ی

بینشون آروم و بی تنش بود و هر دو با پایین

ترین ولوم داشتن جواب هم رو میدادن و حریر نرم

میخنده

_حس میکنم ترسیدی که نکنه اینجا بمونم و نتوتی اون

اتفاقات جذاب فردا رو بپذیری.

آیاز کنارش تکیه به در میشینه

_چی باعث شده همچین فکری بکنی؟

_آروم شدن یهویییت و سوراخ کردن دیوار اتاق. آیاز خنده ی

تنبل و کوتاهی میزنه که دل حریر رو دچار لرزش عجیبی

میکنه

_ترسم به خاطر عصبانیت بی سابقه ات بود و سوراخ
کردن دیوار هم که خب از آسونترین کارهای موجوده
برای من.

حریر برمیگرده سمتش

_اگر بدونی چه موجود رو مخی هستی اون عصبانیت به
نظرت خیلی عادی میاد.

آیاز زیر لب تکرار میکنه "موجود رو مخ"

یهو برمیگرده سمت حریر و جدی میگه: _من قبل از تموم این
حرف ها بهت گفتم بلد نیستم

دلت رو به دست بیارم و همین رفتارهای به قول تو رو
مخم فقط برای چند ثانیه بیشتر دیدنت و نگه داشتنته تو
این خونه بود.

حریر میخواد چیزی بگه که آیاز نمیداره.

_بازم میگم که دلتنگت بودم و اگر دلیل این دلتنگی رو

میخواهی بپرسی میگم نمیدونم. تنها چیزی که میدونم اینه

که بینمت تا آروم بگیرم. حریر که کم مونده بود بازهم بغضش
بشکنه ، پچ میزنه:

_منم دلتنگت بودم اما.

حریر

_من هم دلتنگت بودم اما...نمیگذاره حرفم رو تموم کنم

_شش همون جمله ی اولت حق مطلب رو ادا میکنه

دیگه اما و اگر ردیف نکن پشتش.

میخوام بلند بشم ولی مانعم میشه

_جدی میخوایی بزنی زیر حرفت و بری؟_نه بابا تازه قصد دارم

بیام تو اتاقت برات داستان بخونم تا خوابت ببره.

تو جام می ایستم و میگم:

_میشه منو برسونی خونه.

سری تکان میده و بدون حرف دنبالم از اتاق میاد بیرون.

مستقیم میرم سمت در ورودی خونه و کنار می ایستم.

چند لحظه بعد با قدم هایی آروم،جوری که انگار هیچ

عجله ای نداره پیداش میشه و خیره تو چشم هام مشغول
پوشیدن کتش میشه.

یادم میفته گوشیم رو انداخته بود تو جیب کتش. دستم
رو جلوش میگیرم اما قبل از اینکه بتونم چیزی بگم کف دست
چپش رو میگذاره روی دستم و پس از وارد کردن
فشار محکمی به انگشتهام در و باز میکنه.
_بریم.

پوف خسته ای میکشم

_ول کن دستم رو. خواستم بگم گوشیم رو بده بینم کار
میکنه. دکمه آسانسور رو میزنه و دستم رو محکمتر از قبل
فشار میده بین انگشت هاش
_فکر نمیکنم کار بکنه.

_اما من باید به دا... کامران زنگ بزنم چون قرار بود بیاد
دنبالم. همینجوریش هم کلی دیر شده و الان نگرانمه.
بدون اینکه نگاهم کنه یا چیزی بگه با همون دستی که

بلافاصله دستم رو ول کرده بود، هلم میده داخل
 آسانسور و پس از بسته شدن در کشویی، گوشیش رو از
 جیب شلوارش درمیاره و میگیره سمتم.
 بگیر زنگ بزن بگو دارم میرم خونه. اون وقت بگم این گوشی
 مال کیه؟

_من مشکلی ندارم بگی گوشی دوستمه. ولی اگر راحت
 نیستی بگو مال راننده آژانسه.

همچنان نگاهش به رو به رو بود. این جدی شدن
 یهویی فقط میتونست یک دلیل داشته باشه و دلم
 میخواست بیشتر و بیشتر این رو ثابت کنم.

_کدوم راننده آژانسی همچین شماره ای داره؟ بده اون
 گوشی خودم رو یه چک بکنم.

یهو برمیگرده سمتم و مثال همون آیاز بیخیال همیشگی
 ،میگه: _قبلا امتحان کردم روشن نشد.

میکوبم تو بازوش

_میخواستی مثل همیشه فضولی بکنی؟

نیشخند معروفش رو به روم میزنه:

_دقیقا. اما خب شانس یاری نکرد.

همون لحظه میرسیم پارکینگ و حین بیرون رفتن از

اتاقک آسانسور به ناچار میگم:

_باشه گوشیت رو بده.

_بگیر تو ماشین زنگ بزن ممکنه کسی بیاد. گوشی رو از

دستش میگیرم و سری به نشونه ی موافقت

تکون میدم.هیچ دلم نمیخواست پس فردا یه عکس دیگه

ازم منتشر بشه با سرتیترهای وحشتناکی شبیهه "حضور

دیرهنگام حریر عارف در آپارتمان آیاز خانی"

هنوز دو زنگ کامل نخورده که صدای دایی تو گوشی

میپیچه_بله

_سلام منم حریر

دلیل مکشش رو میفهمم ،اصلا جای تعجب نداشت اگر

دایی شماره ی آیاز رو شناخته باشه. به هر حال کارش
همین بود.

_ معلوم هست کجایی دختر؟ گوشیت چرا خاموشه؟ چرا
تو مهمونی نیستی...

نیم نگاهی به آیاز که مطمئنا تماما گوش شده بود تا
حرف هام رو بشنوه می اندازم و دل و به دریا میزنم_ کامران
گوشیم وسط مهمونی از دستم افتاد شکست.

الان تو کجایی؟ به کسی خبر دادی؟

باز هم مکث میکنه و میفهمم داره دلیل "کامران" گفتنم
رو پیش خودش پردازش میکنه و خب همیشه به
تیزهوش بودن داییم ایمان داشتم.

_ نه گفتم اگر تا قبل نصف شب خبری ازت نشه بهشون
زنگ میزنم، من الان تو ماشینم آدرس بده پیام دنبالت.
خیره به آیاز تکرار میکنم "آدرس" که آیاز با صدایی
رسا میگه:

_خودم میرسونمت خونه.دهنه ی گوشى رو میگیرم و آروم میگم:

_نمیشه قرار بود شب برم خونه ی داییم ،من و برسون اونجا.

برمیگرده و فقط نگاهم میکنه که آروم آدرس رو براش توضیح میدم و تو گوشى پچ میزنم:

_تا نیم ساعت دیگه دم در خونه اتونم.همه چیز رو توضیح میدم.

تا گوشى رو میارم پایین با اون حالت لم و بی خیالش
حین رانندگى خیلى راحت میپرسه: _میخوايى شروع شدن
ارتباطمون رو براش توضیح بدى؟

خیره بهش شونه ی چپم رو تکیه میدم به صندلى ماشین
و آروم میگم:

_الان اگر بپرسم کدوم رابطه باز هم برمیگردیم رو خونه
ی اول.

_صد در صد پس ماهی نباش.

همچنان نگاهش میکنم که پس از نیم نگاهی، میپرسه:

چیه؟ چرا اونجوری رفتی تو بحرم. دارم فکر میکنم اگر پیش

کامران لفض دوست رو روت پیاده کنم چه شکلی میشی.

با نیش ترمزی که میگیره تو جام تکون میخورم و وقتی

برمیگرده دیدن قیافه ی علامت سوالش علاوه بر حس

خورد شدنم وادارم میکنه خیلی آنرمال بزمنم زیر خنده.

نگاه عجیبش هم مانع خندیدنم نمیشه. بعد از چندثانیه

آروم آروم خنده ام کم و کمتر میشه و با لبخندی که به

زور روی لبم نگه داشته بودم، میگم:

_کاش قیافه ی خودت رو میدیدی.

_من فقط شوک...

_دیگه راجع بهش بحث نکنیم، میگم اشکان بهت

سپرده من رو برسونی تمام.

خوشحالم که چیزی نمیگه چون به زور داشتم اون مسیر

آبراهه ی لعنتی چشمهام که امشب قصد خشک شدن
نداشت رو، کنترل می‌کردم.

یه جایی خونده بودم "با گریه هیچکسی رو نگه ندارید" پر
واضع بود که میدونستم این مردی که کنارم نشسته
تکلیفش با خودش مشخص نیست پس خورد کردن
خودم در این شرایط اصلا کار درستی نیست.

وقتی میپیچه تو کوچه ماشین دایی رو میبینم. امیدوارم
رفته باشه بالا. برعکس نیم ساعت پیش اصلا دلم
نمیخواست با آیاز همدیگه رو ببینند.

_همین جاست، ممنون. تا دستی رو میکشه بدون نگاه کردن
بهش، فوراً در ماشین رو باز و زیر لب خداحافظی میکنم. جوابی
نمیشنوم و منتظر جوابش هم نمیمونم.

در ماشین رو میبندم و میام برم سمت خونه ی دایی که
میبینمش دقیقاً پشت سرم دست به جیب ایستاده.
قبل از اینکه بتونم چیزی بگم صدای در ماشین آیاز

حواسم رو پرت میکنه و برمبگردم ببینم واقعا پیاده

شده؟

_سلام آقا کامران.دایی پس از نیم نگاهی جدی، با همون دست

هایی که ته جیب کتتش مطمئنا مشت کرده بود، کوتاه جواب

میده:

_سلام.

آیاز کنار من می ایسته و خیلی دوستانه لبخند میزنه:

_فکر کنم قبلا با هم آشنا شدیم ولی خب من بازم خودم

رو معرفی میکنم.آیاز هستم دوست حریر.

مثل برق گرفته ها به دایی که با ابروهای بالا رفته

داشت نگاهمون میکرد، خیره میشم و با اون زبون لال شده ام

میخوام حرفی بزنم که آیاز دست چپش رو دور

شونه ام حلقه میکنه و ادامه میده:

_حریر اصرار داشت باهم این خبر رو اولین نفر به شما

که انگار خیلی به هم نزدیک هستید بدیم و البته...

دایی با تک سرفه ی بلندی حرفش رو قطع میکنه و خیلی آروم پس از گرفتن لبه ی کتم، از زیر دست آیاز میکشدم سمت خودش و رو به اون اخمش که این وسط داشت حال بد دلم رو خوب میکرد، میگه:

_خوشبختم آقای آیاز خانی. ممنون از خبر جذابی که بهم دادید ولی خب به نظرم اینجا و این شرایط مناسب همچین گپ و گفت مهمی نیست.

آیاز قدم کوتاهی میاد جلو و خیره تو چشم های من جواب دایی رو میده:

_درسته کلا دادن همچین خبری به شما ضرورتی نداشت. اما خب به خاطر حریر جان خواستم این وظیفه رو به عهده بگیرم. شب بخیر عزیزم. میگه و بدون اینکه منتظر بمونه دایی جوابش رو بده

،میره سوار ماشینش میشه و گازش و میگیره.

_شنیده بودم خیلی بی ادبه ولی خب تا این حدش رو

تصور نمی‌کردم.

آب دهنم رو قورت میدم و ریز لب میزنم:

_چون... فکر میکرد پ...

_پسرداییتم اینجوری افسار پاره کرد؟ کم مونده بود بیاد

تو صورتم.

_دایی..._سوارشو. تو راه همه چیز رو برام توضیح میدی. چون

به زور دارم خودم رو کنترل میکنم تا باهات متمدن رفتار کنم.

آخ خدایا اول مصیبتم این بود که نمیدونستم اون لفظ

دوست رو انکار کنم یا یک جووری براش توضیح

بدم که بپذیره.

بازم آیاز تحت تاثیر احساسات لحظه ایش من رو

انداخت تو دردسر و در رفت. مثلا خواست ثابت کنه

که از حرف من نترسیده تو ماشین..._خب میشنوم. چرا اونقدر

زود از مهمونی رفته بودی اون هم همراه این آقای متشخص؟

دروغ اولم رو لب میزنم

_زود نرفتم.

_راس ساعت ۹ به اشکان زنگ زدم که بگم چرا

خاموشی، گفت رفتی.

آب دهنم رو قورت میدم و خیره زیر لب پچ میزنم:

_میخواست باهام حرف بزنه. وقتی از مهمونی اومدم

بیرون دنبالم راه افتاد._خب.

برمیگردم و خیره تو نگاهش که هرچند ثانیه یک بار

برمیگشت سمتم اصل قضیه رو تو یک جمله خلاصه

میکنم.

_گفت که بخوام و نخوام باید قبول کنم همدیگه رو

بهتر بشناسیم و من هم... بهش یک فرصت دادم.

پیشونیم رو چسبوندم به شیشه ی سرد و یخ زده ی

پنجره ی اتاقم و خیره به تاریکی شب اتفاقات عجیب و

غریب چند ساعت گذشته رو تو ذهنم مرور میکنم.

گاهی یک لبخند خیلی ضعیف رو لبم شکل می بنده و
 گاهی هم دلم میخواد سرم رو بکوبم تو دیوار.
 دایی درست میگه کنار اومدنم با مردی به اسم آیاز
 خانی محال و ناممکن به نظر می رسه. تازه دایی خیلی چیزها
 رو هم نمیدونه و فقط برحسب شنیده ها و
 شناخت خیلی کم و البته دقیقش این نظر رو داد امشب.
 تو کل مسیر برام خط و نشون کشید که اگر یکبار
 دیگه بهش اجازه بدم اونقدر راحت دستم رو بگیره متمدن
 بودن رو فراموش میکنه و به روش خودش ادبش میکنه.
 با تیری که شقیقه ام میکشه به خودم میام و میفهمم
 خیلی وقته کنار این شیشه ی سرد ایستادم و دارم
 دلتنگیم رو با تاریکی شب متر میکنم. آروم تو جام
 میخزم و رو شونه ی راستم دراز میکشم.
 این همه تو این اتاق به خیال خودم ذهنم رو ریکاوری و
 خالی از مردی به اسم آیاز کردم و همون مرد امشب

همه اش رو در عرض چند ساعت به باد داد. ولی...ولی
گفت دلتنگم بوده...بغضم رو دیگه نمیتونم کنترل کنم. آرام
ته گلوم میشکنه و اشک میشه رو گونه ام.
شاید واقعا باید به خاطر دلم کوتاه پیام. این وسط کمی
هم تلاش میکنم برای به دست آوردنش. ممکنه بتونم
حالا که روش تاثیر گذاشتم مسیری به اسم عشق رو
بهش معرفی کنم.

اما پس غرورم چی میشه؟

آه خسته ام رو بیرون میفرستم و حین به پشت خوابیدن
ته ذهنم پیشنهادی به خودم میدم "میتونم بگم شرط هنوز
برای من تمام نشده و تلاشم رو میکنم تا ببرم"
اشکهای روی صورتم رو با کف دست پس میزنم و
لبخندی میزنم: _شعار خوبی میتونه باشه برای راحت پیش
رفتن در مسیر دل سست و بیچاره ام.

یک روز گذشته بود و میخواستم به بهونه ی گوشیم

بهش زنگ بزخم اما دو دل بودم و برای اینکه دست هام
 سرخود تلفن رو برندارن و کار بدی انجام ندن ،سخت
 مشغول نوشتنم تو اتاقم ،اون هم با صدای بلند موزیک.یهو در
 اتاق باز میشه و مامان برعکس نیم ساعت پیش
 که بازهم ناامیدیش رو از داشتنم به روم آورده بود،
 صدای آهنگ رو تا ته کم میکنه و خیلی مهربون میگه:
 _دخترم تو خسته نشدی از این صدای بلند آهنگ؟ بگیر
 ت...

_نه عزیز دلم بگو ببینم اینبار نقشه ات چیه برای ...
 با ضربه ای که میکوبه پس گردنم ، دست از تایپ
 کردن برمیدارم و پر اخم برمیگردم سمتش که تلفن
 خونه رو میگیره سمتم و حین تگون دادن چشم و ابروش
 با همون لحن عجیب و غریب قبلیش میگه:
 _نگران خودتم حریر جان ، بگیر با تو کار دارن.با این فکر که
 ممکنه الی یا یکی از بچه های تو مهمونی

باشن، میخندم و گوشی رو ازش میگیرم . خیره به اون
تکون های تند و بی صدای لب هاش تلفن رو کنار
گوشم میذارم و عادی میگم:

_بله

_باز خوبه تلفن خونه آپشن بلاک لیست نداره.سلام
خانوم.

متعجب و تابلو تو جام می ایستم که مامان سری تکون
میده و با نا امیدی مشهودی ضربه ای هم میکوبه رو
پیشونی خودش و میره بیرون از اتاق.

آب دهنم رو قورت میدم که دوباره صداش رو میشنوم_الو
حریر؟

_با چه عنوانی به خونه زنگ زدی؟ چی با مامان گفتی؟

چند ثانیه مکث میکنه و کمی جدی جواب میده:

_اینجوری که حرف میزنی حس میکنم ۱۸ساله و

حکم یک مزاحم تلفنی رو دارم.

کلافه رو تخت میشینم و حین فشار دادن پیشونیم آروم میگم:

_معذرت میخوام سوالم بی معنی بود. کاری داشتی؟
صداش دوباره تن بالا و سرحالی میگیره_ گوشید صحیح و سالم الان تو دست هامه.

_ممنون چرا زحمت کشیدی؟ میخواستم بگم با پیک برام بفرستی ببرم درستش کنم.

_متاسفم خبری از پیک نیست. میدونی که اگر گوشی بدون قفل صفحه ات رو میخوایی باید بیایی و خودت برش داری.

داشت به روم می آورد که گوشیم رمز نداره و میتونه راحت توش بگرده که خب مطمئنم قشنگ زیر و روش کرده. دل به شیطنت صداس میدم و میگم:

لابد از روی میز وسط سالن خونه ات؟ نه اینبار تو داشبرد ماشینه و منم الان بیرونم.البته اگر تا

قبل از غروب نیایی ببریش تنها گزینه میشه همون روی
میز وسط سالن خونه ام.

ای بچه زرنگ. غیر مستقیم ازم میخواست باهش برم
بیرون.

منم با بدجنسی به روش میارم_داری ازم درخواست میکنی
باهات پیام بیرون؟

لبخندش رو از پس حرف زدنش کامل حس میکنم
_من همچین درخواستی کردم؟

_من اینجوری برداشت کردم.

_لابد دوست داری که اونجوری حس کردی.

بلافاصله لب میزنم:

_ممکنه.

مکش برای جواب دادن نشون میده که تعجب کرده. دارم

لبخند بزرگم رو تو آینه ی رو به روم نگاه میکنم

که صداش رو آروم تر از قبل میشنوم:

_حالا که دوست داری رسماً درخواست میکنم که این

عصر سرد و زمستونی رو با دوستت بگذرونی.

لفظی که به کار میبره یهو تمام ترس و اضطراب اون

شب رو یادم میاره

_وای خوب شد یادم انداختی. اون رفتار چی بود اون

شب جلوی کامران؟ کار بدی کردی.

صدای خندیدنش اینبار واضح تر از قبل میاد_ ببخشید حریر

خانوم... من کار بد زیاد میکنم تو بهش فکر نکن. تا نیم ساعت

دیگه میرسم دم خونه اتون.

_لازم نیست. آدرس یه کافه رو میدم بیا اونجا.

_متاسفم عزیزم من از اون پسرهای ماست نیستم که برم

تو کافه منتظر بشینم تا دوستم میا..._ اونقدر این الفاظ عجیب

و غریب رو بکار نبر لطفا. من و تو فقط قراره همو بیشتر

بشناسیم همین.

لحن گرفته و آروم کمی از تن بالای صداش کم میکنه

_کسی که این الفاظ رو بینمون آورد خود تو بودی و
من هم کاملا پذیرفتمش پس سعی کن مثل من عادت
کنی. پاشو حاضر شو رسیدم.

تا میخوام جوابش رو بدم صدای بوق آزاد نشون میده که
قطع کرده و یادم میفته که مامان رو چه جوری باید
راضی کنم؟ اصلا چی بهش بگم وقتی کاملا تابلوئه که
میخوام با کی برم بیرون.

طرز نگاه کردن مامان واقعا داره اذیتم میکنه. کلافه شال
و پرت میکنم رو تخت

_اونجوری نگاهم نکن ،اصلا جایی نمیرم.

ریلکس روی تخت مینشینم و مشغول تا زدن شال بافت
نارنجی و سبز رنگم میشه_هر جور راحتی ، من که حق دخالت
ندارم.

اعتراض آمیز و بلند صداش میزنم

_مامان

_کوفت، من مگه چی گفتم برام ادا میایی؟ شاید

ناراحتی از اینکه به روت نمیارم که خبردارم داری با

کی میری بیرون؟

سری تکون میدم و شال رو از زیر دستش بیرون میکشم

_واقعا ممنونم ازت که به روم نمیاری.

_خواهش میکنم. تو من و دیر شناختی و گرنه من مادر

خیلی با درکی ام فقط...یه چیزی رو باید بدونم...میدونم میخواد

چی بگه پس حین برداشتن کیفم میگم:

_جای دوری نمیرم عزیزم و قول هم میدم خیلی زود

برگردم، خوبه؟

قبل از من میره بیرون و دستش رو تو هوا تکون میده:

_از اولش مثل آدم حرف میزدی تا من این همه نشینم

مثل جغد نگاهت کنم بلکه زبونت باز بشه.

دیگه نمیتونم جلوی کش اومدن لبهام رو بگیرم، میدیدم

که به توصیه ی دایی داشت تلاش میکرد منطقی رفتار

کنه و همین کلی برام ارزشمند بود. در خونه رو میبندم و
قشنگ یک دور اطراف خونه رو

اسکن میکنم برای پیدا کردن ماشینش و مثل اینکه
خبری ازش نیست. از اونجا که موبایلی هم نداشتم در
امتداد خیابان اصلی آروم شروع میکنم به قدم زدن و
فکر کردن در مورد حرف هایی که باید و نباید بزنم.
زیاد نمیتونم به حرف هام فکر کنم چون همون لحظه
کنارم میزنه رو ترمز.

همونجوری در حالی که انگشت هام بند دسته ی کیفمه
، موقر می ایستم. زیاد طول نمیکشه که شیشه ی سمت
شاگرد رو میده پایین و سوالی سر تکون میده:

چرا ایستادی؟ سوار شو. _احیانا چیزی یادت نرفته؟
خیلی زود منظورم رو میگیره و حین خم شدن و باز
کردن در از همون داخل ماشین ،میگه:

_بخشید مادمازل ،حواسم نبود.

مثلا ناراضی سوار میشم و در و میبندم.

_این حرکت جزو اصول جنتلمنی به حساب نیامد

،خواست رو جمع کن.

_حالا کی خواست جنتلمن باشه؟

چشمکی بهش میزنم_شما، چون من بهت فرصت دادم برای

شناخت بیشتر.

حین پیچیدن تو خیابون اصلی ابرو بالا می اندازه

_داری بهم اولتیماتوم میدی؟

_شاید. کو گوشیم؟

_تو داشبرد ماشینه.

داشبرد و باز و گوشی نازنینم رو برمیدارم و مشغول

چک کردن تماس ها و پیام های این دو روز میشم.

_از صبح یه پسره دو بار زنگ زده اسمش سامیاره.لحن گفتنش

اصلا جالب نیست و منم با بدجنسی

جدیدی که تازه یاد گرفته بودم ،میزنم رو پیشونیم

وایی قرار بود امروز باهات تماس بگیرم.
 نگاهش رو که هی برمیگرده روم کامل حس میکنم.
 دوباره مشغول چک کردن پی وی های تلگرام میشم. یهو گوشی
 از دستم کشیده میشه و دستش رو میبینم که
 بازهم گوشی رو میگذاره تو جیب کتش.

چیکار میکنی؟

دودقیقه باهمیم میخوایی هی سرت تو گوشی باشه؟

بگو ببینم کجا بریم؟

دست میبرم موبایل رو از جیبش بردارم

باشه بده میذارم تو جیب خودم، ممکنه کسی زنگ بزنه.

دستم رو میگیره تو دست راستش و دوباره میپرسه:

نگفتی کجا بریم؟ ناراضی دستم رو از بین انگشتهای بلندش

بیرون میکشم

نمیدونم من زیاد وقت ندارم راس ساعت ۶ باید خونه

باشم.

_زنگ بزن بگو شام رو بیرون میخوری.

ابرو بالا می اندازم

_اوهو، سوپرستار میخوان برن و تو ملاً عام با یک

دختر شام بخورن؟

_چرا که نه.

وقتی میبینم جدیه ، سری تگون میدم_حرفشم نزن ، با این
موها هر جا بیننمون بازار شایعات دوباره داغ میشه و تیترا زدن
رو از سر میگیرن.

_خب میریم خونه ی من تو پختن شام رو به عهده
میگیری.

_این رو که اصلاً بهش فکر هم نکن.

کمی مکث میکنه و با اخم کوچیکی بین ابروهاش،
میگه:

_ای بابا الان باید چیکار کنیم؟

چقدر سخت بود بیرون اومدن با آدمی که همه

میشناختنش. ناامید بیشتر لم میدم روی صندلی و آروم میگم:
_تنها گزینه توی ماشین موندنه.

دیگه هیچکدوم چیزی نمیگیم تا وقتی که ماشین میفته
تو مسیر اتوبان و میفهمم مقصد همون پاتوق همیشگیه.
ناخودآگاه لبخندی میزنم و از خودم میپرسم "چرا اونقدر
دارم کوتاه میام؟"

سکوتمون همچنان ادامه داره و بهم ثابت میشه وقتی
اینجوری باهم راه بیاییم موضوعی برای بحث کردن
بینمون نمیمونه. البته که کلی حرف و سوال داشتم ولی
خب باز کردن بحث کار من نبود. نه وقتی داشتم تلاش
میکردم بهش نشون بدم که مثلا به زور اینجا کنارش
نشستم.

دوست دارم برگردم و خیره بشم به اون صورتش که هر
لحظه فرمش تغییر میکرد و این نشون میداد اون هم مثل
من ذهنش درگیره، اما الان تو این لحظه من نباید حریر

همیشگی باشم.

صدای زنگ گوشیم سکوت ناهنجار فضای ماشین رو
میشکنه و خودم دست میکنم تو جیبش و گوشی رو
بیرون میارم.

در جواب نگاه خیره اش هم شونه بالا می اندازم
_ شاید تماس مهمی باشه.

شماره ی خونه ی عمه رو که میبینم مطمئن میشم که
سامیاره. دلم نمیخواست اینجا جواب بدم ولی خب زشت
بود شاید کار مهمی داشت وگرنه سامیار اونقدر پیله
نبود.

پس جواب میدم:

_بله

_سلام بر الگوی اعظم.نیم نگاهی به آیاز می اندازم و با خنده
جواب میدم:

_سلام آقا سامی چه عجب.

_عجب که برازنده ی شماست خانوم فیلم نامه نویس.

_لحن حسودت کاملا مشهوده. بگو ببینم حنا خانوم

خوبن؟

عمدا به جای گفتن عمه اسمش رو گفته بودم.

_عمه خانومتون هم خوبه و همچنان اصرار داره روزی

بیست بار به خودمون یادآوری کنیم باید مثل حریر

باشیم.واکنشم فقط خندیدنه که ادامه میده:

_از صبح بهت زنگ میزنم جواب نمیدی گفتم شاید

مشهور شدی شماره ام رو نشناختی با شماره ی خونه

گرفتم.

_گمشو ، صفحه ی گوشیم شکسته بود همش نیم ساعته

به دستم رسیده. کاری داشتی؟

_آره به شدت به کمکت نیاز دارم.

_نگو که باز هم باید پیام جور مقاله هات رو بکشم.

_نه اینبار میخوام بیایی سبب خیر بشی.

متعجب جوری که فراموش میکنم کجام ، میگم: _اوها ، این چه کار خیریه که من باید مسببش بشم.

_اینجوری همیشه باید حضوری بهت بگم. کجایی؟

خیره به نگاه آیاز که مقابل سفره خونه ترمز دستی رو کشیده و رو به من تکیه داده بود به در سمت راننده ،
جواب میدم:

_الان بیرونم. کارت مهمه؟

_کمی تا حدودی. هر جا هستی میام دنبالت.

_نه جایی نیستم که بتونی بیایی. من شب پیام پیشت.

همیشه؟ پوف کلافه ی آیاز حواسم رو پرت میکنه و اخمی بهش
میکنم

_نه مشکلی نیست.

_پس شب میبینمت.

_باشه حریر بانو.

میخندم و تا میخوام بگم "زبون نریز" آیاز در ماشین رو
باز میکنه و بلند میگه:

_ عزیزم نمیخواهی بیایی ، یخ کردم.متعجب و لال فقط نگاهش
میکنم که با بدجنسی چشمکی میزنه و پیاده میشه. حواسم رو
میدم به سکوت سامیار

_الو

_کجایی حریر؟

حالا اینم میخواد غیرتی بشه برا من. نفسم رو میدم بیرون
_با یک سری از دوست هام اومدیم بیرون.

_اون مرده...با تو بود؟میتونستم بگم نه و بحث و ببندم اما خب
بهتر بود بهش اجازه ی دخالت بیشتر ندم ، پس حین پیاده
شدن ،خیلی جدی میگم:

_شب میام خونه اتون حرف میزنیم ، فعلا خداحافظ.

تند و محکم در و میبندم و رو به اون قیافه ی ریلکسش
که جلوی ماشین ایستاده ،میگم:

_این یعنی چی؟

چیزی نمیگه و همچنان فقط نگاهم میکنه که بیخیال
میشم و راه میفتم سمت ورودی رستوران.

صدای قدم هاش میگه که دقیقاً پشت سرمه .

بدون اینکه بپرسم میریم داخل یا تو محوطه میشینیم، راه
میفتم سمت همون تخت ته حیاط و قبل از اینکه بشینم ،

بازوم رو میگیره و مقابل خودش نگه‌م میداره

_حریر من یکسری از خصلت هام رو با تو کشف کردم

خودت هم دلیلش رو میدونی. میدونستم منظورش چیه. داشت
اعتراف میکرد حسودیش

شده. به زور جلوی پهن شدن لبخند روی لبهام رو

میگیرم و جدی میگم:

_این حرفت کار بد و بچه گانه ات رو نمیتونه توجیهه

کنه. تو اصلاً نمیدونی اون پسر کیه و ممکنه چه فکری

راجع به من بکنه. آياز بارها بهم ثابت شده اهمیتی به

خورد شدن شخصیت من مقابل بقیه نمیدی.

کنارش میزنم و روی تخت میشینم. میاد و دقیقا کنارم
 میشینه_ تو درست میگی. ولی خب وقتی تو کل مسیر سکوت
 کردی و اونوقت مقابل من با یه پسر دیگه میگی
 میخندی به ابهت و غرور دوست بودنم برمخوره.

چشم هام رو ریز میکنم

_اولا تو دوستم نیستی. دوما داری مصرانه اعتراف
 میکنی که یک مرد حسودی؟

یهو بلند میشه و حین رفتن سمت ساختمون رستوران
 برای سفارش ،میگه:

_ای بابا انگار کلا با معقوله ای به اسم غیرت آشنایی
 ندارید شما خانوم ها. خیره به قیافه اش با خودم زمزمه میکنم "

به کجا داریم میرسیم آیا؟ تو از غیرت میگی من تو دلم ضعف
 میکنم. خدایا این ها یعنی چی؟"

نفسم رو با افسوسی عمیق بیرون میفرستم و ناامیدی

عجیبی که یهو چنگ میزنه به قلبم رو سعی میکنم نادیده بگیرم.

مثل تمام اون کلماتی که دلم میخواست به زبون بیارم و نادیده اشون میگرفتم. مثال اون حرف هایی که دلم میخواست از زبون آیاز بشنوم و تلاش میکردم فراموش کنم. شبیهه آدمی که میدونست ته مسیرش چی انتظارش رو میکشه اما همچنان ادامه میداد.

کاش چیزی به اسم غرور بین آدم ها وجود نداشت خدایا اینجوری میتونستم بهش بگم حالا که دلم عاشقته، عاشقش باش. آره وقتش بود اعتراف کنم دلیل اینهمه کوتاه اومدن هام فقط همین کلمه ی بدون منطق بود.

_حریر داری گریه میکنی؟

به خودم که میام میفهمم صورتم خیس شده.

عصبی دست میکشم زیر چشم هام و کوتاه جواب میدم:

_ یاد یه چیزی افتادم.

میاد و کنارم میشینه

_ انگار وقتی فقط دوست بودیم بهتر باهام کنار میومدی.

آروم لب میزنم_ هنوزم دوستیم ، هیچ چیز قرار نیست بینمون عوض بشه.

_ شده، خیلی وقته که عوض شده.

برمیگردم سمتش تا جواب بدم که نمیداره.

_ ششش با انکار کردن فقط بار دلت رو بیشتر

سنگین میکنی.

_ جوری حرف میزنی انگار تجربه اش رو داری؟

با مکث و خیره تو چشم های دوباره پر شده ام پچ

میزنه: _ شاید.

* جلوی خونه ی عمه خیره به دور شدن ماشینش دارم فکر

میکنم کل دیدار امروزمون رو سر جمع ده دقیقه با هم

حرف نزدیم.

چقدر کنار او مدن باهش در قالب یک دختر بی حس
 داشت هر روز سخت و سخت تر میشد برام.
 با صدای پیامک گوشی نگاه از کوچه ی نسبتا تاریک
 میگیرم و حین برگشتن سمت در خونه ی عمه ، موبایل
 رو از جیبم بیرون میارم و میبینم که خودشه.
 با نفس عمیقی بازش میکنم
 "دور موندن ازت سخت بود اما انگار بودنت کنارم خیلی
 سخت تره" سری تگون میدم و حین زدن آیفون پچ میزنم:
 _الحق که بلد نیستی از احساسات مثلا دست نخورده ات
 استفاده کنی.

منظورش چی بود الان؟

نمیتونم بفهمم حرفش بده یا که خواسته احساسی حرف
 بزنه.

_بیا تو حریرم. عمه بود که بلافاصله در و زده بود. سری تگون
 میدم و

سعی میکنم حالت دپرسیم رو کنار بزنم. چون عمه تیزتر از این حرف ها بود که با دو بهونه ی الکی راضی بشه. البته اگر اون سامیار دهن لق تا حالا چیزی بهش نگفته باشه.

سامی رو میبینمش که بالای پله ها ایستاده و وقتی دارم با عمه روبوسی میکنم هی اشاره به کشیدن زیپ دهنش میکنه.

کیفم رو پرت میکنم طرفش

_چته داری بال بال میزنی؟ باشه بابا به عمه نمیگم که تو ازم خواستی پیام اینجا.

کیفم و میگذاره روی شونه اش و نا امید سری تکون میده:

_من با چه عقل سلیمی میخوام از تو که سرباز عمه اتی تقاضای کمک بکنم؟ عمه حین نشون دادن مسیر ورودی ، نمایشی اخم میکنه

_حریر رو نمیتونی ببری تو تیم خودت و قبل از اینکه چیزی بگه همین جا نظر منفیم رو بهش اعلام میکنم. دست هام رو میارم بالا و جوری که انگار میخوام برگردم برم ،میگم:

_گرچه نمیدونم اصل داستان چیه همین جا عقب گرد میکنم عمه جان. چون من طاقت نه شنیدن ندارم. چشم غرره ای به سامیار ساکت و اخمو میره و مچ دستم رو بدون هیچ ظرافتی پشت سر خودش میکشه و میریم داخل.

خیره شدم به اشک های عمه و صورت درهم سامیار. تا وقتی که شام بخوریم عمه بهش اجازه نداده بود باهام تنها بشه و حرفش رو بزنه و الان که روی میز نهار خوری در فضای آشپزخونه داشتم به حرف هاشون

گوش می‌کردم، فکر می‌کنم کجای این‌که سامیار بخواد مجردی
 بره سفر اینقدر خطرناکه که عمه بهش اجازه
 نمیداد.

_ نمی‌خوای چیزی بگی؟

جواب سامی رو پس از تک سرفه ای، میدم:

_ راستش من فکر می‌کردم قضیه مهم تر از این حرف‌ها
 باشه. عمه جون میشه دلیل مخالفت سفت و سخت رو
 بهمون بگی؟

عمه آب بینیش رو بالا میکشه

_ شنیدم با اون آرمان هفت خط در مورد گرفتن ویزا و

کمپ و کوفت و زهرمار حرف می‌زدن. هین ناخودآگاهم رو هیچ
 کنترلی ندارم. سامیار مثل ترقه

تو جاش می‌پره و بلند میگه:

_ به خدا سوتفاهم شده. این رو صد بار برات توضیح دادم.

زشته من قول دادم باهاشون میرم آبروم رو نبر مامان.

شخصیتم رو خورد نکن.

نگاه خیره ی عمه رو صورت سامیار داد میزد که باور
نمیکنم و من همیشه به زرنگ بودن عمه ایمان داشتم.

پس هیچ حرفی مبنی بر راضی کردنش نمیزنم و

همچنان در سکوت بی طرفیم رو اعلام میکنم. باید میدونستم
قضیه جدی تر از این حرف هاست برای

همین عمو رضا هم دخالت نمیکرد و همه چیز رو

سپرده بود دست عمه.

آخرش هم سامیار عصبی از خونه میزنه بیرون.

کنار عمه میشینم و حین ماساژ دادن شونه هاش ، آرام

میگم:

_قربونت برم اونقدر بهش سخت نگیر جوونه و کله اش

پر از باد. خب اگر دوست داره مهاجرت کنه از راه

قانونی کمکش کنی...

_اصلا حرفشم نزن. این تو مملک خودمون نتونسته یه

لیسانس بگیره میخواد بره تو کشور غریب چه غلطی
 بکنه؟_ شاید خودش فکر اونجاش رو کرده ، فعلا تو باید
 آرومش کنی که کار دست خودش نده.
 چند لحظه خیره نگاهم میکنه و یهو سوالی میپرسه که
 خشکم میزنه

_عصر با کی بودی؟

به خودم میام و لبخندی میزنم

_با یک سری از دوستانم ، چطور مگه؟

همچنان نگاهم میکنه که بلند میشم تا اعلام فرار کنم.
 چند سرفه پشت سر هم میزنم و اشاره به ساعت مچیم
 میگم:

_من دیگه برم دیر وقته.

_ماشین داری؟

ترسیده به بلند شدنش نگاه میکنم

_زنگ میزنم آژانس بیاد نگران نباش.میره بیرون از آشپزخونه و
از همونجا میگه

_صبر کن لباس بپوشم میرسونمت.

این یعنی بحث هنوز ادامه داره و اگر میپرسید اون پسر
کیه چی باید میگفتم وقتی حتی خودمم نمیدونم اصل
ارتباطمون چیه و به کجا قراره برسیم.

**

_از بچگی این عادت رو داشتی وقتی کار بدی میکردی
،سکوتت لوت میداد.آب دهنم رو قورت میدم و آروم برمیدرم
سمتش که

داشت میپچید تو خیابون سمت راستمون

_کار بدی نکردم.

نفس عمیقی میکشه

_دلهم نمیخواد فکر کنی دارم بازجویت میکنم اما

نگرانتم ، نسیم و رضایه چیزهایی گفته بودن. سامی هم

که امروز گفت اون صدا رو شناخته بیشتر نگران شدم.
یعنی مامان و بابا چی گفتن؟_آیاز خانی یا اشکان داوودی یا
اصلا هر مرد دیگه ای

که هست ازت میخوام حواست به خودت باشه. حریر
بعضی از تجربه ها توانایی این رو دارن کل زندگیت رو
جلو چشم هات بد رنگ کنند. زندگی بدرنگ هم برای
تویی که عاشق رنگ هایی و پر از حس زندگی هستی
یعنی ...

ادامه ی حرفش رو میخوره.

منظور عمه رو با پوست و گوشت و استخون هام درک
میکردم اما کاش میتونستم بگم عمه دل که عقل نداره
بفهمه تو چی میگی._چرا چیزی نمیگی؟

آه عمیقی میکشم و خسته از این همه سکوت لب میزنم:

_عمه وقتی دلت میشه تصمیم گیرنده چیکار میتونی

بکنی؟

آب دهنم رو همراه بغضم قورت و ادامه میدم:

_خیلی سعی کردم عمه اما نشد، نتونستم از پشش بر پیام

، و گرنه میدونم قراره چی به سرم بیاد. میدونم باید با

رنگ ها خداحافظی بکن...

_ششش خدا نکنه. فوراً ماشین رو کنار کشیده و محکم بغلم

کرده بود.

بغضی که از خود عصر قورت میدادم تو بغل عمه

میشکنه و زیر لب میگم:

_عمه برای این حرف ها خیلی دیر شده. من انتهای

مسیرم.

بیشتر میچسبونتم به شانه اش و پیچ میزنه:

_قربونت برم چرا اینقدر ناامیدی؟ چی شده؟ قرار نبود از

خریت های این چندماه گذشته ام برای

کسی حرف بزنم پس عقب میکشم و حین پاک کردن

اشک های روی گونه ام خلاصه و کوتاه لب میزنم:

_همون به قول معروف عشق یک طرفه و سوختن
خاموش.

خیره به دهن الی حین جنبیدن مداومش ،متعجب میپرسم:
_همه ی زن های حامله این شکلی میشن الی؟ با همون دهن
پرش سری تگون میده و نامفهوم لب
میزنه

_چه شکلی منظورته؟

_اینجوری شبیهه جاروبرقی فقط جمع میکنه؟
دهنش از جنبیدن میفته و خیره به پرتقالی که میخواست
پوست بکنه ،محتویات دهنش رو قورت میده

_به تو چه خیره شدی به خوردن من بی تربیت. پس

فردا بچه ام کمبود ویتامین داشته باشه کی پاسخگوئه؟
بگم خاله ات حسودی میکرد خودش نمیتونست بخوره؟ یهو
پرتقال تو دستش رو پرت میکنه برام و تو هوا

میگیرمش

_بگیر برام پوست بکن و ترجیحا پره هاش رو چاقو

نزنی چون خیس بشه نمیخورمش.

_دیگه چی؟

پرو پرو پاهاش رو روی مبل دراز میکنه

_در حالی که داری کارت رو انجام میدی برام بگو در

چه مرحله ای به سر میبرید همراه دوست...

اخطاری صداس میزنم

_الی_باشه بابا به قول خودت مراحل شناختن تا کجا پیش

رفته؟

در کمال تعجب مشغول پوست گرفتن پرتقال اون هم

در نهایت ظرافت میشم و پس از نفس عمیقی آروم لب

میزنم:

_خودمم نمیدونم. این روزها خیلی از هم دور شدیم.

جوری که انگار این حال و هوای جدی شدن ارتباطمون

شبیهه بیدار شدن از یک خواب طولانی باعث شده به
خودمون بیاییم.

تو جاش میشینه و جدی میپرسه: _و این تقصیر کدومتونه؟
میخوام جواب بدم که اشاره به گوشیم میگه:

_نمیخوام بازی با کلمات رو برام راه بندازی. همین چند

دقیقه پیش دیدم که تماسش رو ریجکت زدی و

پیامکش رو نادیده گرفتی. رک بگو چه مرگته؟

وقتی خودمم نمیدونستم چی بگم. سکوتم که طولانی

میشه میاد و کنارم میشینه. بشقاب و کارد رو از دستم

میگیره و در حالی که دو طرف صورتم رو با دست

هاش قاب گرفته ،میگه:

_حرف بزن حریر سکوت همه رو ترسونده. _پس اعتراف

میکنی که به خواست مامان اومدی بهم

سر بزنی؟

بدون هیچ مکثی جواب میده:

_آره، خب که چی؟

دست های چسبناک از خوردن اون همه به قول خودش
ویتامین رو پس میزنم و گونه ام و با آستین بلوزم پاک
میکنم

_صورتتم رو لوچ کردی.

_داری عملاً بحث رو میپیچونی که این فقط یک معنی
میده. رو به اون چشم های ریز شده اش تنها میخندم و دوباره
بشقاب میوه رو میذارم رو پام.

_خاک تو سرت حتی عاشق شدنت هم شبیهه آدمیزاد
نیست. اگر تماسش رو نمیدیدم میگفتم جدا شدی.
یهو بازوم رو میگیره و پچ میزنه:

_بهت پیشنهاد رفتن به خونه اش رو داده و تو هم

باورهای بهم ریخته و ناامید شدی ازش. آره؟

اینبار خندیدنم رنگ پوزخند می گیره. الی چه میدونه

که من بارها تا خونه اش رفتم. درد من خودمم که انگار تازه از خواب خوشم بیدار شده بودم و از بعد حرف های عمه بیشتر به خودم اومدم و دارم سعی میکنم واقع بین باشم.

با تکون دست الی رو بازم به خودم میام و میبینمش که گوشه من دستشه. میخوام بپرسم "چیه؟" که انگشتش رو به نشونه ی هیس

میداره رو لبش و همون لحظه صدای آیاز رو پشت تلفن میشنوم

_الو حریر؟

چشم غرره ای بهش میرم و پس از گرفتن گوشی بلند میشم میرم سمت آشپزخونه

_الو...سلام

_سلام. سلامش سرد بود. بالاخره بعد اون تماس ها و چند پیام

بی جوابش طبیعی بود دلگیر باشه و الان که الی به جای

خودم زنگ زده بود نمیدونستم باید چی بگم.

_درکی از این رفتارها ندارم، میشه توضیح بدی چی شده؟

چقدر صداش جدی بود.

_چیزی نشده، فقط نیاز داشتم کمی فکر کنم.
_به چی؟

نفس عمیقی میکشم و دلم رو میزنم به دریا_به تو. به ارتباط بی سر و تهی که بینمونه. به

تصمیمی که تا دیر نشده و دوستی قبلی بینمون بیشتر از این بهم نخورده، میتونیم بگیریم.

اینبار اونه که سکوت کرده. با صدایی که تلاش میکردم نلرزه، میپرسم:

_موافقی؟

_تو چند روز روش فکر کردی تا به این نتیجه رسیدی.

منم شرایط خودم رو لازم دارم برای تصمیم گرفتن در

موردش. پوزخندی از راحتی لحنش میزنم. چه احمقانه فکر

میکردم مخالفت میکنه.

_هر جور راحتی.

_بیا پیشم.

تکیه ام رو از کابینت میگیرم و پس از نیم نگاهی به

ورودی آشپزخونه پچ میزنم:

_چی؟

_شرایطم اینه که همین الان بیایی پیشم.

_متاسفم که نمیتونم کاری برات بکنم. _خب پس منم متاسفم

که نمیتونم تصمیم کبرایی که

گرفتی رو قبول کنم.

اوه چه تند و تیز. انگار کم کم داشت عصبی میشد.

آب دهنم رو قورت میدم.

_امروز عصر باید برم جایی. فردا میریم همون جای

همیشگی.

_ کارت تموم شد بیا اینجا.

_ آخه ممکنه طول بکشه با اشکان میشینیم روی فیلم نامه

کار میکنیم. انگار گیر داشته هنگام گرفتن مجوز

ساختش. با لحنی مشکوک میپرسه:

_ کی بهت خبرش رو داد؟

_ دیروز زنگ زد.

_ تو دفترش قرار دارید.

آروم لب میزنم: _ آره.

انگار میخواد چیزی بگه که پشیمون میشه و با گفتن

"شب میبینمت" گوشی رو قطع میکنه.

چی شد الان؟ چرا اونقدر جا خورد؟ اصلا من کی قول

رفتن رو دادم گفت میبینمت.

_ آشتی کردید؟

برمیگردم سمت اون قیافه ی تپل شده ی این روز هاش _ کارت

خیلی زشت بود. در ضمن ما قهر نبودیم.

کمی عصبی میاد سمتم

__ پس چه مرگته؟ نسیم خاله میگفت همیشه تو فکری و

دپرس خیره میشی به یه نقطه و حواست پیش خودت

نیست.

__ همه ی این ها رو مامان بهت گفت؟

__ بله. بعدش گفت بیا من میرم بیرون باهات حرف بزن

ببین دردش چیه. الان هم با زبون خوش دارم میپرسم

،نذار کار به جای باریک بکشه.

میخندم و اشاره به شکم قلمبه اش ،میگم: __ از الان ماهیتت رو

برای این فندق آشکار نکن که

استرس بگیره برای مادری که خدا نصیبش کرده.

خسته روی صندلی میز نهار خوری میشینه

__ آخه چرا باید همیشه حرف کشیدن از زیر زبونت

اونقدر سخت باشه. بار آخرت باشه بچه ام رو صلاح

دفاعیت میکنی.

کنارش میشینم و دلجویانه میگم:

_دلگیر نشو از دستم. من فقط کمی با خودم درگیرم

همین. میدونی که من نمیتونم راحت از درد های دلم با

کسی حرف بزنم. _این یعنی دردی هست اما نمیتونی راجع

بهش بهم بگی.

فقط نگاهش میکنم که از جاش بلند میشه.

_ برم داره دیرم میشه تو هم گفتم میری دفتر داوودی.

دنبالش راه میفتم

_از دستم دلخور شدی؟

_سعی میکنم درکت کنم. پس خیر دلخور نیستم. بدو

حاضر شو برسونمت.

محکم لپ نرمش رو میبوسم

_میدونی چقدر سرحالم کردی؟ از خودش دورم میکنه

_فقط برای اینکه گفتم میرسونمت؟

حین رفتن سمت اتاقم اشاره به میز وسط پذیرایی میگم:

_ دیدن نحوه ی خوردنت یک طنز تمام عیار پانتومیمه.

شال گردن تو دستش رو پرت میکنه سمتم

_ تا یک هفته ی دیگه هم مسموم بشم محسن رو

میفرستم سر وقتت.

دم در دفتر اشکان که از بس شلوغ بود، دستی رو میکشه

و متغیر با تمام چند ساعت گذشته آروم میگه:

_ اونقدر سخت نگیر حریر. همیشه اولین تجربه آخرین

تجربه ی یک زن نخواهد بود.

نگران نگاهش میکنم.

_ اونجوری نگام نکن. برو الان تا عمه ی عمه ی

پدربزرگم رو هم آباد میکنن راه رو بستم. پیاده میشم و حین

فرستادن بوسه براش، خداحافظی

میکنم.

خیره به دور شدن ماشینش از ذهنم رد میشه که چرا نظر

من ۱۸۰ درجه مخالف نظر الی بود؟ الان تو این لحظه

نمیتونم به باور کنم دیگه هیچ مردی به اندازه ی آیاز تو
دلَم ریشه کنه.

تا برسم بالا به این فکر میکنم بعد از تموم شدن کارم
برم پیش آیاز یا نه؟ بله دل احمقم داشت به بهونه ی
آخرین بار راضیم میکرد برم و تازه براش شام هم بپزم. سپس با
یک لبخند و نگاه عاشقونه بدم بخوره و آخر
شب هم بگم خداحافظ برای همیشه.

سری تکون میدم و از خدا میخوام خودش به عقلم کمک
کنه تا بتونم دل بی صاحب شده امو کنترل کنم.
_ آدم باش آیاز.

با صدای نسبتا بلند اشکان دو قدم مونده به در دفتر سر
جام خشکم میزنه. صدایی که جوابش رو میده متعلق به
آیازه اما درست نمیفهمم چی گفت. کمی نزدیک میشم و از در
نیمه باز که انگار یادشون
رفته ببندن و تقریبا چند سانتی بازه، عمل زشت گوش

وایستادن رو به انجام میرسونم.

_داری من رو به چیزی متهم میکنی که خودت چند

ماهه داری انجام میدی؟ فکر میکنی من خره دوتا نگاه

مثلا عاشقونه و غیرتی شدنت میشم؟

اشکان چرا اونقدر عصبانی بود؟ صدای آیاز که میاد

بیشتر نزدیک میشم._ برای هزارمین بار بهت میگم اشکان

روابط من به خودم

مربوطه.

_پس با چه حقی اومدی و من رو برای روابطم

بازخواست میکنی؟

با داد آیاز تو جام میپریم

_چون داری تو محوطه ی من پرسه میزنی. چون دست

گذاشتی رو دختری که خیلی وقته مهر من روش خورده.

راوی

حریر ناخودآگاه بیشتر خودش رو جلو میکشه تا بفهمه

از کدوم دختری دارن حرف میزنند که از قضا مهر آیاز
هم روش خورده.

اشکان پوزخندی عصبی میزنه و اشاره به دفتر خالی
میگه: بس کن آیاز الان که کسی اینجا نیست بخوایی فیلم
بازی کنی. انگار خودت هم باورت شده واقعا دلباخته
شدی.

این چیزی نیست که لازم باشه به تو ثابتش کنم.
اشکان عصبی از این حالت ریلکس همیشگی آیاز جلوتر
میاد

لازمه، چون اینبار قرار نیست من عقب بکشم. چند
سال پیش به صرف بزرگتر بودنم رفتارت رو نادیده
گرفتم. گفتم دوستیم و ارزش فامیل بودنمون از هرچیزی
بیشتره. اما وقتی تو چیزی از این ارزش ها سرت
نمیشه من هم کوتاه نیام.

آیاز مرد انکار نبود. از اولش به خاطر توجهات و رفتار

مشکوک اشکان نظرش جلب حریر شد. ولی خب قرار نیست که اینجا به خاطر چشم و هم چشمی از احساساتی که حتی به خودش اعتراف نکرده بود حرف بزنه. اشکان با دیدن حالت صورت آیاز، لبخند تلخی میزنه: _پس خودت هم قبول داری که برای ایستادن مقابل من به حریر نزدیک شدی. _خب که چی؟ مهم الانه که اون انتخابش رو کرده.

دیگه ام دلم نمیخواد به بهونه های الکی بکشونیش اینجا تا به چیزی که تو سرته برسی.

آیاز میخواد برگرده سمت در ورودی که اشکان با حرکتی بازوش رو میگیره و مقابل خودش نگهش میداره:

_اینبار قرار نیست همه چیز به کام تو باشه آیاز. من دیگه اون آدم بزرگه نیستم که به خواهش خاله عقب کشید تا پسر بزرگش بالاخره یک دختر رو پسند کنه و

حرف و حدیث های پیچیده بین فامیل و آشنا رو پایان
 بده. و...و حریر هم شاران نیست. بالاخره تونسته بود آیاز رو
 عصبانی کنه و در حالی که

هر دو با اخم های شدیدی خیره ی هم بودن ، حواسشون
 به دختری نبود که با هر دو دستش محکم دهنش رو
 گرفته بود و انگار چشمه اش خوب نمیدید.

حریر مرتب پلک میزد تا تاری دیدش رو پس بزنه. دو
 دل بود که بره داخل یا نه.

اصلا میرفت داخل چی می گفت؟ همون بهتر که فکر
 کنن چیزی نشنیده. میخواد برگرده که صدای آیاز
 مجبورش میکنه بایسته و بیشتر بشنوه.

_درسته حریر شاران نیست که با تو قرار ازدواج بذاره و
 بیاد به من اعتراف کنه که عاشق...

حرف آیاز با مشت اشکان تو دهنش میمونه و جیغ
 ناخودآگاه حریر دو مرد عصبانی که آماده بودن هر دو

به هم بپرن رو به خودشون میاره. حریر که نگاه دوتاشون رو
سمت در میبینه ، ترسیده

عقب میکشه و با همون پاهای لرزون سعی میکنه فرار
کنه.

آیاز با نشون دادن انگشت اشاره اش حین رفتن سمت
در دفتر ، داد میزنه:

_دعا کن چیزی نشنیده باشه اشکان ، قسم میخورم
پشیمون...

اشکان که داشت کتش رو میپوشید ، بلندتر از آیاز داد
میزنه:

_خفه شو ، همیشه ی خدا گند میزنی. صدای قدم هایی که
پشت سرش میومد، بدتر از قبل

پاهاش رو دچار لرزش میکنه و نتیجه اش میشه پرت
شدن از سه پله ی آخر و پخش شدنش روی زمین.
بی اهمیت به درد ساق پای راستش و گوشه ی

پیشونیش ، میخواد که بلند بشه ولی همون لحظه
انگشتهای آشنایی روی بازوش قرار میگیره و واکنشش
تنها جیغ کوتاه و هیستریکیه که آیاز رو مجبور به عقب
کشیدن میکنه.

اشکان جرأت میگیره و میاد جلو_حالت خوبه حری...
اما آیاز با ایستادن مقابلش، مانع نزدیک شدنش به حریر
میشه

_برو عقب. حق نداری دخالت کنی.

_بچه بازی رو بذار کنار آیاز، نمیبینی پیشونیش خون
میاد.

حریر که به زور سرپا ایستاده بود. بدون اینکه برگرده
سمتشون، آروم میگه:

_خواهش میکنم...دنبالم نیایید.صدای لرزون و دلخورش دردی
شدید و آنی به دل آیاز

وارد میکنه و همین باعث میشه ،خواهشش رو نادیده

بگیره، با یک قدم بلند خودش رو بهش برسونه و بازهم بازوش رو به عادت همیشگی بگیره.

_میریم بیمارستان، ممکنه پات ضرب دیده باشه.

حریر تلاش میکنه بازوش رو از دستش بیرون بیاره و

پچ میزنه:

_در این لحظه نیاز دارم که نبینمت. همین یکبار رو به

خواستته ام احترام بذار. اشکان میاد جلو و مقابل حریر می ایسته

_بذار اقلا من برسونمت خونه یا اجازه بده به کامران

زنگ بزن...

قبل از اینکه آیاز عصبی بهش بپره، حریر سر تکون

میده:

_خودم میتونم برم.

هردو مرد به ناچار کنار می ایستن و خیره به قدم های

آرومش، اجازه میدن از ساختمون خارج بشه.

آیاز اما طاقت نمیاره و میخواد دنبالش بره که اشکان تنه
 اش رو مقابلش میکشه

_گفت دلش نمیخواد ببینت. الان زنگ میزنم به کامران
 بیاد دنبالش. اون میتونه آرومش کنه.

_اشکان نمیبینی دارم به زور خودم رو کنترل میکنم
 جواب بزرگی چندسال پیشت رو با بزرگی بدم؟
 میگه و میخواد از کنارش بگذره که با یادآوری
 موضوعی برمیگرده و شمرده شمرده لب میزنه: _اون دختر الان
 فقط با من آروم میشه. متاسفم که قرار
 نیست تاریخ سرنوشت و واکنش تو رو مقابل من قرار
 بده.

اشکان پوزخندی میزنه:

_متاسف باش برای دلت که هیچوقت هم رنگ زبونت
 نخواهد شد.

جوابی به این حرف اشکان نمیده. به خودش که ثابت

شده بود دلش مدت هاست بیشتر از زبانش پیش رفته و در این لحظه برایش مهم نبود بقیه فکر میکنند چیزی از احساس و عاطفه نمیفهمه. بعد از چند دقیقه دویدن در راستای پیاده رو، میبینتش

که با همون قدم های مورچه ایش خیره به مقابلش داشت دور میشد و از ترس اینکه ممکنه سوار تاکسی بشه برنمیگرده سمت ماشینش و همچنان با چند قدم فاصله دنبالش راه میفته.

اهمیتی به نگاه و کنجکاوی مردم نمیداد. الان فقط دلش میخواست حریر برگرده سمتش و خبری از اون نگاه دلخور ته چشم هاش نباشه. کلاه هودی که زیر ژاکت چرمیش پوشیده بود رو

میکشه روی سرش و فاصله اش رو با حریر کم و کم تر میکنه تا جایی که به راحتی عطر تنش رو میتونه حس کنه.

زیر لب پیچ میزنه:

_قبل از اینکه تو ذهنت تا ناکجا آباد بری به حقیقت
بینمون فکر کن.

حریر که خیلی وقت بود میدونست آیاز داره پشت
سرش میاد ، با شنیدن صداش برمیگرده و خیره تو
نگاهی که از همون اول میدونست قراره چه بلایی سردلش
بیاره ، خیزی زیر چشم هاش رو با پشت دست
پاک میکنه و میگه:

_اتفاقا همین الان داشتم به همون حقیقت فکر میکردم و
فهمیدم که من به غلط دارم واکنش نشون میدم. چیزی
بین ما نیست که بخوام برای واقعیت به بازی گرفته
شدم ناراحت باشم. اما...

_مثل همیشه داری تند میری. بیا بریم ماشین بالاتر از
اینجا...حریر به زور بغضش رو قورت میده

_بسه آیاز... بعید میدونم خودت هم خبر نداشته باشی که

چقدر بهم درد دادی این مدت آشناییمون. چون گفته بودی دست دخترها برات روئه. پس دیگه بس باشه. نگاهش رو پایین میکشه و زیر لب تکرار میکنه "دیگه بس باشه"

و بدون اینکه دوباره به نگاه خیره و ناباور آياز نظری بندازه، برمىگرده و کمی تندتر از قبل دور ميشه. خیلی زود از جلو دید آيازی که همچنان ايستاده بود و نگاهش ميکرد، ناپديد ميشه. با صدای بوق ماشینی به خودش میاد و زیر لب زمزمه میکنه "چقدر واقعی گفت دیگه بس باشه"

بدون اینکه درکی از رفتارش داشته باشه دور و اطرافش رو از نظر میگذرونه و انگار که بخواد از کس خاصی بپرسه دوباره زمزمه میکنه "یعنی تموم شد؟"

**حریر

__یعنی تموم شد؟

جواب دایی رو با لبخندی که به زور روی لبم نگه داشته
بودم ، میدم:

_آره خدا رو شکر به زودی پروژه استارت میخوره . تو
از کجا فهمیدی اونجام؟

دایی مکثی میکنه و پس از گذاشتن سینی چایی روی
میز مقابلمون ، نیم نگاهی به در اتاق بچه می اندازه و
آروم لب میزنه: _اشکان بهم زنگ زد.

آب دهنم رو قورت میدم و منتظر میمونم ببینم چرا
اشکان بهش زنگ زده یا اصلا چی بهش گفته.
کنارم میشینه

_چاییت رو بخور بریم با هم یه گشتی بزنیم.

خیلی نامتعارف میخندم و فنجون چایی رو برمیدارم

_اگر قرار بود به خاطر خواب قورباغه ات از خونه

بیرونم کنی،خب چرا زنگ زدی گفتمی حتما باید پیام.مکث و

نگاه خیره اش بهم میفهمونه که اشکان یک

چیزهایی بهش گفته و همون نگاهش سد مقاومتتم رو
میشکنه و با بغض و لبهایی که نمیتونستم مانع آویزون
شدنشون بشم، لب میزنم:

_هیچی نگو دایی. دارم تلاش میکنم همه چیز رو تو
همون دقایق ول کنم و تصور کنم چیزی نشنید...
بغضم با صدای بدی میشکنه و دایی به عادت همیشگیش
هیچ حرفی مبنی بر آروم کردنم نمیزنه.
دقایقی میگذره و اشکهام به مرحله ی بیصدا پایین اومدن
رسیدن که دایی میپرسه:

_دلت میخواد تعریف کنی که چه اتفاقی افتاده؟ سری به نشونه
ی "نه" تکون میدم
_دوست ندارم به زبون بیارمش.

نفس عمیقی میکشه

_پس شب و اینجا بمون. نسیم اینجوری بینتت آروم

نمیگیره. بلند میشم و حین بالا کشیدن بینیم، پالتوم رو می پوشم

_دلم میخواد برگردم اتاق خودم و تا صبح راحت بخوابم.
دست به جیب با همون نگاه ریز شده کنارم می ایسته
_یادمه همه اش میگفتی چیزی برای نگرانی وجود نداره.
اراده کنم فراموش میشه.

نفس عمیق و خسته ام رو بیرون میفرستم:
_دارم اراده میکنم دایی. اما انگار سخت تر از حد
تصورمه.

_پس حدسم درست بود. جدا شدید؟ دوباره دیدم تار میشه و پچ
میزنم:

_ما که اصلا با هم نبودیم تا جدا بشیم. من حتی دیروز
بهش گفتم تصمیم گرفتم مرحله ی شناخت رو هم پایان
بدم. فقط... فقط دل رو که میشناسی همیشه چند قدم
جلوتر از خود آدم مسیر رو طی میکنه.

میاد مقابلم و انگشت شصت هر دو دستش رو زیر چشم
های خیسم میکشه.

_نمیپرسم چی شده، مثل تمام این چند وقت گذشته که
بدون اینکه اصل قضیه رو بگی از حال دلت برام میگفتی
سکوت میکنم. اما الان وقت دیکته کردن حرف هایی که غرورت
میزنه به دلت نیست. همدردی کن با خودت
تا آرام بشی و بهترین تصمیم ممکن رو بگیری.
لبم رو گاز میگیرم تا باز بغضم نشکنه
_بهترین تصمیم همون نصیحتی بود که روز اول بهم
کردی.

بغلم میکنه و کمی بلندتر از حد معمول میگه:
_هر لحظه داری بیشتر از قبل نگرانم میکنی.

گریه ام رو هیچ کنترلی ندارم

_خودمم نگرانم. از خودش جدام میکنه و قبل از اینکه باز هم
سوال بپرسه

میگم:

__میشه برسونیم؟

**

برای بار دهم حواسم از صفحه ی لپ تاپ پرت قطره
های بارونی میشه که روی کابل برق جلوی پنجره ی
اتاقم فرود می اومد. مامان اصرار داشت پرده ی اتاقم همیشه
باید کنار باشه

تا کمی نور به اتاقم بتابه و میکروب های احتمالی از بین
برن. خبر نداشت منبع اصلی میکروب ها ذهن مسموم و
تعطیلم بود.

کسل بلند میشم و کیپ تا کیپ پرده رو میکشم و
دوباره پشت میز میشینم.

تازه دو دقیقه است که تونستم انگشت هام رو حرکت
بدم و داده های ذهنم رو تایپ کنم که در اتاق باز و
مامان وارد میشه.

برعکس تصورم که گفتم الان باز داد و بیداد میکنه که

چرا اتاق اونقدر تاریکه، آروم میگه:

_ عزیزم مهمون داری. گنگ برمیگردم سمتش و با دیدن فردی

که کنار در

اتاق ایستاده فوراً تو جام می ایستم.

_ سلام حریر جان. این اینجا چیکار داشت؟

با همون لبخند بزرگ روی لبش، وارد اتاقم میشه و میاد

سمتم.

دست خودم نیست که حتی از روی ادب هم جواب

لبخندش رو نمیتونم بدم.

روبوسی میکنیم و اظهار خوشحالی میکنه از دوباره

دیدنم.

خوش آمد میگم و اشاره میزنم روی صندلی کنار میز

کمی بهم ریخته ام بشینه.

رو به مامان هم که همچنان کنار در با اون لبخند و

کنجکاویش ایستاده بود ، میگم: _ایشون آیلار جان، دختر خاله
ی آرزو خانوم هستن
مامان.

مامان که خوشبختانه نفهمیده بود چی به چیه، دوباره
باهاش خوش و بش میکنه و پس از گفتن "راحت
باشید" تنهامون میگذاره.

نفس عمیقی میکشم و برمیگردم سمت آیلاری که
نمیدونستم دلیل اینجا بودنش چی میتونه باشه و مقابلش
روی تخت میشینم.

روم نمیشد بپرسم اینجا چیکار میکنی و هیچ حرفی هم
نداشتم بزنم. پس از چند لحظه نگاه کردن در و دیوار اتاقم
،کناره

همون لبخند مداومش میگه:

_چند روزه سعی میکردم باهات تماس بگیرم و بگم هم
رو ببینیم اما خاموش بودی. بالاخره امروز که میخواستم

برگردم تبریز گفتم سرزده بیام پیشت.
 قبل از اینکه بپرسم چیکارم داشتی ، دست تو کیفش
 میکنه و کارتی نسبتا بزرگ بیرون میاره
 _دوست داشتم خودم شخصا کارت عروسیم رو بهت بدم
 و قولی که دادی رو یادآوری کنم. قولی که داده بودم رو به یاد
 آوردم و تو دلم جواب دادم

"اون موقع حال دلم خوب بود که میخواستم بیام
 عروسیت و برای رقصیدن خان داداشت ضعف کنم، الان
 چی؟"

کارت زیادی خوشگل نباتی رنگ رو از دستش میگیرم
 و خیره به نقش و نگار روی صفحه ی اولش ، آروم
 میپرسم:

_تاریخش برای کیه؟

_بیست فروردین، قشنگ بیست و یک روز قبل از
 مراسم کارت همه رو آوردم که هیچکس نتونه بهونه

بیاره.لبخند بدون تظاهری میزنم:

_تبریک میگم عزیزم ، انشالله برای هم بمونید.

_تبریکت رو نگهدار اون موقع که اومدی تقدیمم کن.

برای اینکه کشش نده ، سر تگون میدم:

_تونستم حتما میام.

اخم میکنه

_می تونی و حتما میایی.میخوام بهونه های فلبداهه ی ته

ذهنم رو براش ردیف

کنم که بلند میشه میاد کنارم میشینه و با حالتی معذب

خیره به حرکت انگشت های دستش ، میگه:

_میدونم با داداشم بهم زدید. آرزو یه چیزهایی بهم

گف...

_آیلار عزیزم ما اصلا باهم نبودیم تا بهم زده باشیم.

هرکس هرچی گفته زاده ی ذهن خودشه.داداشت هم

میدونه میتونی ازش بپرسی.

تند جواب دادن یهویییم دست خودم نبود. اما جمله ی
 آخرم برای فهمیدن حال و روزش و آرام گرفتن دلمه.
 انگار معذبش کردم که سکوت میکنه. کارت و میذارم
 کنارم و دستم رو میذارم رو بازوش

_دلگیر نشو، نفهمیدم چی شد یهو عصبانی شدم.

با لبخندی که دیگه اون شادابی لحظه ی اول رو نداره ،
 سر تکون میده: _از چیز دیگه ای ناراحتم. دلم میخواد یک
 حرفی بزنی یا

کاری بکنم تا بتونم رابط... میونه اتون رو درست کنم اما
 هیچی نمیدونم.

عملا داشت میگفت از هیچی خبر نداره. یعنی خان
 داداشش چیزی بهش نگفته؟

کامل برمبگرده سمتم و دست هام رو میگیره. کمی من
 من میکنه برای حرفی که میخواست بزنی که میگم:
 _راحت باش.

_اونشب وقتی گفתי دو دلیت به خاطر انتخاب بین دو
 پسر خاله نیست. خیالم راحت بود که داداش میتونه به دست
 بیاره. الان... فقط میخوام بدونم که اشکان ربطی به
 این جدایی... یعنی تموم شدن دوستیتون نداره.
 نفس خسته ای میکشم و میپرسم:

_این توهمات رو آرزو انداخته تو ذهنت؟
 سری تکون میده:

_نه، دیشب وقتی داداش و اشکان داشتن دعوا میکردن
 همه امون شنیدیم.

یعنی "همه" منظورش از چند نفر و کیاست؟
 عصبی گوشه ی لبم رو گاز میگیرم: _تو چی فکر میکنی؟ به
 نظرت من همچین کاری
 میکنم؟

_معلومه که نه. اگر غیر از این فکر میکردم الان اینجا
 نبودم.

بلند میشم و میرم برعکس یک ساعت پیش خودم پرده
 رو کنار میکشم و خیره به اون هوای دلگیر، لب میزنم:
 _اشکان هیچوقت بیشتر از یک دوست و همکار نبوده
 برای من، آیاز هم...

برمیگردم و با لبخند تلخی ادامه میدم:

_با آیاز هم که تنها دو تا دوست عجیب و غریب بودیم
 و وقتی تمام تلاشش رو کرد که این دوستی رو بهم بزنه منم
 قیدش رو زدم، همین. در ضمن دعوای دیشبشون
 ربطی به من نداشته. قضیه برمیگرده به همون چندسال
 پیش و اون خانومی که اسمش شاران بوده.
 تعجب میکنم که اسم عجیب و غریبش چه خوب یادم
 مونده.

_اون ماجرا یک سوتفاهم بزرگ بود که همه اش
 تقصیر بزرگ ترها و خوانواده ها بود. داداشم تقصیری
 نداشت. خود اشکان هم بعد ها فهمید برای همین پیش

قدمشد برای درست کردن روابط وصدای در زدن به حتم
 مامان ،باعث میشه آیلا ر ساکت و
 منم بلند بشم برم سمت در و بازش کنم.
 خود مامان سینی چایی و ظرف میوه رو میگذا ره روی
 میز تحریرم و همزمان که تعارف میزنه به آیلا ر ، چشم
 غرره ی اساسیش سمت من، میگه که میزت و کمی
 جمع و جور کن.

خدایا مامان باید الان میومد برای پذیرایی که داشتم
 خیلی متشخصانه آیلا ر رو تخلیه ی اطلاعاتی میکردم.
 از بعد اون عصر لعنتی اونقدر به این اسم عجیب و
 غریب دخترانه فکر کرده بودم که نصف فیوز های
 ذهنم خاموشی زده بودند.

بالاخره مامان بیرون میره و اینبار صدای زنگ گوشی
 آیلا ر میره رو مخم ، اما وقتی میگه "جانم داداش"
 دلم به یکباره فرو میریزه و سعی میکنم بی تفاوت باشم

به این فرو ریختن وحشتناک و دلم گوش می سپاره تا
 شاید بتونه صدایی از اون طرف خط بشنوه.
 "بلیط یادم نرفته ، پروازم برای آخر شبه" انگار پرسیده بود
 "پس الان کجایی" که آیلار نیم
 نگاهی به من می اندازه و جواب میده:
 _اومدم کارت دعوت حریر رو بهش بدم.
 حس میکنم صدای سوت ممتدی میشنوم که پس از چند
 لحظه با صدای آیلار قطع میشه
 "نگران نباش زود میام"
 خدایا چرا حواسم پرت شد و نفهمیدم چی گفت. اصلا
 مگه چیزی می شنیدم. خسته از خل بازی های خودم فنجان
 چایی رو میبرم و میدم دست آیلاری که داشت
 مچ گیرانه نگاهم میکرد.
 مثلا میخواست بگه دیدم داشتی به حرف هامون گوش
 میدادی. خب که چی؟

_سه روزه اینجام به اندازه ی یک ساعت ندیدمش.

مسلمما داشت از داداشش حرف میزد.اما خب به من چه؟
میاد جلو تر و ادامه میده:

_وقتی پرسیدم چه خبر از حریر ، مثل همیشه عادی
گفت همه چی خوبه.اما وقتی نتونستم باهات تماس بگیرم و
سراغت رو ازش گرفتم هیچ جوابی بهم نداد و
سعی میکرد ازم فرار کنه. برای همین از آرزو پرسیدم.
حرفی ندارم بزنم و سکوت میکنم که دوباره به حرف
میاد

_خودت هم داری میگی دوستی عجیب و غریب این
یعنی قبول داری که ارتباطی این وسط وجود داشته.
فنجون چایی رو میگیرم سمتش و قبل از اینکه بازهم
ادامه بده ، بحث و عوض میکنم: _بگو بینم عروس خانوم تو
۲۱روز دیگه عروسیته

اینجا چیکار میکنی؟ کس دیگه ای نبود کارت ها رو

بیاره؟

شیرین میخنده و با هیجان جواب میدهد:

_هرچی که لازم باشه رو انجام دادیم. کارت ها هم بهونه بود برای دیدن شماها. حریر دلخوش باشم که به قولت عمل میکنی؟

با لبخند سری تگون میدم و ظرف شکلات رو میگیرم جلوش تا کشش نده.

راوی

در و که میبنده کیف و پالتوش رو همونجوری روی میز کنسول میگذاره و از راهرو میگذره.

خونه ساکت بود و حدس میزد مثل دو روز گذشته داداشش تو اتاق کارشه و مشغول تمرینه.

_چرا اینقدر دیر کردی؟ با صدای برادرش که تو اون تاریکی غروب زده ی

خونه روی مبل مقابل تی وی خاموش دراز کشیده بود ،

ترسیده چشم میگردونه:

_ چرا تو تاریکی نشستی داداش؟ ترسیدم.

_ تا الان پیش حریر بودی؟

آیلار که همون لحظه هالوژن های دور سقف رو روشن

کرده بود ، متاثر برمیگرده سمت آیاز به ظاهر آروم

_ بله ، اصرار کرد برای شام پیشش بمونم ولی گفتم

پروازم دیر میشه. قهوه میخوری بیارم.

_ نه برای خودت بریز من الان خوردم. راه میفته یک فنجان

قهوه بیاره و آیاز که حس میکرد

نمیتونه بشینه ، به دنبالش وارد آشپزخونه میشه و در

حالی که بطری آب رو از در یخچال برمیداره ، میپرسه:

_ قول او مدن داد؟

آیلار کنار قهوه جوش تکیه به لبه ی کابینت ، شونه بالا

می اندازه:

_ نمیدونم. نه قول صد در صد داد و نه مستقیم گفت

نمیام.

آیاز دلش میخواست بیشتر بپرسه ولی غرورش اجازه
نمیداد. بطری رو میگذاره سر جاش و میاد از آشپزخونه بیرون
بره که آیلاز ادامه میده:

_ خوب به نظر نمی رسید. انگار اعصابش بهم ریخته بود.
وقتی مامانش اومد استقبالم گفت خیلی وقته از خونه
بیرون نرفته. داداش نمیخواهی بگی چیکار کردی؟
آیاز نگران برمیگرده و اینبار مستقیم حرف اصلیش رو
میپرسه:

_ یعنی چیزی بهت نگفت؟

آیلاز بی اهمیت به صدای قهوه جوش ، به برادرش
نزدیک میشه _ همین که میخواستم بحث رو باز کنم خیلی
واضح مسیر

رو به روم می بست و تاکید داشت که هیچی بینتون
نبوده. فقط...

اخمو سر تکون میده:

فقط؟

اشاره کرد به مسئله ی شاران. اون از کجا راجع به این

موضوع میدونه؟

آیاز همراه همون اخم های شدید و بدون هیچ جوابی

میره بیرون و با ذهنی درگیرتر از تمام این مدت راه

میفته سمت اتاق کارش. بیشتر از همیشه دلش میخواست حریر

رو ببینه و خیره

به در اتاق زیر لب زمزمه میکنه "میدونم باید چیکار

کنم"

بیشتر از همیشه دلش میخواست حریر رو ببینه و خیره

به در اتاق زیر لب زمزمه میکنه "میدونم باید چیکار

کنم" چقدر خودش رو کنترل کرده بود تا مثلاً بهش زمان بده

با این موضوع کنار بیاد و زنگ بزنه ازش توضیح بخواد.

ولی مثل همیشه حریر تصمیم به پاک کردن صورت

مسئله گرفته بود و تلاشی برای حل کردنش نمی‌کرد و حتی در رو به روی تلاش بقیه هم می‌بست. نفس عمیقی که بیشتر شبیهه آه بود میکشه و پشت میز کارش میشینه.

تازه داشت با دلش کنار می‌ومد و تصمیم‌های جدیدی برای زندگیش میگرفت که همه چیز بهم ریخت. با یادآوری اشکان و حرف‌های آخرشون، عصبی‌مشتش رو جمع و بی حرکت می‌گذاره رو پیشونیش. دیشب که همراه آرزو و پیمان به بهونه‌ی سر زدن به آییلار اومده بودند به حدی رو مخش رفت که حتی حرفه‌ای بودن رو فراموش و قرارداد پروژه‌ی جدید رو بهم زد.

برعکس دو روز گذشته تلاشی برای ایستادن مقابل وسوسه‌ی بیرون آوردن گوشیش از اون کشویی لعنتی نمیکنه و خیره به عکسی که از خیلی وقت پیش روی

بگراند گوشی بود، زمزمه می‌کنه:

"هی من می‌خوام به قول تو جنتلمن باشم اما نمی‌داری. دلم
اینبار فاصله گرفتنت رو طاقت نمیاره دختر." با تقه ای که به در
می‌خوره ، گوشی رو برعکس می‌گذاره

رو میز

_بیا تو.

آیلار در و تا نیمه باز و پس از نیم نگاهی به موبایل

روی میز ، لب میزنه:

_بیا شام. بخوریم و بریم داره دیر میشه. اگر هم نمیتونی

مشکلی نیست زنگ میزنم آژان...

آیاز نمیگذاره حرفش تموم بشه ، از جاش بلند میشه و با

حالتی که برای آیلار نا آشناست ، آروم میپرسه: _اگر ازت بخوام

فرداشب برگردی ، مشکلی تو برنامه

ریزی هات پیش میاد؟

آیلار در رو هل میده و کامل میاد داخل

_اگر به خاطر اون چیزی باشه که حدسش رو میزنم، نه
به هیچ وجه.

آیاز جواب لبخندش رو با اخم میده

_شام چیه؟ خیلی گشتمه.

راوی

هنوز کامل از در حموم خارج نشدم که مامان رو میبینم
تو راهرو داره تلفنی حرف میزنه.

_همین الان اومد بیرون عزیزم، گوشی با خودش حرف
بزن.

سوالی به مامان و تلفن تو دستش نگاه میکنم که میگه:

_آیلار خانوم هستن. متعجب از این تماس یهویییش اون هم
وقتی که الان باید

تبریز باشه، تلفن رو از دست مامان میگیرم و راه میفتم

سمت اتاقم

_الو

_سلام حریر جان، عافیت باشه.

پوفی میکشم و کلاه حوله رو روی موهای خیسم
میکشم.

_سلام عزیزم ممنون.

_بدو فوراً لباس بپوش و موهات رو خشک کن، سرما
نخوری. این چرا اونقدر شنگول بود. کسل رو تخت میشینم و بی
ربط به توصیه هاش، میگم:

_کاری داشتی زنگ زدی؟

کمی مکث میکنه و سپس آروم تر از قبل لب میزنه:
_راستش پایین دم در تو ماشین منتظرتم.

راست می ایستم

_چی؟ تو مگه دیشب پرواز نداشتی؟

_راستش یه کاری برام پیش اومد کنسل کردم برای

امروز بعد از ظهر. سوالم رو بدون هیچ رو در بایسی میپرسم:

چرا میخوایی من رو ببینی؟

بازهم پس از مکثی چندثانیه ای جواب میده:

یه حرف هایی هست که باید بشنوی حریر.

از چی میترسیدم؟ چرا دستم داشت میلرزید؟ به تصویر

خودم تو آینه ی مقابلم اخم میکنم و لب میزنم:

باشه، ولی حالا که تا دم در اومدی زشته بیا بالا.

خیلی عجله ای میگه:

نه نه اونقدر وقت ندارم. متعجب از صدای زیادی بلندش میگم:

باشه الان میام.

پالتوم رو روی بلوز و شلوار پشمی و زیادی گرم تو

خونه ایم میپوشم، کلاهش رو میندازم رو موهای نم دارم

و از اتاقم میرم بیرون و حین رفتن سمت در ورودی بلند

میگم:

مامان آیلار پایین تو ماشین منتظرمه، الان برمیگردم.

_خب چرا دعوتش نکردی بیاد بالا. برمیدم سمتش و نیم
پوت هام که مثل وصله ی ناجور
بودن روی اون لباس های یاسی رنگ تو خونه ای و
میپوشم.

_گفتم، میگه عجله داره.

_کلاه پالتوت رو بکش جلو سرما نخوری شب عیدی.
خیره به اون دستمال گردگیری تو دستش، فکر میکنم
که چرا این روزها اصلا شباهتی به دم عید نداره.

۳۱۶

در و آروم نگه میدارم که بسته نشه و چشم میگردونم
دنبال آیلار، اما غیر از یک ماشین مشکی عجیب چیزی
نمیبینم.

تا میخوام برگردم بالا و گوشیم رو بیارم صدای آیلار رو
میشنوم

_حریر عزیزم بیا.

یعنی اون ماشین عجیب و غریب برای آیلار بود؟
میرم و کنار ماشین می ایستم که اشاره میزنه سوار
شم. _موهات خیسه انگار ، بشین سرما نخوری.
بدون حرف در سمت راننده رو باز و سوار میشم.
بلافاصله ماشین رو روشن میکنه و میگه:

_بخاری رو بزنم.

هوای آخرین روز زمستان اونقدرهام سرد نبود.
مشغول تنظیم گرمای ماشین میشه و انگار دستپاچه بود.
رو بهش میشینم و میپرسم:

_چیزی شده آیلار؟ حالت خوبه؟ یهو ماشین رو راه می اندازه
_خوبم، فقط کمی برای گفتن حرفم دو دلم میترسم از
دستم د...

میپریم وسط حرف زدنش

_کجا داری میری؟ همین جا حرفت رو بزن.

بالاخره برمبگرده سمتم و چشمکی میزنه که من رو یاد
داداشش میندازه

_فقط کمی دور میزنیم حین حرف زدن. آخه هیجان
دارم داداش عروسکش رو برای اولین بار داده دستم. پوفی
میکشم و راحت تر سر جام میشینم. یعنی ماشین
مال آیاز بود؟ پس چرا تا حالا ندیده بودمش؟

همچنان سکوت کرده و خیره به مسیری که هر لحظه
داشت از خونه امون دور و دورتر میشد، کلافه میپرسم:
_آیلار نمیخواهی چیزی بگی؟ در ضمن دور بزن خیلی
داری دور میشی از خونه. گوشی ندارم مامان هم نگران
میشه.

چندبار برمبگرده چیزی بگه اما پشیمون میشه و آخرش
خیره به رو به رو میگه: _ببین دلم میخواد درک کنی که من
این کار رو به نفع
داداشم انجام دادم خب؟

بلافاصله دو هزاریم که چه عرض کنم دو قرونیم میفته

و چشم هام رو ریز میکنم

_کدوم کار؟

جوابش هم تنها نیم نگاهی کاملا خطا کاره.

میکوبم رو پیشونیم و بدون اینکه تند بشم میگم:

_کارت اصلا درست نبود و واقعا اگر میخواستی از دستت

دلخور نشم دور بزن._همون لحظه ماشین رو کنار میزنه و

میفهمم کنار

اوتوبانیم.

اینبار نمیتونم کنترلی رو صدام داشته باشم

_آیلار دیوونه شدی؟ دختر نمیبینی من چه جوری اومدم

بیرون؟

برمیگرده سمتم و آب دهنش رو قورت میده

_نگران چیزی نباش داداش خودش میرسونت خونه و

من هم به مامانت زنگ میزنم میگم باهمی...

__من با لباس تو خونه کجا میتونم باشم با تو؟ تن صدام بالاتر از
 قبل بود و تا میخوام دوباره بهش بپرم
 ،در سمت راننده باز و قیافه ی زیادی آشناس رو میبینم.
 __چرا اینقدر دیر کردید؟

به قدری عادی این سوال رو از خواهرش میپرسه که
 عصبانیتم رو به مرحله ی لال شدن میرسونه. انگار من
 خودم باهاشون قرار گذاشته بودم. آیلاز نیم نگاهی خجالت زده
 بهم می اندازه و حین پیاده

شدن بی اهمیت به سوال برادرش ،آروم پچ میزنه:
 __داداش قول دادی نیم ساعت دیگه میرسونیش خونه.
 آیاز که خم شده بود ، خیره به من سر تکون میده:
 __برو ماشین اونجاست. مستقیم برگرد خونه.

بالاخره به خودم میام و قبل از اینکه آیاز بتونه سوار بشه
 ، میخوام پیاده بشم که میفهمم در و قفل کودک زدن.
 متعجب میپرسم:

_این کارها یعنی چی؟ صدام رو بلند تر میکنم تا آیلاری که داشت سوار ماشین آياز میشد ،بشنوه:

_آيلار کجا داری میری؟ بيا اینجا ببینم.

آيلار میخواد برگرده که آياز اشاره میزنه بره و خودش هم کنارم روی صندلی راننده میشینه.

از عصبانیت و ناباوری زیاد از این کار بی معنی ، رو به اون نگاهش که داشت خیره و سنگین نگاهم می کرد، تک خنده ای بی حس میزنم:

_داری چیکار میکنی؟ جوابی نمیده و همچنان نگاهش رو تو کل صورت و

حتی موهای روی شونه ام میچرخونه.

صدای دور شدن ماشین آيلار رو که میشنوم ، رو به جلو میشینم و شروع میکنم به شمردن شمارش معکوس تو دلم.

باید میتونستم خودم رو کنترل کنم، چون مسلما با این لباس ها و جیب های خالیم راه نداشتم که لج کنم و پیاده بشم خودم برم.

نگاه سنگینش رو همچنان رو خودم حس میکردم.

باید در اولین فرصت میفهمیدم دلیل این لرزش دست هام چیه که جدیداً دچارش شدم. انگشت هام رو مشتو ته جیب های پالتوم قایمشون میکنم تا اقلا قیافه ام جدی به نظر برسه.

آخرش هم نمیتونم کنترل زبونم رو به دست بگیرم و عصبی از نگاه های میخ دارش، لب میزنم:

__بهتره راه بیفتی، همه اش ۲۳ دقیقه ی دیگه وقت داری برسونیم خونه.

__واقعا فکر کردی من راس نیم ساعت تو رو میرسونم دم در خونه اتون؟

پر اخم برمیگردم سمتش و قبل از اینکه بتونم حرفم رو

بزنم. دلم مهر سکوت میزنه رو لبهام و اعلام میکنه "بهاحترام
این همه دلتنگیم برای اون نگاه لعنتیش یک
دقیقه سکوت کن"

لبخند آرومش باعث میشه به خودم پیام و خط مسیر
چشمیمون رو با برگشتن سر جام و خیره شدن به رو به
رو، قطع کنم.

بالاخره که چی؟ فوقش بتونه یک ساعت اینجا معطلم
کنه.

بخوایی اینجوری سکوت کنی بحثمون تا خود شب
طول میکشه. حواست رو جمع کن شیرینی خامه ای. میگه و
ماشین رو راه می اندازه و وقتی دور برگردان رو
رد میکنه میفهمم که این بشر هیچ ابایی از هیچکس
نداره.

خیلی عادی آهنگ گذاشته و داریم از شهر خارج میشیم.
مشخص بود که کجا می رفت و ذهنم رو به کار انداخته

بودم برای راه حلی که بتونم مقابلهش بایستم. به خودم ایمان
داشتم که دیگه جلوش کم نمیارم ولی
خب نباید بهش اجازه میدادم هر جور دلش میخواد باهام
رفتار کنه.

کمی از اون حالت شق و رق بیرون میام و سرم رو
متمایل میکنم سمتش.

انگار زیر نظرم گرفته بود که جدی و آروم میگه:
_حریر بریز بیرون. هر سوالی که بپرسی رو مستقیم
جواب میدم.

پوزخندی میزنم

_سوالی ندارم. نگاهش رو حس میکنم که بین من و جاده ی رو
به

روش در گردش.

قدم اول بی اعتنایی به فرصت هایی بود که جلو روم
میگذاشت برای رفع کنجکاویم. هر چند سخته اما خب

شدنی بود.

میخواهی بگی بدون هیچ توضیح و بحثی همه چیز رو فراموش کردی اون هم به خاطر یک موضوع بی اهمیت و پیش پا افتاده؟

بی حوصله سر تکون میدم و صدایی شبیهه "اهوم" از خودم در میارم و همچنان به رو به رو نگاه میکنم. قدم دوم سکوت و کم حرفی به جای جواب های کوبنده ای که سر زبونم ردیف شده بودند و برای مهار کردنشون مرتب زبون بیچاره ام رو داشتم زیر دندان هام از همه جهت له میکردم.

تک خنده ای که میزنه واضح میزان کلافه شدنش رو نشون میده.

پس با اشکان حرف زدی. برای همین بود دیشب اونقدر مطمئن از تصمیمی که می گیری حرف میزد. دیگه نمیتونم تابع قوانین قدم به قدمم باشم و برمیگردم

سمتش.

_ای اشکان دهن لق قرار نبود فعلا کسی چیزی بدونه.

دقیقا تا کجای تصمیماتم ر و بهت اطلاع د...

_حریر دارم به زور خودم رو آروم نشون میدم.

آب دهنم رو از دادی که سرم کشیده قورت میدم و فقط

پلک میزنم که نیم نگاهی سمتم می اندازه و اینبار با

عصبانیتی کنترل شده لب میزنه:

_دست از چرت و پرت گفتن بردار و...منم با تن صدایی بلند در

حد داد خودش میپریم وسط

حرف زدنش

_تو دست از باز کردن اون بازی بچه گانه که دیگه

تموم شده بردار.

راوی

پس از داد بلند حریر و حرفی که آیاز رو برای یک

لحظه ناامید کرده بود ، سکوتی سنگین فضا رو در

برمیگیره.

آیاز تصمیم میگیره دور بزنه و حریر برگردونه خونه
اشون اما جواب غرورش و که انگار داشت میگفت ادامه
نده رو کوتاه میده "باید بهش حق بدم"

لحن حریر به نظرش خیلی مصمم بود. دلیل تکون خوردن
دلش رو نمیفهمه اما مطمئن بود که حریر امروز با
همیشه فرق میکرد. پس طی یک تصمیم آنی پاتوق همیشگی
رو هم رد میکنه تا ببرتش ویلا و بتونه راحت
تر باهاش حرف بزنه.

حریر هم که راه حلی به ذهنش رسیده بود دنبال فرصتی
میگشت برای عملی کردنش و حواسش به نگاه های
گوشه چشمی آیازی که به عقیده اش دلتنگیش رفع که
هیچ، بیشتر هم شده بود با دیدن این حریر جدید، نبود.
دم در ویلا ماشین رو نگه میداره و میخواد پیاده بشه در
رو باز کنه که حریر برعکس نیم ساعت پیش خیلی

عادی و آروم میگه: _مگه چقدر قراره حرف زد نمون طول
بکشه؟ بذار

همینجا پارک باشه.

آیاز که این لحن سرد و عادی حریر هر لحظه داشت
بیشتر خوردش میکرد ، بدون حرف سر تگون میده و
ماشین رو همونجوری رو به روی در سه دهنه خاموش
میکنه.

پیاده میشه و میره سمت شاگرد و خیره به صفحه ی
گوشیش و پیامکی که آیلاز فرستاده ، در ماشین رو
برای حریر باز و میره سمت در ویلا تا اون رو هم بازش
کنه. حریر همون لحظه یاد تیپ شیش و هشتش افتاده بود و

خدا رو شکر میکرد که حداقل تازه از حموم بیرون
اومده و بوی خوب میداد. اگر آیلاز یک ساعت زودتر
زنگ میزد و این فیلم و سرش درمی آورد قطعا وسط
اتوبان پیاده میشد و فرار میکرد تا مثل هپلی ها مقابل

آیاز قیافه نگیره و قلمه سلمه حرف بزنه.

دو طرف پالتوش رو به هم میرسونه و در حالی که به
آیاز و بی توجهیش فکر میکنه، پیاده و خودش در رو
میبنده.

تق تق پوت هاش بازهم معذبش میکنه و همین باعث
میشه جواب نگاه آیاز که برگشته بود داشت به پاهاش
نگاه میکرد رو با اخمی شدید بده. کلاه رو بیشتر جلو میکشه و
پس از زدن تنه ای به آیاز

که مثلا کنار ایستاده تا اون وارد بشه اما نصف دهنه ی
در رو با تنش سد کرده بود، وارد حیاط سرد و بی روح
میشه و همزمان که تا جلوی پله های خونه پیش میرفت
، میگه:

_نیازی به داخل رفتن نیست هرچیزی که میخوای رو
همینجا بگو. میشنوم و بعدش می...

با دست آیاز که از عقب روی دنباله ی موهای بازش

قرار میگیره ، خفه میشه

_موهات هنوز نم دارن، سرما میخوری.

پس از چند ثانیه میفهمه که باید پشش بزنه. اما تنها کاری که از دستش برمیاد برداشتن قدمی به جلو بود و بس.

اصلا کلاه پالتو کی از سرش افتاد؟

_میشه لطفا درک کنی که مامانم نگرانمه چون بهش گفتم چند دقیقه ای بر..._آیلار پیام داد. به مادرت زنگ زده و گفته دارید با

ماشین چرخ میزنید.پس برو بالا.

آیاز بی محابا دست گذاشته بود رو شانه اش و داشت هدایتش میکرد به سمت ساختمان که دم در ورودی دستش رو واضح از روی شانه اش پایین می اندازه و قبل از داخل رفتن ،شبییهه همون حریر داخل ماشین میگه:
_بهتره حواست به حرکات دستت باشه.

آیاز پوزخندی میزنه

و اگر حواسم یهو پرت شد چی؟_اون موقع یادت میره چه
جوری پوزخند میزدی.

بالاخره آیاز نشونی از حریر خودش پیدا میکنه و کمی
بشاش تر از یک ساعت گذشته میخنده و حین بالا
انداختن ابروهاش میگه:

_احساس میکنم به امتحان کردنش می ارزه.

خیره به بخاری که از ماگ قهوه ی تازه دم بالا میره،
فکر میکنه که چرا یک ربع تمام گذشته و آیاز خودش
رو با روشن کردن شومینه و درست کردن قهوه سرگرم
کرده بدون اینکه حرفی بزنه.

ته دلش لبخندی میزنه و از خودش میپرسه "یعنی ممکنه
ترسیده باشه؟"

همین فکر بهش اعتماد بنفس میده و بی اهمیت به ماگی

که آياز مقابلش رو ميز گذاشته بود لب ميزنه:
 _به اندازه ي كافي سكوتت رو شنيدم. حرفي كه
 ميخوايي رو بزن..._گفتي سوالی نداری و منم نميدونم از كجا
 بايد شروع

كنم. راستش هيچ دليلی هم پيدا نميكنم براي اين همه
 تغيير كردنت. من چيكار كردم حرير؟
 حرير نگاهش رو برمىگردونه سمت شعله ي كوچيك
 آتيش و جوري كه انگار غرق افكار ته ذهنش شده،
 جواب ميده:

_خيلي كارا. هيچ حوصله اي هم ندارم براي يادآوريش
 چون كامل فراموش كردمشون و از اين به بعد بيشتر از
 دو همكار ساده نيستيم.

_پس اين يكي خبر رو بهت گزارش نداده؟ حرير گيج برمىگرده
 سمتش
 _كي؟

آیاز که تا اون موقع تکیه به دیوار کنار شومینه ایستاده
بود، میاد جلو تر و دست هاش رو ته جیبش مشت
میکنه

_چند مورد از اون خیلی کارها که کردم رو برام
بگو. میخوام از خودم و احساسی که این وسط هست دفاع
کنم.

حریر برای چند ثانیه بیخود میشه از لحن عجیب آیاز که
براش تازگی داشت. اما خیلی زود به خودش میاد و با
نادیده گرفتن قسمت دوم حرف هاش میگه:

_خیلی ازشون نگذشته تا لازم به یادآوری کردن باشن.
آیاز مقابلش روی میز چوبی میشینه و برعکس حریر که
نگاهش نمیکرد، خیره تو اون صورت سفید و بدون
آرایشش لب میزنه:

_تلاشت برای نادیده گرفتنم خیلی تابلوئه. حریر به صرف
نزدیک بودنش، ناچاراً نگاهش رو می

اندازه تو چشم هاش

_خب که چی؟

_هیچی گفتم بدونی شاید بخوایی بیشتر تلاشت رو به کار بگیری.

حریر که دیدن چشم هاش و حس کردن دلتنگی ته دلش همه چیز رو به یادش آورده بود، رک میگه:

_آیاز هیچ تلاشی در کار نیست. این واکنش طبیعی منه مقابل آدم هایی که تصمیم به حذف کردنشون میگیرم. نوبت بیخود شدن آیازه که انگار با همین جمله ی ساده به کل باخته بود بحث رو.

حریر از زیر نگاه تیزش بلند میشه و میخواد بگه بریم که آیاز مقابله می ایسته

_حذف یک آدم اونقدر ساده نیست و داری میگی تصمیمش رو گرفتی. پس میتونیم حلش کنیم حریر.
_که چی بشه؟

حریر عصبی پرسیده بود و وقتی سکوت آیاز رو میبینم
،ادامه میده: _چون تو از این بازی خوشت اومده یا نه هنوز
حسابتون

رو با اشکان کامل صاف نکردی؟

بغضش که داشت خفه اش میکرد رو قورت میده و
دوباره سر جاش میشینه.

آیاز که عمدا بهش فرصت داده بود حرف بزنه ،اینبار
کنارش روی راحتی سه نفره میشینه و خیره به قهوه ای
میز مقابل جواب میده:

_آره خوشم اومده. اما نه از بازی بینمون. بلکه از اون
همه حس های رنگا رنگی که یه روز ازشون بهم گفته
بودی. حریر من هیچ حسابی با کسی ندارم. انکار نمیکنم
اولش به خاطر توجهات اشکان نسبت بهت کنجکاو شدم اما
فهمیدن اینکه بعدش چی شد برای دوتامون سخت
نیست. این رو دیگه نمیتونی نادیده بگیری.

حریر با شنیدن این حرف ها که لرزش دست هاش رو
 بیشتر کرده بود، مرتب تو دلش تکرار میکنه "نه، نه، نه"
 و برمیگرده سمت آیاز
 _میتونم چون این مسیری که تو تازه داره ازش خوشتر
 میاد رو من به تازگی برگشتم.

آیاز گیج از این جمله ی عجیب و غریب حریر ،
 برمیگرده و میخواد بپرسه منظورت چیه که خود حریر
 ادامه میده: _آره من ازت خوشم می اومد. دیدی که تلاش
 خودم

رو با اون همه بخشش مقابلت نشون دادم ولی از یه
 جایی به بعد آدم از خواب بیدار میشه و میبینه دلبستن به
 سراب کار یک فرد عاقل نیست. نمیخوام اولین تجربه
 ی زندگیم بشه یک اتفاق تلخ. این حرف ها رو
 هیچوقت قرار نبود بهت بزنم اما الان که میبینم حرف
 زدن ازشون خیلی ساده است شاید چون خبری از سایه

ی خاکستریشون ته دلم نیست.
 آیاز به معنای واقعی کلمه ناک اوت شده بود و برای
 اولین بار تو زندگیش افکار شدید و طوفان مانندی که
 بهش هجوم آورده بودند، زبونش رو از کار انداخته بود. حریر هم
 که از بس تلاش کرده بود نگاهش حین گفتن
 حال و روز به ظاهر گذشته ی دلش نباره، مرتب آب
 دهنش رو قورت میده و ماگ قهوه رو میخواد برداره
 کمی بخوره. اما دست لرزونش ماگ رو روی میز چپه
 میکنه و هین ترسیده اش آیاز محو شده در طوفان حرف
 هاش رو به خودش میاره.

— چیزی نیست الان درستش میکنم.

آیاز میگه و ماگ خالی رو برمیداره میره سمت
 آشپزخونه. حریر که بلند شده بود دستمال کاغذی
 برداره با دیدن سوئیچ ماشین یاد راه حلی میفته که پیدا کرده
 بود و فکر اینکه رفتن بدون اطلاعش خیلی چیزها

رو به اون مردی که هنوز هم داشت دو دوتا چهارتا
 میکرد حرف هایی که میخواست بزنه رو ثابت میکنه،
 پس بدون هیچ فکری برش میداره و تند و فرز راه میفته
 سمت در ورودی.

در و آروم میبنده و با همون پوت هاش تق و تق
 خودش رو به ورودی حیاط میرسونه. برای یک لحظه
 برمیگرده و نگاهی به ساختمان ویلا می اندازه اما به
 خودش میتوپه "احمق نباش"

آیاز خیره به حالت دویدنش از پشت پنجره، پوزخندی
 میزنه

_تو که راست میگی. همه چیز اونقدر ساده بوده و
 فراموش هم کردی که حالا داری فرار میکنی.

همون لحظه که صدای سوئیچ ماشین و پشت بندش تق
 تق پاشنه ی پوت هاش روی پارکت سالن رو از

آشپزخونه شنیده بود. میدونست قصد داره چیکار کنه وبا
 نیشخند ناشی از اتفاقی که بعدش می افتاد ، بهش
 اجازه ی رفتن داده بود.

آروم و بدون هیچ عجله ای پالتوش رو برمیداره و
 همزمان که به مفهوم اون حرف های عجیب و غریب
 آخرش داره فکر میکنه در ورودی ویلا رو قفل و راه
 میفته سمت در حیاط.

گفته بود "مسیری که تو تازه ازش خوست اومده رو من
 دارم برمیدرم"

لبخندش بزرگتر از قبل میشه و پچ میزنه:

با توجه به اینکه اعتراف کردی اولین تجربه ات

هستم میشه امیدوار بود با من برمیدردی به همون مسیر.در

حیاط رو که میبنده با آیلار تماس میگیره بیاد

دنبالش و در جواب سوال های متعددش "که چرا؟ چه

اتفاقی افتاده؟" کوتاه جواب میده:

"ماشین رو دادم حریر ببره" و قطع کرده بود.
 عادی پیاده مسیر جاده ی اصلی رو میگیره و همچنان به
 حرف هاش و اداهاش حین پوشوندن عکس اون
 خرگوش روی بلوز تو خونه ایش با لبه ی پالتوش ، فکر
 میکنه. اما خبر نداشت حریر قرار نیست با اون ماشین زیادی
 تابلو برگرده خونه و آیاز به هدفش برسه.

تازه از فرودگاه برگشته بود و خسته از اون همه حرف
 و نصیحت آییلار راجع به دختری که موضوعش هر لحظه
 داشت بزرگتر میشد تو زندگیش ، قهوه ای دم میکنه و
 مقابل تی وی میشینه. مامانش گفته بود با آییلار برگرده تبریز تا
 زمان تحویل

سال همه دور هم باشن. اما اگر یک درصد احتمال
 داشت آرزو چیزی به خاله اش و خاله اش هم همون

چیز رو به مادرش اطلاع داده باشه ،این دعوت فقط یک تله بود و بس.

برای همین تصمیم داشت موضوع حریر رو حل و همراه بودنش رو قطعی کنه، بعد بره تبریز و جواب تک تک حرف های مادرش که حدس زدنشون اصلا سخت نبود، رو بده.

صدای آیفون مخصوص نگهبانی اون هم ساعت ده شب متعجبش میکنه و راه میفته تا جواب بده.

_سلام آقای خانی ، سال نو مبارک.

_سلام آقای عزتی، سال نو شما هم مبارک ،چیزی شده؟

_راستش یه آقای جوان اومدن میگن ماشینتون رو آوردن.به معنای واقعی اوقاتش شبیهه طعم قهوه ی روی زبونش

تلخ میشه و با گفتن "الان میام پایین" گوشه ی رو سر

جاش می کوبه.

حین رفتن سمت اتاق خواب و لباس پوشیدن بلند میگه:

_حریر دعا کن فقط اون آقای جوانی رو نفرستاده باشی

که دارم بهش فکر میکنم.

از در آسانسور که خارج میشه ، کسی رو مقابل گیت

نگهبانی نمیبینه و قبل از اینکه بپرسه "کجا رفت؟"

آقای عزتی اشاره به بیرون میگه: _گفتن کنار ماشین منتظرتون

میمونن.

بدون حرف سر تگون میده و راه میفته سمت محوطه ی

جلوی مجتمع.

ماشین زیادی تابلوش رو پیدا و با قدم هایی که عصبی

بودنشون کاملا مشهود بود خیلی زود ، میرسه کنارش.

طبق حدسی که زده بود مرد کامران نام پشت به مسیر

اومدنش داشت تلفنی حرف میزد و با ضربه ی نسبتا

محکمی که روی سقف ماشین میکوبه توجهش رو به

خودش جلب می‌کنه. کامران متعجب از اخم‌ها و جدیت آیاز خانی، با گفتن

"فعلا قطع کن، خودم تماس می‌گرم" گوشی رو میاره

پایین و بدون هیچ حرف اضافه ای لب میزنه:

__بفرمایید ماشینتون صحیح و سالم.

و سوئیچ رو که دستش بود، مقابلش می‌گیره.

آیاز همچنان دست به جیب بهش نگاه می‌کنه و پس از

نیم نگاهی به ساعتش ریلکس می‌گه:

__قرار بود دوساعت دیگه حریر خودش بیاره ماشین رو. کامران

که خوب میدونست همچین قراری نبوده، آیاز

فکر می‌کنه پس دایی حریره و داره الکی براش لفظ میاد.

پس پوزخندی میزنه:

__آخه دو ساعت دیگه یه کار مهم داریم که گفت الان

من امانتیتون رو بیارم.

آیاز قدمی بهش نزدیک میشه و دنبال یک بهونه می‌گرده

که تمام عصبانیتش از این کار حریر رو سرش خالی
کنه.

کامران خیره به قد و قامت آقای سوپر استار مقابلش ،
فقط برای مطمئن شدن از چیزی که حدسش رو میزد،
ادامه میده: _حریر راجع به تموم شدن ارتباطی که اصلا بینتون
شکل نگرفته بود ،بههم گفته. پس نیازی نیست الکی...
با ضربه ی محکم و دردناکی که پرتش میکنه عقب و
درد وحشتناک بینیش ،میفهمه که مرد جلو روش که
همچنان دست به جیب داشت نگاهش میکرد ،با کله
رفته بود تو صورتش و خیسی روی لبهاش میگه که
خیلی هم حرفه ای زدتش و خدا کنه بینیش ترک
برنداشته باشه.

انگشتش رو روی خون بینیش میکشه و باز هم پوزخند
میزنه: _این برای چی بود؟

آیاز خم میشه سوئیچ ماشینش رو از روی زمین برمیداره
و جواب میده:

_داشتی تو موضوعی دخالت میکردی که بهت ربطی
نداشت.

کامران بی اهمیت به خونی که بند نمیومد بدون فکر به
عواقب کارش ، جلو میره و با مشت محکمی دقیقا روی
بینیش جواب ضربه اش رو میده و میگه:

_من اما دلیل زدنم رو بهت نمیگم ،شاید بعدها خودت
فهمیدی.آیاز که با ضرب شصت محکم کامران گیج شده بود
داشت زمین میخورد، چندبار سرش رو تگون میده و یقه
ی کامران و میگیره و مانع رفتنش میشه
_جنمش رو داری همین الان خودت بهم بگو ، ترسیدن
نمیخواد.

کامران هم که حالا دیگه عصبانی شده بود از این

رفتارهای آیاز ، میخواد دست هاش رو از روی یقه اش
 پس بزنه که همون لحظه صدای عزتی نگهبان مجتمع
 مانع از جواب دادنش به گستاخی سوپر استار میشه_ آقای
 خانی زنگ بزنم ۱۱۰؟

کامران پوفی میکشه از بزرگ شدن موضوع. به حریر
 قول داده بود هیچ واکنشی مقابل رفتارهای احتمالا بد
 آیاز نشون نده.

_چیه ترسیدی؟ نگران نباش به خاطر حریر هم که ش... کامران
 عصبی از نفهم بودن مرد مقابلش، دست هاش رو
 محکم از روی یقه اش جدا و داد میزنه:

_هی میخوام خودم رو کنترل کنم نمیذاری. تو چشمت
 دنبال دختر مرده من باید بترسم؟ حواست رو جمع کن
 حریر حرف های آخرش رو بهت زده. بفهمم مزاحمش
 میشی دیگه شبیهه یک پسر داییه ساده مقابلت ظاهر
 نمیشم.

میگه و با همون عصبانیتش برمیگرده و دور میشه از آدمی که یا نفهم بود یا خیلی زرنگ بود که نفهم بودنش رو یک حرکت مثبت میدونست. آياز خیره به دور شدنش مشت دست راستش رو محکم جمع میکنه و از ذهنش رد میشه کارش به جایی رسیده که تو کوچه و خیابون یقه جر میده برای یک دختر اون هم یک دختر بی معرفت.

دلش به این خوش بود که موقع گرفتن ماشین می بینتش یا حداقل وقتی مامانش ماشین رو ببینه میتونه یک حرکت رو به جلو بزنه اما...

بی اهمیت به نگاه نگران عزتی برمیگرده بره بالا. دیگه بس بود هرچی از خود واقعیش دور شده بود. منکر این نمیشد که خودش گند زد به ارتباط بینشون ولی تلاش برای ساختنش اگر به قیمت خورد شدن شخصیتش تمام میشد، نمیتونست کاری بکنه.

در آپارتمان رو که میبندد ، خیره به ورم کمه بینیش تو
آینه ی کنسول پچ میزنه:

_هرچقدر هم شعار بدی دلت چیز دیگه ای میخواد

مرتیکه.اون رو چه جوری میخوایی آروم کنی؟

ریتم ضربان قلبش یهو بالا میره و راه میفته سمت سالن.

بدون فکر به اینکه میخواد چی بگه گوشی موبایلش و

پیدا میکنه و شماره ی خونه ی حریر رو میگیره.

پس از خوردن چند بوق آزاد صدای مردونه ای تو

گوشی میپیچه.فکر میکنه که به حتم پدر حریره و همین باعث

میشه

بعد از مکثی چند ثانیه ای جواب الو گفتن های محکم

مرد پشت خط رو با لحنی آروم بده

_سلام.

_سلام بفرمایید.

نمیدونست چه جوری حرفش رو بزنه. برای اولین بار تو

زندگیش احساس درموندگی میکرد.

_الو... بفرمایید.

لحن تند آقای عارف به خودش میارزش. عصبی میکوبه

تو پیشونیش و با لحنی مودبانه میگه: ببخشید ، یک لحظه

صداتون رفت. میتونم با خانوم

عارف حرف بزنم؟ متاسفانه گوشیشون خاموشه.

اینبار حامد مکث میکنه ، اما خیلی زود محکم تر از قبل

صداش میاد

_بله البته ، یک لحظه گوشی.

آیاز "ممنونم" ی لب میزنه و گوشه‌هاش رو تیز میکنه

برای شنیدن آوایی از سکوت صولانی شده ی پشت خط.

اما فقط

صدای باز و سپس بسته شدن دری رو میشنوه و پشت

بندش صدای آقای عارف_متاسفانه حریر خوابیده.

نیم نگاهی به ساعت روی مچش می اندازه و به زور لب

هاش رو تکون میده:

_مشکلی نیست ، راستش حواسم به ساعت نبود و البته

فراموش کردم بگم سال نو مبارک.

همچنین آقای...

_خانی هستم، آیاز خانی.

_بله آقای خانی من به حریر اطلاع میدم تماس گرفتید. سخت

شدن لحن حامد به قدری مشهود بود که آیاز ریز

و آروم تشکر و سپس خداحافظی میکنه که اصلا جوابی

هم نمیشنوه.

گوشی قطع شده رو میاره پایین و خیره به صفحه اش که

تصویر لبخند حریر بود ، لب میزنه:

_اشتباه پشت اشتباه در حالی که حتی نمیدونم چی

میخوام.گوشی رو پرت میکنه روی راحتی پشت سرش خسته از

ریتم دوباره تند شده ی قلبش ، چشم هاش رو میبنده و

داد میزنه "بسه"

مسیر اتاق خواب رو در پیش میگیره و جوری که انگار خودش رو داره جلوی همون پنجره ی قدیه سالن تنها میذاره ، بلند میگه:

_تا صبح بشین به لبخندش نگاه کن ببین چیزی عوض

میشه. بهت گفته بودم دخترا همه اشون مثل

همن. _____

—

حریر

هوای تازه و حس چمن های زیر تنم به حدی آرامش

دهنده است که برای چند لحظه هم که شده تصویر لعنتی

پشت چشمهام محو و مه خاستری رنگی رو میبینم که

کمکم میکنه بهتر فکر کنم. _روت نمیشد اونجا سبزه گره بزنی

اومدی اینجا در خفا

حاجت رو بگیری؟

تو همون حالت چشم هام رو باز میکنم و دست هام رو

مقابل نور شدید آفتاب که نمیگذاشت خوب بینمش ،

میدارم

_حق دارم نگران آینده ام باشم. بین تو بچه دار هم

شدی من هنوز اندر خم یه کوچه ام.

_چش سفید داری میگی شوهر میخوایی؟

با تقلید از لحن مامان گفته بود و همین باعث میشه بزخم

زیر خنده و تو جام بشینم. کنارم میشینه و ادامه میده:

_چه خبر از حال و روزت؟

با همون لبخند مونده رو لبم شونه بالا می اندازم

_همین جوری که داری می بینی.

خیلی بد پرتم میکنه به سمت جلو جوری که دهنم پر

میشه از گیاه

جیغ میزنم

دایی کوفت، ظاهرت رو که میدونم خیلی خوب داری

میسازی. درونت رو میگم چطوره؟

عصبی ازش دور میشم و با فاصله ی دو متر میشینم

_توقع داری بهت بگم؟

اشاره به بینیش که هنوز هم کمی کبود بود ، میگه:

_از اونجا که تعصبت رو کشیدم و خیلی بد هم باج دادم

،بله توقع دارم بگی که چرا شبیهه یک شوهر مرده رفتار

میکنی؟

پوفی میکشم_از حرف هات معلومه که باز هم با مامان نشستید

به

غیبت کردن پشت سرم.یعنی هنوز هم نمیدونی مامان

خدای بزرگ نشون دادنه موضوعاته؟ اینکه چند روز

یکبار میرم حموم و مثل هر سال حوصله ی عید دیدنی

ندارم و از اون طرف هم...

_من فقط یک سوال پرسیدم. کاری هم به حرف هایی

که نسیم زده ندارم.

_میدونم مثل هربار که میگم باور نمیکنی اما واقعا خوبم
 اونقدر خوب که میخوام اصرار آیلار برای رفتن به
 عروسیش رو قبول کنم.
 خیره به نگاه نگرانش که انگار دلش نمیومد حرف روی
 زبونش رو بهم بگه ،سر تگون میدم
 _داری به چی فکر میکنی که اونقدر حس بیچاره بودن
 بهم میدی با اون نگاه عمیقت؟
 نفس خسته اش رو با شدت بیرون میفرسته
 _حریر چند هفته کافی نیست برای فراموش کردن یک
 احساس و حتی یک آدم. زمان شبیهه لیدوکائین فقط بیحس
 میکنه و الان که به اون مرحله رسیدی فکر
 میکنی خبری از اون حس ها نیست. اما همین که
 ببینیش داغونی و حفره های این مدت خودشون رو
 نشون میدن. پس رفتنت به اون عروسی دیوونگیه
 محضه. مگر اینکه بخوایی...

_ نه دایی اگر میخواستم ببینمش جواب تماس هاش رو میدادم. من میخوام اول به خودم و سپس به اون آدم ثابت کنم که همه چیز تموم شده.

دایی پوفی میکشه و از جاش بلند میشه

_ چه دلیل خوبی پیدا کردی برای خر کردن خودت. مقابله می ایستم

_ اصلا اونجوری نیست که تو فکر میکنی. به هر حال خودت هستی و همه چیز رو میبینی.

نگاه سوالیش رو که میبینم، چشمکی میزنم و ادامه میدم:

_ قبلا اجازه ات رو از سمیرا جون گرفتم و هیچ راه فراری نداری.

_ چی باعث شده فکر کنی من قراره پیام؟

_ همون تعصبی که چند لحظه پیش ازش حرف میزدی.

_ اونوقت قراره همچنان پسردائیت باشم؟ چیزی نمیگم و فقط میخندم که باز هم پرتم میکنه رو

زمین و اصلا به اینکه من یک دختر نحیفم هم فکر
نمیکنه خرس گنده.

آخر سر مجبور میشم بلند جیغ بزنم و بابا رو فرا بخونم
به کمک مقابل دایی که انگار دست بردار نبود تا کل
چمن های جلو روم رو به خوردم نمیداد.

— از اونجا که آیلار گفته بود مراسم اصلی زنونه مردونه
جداست ، خیلی دست و دل بازانه لباس انتخاب میکنم و
برای دو مراسمی که آیلار وسط حرف زدن هاش گفته
بود حتما باید باشم و منم الکی رد کرده بودم ، چند
لباس مناسب برمیدارم و رو به مامان که داره به
محتویات چمدون کوچیکم نگاه میکنه ، میپرسم:
— چی شده مامان؟ به چی داری نگاه میکنی؟
میاد و از جلوی کمد کنارم میزنه

_گمشو اونور با اون سلیقه ات.و بی اهمیت به داد و هوار من
کل لباس های انتخابیم

رو از تو چمدون درمیاره و خودش مشغول زیر و رو
کردن کمدم میشه.

_مامان عزیزم من نمیخوام اونقدر تو چشم باشم داری
چیکار میکنی؟ عمرا اگر من قرمز بپوشم. مامان..

و همچنان بی اهمیت به وجود من با سلیقه ی خودش

چمدون رو تمیز و مرتب میچینه و زپیش رو هم میبنده. _الان
هم پاشو برو یه دوش بگیر اون قرمزی زیر

ابروهات و خط سیبیلت رفع بشه. کامران گفت ساعت ۳
راه میفتید.

_وا چرا اینقدر زود؟

_مگه بهت نگفته؟ گویا دوستش اشکان هم با شما میاد.

_چی؟

_چرا داد میزنی؟

گوشیم که چند روزی میشد روشن کرده بودم رو
برمیدارم و با دایی تماس میگیرم اما ریجکت میزنه و
خوب میدونم چرا جواب نمیده.
خدایا من آمادگی روبرو شدن با اشکان رو ندارم.
با حس نشستن مامان کنارم، گوشی رو پرت میکنم رو
عسلی و میخوام بلند شم برم حموم که بازوم رو بگیره
_میدونی که من و بابات ترجیحمون این بود که کلا از
اون آدم ها دور بشی ولی وقتی گفتم میخوایی با خودت
و حسی که ادعا میکنی مقابله بکنی و اصرار دوستت رو رد
نکنی، خودمون رو به زور قانع کردیم که تو میتونی.
اما اگر قراره اینجوری ترسو باشی میتونم در عرض دو
دقیقه نظر بابات رو برگردونم.
حین بلند شدن میخندم و پس از برداشتن حوله ام میگم:
_قربونت برم که در همه حالت میخوایی با تهدیدات
لفافه پیچت منظور حرفت رو برسونی. تو راست میگی

من هیچکاری نکردم که بترسم و از دیدن هیچکس هم
واهمه ندارم. راضی شدم؟
سر تکون میده_خوبه ، الان هم برو به زور خودم رو کنترل
کردم نزنم
زیر خنده از دیدن اون خط سیبیل قرمزت.
اعتراض آمیز داد میزنم
_مامان ، خوبه خودت اصرار کردی برشدارم.
_من چه میدونستم قراره اینشکلی بشی.
خنده های بلندش هم مانع دیدن اون نگرانی ته
چشمه اش نمیشن. خیلی وقت بود فهمیده بودم دایی همه
چیز رو صاف و پوست کنده گذاشته کف دست مامان
و راستش به اینکه مامان مستقیم چیزی از خودم نمیپرسید
می ارزید. برای همین چیزی به روی خودم نمی
آوردم مقابل دایی کامران، همون جاسوس دوجانبه.
پس از حموم و گذاشتن ماسک دست ساز مامان ، خودم

رو آماده میکنم و الان که دارم چمدون به دست میرم
 پایین تو دلم سر خودم داد میزنم رو دادن به اشکان مطلقا
 ممنوع.

باید میدونستم هدف دایی از این کار بی معنی چیه.
 خدا رو شکر مامان به حرفم گوش کرد و همراهم نیومد
 پایین و میتونستم هر جور دلم میخواد رفتار کنم. میبینمشون
 که کنار ماشین شاسی بلند خان دایی ایستادن
 و دارن حرف میزنن.

دایی میاد سمتم و چمدونم رو از دستم میگیره.
 با همون جدیت بدون اینکه بهش نگاه کنم بلند سلام
 میدم و جواب اشکان رو هم با پچی زیر لب میدم.
 فقط ده دقیقه سکوت فضای ماشین دوام آورده بود و
 تلاش دایی رو میدیدم که میخواست همه چیز رو عادی جلوه
 بده و وسط بحث های کاری و گاهی خاطره های
 بی مزه ی دوران دانشگاهیشون من رو هم مجبور به

حرف زدن میکرد و برام عجیب بود که اشکان مثل همیشه عادی باهام حرف میزد و واقعا به اینکه هردو پسر خاله به سنگ پای قزوین شباهت زیادی داشتن بیشتر ایمان آوردم.

آخر سر هم مجبور میشم خودم رو بزخم به خواب تا تمومش کنن. اما نفهمیدم کی خوابم برد.

_حریر... دختر بیدار شو چند شبه نخوابیدی مگه؟ چشم هام رو که باز میکنم هوای تاریک شده و فضای

ماشین برای چند لحظه به نظرم نا آشنا میاد. ولی خیلی زود به خودم میام و از دایی که داشت دنبال چیزی میگشت تو داشبرد ماشین ، میپرسم:

_رسیدیم؟

_نه هنوز پیاده شو یه چیزی بخوریم.

_من گشنه ام نیست. چقدر مونده؟

اینبار میاد و در سمت من رو باز میکنه

_گمشو پایین. اینجوری میخواستی ثابت کنی همه چیز
 تموم شده؟ تقصیر اشکان چیه این وسط؟ همچنان که گیج
 خواب چند ساعته ام بودم. بدون حرف
 و شل شده توسط بازوم تو دست هاش، پیاده میشم و
 کنارش راه میفتم سمت رستوران زیادی شلوغ.
 کنار میزی که اشکان روش نشسته میرسیم و دایی اعلام
 میکنه که میره دست هاش و بشوره.
 رو به روی اشکان میشینم و با دیدن خودم تو شیشه ی
 کنار دستم یادم میفته دستی به شال نامرتبم بکشم.
 _از دست من دلگیر نباش حریر. برمیگردم سمتش و همزمان
 گوشیم رو از جیبم درمیارم
 _از دست هیچ کدومتون دلگیر نیستم.
 _اگر بخوایی ... اصل ماجرا رو بهت توضیح میدم.
 _نیازی نیست. به هر حال هرچیزی بوده بین خودتون رخ
 داده و به من ربطی نداره.

خدا رو شکر نطقش خاموش میشه و منم تا دایی برگرده
 مشغول چک پیام های گوشیم میشم و این وسط نگاه
 خیره ی اشکان کمی اذیت کننده است و امیدوارم تو
 این سفر مجبور نباشم هر لحظه وجودش رو تحمل کنم.
 نمیدونم چرا از وقتی فهمیده بودم چه حسی بهم داره ،
 کل احترامی که براش قائل بودم رو فراموش کردم. خوشبختانه
 گوشیش زنگ میخوره و با دومین بوق

جواب میده:

_جانم آرزو؟

.....

_خوبیم

.....

_نه مسیر اونقدرها هم شلوغ نیست. فوقش چند ساعت

دیگه میرسیم.

.....پس از نگاهی که به من میندازه میفهمم که قبلا همسفر

بودنمون رو اعلام کرده و با لبخندی راحت جواب آرزو

رو میده:

_نه شام منتظرمون نباشید. ما کنار زدیم یه چیزی

بخوریم

.....

_باشه نگران نباش خداحافظ.

گوشیش رو میذاره رو میز و میگه:

_آرزو سلام میرسونه.

سر تکون میدم و پچ میزنم "سلامت باشن"

_میگه خونه ی آیلار جمع شدن برای ریزه کاری های

حنا بندون.

اینبار سر هم تکون نمیدم.

فورا برای دایی مینویسم که دعوت هیچکس رو قبول

نکنه و بریم هتل و گرنه آبروش رو می برم.دایی که برمیگرده

گوشیش دستشه و میفهمم که پیامم

رو دیده چون واضح بهمم اخم میکنه.

مطمئن تر از قبل برایش مینویسم

"قسم میخورم آبروت رو ببرم بخوایی بریم خونه ی

پدري اشکان"

رسمًا با گذاشتن موبایل تو جیبش نادیده ام میگیره و به

این فکر میکنم بخواد بره اونجا چه جوری آبروش رو

ببرم؟

چند ساعت باقی مونده از راه ، سکوت ماشین بهتر از

قبل برپا بود و وقتی وارد شهر میشیم اشکان با اشاره

مسیر رو نشون میده و همزمان مشغول گرفتن شماره

میشه.

پر استرس خیره میشم به دایی تا یه گوشه چشم بهمم

بندازه و بازهم اولتیماتوم بدم.

_الو خوبی آیلار؟ خسته نباشی.....

_آره الان وارد شهر شدیم. بیا خودت با حریر حرف
بزن چون فکر کنم قصد نداره بیاد و میخوان مستقیم برن
هتل.

صدای جیغ آیلار رو از همین جا هم میتونم بشنوم و الان
این تماس چه ضرورتی داشت؟

گوشی رو از دست اشکان که برگشته و گرفته سمتم ،
میگیرم و میذارم کنار گوشم
_سلام عروس خانوم.

_سلام بی معرفت خانوم، میدونی چقدر رو کمکت
حساب کردم؟ اونوقت چی میشنوم میخوایی بری هتل؟ فکر
کنم از خستگی زیاد نمی تونست تشخیص بده با
کی داره حرف میزنه. وگرنه من فقط یک مهمان بودم
نه نیروی کمکی.

_عزیزم گفته بودم که تنها نیام. ما میریم هتل اونجا

راحت تریم.

_فکر اونجاش رو هم کردم. آقا کامران با اشکان میره
خونه ی خاله تو هم که همراه خودمی.

چشم هام رو درشت میکنم. فکر اینکه برم خونه ی

پدری آیاز از رفتن به خونه ی اشکان اینا هم وحشتناک

تر بود. _بازم ممنون ولی ما میریم هتل و فردا باهات حرف

میزنم قبل از شروع مراسمتون میام پیشت.

کمی شلوغی دور و برش کمتر میشه و صدای تق تق

کفش هاش میگه که داره راه میره

_حریر میدونم داری به چی فکر میکنی. ما دخترا تو

خونه ی خودم میمونیم این دو شب رو پس خیالت

راحت باشه قرار نیست یک اشتباه رو دوبار تکرار کنم.

بدون هیچ رودربایسی میگم:

_منم قرار نیست اوتقدر راحت باور کنم. پس از چند لحظه

سکوت صدای بغض دارش رو میشنوم:

_حریر خودم پر از حس بد و دو دلی قبل از عروس
 شدنم تو هم داری بدترش میکنی. باور کن داداشم چهار
 روزه اومده تبریز، سر جمع چهار ساعت ندیدمش و در
 ضمن اینجا پر از دختره و داداش از اینجور مجالس
 فراریه.

داداشش به من چه؟ پوفی میکشم از گیر بودن این دختر
 _بذار از کامران بپرسم شاید اصلا اجازه نده و راحت
 نباشه بره ...

اشکان برمیگرده سمتم_خیالت راحت کامران قبلا اوکی داده
 که میاد خونه ی
 ما.

آیلار که صداس رو شنیده بود، مثل چند لحظه پیش
 بشاش میگه:

_پس حله، اشکان آدرس رو بلده بدو بیا دارم لباس
 حنابندون رو پرو میکنم.

دایی جلوی در سفید رنگ پارک کرده و اشکان پیاده
شده تا زنگ در رو بزنه.

اصلا دلم نمیخواست پیاده بشم

_دایی یه کاری بکن بریم هتل تو رو خدا من نمیخوام
اینجا بمونم.

تکیه میزنه به در ماشین و خسته پیشونیش رو میماله

_الان من چی میتونم بگم در قالب یک پسر دایی. اشکان

بهم اطمینان داده که این مراسمات کاملا زنونه است و

اون پسر اهل شلوغی نیست.

خودم رو روی صندلی جلو میکشم_موضوع اصلا اون نیست.

من خودم احساس خوبی

ندارم اینجا سر بار باشم.

سکوتش رو که میبینم ادامه میدم:

_اقلا برو یه هتل این نزدیکی ها اگر نخواستم اینجا

بمونم پیام پیشت.

_اگر اشکان اجازه بده چشم. پیاده شو انگار همه اشون
اومدن پیشوازت.

برمیگردم سمت در خونه ی آیلار و دیدن چندتا خانومی
که دارن با اشکان حرف میزنن بی دلیل استرسم رو
بیشتر و بیشتر میکنه.دایی زودتر از من پیاده میشه و اشکان
هم میاد در سمت

من رو باز و رسما مجبور به پیاده شدنم میکنه.

دختر جوانی که جلوتر از بقیه ایستاده بود،میگه:

_سلام عزیزم، خوش اومدی.

قبل از اینکه بتونم جواب بدم اشکان که کنارم ایستاده ،
معرفیش میکنه:

_ایشون محیا خانوم همسر پسر خاله ام آراس هستن.با توجه

به تشابه اسمی و واژه ی پسر خاله باید زن

داداش آیلار باشه ، پس قدمی جلوتر میرم و باهاش

دست میدم

_سلام خوشبختم محیا خانوم.

دوتا خانوم دیگه که کمی سنشون از محیا بیشتر میزنه هم میان جلو، باهام دست میدن و محیا با عنوان دختر عمو و دختر عمه ی آیلار بهم معرفی شون میکنه.

همون لحظه دایی چمدون رو کنار دستم میذاره و پس از سلامی بلند رو به جمع، آروم میگه: _مواظب خودت باش و حرف هایی که بهت زده بودم رو یادت بمونه.

_خیالت در اون باره راحت باشه ولی در دسترس باش، به سمیرا خبر بده رسیدیم خودم به مامان زنگ میزنم.

اشکان که چمدونم رو تا جلوی در ورودی ساختمون برده و انگار با افراد داخل خونه هم سلام و احوال پرسی کرده بود، برمیگرده و قبل از سوار شدن اشاره به سمت راست خودش، میگه:

_خونه ی ما هم زیاد دور نیست چیزی احتیاج داشتی

زنگ بزن. پس از نیم نگاهی به محیا که خیره و عجیب داشت
براندازم میکرد، سر تکون میدم و با دست بای بای
میکنم که سوار بشه و بره.
چقدر احساس بد و چرتی داشتم. بعد از رفتن و دور
شدن دایی و اشکان با تعارفات معمول قبل از همه وارد
حیات خونه ی تازه عروس میشم و دیدن اون ریشه های
رنگی دور چندتا درخت موجود تو حیاط جمع و جور،
کمی هم شده سرحالم میکنه. از پله های مرر سفید رنگ بالا
میریم و هنوز محیا در
ورودی رو کامل باز نکرده که توده ای قرمز رنگ
مقابلمون ظاهر میشه.

_مهمون ویژه امون هم رسید. همزمان که جواب سلام و خوش
آمدگویییش رو حین بغل کردنم میدم، در تلاشم صورتش رو
پیدا کنم ولی اون همه تور و چین روی سرش مانعم میشه و
آخر سر تور کار شده رو خودش بالا میزنه

_اینجام.

خیره به قیافه و لباسش که دور شده بود و بهم نشونش میداد میگم:

_چقدر خوشگله لباست آیلار.

_جدی؟ طرحش رو خودم دادم بدوزن.

قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم ، دستم رو میکشه _بدو بیا به بقیه معرفیت کنم.

میگه و بلند کلمه ی مامان رو صدا میزنه.

به یکباره افت فشارم رو احساس میکنم. وایی چرا باید

اونقدر دلهره داشته باشم؟ مگه قراره کی رو ببینم؟

دستم رو از دست آیلار میکشم و سنگین و موقر شونه به شونه اشون وارد سالن بهم ریخته میشم.

خدای من این همه آدم اینجا چیکار میکردن؟ اون آرزو

بود. خانومی که لبخند بزرگی روی لبهاش و بهش میخورد

۴۰به بالا رو داشته باشه از بین آشفته بازار بلند میشه و

میاد سمتمون.

_خوش اومدی دخترم.

آیلار که حالا دیگه هیچ توری رو سرش نبود خودش

رو از بازوم آویزون میکنه:

_مامان ایشون همون حریر خانومی هستن که تعریفش

رو کرده بودم.

و اشاره به مادرش که الان بهتر میتونستم سنش رو

تخمین بزنم ، ادامه میده:

_ایشون هم زینت خانوم مامان بنده هستن.دلم میخواست یکی

دهن آیلار رو چند لحظه محکم

میگرفت تا بتونم کلمات درست و شایسته ای برای

جواب دادن به خانوم موقر جلو روم پیدا کنم.

برعکس بقیه جلوتر میاد و دو طرف صورتم رو میبوسه

و منم که خدای هل شدنم ، روی شونه اش رو میبوسم.

مودبانه جواب خوش آمد گفتن هاش رو میدم که با

دیدن آرزو کنار خاله اش، یادم میفته من دارم با مادر
آیاز بیش از حد گرم و صمیمی برخورد میکنم.
یک وقت فکر نکنن عمدا دارم اینجوری رفتار میکنم یا
خدایی نکرده هدفی دارم؟ ناچار با همون میزان صمیمیت با
آرزو هم روبوسی
میکنم و زن کناریش رو که خیلی به زینت خانوم
شبهت داشت رو با عنوان "مادرم" معرفی میکنه.
خدایا این حجم از استرس دیگه خیلی زیاد بود.
زینب خانوم هم مثل خواهرش باهام روبوسی میکنه و
آخر سر دختری که آرزو با گفتن "خواهرم آرام" باهام
آشنا میکنه، مراسم معارفه رو به پایان میرسونه و آیلار
راهنماییم میکنه روی مبل سه نفره بشینم.
_امروز مراسم داشتیم برای همین اینجا اینقدر بهم ریخته
است.

سوالی رو به آیلار که کنارم نشسته بود نگاه میکنم: مگه فردا شب حنابندون نیست؟

_چرا، امروز جهیزیه رو باز و خونه رو آماده کردیم.

سر تکون میدم و با لبخندی که دیگه داشت ماهیچه های

صورتتم رو اذیت میکرد، دوباره بهش تبریک میگم.

یک ساعت گذشته و خوشبختانه کارهای مونده مجبور

به متفرق شدنشون و نجات پیدا کردن من از زیر اون

نگاه های ریز و درشت رو در پی داشت.

همون لحظه زنگ در خونه رو میزنن و زینت خانوم که

با خواهرش تو آشپزخونه بودن بلند میگه: محیا یادم نبود بگم

، آراس زنگ زد گفت داره میاد

دنبالت. میگفت گوشیت رو جواب نمیدی.

محیا که کنار ما نشسته بود بلند میشه میره سمت آیفون

_من که قرار نیست برم خونه.

هرکس داشت یه کاری انجام میداد و معذب از نشستتم

رو به آیلاز میگم:

اگر کاری هست بگو منم بیکار نشینم. خستگی از سر و روت
میباره ، پاشو ببرم اتاق مهمون
رو نشونت بدم کمی استراحت کن ، شب نشینی داریم با
دختر.

از خدا خواسته قبول میکنم و دنبالش راه میفتم سمت
چمدونم که هنوز کنار راهرو ورودی بود.
دسته ی چمدون رو باز و میخوام دنبال خودم بکشم که
صدای باز شدن در میاد و آیلاز که جلوم رو به در
ایستاده بود با مکت میگه:

_سلام داداش...خوش اومدی.با لبخند، کنجکاو برمیگردم ببینم
این آراس مثل اسمش

شباهتی به برادر بزرگترش داره که نگاه خیره و سنگین
مرد رو به روم کنار ایست قلبی چند ثانیه ایم ، بهم
میفهمونه که خوده برادر بزرگترشه.

خیلی زود به خودم میام و نگاهم رو پایین میکشم. اما
نمیدونم باید چیکار کنم.

بزنم بیرون از خونه و فرار کنم یا اینکه خیلی عادی
سلام بدم و برگردم تو جمع که نتونه کاری بکنه.

علازغم اینکه قاب در رو با هیكلش سد کرده برگشتن
تو جمع عاقلانه ترین کار ممکن بود.

اما تا میخوام برگردم سمت سالن، بازوم با حسی آشنا
داغ میشه و میفهمم خیلی وقته دارم فکر میکنم و همین
مکت باعث شده گیر بیفتم. _داداش حریر مهمون منه خواهش
میکنم. در ضمن خاله
اینا هنوز اینجان.

خوشحالم که آیلار نگرانی من رو واضح به زبون آورده
بود. اما خبر نداشت خان داداشش زبون آدمیزاد سرش
نمیشد و داشت من رو مثل گونی سیب زمینی میکشید
سمت در.

عصبی به آیلار و سپس همسر آراس که دورتر ایستاده بود و نگران کیشیک میداد کسی نفهمه چه اتفاقی داره میفته ، نیم نگاهی می اندازم و محکم لب میزنم: بازوم رو ول کن ، متمدنانه تر هم میتونی تقاضا کنی همراهت بیام.

کمی از فشار دستش کم میکنه و آروم تر از من پیچ میزنه:

__متاسفم که خودت راهی برام نگذاشتی. میریم تو حیاط، باید باهات حرف بزنم.

مثلا مودبانه تر از قبل تلاش کرد. همچنان که نگاهم پایین بود، سر تکون میدم

__باشه بازوم رو ول کن خودم میتونم بیام.چند ثانیه طول میکشه تا کامل دستش رو برداره.

بازم نیم نگاهی خرج آیلار که کم مونده بود اشکش دربیاد میکنم و اینبار به آیازی که در ورودی رو نگه

داشته بود تا جلوتر از خودش برم بیرون چشم میدوزم و
متوجه عصبانیت کنترل شده اش میشم.

واقعا خیال کرده باهاش میرم؟ اونم اینجا تو شهر خودش
تو خونه ی خواهرش؟

همین که میخواد دوباره دستش رو بیاره سمتم و مطمئنا
بازوم رو بکشه، چند قدم عقب میکشم و کنار محیا
،خیره میشم به آیلاری که فوراً جلوی نزدیک شدن آياز
رو با دست هاش گرفته بود

_داداش خواهش میکنم بهونه نده دست خاله. آياز که انگار با
این حرف بدتر از قبل عصبانی میشه ،
آیلار رو کنار میزنه.

ترسیده بدون هیچ فکری فرار میکنم و برای اینکه راه
رو کامل به روی حرکت های احتمالیش ببندم دنبال
صدای آرزو رو میگیرم میرم آشپزخونه پیش بقیه.

اینجوری حتی اگر میومد تو خونه هم کاری نمیتونست

بکنه. البته امیدوارم.

اولین نفر زینت خانوم متوجهم میشه و کمی نگرام میاد
جلو

_چیشده دخترم چرا رنگت پریده؟ آیلار کج...

نگاهش خیره ی پشت سرم میمونه و از اونجا که کل
افراد داخل آشپزخونه به همون نقطه نگاه میکنند ،
حدسش سخت نیست که کی پشت سرم ایستاده.
خدایا بهم انرژی بده چند دقیقه آروم و ریلکس رفتار
کنم.

محض احتیاط میرم و پشت سر زینت خانوم می ایستم پس از
تموم شدن احوالپرسیش با مادر و خاله اش ،
خیلی عادی سلام میدم و عمدا "آقای خانی" خطابش
میکنم تا بفهمه باید رعایت کنه.

اما جوابش فقط خیره نگاه کردنمه بدون هیچ ابایی.
به حدی معذب میشم که گوشیم رو از جیب شلوارم

بیرون میارم و برای دایی تایپ میکنم
 "همین الان بیا دنبالم خواهش میکنم"

_چرا دست هات میلرزن حریر؟

با صدای پچ مانند آرزو کنارم به خودم میام و پشیمون
 میشم از فرستادن پیام.اگر الان دایی میومد همه چیز بدتر
 میشد. اصلا من چرا

اونقدر ترسیدم. این افراد کس و کار خودشن پس اگر
 رفتاری ازش سر بزنه آبروی اون میره نه من.

دستی روی پیشونیم میکشم و جواب آرزو رو میدم:

_راستش نتونستم شام چیزی بخورم فکر کنم فشارم
 افتاده.

_بشین الان بران یه شربت شیرین میارم.

خیره به حرف زدن دوتا خواهر با اون مرد زبون نفهم

که یک نگاهش سمت ما بود ،پشت میز کنار اون یکی خواهر

اشکان میشینم و جواب لبخندش رو با لبخند نصفه

نیمه ای میدم.

همون لحظه آیلار همراه مرد جوانی وارد آشپزخونه
میشن و نگاه نگرانش مطمئنم میکنه که اونم مثل من
توقع هر نوع دیونه بازی رو از برادرش داشته که رفته
کمک آورده.

با کمی دقت میتونم بفهمم که مرد جوانی که لبخند
داشت باید همون آراس باشه. چون خیلی زیاد شبیهه
آیاز بود البته ورژن خوش برخورد ترش. آراس پس از بوسیدن
مادرش و جواب دادن به بقیه رو

به آیلا و خیره به این طرف که ما نشستیم، میپرسه:
_عروس خانوم نمیخواهی مهمون ویژه ات رو معرفی
کنی؟

لیوان شربت قرمز رنگ رو از دست آرزو میگیرم و تو
جام می ایستم:

_حریر هستم آقای خانی، خوشبختم.

پس از نیم نگاهی به برادر بزرگترش که کنارش تکیه
به این آشپزخونه ایستاده ،میگه: _اوه چقدر سنگین بود لفظتون
، راستش آقای خانی

ایشونن.بنده آراسم و همچنین منم خوشبختم از دیدارتون.
ناخودآگاه از طرز حرف زدنش لبخند میزنم و میخوام
دوباره بشینم که با سوال آیاز از آیلاز دوباره دلهره تمام
وجودم رو در برمیگیره.

_شب رو قراره تو این خونه ی بهم ریخته بمونید؟
_بله داداش ، فقط سالن و آشپزخونه کمی کار داره
وگرنه اتاق ها کامل تمیز و مرتب شدن.همون لحظه زینب
خانوم مادر اشکان که نمیدونم کی
رفته بود بیرون ،وارد آشپزخونه میشه و میگه:
_دخترا حاضر شید ایمان دم دره.

آرام که کنار من نشسته بود ، بلند میشه و اعتراض آمیز
چیزی میگه که چون به زبون ترکی بود نفهمیدم چی

گفت که مادرش اونجوری بهش اخم کرد و از
آشپزخونه بیرون رفت.

زینت خانوم نیم نگاهی منظور دار به آیاز ساکت می
اندازه و همزمان که به همون زبون خودشون حرف
میزنه دنبال خواهرش راه می افته.

جو زیادی سنگین فضای آشپزخونه رو خنده ی کوتاه
آرزو میشکنه

_آیلار عزیزم دوتا داداشت هم که اینجان. نذار برن
کارهای مونده رو با هم انجام بدید خب؟ فردا زودی
میاییم با هم بریم آرایشگاه.

قبل از اینکه آیلار جوابش رو بده، برمیگرده سمت من
و ادامه میده: _اشکان گفت کامران رو برده خونه ی خودمون ،
اگر

دلت میخواد تو هم بیا بریم اونجا طبقه ی بالا کاملا
خالیه و میتونید راح...

_حریر جایی نمیاد آرزو.

آخرش هم نتونست جلوی زبونش رو بگیره.

اول به آرام که کنارم بود و سپس به تک تک افراد

حاضر تو آشپزخونه نگاه میکنم و غیر مستقیم جواب

آیاز رو خودم میدم

_ممنون آرزو جان، قراره کامران بیاد دنبالم میریم هتل

اونجا راحت تریم. فکر کنم میفهمه که وقت تعارف کردن نیست

و آروم

میگه:

_هر جور راحتید. خب پس فردا میبینمتون.

دوتا خواهر اشکان که خداحافظی میکنن و میرن.

آیلار دلخور دنبالشون میره که بدرقه اشون کنه.

آراس و سپس همسرش محیا میان و دور میزش نشش نفره

وسط آشپزخونه رو به روم میشینن.

قصد نداشتم برم. نمیخواستم آیلار رو بیشتر از این

ناراحت کنم. اما قرار نبود فعلا چیزی بگم. با صدای ناهنجار
کشیده شدن پایه ی صندلی کنار دستم
به خودم میام و پر اخم خیره میشم به مردی که کنارم
میشینه

_آراس اومده بودی دنبال زنت درسته؟
داشت کم کم همه رو دک میکرد. آراس آب دهنش رو
واضح قورت میده

_واقعیتش اون فقط یه بهونه بود که بیاییم اینجا یادت
نی..

آیاز میپره وسط حرف زدنش و بلندتر از قبل میگه: _پس حالا
که اینجایی بلند شید کمک کنید کارها تموم
بشه.

محیا زودتر از آراس از جاش بلند میشه و به دنبالش منم
میخوام بایستم که مچ دستم رو میگیره و خیلی آروم تر
از چند لحظه قبل ، لب میزنه:

بشین فقط میخوام کمی باهات حرف بزنم.
اونقدر عجیب ازم درخواست کرده بود که ناخودآگاه
دوباره میشینم و اینبار آراس که میبینه واقعا باید بره ، از
جاش بلند میشه.رو به برادر بزرگش چشمکی میزنه و چیزی به
ترکی

پچ میزنه که احم آیاز رو به دنبال داره.
بالاخره قلبی از شربت جلو دستم مینوشم و چشمهام رو
میبندم تا از سکوت اطراف کمی انرژی بگیرم و بتونم
محکم جوابش رو بدم.

یاد حرف های دایی افتاده بودم که میگفت زمان فقط
لیدوکائینه و بی حسست میکنه.

رفتارت اصلا منطقی نیست حریر.
بدون اینگه برگردم سمت نگاه خیره اش، جواب لحن
دلخورش رو آرام میدم:

چرا فکر نمیکنی این اصرار عجیب و غریب توئه که

غیر منطقیه.وقتی حرفی نمیزنه برمیگردم سمتش و رو به اون نگاه

همچنان دلخورش ،ادامه میدم:

_هنوز هم اهمیتی به غرور و شخصیت من نمیدی جلوی بقیه. فقط چون خودت میخوای که با من حرف بزنی به این فکر نمیکنی که بعدا خوانواده ات راجع به من که تنها به خاطر ایلار اینجا هستم ،چه ذهنیتی ممکنه....
_تو فقط به خاطر ایلار اینجا نیومدی.

جمله ی خیریش شبیهه یک دکمه ،نطقم رو خاموش میکنه.

وقتی میفهمه لال شدم ، زاویه ی سرش رو کامل باهام تنظیم میکنه و کمی صورت درهمش باز میشه _سعی نکن انکار کنی چون مطمئنم تو هم به همون اندازه که من دلم دیدنت رو خواسته ،دلتنگم بودی.
همزمان که دلم حس خنکی و عجیبی رو تجربه

میکنه، عصبی میشم از لحن زیادی محکم و بدون
 تردیدش و تا میخوام تند و تیز جوابش رو بدم، تنش رو
 جلو میکشه و مقابل نگاه متعجبم در حالی که چشمه‌هاش
 رو بسته نفس عمیقی میکشه

_ بیا چند دقیقه با همون سکوت معروفمون حرف بزنیم
 تا بتونیم آرام پیش بریم. کمی خودم رو عقب میکشم و نگران
 خیره به ورودی آشپزخونه، پچ میزنم:

_ خواهش میکنم برو عقب، فقط همین یکبار رو خوردم
 نکن اون هم جلوی چشم خوانواده ات که هیچ شناختی
 از من ندارن. جوری بدون حرف و تو همون فاصله ی نزدیک
 خیره

شده به صورتم که دلم داد میزنه " نگاهش هم مثل
 لحنش عوض شده" و انگار این عوض شدن به مذاقش
 خوش اومده که حس خنکیش بیشتر و بیشتر میشه تا
 جایی که نفس بلندی میکشم و همین باعث میشه نیشخند

معروفش برگرده به ساختار لعنتی صورتش.
 _تو قول بده که امشب و اینجا میمونی منم قول میدم
 خودم رو کنترل کنم و برم رو به روت بشینم.
 بالاخره مجبور میشم از نک انگشت هام کمک بگیرم
 برای جلوگیری از بیشتر جلو اومدنش_من اینجا میمونم اما
 قرار نیست بشینم رو به روی تو و
 راجع به یک موضوع تموم شده بحث کنم. الان هم تا
 مامانت رو صدا نزدم برو عقب.
 _زینت مامان.

متعجب از داد بلندش که داشت مادرش رو صدا میزد، از
 جا می پریم و صدای بد صدلی پشت سرم بدتر دست
 پاچه ام میکنه.
 می دونستم دیوونه است اما نه تا این حد. همون لحظه کل
 خانواده اش که انگار همین نزدیکیها
 بودن مثل قطار وارد آشپزخونه میشن و مادرش که

جلوی همه ایستاده بود ، خیلی عجیب میپرسه:

_بله چی شده چرا داد میزنی؟

آب دهنم رو قورت میدم و خیره به اون همه ریلکسیش
و لبخند روی لبش ، دنبال یه بهونه میگردم که قضیه رو

کمی جمع کنم ،اما زودتر از من به حرف میاد

_حریر میخواست شکایت من رو به تو بکنه اما روش

نمی...

قدمی جلو میرم و رو به صورت متعجب هرچهار نفرشون

سر تگون میدم:

_آقای خانی شوخی میکنند من همین قصدی نداشتم.

آراس تک خنده ای میزنه و میگه:

_مطمئنی حریر خانوم؟ آخه این خان داداش ما اصلا

شوخ طبع نیست.خسته از اون همه تنشی که داشتم تحمل

میکنم نیم

نگاهی اخمو به لبخند گوشه ی لب خان داداشش می

اندازم و بی ربط به خوشمزگی دو برادر رو به آیلاز
میگم:

_ عزیزم میشه اتاق رو بهم نشون بدی ، کمی خسته ام.
و قبل از اینکه کسی بتونه چیزی بگه از کنارشون رد
میشم و میرم سمت چمدون بدبخته مونده تو همون
راهرو کنار در ورودی.راوی

آیلاز کاملا دلخور رو به آیاز پچ میزنه:

_ واقعا که داداش. تو بهم قول داده بودی.
و به دنبال حریر از آشپزخونه خارج میشه. محیا هم که
فکر میکرد ممکنه مادرشوهرش بخواد بحث رو باز کنه
و هیچ دلش نمیخواست عصبانیت چند روز پیش آیاز رو
دوباره ببینه، فرار میکنه و ترجیح میده بره بیشتر با
دختری آشنا بشه که به قول شوهرش بانی یک معجزه
ی بزرگ بود. لبخند آیاز خیلی محو شده و داشت کلافه
پیشونیش رو

میمالید.

زینت نگران جلو میره

_ آیاز داری چیکار میکنی؟ حواست هست که...

با بلند شدن یهویی آیاز زینت ساکت میشه و پس از نیم

نگاهی به آراس، آروم تر ادامه میده:

_ هرچیزی که بینتون اتفاق افتاده ربطی به این لحظه که

اون دختر مهمون این خونه است نداره. گفتم که حواست

رو جمع کنی. الان هم پاشید برید وقتی قرار نیست هیچ

کمکی بهمون بکنید. قبل از اینکه مادرش برگرده و بره بیرون ،

لب میزنه:

_ کاش به جای قبول کردن حرف خواهرت و دادن حق

به خواهر زاده ات ، کمی درکم میکردی..

و بدون اینکه فرصت حرف بیشتری به مادرش بده ، از

کنار برادر کوچکترش میگذره و پس از نیم نگاهی به مسیر اتاق

خواب ها ، با قدم هایی کاملاً عصبی از خونه

خارج میشه.

اومده بود فقط ببینتش تا دل کوچیک و تنگ شده ی
این روز هاش کمی هم شده آروم بشه. اما باز هم
نابلدیش کار دستش داده بود.

قبل از اینکه سوار ماشین بشه رو به آسمون نفس عمیقی
میکشه و پچ میزنه "حداقلش اینه که فهمیدم هنوز سر
خونه ی اولیم و مسیر به روم
بازه"

زینت خانوم تکیه به چهار چوب در اتاق ، خیره به
دختری که خواهرش کلی راجع بهش حرف زده بود،
فکر میکنه "ممکنه بتونه امید خاموش شده ی مادرانه
اش رو دوباره روشن کنه؟ حال و روز عجیب پسرش
که میگفت می تونه"

آروم در رو هل میده و وارد اتاق میشه ، دخترا به

یکباره ساکت میشن و حریر معذب تو جاش می ایسته
 _ بشین دخترم ، تو چرا هنوز لباس های بیرون رو
 عوض نکردی؟ آیلار به جای حریر جواب مادرش رو میده:
 _ اصرار داره بره هتل ، فکر میکنه رفتن خاله اینا تقصیر
 اون بوده.

و رو به حریر ادامه حرفش رو میزنه:

_ عزیزم خونه ی خاله اینا همین دو کوچه بالاتر از
 اینجاست یعنی همسایه ی خونه ی بابام اینا هستن ، پس
 قرار نبود شب و اینجا بمونن.

زینت خانوم بالاخره چهره ی جدیش رو با لبخند ضعیفی
 مزین میکنه و جلوتر میره _ دخترا پاشید برید بقیه ی کارها رو
 سر و سامون بدید،

آیلار فردا اول وقت مادر شوهرت اینا میرسن. پس سعی
 کنید همه جا تمیز و مرتب باشه.

حریر هم پالتوش رو که درش آورده بود ، میگذاره رو

دسته ی چمدونش و میخواد همراه بقیه از اتاق خارج

بشه که زینت ، دستش رو میگیره:

_تو بمون عزیزم ، از راه دور اومدی خسته ای.

و پس از نیم نگاهی به اخطار ته چشم های آیلار ، ادامه

میده:

_میخوام کمی باهات حرف بزنم.استرس حریر بیشتر از قبل

میشه و تنها سری به منظور

موافقت ،تکون میده.

زینت بدون اینکه در اتاق رو ببنده روی کاناپه ی رو به

رپی تخت میشینه و اشاره به حریر که همچنان ایستاده

بود میکنه

_بیا بشین عزیزم ، من میدونم که رفتار پسرم جلوی بقیه

تقصیر تو نیست پس فقط میخوام چند سوال ازت بپرسن

نگران نباش.حریر نفسش رو که حبس کرده بود ، آروم بیرون

میفرسته و کنار مادر مردی که فکر میکرد قراره

فراموشش کنه ، میشینه. بازهم یاد حرف داییش میفته
 "رفتنت به اون عروسی کار عاقلانه ای نیست" و واقعا
 هم نبود.

_اشکان و آیاز مثل دو برادر و دوتا دوست صمیمی
 کنار هم بزرگ شدن. حتی بعد از اون موضوع فقط یک
 مدت فاصله افتاد بینشون ، گرچه آیاز هیچوقت مثل
 قدیم صمیمیتش رو تو جمع نشون نمیداد ولی من مادر
 میدونم که هنوز هم اشکان رو همون برادر گذشته اش
 میبینه.

حریر با نگاهی که آماده ی گریه کردن بود ، خیره به
 زینت خانوم ، لب میزنه:

_نمیدونم چرا دارید این حرف ها رو به من میزنید اما
 مطمئن باشید من اون دختری نیستم که بخواد دوباره
 برادری بینشون رو بهم بزنه. زینت که بغض ته گلوی حریر
 نگرانش کرده بود ،

دستش رو میگذاره روی دست های بهم پیچیده اش
 _منظور من رو کاملا برعکس متوجه شدی دخترم. آیاز
 به من گفته که تو غیر از دوست و همکار هیچ ارتباط
 خاصی با اشکان نداشتی و نداری. پس...
 حریر برای یک لحظه ادب رو فراموش میکنه و میپره
 وسط حرف زدنش

_چه با آقای داوودی چه با آقای خانی ارتباطی به جز
 دوست و همکار نداشتم و ندارم. پس از مکثی چند ثانیه ای
 وقتی ابهام نگاه زینت خانوم رو میبینم ، آروم تر از قبل ادامه
 میده:

_باور کنید.

زینت کمی گیج و تو فکر از جاش بلند میشه و لب
 میزنه:

_باور میکنم دخترم.

و اشاره به تخت ، مسلط تر لبخند میزنه

_من میرم تو هم استراحت کن خسته ی راهی. حریر که
خجالت میکشید و دلیل خجالتش رو درک
نمیکرد ، همزمان که میره سمت چمدون و شالش رو
درمیاره میگه:

_ممنون خسته نیستم. دلم میخواد به بقیه کمک کنم.
زینت که خیره شده بود به گیس خوشرنگ موهاش ،
احساس میکنه که باید به پسرش کمک کنه.
جلو میره تا جایی که حریر از حرکت می ایسته و
برمیگرده سمت زینتی که دستش بند موهاش شده و
خبری از جدیت هرچند کمه، دقایقی پیشش نیست.

_آیاز هیچوقت به خاطر هیچکس کاری نکرده که
بعدش مجبور به جواب پس دادن باشه. درسته بلد نیستدل
کسی رو به دست بیاره اما مطمئنم برای زنی که
دوستش داره کم نمیداره.

میگه و با همون لبخند گرم روی لبش ، برمیگرده و

میره بیرون از اتاق.

حریر که لال شده بود، به خودش میاد و زیر لب زمزمه
میکنه:

_منظورش از "زنی که دوستش داره" من که نبودم؟

دست روی قلب ضربان گرفته اش میگذاره و پس از
چندبار کشیدن نفس عمیق، میره سمت چمدون نیمه بازش و
لباس هاش رو عوض میکنه تا بره پیش بقیه و
با کمک کردنش کمی این حس معذب بودن رو از
خودش دور کنه.

آیاز به خونه ی پدریش که میرسه ، با دیدن ماشین
مشکی رنگ دم در خونه ی خاله اش که پلاک تهران
روش بود به سرش میزنه بره پیش اشکان و اون مرده
کامران رو ببینه. اما خب همین دو روز پیش بود با خاله اش
سر همون موضوع قدیمی بگو مگو داشتن و مطمئنا
پررویی ذاتیش هم هیچ کمکی بهش نمیکرد که به روی

خودش نیاره چه حرف هایی وسط دعوا به اشکان نسبت داده بود و البته همچنان اعتقاد داشت حقش بوده و هست.

پس با همون اعصاب خوردش وارد خونه میشه و مستقیم میره سمت اتاقش.

باید فردا حریر رو به یک بهونه ای میکشید بیرون و این فقط از دست آیلار برمیومد. آیلاری که بعد از آخرین کمکش در تهران، اعلام کرد که هیچ کاری براش انجام نمیده. چون به گفته ی خودش ازش ناامید شده بود. در همون تاریکی عمیق اتاق، خودش رو به پشت می اندازه روی تخت و از حال داغونه دل سنگینش چندبار آه میکشه و رو به سقف اتاق میپرسه:

چرا وقتی آدم یه چیزی یا کسی رو خیلی میخواه، همه ی عالم و آدم بسیج میشن جلوش سد بشن؟

ترسیده تو جاش میشینه و اینبار از خودش میپرسه:

یعنی اون دختر رو تو به همون میزانه کلمه ی خیلی
میخواییش؟ با حس سنگین تر شدن دلش جوابش رو میگیره و
کلافه

صورتش رو با هر دو دست می پوشونه.

حریر

حاضر و آماده کنار اپن آشپزخونه ایستادم و دارم به
حرف های آرزو و خانوم دیگه ای گوش میدم. وجود آرزو الان
بین این همه آدم که هیچکدوم رو نمی

شناسم و اوتقدر عجیب براندازم میکنند، برام یک نعمت

حساب میشه چون آیلار هنوز آرایشگاه بود و معلوم

نبود کی برمیگرده.

لباسم ترکیبی از رنگ های آبی و ارغوانی داشت و

جنس حریری و ابریشمش باعث میشد حس کنم چیزی

تنم نیست و چون خیلی تو چشم بود هیچوقت نپوشیده
بودمش.

امان از این انتخاب های مامان.

موهام رو هم باز گذاشته و دو طرفش رو با گیره های
سنگریز کنار گوشم مهار کرده بودم. با لرزیدن گوشی تو دستم ،
خدا رو شکر میکنم بهونه ای

برام جور شد تا از زیر نگاه های سنگین چندتا خانومی

که اون طرف سالن ایستاده بودن ، در برم.

گرچه شماره رو نمیشناسم اما جواب میدم:

_بله.

_سلام حریر جان.

فورا صدای محیا همسر آراس رو میشناسم.

_سلام عزیزم.

با مکت دوباره به حرف میاد. _ببخش مزاحم تو شدم بقیه

جواب نمیدادن. میتونی یه

بسته تو اتاق خواب آیلاره برام بیاری دم در؟ تو راهم دارم میرسم. باید فوراً ببرم آرایشگاه برای عروس خانوم. _چرا که نه؟ فقط قطع نکن دارم میرم اتاق آیلار دقیق بگو کجاست.

پس از پیدا کردن بسته ای که نمیدونم چی توشه مانتوی جلو بازم رو روی لباسم میپوشم و شال نازک آبی رنگ رو می اندازم رو موهای بازم و راه میفتم برم بیرون. از کنار شلوغی راهرو که میگذرم برای یک لحظه بین محلی حرف زدنشون اسم آیارو تشخیص میدم که همراه هیجان عجیبی تلفظ میکنند.

قبل از بیرون رفتن برمیگردم تا صورت اون دخترها رو ببینم که با ذوق داشتن حرف میزدن و لابد میگفتن فردا تو عروسی آیارو میبینن.

اخم میکنم و تو دلم سر خودم داد میکشم "به تو چه حریر؟ نکنه داری حسودی میکنی؟"

دم در کمی شلوغی و چندتا مرد دارن وسائلی رو می
 برند سمت پارکینگ که سمت چپ ساختمون قرار
 داشت و سر و صدایشون به حدی زیاده که امون نمیدن
 درخواست کنم کمی راه رو برام باز کنند.
 دستم و میارم بالا و کمی بلند تر از حد معمول میگم:
 _آقا ببخشید.

برمیگردن سمتم و در سکوت عجیبی منتظر نگاهم
 میکنن. دستپاچه دامن لباسم که گرفته بودم خاکی نشه
 رو ول میکنم

_خواستم بگم راه و باز کنید میخوام رد بش...دیدن اخم های
 اون آدمی که میاد و دقیقا جلوم رو به
 نگاه خیره ی اون مردها می ایسته ، باعث لال شدنم
 میشه.

عقلم به پاهام دستور میداد تا سرش گرم دک کردن اون
 کارگر هاست تو برگرد تو خونه. اما دلم عاجزانه تمنا

میکرد بمونم و کمی بهش فرصت بدم حرف بزنه تا مثل
 دیشب که حسرت بیشتر دیدنش نمیگذاشت خوابم ببره
 ، پشیمون نشم. یهو به خودم میام و میفهمم هیچکس تو حیاط
 نیست و

برگشته داره از بالا تا پایین رصدم میکنه.

بدون هیچ اخمی منم جواب دلتنگی قلب عاجزم رو با
 یک دل سیر نگاه کردنش میدم و اصلا هم کوتاه اومدنم
 به خاطر اون حرف آخر مادرش نیست که از دیشب
 مثل یک بیلبورد بزرگ وسط ذهنم خودنمایی میکرد.
 _مطمئنا نمیایی بریم تو ماشین و به توصیه ی خودت
 میخوام متمدنانه رفتار کنم. پس بیا بریم اونطرف حیاط
 ،باید باهات حرف بزnm.

جمله ی آخرش رو خیره به پشت سرم گفته بود.مسیر نگاهش
 رو میگیرم و میفهمم چندتا دختر دم در
 ایستادن و دارن این طرف رو نگاه میکنن.

سخت نیست شناختنشون و یاد لحن پر از ذوق چند دقیقه پیششون میفتم که اسم مرد مقابلم رو به هم اخبار می دادن و به حتم فهمیده بودن اینجاست. پس بدجنسانه و فقط برای اینکه ناامیدشون کنم دست به سینه می ایستم و میگم:

_همینجا حرفت رو بزن. کنجکاوم بدونم چی میخوایی بگی که اونقدر اصرار به گفتنش داری.

نفس عمیق و عجیبی میکشه و شبیهه همون آیاز همیشه جلو میاد و آروم لب میزنه: _ای فلک بازی چرخ تو نازم بی گمان آمدم تا که ببازم.

رو به اون نگاه همچنان خیره اش، چندبار پلک میزنم و تند شدن نفس هام رو هم کنترل نمی دارم.

ذهنم جوری به تکاپو میفته که انگار دنبال یک بهونه است برای فرار از درک مفهوم اون بیت شعر آشنا.

نگاهم رو پایین میکشم و پس از حس سنگینی دستم یاد

تماس محیا میفتم.

آب دهنم رو قورت میدم و در حالی که میخوام از
کنارش رد بشم برم سمت در ، میگم: محیا دم در منتظره این
رو...

با یک قدم دوباره سینه به سینه ام می ایسته
_اون فقط یک بهونه بود برای بیرون اومدن.البته برای
من مشکلی نداشت پیام داخل اما انگار تو مشکل داری
که با من ببینت.

منظور پشت کلامش رو خیلی خوب میگیرم. چقدر
راحت باعث شد اون شعر پر از ابهامش رو فراموش
کنم.

جدی و کمی عصبی پوزخند میزنم: _اولا روابطم به خودم
مربوطه و نیازی نمیبینم به کسی
توضیح بدم.دوما چیزی بین من و هیچکدومتون
نیست.تاکید میکنم نه تو و نه اشکان،این رو کم مونده

برم در گوش حافظ شیرازی داد بزنم از بس به همه
توضیح دادم.

میخوام برگردم و ازش دور بشم که با حرکت

همیشگیش یعنی گرفتن بازوم مانع میشه

_باشه...معذرت..میخوام...قصدم عصبانی کردنت

نبود.معنی حرفم رو اشتباه رسوندم.تعجبم رو پنهون نمیکنم.

واقعا معذرت خواهی کرد؟

هرچند کلی تیق زد اما بازم مفهومش همون بود.

آروم بازوم رو تکون میدم تا ولش کنه اما او یکی بازوم

رو هم میگیره

_اینکه میگی چیزی بینمون نیست دیگه خیلی زیاده ولی

مینویسم پای عصبانیت و دلخوریت. من و تو با هم این

حس رو شناختیم پس...نمیتونم نپریم وسط حرف های عجیب

تر از معذرت

خواهیش

_از کدوم حس حرف میزنی؟ تو فقط میخواستی بازی
بکنی.

با مکث پلکی میزنه و زمزمه میکنه

_درست میگی.

بفرما هنوز همون آدمه. میخوام تند پیش بزنم که ادامه
میده:

_اما...دلم تو این بازی باخت حریر. خیلی بد هم باخت. اینبار
نفسم تند نمیشه، رسماً میگیره و دیگه بالا نیاد.

تا میخواد دوباره حرف بزنه در حیاط پشت سرش باز و
محیا میاد داخل. سپس در و کامل باز میکنه و آیلاز قرمز
پوش رو میبینم.

زودتر از آياز به خودم میام و ازش فاصله میگیرم.

کنار محیا ایستادم و خیره به آیلاز و سجاد که انگار

داشتن با هم جیک جیک میکردن، حرف هایی که شنیدم رو

همونجوی تو ذهنم نگه می دارم تا سر فرصت

قشنگ بهشون فکر کنم. اما اون نگاه خیره اش که دقیقا
رو به روم ایستاده بود نمیگذاشت تمرکز کنم.
سعی میکنم نادیده اش بگیرم و تازه اون موقع است که
میبینم کلی دختر و پسر دم در پشت سر عروس و داماد
ایستادن.

اینا کجا بودن مگه؟

میخوام برم بیرون و بیشتر ببینم اما آیاز اخم میکنه و
اشاره ای میزنه به زن داداشش که منظور اینکارش رو
نمیفهمم. قبل از اینکه محیا بتونه چیزی بگه آیاز با چندتا از
دخترایی که همراهش بودن میاد داخل و پسرها هم
سجاد رو با خنده و شوخی میبرن سمت ماشینش.
فیلمبردار خانوم و دستیار کنار دستش هم دوربین
خاموش رو میاره پایین و قبل از آیاز که کنار ما
ایستاده بود میره کنار پله های ورودی.

میخندم و همون جوری با اون همه تور بغلش میکنم.
همه‌مه به حدی زیاده که نمیشنوم چی میگه.
همون لحظه زینت خانوم و زن کناریش که آرزو گفته
بود، مادر شوهر آیلاره میان سمتمون و یهو یادم میفته
جمع زنونه است. پس برمیگردم تا به آیاز بگم بره. ولی
نمیبینمش. کی

رفت که من نفهمیدم؟ ناامیدیم رو پس میزنم و یاد
حرف های عجیب تر از رفتار های جدیدش میفتم.
به دنبال شلوغی و کف زدن هاشون دنبال عروس، آخر
از همه وارد خونه میشم و همون لحظه محیا میاد کنارم
_حریر درک میکنی که من تقصیری نداشتم؟ فقط نگاهش
میکنم، یاد حرف های آیاز افتاده بودم و
در حال حاضر سر از مشاعرم در نمی آوردم که ببینم
خوشحالم یا... خب اعتراف میکنم ناراحت نیستم. پس
لبخندی به روش میزنم

_مشکلی نیست.

نفس راحتی میکشه و اشاره به شالم میگه:

_میخواستی بدون شال بری بیرون ، وسط اون همه مرد

برای همین داداش آیاز با اخم به سجاد اشاره زد زودی

مراسمه دم در رو تموم کنن و برن.به خودم میام و شال زیادی

لیز رو که افتاده بود دور

گردنم، باز و درش میارم.

_گفتی مراسم؟

_آره ، همه دخترا و پسرها عروس و داماد رو برده

بودیم باغ برای گرفتن آخرین عکس های مجردیشون و

البته با کلی فیلم و سناریوی خنده دار.

لبخندم رو حفظ میکنم و حین درآوردن مانتوم هم،

عادی میگم:

_خب میگفتید منم میومدم.خنده اش رو جمع و با لبخندی

کمرنگ نیم نگاهی به

مسیر سالن پذیرایی می اندازه و قبل از اینکه بخواد

چیزی بگه، بازوش رو میگیرم

_درک میکنم جمع خودمونی بوده.

عجله ای سر تکون میده:

_نه نه ، راستش آیلار خیلی دوست داشت دعوتت کنه

اما...اما خان داداش عصبانی شد و گفت چون خودش

نمیتونه تو اینجور مراسم شرکت کنه ، حق نداره تو رو

هم ببره.

دست خودم نیست که کمی تند میشم_به اون چه ربطی داره؟

ترسیده بازم نیم نگاهی به مسیر سالن می اندازه

_خب کنار عروس و داماد معمولاً پسر دخترا دو به دو

میشن و یا مثل من و آراس با هم نسبتی دارن. برای

همین داداش آياز...

دستم رو از روی بازوش برمیدارم و میگم:

_فهمیدم عزیزم ، بیا بریم پیش بقیه.هیچوقت فکر نمی‌کردم
 همچین مرد حسود و زیادی
 غیرتی باشه. یعنی ترسیده که با یک پسر جفت بشم یا
 حتی دایی رو با خودم ببرم اونجا؟
 خدایا لبخند روی لب هام چی می‌گه این وسط؟
 در طول مراسم بیشتر بیننده ام و کنار آرزو که اون هم
 مثل من اعلام کرده بود رقصیدن بلد نیست،نشستم.
 گوشیم تو دستم میلرزه و با دیدن صفحه اش می‌فهمم
 مامانه.عذرخواهی میکنم و میرم آشپزخونه تا راحت تر بتونم
 خرف بزنم.

راوی

آرزو که تمام مدت دنبال یک فرصت بود تا با حریر
 راجع به وضعیت نامعلوم پروژه صحبت کنن ، دنبالش
 راه می‌فته و پس از چند دقیقه وارد آشپزخونه میشه.
 حریر مکالمه رو با مادرش کوتاه و سپس خداحافظی

میکنه.

آرزو مقابلش روی میز ناهار خوری مینشینه و بی اهمیت به تک و توک افرادی که میومدن و میرفتن ، مستقیم میره سر اصل مطلب_حریر میدونم الان وقت بحث سر این موضوع نیست

اما از دیشب دنبال یک فرصت بودم باهات صحبت بزنم.

حریر که فکر میکرد آرزو هم میخواد همون موضوع تکراری رو باز کنه ، میگه:

_تو که دیگه در جریان اصل ماجرا هستی و میدونی ...
_میدونم عزیزم. من میخوام راجع به وضعیت تعلیقی پروژه بهت خبر بدی رو بدم و فکر کنم فقط تو میتونی این مسئله رو حلش کنی.

حریر گنگ میپرسه: _یعنی چی؟ چرا تعلیق؟

آرزو پوفی میکشه و دستی در هوا تکون میده:

_چون دقیقا قبل از اولین جلسه ی فیلمبرداری آیاز

قراردادش رو بهم زد و ما هنوز نخواستیم بازیگر

جایگزین بیاریم.البته اشکان با چند نفر صحبت کرده.اما

من می دونم تو می تونی آیاز رو قانعش کنی...

_چرا فکر میکنی من می تونم آرزو؟

مکت و نگاه خیره ی آرزو به جای دادن جواب، باعث

میشه حریر ادامه بده: _اونطور که من فهمیدم آقای داوودی و

آقای خانی قبلا

خیلی بدتر از این ها رو هم از سر گذروندن.الان که فقط

یک سوتفاهم ساده بینشون پیش اومده.

آرزو ناخودآگاه تند میشه

_درسته قبلا موضوع حتی ناموسی هم بود اما چون

اشکان بزرگی کرد همه چیز حل شد.ولی اینبار آیاز

خودش رو محق تر میدونه و همه خبر دارن که اون چه

جور آدمیه.

حریر دلش میخواست از آیاز طرفداری کنه اما به خاطر
بزرگ شدن موضوع فقط سکوت میکنه. یهو با نشستن یکی کنار
آرزو، جمع و جورتر میشینه و
اون یک درصد جرأتی هم که داشت تحریکش میکرد
پشت آیاز دربیاد و جواب آرزو رو بده پس از دیدن
مادر اشکان، زینب خانوم از بین میره.
تو این دو روز مطمئن شده بود که خصلت از خود
متشکری و غرور زیر پوستی اشکان و آرزو به مادرشون
رفته.

_آرزو بهت گفته بودم به خاطر منفعت شغلی خودت
دوباره داداشت رو جلوی کسی کوچیک نکنی. بیشتر انگار
داشت با حریر حرف میزد چون به آرزو
نگاه نمیکرد.

حریر تو دلش میگه "ای بابا به من چه مسائل
خوانوادگی خودتونه" سپس میخواد از جاش بلند بشه

که زینب خانوم اینبار مستقیم رو به خود حریر، لب

میزنه:

_بشین لطفا دخترم

حریر با احترام سری تکون میده و سر جاش میشینه.

زینب خیلی زود حرف آخر رو همون اول میزنه:

_پسرم اشکان و آیاز پسر خاله ی هم هستن و همیشه

یک خوانواده می موندن.اما راجع به مسائل کاری خود

اشکان هرچی صلاح بدونه همون تصمیم رو میگیره.

حریر گیج تو ذهنش شروع میکنه به پردازش و میفهمه

که این زن محترمانه گفته بود حتی اگر آرزو هم بگه تو

کار پسرم دخالت نکن. البته یک چیز دیگه ام گفته بود

که ترجیح میده بهش فکر نکنه. آرزو خیلی واضح داشت حرص

میخورد و با لحنی

دلجویانه رو به حریر ساکت شده میگه:

_حالا بعدا در موردش حرف میزنیم.

حریر بازهم بدون حرف فقط سر تکون میده و خیره به
 ساعت روی مچش ، عذرخواهی میکنه و از جا بلند میشه
 _بخشید باید به داییم زنگ بزنم و خیالتون راحت باشه
 خانوم داوودی بنده تو کاری که بهم هیچ ربطی نداره
 دخالت نمیکنم.زینب خیره به اندام باریک و جذابیت ظاهری
 دختری

که به گفته ی آرزو ، دل پسرش رو لرزونده بود، پچ
 مانند میپرسه:

_تو مطمئنی حس اشکان واقعیه آرزو؟
 آرزو پوفی میکشه و چون عصبی بود از رفتار مادرش.
 بلند میشه و حین رد شدن از کنارش جواب میده:
 _شاید بهتره خودت بری از پسرت بپرسی.

—حریر

اواخر مراسم و خوشبختانه برای چندساعت هم شده

فراموش میکنم کجا و بین چه افرادی گیر افتادم.
رسم و رسومات جذابشون اونقدر به نظرم هیجان انگیز
بود که به خواست آیلار پا به پاشون همکاری کردم و
حتی تا حدودی رقص محلیشون رو هم یاد گرفتم.
هرچند نگاه های زیادی داشت اذیتم میکرد ولی ترجیحا
همه رو نادیده گرفتم و دونستن اینکه دایی امشب میومد
دنبالم و باهم میرفتیم هتل هم در این خوشحالی بی تاثیر
نبود.دیگه واقعا موندن اینجا دل میخواست که من نداشتم.
الان هم با محیا داریم تور رو از پایین موهای عروس
خانوم جدا میکنیم و رسما داره خوابش میبره زیر
دستمون.

حقم داشت ساعت تقریبا ۱۱شبه و جدا از اینکه صبح
زود بیدار شده بود ، از عصر که اومده یک لحظه هم
آروم نگرفته و یکریز مشغول وورجه وورجه و رقص بود

وسط دختر های فامیل.

تلفنم زنگ میخوره ، میرم سمت کنسول و میبینم که

دایی کامرانه و فورا جواب میدم: _جانم، رسیدی؟

_ آره دم درم.

_ الان میام.

_ کجا حریر؟

حین پایین کشیدن زیپ لباسم ، جواب آیلار رو میدم _کامران

اومده دنبالم، دیگه نمیخوام مزاحم بشم و تو هم

از فردا درگیر آرایشگاه و اینا میشی.

میاد جلو تر

_ یک درصد فکر کن بذارم بری.

دو طرف بازوش رو میگیرم و خیلی آروم میگم:

_ازت میخوام درکم کنی آیلار. ببین به خاطر تو از

دیشب اینجام.اما...واقعا راحت نیستم.

نگاهش رو پایین میکشه

_معذرت میخوام. میدونم چه استرسی کشیدی. این حرف ها
رو نزن. باور کن به عمرم حنا بندون به
این جذابی ندیده بودم.

لبخند بزرگم رو که میبینه ، کمی صورتش از هم باز
میشه

_واقعا؟

_واقعا.

میگم و میرم سمت چمدونم که به خاطر شلوغی خونه،
محیا آورده بودش تو اتاق آیلار و بدون هیچ خجالتی
لباسم رو درمیارم. برای یک لحظه برمیگردم سمتشون و میبینم
که

دوتاشون زل زدن بهم.

نمایشی اخم میکنم و لباس رو میگیرم جلوم
_میشه بگید به چی زل زدید؟ برگردید ببینم.

میخندن و محیا میگه:

_ مگه میشه نگاه از منظره ی دیدنی مقابلمون بگیریم.
 همراهمون میخندم و خیلی زود لباس های بیرونم که
 ست سبز تیره و مشکی بودن رو میپوشم و حین تا زدن
 لباس ،میگم: _ به جای من از زینت خانوم تشکر کنید. خیلی
 زحمت دادم.

آیلار که دوباره جلو دست محیا نشسته بود ، دستی تو
 هوا تگون میده:

_ داری اینجوری حرف میزنی که خجالت زده بشیم؟
 چمدون رو کنار در میذارم و میرم محکم میبوسمش
 _ گمشو ببینم. همین الان یه دوش بگیر بخواب که فردا
 سر حال باشی. تو عروسی میبینمت.

_ کاش میتونستم کمی تو تبریز بچرخونمت.

_ فرصت زیاده ،نگران نباش.پس از خداحافظی از همه افراد
 داخل خونه که زینب

خانوم و آرزو و خواهرش هم جزوشون بودن و کلی

اصرار کردن که برم خونه اونا ، بالاخره با مشایعت محیا
 میرم بیرون و همین که دایی و آیاز رو مقابل هم میبینم
 دسته ی چمدون از دستم ول میشه و چمدون بیچاره چپه
 میشه رو زمین و نگاه پر از اخمشون برمیگرده این
 طرف.

پس از نیم نگاهی کاملا معذب به محیا که انگار اون هم
 ترسیده بود ، چمدون رو از روی زمین برمیدارم و راه
 میفتم سمت شون.دایی فوراً میاد و چمدون رو از دستم میگیره
 تا بندازه تو ماشین و آیاز بدون هیچ ابایی میاد جلو.
 _کجا داری میری؟

عاجزانه فقط نگاهش میکنم تا بلکه کمی ملاحظه ی
 وجود دایی رو بکنه. اما خب تقصیر خودم بود،باید
 همون موقع ها این سوتفاهم رو حلش میکردم.نگاه آیاز که
 بالاتر میاد ،میفهمم دایی پشت سرم ایستاده.
 تنها راه موجود اینه که چیزی به روی خودم نیارم و

کاری بکنم همه چیز عادی به نظر برسه، مخصوصا که

محیا همچنان جلوی در ایستاده بود و به حتم بعدا

گزارش دیده هاش رو رد می کرد.

قدمی عقب میرم ، موازات با شونه ی دایی می ایستم و

لبخندی هم میدوزم به لبهام

_مچکرم آقای خانی، راستش دیگه نمیخواییم مزاحم

باشیم و قصد داریم بریم هت...دایی با هدایت کردم سمت

ماشین، بی اهمیت به حضور

آیاز میگه:

_برو سوار شو نیازی به توضیح نیست.

صدای عجیب و زیر لبی آیاز و به دنبالش حرکت

دستش که میزنه زیر دست دایی ، شک زده ام میکنه.

_دستت رو بنداز، دلت نمیخواد که آخرین خاطره امون

دوباره تکرار بشه؟

این تهدید آیاز دیگه خیلی زیادی بود. منظورش از این

رفتارهای بچه گانه چیه خدایا؟ دایی کامران خیره به نگاه نگران
من ، سری تکون میده

و ذکر لاالله ال... زیر لبیش رو میشنوم.

معلوم بود داشت به زور خودش رو کنترل میکرد.

رو به آیاز که انگار منتظر کوچکترین حرکت از طرف

دایی بود ، میگم:

_میشه تمومش کنی؟

_متاسفم که اینجا نمیتونم متمدن رفتار کنم.

دایی که واقعا داشتم میترسیدم از اون اخم های زیادی

کوروش ، جووری که آیاز رو یک پسر بچه ی بی ادب

میبینه ، تند لب میزنه: _حریر سوار میشی یا نه؟

آب دهنم رو قورت میدم و میرم تا اتفاق بدی نیفتاده

سوار بشم. اما آیاز بازوم رو میگیره و دایی که انگار هیچ

ذکری دیگه آرومش نمیکرد ، با ضربه ی محکمی

عقبش میزنه و همین میشه بهونه برای آیازی که

عصبانی تر از هر موقعی به نظر میومد.
جیغ کوتاهم کاملا غیر ارادیه و تنها فرصت میکنم
،خودم رو مقابل دایی بندازم و بلند تر از حد معمول یک
جمله ی خبری رو داد بزنم تا بلکه آیاز آروم بشه.
_ آیاز کامران داییمه.صدای ترمز ماشین و همچنین نور زرد
رنگی که کوچه
ی نیمه تاریک رو روشن میکنه ، سکوت چند لحظه ای
بینمون رو میشکنه.
دایی که دیگه اختیارات لازمش رو به دست آورده ،
بازوم رو میگیره و خودش سوار ماشینم میکنه.
نگاه من اما خیره ی چشمهاییه که نمیدونستم چه حسی
توش موج میزد. شاید به خاطر تاریکی شب بود اما نه
مثل اینکه خودش هم نمیدونست چون وقتی آراس که
همون لحظه رسیده بود و صد در صد محیا بهش زنگ

زده ، با دایی دست میدن و حتی عذر خواهی هم میکنه. در حالی که آیاز همچنان بی حرکت بدون هیچ حس پشیمانی فقط نظاره گر بود.

ممنون بودم از محیا که نگذاشت کسی از افراد داخل خونه چیزی بفهمن. هیچ دلم نمیخواست آرزو و مادرش این صحنه رو ببینند. از روی دایی کامران خجالت میکشیدم. دم هتل پارک میکنه و چیزی نمیگه. کارهای رزرو اتاق رو انجام میدیم و هیچی نمیگه.

الان هم که دم در آسانسور منتظریم، همچنان چیزی نمیگه و اون اخم کمرنگ روی پیشونیش اعلام میکنه که خیلی بهش برخورد.

خدایا من احمق چرا الان نگران وجهه ی آیازم جلوی دایی؟

شاید به خاطر حرف های جدیدی هستش که امروز

ازش شنیدم. با هلی که دایی بهم میده به خودم میام و وارد
اتاقک

آسانسور میشم.

دیگه نمیتونم ساکت بمونم و رو بهش آب دهنم رو
قورت میدم:

_قبول داری که همه ی این اتفاقات تقصیر منه؟

ریلکس فقط نگاهم میکنه. قدمی جلوتر میرم

_معذرت میخوام اگر باعث شدم...

_داری برای چی یا بهتره بگم برای کی اینجوری تلاش

میکنی؟ دوباره آب دهنم رو قورت میدم. چقدر خوب دستم رو

خونده بود. هرکاری میکنم زبونم نمیچرخه بهونه ای بیارم

و خوشبختانه همون لحظه میرسیم به طبقه ی مورد نظر و

خیلی تابلو دسته ی چمدونم رو میگیرم و از پس در

کشویی رد میشم.

_حریر؟

با مکث برمیکردم سمتش و نمیدونم چرا یهو گریه ام
میگیره.

فورا میاد سمتم و دست های همیشه حمایتگرش رو
دورم میپیچه_ گریه چرا؟ لازمه اونقدر تابلو اعلام کنی که از
دست
رفتگی؟

گریه ام شدت میگیره و دایی اینبار بدون حرف هدایتم
میکنه سمت اتاقم و پس از آوردن چمدون ها در و
میبنده و از همونجا خیره بهم نفس عمیقی میکشه
_همون روز که با اون نفس بریده بریده گفتم میخوام
اصرار این دختره رو قبول کنم و برم تبریز، میدونستم
تحت فرمان دلت اون تصمیم رو گرفتی.اما...
منتظر نگاهش میکنم بینم اون امای زیادی ناامیدش
کنایه از چی یا کیه.میاد جلوتر

_اما باز هم امیدوارم اشتباه کرده باشم.اون مرد برای

تویی که شبیهه آب راهه ی زلالی هستی و چیزی
 نمونده به دریا برسی ...خیلی کم و ناچیزه.
 جمله ی آخرش رو پچ زده بود و میخوام بپرسم چه
 جوری به این نتیجه رسیدی ولی انگار صدایی تو گلوم
 نیست و دایی وقتی سکوتم رو میبینه پس از نیم نگاهی
 به ساعت رو مچش ، برمیگرده سمت چمدونش کنار در
 و پس از برداشتنش آروم در و باز میکنه
 _همین اتاق بغلی ام. مواظب خودت باش شب بخیر.
 دایی که میره و تنها میشم ، همونجوری نشسته روی
 تخت، تنم رو شل و دراز میکشم.
 کاش میتونستم از آیاز مقابل دایی دفاع کنم و بگم که
 آیاز اون آدمی نیست که همه ی ایران و حتی پسر خاله
 ی خودش، می شناسن. خدای من اعتراف کرد که مقابلم باخته.
 تازه یادم میفته
 هیجان زده بشم و دوباره تو جام میشینم.

اما...اون فقط یک بیت شعر بود و فکر کنم این روزها
زیاد آهنگ هایده گوش میداد..
ولی خب بهش نمیاد که از اون جور آهنگ ها دوست
داشته باشه.

اااه حریر به چی داری فکر میکنی؟ تلاشش برای حرف
زدن و تنها شدن باهام که دیگه واضح بود.
لبخند روی لبهام رو با سر انگشت هام آروم لمس میکنم
و پیچ میزنم:

پسره ی حسود داشت آبروم رو می برد جلوی همه. لحظه ی
خدا حافظی آراس مودبانه از من هم عذرخواهی
کرد. ولی اون آدم تخس و مغرور همونجوری با اخم
فقط نگاهم کرده بود و ممکنه بخواد بهم زنگ بزنه؟
به خودم میام و دنبال گوشیم میگردم و وقتی پیداش
میکنم میبینم هم آیلار زنگ زده هم اون خان داداش
عجیب و غریب این چند روزش.

نفس عمیقی میکشم و فارغ از همه ی آبروریزی هایی
 که در این دو روز پیش اومده بود به خودم اجازه میدم
 یه کوچولو ذوق بکنم از این رفتارهای مردی که فکر میکردم
 خیلی ساده از همه چیز گذشته و شرط رو بهش
 باختم.

در حالی که اون بیت شعر با همون ولوم عجیب صداش
 هی تو گوشم پلی بک میشه.

با درد عجیبی که همون لحظه سمت چپ سینه ام
 احساس میکنم، بغض به گلوم فشار میاره و یهو میزنم
 زیر گریه.

الان من باید چیکار کنم؟

—
 راوی

میزان عصبانیتش به حدی بود که اگر همون لحظه سوار
 ماشینش نمیرفت ممکن بود بزنه تو دهن آراسی که

مرتب می پرسید "چته؟ این رفتارها برای چیه؟"
 با خودش فکر میکنه که چرا حریر همچین بازی سرش
 درآورده بود؟ یعنی باید قبول میکرد گیریه بازی
 حسادت دخترانه افتاده؟ نفس عمیقش برای یک لحظه ذهن
 آشفته اش رو آرام
 میکنه و گوشی رو برمیداره تا حریر و بگیره و رک
 ازش پرسه
 "چرا"

اما جواب نمیده و عصبی تر از قبل گوشی رو پرت
 میکنه رو داشبرد ماشین و داد میزنه:
 _بست نیست مرتیکه؟ با اون همه ادعا شدی بازیچه ی
 دست یک دختر.

عصر خیلی واضح بهش اعتراف کرده بود که تو دلش
 چی میگذره در حالی که هنوز خودش به روی خودش

نیاورده بود. اونوقت حریر اونجوری بدون هیچ حرفی رفت و الان
هم

جواب تماسش رو نمیداد.

پوزخند پر دردش انگار دقیقا رو به خود ضعیف شده

اشه که سر خودش داد میزنه

_خفه شو ، دیگه نباید بهش حتی فکر هم بکنی

فهمیدی؟

درد عجیبی که به تازگی چپ سینه اش حس میکرد، با

این اخطار بیشتر و بیشتر میشه و میفهمه که برای این

حرف ها خیلی دیر شده.

ماشین رو میزنه کنار و خسته پیشونیش رو تکیه میده به

دستش که روی فرمان ماشین بود و همون لحظه تصویردختری

در لباس آبی و ارغوانی با اون موهای خوشرنگ

که صورتش رو قاب گرفته بود، پشت پلک هاش شکل

میگیره و درمونده پچ میزنه:

_حالا تلاش کن تا بهش فکر نکنی. اصلا میتونی؟
 علا رغم میل شدیدی که به رفتن و ندیدن دوباره ی این
 خوانواده داشت. آروم و متین پشت میزی که تا دقایقی
 پیش آرزو رو به روش نشسته بود، خیره به جنب و جوش
 دخترهای جوان نشسته و تلاش میکنه خانوم به
 نظر برسه.

هرچند وقتی یاد لباس قرمز تنش که انتخاب مادرش بود
 میفته، اعصابش بهم می ریزه.

تو مراسم حنا بندون هم به خاطر رنگ لباس آیلا ر
 نتونسته بود این یکی رو بپوشه و اون لباس آبی و
 ارغوانی رو برای روز عروسی یعنی امروز کنار بذاره.
 آرزو برمیگرده و با نفس نفس دوباره سر جای قبلیش
 میشینه

_حریر عزیزم چرا چیزی نمیخوری؟ ظرف آجیل رو مقابل حریر
 ساکت و آروم جلو میکشه

و اشاره به ورودی سالن که رفت و آمدش زیاد شده بود، ادامه میدهد:

_انگار عروس و داماد رسیدن.

حریر تنها لبخندی میزنه و حین برداشتن بادومی از ظرف، خدا رو شکر میکنه که چیزی نمونده به رفتنش. به کامران گفته بودم برای شام نمی مونن و دیروقت بودن و دوری راه رو بهونه کنه.

همین که آیلا میومد و بعد نیم ساعت هدیه اش رو بهش می داد. میتونست به معنای واقعی کلمه فرار کنه. آمادگی دوباره دیدن اون آدم رو که دیروز حین گشتن تو تبریز با داییش، یکبار دیگه ام زنگ زده و به خاطر حضور کامران نتونسته بود جواب بده و بعدش هم که اصلا دل دوباره زنگ زدن بهش و نداشت، رو در خودش نمی دید.

با خودش فکر کرده بود یعنی نمیتونسته یک پیامک

بفرسته؟ یا اقلا دوباره زنگ بزنه؟

مصرانه عقیده داشت که اصلا هم بی منطق نیست وقتی خودش اعتراف کرده بود باخته.

آخر سر هم با اخم رو به حریر منطقی درونش که صدای ضعیفی ازش به گوش میرسید، میتوپه "بره خدارو شکر کنه طبق شرطمون ازش نخواستم مقابل همه رو زانو خم بشه و ازم خواستگاری کنه".

با لمس دستی روی بازوش به خودم میاد و صدای موسیقی بلند، به یکباره یادش میاره که کجاست و رو به آرزوی متعجب، آروم لبخند میزنه:

__جانم؟

__آیلار اومد میایی بریم پیش بقیه پیشوازش؟

بدون حرف بلند میشه و بی اهمیت به نگاه عجیب و غریب آرزو، کنارش راه میفته. دیروز کامران هم چند بار اینجوری مچش رو گرفته و

آخر سر هم گفته بود "بهتره برگردیم هتل. گردش با تویی که رسما با چشمهای باز رفتی تو کما اصلا صفایی نداره".

این دو روز از بس با خودش و افکارش در جدال بود که خودش هم دیگه حوصله ی خود درونی و غرغروش رو نداشت.

رو به اون عروسکی که با اون لباس سفید و آرایش جذاب انگار تازه الان پا به زمین گذاشته بود. برای دقایقی هم شده، اوضاع آشفته و بهم ریخته ی ذهنش روفراموش میکنه و از ته دل رو به خوشحالیش لبخند میزنه.

خیره به بعضی از خانوم ها که مانتو پوشیدن یا شالی انداختن رو سر و لباسشون، تازه یادش میفته موهایش حجابی نداره و آستین های توری لباسش کنار اون یقه

ی زیادی باز صورت خوشی نداره جلوی آقای داماد. اما چون
 آرزو همونجوری عادی راه افتاده بود، هیچ حواسم
 نبود شالش رو برداره.

ولی خب پس از دیدن سجاد که بیچاره نگاهش رو
 پایین انداخته بود، خیالش کمی راحت میشه و بعد از
 رفتن عروس و داماد سمت جایگاه مخصوص، تنهایی
 برمیگرده سر میزشون.

کامران همونجوری که کنار اشکان و چندتا پسر جوان
 دیگه نشسته. ناخودآگاه رفتار اون مردی که نمیدونست چیکار
 کرده حال و روز خواهرزاده اش اونقدر بهم
 ریخته است، رو زیر نظر میگیره.

توقع داشت بعد از فهمیدن نسبت واقعی با حریر، بیاد
 ضمن معذرت خواهی کمی مودبانه تر مهمان نوازش رو
 به رخ بکشه ولی خب با یادآوری اینکه آیاز خانی

مغرورتر از این حرف هاست توقعش رو پایین میاره و
بازهم برای چندمین بار تو دلش حسرت خواهرزاده اش
رو میکشه که رسماً از دست رفته بود برای همین نگاه
اخمو و جدی.

صفحه ی گوشیش که مقابلش گذاشته بود روشن و
پیامک حریر رو میبینه "دایی عروس و داماد اومدن. نیم ساعت
دیگه حاضر باش"

فورا براش تایپ میکنه

"از این خبرا نیست. بعد شام برمیگردیم هتل چون سمیرا
قسمم داده امشب راه نیفتم تو جاده"

جواب حریر زودتر از حد تصورش میاد و دیدن ایموجی
عصبانی کنار اون دو کلمه ی معروف، لبخندی روی
لبش میاره.

بذار فکر کنه زن ذلیله اما نمیخواست خواهرزاده اش

اونقدر ضعیف جلوه کنه مقابل مردی که حتی جلوی پدرش که
رو به روش نشسته بود، با اخم و به زور حرف
میزد.

بیچاره سمیرا اصلا خبر نداشت که امشب قراره راه
بیفتن.

با یادآوری این موضوع فوراً از جاش بلند میشه بره
بیرون سالن و به همسرش زنگ بزنه تا مقابل حریر
هماهنگ باشن.

همین که گوشی رو قطع و برمیگرده سمت ورودی
سالن، اون آدم اخمو رو میبینه که دست به جیب با چندقدم
فاصله پشت سرش ایستاده و این نمیتونست اتفاقی
باشه و صد در صد برای حرف زدن با اون اینبار در
سمت دایی اومده بود.

وقتی آیاز که اصلاً نمیتونست نمایشی هم لبخند بزنه به
مرد یهو دایی شده، قدم برمیداره سمتش. کامران هم

فاصله ی مونده رو با یک قدم از بین می بره و بدون
هیچ سلامی میگه:

_داشتم ناامید میشدم از اومدنت.ولی خب خودم قبل از
رفتن میومدم پیشت.آیاز کلافه از موقعیت بدی که توش گیر
افتاده،کلافه

چند ثانیه نگاهش رو اطرافشون میچرخونه

_من نسبت واقعی شما رو با حریر نمیدونستم.پس
هرچیزی که در طی چند دیدار قبلی بینمون گذشته
،ربطی به بحث الانمون نداره.

کامران پوزخندی میزنه و مطمئن میشه که خبری از
معذرت خواهی نیست و پرو پرو داشت میگفت تقصیر
من نبوده اون رفتارهای بی ادبانه. پسکنار همون
پوزخندش سر تکون میده:

_حتی اگر پسر دایی حریر خانوم هم بودم. باز هم

توجیهی برای رفتارهای بی منطقت نمیتونی پیدا کنی. عمدا
 کلمه ی "خانوم" رو کشیده و تاکیدی تلفظ کرده
 بود تا پسر خاله بودنش رو به روش بیاره.

ولی خب کامران چه میدونست که این پسوند و
 پیشوندها خیلی وقت بود بین آياز و حریر رنگی نداشت.
 کاش میفهمید این مرد که الان مقابلش ایستاده
 بود، داشت به زور خودش رو کنترل میکرد تا مودبانه
 ازش درخواست کنه باید با حریر حرف بزنه.

__یادمه گفته بودی حریر از ارتباطمون برات گفته.

کامران که قصد داشت بیشتر و بیشتر عصبیش کنه و به
 حتم هدفی از این کار داشت، چشم هاش رو ریز میکنه و
 میگه:

__درسته. اما چیزی به عنوان ارتباط متقابل این وسط

نبوو...

__بوده و حرف های یک دختر وقتی دلگیره رو لازم

نیست به رخم بکشی. آياز تند و تيز پريده بود وسط شمردہ
حرف زدن های

رو اعصابش و قبل از اينکه بيشتتر از اين کنترل زبون و
همچنين رفتارش رو از دست بده ، کوتاه ميگه:
_ ميخوام با حرير حرف بزيم.

كامران كه الان ديگه جدی و بدون انعطاف نگاهش
ميكرد ، ميپرسه:

_ به چه دليل؟ در ضمن حرير بچه دبستاني نيست كه
نياز به اجازه ي اوليا داشته باشه. خودت زنگ بزني و
باهاش حرف بزني. كاملا عمدي به روش آورده بود كه حرير
جوابش رو نميده.

آياز كه هرچي ميگرده مي بينه صبري ته كاسه براش
نمونده، با بي ادبانه ترين حالت ممكن برميگرده ازش
دور بشه و پچ ميزنه "درست ميگي"

كامران اما بازوش رو ميگيره و مانع رفتنش ميشه

از اولین کلمه ای که با هم همکلام شدیم دارم سعی میکنم رفتارت رو برای خودم معنا کنم. ولی متاسفانه هیچ حس مثبتی نگرفتم. همچنان معتقدم لیاقت یک تار موی حریر رو هم نداری. اما... به خاطر پایان بازی که داره اذیتش میکنه بهت اجازه میدم ببینیش و حرف های آخرت رو بهش بزنی. لازم هم نیست یادآوری کنم که تصمیم آخر با خود حریر و اگر بخواد این به قول خودت رابطه رو تمام کنه دیگه حق نداری...
_ همین الان خودت گفتی حریر بچه دبستانی نیست.
کامران بازوش رو ول میکنه و پس از اخطاری که با چشمه‌هاش به آیاز میده، لب میزنه:
_ امیدوارم همه ی حرف هام رو اینجوری دقیق یادت بمونه.

میگه و با سرعت از کنارش میگذره. آیاز خیره به دور شدن این خان دایی که هیچ جوهره

نمیتونست جدیش بگیریه زیر لب زمزمه میکنه "مسلمه
 که تصمیم آخر رو من میگیرم"
 به اصرار محیا که آیلا فرستاده بود سروقتش، یک دور
 کنار عروس می رقصه و پس از بوسیدنش برمیگرده
 سرجاش.

خوشبختانه خبری از آرزو نبود. آرزویی که بازهم مسئله
 ی حرف زدن با آیاز رو پیش کشیده و بدون
 رودربایستی خیلی واضح بهش گفته بود که دخالت
 نمیکنه.

اگر اشکان میخواست با آیاز ادامه بده خودش یک راهی
 براش پیدا میکرد و الان در این لحظه که ذهنش درگیر
 بعد جدید آیاز بود و بین دل و علقش خود درگیری راه
 افتاده و هیچ جوره نمیتونست کنترلی بینشون ایجادکنه، دلش
 نمیخواست جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده
 بره مقابل آیاز و ملتمسانه درخواست کنه قرارداد رو بهم

نزنه و از این چرت و پرتا.
آرزو هم دل خوشی داشت واقعا.
بالاخره زمان رفتن به رستوران و صرف شام میرسه و
وقتی میشنوه فضای رستوران مختلطه، دودل میخواد به
داییش بگه جوری که کسی نفهمه بریم. اما محیا خیلی
زود میاد سراغش و تو اون شلوغی و همهمه با خودش
همراهش میکنه و راه میفتن سمت طبقه ی پایین هتل
که رستوران بود. دست خودش نیست که اعتمادی به محیا
نداره و خودش
رو آماده میکنه که اگر باز هم آیاز رو دید بدون فوت
وقت، فرار کنه.
اما خب وقتی همراه چندتا دختری که انگار خواهر و
دختر عموهای خود محیا بودن، دور میزی مینشینن. تپش
های دلش که مسلما دلیل خاصی داشت به یکباره
خاموش و آروم سر جاش می نشینه.

خیره به همه‌ی داخل رستوران، با خودش فکر می‌کنه
یعنی آیاز میاد تو همچین جایی وسط این همه آدم می
نشینه و شبیهه یک آدم عادی شام عروسی خواهرش رو
میخوره؟_ حریر عزیزم تو هم با خودم میایی باشه؟
حواسش جمع محیایی میشه که بلند شده بود و انگار
میخواست بره. روش نمیشه پرسه منظورت چیه.
چون اصلا حواسش نبود راجع به چی داشتن بحث
میکردن. اما انگار خود محیا از نگاه گیجش میفهمه که
لبخندی به روش میزنه:

_منظورم عروس کشون و از اون طرف هم بدرقه کردن
عروس و داماد تا خونه اشونه.

حریر میخنده و با درشت کردن چشمه‌اش جواب میده: _من و
دایی بعد شام مستقیم برمیگردیم هتل و خودت
هم دلیلش رو خیلی خوب میدونی.

محیا خیره به جایی خم میشه و پچ میزنه:

_نمیدونم این حرف من میتونه بهت کمکی بکنه یا نه.
ولی تو سه سالی که عضو این خانواده شدم هیچوقت
داداش آیاز رو اینجوری ندیدم. الان هم علاوه تنفرش
از شلوغی و جمع فامیلی که به گفته ی آراس خیلی وقته
بینشون ظاهر نشده، اومده اینجا نشسته.
حریر آب دهنش رو قورت میده و همونجوری مثل خود
محیا آروم میگه: _عروسی خواهرشه.
محیا که انگار هر لحظه بیشتر مطمئن میشد از حس
متقابلشون، سر تکون میده:
_اشتباه نکن. خان داداش حتی تو عقد کنون ما هم حاضر
نشد و...
پس نیم نگاهی به همون جایی که چند لحظه پیش بهش
خیره شده بود، ادامه میده:
_و فکر کنم بالاخره فهمید که کجا نشستی.

میگه و پس از گفتن "دختر الان برمیگردم هوای
 مهمنون رو داشته باشید" دور میشه از میزشون. چقدر دلش
 میخواست برگرده و نیم نگاهی به اون
 مسیری که محیا خیره شده بود بهش، بندازه. اما رو به دل
 بازیگوش و لجبازش میتوپه "شاید محیا به خاطر اون
 همه آرایشی که رو چشمش بود اشتباه دیده. بشین
 سرجات"

به خاطر تعارفات دخترهای دور میز، به زور مشغول
 ظرف سالاد جلو دستش میشه و همزمان برای دایی
 کامران پیام میفرسته
 "کجا نشستی؟"

کامران خیلی زود جوابش رو میده
 "دقیقا سمت راست چسبیده به پنجره"

دوباره مینویسه:

"کی دور میزت نشسته؟ میخوام پیام پیشت" "فعلا هیچکس"

پس از خوندن پیام کامران فوراً بلند میشه و با گفتن
 "ببخشیدی" کوتاه، راه میفته سمتی که کامران گفته
 بود. اما اولین چیزی که میبینه نگاه تیز آيازی هستش
 که همون لحظه از جاش بلند میشه.

یادش میفته که محیا هم خیره شده بود به همین قسمت
 از رستوران. چرا حواسش نبود؟

نگاهش رو ازش میگیره و قدم هاش رو تندتر برمیداره.

به میز کامران که میرسه، میفهمه آياز دقیقاً پشت میز

کناریشون نشسته و اگر کنار کامران بشینه دقیقاً رو به

روی اون نگاه تیزش درمیاد. پس میره و مقابل دایی کامران
 مینشینه و فوراً لب میزنه:

—میشه خیلی زود شامت رو بخوری و بریم؟

کامران ریلکس چنگال حاوی سالات رو میبره سمت

دهنش و حین جویدنش، سر تگون میده

—چرا؟ امشب که قرار نیست بریم.

حریر گوشیش رو نشون میده:

_نترس اجازه ات رو از زنت میگیرم.

کامران ریلکس دوباره چنگالش رو پر میکنه و قبل از

خوردنش اشاره ی نامحسوسی به پشت سر حریر میزنه_ بشین

سرجات بچه. روت رو برام زیاد کنی میگم آقا

روباهاه بیاد ببرت.

_دایی.

با اعتراض گفته بود و همون لحظه اشکان کنار کامران

میشینه:

_چی شده؟ چرا نمیخوری حریر؟

حریر خسته تکیه میزنه به پشتی بلند صندلی و حین

فشردن پیشونیش ، آروم جواب میده:

_چیزی نیست. کمی سرم درد میکنه و میخوام زودتر

بریم. اشکان نیم خیز میشه

_الان میگم برات قرص بیارن.

حریر حواسش پرت پیامک های پشت سر همی میشه
که براش میاد و بی حواس میگه:

_بشین نیازی نیست. عادت به قرص خوردن ندارم
تمامی پیامک ها از یک نفر بود و دو دل صفحه رو باز
میکنه تا بفهمه این رگبار پیام ها بعد دو روز سکوت
دلش چیه.

حریر متعجب از اون همه پیامک در مورد اینکه هرچه
زودتر از پشت اون میز بلند بشه، گیج فکر میکنه مگر
اون روز نفهمید کامران داییشه؟

همون لحظه گوشی دوباره تو دستش می لرزه و پیامک
جدیدش رو میخونه

"حریر همین الان پانوشی میام و به روش خودم بلندت
میکنم" حریر آب دهنش رو قورت میده و حین مرتب کرد
شالش میخواد از جاش بلند بشه که کامران جدی سر

تکون میده:

_کجا میری؟

اشاره به جایی که خودش هم نمیدونست دقیقا

کجاست؛ به زور لب میزنه:

_الان... یادم افتاد دست هام کثیفن باید...

_حالت خوبه حریر؟

این رو اشکان میپرسه. حریر در جوابش فقط سر تکون

میده و میخواد هرچه زودتر ازشون دور بشه. اما اشکان هم از

جاش بلند میشه:

_باهات میام تا راه رو بهت نشون بدم.

حریر خیلی تابلو و با تن صدایی که کنترلی رو بلند

بودنش نداره؛ میگه:

_نه ممنون نیازی نیست، خیلی زود برمیگردم.

دیگه فرصت بیشتر مشکوک شدن به هیچکدومشون

نمیده. اون هم کنار نگاه های زیادی تیزشون. عصبی از این همه
استرس که دلیلش هم تنها قبول

پیشنهاد آیلار و اومدنش به این شهر و مثلا عروسی
بود. زیر لب زمزمه میکنه:

"آیاز خانی فکر نکن ازت ترسیدم. فقط دلم نمیخواد به
این شایعه که من دلیل مشکلات پیش اومده ی بین
دوپسر خاله هستم، دامن بزنم"

بدون اینکه از کسی بپرسه، خودش راهرویی که حدس
میزد باید سرویس بهداشتی باشه رو دنبال میکنه.

اما سر از جایی در میاره که انگار ختم میشد به پله های
اضطراری ساختمان. اونقدر عصبی بود که اصلا حواسش به
خلوتی دور و

برش هم نبوده.

حینی که پیشونیش رو کلافه با سر انگشتهای هردو
دستش محکم فشار میده، میاد مسیر اومده رو برگرده که

دیدن مرد دست به جیب مقابلش شبیهه یک دکمه ی
شروع زبونش رو به کار می اندازه.

_ تو یک دیوونه ای آیاز خانی. تمام تلاشم رو کردم که
خیلی بی دردسر بازی مسخره ات رو تمام و فرا...

آیاز قدمی بهش نزدیک تر میشه و دستش رو برای
گرفتن شونه های لرزونش بالا میاره

_ ششش آروم باش حری... حریر اما محکم پیش میزنه و با
همون بغض درشت ته

گلوش که نمیگذاشت آوایی حین حرف زدن از دهنش
بیرون بیاد، پچ میزنه:

_ به من... دست نزن... برو عقب.

آیاز که انگار دیدن چشمهای پر شده ی حریر راه نفس
هاش رو کم کم داشت می بست، برعکس آیاز همیشگی؛ قدمی
عقب میکشه و با همون دستهای بازش

که در تلاشه کنترلشون کنه نرن سمت حریر؛ سر تکون

میده:

باشه هرچی تو بگی فقط آروم باش.

حریر با حال بهتری برمیگرده سمت دری که نمیدونست

باید پشتش چی باشه و بدون فکر بازش میکنه.

حدسش درست بود و پس از دیدن پله های مشکی رنگ

اضطراری خم میشه کفش هاش رو از پاش درمیاره

و با همون کفش های تو بغلش، بی اهمیت به مرد

ساکت شده ی کنارش میره و روی اولین پله که

عرضش فقط یک متر بود، می نشینه. آیاز هم به دنبالش از در

میگذره و پس از بستنش، ضمن

حفظ سکوت بینشون که همیشه معتقد بود بهتر از هر

توضیح و حرفی عمل میکنه، کنارش می نشینه.

وقتی حریر هیچ اعتراضی نمیکنه، میفهمه که در واقع بهش

فرصت حرف زدن داده و علاوه اون همه حرف و گله و دعوا

که حاضر کرده بود، انگار هیچ کلمه ی برای بیان کردن در این لحظه نداشت.

_اون روز اعتراف کردی که باختی؟ حریر آروم پرسیده بود و آیاز در جوابش پچ میزنه:

_درسته. انگار دست کمت گرفتم. ولی خب باید همون روز که با چشم هات برام قلب فرستادی و منه همیشه مسلط حواسم از دوربین مقابلم پرت شد. میدونستم...
_قبلا هم گفتم من اون روز برات قلب نفرستادم تو زیادی توهمی بودی و نگاه هر دختری رو یک جور برای خودت تفسیر میکردی.

آیاز خیره به نیم رخ آرومش ، لبخند کمرنگی میزنه:

_بحث ما الان اینه؟ حریر تند برمیگرده و خیره تو چشم هاش سر تکون میده:

_نه. الان که به باخت اعتراف کردی و از قضا حافظه

ی خوبی هم در یادآوری اتفاقات گذشته داری. باید

یادت باشه که شرط برد من چی بود.

آیاز برعکس تصور حریر؛ بدون اینکه اصلا تعجب کنه
یا بترسه، میپرسه:

_ یعنی میخوایی مستقیم بریم سر اصل مطلب و مقابل
همه ازت خواستگاری بکنم؟ حریر جوابی بهش نمیده و نگاهش
رو دوباره میده به

فضای رو به روش که آیاز کمی سرش رو خم میکنه
سمتش:

_ آره حریر؟ من که مشکلی ندارم با این موضوع.

_ حتی اگر جلوی اون همه آدم جوابت رو بدم؟

ضربتی گفته بود و همین آیاز رو می ترسونه. ترسی که
حریر به واسطه ی لامپ های ریز و زرد رنگ روی
دیوار کناریشون، تو نگاهش میبینه.

حریر خیلی زود با خیرگی نگاه آیاز، موضع قدرتش رو ول
میکنه و توپی که تو زمینش آماده ی زدن گل بود رو

بغل میزنه و آروم میپرسه:

_شادان رو دوست داشتی؟ یا اون هم فقط یک بازی بود.

جواب دادن آياز که طول میکشه، حریر ضمن گرفتن نگاهش شونه بالا می اندازه: _درست میگی ربطی به من نداره. نه حالا که دیگه به واسطه ی اون بازی بچه گانه هم هیچ ربطی به همدیگه نداریم.

_داریم حریر. خودت هم بهتر از من میدونی که اون بازی بچه گانه شروع ما بود.

و قبل از اینکه حریر دوباره با انکارش نطقش رو کور کنه، ادامه میده:

_هرچیزی که درباره ی خودم بهت گفتم حقیقت بوده. تو اولین دختری بودی که راه دلم رو پیدا کردی و شادان یکی بود مثل همه ی اون دخترهایی که فکرمیکردن با چند قطره اشک و یک فداکاری مثلاً بزرگ

می تونند بهم نفوذ کنند.

حریر دست خودش نیست که اون کلمه ی فداکاری
ذهنش رو به سمت بدترین تصورات هدایت میکنه و
ناخواسته پچ میزنه:

_فداکاری.

آیاز نگاه از اون چشمهای ترسیده اش میگیره.هیچوقت
براش راحت نبود اون موضوع که تماما به غرور اشکان
مربوط میشد رو برای کسی توضیح بده و علاوه اون همه
تهمت و دیدگاه های بد تا این لحظه حتی بهشون
فکر نکرده بود.

اما حریر هر کسی نیست. نه وقتی ذهنیتش تا تصور
مثلث عشقی پیش رفته بود.

پس نفس عمیقش رو کامل بیرون میفرسته و آرام
شروع میکنه:

_شادان دختر دوست خوانوادگیمون بود و بعدها که

نامزد عقدی اشکان شد، بیشتر باهامون معاشرت پیدا کردن و اون روزها من و اشکان صمیمی تر از الانمون بودیم. کاری به اینکه هم رو دوست داشتن یا نه ندارم ولی من از اون دختر بیزار بودم و خودش هم این رو میدونست. طبیعتا به خاطر همین موضوع کم کم از اشکان فاصله گرفتم. اما تو مهمونی و دورهمی ها مجبور به تحمل نگاه و رفتار های احمقانه ی شادان بودم و اولین نفر خاله بود که متوجه این موضوع شد. ولی خب مثل اینکه خاله به شیوه ی بدی برای اشکان توضیح داده بود و همین شروع سوتفاهمات بین من و اشکان شد. جوری که تمام اشتباهات شادان که تمومی نداشت رو به پای من می نوشتن.

پوزخند تلخ آياز درد داشت و این رو حتی حریری که تماما گوش شده بود هم متوجه میشه. _هیچ چیزی برای هیچکس توضیح ندادم چون اگر

ادعای دوست و فامیل و از همه مهمتر خانواده بودن رو داشتن، باید میدونستن که من در تمام عمرم از هیچ جنس مونثی خوشم نیومده بود. برعکس اشکانی که حتی در طول نامزدیش هم دوستهای تلفنی داشت. سوتفاهمات به واسطه ی نقشه ها و تصویرسازی های احمقانه ی شادان، روز به روز بزرگتر میشد، تا جایی که ادعا کرد من بهش پیشنهاد....

آیاز که حالا دیگه عصبی به نظر می رسید، صورتش رو با کف هردو دستش محکم ماساژ میده و حریر تا ته ماجرا رو میفهمه. ولی دلش میخواست بشنوه آخرش چی شده که همچنان با اشکان بینشون خصومت مونده و تا به امروز ادامه داشته.

آیاز برمیگرده سمت نگاه ناراحت حریر و کوتاه میپرسه: _اگر تو با همین شناختی که الان ازم داری، اونجا میبودی. ادعاهای شادان رو باور میکردی یا سکوت من

رو؟

حریر به جای جواب دادن به سوال خیلی سختش، آروم

پج میزنه:

_چرا سکوت کردی؟

_چون بهمم برخوردی بود با شناختی که ازم داره، حرف

های دختری رو باور کرد که اصلا دوستش هم نداشت

و یک جورایی از لج من رفت خواستگاریش.

حریر متعجب، سوالی لب میزنه: _اشکان؟

آیاز فقط سر تگون میدی و همون لحظه حریر یاد شبی

میفته که کیش بودن و تو حمام اتاق آیاز حرفهای دو

پسر خاله رو شنیده بود.

_اون شب... تو کیش بعد از اینکه حرف هات با اشکان

رو شنیدم گفتمی به خودم نگیرم و موضوع یک خصومت

قدیمی بوده. یعنی...

آیاز سر تکون میده:

_درسته. بعدها وقتی اشکان کم کم پی به حقیقت ماجرا
برد و ازم معذرت خواهی کرد. بهش اخطار دادم که بهر
طریقی شده کاری میکنم تمام حس های بدی که
تجربه کردم رو تجربه کنه. زمانی که نزدیک شدنم به
تو رو دید فکر می کرد از لج اونه و صرفا به خاطر
حسی که اون بهت ...

نگاه اخمو شده ی حریر رو که می بینه، لبخند آرومی
میزنه:

_من همیشه هم مرد عمل نیستم. تو رو همون روز اول
دل آکبدم نشون کرده بود و رفتارها و حرف های من
هم هیچ تاثیری روش نداشت. حریر پس از شنیدن حقیقت ها
از زبون خود آیاز که
واقعا اطمینان داشت هیچوقت دورغ نمیگه، شکه شده
بود.

تصمیم میگیره فعلا از این آیاز زیادی عجیب و غریب
 که ۱۸۰درجه با آیازی که میشناخت و به زور چهار
 کلمه پست سر هم حرف میزد و از همه مهم تر توضیح
 داده بود برایش؛ فرق می کرد، دور بشه.
 اما تا میخواد تکون بخوره ، آیاز جدی بازوش رو
 میگیره:

_کجا من هنوز حرف هام تمام نشده. حریر که انگار گرمای
 دست لعنتیش روی بازوش رو
 کنار اون نزدیکیش بعد این همه مدت دوری تاب نمی
 آورد و میترسید دل بی جنبه اش ابهتش رو بریزه پایین.
 شونه اش رو عقب میکشه و آروم لب میزنه:

_آیاز تا همین یک ساعت پیش من رو تو برای خودم
 یک ضربدر بزرگ قرمز زده و زیرت نوشته بودم
 "ممنوع". پس بهم فرصت بده با این آیاز جدید که
 اتفاقا بهم باخته و یک هیچ ازش جلو هستم، تو ذهن

آشفته ام کنار پیام. بعد ادامه ی حرف هات رو میشنوم. آياز که
انگار اين نطق بلندبالای حرير بر اش حکم
همون جوابی رو داشته که دلش میخواست بشنوه
،لبخندی خسته میزنه:

_بالاخره امشب میتونم کمی بخوابم.

حرير متعجب نگاهش میکنم که روی صندلی کناریم مینشینه
و جواب نگاه خیره ی اشکان رو با همون میزان از
خیرگی میده.

خدایا من چرا دارم به جای اون خجالت میکشم؟
بالاخره سکوت رو دایی کامران میشکونه البته پس اخم
شدیدی که تقدیم من میکنه.

_آقای خانی.

نمیدونم لحنش سوالی بود یا خبری. ولی انگار میخواست
بگه بفرمایید امرتون. مثل اینکه دایی نمیدونست این آدم هیچ
وقت خجالت

زده نمیشه.

_بله آقا کامران. ممنون برای رخصتی که دادید.

و پس از نیم نگاهی به من ،ادامه میده:

_اگر اجازه بدید من حریر رو برسونم هتل تا بتونیم

حرف....

سرم رو میندازم پایین و خیره به انگشتهای دستم که زیر

میز با هم کشتی گرفته بودند فکر میکنم که ممکنه دایی

چه جوا...

_خیر...اجازه ی این کار رو باید خود حریر بهت بده.و با نگاهی

که انگار داد میزنه باهش بری

کشتمت،خیره میشه بهم و بیچاره من که از خجالت

حضور اشکان آروم لب میزنم:

_آقای خانی همونطور که گفتم.. بهم زمان بدید تا بتونم

با خودم کنار پیام و دیدار بعدیمون هم به حتم تو تهران

خواهد بود.

سنگینی نگاهشون رو حس میکنم و از همه سنگین تر
نگاه مرد کنار دسته که به خودم جرأت میدم چشم هام
رو برای دیدنش بالا میکشم. به من چه تو اونقدر صمیمی میگی
حریر و من روم

نمیشه جلوی اشکان بگم آياز.

صدای اشکان باعث میشه به خودم پیام و نگاه از اون
چشم های دلخورش بگیرم.

_میدونم اینجا جاش نیست. اما الان که خود حریر هم
اینجاست میخوامم جواب آخرت رو در مورد همکاری
با پروژه ی جدید بهمون اعلام کنی. علاوه تاخیری که
پروژه خورده به اصرار پیمان و آرزو هنوز جایگزینی
برات نیاوردیم. خیلی جدی و حرفه ای به دور از مشکلی که
بینشون

پیش اومده، این حرف ها رو میزنه و به کل بحث رو
عوض میکنه. میخوام منم یه کمکی بکنم که یاد حرف

های والده خانومشون میفتم و ساکت خیره میشم به آیاز همیشه ریلکس در این جور مواقع.

پس از نیم نگاهی به من ،حین بلند شدن از جاش خیلی عادی میگه:

_نیازی به جایگزین نیست.

و رو به دایی ادامه میده:

_فعلا با اجازه.میگه و شبیهه آیاز خانی واقعی،راه میفته سمت خروجی

رستوران و تازه اون موقع است که میتونم ببینم نصف جمعیت رستوران بلند شدن دارن بیرون میرن.

خدایا دایی نخواد مقابل اشکان ازم جواب پس بگیره.

خوشبختانه دایی فعلا سکوت کرده بود و پس از

خداحافظی از زینت خانوم و آقای خانی بزرگ، پدرآیاز که

اولین دیدارم باهش بود و اون اخم های روی

صورتش که انگار عضو اصلی صورتش بود من رو یاد

پسر ارشدش می انداخت ، مستقیم راه افتادیم داریم
برمیگردیم هتل.

باید فردا تلفنی از آیلا و محیا و همچنین....آیازی که
دیگه ندیدمش، خداحافظی میکردم.

خیره به حرکت برف پاکن ماشین برای پاک کردن
اندک قطرات بارانی که رو شیشه می نشینند، دلم با لحنی
دلخور سرم داد میکشه "باید قبول میکردی با آیاز بری
و این منظره ی باران زده رو با اون نگاه کنی تا آرام
بشم" بشین سر جات دلم. من هنوز نمیدونم باید به حرف های
شیرین و رویایی امشبش فکر بکنم یا نه.

_ نمیخواهی چیزی بگی؟

با نفس عمیقی برمیگردم سمتش و رو به اون نگاه جدی
و سوالیش، سر تگون میدم.

_ چی بگم؟

_اینکه چرا شبیهه یک آدم گیج هی به اینور و اونور نگاه میکنی؟ زده بود به هدف.

_چون واقعا گیجم دایی.

_دلم میخواد بگم منم گیج شدم از رفتار اون آدم. اما خب

برای اینکه بدتر از این بهم نریزی فقط می پرسم چرا؟

دلخور نگاهم رو ازش میگیرم.

_ممنون که نگفتی و گیج تر از الانم نکردی.

_چرا همه چیز رو نمی سپری به دلت؟

بیچاره وار پچ میزنم:

_چون دل حساب کتاب بلد نیست. صدای پوزخندش دلم رو میشکونه.

_میبینی هنوز هم به اون آدم اعتماد نداری و مطمئنی

دلت بدون در نظر گرفتن این جوانب قبولش میکنه.

_دایی زخم نزن.

خودمم از بغض مشهود ته گلوم تعجب میکنم و وقتی

دایی کامران متعجب برمیگرده سمتم ، همون بغض با
صدای بدی ته گلوم میشکنه و صدای گریه ام بدتر
دستپاچه اش میکنه.

ماشین رو میزنه کنار و عصبی بهم میتوپه: _آدم نمیتونه دو
کلام حرف حساب باهات بزنه. الان
بهم بگو برای چی گریه میکنی؟

جوابی براش پیدا نمیکنم و با سوال بعدیش شوک زده
برمیگردم سمتش.

_میخواهی بهش زنگ بزنم همین الان بیاد بینیش؟
_اونجوری نگاهم نکن.

عصبی میگه و دوباره ماشین رو راه می اندازه.

باز هم خیره میشم به فضای شب زده ی خیابان ها.

یعنی اگر الان بگم دایی بهش زنگ بزن ، میزنه؟

_قبل از شام اومد پیشم و مودبانه البته بدون دخالت هیچ

ادبی، ازم خواست اجازه بدم باهات حرف بزنه.

آیاز رفته بود پیش دایی؟ پس برای همین گفت نگران

نمیشه. نفس عمیقی میکشم و آروم لب میزنم:

_حرف زدیم. سکوت دایی یعنی منتظره ادامه بدم. برم میگردد

سمتش

_گیج شدنم به خاطر حرف هایی نیست که شنیدم.

_پس برای چیه؟

دایی عصبانی بود و مطمئنم این اعصاب خوردش یک

دللی داشت. اما چی؟

_چرا اونقدر عصبی هستی... یعنی اگر من آیاز رو انتخا

...

نگاه تیزش رسماً خفه ام میکنه. پوف کلافه ای میکشه و

آروم تر میگه: _حامد مخالف صد در صد این آدمیه که تو داری

تو

ذهنت به اگرهای انتخاب کردنش فکر میکنی. خرنیستم

میدونم با شنیدن حرف هاش آروم شدم و تونسته قانعت

کن.اما...

بغضم که میشکنه دایی دیگه ادامه نمیده و خوشبختانه همون لحظه می رسیم هتل و در حالی که آروم اشک میریزم، کنار هم راه می افتم سمت اتاق هامون. قبل از اینکه وارد اتاقم بشم آروم میگه:

_نگران چیزی نباش فقط به این فکر کن که اون آدم رو میخوایی یا نه.چقدر احتیاج داشتم به شنیدن این حرف که نشون میداد

دایی مثل همیشه قراره پشتم باشه.

با همون نگاه اشکی سری تکون میدم و در اتاقم رو میبندم.

تکیه به در سر میخورم و روی زمین میشینم.

_خدایا کاش یه راهی وجود داشت بهم بگی آیاز ارزش

این رو داره که برای اولین بار تو روی پدرم بایستم؟

دلَم میجوشه از لحن زیادی بیچاره ام.

تا خود صبح تمام حرف هایی که امشب بهم زده بود رو
چندین و چند بار از اول تو ذهنم مرور میکنم و هر بار بیشتر
مطمئن میشم که تونسته شبهه های ذهنم رو پس
بزنه و قانعم کنه.

درسته من این مردی که هیچ کس بهش اعتماد نداره رو
دوستش دارم و دلم داد میزنه که اون هم دوستت داره.
هرچند نمیتونستم زیاد رو حرف های دلم حساب باز
کنم. اما آیاز با توضیحاتی که بهم داد، ثابت کرد خیلی
وقته این بازی برای اون هم رنگ و بوی واقعیت گرفته.
برعکس قولی که داده بودم به آیاز زنگ نزدم و عجیبه
که خبری ازش نیست.

دایی هم بعد از بیدار شدنش که خب میشه گفت چیزی
به ظهر نمونده بود ، دستور داد راه بی افتیم و در این
چند ساعت گذشته شدیداً اخم کرده و تماماً حواسش رو
داده به جاده ی رو به روش.

من اما آروم تر از دیشبم. چون حالا دیگه میدونم لازمه
چیکار کنم.

_گشنه ات نیست؟ برمیگردم سمتش که ماشین رو میزنه کنار
و اینبار خیره

تو نگاه جست و جوگرم سر تکون میده:

_چیه؟ پرسیدم گشنه ات نیست؟

_نه، دیر صبحونه خوردیم.

بدون حرف پیاده میشه و راه میفته سمت سوپر مارکتی
که کنار جاده بود.

اخم های دایی بعد از اون دلگرمی دیشبش کمی به نظرم

عجیبه و بدبختی اینجاست که جرأت ندارم ازش بپرسم

چی شده. این اخم و سکوت تا زمانی که برسیم تهران و دم در

خونه امون ترمز دستی رو بکشه ادامه داشت و وقتی

برمیگردم ازش تشکر کنم، خیلی جدی میگه:

_دیشب بعد از اینکه رفتی بخوابی با آیاز هم رو دیدیم.

آب دهنم رو قورت میدم و میخوام بپرسم چی گفتید که
کف دستش رو میاره بالا.

_قرار نیست راجع به حرف هایی که زدیم چیزی بگم.
به هر حال لازم بود ببینمش و از یه چیزهایی مطمئن
بشم. لحنش کمی آروم تر میشه

_همه ی جوانب تصمیمی که میخوایی بگیری رو در
نظر بگیر. بودن کنار آدمی مثل آیاز خانی قرار نیست
آسون باشه و... حامد رو مطمئن کن که قضیه جدی تر
از یک بازیه.

نگاه ترسیده ام رو نمیتونم کنترل کنم. آیاز چی به دایی
گفته؟

_دلم برای قورباغه ی بابا یک ذره شده وگرنه میومدم
بالا. پس به نسیم سلام برسون.

این یعنی بحث رو بسته بود و نباید چیزی می پرسیدم.

چند روزی از برگشتمون گذشته و تو این چند روز
اتفاقاتی افتاده که میتونم بگم بی خبری از دلیل اصلی
این اتفاق ها آخرین دردم محسوب میشه. بعد از اینکه مقابل
اصرار های مامان که اصلا هم نشون
نمیداد دایی اخبار رو بهش گزارش داده کم میارم و دلم
رو سفره میکنم براش.

اون هم مجبورم میکنه بیشتر از این با سکوتم به بابا بی
احترامی نکنم و همه چیز رو خودم بهش بگم.

بدترین اتفاق چند روز اخیر خوردن سیلی از بابا بود. تا
جایی که یادم میومد هیچ وقت روم دست بلند نکرده و
همین بهم اثبات می کرد که واقعا اشتباه کردم راست
راست تو چشم هاش زل زدم و گفتم آیاز اون آدمی
نیست که شما میشناسید. البته اینجوری آروم نگفتم.
وقتی یهو از کوره در رفت و بهم گفت به یک آدم

اشتباه و ناپاک دل بستم، دلم دیوونه شد و با تن صدای نسبتا
بلندی از انتخابش دفاع کرد و باعث شد یک سیلی
پدر و مادر دار نوش جان کنم.

سیلی که هنوز هم رد انگشت های بابا به واسطه ی
پوست حساسم، روی صورتم مونده و هر بار که تو آیینه
خودم رو میبینم از دلم میپرسم ارزشش رو داشت به
خاطر اون آدمی که هیچ خبری ازش نیست، تو روی
بابای همیشه آروم و منطقیم ایستادم؟

هر بار هم دلم جواب میده "خب تو بهش زنگ بزن"
مثل الان که خیره شدم به گوشیم و دارم فکر میکنم که
اگر هم زنگ بزنم باید چی بگم. با شنیدن صدای دایی، از تخت
میام بیرون و نزدیک به

در اتاقم می ایستم بینم چرا اومده.

همون لحظه مامان بلند اسمم رو صدا میزنه و خود به
خود میفهمم چرا باید دایی ساعت ۱۱ صبح اینجا باشه.

چند نفس عمیق پشت سر هم میکشم و وارد پذیرایی
میشم.

پچ زدنشون با ورد من یهو قطع میشه و میدونم نگاه
متعجب دایی روی گونه ام نشسته.

_این یعنی چی نسیم؟ این بود اون همه شعار دادنت؟ دایی هم
اونقدر به آرامش بابا ایمان داره که فکر میکنه
کار مامانه.

دایی خیره و منتظر نگاهم میکنه و انگار مامان قصد
نداره بگه کار بابا بوده که با گفتن راحت باشید تنهامون
میداره و میره سمت آشپزخونه.

_چی شده؟ نسیم چی میگه؟ اصلا چیکار کردی که کار
به این سر و وضع کشیده؟

نفس خسته ای میکشم و آروم جواب میدم: _خودت گفتی همه
ی تلاشم رو بکنم تا بهشون ثابت
کنم قضیه جدی تر از یک بازیه.

دایی یهو اخم میکنه.

_چه خبر از آیاز؟

نمیتونم ناامیدیم رو از نگاهم پس بزنم و سر تکون میدم:

_خبری ازش ندارم.

سرم رو میندازم پایین و قطره اشک وقت شناسی که

میچکه روی دستم و لعنت میکنم._پس رو قولش مونده.خوبه

حداقل میتونه حرفش حرف

باشه.

گنگ نگاهش میکنم که ادامه میده:

_ازش خواسته بودم بهت زنگ نزنه تا زمانی که با

خودت کنار میایی و تصمیم آخرت رو می گیری.

ناباور خیره میشم به دایی که باید همون روز که از

تبریز برگشتیم این خبر رو بهم میداد تا من اینقدر

احساس یاس و ناامیدی نکنم به خاطر انتخابم.

_چ..چرا بهم نگفتی؟

اخ از این بغض لعنتی ته گلوم. پس از چند لحظه خیره
شدن به نگاه خیسم آروم لب میزنه:

_چون از دستت عصبانی بودم و نپرس چرا که اگر
دلیلش رو بگم اون طرف صورتت هم با انگشتهای من
مهر میخوره. حالا دیگه مطمئن شدم آیاز موضوع شرط بینمون
رو

برای دایی گفته. اما منظورش از این گفتن چی بوده؟
بدون اینکه چیزی بگم بلند میشم و برمیدرم تو اتاقم.
حوصله ی بیشتر شنیدن رو نداشتم در واقع و امیدوارم
دایی درکم کنه.

روی تخت دراز میکشم و سعی میکنم کمی بخوابم تا
آشفته بازار ذهنم کار دستم نده. اما خب انگار دلم تاثیرش رو
روی ذهنم هم گذاشته که

ناخودآگاه بلند میشم و پس از برداشتن گوشیم شماره
اش رو میگیرم.

تعداد بوق هایی که میخوره از دستم خارج شده. ولی
بالاخره صدای زیادی آشناس رو میشنوم.

_دقیقا امروز آخرین مهلتی بود که شبیهه یک مرد
متمدن بهت داده بودم برای گرفتن تصمیمت و حتی اون
آقای دایی هم نمیتونست مانعم بشه.

دیوونگی دقیقا حال الان منه که همزمان هم میبارم و هم
میخندم.

_داری بهم میخندی؟ پر حرص پرسیده بود و با بغض ته گلوم
جواب میدم:

_نه.

مکت زیادش برای جواب دادن بهم فرصت میده که
خودم رو جمع و جور کنم و با چند نفس عمیق صدام
رو پیدا کنم.

_میخوام ببینمت حریر.

خیره به آینه ی مقابلم ، دو دل لب میزنم:

_ فعلا همیشه. تاکیدی تر از قبل تکرار میکنه:

_ من میخوام ببینمت.

لبخند آرومی میزنم. پس از گفتن "خبرش رو میدم"

گوشی رو قطع و با عجله میروم بیرون.

خدایا دایی نرفته باشه و خدا رو شکر میبینمش که

همون لحظه بلند شده که بره.

از همونجا مظلوم میپرسم:

_ دایی دلم گرفته میشه بریم یه دوری بزنیم دوتایی؟*

مقابل نگاه متعجب مامان و دایی کامران فوراً یک مانتو

شال روی همون لباس های تو خونه ای پوشیدم و پس

از زدن عینک دودی بزرگی به خاطر استتار صورتم ، با

دایی راه افتادیم که مثلاً ببرتم کمی هوا بخورم.

_ کجا میخوایی بری؟

خب دایی همیشه من رو خوب شناخته. عینک رو

در میارم و آروم میخندم. که بهم میتوپه: _کوفت ، با این سر و
وضع میخوایی کجا بری؟

عصبی و جیغ مانند جوابش رو میدم:

_دایی انگار یادت رفته چقدر کمکت کردم اون روزها
برای دیدارهای پنهونی با سمیرا خانومت، در حالی که
مامان بزرگ داشت تلاش میکرد عقدتون رو بهم بزنه.
_نه یادم نرفته ولی با این قیافه ی شیش و هشت و
بادمجون نرسیده ی پای چشمت میری دیدنش که
پشیمونش کنی؟

خوشحال از اینکه دایی پایه است. گوشه رو که تو دستم
بود میارم بالا و دوباره شماره اش رو میگیرم. با اولین
بوق جواب میده و قبل از اینکه چیزی بگه ، لب میزنم:
_همین الان بیا پاتوق همیشگیمون.

_چی؟ کجایی حریر؟ میام دنبالت با هم میریم.

نیم نگاهی به دایی که باز هم اخم کرده بود، می اندازم و

آروم تر از قبل می‌گم:

_خودم میام فقط دیر نکن.گوشی رو میارم پایین و قطعش میکنم. خیره به مسیر

جلو رومون آدرس رو برای دایی پچ میزنم و وقتی متعجب برمیگرده سمتم ، ادامه میدم:

_میدونم میخوایی چی بگی ولی خواهش میکنم این چند روز اونقدر شنیدم که ظرفیتم تکمیل که نه سرریز شده.

_باشه قبوله. ولی خب یه روزی گوشت رو خیلی بد میپچونم و خودت هم میدونی حق دارم.

لبخند کم رنگی از لحنش روی لبهام نقش میبندد.

_چشم.منم آخ نمیگم.سایبون جلوم رو میکشه پایین و اخمو بهم میتوپه:

_نیش رو ببند و اون موهای هپلیت رو کمی مرتب

کن روم بشه حضانتت رو قبول کنم مقابلش.

میدونم که اخم هاش ساختگیه. پس با لبخند بزرگتری

مشغول بافتن موهای بازم میشم و قیافه ی به قول دایی
 هپلیم رو کمی قابل تحمل تر میکنم. هرچی نزدیک تر میشیم
 به اون سفره خونه ی محبوب

شده ام، نفس هام تند و تندتر بالا میان. یعنی چی این
 حال زیادی آماتور؟ مگه اولین بارمه که میبینمش؟
 دلم اون پایین با همون لحن بچگونه اش داد میزنه
 "اولین باره با علم بر وجود حس دو طرفه ی بینمون
 داریم هم رو میبینیم"

به چی داری اینجوری لبخند ژکوند میزنی تو این بر
 بیابون؟ من که چیزی یا کسی نمیبینم. برمیگردم سمت دایی
 که نرسیده به جلوی سفره خونه
 پارک کرده و میگم:

الان میرسه. فقط....دایی ممنون میشم...چطور
 بگم...میشه...

بله میدونم اینجا با نخود سیام یه قل دو قل بازی میکنم

تا بیایی.

رو به لبهای کش اومده ام انگشت اشاره اش رو تکون
میده:

_فقط همین جلوی رستوران مقابل چشم های خودم هر
حرفی دارید می زنید اون هم در یک زمان محدود و
معین شده. تا میخوام اعتراض کنم، انگشت اشاره اش رو بیشتر
میاره

جلو تا جایی که کم مونده تو چشم هام فرو بره و ادامه
میده:

_ نمیخوام حس یک سیب زمینی بهم دست بده پس
پررو نشو. دستش رو پس میزنم و محکم میبوسمش.

_ تو یک عدد دایی روشن فکری که الان داری قرض
روزای خیلی دور رو بهم پس میدی.

از خودش دورم میکنه و با همون اخم های ساختگیش
اشاره به جلومون میزنه:

بدو انگار آقای همیشه طلبکار رسیدن.

دیگه نمیفهمم دایی چی میگه چون فوراً پیاده میشم بعد از زدن عینک دودیم، راه میفتم سمت ماشینش که هنوز کامل پارک نکرده. طبق دستور دایی پشت ماشینش جلوی ورودی سفره خونه می ایستم.

دیدن عجله اش هنگام پیاده شدن دلم رو بیشتر از قبل می لرزونه. یعنی این همون آیاز زیادی بیخیال اون روزهاست؟

به خودم میام و نگاه خیره اش رو که چند قدم باهام فاصله داره، روی خودم میبینم.

من لبخند میزنم اما اخم های اون کورتتر از قبل میشه. در حالی که نگاهش دور و اطرافمون رو رسد میکنه میاد جلو و بدون هیچ سلامی میپرسه:

این چه قیافه ایه دختر؟ چه جوری تا اینجا اومدی؟

من اما فقط نگاهش میکنم که قیافه اش با همیشه فرق
 میکنه. موهاش چرا اونقدر کوتاه شده؟
 طبق معمول تا تو حلقم جلو اومده و دستش میاد بالا تا
 عینک رو از رو صورتتم برداره که قدمی عقب میکشم و
 فوراً میگم:

_سلام خوبی؟ کو موهاات؟

بالاخره لبخند میزنه و دوباره دستش میاد سمت عینکم _سلام
 الان دیگه خوبم. چشم های تو کو؟
 برای اینکه حواسش رو از عینکم پرت کنم، آروم میزنم
 رو دستش و دوباره میپرسم:

_جدی کو موهاات؟ تا فهمیدی یکی خیلی دوستشون
 داره، زدی رفت؟

لبخندش بزرگتر و بزرگتر میشه.

_اگر میدونستم اون یکی اونقدر دوستشون داره عمرا
 بهشون دست میزدم. برای گریم فیلم جدید لازم بود.

نمیخواهی اون عینک مزاحم رو برداری سیر بینمت؟ بیا
 بریم داخل هر لحظه ممکنه یکی از اینجا رد بشه. فوران بازوش
 و که دستم رو گرفته بود میخواست وارد
 حیاط رستوران بشیم، میگیرم و پس از نیم نگاهی به
 ماشین دایی، میگم:
 _آیاز من باید خیلی زود برگردم. فقط... فقط خواستم
 بینمت.

اخم هاش دوباره پیداشون میشه و اینبار بدون فوت وقت
 عینک و از روی صورتم برمیداره. انگار حرفی رو که
 میخواست بزنه تو دهنش میمونه و پس از مکثی کوتاه،
 دستش میاد بالا اما با فکر به دایی که الان داره چهار چشمی
 نگاهمون میکنه، قدمی ازش دور میشم.
 _دایی تو ماشین نشسته آیاز، مواظب باش.

اخم هاش به شدت تو هم میرن و آب دهنش رو قورت
 میده.

_بگو چی شده. دارم بدترین فکر ها رو میکنم و هر لحظه بیشتر دیوونه میشم.

کلافه نفس عمیقم رو پرت میکنم بیرون و حقیقت رو بدون هیچ رودربایسی میکوبم تو صورتش. _این اولین قدمم بود برای قبول تو. به هر حال آوازه ی خوش نام و نشانی که پشت سرته و هیچوقت بهش اهمیت ندادی اینجا جلوی من غول شده.

زودتر از چیزی که فکرش رو می کردم،منظور پشت حرفم رو میگیره.نگاهی طولانی و عمیق به ماشین دایی می اندازه و به خاطر سکوت ترسناکش ، آب دهنم رو قورت و آروم تر ادامه میدم: _د...درسته اول باید با تو حرف میزدم.اما...خبری ازت نبود و چون دایی رو وارد ماجرا کرده بودی مجبور شدم قبل از اینکه اوضاع از این سخت تر بشه خودم راجع به تو با بابا...

__ یعنی به خاطر من از بابات سیلی خوردی؟

بازهم بیرحمانه جوابش رو میدم:

__ درسته اون هم برای اولین بار تو عمرم.

درحالی که چشم هاش صورتتم رو میکاوه

، لب میزنه:

__ دلم میخواد لبخند بزنی. اما... _دردی نداشت و

ندارم. فقط... پوستم زیادی حساسه.

نفس زیادی عمیقی میکشه و اشاره به ماشینش میگه:

__ برو سوار شو میخوام مفصل باهات حرف بزنی و اینکه

نمیتونم دستتو بگیرم خیلی داره اذیتم میکنه.

آروم میخندم و پس از نیم نگاهی به ماشین دایی، ابرو بالا

می اندازم:

__ باور کن هیچ جوهره راه نداره. الان هم یکم بخند چون

بالاخره پیشنهادی که یک روزی تو حیاط همین

رستوران بهم دادی رو قبول کردم. به هر حال شرط و بر دم و
دیگه میتونم به عنوان یک کیس نسبتا خوب
روت فکر کنم.

تک خنده ی آرومی میزنه و دستهایش رو با حالتی عجله
ای فرو میکنه تو جیب شلوار جینش.

_درست میگی شرط رو بردی. البته نتیجه مساوی بود.

_دوباره مکار نشو. به هر حال هنوز دارم روت فکر

میکنم پس حواست رو جمع کن.

مطمئنا لبخند گنده ی روی لبهام و اون دست هایی که

از ترس خطا کردن پشت سرم بهم قفل کرده بودمشونیک

تصویر کاملا مشهود که داره فکر میکنه ازم ساخته

بود.

چون بی اهمیت به اطرافمون میاد تو صورتم و پچ میزنه:

_شدی همون شیرینی خامه ای که همیشه دلم میخواست

گازش بزنم. پس فقط برو تا دوباره با اون آقای دایی

شاخ به شاخ نشدم.

لبخندم کم کم ناپدید میشه و خیره به اون قطره های

بارون که آروم روی صورتش می نشست، با تک سرفه

ای سر تگون میدم:

_باشه بهت زنگ میزنم. راه میفتم برم و با خودم فکر میکنم نم

نم بارون کی

اونقدر سریع شد که خیس بشیم؟

_حریر؟

دلَم تلپ میفته جلو پام. خدایا چرا حس میکنم اولین باره

صدام میزنه؟

برمیگردم و همون لحظه دل بیچاره ام تیر دوم رو

میخوره.

_نمیدارم پشیمون بشی از انتخاب کردنم. قدم بعدی رو

خودم به جای هردومون برمیدارم. آخ دایی کاش الان اینجا

نبودی.

از اونجا که زبونم به خاطر هیجان لال شده، چشم هام رو
روی هم میذارم و پا تند میکنم سمت دایی که حالا
دیگه پیاده شده بود.

بعد از اینکه چند لحظه با دایی حرف زدن، تنه‌اش
گذاشتیم و الان هم چیزی نمونده برسیم خونه. اما دایی
همچنان در جواب سوالاتم سرسختانه سکوت میکنه. _دایی اقلا
بگو اشاره ای به چیزی نکرد؟

_مثل چی؟

پوفی میکشم و رک میگم:

_دیدم گوشیش رو درآورد. شماره ی بابا رو ازت
خواست؟

پر اخم برمیگرده سمتم.

_پس دو ساعت زیر اون بارون جیک جیک

میکردید، چی می گفتید که حتی از اینم خبر نداری؟ متعجب از
میزان شدید اخم هاش، فقط پلک میزنم که

ادامه میده:

_خب بذار خودم بگم. لابد اون گفته کاش الان داییت
اینجا نبود و تو هم گفتی انشالله برای دفعه ی بعد که
تنها اوم...

دست خودم نیست که خنده ی بلندم فضای ماشین رو پر
و حرفش رو قطع میکنه.

_کوفت به چی داری میخندی؟

وسط خندیدن هام به زور جواب میدم: _به اینکه...چقدر
حس...ششمت قوی... کار میکنه.

_یعنی اون پسره ی گنده اخلاق همین حرف رو بهت
زده بود؟

میپرسه و میکوبه تو بازوم که جواب من فقط شدت
گرفتن خنده امه و خدایا چرا اونقدر حالم خوبه؟

راویخیره به صفحه ی تی وی داشت تلاش میکرد به وجود

حریری که تو دو روز گذشته سر حال تر از همیشه بود
و دلیلش رو هم می دونست، بی اهمیت باشه.
اما واقعا سخت بود اون هم وقتی که صدای آهنگ خنده
هاش همیشه سستش می کرد.

_حامد اون کنترل رو بده برنامه ای که منتظرشم داره
شروع میشه. با همون نگاه جدیش برمیگرده سمت نسیمی که
کنارش

نشسته بود. باید هرچه زودتر با همسرش حرف میزد و
بهش میگفت که امروز چه کسی اومده دیدنش.

نسیم متعجب از نگاه خیره ی همسرش روی یقه اش ،
نیم نگاهی به خودش می اندازه و میپرسه:

_چیزی شده حامد؟

حامد اما تمام حواسش پی سیخ نشتن یهویی حریر بود و
از خودش میپرسه "یعنی خبر داره؟"

تو جاش می ایسته و همزمان که راه میفته سمت راهرو

اتاق ها، جدی میگه: _بیا اتاق کارم باید باهات حرف بزنم.
 حریر خیره میشه به مادرش و قبل از اینکه چیزی بپرسه
 با صدای بلند نسیم گفتن حامد، میفهمه که منظور پدرش
 اون نبوده.

آیاز غروب پیامک عجیبی براش فرستاده بود. گرچه اون
 لحظه مفهومش رو واضح درک نکرد اما الان مطمئن شده بود
 که آیاز رفته پیش پدرش و فکر به اینکه چی
 شده و راجع به چی حرف زدن، داشت دیوونه اش می
 کرد.

گوشیش رو از روی میز جلوش برمیداره و دوباره
 پیامک آیاز رو میخونه

"کلمه و مفهوم تلاش همیشه در نظرم شبیهه یک جاده
 ی آسفالت بوده. اما امروز حس کردم میتونه مسیر سخت
 و ترسناکی هم داشته باشه"

**_چی شده حامد؟ تا کی میخوایی این موضوع رو کش

بدی؟ واقعا تلاش حریر رو نمیبین...

_ آیاز خانی امروز اومد دفترم.

نسیم به یکباره ساکت میشه و پس از نیم نگاهی به در

اتاق جوری که انگار حریر صداشون رو می شنوه، آروم

پچ میزنه:

_ جدی میگی؟

حامد اشاره میزنه که بشین و خودش هم تکیه به میز

کارش آروم سر تکون میده:

_ بله و باید بگم حسابی جا خوردم از جرأتش. نسیم خودش رو

روی مبل دو نفره جلو میکشه

_ چطور؟ یعنی به اون هم سیلی زدی؟

حامد متاسف سر تکون میده که نسیم عصبی میگه:

_ خب چیکار کنم. این روزها خیلی ترسناک و عجیب

شدی. راستش هنوز هم نمیتونم باور کنم دست روی

دخترمون بلند کردی.

حامد ناراحت و خیره به دستی که مشت کرده
بود، زمزمه می‌کنه:

_خودمم باورم نمیشه. بلند تر ادامه میده:

_اما تصور اینکه مسیر چاه رو بدون هیچ دقتی در پیش
گرفته کافیه تا کنترلم رو از دست بدم.

نسیم آروم از جاش بلند میشه و میره کنار شوهرش که
انگار داشت دوباره عصبانی میشد، می ایسته و با فشردن
بازوش دعوت به آرامشش می‌کنه و می‌پرسه:

_حالا که برای اولین بار این چاه بیچاره رو از نزدیک

دیدي، نظرت در موردش چیه؟ حامد که عادت داشت به مدل
حرف زدن نسیم ، گیج

سر تگون میده:

_نمیدونم نسیم. انگار خیلی راسخ بود. ولی باز هم نمیتونم
قبول کنم حریر عاقل من به همچین مردی دلبسته شده.

_چرا مگه چجور مردیه؟ حامد داری بدون هیچ شناختی

اون پسر رو قضاوت میکنی.

حامد کلافه و محکم دست هاش رو روی صورتش

میکشه و

نسیم ادامه میده:

_شاید فقط از این عصبانی هستی که دختری مثل همه

دخترهای مردم باید از پشت بره. حامد که جوابی برای این

ایده ی همسرش نداشت، بحث

رو عوض میکنه:

_کامران راجع به این پسر چی بهت گفته که اونقدر

آرومی.

نسیم یاد حرف های برادر کوچیکش میفته و فکر به

اینکه اصلا گفتنش به یک پدر عصبانی کار خوبی

نیست، سر تگون میده:

_همون چیزهایی که به تو گفته. اما خب من همیشه

منطقی تر از تو بودم. نمیخواهی بگی چی گفت و از همه

مهم تر چی بهش گفتی؟

کلافه تر از تمام این مدت، وارد آپارتمانش میشه و همزمان که کتش رو درمیاره، تو همون تاریکی محض خونه مستقیم میره تا اتاق خوابش و خسته روی کاناپه لم میده و چشم هاش رو میبندد.

احساس می کرد این روزها زندگی اش افتاده رو دور تند در حالی که لحظات از جاشون تکون نمی خوردن و دلیلش هم فقط یک جای خالی کنارش بود. اگر الان اینجا بود چی میشد؟ یاد پیامک چند لحظه پیشش میفته که نگرانی رو میشد از پس هر کلمه اش احساس کرد.

لبخند کمرنگی میزنه. حس بودن کسی کنارش حتی از دور شیرین تر از حد تصورش بود.

خیلی زود یادآوری دیدار امروزش با آقای عارف، طعم لبخندش رو کمی تلخ میکنه. بهش حق میداد که نگران

زندگی تنها فرزندش باشه و خودش هم کم تقصیر
نداشت.

اما یک جمله اش بد با روح و روانش داشت بازی
میکرد. "حتی اگر اجازه بدم بیایید خواستگاری دلیل نمیشه
فکر

کنی میتونی لیاقت دخترم رو داشته باشی"

حس اینکه حریر پاش می ایستاد کمی فقط کمی
ترسش رو پس میزد. ولی نگران بود که هنوز هم نتونسته
بودن مفصل و رک حرف های دلشون رو با حریر برای
همدیگه باز کنند.

تازه باید خیلی زود می رفت تبریز اون هم وقتی دوتا
پروژه ی فیلمبرداری همزمان داشت.

صدای ضعیف ویبره ی گوشیش بیشتر از قبل کلافه اش
میکنه و به عادت همیشگی میخواد نادیده اش بگیره اما یاد
دختری که دلش هر لحظه بهونه اش رو میگرفت

باعث میشه فوراً تو جاش بشینه و گوشی رو پیدا کنه.

دیدن کلمه ی "خامه" برای پس زدن اون همه

کلافگیش کافی بود و بشاش جواب میده:

_جانم

_الو..آیا از چرا جواب پیامکم رو ندادی؟

_منم دلم برات تنگ شده باور کن.

خنده ی شیرین حریر از پس گوشی هم دلش رو تکون

میده و همین باعث میشه بدون فکر بگه:

_میشه همین امشب هم رو ببینیم؟ حریر باز هم میخنده:

_حتی فکرش رو هم نکن.بگو ببینم چرا صدات اونقدر

خسته است؟

_چون خسته ام.دلم دیدن اون موهای خوشرنگ رو

میخواد تا انرژی بگیرم.

اینبار حریر نمیتونه با خندیدن لرزش صداش رو پنهون

کنه و به ناچار سکوت میکنه. ولی خب آیاز خوب
میفهمه حالش رو.

_میخوام خیلی زود برم تبریز. حریر به خودش میاد و متعجب
میپرسه:

_چرا؟ چی شده؟

_میخوام زن بگیرم. البته بابای دختره از اون دیکتاتور
های کره ی شمالیه و گفته حتی اگر برم خواستگاری
دخترش رو بهم نمیده.

حریر آب دهنش رو قورت میده:

_ج...جدی خود بابا این رو گفت؟ اما چرا؟ کی رفتی
دیدنش؟ کاش نمی...

_ششش حریر آروم باش دختر.

جمع و جورتر روی کاناپه می نشینه و جدی تر از
دقایقی پیش ادامه میده:

_میدونم همه چیز خیلی سریع تر از حالت عادیش بین

ما پیش رفت. اما خب همون شب که تبریز بودیم
 داییت بهم اخطار داد که باید قدم رو مشخص کنم
 وگرنه حق ندارم بهت نزدیک بشم. دروغ نمیگم اما اون
 لحظه فقط برای اینکه کم نیارم گفتم قدم مشخصه. ولی
 وقتی برگشتم خونه و نشستم فکر کردم دیدم حال وروز من
 وخیم تر از این حرف هاست که بتونم دوریت
 رو بیشتر از این طاقت بیارم.

حریر که انگار زبونش رو پیدا کرده بود میگه:

_داری میگی شب عروسی آیلار مطمئن نبودی چی

میخوای؟

_من هر لحظه از ارتباطمون حتی وسط بازی مطمئن
 بودم که تو رو میخوام. شاید این مسیری نباشه که براش
 برنامه ریختم اما اون همه احساسات رنگارنگ که حین
 بازی بهم یاد دادی رو نمیخوام از دست بدم. دختر به

حدی بیچاره اتم که الان و همین لحظه دلم دیدنت رومیخواه
و چه خوب که اون فلاش قرمز رنگ رو ازت
دزدیدم.

حریر ترجیح میده تپش نامنظم قلب بی جنبه اش رو
نادیده بگیره و بعدا مفصل به اون قسمت اول زیادی
جذاب حرف هاش فکر کنه و به زور لحنش رو محکم
میکنه:

__یادمه گفته بودی دزد نیستی. تازه اون عکسا کاملا
شخصی بودن و کلی به گناه افتادی.

آیاز با همون لحن لش که دل حریر رو بیشتر و بیشتر
زیر و رو میکرد، آروم میخنده: __خدا بزرگتر از این حرف هاست و
تازه من فقط زخم
رو دید زدم.

سکوت دخترک شیرین لبخند پشت گوشه، برایش لذت
بخشه، اما خب زیاد طول نمیکشه که حریر میزنه تو

پرش:

_حتی اگر بهترین بازیگر مرد سال هم باشی نمیتونی
ادای یک شوهر واقعی رو دربیاری. اون هم وقتی هیچ
تقاضای ازدواجی نکردی و از همه مهمتر جواب مثبتی
نگرفتی. پس نذار خستگی روت تاثیر بذاره و رویاهات
رو واقعیت بینی آقای خانی. آیاز متعجب تو فضای تاریک
اطرافش چندبار پلک

میزنه و وقتی سکوتش طولانی میشه حریر میزنه زیر
خنده و ادامه میده:

_تازه بابای دیکتاتور دختره رو هم فراموش کردی.

آیاز به خودش میاد و میفهمه بازهم حریر هنرش در
بازی با کلمات رو به رخ کشیده بود.

_من معذرت میخوام همسر عزیزم. تمام کم و کاستی ها

رو جبران میکنم و باید بگم ایستادن مقابل دیکتاتور ها

خصلت واقعی منه. پس نگران نباش.

حریر یهو آروم پچ میزنه:

_بابام اصلا دیکتاتور نیست آیاز. فقط نگرانمه و بهش

حق بده. اون تو رو مثل من نمیشناسه. اما اگر آیاز

واقعی رو نشونش بدی خیلی راحت قبولت میکنه و باید

بگم مامانم همیشه شوهر فرضی من رو دوست داشه. آیاز هیچ

دلش نمیخواست حریر رو بیشتر از این

ناراحت کنه و لحن محزونش داشت اذیتش میکرد. پس

بحث رو عوض میکنه:

_دیدی خودت هم قبول کردی که شوهرتم.

حریر خجالت زده میکوبه تو سرش و پس از قورت

دادن آب دهنش، مثلاً عادی میگه:

_من منظورم به تو نبود. کلی گفتم که مثلاً بهت انگیزه

بدم. وگرنه همینچنان دارم روت فکر میکنم.

_اما من همین الانش هم فکر میکنم تو آشپزخونه داری

برام شام گرم میکنی... یعنی تصویرت از من با عنوان همسر به همون فضای

آشپزخونه و دم گاز ختم میشه؟

آیاز دوباره لم میده رو کاناپه و آروم پیچ میزنه:

_ میخوایی از همه ی تصوراتم برات بگم؟

حریر به یکباره ساکت میشه و تازه میفهمه چه حرفی

زده. اما آیاز ادامه میده:

_ آره حریر؟

_ وایی آیاز خیلی وقته داریم حرف میزنیم. برم ببینم

مامانم چی میگه انگار صدام زد. شب بخیر. میگه و قبل از اینکه

فرصت بده آیاز چیزی بگه تق

گوشی رو قطع میکنه.

آیاز میخنده و حینی که بلند میشه بره دوش بگیره ، فکر

میکنه وقتی فقط با یک تلفن و نیم ساعت حرف زدن

اینجوری خستگی و آشفتگی ذهنیش رو پس زده بود

اگر تو خونه اش و کنارش باشه که دیگه خوشبخت
 ترین مرد روی زمین خواهد شد.
 به طرز عجیبی حرف های سفت و سخت آقای عارف
 هم تو ذهنش آسون تر شده بود و پر انرژی تر از تمام
 روز به تصویر خودش تو آینه ی سرویس میگه:
 _این دختر مال خودته پسر. این رو بهت قول میدم.

حریر

موبایل هنوز تو دستمه و یک لبخند بزرگ هم روی
 لبهامه که بابا وارد اتاقم میشه. به قدری هل میشم که گوشی
 بدبختم رو پرت میکنم

جلو پام و صدای بد افتادنش میگه که دیگه واقعا اینبار
 باید فاتحه اش رو بخونم.

_چندبار در زدم ولی جواب ندادی.

خجالت زده از تخت میام پایین و می پیچم سمت کوچه
 ی داداش علی و می پرسم:

_کارم داشتی؟ در حالی که میاد جلوتر فقط نگاهم میکنه و

دست خودم

نیست که عیارغم تمام تلاشم بازهم دلخور به نظر

میرسم.

اشاره به تخت میزنه:

_بشین.

می نشینم اما خودش بالای سرم می ایسته.

_همیشه خوشحال بودم از اینکه بیشتر از سن واقعیت می

فهمیدی و امیدوارم الان هم درک کنی دلیل این

رفتارهام چیه. سرم رو پایین می اندازم و آروم لب میزنم:

_درک میکنم.

_همون روزی که بهمم گفתי یک چیزی این وسط وجود

داشته ترس برم داشت. ولی اعتمادی که بهت داشتم

آرومم کرد.

نفس عمیقی میکشم و اشاره به کنارم میزنم:

_میشه بشینی بابا؟

با مکث به حرفم گوش میدی و ادامه میدم:

_خودت میگی بهم اعتماد داشتی. بابا آياز... نگاه تیزش باعث

میشه رشته ی کلام رو گم کنم. اما

کوتاه نمیام:

_آياز واقعی رو شناختم که ...بهش دل بستم. بابا...

تند از جاش بلند میشی و اجازه ی توضیح بیشتر بهم

نمیدی.

در حالی نگاهش روی قفسه ی کتابخونه ام زومه ،میگه:

_بهت اعتماد دارم و میخوام اون آدمی که شناختی رو

مثل تو بشناسم. اما...

نگران مقابلم می ایستم که بالاخره نگاهش برمیگرده

سمتم و خیره تو چشم هام ،ادامه میدی: _اما ازم نخواه کور باشم

در حالی که کل زندگیم به لبخندهای تو بنده دخترم.

دیگه نمیفهمم دلخوری چیه و چه جوری نوشته میشی.

خودم رو پرت میکنم تو آغوش همیشه امنش و وسط
گریه ای که خودم هم دلیلش رو نمیدونستم نامفهوم
لب میزنم:

_عاشقتم بابا.

_من که نفهمیدم چی گفתי ولی خب باشه.

خدای من بابا بغض کرده بود. انگار حدس های مامان
درست بودن.

خیره به اون اخم های روی صورتش ریز میخندم و آرام
میپرسم:

_چیه چرا اونقدر اخمو شدی؟ این هم گریم جدیدتونه؟

_از لج من رفتی کنار اشکان؟ لبخندم رو حفظ میکنم تا بقیه
مشکوک نشن و جواب میدم:

_من همیشه حین فیلمبرداری کنار آقای کارگردان می
ایستادم و نظر میدادم. تو بی دلیل حساس شدی.

اخم هاش بدتر از قبل تو هم میرن و حواسش نیست

بیشتر میاد جلو:

_چرا دیشب بهم نگفتی امروز قراره بیایی سر صحنه.

قدمی عقب میکشم:

_شاید میخواستم سوپرایزت کنم.

_منتظرم بمون با هم میریم. متعجب میگم:

_بچه ها گفتن تا ۱۰ شب بکوب فیلمبرداری دارید. من

باید بر...

_حریر با من بحث نکن منتظرم باش.

میگه و راه میفته سمت اشکان و پارسا که پشت مانیتور

داشتن به سختی روی پلان آخر بحث می کردن.

امروز صبح خیلی یهویی تصمیم گرفتم پیام سر صحنه ی

پروژه ی جدید که به تازگی شروع شده بود و چون

اشکان مثل همیشه عادی باهام برخورد کرد، من همچیزی به

روی خودم نیاوردم و پا به پاش راجع به صحنه

ها نظر میدادم.

ولی وقتی تعداد کات دادن ها سر تمرکز آیاز برای پس
و پیش گفتن دیالوگ ها هی بیشتر و بیشتر شد، فهمیدم
که حساسیت آیاز روی پسر خاله اش مسئله ی جدی
هستش و این نگران کننده بود.

از دور به بحث کردنشون خیره شدم که نیم نگاه جدی
اشکان و به دنبالش قرار گرفتن آیاز تو مسیر دیدش به
من صبرم رو لبریز میکنه. این دیگه واقعا زیادی بود. یعنی قراره
همیشه اینجوری

شبیهه یک مرد بی منطق رفتار کنه؟

کیفم رو برمیدارم و در جواب مرجان که متعجب
میپرسه "کجا؟" آروم میگم:

_ باید برم یه سر به الی بزنم انگار کار واجب داره.

نیم نگاهی به ساعتش می اندازه:

_ ای بابا تو که الان رسیدی. یکی با کلی ذوق قراره بیاد
بینت.

میخندم و با فکر به اینکه منظورش سپیده است، میگم: _اوه
الان اصلا آمادگی ندارم سپیده رو ببینم. چون به
شدت از دستم شکاره.

میگم و راه میفتم سمت در ورودی و همزمان بلند از
تمام بچه ها خداحافظی میکنم.
مرجان همچنان کنارم میاد.

_منظورم سپیده نیست. چرا از دستت شکاره چیکار
کردی؟

_بابا چندبار دعوتم کرد با اکیپشون برم کوه و رسما از
دستش فرار کردم. میخواد دوباره چیزی بگه که گوشیم زنگ
میخوره و

خوب میدونم ممکنه کی باشه.

پس عجله ای مرجان رو میبوسم و دوباره خداحافظی و
بالاخره فرار میکنم. الان فقط دور شدن و بیشتر فکر
کردن رو میخواستم.

گوشی رو که از جیبم بیرون میارم میفهمم که بله شخص
شخیص خودشه. جواب میدم:

_بله؟

_سر خیابون منتظرم باش الان میرسم.

قبل از اینکه بتونم مخالفت کنم تماس قطع میشه و
مطمئنم تا دقایقی دیگه میرسید.

درسته قهر نبودم اما خب مسلما الان باید برم تو قیافه و
واقعا با این میزان دلتنگی روی دلم که از ترس بچه های
عوامل و به ویژه اشکان، نتونسته بودم کامل رفعمش

کنم، کاری بسی دشوار و سخت خواهد بود. همونجوری آرام
دارم از کنار جاده میرم که ماشینی اون
طرف خیابون خلوت، پارک میکنه.

اهمیتی نمیدم چون آیاز باید پشت سر من میومد و قطعا

اگر از رو مدل ماشینش نتونم بشناسمش با صدا و طرز

ترمز کردنش اون هم بدون نیاز به نگاه کردن، حضورش

رو حس میکنم.

_حریر خانوم.

با مکت برمیدرم و کیان رو دقیقا پشت سرم می بینم.

اما قبل از اینکه هیجانم رو با یک سلام بلند نشون بدم،

صدای ترمز زیادی آشنایی دقیقا پشت سر کیان بهم حالی

میکنه که من اگر خوش شانس ترین آدم نباشم

قطعا یکی از ده نفر برترش میتونم باشم.

در تلاشم عادی برخورد کنم و حواس کیان رو با سلام

بلندی به خودم جلب میکنم:

_سلام پسر. خوبی تو؟ خیلی وقته ندیدمت.

_سلام بر تو بانو. چندبار تماس گرفتم اما یا جواب

ندادی یا خا...

_ زیاد که منتظر نموندی ع...

فورا میپریم وسط حرف زدنش تا اون کلمه رو جلوی

چشم های کنجکاو کیان بهم نسبت نده. _ خیر داشتم آروم
میرفتم سمت خیابان اصلی.

کیان که دیگه خبری از بشاشی چند لحظه پیشش نیست،
مودبانه دستش رو مقابل آياز میگیره:

_ سلام آقای خانی. خسته نباشید.

خوشبختانه دستش رو میگذاره تو دست کیان و نسبتا
صمیمی جواب احوالپرسیش رو میده.

در این فاصله میخوام براش پیامکی بفرستم که یهو
برمیگرده سمتم:

_ بریم عزیزم؟ به زور دو ساعت مرخصی از اشکان

گرفتم. فقط کیان نیست که متعجب نگاهمون میکنه. منم دارم

تمام تلاشم رو میکنم که تعجبم رو فعلا کنار بزنم و این

سکوت عجیب چند ثانیه ای رو با یک جواب معقولانه

بشکنم.

خوشبختانه خود کیان عادی مثل همیشه کنار اون لبخند

گیراش قدمی به عقب برمیداره:
_راستش فقط میخواستم بهت تبریک بگم. خیلی
خوشحال شدم از موفقیتی که نسبت شده. حس میکنم باید
یک چیزی میگفتم. نمیدونم چرا اما
لبخند بزرگی بهش میزنم و حین بالا آوردن دستم به
نشونه ی بای بای، میگم:
_منم خوشحال شدم بعد این همه مدت دیدمت. به تلافی
اون چند باری که زنگ زدی و جواب ندادم، خودم
باهات تماس میگیرم و مفصل تبریکت رو تقدیمم کن.
با حال بهتری از آياز هم خداحافظی میکنه و میره سمت
ماشینش.
آياز اما خیلی جدی بدون هیچ حرفی سری تگون میده
که یعنی سوار شو و خودش قبل از اینکه من حتی تگون
بخورم میره سمت راننده.
چند نفس عمیق و پشت سر هم میکشم تا بتونم منطقی

باهاش حرف بزنم.

در ماشین رو که میبندم، راه میفته و سکوتش رو اصلا
 نمیفهمم. پس خودم آروم شروع میکنم: _ میتونستیم یک وقت
 دیگه ای هم رو ببینیم چرا وسط
 فیلم برد...

_ چون نمیخوام دلگیر بری و بعدش هم برمگردونی به
 لیست سیاهه تماسهات. در ضمن این به این معنی نیست
 که حق با توئه.

اوه... چه کامل و جامع توضیح داد که قرار نیست
 معذرتی بخواد و خب میتونم کم کم یادش بدم و این
 وظیفه رو از همین الان به عهده میگیرم.

فعلا باید راجع به آخرین حرکتش می پرسیدم:
 _ میشه بگی چرا جلوی کیان اونجوری حرف زدی؟ فقط
 برمیگرده و نیم نگاهی تند و اخمو بهم می اندازه.
 خب یعنی قرار نیست چیزی بگه. پس ادامه میدم:

_اگر بره به مرجان بگه کل عوامل در عرض چند دقیقه
 خردار میشن که چرا وسط فیلمبرداریه صحنه ای که
 چند بازیگر پایه حضور دارند، مرخصی ساعتی گرفتی.
 باز هم فقط یک نیم نگاه البته با اخم های شدید تری
 نصیبم میشه.

پوف کلافه ای میکشم و خیره به منظره ی پشت پنجره
 ی سمت خودم، زمزمه میکنم:

"این هم از سوپرایز کردنمون" _باید بهم میگفتی که میخوایی
 بیایی.

برنمیگردم سمتش که چونه ام رو با دست راستش
 برمیگردونه سمت خودش و ادامه میده:

_قهر نباش. ما هنوز نتونستیم مفصل با هم حرف بزنیم و
 بفهمی که چرا بودنت کنار اشکان عصبیم میکنه و
 اینجوری گند میزنه به تمرکز و حواسم.
 دستش رو پس میزنم و عصبی میگم:

_داری میترسونیم آیاز. یعنی قراره اون گذشته اتون با
پسرخاله ات اینجوری تاثیرش رو بگذاره روی حال و
آینده ی ما؟_ معلومه که نه.

کمی هم شده آروم میشم از قاطعیت پشت جواب
کوتاهش. اما دلیل همیشه کوتاه پیام.

_قبول کن رفتارت اصلا قشنگ نبود و قبل از هر چیزی
به من توهین کردی. اشکان برای من یک همکار و دوست خیلی
خوبه که قراره کلی با هم پروژه و کار
مشترک دیگه داشته باشیم.

_این ها رو خودم هم می دونم. اما حریر تو خیلی ساده
ای و سیگنال نگاه و دل افراد دور و برت رو اصلا نمی
گیری.

فقط برای اینکه بحث رو نبره سمت علاقه ی اشکان که
هیچ اطمینانی بهش نداشتم از بعد فهمیدن خصومت
بینشون، ابرو بالا می اندازم:

_خیلی هم خوب می گیرم.همین سیگنال نگاه خود تو
رو از اولش هم دریافت و البته در جا رد کردم._مطمئنی به
جای رد سیگنال دکمه ی دریافت رو
نزدی؟

تحویل بگیر.مثلا میخواستم اوتش کنم که خودم رو
کامل شوت کرد.

به زور براش اخم میکنم که کف دست راستش رو از
بالا تا پایین میکشه روی صورتم.

_جمع کن اخم هات رو ببینم. تو اگر سیگنال شناس
بودی میفهمیدی این جوجه ی تازه از تخم دراومده هم
بله.

گیج از جمله ی بی سر و تهش سر تکون میدم:_منظورت
چیه؟

_همین بچه خوشگل ،کیان رو میگم.از همون سفر کیش
نگاه ها و رفتارهای منظور دارش رو مقابلت می دیدم.

اما خب خوبه که تو کامل در بحر یکی دیگه فرو رفته
بودی و اصلا حواست به دلبری کردنهات نبود.
اونقدر متعجبم که وقتی حین گفتن جمله ی آخرش
اشاره میزنه به خودش و چشمک برام میفرسته، نمیتونم
بزنم تو پرش.

مطمئنم آياز اشتباه فهمیده. رو بهش انگشتم رو تگون
میدم: این امکان نداره. کيان از من کوچک تره و همیشه
شبيهه یک بچه و حتی یک برادر کوچک تر باهات
برخورد کردم.

یهو جدی میشه و باز هم چونه ام رو که مستقیم جاده ی
جلومون و نگاه میکرده، برمیگردونه سمت خودش
_اصلا همینه که تو میگی. پس فکرت رو درگیرش
نکن. در ضمن بهش زنگ هم نمیزنی. حالا بگو ببینم از
نظر بابات یک مرد واقعی چه شکلیه؟

با سوال عجیبش به کل حواسم از رفتارهای کیان که
 داشتم برای خودم مرورشون میکردم، پرت میشه. _ چطور مگه؟
 _ آخه خیلی بی رحمانه بهم گفت دخترش رو فقط
 میتونه به یک مرد واقعی بسپره و حین گفتن این جمله
 اش جوری نگاهم میکرد که انگار من با شال جلوش
 نشسته بودم.

تلاشم برای کنترل کردن لبهام بی نتیجه است و خنده ی
 آرومم نگاهش رو برمبگردونه سمتم_ به چی داری میخندی؟
 _ دارم با شال صورت میکنم و متاسفانه اصلا جذاب
 نیستی.

_ من ازت کمک خواستم تو داری سوژه ام میکنی؟
 دستش دوباره میاد سمت صورتم که خودم رو عقب
 میکشم:

_ فعلا تو بگو بحثون چه جوری پیش رفت؟ اصلا چی

شد یهو تصمیم گرفتی بری دیدن بابام؟

_یهویی نبود. باید میرفتم. سکوت لحظه ایش و نفس عمیقی
که بعدش میکشه

، باعث میشه نگران بپرسم:

_نمیخوای بگی چی شده؟ اصلا دیشب چرا اونقدر دماغ
بودی؟

به خودش میاد و کمی سر حال تر جواب میده:

_فقط خسته بودم.

دیگه مطمئن میشم که دلش نمیخواد راجع به حرف

هایی که با بابا زدن چیزی بهم بگه. ولی چرا؟_ دیشب قولت رو

به خودم دادم و باید بگم من آدمی ام

که خیلی کم قول های جدی میدم و اگر بدم پا پس

نمیکشم.

خیره نگاهش میکنم که برمیگرده سمتم و با لبخندی

ادامه میده:

_میدونم میخوایی تیکه بندازی که این حرف ها بهم
 نیاد. اما قبول کن آدم ها وقتی می بازند به کل تغییر
 می کنند. حداقل نظر من اینه و...

وسط توضیح دادنش که به طرز عجیبی مظلوم نشونش
 میداد، میگم: _ نمی خواستم تیکه بندازم. فقط گاهی قبول اینکه
 دیگه

وسط بازی نیستیم و این حرف ها و حرکات همه واقعی
 اند... کمی برام سخت میشه.

پوزخند تلخش رو نمیدونم چه جوری تعبیر کنم.
 دلم میخواست اشاره ای هرچند کوچیک بکنه به
 احساساتی که باور باختن رو بهش القا کرده بود.

_ کجا داریم میریم؟

_ فقط کمی می چرخیم.

_ اما چیزی به پایان دو ساعت مرخصیت نمونده. نگاهی به
 ساعت ماشین می اندازه.

_اون حرف رو همونجوری جلوی اون بچه پروندم. چون
فیلمبرداری امروز کلا تعطیل شد.

تکیه ام رو از پشتی صندلی ماشین می گیرم:

_چرا؟

چند بار برمیگرده و کوتاه نگاهم میکنه. انگار خوب می

دونه دارم به چی فکر میکنم که سر تکون میده:

_درسته دلش همونیه که تو ذهنته. کلافه صورتم رو با دست

هام میپوشونم و زمزمه میکنم

"کاش اصلا نمیومدم اونجا"

خدایا دلم نمیخواست دلیل این رفتارهای غیر حرفه

ایشون باشم.

یعنی اون همه آدم فقط به خاطر لجبازی دو نفر کار رو

تعطیل کردن؟

البته مثل روز برام روشنه خطاکار اصلی همین مرد بوده

که ماشین رو کنار خیابان نسبتا خلوت میکشه و داره

نگاهم میکنه.

من باید یک بار برای همیشه این مشکل رو حل کنم. وقتی فکر میکنم مرجان پس از دیدن کیان، دلیل تعطیل شدن کار رو برای همه توضیح داده، دیوونه میشم.

_اینجوری نمیتونیم به جایی برسیم آیاز.

تند و ضربتی جوابم رو میده:

_لازم نیست به جایی که قبلا رسیدیم دوباره برسیم.

با همون یک جمله میفهمم که بی منطقی یک شاخص

اصلی و کاربردی از رفتارهای این بشر بوده و هست. نه

فعلا عصبانیتم رو پس میزنم و آرام میگم:

_آیاز همونطور که خودت گفتی ما هنوز به صورت

جدی با هم هیچ صحبتی نداشتیم. غیر از اینکه تو در

کمال ناامیدی هی یادآوری میکنی که باختی و...

_راجع به کدوم ناامیدی داری حرف میزنی؟ خسته پیشونیم رو

فشار میدم. انگار از روی عمد اجازه

نمیداد حرف هامون به اون مسیر بکشه و آخر سر

کنترل صدام از دستم خارج میشه:

_فقط بگو چرا نمیداری حرف بزنم؟ هر چیزی اصول

خودش رو داره و تو قبل از اینکه چیزی از من بپرسی و

جوابی بگیری پا شدی رفتی با پدرم حرف زدی. درسته

این رفتارت برام خیلی ارزش داشت و قند تو دلم آب

شد که آیاز داره تلاش میکنه بهم ثابت کنه بازی تموم

شده...ولی...ولی وقتی پیش همیم اوضاع مثل همون

موقع هاست و از همه مهم تر اینکه وقتی فکر میکنی

اشکان جایی تو این رابطه داره و اونجوری کار و مسائل شخصی

رو با هم قاطی کردی، اذیت کننده است و انگار

بهم این اخطار رو میدی که حریر بیشتر فکر کن شاید...

متعجب نگاهش میکنم که دست راستش رو گذاشته رو

دهنم و با دست چپش محکم گردنم رو ثابت نگه داشته.

_هیچ اخطار و شاید و بایدی این وسط نمونده. هر اتفاقی

افتاده و قراره بیفته این حرفم رو فراموش نکن. موضوع اشکان هم فقط به خودم مربوطه و لازم نیست تو اصلا بهش فکر بکنی.

دستش رو از روی دهنم برمیداره و پچ مانند ادامه میده: _بهت حق میدم هنوز من و نشناخته باشی و بفهمی الان من ناامید نیستم. بلکه فقط پریشانم و وسط آشفته بازار کاری این روزهام دنبال یک فرصت میگردم برم تبریز تا با خوانواده ام حرف بزنم.

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، ادامه میده:

_میدونم میخوایی چی بگی. این رو بهش میگن بی قراری و هیچ عجله ای هم در کار نیست.

_بابام دیشب گفت میخواد مثل من آیاز واقعی رو بشناسه.

_این و الان باید بگی؟

_خب من ازت پرسیدم که با بابام راجع به چی حرف

زدید و فکر کردم ممکنه خودش بهت... پدرت دیروز تمام
 تلاشش رو کرد که بهم حالی کنه باید فراموشت کنم.
 یا من پای این حس که بهش میگن عشق خیلی احمق
 شدم یا واقعا آياز در این لحظه شده شبیهه همون مردی
 که همیشه رویاش رو داشتم. پس از قورت دادن آب دهنم
 اشاره به ساعت روی مچم میگم:
 داره دیرم می...

_اگر شبیهه همون جنتمنی که همیشه راجع بهش حرف
 میزنی ازت درخواست کنم شام رو خونه ی من
 بخوریم، قبول میکنی؟

فقط نگاهش میکنم. رسماً داشت ازم دل میبرد با این
 رفتارها و لحن زیادی جذابش. پس برای اینکه زبانم یهو خلاف
 جهت دستور العمل ذهنم نچرخه، سرم رو به نشونه ی نه تکون
 میدم که پوفی میکشه و حین روشن کردن ماشین میگه:
 _خیلی خب فکر کنم این یعنی مدل جنتمن مقابل تو

جواب نمیده و مجبوریم با روش آیاز واقعی بریم
آپارتمان من و شام خودم پز بخوریم.
میکوبم تو بازوش:

_ اصلا هم از این خبرها نیست و جهت اطلاع من هنوز
از دستت عصبی ام.

_ خیلی خب دیگه واجب شد بریم و با یک شام
خوشمزه از دلت دربیارم. خسته لب میزنم:

_ آیاز

که بازهم ازم دل می بره با طرز جواب دادنش:
_ جانم.

نباید این رفتارها و لحن عجیبش مانع از دیدم نسبت به
واقعیت ها می شد.

_ نمیخوام باعث مشکلات کاری بین تو و اشکان باشم.
کار امروزت اشتباه بود و لطفا قبول کن.

جدی سر تکون میده: _قبول میکنم. اما حریر تو همه چیز رو نمیتونی درک کنی چون جای من نیستی و باید مرد باشی تا بفهمی.

جدا از همه ی این ها من اشکان رو بهتر از تو میشناسم.
 پس بهم خرده نگیر و بذار از حریم خودم دفاع کنم.
 منظورش از حریم من بودم؟ خدایا چقدر سخته بعد از شنیدن این حرف هاش همچنان جدی و اخمو نگاهش کنم و حرفم رو بزنم:

_نمیتونم بگم درک میکنم چی میگی. اما حرف من اینه که باید مشکل بینتون رو که صد در صد از همون سالها هنوز به قوت قبل پا برجاست و فقط یک بهونه ی جدید که متاسفانه من باشم نیاز داشت رو حل کنید. در ضمن امروز پسر خاله ات شبیهه همون اشکانی که در این مدت دوست و همکارم بوده با من رفتار کرد و نمیخوام به هیچ وجه قاطی مشکل ریشه دار بینتون بشم.

با حالتی که نمیدونم عصبی شده یا نه ضربه ای نسبتاً
محکم میکوبه روی فرمان زیر دستش و شمرده و بم
میگه:

_وقتی تو روم لب میزنه که اگر از تو و احساس
مطمئنم چرا جلز و ولز میزنم و به تته پته میفتم، چه
جوری میتونم بدون اینکه تو رو قاطی کنم بهش بفهمونم
این دختری که مقابلش مثل همون اشکان قدیمی و
مارموز رفتار میکنه رسماً نامزد منه. دوباره میکوبه رو فرمان
ماشین:

_مشکل منم همینه که مثل همون اشکان رفتار میکنه و
به خیال خودش تو بعد از شناختنم پشیمو....
صداش یهو اوج میگیره:

_بازم میگم تو به این موضوع کاری نداشته باش و اصلاً
بهش فکر نکن.

چقدر وقتی از دید اون به موضوع نگاه میکنم خود به

خود بهش حق میدم و بهتره همونطور که گفت اصلا
کاری به این موضوع نداشته باشم. اما اگر اتفاق امروز
دوباره تکرار بشه.

_از دستم دلخور نشو حریر. هرچی که شد بیا تو صورتم
بگو و به روم بیار. همونجوری که قبلا هم بهت گفتم
من بلد نیستم دلت رو بدست بیارم. پس نذار به اون
مرحله برسیم.

نفس عمیق و خسته ای میکشم و آروم میگم: _نظرت چیه که
کم کم شروع بکنی به یادگیری تمام اون چیزهایی که مرتب
شعار میدی بلد نیستی؟

چندبار نگاهش بین من و مسیر رو به روش می چرخه و
نامطمئن می پرسه:

_این یعنی الان از دستم دلگیری و باید دلت رو بدست
بیارم؟

فقط شونه بالا می اندازم تا بیشتر و بیشتر ذهنش رو

درگیر کنم. به هر حال باید از یک جایی شروع کنه به یادگیری این پسر بچه ی تخس که یک روزی ادعامیکرد دخترها رو مثل کف دستش میشناسه. در واقع فقط دخترهایی رو شناخته که بهش ارادت داشتن.

میرسیم دم آپارتمانش و میگه:

_بفرمایید پیاده بشید حریر خانو...

برمیگردم سمتش تا ببینم چرا یهو ساکت شد. همون لحظه اشکان رو میبینم که از ماشینش پیاده میشه و انگار منتظر آیاز بود.

شانس برتر یعنی این.

نگران به آیاز نگاه میکنم که با اخم میگه:

_چیه؟ هنوز هم میترسی از اینکه تو خونه ی من ببینت

و فکر بد بکنه؟ این یعنی حق ندارم بگم "میخوام برم"

کلافه سر تکون میدم:

_نه، فقط میشه کمی آروم تر باشی؟

_آرومم، پیاده شو.

میگه و قبل از من پیاده میشه.

در ماشین رو آروم می بندم و راه میفتم سمتشون.

صورت اشکان هیچ چیزی رو نشون نمیداد ولی مطمئنم

به خاطر رفتار آیاز سر صحنه، اومده تا باهاش اتمام

حجت بکنه. که به نظرم حقشه نگران پروژه و زمانی باشه که

آیاز داره با این کارهاش هدر میده. میرسم کنارشون:

_سلام.

نگاه اشکان میگه که بودن من وسط بحثشون کاملا

اضافه است و جوابم رو هم ساده میده:

_سلام.

انگار آیاز قصد حرف زدن نداشت. پس با همون لبخند

اشاره به سمت راستمون میگم: _چقدر خوب که اینجایی. چون

تصمیم داشتم فردا پیام دفتر پیشت. بیا بریم بالا آیاز قراره شام

خودش پز بهمون بده.

اشکان پس از نگاهی طولانی به آیازی که سنگین
نگاهش میکرد، سر تکون میداد و حین رفتن سمت پله
های ورودی مجتمع میگه:

_دست پخت آیاز حرف نداره.

میخوام دنبالش راه بیفتم که آیاز کیفم رو میکشه:

_اونقدر لبخند نزن لطفا تا من هم آروم باشم.میگه و با استفاده
از کیفم که دقیقا از وقتی آیاز رو شناخته بودم شبیهه افسارم
شده بود، جلوی خودش هدایتم میکنه.

لحنش به شدت عصبی بود و خدا کنه بحث از

چهارچوب کاری اون طرف تر نره چون واقعا آمادگیش
رو ندارم.

اشکان جلوی پنجره ایستاده و آیاز هم که انگار نه انگار

میزبانه روی مبل دو نفره نشسته و منتظر به اشکان نگاه

میکنه.با اون نگاه سنگینش من به جای اشکان دستپاچه شدم.

بیچاره انگار یادش رفته کلا برای چی اومده بود.

مستاصل نگاهشون میکنم و تصمیم میگیرم به بهونه ی
درست کردن قهوه کمی تنهاشون بگذارم تا بتونن شروع
کنند.

طبق حدسم، پام نرسیده به آشپزخونه صدای اشکان رو
می شنوم: _ مطمئنا خودت بهتر از من میدونی که کارت کاملا
غیر حرفه ای بود. اون هم سر فیلمبرداریه پلانی که بیشتر از
چندتا بازیگر نقش اصلی فیلم حضور دارند.
_ میدونم.

جواب و لحن آیاز لج من رو هم درمیاره چه برسه به
اشکانی که خیلی زود صداش بالا میره:

_ پس توضیح بده چرا عارغم اینکه میدونی ...

_ شاید بهتره خودت توضیح بدی که چرا هنوز هم دسته

ی بازی رو ول نکردی و داری ادامه میدی؟

ماگ تو دستم رو با عجله روی کابینت کنار قهوه جوش

میدارم تا یک وقت از بین دست های لرزونم سر نخوره

پایین و خورد بشه وسط آشپزخونه.

طی یک تصمیم آنی راه میفتم برم وسط بحثشون و
یکبار برای همیشه حرف هام رو بزنم. با اون مشت های گره
کرده تا کنار مبلی که کیفم رو روش گذاشته بودم میرم.
اشکان بعد از دیدنم حرفی که میخواست بزنه رو قورت
میده و با تن صدایی که از سعی می کردم آرام نگهش
دارم، میگم:

رفتارتون واقعا مسخره است و بهتره همین امروز
بنشینید، ریشه ی اون مشکل قدیمی بینتون رو پیدا و قطع
کنید.

انگشت اشارم رو بین هردوشون می چرخونم و ادامه
میدم: در ضمن نه من شادانی هستم که دوتاتون به خاطرش
دچار سوتفاهم شده بودید و نه شما هم دیگه اون پسر های
بچه سال و بی تجربه ی چند سال پیش موندید که
سر لج و لجبازی گند بزنید به آینده ی کاریتون.

چند قدم به اشکان نزدیک میشم که صدای قدم های
محکم آیاز حواسم رو برای یک ثانیه پرت میکنه.
حرفی که میخواستم بزنم برام سخت بود ولی بالاخره که
چی. باید میزدم:

_اشکان هیچوقت یادم نمیره که مهمترین آدم تو
زندگی کاری من بودی و هستی و دوستیت برام بارزشه. الان
هم من میرم و خیلی خوب میشه مشکل
بینتون که هیچ ربطی به من نداره رو حل کنید.
جمله ی آخرم رو تاکید میزنم زده بودم و لال شدن اشکان
بهترین جواب بود برای من. چون هیچ دلم نمیخواست
بحثی که تا حالا فرصتش پیش نیومده بود رو جلوی
آیاز باز کنه.

برمیگردم برم کیفم رو بردارم که سینه به سینه ی آیاز
درمیانم. قبل از اینکه بخواد چیزی بگه با لبخند گنده ای
بچ میزنم:

_شام خودت پز هم بمونه برای یه وقت دیگه. نیم نگاهی به اشکان می اندازه و از جلوم کنار میره:

_سوئیچ ماشین رو ببر. وگرنه دم غروب نمیدارم تنهایی بری.

فقط برای اینکه جلوی اشکان ادامه نده، سری به تائید تکون میدم و پس از برداشتن کیف، بدون خداحافظی راه میفتم سمت ورودی.

تا میخوام در رو باز کنم دست بزرگ آياز از بالای سرم روش قرار میگیره: _کاش تو همون آشپزخونه می موندی تا حرف هاش

رو میزد و می رفت.

با اخم نگاهش میکنم و پچ مانند میگم:

_اگر دلخوری من برات مهمه این مشکل رو همین

امروز حل کن تا بتونم بدون شک و دو دلی شام

دعوت کنم خونمون.

این رو الان باید بهم بگی؟ حریر به نظرم اصلا معنی
این جمله که هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد رو
نمیفهمی. دیدن لبخندش و اداوارم میکنه با همون اخم های روی
صورتش لبهام کش بیاد. فوراً نگاه از روی صورتش میگیرم تا
در رو باز کنم.

راوی

با لبخندی وارد سالن میشه و دیدن اشکان خیلی زود لبخندش
رو پاک و اخم های شدیدی مهمون صورتش میکنه.
بدون حرف از کنارش که همچنان رو به ویوی پشت
پنجره ایستاده بود، راه میفته سمت آشپزخونه و همراه
دو ماگ حاوی قهوه ی کاملا تلخ برمیگرده.
عمدا ماگ ها رو پر سر و صدا میگذاره روی میز شیشه
ای و حین نشستن میگه:

بیا بشین و حرفی که به خاطرش تا اینجا اومدی رو
رک بگو. اشکان پس از نفس عمیقی برمیگرده و میاد و دقیقا رو

به روی پسرخاله اش می نشینه.

ماگ مشکی رنگ و برمیداره و قبل از نوشیدنش جواب
آیاز رو میده:

_فقط یادت باشه من برای دعوا نیومدم و مثل همیشه از
طرف خودم دارم مسیر رو به روی هر اتفاقی می بندم.
_و من هم مثل همیشه آدم بده ای هستم که بی دلیل
دنبال دعواست. بسه اشکان الان که کسی اینجا نیست.
حداقل وقتی خودمونیم اونقدر نقش یک آدم قربانی با
یک دل بزرگ رو بازی نکن. اشکان ماگ قهوه رو با صورتی
جمع شده از طعم

زهرمارش سرجاش برمیگردونه.

_تو چی؟ تا کی میخوایی روی باور این توهم که من

دشمنتم خودت و همه رو گول بزنی؟

آیاز برعکس اشکان ریلکس و آروم قهوه اش رو می

نوشه و ترجیح میده سکوت کنه تا اشکانی که آروم

بودنش عجیب به نظر میومد، حرفش اصلیش و بزنه.
 _آیاز من و تو بدتر از این روزها رو هم پشت سر
 گذاشتیم. منکر این نمیشم که..._بهبتره همچنان اون موضوع رو
 نگفته باقی بذاری.هیچ
 دلم نمیخواد جو آروم بینمون متشنج بشه.
 اشکان عصبانیتش رو با گاز گرفتن گوشه ی داخلی
 لبش، کنترل میکنه.اما نمیتونه جلوی زبونش رو بگیره:
 _یعنی شنیدن واقعیت اونقدر برات سخته که من قبل از
 تو اون دختر رو...
 _اشکان نمی بینی دارم تلاش میکنم رفاقت و آینده
 ی کاری که باهم میتونیم داشته باشیم و حفظ کنم؟
 اشکان خیره به انگشتهای دست چپ پسرخاله اش که
 روی زانوش بود فکر میکنه "که واقعا داشت خودش رو کنترل
 میکرد و ممکنه این ها به بودن اون دختر تو
 زندگیش ربط داشته باشه؟"

پوزخندی میزنه که آياز فورا در جواب نگاه زيادی
 خوانای پسرخاله ای که نصف بیشتر عمرشون رو با هم
 بزرگ شده بودن ،میگه:

_اشتباه نکن تفاوت شادان با حریر زمین تا آسمونه و
 خوشبختانه خودت هم این رو بهتر از من میدونی و اینکه
 اون موقع ها تو نتونستی اینجوری تو روی من بایستی
 همین تفاوت بوده.

اشکان نفس خسته اش رو بیرون میفرسته:

_شخم زدن اون گذشته خوشایند هیچ کدوممون نیست
 و انگار من هربار انتخاب های دلم رو به تو می بزم.
 گرچه سخته ولی قبول میکنم که این تقدیرمه و امیدوارم
 ارتباطتون فراتر از یک دوست و...

_فراتر رفته.منتظرم این فیلمبرداری های فشرده کمی
 سبک بشن و برم تبریز با بابام حرف بزنم.اشکان تلاشی برای
 پس زدن تعجبش نمیکنه و می پرسه:

_مطمئنی؟ این جور مسائل به جدیت بیشتری احتیاج

داره پسر. یکم زمان بده به خودتون.

آیاز ماگ خالی شده رو میکوبه روی میز بدبخت و در

همون زاویه که خم شده نگاهش رو بالا میکشه و میگه:

_آخرین نفری که بتونه در مورد این مسئله نصیحتم کنه

خود تویی.

اینبار اشکان اخم میکنه:

_همونجوری که حریر گفت ما همیشه دوست و همکار

میمونیم پس نذار این موضوع برات بشه دغدغه و مشکل فکری.

یادت بیار که قبل از هرچیزی من برادرتم و

مطمئنا قدرت تفکیک مسائل رو دارم و برای شخصیت و

غرورم ارزش قائلم.

به یکباره از جاش بلند میشه و رو به اون صورت پر از

خرص آیاز ادامه میده:

_در ضمن همین الان خودت گفتی حریر با شادان

تفاوت داره.

آیاز هم از جاش بلند میشه و میل شدید اینکه محکم
بکوبه تو دهن اشکان رو با مشت کردن دست هاش ته
جیب شلوار کتان مشکی رنگش، سرکوب میکنه و کوتاه
میگه: _منم همین رو میخوام... پسر خاله.

مکش برای گفتن پسر خاله پر از منظور بود و اشکان
هم خیلی خوب منظورش رو فهمیده بود که راه میفته
سمت در ورودی و میگه:

_فردا کمی زودتر فیلمبرداری رو شروع می
کنیم، سروقت لوکیشن باش.

آیاز فقط سرتکون میده و دنبالش میره تا کنار در
ورودی.

با دیدن راهرو یاد حریر و توصیه اش میفته و ناخودآگاه
لحنش آروم تر از قبل میشه: _اشکان بیا هر اتفاقی که افتاد
قبل از اینکه واکنش

نشون بدیم، به یاد بیاریم ما همون پسرک های شیطونیم
 که با زخمی کردن کف دستمون و قاطی شدن خونمون،
 پیمان برادری به هم دادیم.

میگه و دست راستش رو مقابل اشکان ساکت و کمی
 هم متعجب، می گیره.

پس از مکتی دست آياز رو بین دستش فشار میده و
 کنار لبخند کمرنگی لب میزنه:

_یادم میارم. اشکان که میره با حس بهتری راه میفته بره اتاقش
 که تو آینه ی کنسول نگاهش روی خودش مکت میکنه.

دلش میخواست همین الان بهش زنگ بزنه و بفهمه

رسیده یا نه. نتونسته بود قانعش کنه سوئیچ ماشین رو با

خودش ببره و انگار این بالا پایین شدن مداوم دلش

اسمش نگرانی بود.

همون حسی که همیشه بقیه رو به خاطر مسخره میکرد.

حریر

_خب صبر می کردی یکباره از تو این سایت های
خبری بخونم تبریک و تهنیت بسیار برای ازدواج دو
گل ناشکفته آیاز خانی و حریر...زهرمار به چی داری
میخندی؟ به بی وفایی هات یا اون همه سوختی که منسر
رفاقت دادم؟ ببند نیش رو بچه ام الان زهرش
میترکه اون تو.

بدتر از قبل قهقهه میزنم و رسما ولو میشم روی مبل و به
زور میگم:

_به هیچ..کدوم.

همچنان دست به کمر و اخمو داره نگاهم میکنه که
ادامه میدم:

_قیافه ات خیلی خنده دار شده با اون شکم قلمبه.

الی میاد و سمت راستم می نشینه: _فعلا قیافه ی شبیهه سس
قرمز خودت سوژه ی بهتریه

برای خندیدن.اما حیف که اونقدر عصبی ام خندیدنم

نمیاد.

لبه های شالم رو باز و شروع میکنم به باد زدن خودم:

_من که گفتم هنوز خودم هم هنگم. ولی طبق قولی که

دادم اولین نفر اومدم به خودت بگم.

_آره جون خودت. اولین نفر بعد از همه.

_الی نزن تو ذوقم بابا دارم میگم عاشق شدم.

_صدات رو بیار پایین ببینم کوه که نکندی. بعد این

همه سال فهمیدی از اون دل خاک خورده میشه استفاده

های بهتری کرد داری ذوق مرگ میشی. هرچند با اونلگدی که

خر زده به بخت منم بودم اینجوری از ذوق

لبهام دو دور باز میشد.

لبهای کش اومده ام رو به زور جمع میکنم:

_نمیخواهی بهم تبریک بگی مادر بد.

_حالا جدی جدی عمو حامد قبول کرده؟

دوباره ذوق زده میگم:

_آره، خودش زنگ زد و آیاز رو برای همین پنجشنبه
به صرف شام دعوت کرد.

اینبار لبخند بزرگی میزنه: _خوشحالم که بالاخره به این قسمت
از هیجان‌ات زندگی

رسیدی. هرچند وقتی آدم فکر میکنه کلی دختر و زن و
بیوه و حتی پیرزن، عکس‌های شوهرت رو با عشق نگاه
میکنند، موهای تنت راست می‌ایستن.

بی خیال می‌گم:

_من مثل تو رو اینجور مسائل حساس نیستم و در واقع
مریض نیستم.

_آره جون خودت. آدم زن همچین تیکه‌ی جذابی باشه
و روی این جور مسائل حساس نباشه؟ یهو آب دهنم رو از تصور
حرف‌های الی قورت میدم و
بحث رو عوض میکنم:

_این‌ها رو ولش کن. چقدر مونده فندق خاله رو بذاری

زمین؟ چون روت حساب کردم برای گرم کردن

قسمت فوران شادی مراسمم.

_متاسفم عزیزم من از این به بعد یک مادر با ابهتتم نه

اون ملیجکی که تو عروسی ها اثر هنری به جا می

گذاشت.

دوباره میزنم زیر خنده و تا دم غروب هی میگی و می

خندیم. هرچند وسط حرف زدن هاش واقعیت هایی رو به روم

آورده بود که داشت اذیتم میکرد اما باز هم خوب بود

دیدنش بعد این دو هفته.

اصلا چه اهمیتی داره که آیاز تا حالا مستقیم نگفته

دوستم داره و عاشقمه. مهم اینه که از دلش خبر دارم و

خوب میدونم خراب تر از دل منه.

همین دیشب قبل از خواب زنگ زد و با اون صدای

آروم و لعنتیش پچ زده بود که "تازه میفهمم هیجان و

ذوق رسیدن به خونه و زنگ زدن به اونی که دلت بیشتر
از همه میخواد، یعنی چی"

از الان استرس گرفتم که آیا ز چه جوری میتونه همزمان
با هم جواب بابا و دایی رو بده.

میدونم بی ادبیه ولی در حالی که دارم با سلیقه سیب
زمینی خلال میکنم و مامان مقابل سینک مشغوله ،
ناراضی میگم:

_مامان لازم بود امشب دایی اینا رو هم دعوت کنید؟ با احم
غلیظی نیم نگاهی بهم می اندازه و دوباره مشغول
کارش میشه. آروم تر از قبل ادامه میدم:
_خب...مامان آياز...

نگاه تیزش به کل لالم میکنه و پس از پوف کلافه ای
پر حرص سیب زمینی دستم رو برش میزنم که صداش
رو می شنوم:

_بابات به خاطر اینکه جو زیاد سنگین نباشه به کامران

و سمیرا گفته. تازه باید خدا رو شکر کنی چون کامران طرف توئه. حق با مامان بود. اما باز هم دلم برای مظلومیت احتمالی

آیاز مقابلشون می سوزه و چه هول و شوهر دوستی بودم و خبر نداشتم.

_چی می پوشی؟

کت و شلوار آجری رنگی کنار گذاشته بودم اما میگم:

_به نظرت چی خوبه بپوشم؟

_نمیدونم، فقط اون کت و شلوار آجری که کنار

گذاشتی رو بپوش.

وارفته نگاهش میکنم: _چرا؟

_چون باید حسابی آرایش کنی کنارش و این برای

امشب انتخاب خوبی نیست. برو یه چیز دیگه انتخاب

کن.

آخرین قاچ رو هم خلال میکنم و از جام بلند میشم:

_چشم.

قبل از اینکه از آشپزخونه خارج بشم مامان دوباره

میپرسه:

_حریر این پسره مرغ رو سرخ کرده دوست داره یا با

سس؟ امان از این سیاست های مامان. حالا سس مرغ رو هم

درست کرده بود و به خیالش میخواست مچ من رو

بگیره. دیگه یادش رفته منم دختر خودش بودم.

متعجب میگم:

_وا مامان این چه سوالیه؟ من چه میدونم.

چشم های ریز شده اش رو ازم میگیره و دوباره میگم:

_میخوای زنگ بزنم ازش بپرسم؟

فورا با اون کف گیر تو دستش گارد میگیره:

_بیخود کردی. برو آماده شو الان داییت اینا میرسن. خنده امو

به زور قورت میدم و پس از گفتن "هر جور

راحتی" از آشپزخونه میام بیرون و یهو از خودم

میپرسم "اصلا حریر تو میدونی آياز چه غذایی رو بیشتر دوست داره؟"

راستش نه. تنها چیزی که در مورد ذائقه اش میدونستم این بود که وقتی خسته است نوشیدنی فقط آب جوش خالی میخوره تا بتونه بعدش راحت بخوابه.

پس این همه ما شبا حرف میزنیم چی میگیم به هم؟ در اتاقم رو می بندم و زمزمه وار جواب خودم رو میدم: _اصلا مگه اون خش لعنتی صداش وقتی آروم و خسته حرف میزنه میگذاره من تمرکز کنم ببینم چی میگه؟

دایی مرتب دوتا انگشت اشاره و وسطش رو مقابل چشمهاش میگیره که یعنی حواسم بهت هست. اما مگه من جرأت دارم مقابل این جدیت بی سابقه ی بابا به

آيازی که پیامک زده بود نزدیکه ، نیم نگاهی بندازم؟ صدای آیفون که میاد قبل از همه تو جام می ایستم و وقتی همه نگاهشون برمیگرده روم، خجالت زده آب

دهنم رو قورت میدم.

خب درک کنید من نگرانم. دایی سری به نشونه ی
تاسف برام تکون میده و حین اینکه قورباغه ی ریز
نقشش رو میگذاره تو بغلم ، بلند میگه:
_من باز میکنم.

کوچولوی تو بغلم رو میچسبونم به سینه ام. بوی
شیرینش کمی از استرسم و کم میکنه ولی وقتی صدای نق
نقش بلند میشه میفهمم زیادی دارم فشارش میدم و
سمیرا آروم پسرش رو از تو بغلم بیرون میکشه و اون
لبخند مصنوعیش داره میگه "کشتی بچه ام رو"
دیگه نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و راه میفتم سمت
در ورودی. جدا از همه ی موضوعات مربوط به آشنایی و
این حرف ها ، امشب آیاز مهمون من حساب میشد.
دایی که همون لحظه در ورودی آپارتمان رو باز کرده
بود، نیم نگاهی اخمو بهم می اندازه که پرو پرو نادیده

اش میگیرم و میخوام برم جلوتر.
اما خب نیشگون بی پدر مامان از بازوی بیچاره ام سرجام
میخکوبم میکنه و صداش رو دم گوشم می شنوم:
_ کمی بیشتر به خودت مسلط باش و آروم بگیر. ازش فاصله
میگیرم و دلخور برمیگردم سمت دایی که
دیدن قد و بالای رعناش تو اون کت و شلوار سرمه ای
رنگ و پیراهن نمیدونم چه رنگی ، اخم و دلخوری رو
از روی صورتم پس میزنه.
مودبانه البته بدون هیچ لبخندی با دایی دست میده و
جواب خوش آمدگویییش رو میده و سپس نگاهش
برمیگرده روی من و مامان نسیمی که برعکس چند
لحظه پیش شبیهه یک فرشته داشت لبخند میزد.
بدون شک اسکار تغییر چهره در جیک ثانیه متعلق به
همین زن به ظاهر مهربون کنارم بود که آروم و با

حالت اسلوموشن داره دست گل رزهای آبی و سفید رواز دست
 آیاز میگیره و انگار آیاز همین الان یکی از
 مثبت های امشبش رو گرفت.

به حتم اون یگی دست گل که چشم های من فقط تک
 گل رز قرمز وسطشون رو میبینه متعلق به منه.
 بالاخره مامان اجازه میده چشم های مرد خوشتیپ جلوم
 من رو هم ببینه و اون نیم نگاه آقای بالاخره جنتلمن
 شده به دایی یعنی کسب اجازه برای تقدیم کردن اون
 گلها به بنده. ندیدم دایی چه واکنشی نشون داد چون فقط به
 صاحب

گل ها داشتم نگاه میکردم. دست هام رو میبرم جلو و
 آروم لب میزنم:

_خوش اومدی.

لبخند محجوبی میزنه و خیلی زود دستش رو پس میکشه.

ای ناقلا میخواد بگه تا حالا دستش بهم نخورده. عقب

میکشم تا مامان و دایی راهنماییش کنند سمت پذیرایی.
گل های تو بغلم رو به صورتم نزدیک میکنم و عمیق
نفس میکشم. بدون شک وجود اون تک شاخه ی قرمز رنگ بین
اون همه گل رز سفید معنایی داره و هرچی
که هست من دوستش دارم.
صاحب گل ها رو هم ...دوست دارم.
برعکس چیزی که تصورش رو کرده بودم آياز اصلا
مظلوم نيست و خيلي ريلكس بحثي كه دايي باز كرده
رو دستش گرفته.بابا هم گاهي شركت ميكنه تو بحث و من هم
بعد از
گردوندن سيني شربت به خواست خود بابا، كنارش
روي مبل دو نفره نشستم و دارم به اين بعد از شخصيت
آياز كه فرصتش پيش نيومده بود بشناسم، فكر ميكنم.
كم كم بحث ميرسه به تبريز و سوالهايي در مورد
خوانواده ي آياز توسط بابا.

گویا اصلیتشون برمیگرده به یک ایل اصیل از منطقه ای
روستایی.

البته پدر بزرگش وقتی زن گرفته شهر نشین شده و
جالبتر از همه ی اینها فامیل بودن پدر و مادر شه. اونقدر شیرین
داره این ها رو بیان میکنه که حواسم
نیست چقدر مشتاق دارم نگاهش میکنم.
دست بابا روی بازوم می نشینه:

_حریرم پاشو به مامانت کمک کن میز رو بچینه.
_بله چشم.

به آشپزخونه که میرسم، مامان رو لبخند به لب میبینم.

این یعنی خوشش اومده و با چرب زبونی میگم:

_چیکار کنم برات مادر من. به خودش میاد و اشاره به ظرف
غذاهای روی میز وسط

آشپزخونه ، میگه:

_ببر قشنگ و با سلیقه بچینشون روی میز.

ظرف های مرغ رو برمیدارم و همون لحظه مامان آروم
میگه:

_حواست باشه دست و پاچلفتی بازی درنیاری.

سری تکون میدم و تند تند میام و میرم و میز رو خیلی

زیبا میچینم. این وسط هم حین رفت و آمدم بین

آشپزخونه و سالن، حواسم به جدیت صورت های سه تا

مردی هستش که اونجا نشسته بودن. خدایا یعنی دارن چی
میگن.

کاش اقلا زندایی سمیرا اونجا بود و بعدا میگفت موضوع
چی بوده.

بیچاره مشغول خوابوندن کوچولوشون بود.

سینی تو دستم رو میگذارم روی سینک

_تمام شد مامان. برو صداشون بزن.

_صبر کن بابات پیامک زده خودش خبرمون میکنه.

ای وایی یعنی بحث اصلی شروع شده. نا آروم میگم:

_مامان بیا من و تو هم بریم. انگار درک میکنه چقدر نگرانم که
بدون حرف سر

تکون میده و کنار هم برمیگردیم پیششون و سکوت
یهویی دایی کامران عصبیم میکنه.

خب حرفت رو تموم میکردی. جمله ی آخرش رو شنیدم
که گفت "هر پدری حق نگران شدن برای دخترش رو
داره و کاری که الان باید بکنی ای..."

و دیدن من و مامان استپ زده بود روی جمله اش.

بابا قبل از اینکه ما بشینیم رو به مامان می پرسه:

_میز رو چیدید خانوم؟ نمیشنوم مامان چی میگه. چون تمام
حواسم پیش آیازی

هستش که پس از بلند شدن دستمال مچاله شده رو

میگذاره تو جیب کتش و وقتی با هم چشم تو چشم

میشیم لبخند نمیزنه.

راوی

دیدن نگاه خیره و نگران دخترکی که تو اون لباس های
 سبز و سفید کنار گیس روی شونه اش زیر شال زیادی
 نازک، داشت دلش رو از سینه اش درمی آورد، کافی بود
 تا هرچی خط و نشون شنیده از اون آقای دایی رو
 فراموش کنه و حین رد شدن از کنارش در حالی که
 حواسش به افراد جلوشونه، آروم پچ میزنه:
 _رنگ سبز یعنی حریری با موهای خوشرنگ.
 هین کوتاه حریر که صد در صد از هیجان یهویییش بود،
 باعث میشه آیاز نگاهی جدی به خودش بگیره و در
 جواب نسیم که برگشته بود و نگاهشون میکرد بگه:
 _فکر کنم انگشت پاش خورد به پایه ی مبل. و رو به حریر ادامه
 میده:
 _ببخشید تقصیر من بود راه رو بسته بودم.
 _ها...نه... خوبم..

نسیم که میل عجیبی به کوبیدن کف دستش وسط

پیشونیش داشت، با همون لبخند ملیح راه رو با دست

نشون میده:

_ شما بفرمایید. شام از دهن میفته.

آیاز مودبانه سر تکون میده و از کنار نسیم میگذره. حریر آب

دهنش رو قورت میده و خیره به نگاه عصبی

نسیم لبخند میزنه:

_ من خوبم مامان چیزی نبو...

_ یادم باشه کار که به خواستگاری کشید، چیدمان خونه

رو عوض کنم و یک اتوبان این وسط بزنم یه وقت حین

چایی آوردن خودت رو بهشون ثابت نکنی.

میگه و پس از چشم غره ای ادامه میده:

_ برو سمیرا رو هم صدا بزن به بهونه ی بچه خوابوندن

رفته چرت بزنه.

همون لحظه صدای سمیرا از پشت سرشون میاد: _ عمه

خانومش اینبار میدمش خودت بری بخوابونیش تا

بفهمی چرت زدن کنار برادرزاده ات چه لذتی داره.
 حریر گوشه ی لبش رو گاز میگیره تا خنده اش
 نگیره. نسیم که طعنه ی سمیرا رو خوب گرفته بود،
 حریر رو جلو خودش هل میده سمت نشیمن و جواب
 سمیرا رو میده:

_ خوب نیست الان به روت بیارم اون طفل معصوم بیدارم
 که هست صداش درنمیاد چه برسه وقتی تو بغلت به
 چرت زدن افتاده بود. پس فعلا بریم تا خوابه شامت رو
 بتونی راحت بخوری. حریر کش اومدن لبه اش رو دیگه نمیتونه
 کنترل

کنه. خنده ی سمیرا رو هم که میبینه، نگرانیم دود میشه
 میره هوا.

همه میدونستن نسیم حرف هیچکس رو بی جواب
 نمیگذاره.

به دور میز زیادی ساکت که میرسن، حریر با دیدن آیاز

یادش میفته جمله ی عادی و در عین حال پر از حسش
رو.

قسمت پایینی میز جایی که بتونه خیلی خوب زیر
نظرش بگیره، می نشینه و جمله اش رو برای خودش
تکرار میکنه "رنگ سبز یعنی حریری با موهای خوشرنگ"
ظرف سالاد رو میده دست سمیرا و لبخند پر از تشکری
بهش میزنه. قبل از غروب وقتی رسیده بودن و سمیرا
مستقیم رفته بود تو اتاق تا ببینتش و حریر گفته بود
نمیدونه چی بپوشه. پیشنهاد داد اون ست شومیز و جلیقه
ی سبز و سفید رو بپوشه چون معتقد بود با رنگ سبز
فوق العاده میشه.

با کشیده شدن بشقاب از زیر دستم به خودم میام.

_حواست کجاست؟ یک ساعته داری این ظرف و با

دستمال تو دستت میسابی. خشک که چه عرض کنم

سوراخ شد.

مهمون ها و من جمله آیاز رفته بودند و داشتم تو جمع و جور کردن آشپزخونه به مامان کمک میکردم. اما ذهنم تماما درگیر حرف های بعد از شام بابا و آیاز بود. وقتی آیاز بازهم در مورد آشنایی خوانواده ها حرف زد، بابا اینبار مستقیم گفت "فعلا باید فرصت بده بیشتر با هم آشنا بشیم" و آیاز جدی تر از بابا جواب داده بود که "من و حریر تقریبا یکساله فرصت داشتیم که هم رو بشناسیم و این تصمیم هم حاصل همین مدت آشنایی هستش" بابا سکوت کرد و دایی کامران به جای بابا جواب آیاز رو داد.

پسره ی پررو عمدا اونقدر صمیمی گفت حریر و گذاشت گذاشت کف دست همه که ما یکساله غلط اضافه خوردیم. لازم نیست از اخم های وحشتناک بابا بعد از رفتن

مهمون ها بگم. الان هم نه که نگران خستگی مامان باشم. فقط جرأت ندارم برم تو اتاقم. چون امکان داره بابا بیاد و اون اخم های تند و تیزش رو با حرف هایی که صد در صد الان داره روشن فکر میکنه، بکوبه تو صورتتم.

خیره به مامان، بی حوصله دستمال رو پرت میکنم روی میز و پس از نیم نگاهی به ورودی آشپزخونه، پچ میزنم: _مامان نظرت چیه در مورد آی..فکر میکنی چه جور آدمیه؟نگاهی به پشت سرم می اندازه و اون هم دستمالش رو میگذاره روی میز

_پسر بدی نیست و اینکه خیلی مودبانه و صریح قبل از اینکه خودش رو بهمون توضیح بده، خوانواده اش رو اولویت قرار داد، میتونه ثابت کنه که پسر خوبیه.

خیلی زود کسلیم رو فراموش میکنم و با ذوق سر تکون

میدم:

_دقیقا مامان این همون بعد از شخصیتشه که اصلا در نگاه اول به قیافه اش نمیاد. در ضمن هربار دیدن رفتارهاش سوپرایزت میکنه و بیشتر میفهمی...با دیدن بابا که صندلی سمت چپم رو بیرون میکشه و آروم می نشینه، فیوز زبانم خود به خود میسوزه و حتی بوی سوختگیش رو هم حس میکنم. اون خنده و چشمهای خبیث مامان میگه که بابا از بعد نگاه کردن من به ورودی آشپزخونه، اینجا بوده و چه خوب که خودش رو نشون داد.وگرنه خدا می دونست قرار بود بحثمون به کجاها برسه.

_از حرف هات میشه فهمید که تو هم با این پسره هم نظری.جا داره در جواب بابا بگم "بله دقیقا" ولی خب به نظرم بهتره سکوت کنم و همچنان سرم رو بالا نیارم.

اینبار بابا رو به مامان ادامه میده:

_ نسیم یعنی تو موافقی پنجشنبه ی هفته ی آینده که این
پسره اونقدر روش تاکید داشت بگیم بیان برای آشناییه
اولیه؟

علاوه بر من، مامان هم متعجب به بابا نگاه میکنه:

_ مطمئنی حامد؟ به نظرم تا این حد عجله ...

_ می دونم چی میخوایی بگی. فکر اونجاش رو هم کردم.

با اخم مامان میفهمم ناخودآگاه لبهام کش اومده. فوراً سرم رو
پایین میگذارم. به نظرم این بحث رو باید

دوتایی بین خودشون ادامه بدن. پس حین بلند شدن،

آروم لب میزنم:

_ شب بخیر.

خوشبختانه هیچکدومشون مانع نمیشن و در عرض چند

ثانیه میرسم اتاقم و هجوم می برم سمت گوشیم و فوراً

تایپ میکنم:

"ضمن تلاش های بسیاری که کردی پنج شنبه ی آینده

به اسم خودمون رزرو شد "خیلی طول نمیکشه که اسمش روی
صفحه میفته و پس

از نیم نگاهی به در اتاقم جواب میدم:
_جانم.

_حریر این پیامی که فرستادی رو خوندم اما چیزی ازش
سردرنیاوردم. منظورت چی بود؟
صدای آروم و رگه رگه اش میگه که داشته می خوابیده.
دلخور پچ میزنم:

_بدون اینکه به من زنگ بزنی میخواستی بخوابی؟

_این یعنی گوشیت رو هنوز چک نکردی. جدا از پیام

هایی که فرستادم، بیشتر از ۵بار تصویری زنگ زدم که تو اون
لباس ها ببینمت ولی جواب ندادی

و در حالی که گوشی تو دستم بود داشت خوابم می برد.

چه خوبه که خنده ی پر از ذوقم رو نمیتونه ببینه. بلند

میشم و پس از روشن کردن هالوژن های دور سقف

،میگم:

پس قطع کن تصویری بگیرمت و خبرم رو چشم تو
چشم بهت بدم.

نمیخوام به اینکه شال سرم نیست توجهی نشون بدم و
وسواس گونه گیسوم رو روی شونه ام مرتب میکنم و
تماس تصویریش قبل از اینکه خودم زنگ بزنم برام
میاد.

جواب میدم و میبینمش که همون لحظه می نشینه و
بدون حرف دقیق نگاهم میکنه.

خب منم کمکش میکنم و گوشی رو با فاصله میگیرم.

متقابلا خیره میشم به مردونگی هایی که امشب با
وقارش مقابل خوانواده ام نشونم داده بود. کاش همیشه
نگاهمون اینجوری پر از حس و حال خوب دلدادگی
باشه خدایا.

_همونجوری که من دارم نگاهت میکنم، خبرت رو بده گوش میدم.

کنار اون لبخند سی و دو دندونیم، چشمکی میزنم:
_نمیخواهی یه حدسی بزنی تا هوش ناخودآگاهت رو
بسنجم؟ چشم هاش رو گرد میکنه:

_فردا میخواهی قبل از برگشتنم از فیلمبرداری بیایی اینجا
و سوپرایزم کنی؟

سری تکون میدم:

_خسته نباشی باهوش.

اینبار اون لبخند میزنه:

_سلامت باشی. حالا من تظاهر میکنم چیزی نمیدونم
نگران نباش.

_بابا کوتاه اومده و اگر دوست داری این پنجشنبه و این
حرف ها اهم اهم بسم الله. نتونستم مستقیم اصل مطلب رو بگم.

چند لحظه بی حرکت فقط پلک میزنه و به آنی آیار

مکار درونش رو نمایان میکنه:

_داری ازم میخوایی هرچه زودتر پیام خواستگاریت

چون دوریم رو طاقت نمیاری؟

_تو هم داری کاری میکنی که بهت جواب رد بدم؟

_مگه میتونی؟

تا میخوام جوابش رو بدم،هیجان شنیدن خبرم رو با نفس

عمیق و حرفی که میزنه به روش خودش نشون میده:

_این یعنی هرچه زودتر باید برم تبریز.فقط سر تکون میدم که

آروم میگه:

_امشب با تمام وجود به بابات حق دادم حریر. منم

دختری مثل تو داشتم به هیچکس نمی دادمش.ولی از

شانس بد بابات من تا نگیرمت ول نمیکنم.

چقدر وقتی آیاز اینجوری جدی میشد من لال میشدم

مقابلش. ولی باید یک چیزی میگفتم و انگار دلم خودش

شخصا میخواست حرفی که نوک زبانم بود رو داد بزنه:

_من هم به هیچکس نمیبازمت آیا.قبل از اینکه با اون قیافه
ی کمی شک زده اش بخواد
جوابم رو بده،فورا "شب بخیر"ی لب میزنم و تماس رو
قطع میکنم.

رو به دلم میخندم و میگم:

_آروم شدی؟

راویکلافه و تا حدود زیادی عصبی در آپارتمانش رو باز و
وارد خونه میشه.اونقدر خسته بود که حتی جواب صدا
زدن های عزتی (نگهبان مجتمع) رو هم نداده بود. به هر
حال اگر کار مهمی داشت همین الان زنگ میزد و
میگفت.

تونسته بود چند روز از پروژه ی کاووسی مرخصی
بگیره برای رفتن به تبریز. ولی اشکان گفته بود همین
دو هفته دل به کار بده بعدش میتونه یک هفته ی کامل

بهش مرخصی بده. با یادآوری اینکه کل روز رو حریر خبری
ازش نگرفته

، اخم هاش شدید تر میشن و گوشیش رو از جیب شلوار
جینش بیرون میاره تا دوباره چکش کنه. اما همچنان
تماسی یا پیامکی نبود.

گوشی رو پرت میکنه روی میز کنسول و همزمان که
تیشرت خاکی رنگش رو از تنش درمیاره، راه میفته
سمت سالن.

سوپرایز.

متعجب خیره میشه به دختری که وسط سالن دست هاش
رو از هم باز کرده بود و با هیجان نگاهش میکرد. رفته رفته
کلافگی نگاهش کم و کمتر میشه و راه میفته
سمتش. ولی حریر متعجب جیغ کوتاهی میزنه:

_داری کجا میایی؟

_میخوام جواب محبتت رو بدم. بیا کجا داری میری؟

حریر پشت مبل سه نفره سنگر میگیره و با خنده میگه:
 _دیوونه لباس تنت نیست.. تازه من فقط داشتم اعلام حضور
 میکردم نه چیز دیگه ای. آیاز بیخیال میشه و حین بو کشیدن
 ،نفس عمیقی میکشه:

_چه بویی راه انداختی خانوم. شام چی داریم.
 حریر بلند میخنده و با چشم هاش گشاد سر تگون میده:
 _آیاز حالت خوبه؟ چرا جو زده میشی؟ همش ۵دقیقه
 قبل تو رسیدم و در ضمن من زنت نیستم ها فوقش بتونم
 یه نیمرو برات بزnm الان.

آیاز خسته خودش رو میندازه روی مبل جلوی حریر_ای بابا
 خانوم چرا میزنی تو ذوقم؟ داشتم فکر میکردم
 بوی قرمه سبزی و زعفران دم کرده کل خونه رو
 گرفته.

میگه و میزنه روی مبل کنار خودش:

_حالا که شام نداریم بیا بشین دو کلام حرف شیرین بزیم.

حریر در حالی که آرنج هردو دستش رو تکیه داده به
پشتی مبل خم میشه و میگه: فعلا پاشو تا تو میری یه چیزی
میپوشی منم برات یک

نوشیدنی خنک میارم و بعد با هم ترتیب شام رو میدیم.
چون همش دو ساعت دیگه وقت دارم.

آیاز بلند میشه و با گفتن "الان برمیدرم" راه میفته سمت
اتاقش و خیلی زود با لباس های تو خونه ای برمیدرده و به
حریر که سرش تو یخچال بود ملحق میشه.

بیا برو بشین میخوام مهمون نوازیم رو نشونت بدم. حریر در
یخچال رو میبنده و با تای ابروی بالا رفته، میپرسه:

— ؟!!!

— بله.

حریر خیره میشه به جنب و جوش آیازی که اونقدر جدی
مشغول خورد کردن سبزیجات شده بود انگار داشت
بمب اتم می شکافت.

یهو با یادآوری موضوعی میگه:

__ بهم قول داده بودی رقص آذری یادم میدی.

آیاز تیکه های پخته ی فیله ی مرغ رو به ظرف اضافه

میکنه و جواب میده:

__ یادمه و هنوز هم سر قولم هستم.

حریر هردو دستش روبه هم میکوبه:

__ پس بسم الله. آیاز ابرو بالا می اندازه:

__ الان؟

__ آره. کمکت میکنم این سالاد عجیب و غریب رو

تموم و سرو کنیم و بریم سر تمرین.

آیاز نامطمئن نگاهش میکنه که حریر روغن زیتون رو

حرفه ای روی سالاد میریزه و تند و فرز همش میزنه و

میگه:

__ خیارشور داری؟ آیاز حین خشک کردن دستش، میره سمت

یخچال و شیشه ی خیارشور رو بیرون میاره:

_خب من میخوام اول رقص دو نفره رو یادت بدم چون خیلی زود لازمون میشه.

دست حریر از جنبش می ایسته.منظورش رو خوب متوجه شده بود.آروم لب میزنه:
_خیلی هم عالی.

_ببین نباید خودتو سفت کنی ،اینجوری پرش هات کند میشن.حریر که دو دور رقصیدن قبلی حواسش پرت آياز و حرکاتش شده بود ، میخنده:

_بابا میگم تو یک دور کامل جلوم برقص ،منم سعی میکنم دقت کنم و یاد بگیرم.

آياز پر اخم بازوش رو میکشه و همزمان که جلوی خودش نگهش داشته ،میگه:

_دیگه چی؟ اینجوری بود که میرفتی سی دی آموزشی میگرفتی و تمام. خب ببین فعلا فقط ادای حرکت ها رو

دربیار خب؟ حریر تصمیم میگیره اینبار پا به پای آیاز بره.
 آیاز خودش هم مقابل حریر با فاصله ی یک متر می
 ایسته و پس از پلی کردن موزیک ،دست هاش رو از
 هم باز و شروع میکنه.

آیاز با نفس نفس از حرکت می ایسته و پس از چند
 لحظه نگاه کردن به چشمهای حریر که انگار اصلا
 حواسش اینجا نبود، پوف کلافه ای میکشه و دستش رو
 تو هوا تگون میده:

_این کار من نیست و همین الان از این کار استعفا
 میدم.

میگه و میره سمت کنترل پخش تا موزیک رو قطع کنه.
 حریر ناراضی یک پاش رو می کوبه روی زمین:

_||| جا زدن نداشتیم ها.بهت گفته بودم من هیچی بلد
 نیستم._آره ولی نگفته بودی سرکارم میداری. تو حتی تلاش
 هم نمیکنی.فقط داری من و نگاه میکنی.

آیاز میره سمت گوشیش که روی کنسول پرت کرده بود.
 مشغول رزرو بلیط پرواز میشه و خیلی زود هم برای
 پرواز قبل از نصف شب بلیط گیر میاره.
 حریر که مشغول پوشیدن مانتوی جلو بازش روی شومیز
 سفید و صورتیش بود، میاد کنارش و کنجکاو خیره
 میشه به صفحه ی موبایلش که آیاز یهو مچ دستش رو
 میگیره و با خودش می بره سمت اتاق خواب. _داری چیکار
 میکنی؟

_بیا کمکم کن ساکم رو جمع کنم چند ساعت دیگه
 پرواز دارم.
 _اهان باشه...

کلید انداخته بود تا کسی رو بیدار نکنه. قبل از پرواز
 خبر داده بود که داره میاد و در جواب لحن نگران زینت
 مامان گفته بود "اومدم میفهمی"

دسته ی ساک کوچیکش و با یاد حریر که کمکش

کرده بود اندک وسایلیش رو جمع کنه، بیشتر تو دستش فشار
 میده و محوطه ی حیاط رو آروم طی میکنه و خیلی
 زود متوجه مادرش دم در ورودی میشه.
 پس نتونسته بود بخوابه. دم پله ها به هم میرسن و آیاز
 خم میشه تا زینت که دست هاش رو از هم باز کرده
 بود، بغلش کنه و خودش هم شونه اش رو محکم می
 بوسه.

مطمئن بود که مادرش حریر رو دوست داره ولی از این
 میترسید که به خاطر اشکان و توهم های خاله اش
 باهاش مخالفت کنه و از رفتار پدرش هم که هیچ پس
 زمینه ای نمیتونست تو ذهنش پیش بینی بکنه. شونه به شونه
 ی مادرش وارد خونه میشن و همون لحظه
 آراس متعجب از پله ها پایین میاد و آروم میپرسه:
 _خیر باشه داداش؟

فقط سری براش تکون میده و به دنبال مادرش که بهش

اشاره میزد، راه میفته سمت آشپزخونه.

_مطمئنم شام نخوردی. بشین برات گرم کنم.

به یاد شام سبکی که با حریر خورده بود، لبخندی میزنه:

_نه عزیزم شام خوردم، اگه داریم یک لیوان آب جوش

بههم بده بتونم بخوابم. زینت همزمان که دکمه ی چایی ساز رو

میزنه، میپرسه:

_چرا اونقدر خسته به نظر می رسی؟

به جای آیاز، آراس جواب میده:

_چون خسته است مادر من. تو هم عجب سوال هایی

میپرسی.

و رو به آیاز که پشت میز ناهار خوری نشسته بود، ادامه

میده:

_حالا بگو بینم دلیل این اومدن یهویت چیه؟ نگرانم

کردی. آیاز ریلکس جواب میده:

_همونی که خودت گفتی. خیره انشالله.

آراس لبخند مشکوکی میزنه و پس از نیم نگاهی به
مادرشون که اون هم جلو اومده بود، بی معنی میپرسه:
_آره؟

آیاز همچنان آروم جواب میده:
_آره.

اینبار زینت متعجب پشت میز میشینه و بعد از چندبار
پلک زدن میپرسه: _منظورت چیه؟
آیاز از پشت میز بلند میشه:

_الان خسته ام نمیدونم دارم چی میگم اجازه بده فردا
راجع بهش حرف بزنیم. فقط به بابا اطلاع بده صبح کمی
دیرتر بره بیرون چون من باید بعد از ظهر برگردم فیلم
بررداری دارم.

زینت میخواد دوباره بپرسه "چرا اینقدر با عجله" اما
خستگی مشهود آیاز باعث میشه تنها سری تکون بده و

حین برگشتن سمت چایی ساز که صداش دراومده بود
 ،میگه: _باشه پسرم تو برو تو اتاقت، آب جوش رو برات
 میارم.

آیاز که مطمئن بود مادرش بیاد تو اتاقش بدون
 بازکردن موضوع بیرون نمیره، خودش ماگ سفید رنگ
 روی سبد سینک رو برمیداره و حین ریختن آب جوش
 میگه:

_ممنون خودم می برم. شما هم برو بخواب ببخش
 بدخوابتون کردم.

آراس که قصد نداشت ولش کنه، شونه به شونه اش راه
 میفته سمت راه پله: _من که نمیبخشمت، اقلایه اشاره بکن
 بتونم بخوابم.

آیاز که در این جور موارد خدای بدجنسی بود، بیخیال
 شونه بالا می اندازه:

_متاسفم که قراره امشب بیدار بمونی.

فضای روی میز صبحانه به یکباره ساکت میشه و چشم
های آراسی که انگار چرت میزد و فقط به خاطر
فهمیدن موضوع بیدار شده بود هم کامل از هم باز میشن.
آیاز خیلی مسلط ادامه میده:

_من بیشتر از یکساله این دختر رو زیر نظر گرفتم و
الان از انتخابم مطمئنم. پس فکر نکنید عجله ای درکاره.
پدرش فنجان چایی که تو دست هاش مونده بود رو
دوباره میبره سمت دهنش:

_پس خودت هم قبول داری که داری عجولانه رفتار
میکنی. آیاز مستاصل نیم نگاهی به زینت مامان می اندازه و
میفهمه که پدرش هم از توهمات خاله اش با خبره.
زینت میدونست که آیاز زودجوشه و ممکنه نتونه حرف
هاش رو تمام کنه. پس میانه رو میگیره:

_خب من اون دختر رو دیدم و خیلی هم می

پسندم. رفتار و منشش به دلم نشسته و انتخابت رو تائید
 میکنم. اما... آیا ز نمیخواست اون بحث هرگز باز بشه و پس
 زمینه ی

ذهن خوانواده اش از حریر با این موضوعات مسموم
 بشه:

زینت مامان ازت خواهش میکنم به حرف هایی که
 خاله بهت زده توجه نکن. فقط اینبار رو خواهش میکنم
 من و بیشتر از خواهر زاده و خواهرت باور کن. در ضمن
 داریم میریم خواستگاری و حتی خودت میتونی به جای
 من بری تو اتاق با اون دختر حرف بزنی و مطمئن بشی
 که حریر هیچوقت نگاهی جز همکار به اشکان نداشته و
 این رو داییش هم که دوست صمیمیه اشکانه میدونه. اتابک با
 چشم های ریز شده آیازی رو برانداز میکنه که
 برعکس همیشه داشت توضیح میداد.

این یعنی واقعا پسرش در مورد این دختر مصممه. گرچه

زینت موضوعاتی رو در باب گله به گوشش رسونده بود. اما پسرش رو خوب می شناخت و همچنین اشکانی که روزهای قدیم، بارها گله هایی ازش به گوشش رسیده بود وسط مردان بازاری رو هم به همون خوبی می شناخت.

پس کنار ابهت همیشگیش، جدی و بدون انعطاف رو به آیاز میپرسه:

قرار خواستگاری رو گذاشتی؟ خیر. اومدم اول با شما صحبت کنم و البته همین آخر هفته آینده به نظرم زمان خوبیه.

در جواب آیاز سر تکون میده. از جاش بلند میشه و حین پوشیدن کتش میگه:

_هرچیزی که لازمه رو بنویس و بده به مادرت ، تا یکشنبه خبرش رو بهت میدم.

آیاز خوب پدرش رو میشناخت. پس با گفتن چشمی

آروم بحث رو به نفع خودش تمام و میبندد.

حریر

همیشه تصورم از حال و روز عاشقیم جور دیگه ای بود.

یعنی فکر میکردم منطقی تر از الانم باید می بودم. به

حدی مغلوب دلم شدم که تمام روز نگران خیره موندم به

گوشیم بلکه یک زنگی بزنه و بتونم صداش رو بشنوم.

اما انگار موقعیتش رو نداشته و میدونم به محض

برگشتنش رفته سر ست و بعدش هم که به احتمال صدر صد

از خستگی بیهوش میشه. ولی نباید جواب پیامکم

رو میداد که اوضاع با خانواده اش چطوری پیش رفته؟

تلاش میکنم درک کنم و خودم رو سرگرم چیز دیگه

ای بکنم.

پس از نیم نگاهی به ساعت که عقربه ها بین ۷ و ۸ شب

رو نشون می دادن، کتاب جلوم رو بالا میارم تا بتونم

غرق خوندن بشم و اقلا کمی زمان بگذره.

تقه ای به در اتاق میخوره و مامان میاد داخل در حالی
 که تلفن خونه تو دستشه، لب میزنه "عمه خانومت" و
 دکمه ی بلندگو رو میزنه و میده دستم. اخمی بهش میکنم و از
 تخت میام پایین. سر حال میگم:

_سلام عمه جان جانانم.

_سلام جان عمه، خوبی تو؟

صداش به شدت ناراحته و انگار گریه کرده بود.

_من خوبم شما خوبی؟ پسرا، آقا رضا خوبن؟

_خدا رو شکر که خوبی. این مدت اونقدر درگیر این

پسره ی کله شق بودم که نتونستم بهت زنگ بزنم احوال

دلت رو بپرسم. ولی انگار سرحالی. اخم یهویی مامان باعث

میشه چندتا سرفه ی الکی بزنم و

بحث بدون جواب دادن به عمه که میدونم بی ادبی

میشد، می برم سمت سامیار:

_از سامی چه خبر؟ تونست تصمیمش رو بگیره؟

نفس عمیق و پر از دردش بهم میفهمونه که همچنان
مشکلشون حل نشده:

_اتفاقا برای همین میخواستم باهات حرف بزنم. تو
همیشه خیلی خوب میتونی حرف هات رو به یک آدم
حالی کنی. میخوام بری و باهات حرف بزنی تا به
خودش بیاد. الان دیگه مستقیم میگه قصد داره بره. _چشم، من
خیلی هم خوشحال میشم اگر بتونم
کوچکترین کمکی بکنم.

_جدیدا میره کافه ی دوستش علی. به گفته ی خودش
بهش تو کارا کمک میکنه. اما میدونم بهونه اشه که
کمتر تو خونه بمونه. الان آدرسش رو برات میفرستم تا
ساعت ۱۰ شب اونجاست اگر میخوایی امشب بری.
دل عمه رو نمیتونستم بشکنم پس بی توجه به اخم و
اشاره ی مامان، میگم:

_بفرست عزیز دلم، همین الان راه میفتم.

_ عمه قربونت بشه تو جای خواهر نداشته اشی و مطمئنم
حرف هات روش اثر میگذاره. پس از خداحافظی که اصلا چیزی
نفهمیدم از بس مامان

انگشت اشاره اش رو حین تکون خوردن های عجیب
لبه اش بهم نشون داد، راه میفتم سمت کمد تا خیلی زود
آماده بشم.

_ منم که دیگه نقش سبزیجات رو ایفا میکنم الان اینجا.
برمیگردم سمتش:

_ || مامان این چه حرفیه دور از جون. عمه کم مونده بود
ازم خواهش کنه. _ ساعت رو دیدی؟

_ هنوز که هوا تاریک نشده و بعدش هم از اونور سامی
میرسونتم.

در سکوت فقط نگاهم میکنه تا کامل آماده میشم و
وقتی میرم سمت گوشیم تا برش دارم با همون چشم
های ریز شده میگه:

_همیشه از این مطمئن بودم که با حنا بیشتر از من احساس راحتی میکنی و خب صد در صد به خاطر رنگ و روتون بوده. اما هضم این یکی کمی برام سخت تر از تمام اون حرف هاییه که قبلا به جای من به حنا گفتم. اینکه راز دلت رو پیش کسی به جز مادرت بیان کنیمیتونه تماما تقصیر من مادر باشه ولی این دلیل نمیشه الان دلم نخواد تک تک اون موهات و که به عمه ات رفته و تاثیر دور شدنت از من بوده رو از ریشه نکنم. با چشم های متعجبم خیره به اون ریلکسش حین برانداز کردن ناخن های دستش، دارم فکر میکنم که الان مامان جدیه یا داره باهام شوخی میکنه؟

ولی باید براش توضیح می دادم که عمه ی بیچاره از هیچی خبر نداره و من چیز زیادی بهش نگفتم. پس از کلی بحث با مامان که من فقط یک درد دل ساده و کوچیک در اوج ناراحتیم، پیش عمه کردم، راه میفتم

سمت آدرسی که انگار خیلی هم دور بود. پس دربست
میگیرم تا زیاد دیر نکنم و بتونم سامیار رو ببینم.
وارد کافه ی نسبتا شلوغ میشم و آروم حین گردوندن
چشم هام دور محیط کم نور ، مستقیم میرم سمت
صندوق. اما میتونم سامی رو بین یک جمع کوچیک پسرانه
تشخیص بدم. پس تغییر مسیر میدم و همزمان بهش خیره
میشم تا بفهمم حال و روزش تا چه حد بده.
پسره ی بی ادب همچین خودش رو پخش مبل دو نفره
کرده که برای عمه و زحمت هاش دلم به درد میاد.
بالای سرشون که میرسم ، نگاه هر سه تاشون برمیگرده
سمتم و اونوی که بهم نزدیک تره ، کنار خودش برام جا
باز میکنه و چشمکی میزنه:

جو...

_خفه شو نیما. سامیار بود که حین دادن این هشدار میکوبه تو
بازوش و

فورا تو جاش می ایسته.

فقط با اخم نگاهشون می کنم. اونقدر موهاشون رو مدل
های عجیب و غریب درست کردن که با خودم میگم
اینا چقدر از من دخترانه ی بیشتری خرج میکنند.
رو به اون یکی که میخواست دعوت به نشستتم بکنه
میگم:

_ مواظب بیگودی موهاش باش بیرون هوا ابری بود فکر
کنم میخواد بارون بیاد.
و رو به سامیار ادامه میدم:

_ میخوام باهات حرف بزنم بیا بریم اون طرف بشینیم. **
نزدیک به یک ساعت و نیم تو کافه باهات حرف زدم.
از دردی که انداخته به جون پدر و مادرش و همچنین
خودش. از راه غلطی که انتخاب کرده برای رسیدن به
چیزی که میخواد. حتی بیشتر از چیزی که بهم مربوط

میشد جلو رفتم. نتونستم بی تفاوت باشم به انتخاب
 نادرستش در مورد رفیق.

الان هم تو ماشین نشستیم و داره میرسونتم خونه. در طول
 مکالمه امون خیلی کم حرف زد و این یعنی
 دوست نداشت بحث رو کش بدم. ولی باید میفهمیدم
 چرا همچین تصمیمی گرفته.

_ دوباره میخوام بپرسم دلیل این تصمیم یهویت چی
 بوده؟

_ شاید یه روزی بهت گفتم.

_ چرا الان نمیتونی بگی؟

_ چون میری میذارى کف دست مامان.

خیلی مستقیم و بدون پرده بهم گفته بود خبرچین. محکم
 میکوبم تو بازوش. _ پسره ی کم ادب. من از راپورت دادن
 خوشم نیاد و

الان هم فقط مثل یک خواهر بزرگتر اومدم تو تشخیص

مسیر درست کمکت کنم. شاید اگر در مورد هدفت به
عمه بگی کوتاه بیاد.

خیلی ناامید سری تکون میده:

_ مطمئنم کوتاه نمیاد. اون دلش میخواست پسرش دکتر
بشه نه خواننده.

متعجب کمی نگاهش میکنم و ترجیح میدم چیزی نگم
چون با این حرفش کاملا موافق بودم. به خاطر ترافیک بالا و
دوری مسیر نزدیک ۱۱ شبه که

جلوی در خونه ترمز دستی رو میکشه:

_ ممنون برای وقتی که گذاشتی حریر.

متاثر از حال و روز گرفته اش که اصلا بهش نمیومد
، جواب میدم:

_ میخوام این وقتی که گذاشتم اثر هرچند کمی روت
داشته باشه.

میگم و در ماشین رو باز میکنم.

اون هم برای احترام همراهم از ماشین پیاده میشه. با فکر
 به حرف هایی که در طول مسیر کنار هم چیده بودم،
 ماشین رو دور میزنم و رو به روش می ایستم: _اگر روی هدفت
 مصمم باشی نباید بذاری موقعیت
 مکانی مانعت بشه. اینجا هم میتونی خواننده بشی. حتی
 همزمان میتونی درست رو کنارش ادامه و باج بدی در
 راه رسیدن به اون چیزی که میخوایی. عمه اگر ببینه تو
 تو مسیری که دلش میخواد موفقی خوشحال میشه شکوفا
 شدن استعدادت رو هم ببینه.
 برای اولین بار در طول امشب لبخندش رو میبینم و خم
 میشه محکم بازوم رو فشار میده:
 _خودم هم بهش فکر کرده بودم، اما انگار نیاز داشتم
 یکی بهم یادآ... یهو دست سامیار از روی بازوم پس زده میشه و
 وقتی
 می چرخم آياز رو دقیقاً کنارم میبینم که با اخم هاش

داره سامیار رو نگاه که چه عرض کنم، سوراخ میکنه.
 پس از نیم نگاهی به سامیار که متقابلا به آیاز اخم
 کرده، زبانم به کار میفته:

_سلام آیاز کی اوم... یهو نگاهش رو صاف می اندازه تو چشم
 هام و کنار

همون میزان از اخم ها و چه بسا بیشتر، میپرسه:

_ایشون رو معرفی نمیکنی.. عزیزم؟

هدف عزیزمی که با مکث میچسبونه ته سوالش کاملا
 واضحه پس برای اینکه اون چشم های خسته اش رو
 دلگیر نکنم، لبخند بزرگی بهش میزنم و جواب میدم:
 _سامیار پسر عمه ام.

و رو به سامیار در حالی که به آیاز نزدیک تر میشم
 ، ادامه میدم: _با اینکه نیازی به معرفی نیست ایشون هم آیاز
 خانی در
 سمت... عشقم.

عشقم رو بی صدا با درشت کردن چشم هام برایش لب زده بودم. بیچاره اونقدر تعجب کرده که مبادی آداب رو به کل فراموش و همچنان مثل بز داره نگاهمون میکنه. با خنده یکی میکوبم تو بازوش که نگاه اخموی آياز رو دوباره پدیدار میکنه.

_هی سامی نمیخواهی تبریکی چیزی بگی اقلا یک سلام خشک و خالی که می تونی بکنی.
مثل اینکه به خودش میاد که تک سرفه ای میزنه: _معذرت میخوام. اونقدر این دختر دایموم رو سینگل و در مسیر صاف زندگی بدون هیچ جیک تو جیکی دیدیم که هنوز تو شوکم. خوشبختم سامیار هستم.
و دستش رو مقابل آياز میگیره. خوشحالم که آياز جواب این حرکتش رو میده:

_همچنین، البته هنوز هم دلم میخواد بکوبم تو صو...
حین گرفتن بازوش، می پرم وسط حرفی که مطمئنم

سامیار خوب فهمیده بود و میگم:

_سامیار دیرت نشه، تا تماس های عمه شروع نشده

بهتره بری. ممنون که رسوندیم. خوشبختانه سامی پس از اظهار
دوباره ی خوشحالی

،زود خداحافظی میکنه و میره.

هنوز ماشین سامیار کامل راه نیفتاده که دستم رو میگیره

و در حالی که راه میفته سمت ماشینش میگه:

_سوار شو.

نمیتونم چیزی از لحنش بفهمم. چرا باید عصبانی باشه؟

اصلا اینجا چیکار میکرد تو این ساعت؟

در ماشین رو میبندم و برمیگردم سمتش. ولی اون زودتر

شروع میکنه: _کجا بودی تا این موقع شب چرا جواب گوشیت

رو

نمیدادی؟

دست میبرم و تلفنم رو از جیبم بیرون میارم:

_این سوال و من باید ازت می پرسیدم.

حواسم پرت تماس های بی پاسخ روی صفحه ی گوشی
شده که دوباره میپرسه:

_کجا بودی با این پسره؟

لحن پرسیدنش عجیب بود. فقط نگاهش میکنم که ادامه
میده: _فهمیدم پسر عمته. ولی دلیل این شب گردی دیروقت
چی میتونه باشه.

تند و تیز جواب میدم:

_هرچیزی میتونه باشه غیر از اونى که تو ذهن توئه و
باعث شده اینجوری بهم اخم کنی وقتی اونقدر دلتنگت
بودم.

زیر لب چیزی زمزمه میکنه که خوب صداش رو

میشنوم: "یعنی الان دارم خر میشم؟"

میکوبم تو بازوش و ادامه میدم: _نخیر داری قانع میشی. غیرتی
شدنت قند تو دلم آب

میکنه اما الان و اینجا اصلا جاش نیست. سامی رسماً جای
 برادرمه و عمه چون دختر نداره از بچگی سمت خواهر
 بزرگه رو در مقابل پسرهایش تقدیم کرده و صد در
 صد اگر عمه رو ببینی معنی این انتخابش رو متوجه
 میشی. پس بیا بحث رو عوض کنیم. چه خبر؟ کی
 برگشتی؟

به عادت همیشگی خم میشه روی فرمان ماشین و خسته
 با اون پلک های نیمه بازش میخنده:

_ شنیده بودم زن ها با دو کلام مردها رو تو مشتتون
 میگیرن ولی فکر نمیکردم تا این حد واقعیت داشته باشه. وقتی
 با اون پسره دیدمت و اونجوری بازوت رو گرفته بود گفتم میام
 یک فصل خوب کتکش میزنم و...

_ ای بابا! فراموش کن.... جواب سوالم رو ندادی.
 نفس عمیقی میکشه:

_ امروز بعد از ظهر برگشتم و تا این لحظه سر ست بودم.
خواستم ببینمت تا بتونم برم خونه و بخوابم.

هیچ کاری نمیتونم با این لبخند بزرگ روی لبهام بکنم
و نهایت ذوقم رو هر ۳۲ تا دندونم بهش نشون میدن.

_ ولی بدتر خسته شدم. ذوقم با این جمله اش که در نهایت
ناامیدی بیان کرده بود، کور میشه و ادامه میده:

_ دیدن اینکه برای مردی جز من لبخند بزنی یا کسی جز
من بهت دست بزنه شبیهه موندن زیر آوار میمونه.
میخوام چیزی بگم که نمیداره:

_ حتی اگر اون مرد جای برادرت باشه. مریض نیستم

ولی خب این احساس منه. لحن کاملا جدیش جای هیچ شک و
شبهه ای که ممکنه بخواد سرکارم بذاره رو نمی گذاشت.

_ بین آیاز من و تو در زندگی هم عضوهای جدیدی

هستیم و طول میکشه تا بفهمیم از چی بد و از چی

خوشمون میاد. الان هم بگو چی خستگیت رو پس

میزنه. چون من اجازه نمیدم با این حالت رانندگی کنی تا
خونه.

دلخوریش حتی اگر گناهی نداشتم دلم رو به دردمی آورد و
این همون دیوونه گی هایی هستش که همه از دل و بی
منطقی هاش تعریف می کردند.

نگاه همیشگیش برمیگرده .

_ داشبرد ماشین رو باز کن.

خیره بهش که اینبار تکیه زده به در راننده ، چشم هام رو
ریز میکنم که کلافه اشاره میزنه به داشبرد:

_ حریر سعی کن اونقدر تو چشم هام نگاه نکنی. یه

چیزی برات آوردم از تبریز.

داشبرد رو که باز میکنم دیدن بسته ی مکعبی شکل مشکی
که فوراً میفهمم چی میتونه داخلش باشه، سر جام خشکم
میکنه.

یعنی اون حلقه است؟ برمیگردم سمتش که کج خند

قدیمی گوشه ی لبش بود و با ابرو اشاره میزد برش
دارم.

دست میبرم از توی داشبرد درش میارم و بیشتر مطمئن
میشم که توش حلقه است. از گوشه ی چشم نگاهش
میکنم و میگم:

_ اخیانا نمیخواهی قبل از اینکه بازش کنم چیزی بگی؟ شونه بالا
می اندازه:

_ مبارکت باشه.

_ همین؟

کج خندش تبدیل میشه به نیشخند و میپرسه:

_ مثلاً چی باید بگم؟

_ هیچ مثالی نمیتونم برات بزنم.

دوباره شونه بالا می اندازه:

_ پس بازش کن.

ناامیدیم رو پس میزنم. ولی به هیچ وجه نمیتونستم خودم

رو راضی کنم اینجوری در سکوت بازش کنم. پس
 بیخیال میشم و همزمان که میذارمش تو جیبم، میگم:
 _ ممنون از زحمتی که کشیدی. حالا که قرار نیست
 چیزی بگی، وقتی رفتم بالا خودم بازش میکنم. نیشخندش کم
 کم کنار میره و تکیه اش رو از در ماشین
 میگیره:

_ ای بابا بازش کن میخوام ببینم خوست اومده یا نه.
 با ذوقی نمایشی سر تگون میدم:

_ حتی اگر جعبه اش هم خالی باشه باز من خوشم میاد
 چون تو به یادم بودی.
 پوف کلافه ای میکشه:

_ هیچوقت نمیتونم تو رو دور بزنم. همیشه کوچه ی
 جلویی من راه میری. از کجا فهمیدی خالیه؟ متعجب نگاهش
 میکنم و در همون حال جعبه رو از جیب مانتوم بیرون میارم:
 _ یعنی جعبه ی خالی برام آوردی از تبریزتون؟

بازش میکنم و قبل از اینکه بتونم بفهمم نوع حلقه ای که
 جلو رومه چه جوریه، دستش چونه ام رو میاره بالا:
 _هرچند من اون جنتلمنی نیستم که همیشه آرزوش رو
 داشتی ولی خب محض خالی نبودن عریضه ازت میپرسم
 با منی که باختم ازدواج میکنی؟

بارها این صحنه رو تو نمایشنامه ها و فیلم نامه هام نوشته
 بودم و هر بار دختره اشک هاش رو نمیتونست مهار کنه. اما الان
 منی که کنترلی روی پایین اومدن این قطرات
 نداشتم واقعی بودم و در حال حاضر زبانم برای هر
 جوابی به این مرد که تمام دنیا مه ،لال شده بود. دستشو
 میگیرم.

صدای آرومشو میشنوم:

_البته زیاد به جوابی که میخوایی بدی فکر نکن. الان
 همه ی این ها فرمالیته است که پس فردا وقتی از ظرف

شستن خسته شدی، نیایی غر بزنی که حتی ازم خواستگاری
دونفره نکردی.

_جهت اطلاع، بازنده ها حق اظهار نظر ندارند.

_درسته باختم اما بزرگترین جایزه رو بردم.

آب دهنم رو قورت میدم و میپرسم:

_فقط چون باختی میخوایی باهام ازدواج کنی؟ با دقت نگاهم
میکنه و لب میزنه:

_به نظرت این دلیل محکمی نیست برای ازدواج؟

سکوتم رو که میبینه ، ادامه میده:

_یا معنی ازدواج رو نمیدونی یا...

_یا میخوام نوع دیگه ای حرفت رو بهم بزنی.

دست چپم رو میگیره و خیره تو چشم هام لب میزنه:

_خودت خیلی بهتر میدونی که من بلد نیستم احساسم رو

با حرف زدن کامل بیان کنم. اما خب وقتی به قوانین

بازی برگردی و مرورشون کنی میفهمی بازنده بودن

دلیل کمی برای درخواست ازدواج نیست. الان هم لازم نیست حتما بگم چی به سر دلم میاد وقتی اینجوری دقیق نگاهم میکنی و با اون گشاد شدن مردمک چشمهات اعتراف میکنی خیلی عاشقمی.

چند بار پلک میزنم و جمله آخرش رو تو ذهنم تکرار میکنم تا بفهمم این الان مثلا اعتراف کرد؟
اما خب لبخند بزرگش مطمئنم میکنه که به هدفش که گیج کردنم بوده، رسیده.

سری تکون میدم و میگم:

_اولا که از فقط قول خودت حرف بزن. دوما اونقدر بی نظیر احساسات رو برام بیان کردی که دلم از شوق لبریز شده و تا عمر دارم فراموش نمیکنم. با حرص گفته بودم و جعبه رو میارم بالا تا بالاخره به حلقه یه نگاهی بندازم، اما بازم چونه ام رو میگیره و شصتش رو روی انگشت حلقه ام احساس میکنم:

_خواستم در حد یک نویسنده شاعرانه احساسم رو بیان

کنم و گرنه میتونستم کوتاه بگم دوستت د...

صدای لعنتی گوشیم که روی پاهام بود حرفش رو قطع

میکنه. اما من قصد ندارم اهمیتی بهش بدم و همچنان

منتظر به آیاز خیره شدم تا جمله اش رو تمام کنه...

_نمیخوای جواب بدی؟

_نه، ادامه بده. تلاش میکنه لبخندش رو جمع کنه و اشاره به

گوشی میگه:

_آخه..نوشته مامان نسیم.

هین ترسیده ای میکشم و گوشی رو که همچنان زنگ

میخورد فوراً جواب میدم:

_جانم مامان.

صدای پچ ماندش رو میشنوم:

_کی میخوای دل بکنی و بیایی بالا؟ محکم لبم رو گاز

میگیرم. این یعنی میدونست دم در خونه ام.

با گفتن "الان میام" گوشی رو روی مامان قطع میکنم.
 جعبه و گوشی رو عجله ای پرت میکنم تو کیفم و حین
 باز کردن در ماشین میگم:

_شب بخیر آیا...

_کجا؟ اون در و ببند.

پس از نیم نگاهی به بازوم که تو دستش بود در ماشین
 رو می بندم: _مامان میدونست دم درم. فک کنم با عمه یا سامی
 حرف زده...

_شش اون جعبه رو بده به من.

جعبه رو از کیفم بیرون میارم و ناراضی میدم دستش.

آخرش هم ندیدم چه شکلی بود. بازوم رو ول میکنه:

_حالا می تونی بری.

متعجب نگاهش میکنم که شونه بالا می اندازه:

_دیروقته برو تا مامانت نیومده پایین.

به زور زبونم رو بین دندان هام قفل میکنم که برنگردم

و یه چیزی بهش نپروم.

تا میخوام در ماشین رو دوباره باز کنم دست چپم رو میگیره و حس سردیه آشنایی روی انگشت وسطم باعث میشه چشمهام و بیارم بالا و نگاهش که پایین و خیره به دستم بود رو شکار کنم. باید خودم دستت میکردم و گرنه این حس مالکیتی که به یکباره تمام وجودم و دربر گرفته رو از دست می دادم.

لبخندی میزنم و میگم:

_ دیدن تلاشت برای اینکه پسر خوبی باشی رو دوست دارم. شب بخیر پسر بد.

میگم و فوراً پیاده میشم. در ماشین رو که میبندم، دولا میشم و خیره تو اون نگاه عمیق و جدی شده اش بی صدا جمله ای که تماس مامان نگذاشت از دهنش بشنوم رو لب میزنم و پس از بای بای کردن با دستم، ازش دور میشم. شنیدن صدایش که بلند میگه "چی گفتی حریر؟" لبخنده

روی لبم رو بزرگتر میکنه و فورا کلید می اندازم و وارد
خونه میشم.

تکیه به در دستم رو میگذارم روی دلم تا هیجان بی حد
و مرزی که داشت قلبم بیچاره ام رو از جاش درمی
آورد و کنترل کنم.

همون لحظه یاد سنگینی دست چپم میفتم و بالاخره حلقه
رو میبینم.

_بیا بشین،بعدا هم میتونی برای اون حلقه ضعف کنی.

ترسیده خیره میشم به فضای نیمه تاریک رو به روم و
مامان رو میبینم که پایین راه پله نشسته و گوشی تلفن
خونه تو دست هاشه.

جای هیچ انکاری نبود پس باید جوری واقعیت رو بگم

که زیاد بد به نظر نرسه.آب دهنم رو قورت میدم:

_سلام مامان.

_سلام جانم.

نمیتونستم چیزی بفهمم از این ریلکسی عجیب مامان._ چرا
اینجا نشستی؟

_عمه ات زنگ زد و گفت گوشی رو بده به حریر منم

گفتم نیومده و انگار از لحنم فهمید خوشم نیومده از

اینکه فرستادت دنبال پسرش و گفت سامی تو رو

رسونده دم در بعد رفته خونه. اتفاقا بابات هم کنارم بود

و قبلش کلی غر زده بودم سرش به خاطر این موضوع و

وقتی دیدم قضیه داره به نفع خودش تموم میشه کوتاه

اومدم.البته بعدا هم میتونم جوابش رو بدم.

ترسیده از نطق بلند بالای مامان فقط نگاهش میکنم که

بلند میشه، دست چپم رو میگیره و حین نگاه کردن به

حلقه ی تو انگشتم،ادامه میده:_نگران نباش بابات فکر میکنه

داشتی تو محوطه ی

پشت ساختمان قدم میزدی و منم بهت ملحق شدم تا در

مورد اون چه که لازمه حرف بزنییم.
 میگه و دستم رو میکشه سمت در پشتی ساختمان.
 اون جمله ی آخر کنار نگاه کاوشگرش یعنی "باید از
 سیر تا پیاز ماجرای این حلقه رو بهم بگی"
 یهو به خودم میام و برمیگردم سمتش محکم بغلش
 میکنم:

_ چشم همه چیز رو بهت میگم. عقب میکشم و خیره تو اون
 نگاه مهربون شده اش، پر ذوق ادامه میدم:
 _ تو که میتونی اینقدر شیرین باشی چرا...
 _ چرا چی؟

اخم های اخطار مانندش باعث میشه حرفی که میخواستم
 بزنی رو کلا فراموش کنم و با بالا آوردن دست چپم
 بحث رو عوض کنم.

_ حلقه رو دیدی مامان؟ گفت از تبریز برام آورده.

_____ برای بار هزارم نگاهم پرت کشویی میز

تحریرم

میشه. همون شب به توصیه ی مامان حلقه رو از دستم در
آوردم.

حلقه ای که بالاخره شب وقت خواب تونسته بودم یک
دل سیر نگاهش کنم. گرچه همیشه حلقه ی ازدواجم رو
یک رینگ ساده تصور میکردم اما خب همونجوری که
آیاز معادلاتم رو برای مرد ایدآلم بهم ریخته بود، سلیقه
ام رو هم با این حلقه ی پر از نگین به کل عوض کرد.
دو ردیف نگین داشت و چیزی که من و مسحورش
کرده نگین هاش نیست بلکه حروف حکاکی شده ی
قسمت داخلی حلقه است. البته چون آیاز خودش چیزی نگفته
من هم به روی خودم نیاوردم که دیدمش.

یعنی چی؟ باید بهم میگفت تا بیشتر ذوق کنم.

بی طاقت کشویی رو باز و حلقه رو دوباره و چند باره

بیرون میارم و ذوق زده خیره میشم به حکاکی خیلی ریز
حروف اول اسم هامون کنار همدیگر.

دیروز صبح آیلاز پیامک فرستاد که خوانوادگی تهران
هستند.

و دقیقاً یک ساعت بعدش مامان اومد و خبر مهمونی
فردا که میشد امشب و از قضا همون پروژه ی من و
آیاز بود رو داد.

مامان وقتی ترس و دستپاچگی رو از از نگاهم خوند
گفت نگرانی برای لباس نداشته باشم چون قبلاً فکرش
رو کرده.

اما من حتی نمیدونستم دلیل نگرانی و دلهره ام چیه.
چقدر وقتی همه چیز شکل واقعی به خودش می گرفت،
ترسناک به نظر می اومدن. تو هیچ کاری به مامان کمک نکردم
و مرسی از عمه

که از بعد از ظهر اومده بود اینجا.

انگار عمو و زن عمو هم شب می اومدن.

صدای گوشیم حواسم رو جمع میکنه و نگاه از دختر

توی آینه میگیرم.

فکر میکردم آیازه اما دایی کامران بود. جواب میدم:

_سلام دایی.

_سلام عروس خانوم.چه خبره گفتم الان با کلی ذوق

جوابم رو میدی.

پوف کلافه ای میکشم: _فیلم بازی نکن میدونم مامان بهت

زنگ زده.

_یعنی اونقدر بی استعدادم؟

لبهام کش میان و جواب میدم:

_دقیقا.

_خب پس مستقیم میپرسم چه مرگته؟

چون جوابی ندارم بهش بدم،بحث رو عوض میکنم:

_امشب هستی؟

_ مگه میشه نباشم؟ بحث رو نیچون. نفس عمیقی میکشم و
 پچ میزنم:

_ نمیدونم شاید از واکنش پدر و مادرش میترسم یا...
 _ یا شاید هم تازه الان بیدار شدم که همه چیز واقعه و
 فهمیدی زندگی شوخی بردار نیست.

_ منظورت چیه دایی؟
 با کمی مکث جواب میده:

_ ارتباطی که بر پایه ی یک بازی شروع شده باشه
 ترس هم داره.

چرا الان باید به این موضوع اشاره میکرد؟ من مطمئن بودم از
 انتخاب آیاز. پس میگم:

_ اون بازی شیرین ترین اتفاق زندگیم بوده و آیاز دلیل
 دلهره و استرس من نیست.

صدای خنده اش عصبیم میکنه.

_ چی این وسط خنده داره؟

_ یاد یه شعری افتادم که میگفت "کی گفته اونایی که
 مال همن ،اونایی که عاشقن باختن". میخواستم کمکت
 کنم دو دلی و ترست رو کنار بذاری.بگو ببینم الان
 بهتری؟گرچه هنوز عصبی بودم ولی حالا بیشتر شوق ته دلم رو
 احساس میکردم.

_ ممنون دایی. مثل همیشه همه ی راه حل ها پیش توئه.
 _ حالا برو خودت رو خوشگل کن شب بتونم براشون
 قیافه بگیرم که دختر ما سرتر از پسر اوناست.
 _ اگر خودم رو خوشگل نکنم نمیتونی قیافه بگیری؟
 _ ای بابا حریر به خودت نگیر بابا طرف آیاز خانیه
 میدونی که.

فقط میخندم که خداحافظی میکنه و میگه شب می
 بینمت.با حال بهتری برمیدرم سمت تخت و خیره میشم به
 لباس های انتخابی مامان که ترکیبی از رنگ های سفید

و یاسی سیر و مثل اینکه کمی هم زرد بودن.
ولی جداً چرا خبری از آیاز نبود؟ دیگه داشتم نگران
میشدم.

حاضر و آماده پشت میز آشپزخونه نشستم و دارم تلاش
می کنم سکسکه ام رو بند بیارم. از بس به صفحه ی گوشی زل
زده بودم و هیچ خبری از

آیاز نشد که دست آخر عصبی خاموشش کردم و
گذاشتمش پیش حلقه، تو کشوی میز تحریرم. پس در
نتیجه نمیدونستم کی قراره برسن.

قلوپی دیگر از لیوان آب تو دستم میخورم و خیره به
مامان که چند دقیقه است روبه روم نشسته و بدون
حرف فقط نگاهم میکنه سر تکون میدم:

_ چی شده مامان؟

چشم هاش رو یک دور تو فضای آشپزخانه می چرخونه
و آروم جواب میده:

_ نمیدونم کمی کلافه ام انگار. با لبخند دستهایش رو میگیرم و
آروم پچ میزنم:

_ شاید به خاطره این هستش که از بعد از ظهر با عمه
بودی.

_ نه بابا بیچاره حنا کلی کمکم کرد و اجازه نداد زیاد
خسته بشم.

متعجب به در ورودی آشپزخانه نگاه می کنم تا ببینم
عمه پشت سرمه که مامان اینجوری حرف میزنه. اما
کسی اونجا نبود.

_ مامان حالت خوبه؟ در جوابم نامفهوم سرش رو تکون میده
که نمیدونم
جوابش آره است یا خیر.

همون لحظه صدای زنگ در نفس رو تو سینه ام حبس
میکنه و همه چیز و همه کس و فراموش میکنم.

با ضربه ی نسبتاً محکم دست مامان روی پشت دستم، به

خودم میام.

_حریر به خدا میکشمت بخوایی تریپ استرس و هیجان
برداری. خانوم وار و آروم میایی چایی رو می گردونی و
کنار خودم می نشینی. یک لبخند ملیح هم روی اون
صورت خوشگل... گریه امون نمیده حرفش رو تموم کنه و جدا
از تعجب

زیادم، حس میکنم دلم به جوشش میفته و میخوام منم
بزخم زیر گریه که عمه وارد آشپزخونه میشه و میکوبه
تو بازوی مامان:

_نسیم قرار بود بیایی فقط کمی نصیحتش کنی نه اینکه
بیشتر بهش استرس وارد کنی.

مامان اشک هاش رو پاک میکنه و پر اخم به عمه نگاه
میکنه و خوب میدونم داره تو دلش میگه "حیف امروز
کلی کمکم کردی و گرنه میدونستم چه جوری جوابت
رو بدم" با چند نفس عمیق، اشک های آماده ی پشت پلک هام

رو کنار میز نم و اصلا حواسم نیست مامان و عمه چی دارن میگن.

هر دو پس از بوسیدنم بالاخره اجازه میدن بریم برای پیشواز مهمون ها.

آخر از همه نزدیک به ورودی پذیرایی ایستادم و خیره شدم به قیافه ی آقای خانی بزرگ.

انگار بلد نبود اصلا لبخند بزنه. برعکس اون زینت خانوم کل صورتش داشت می خندید و خیلی صمیمانه با مامان و زن عمو دست میداد و جالبه عمه رو بغل هم میکنه. وقتی همه اشون بیشتر مقابل عمه می ایستن و صمیمی تر برخورد میکنن مطمئن میشم فکر کردن اون مامانمه. چاق سلامتی که تمام میشه بابا راهنماییشون میکنه سمت پذیرایی و تازه اون موقع است که میفهمم من شبیهه لال ها فقط نگاهشون کردم.

مقابل آقای خانی مودبانه سرم رو پایین می اندازم و

سلام میکنم که دستش رو میگذاره روی شونه ام و
جواب سلامم رو مهربون میده.

از کنارم میگذره و هنوز فرصت نکردم نفس حبس شده
ام رو رها کنم که نوبت به بقیه میرسه و آخرین نفر
آیلار رو میبوسم که پر ذوق دم گوشم پیچ میزنه:

_نمیدونی چقدر خوشحالم. همون لبخند ملیحی رو که مامان
بههم توصیه کرده بود

رو در جوابش میزنم. ولی کاش میتونستم منم مثل
خودش با ذوق جواب بدم "من بیشتر خوشحالم"

فقط یک نفر مونده بود. سرم رو برای دیدنش بلند میکنم
و بالاخره میبینمش کنار دایی با اون گل های تو
دستش.

با اون کت و شلوار مشکی و پیراهن هم‌رنگش به طرز
عجیبی شبیه داماد ها شده بود، صدای تپش قلبم رو به
وضوح دم گوشم می شنوم. رنگ نگاهش بهم میفهمونه

که اونم مات من شده.

اومدن یهویی دایی کنارم یادم می اندازه که کجا هستم
و کیا ممکنه این مات موندنمون رو دیده باشند.

پس مودبانه سر پایین می اندازم و دسته گلی که جلوم
گرفته میشه رو بدون این که دستم با دستش برخورد
بکنه، ازش میگیرم.

و صداش که اصلاً تلاشی نمیکرد آروم باشه رو
میشنوم:

_ چقدر خوشگل شدی._ انگار تازه فهمیدی دخترمون خیلی از
تو سرتره.

متعجب به دایی که دست به جیب و کاملاً عادی جواب
داده بود نگاه می کنم و فقط خدا را شکر میکنم به غیر
از آیلار که مثل اینکه کمی اون طرفتر منتظر اومدن
آیاز ایستاده بود، کس دیگه ای این مکالمه ی عجیب و
غریب رو نشنیدند.

آیاز دستش رو مقابل دایی میگیره:

_سلام آقای دایی و جهت اطلاع من خودم میدونم

انتخابم بهترینه. این بار لبم رو گاز می گیرم از پررویی آیاز. خدایا
اینا چشون بود؟

قبل از اینکه دایی بخواد جوابشو بده، با دست مسیر
پذیرایی رو نشون میدم:

_بفرمایید لطفا. آیاز جان منتظره شما هستند.

میگم و مستقیم میرم تو آشپزخونه و خیلی زود حواسم
پرت بوی دسته گلی که تو دست هام بود، میشه.

صورتتم رو بینشون فرو میبرم و عمیق نفس میکشم.

_فکر کنم باید به توصیه ی عمه ات شربت ببریم چون
جو سالن خیلی گرم شده. گیج به مامان نگاه میکنم. راجع به
چی حرف میزد؟

پوفی عصبی میکشه، میاد هر دوتا بازوم رو میگیره و
محکم تکونم میده:

_تو رو خدا شوت نزن حریر. میدونم عاشقی و با اون
 همه احساس و لطافتی که تو وجودت همیشه موج میزد
 توقعی بیشتر از این ازت نمیرفت. ولی اینجا پای آبروی
 من در میونه و بخوایی بهش خش بندازی قلم پات رو
 میشکنم. این عصبانیت بی دلیل مامان، یعنی خودش بیشتر از
 من استرس داشت. گل ها رو میذارم روی میز وسط
 آشپزخونه و محکم بغلش میکنم:

_قربونت برم چرا اونقدر پریشونی؟

خیلی زود صدای بغض دارش رو میشنوم:

_ما آمادگی اینکه تو رو از دست بدیم نداریم. حال بابات

هم بدتر از منه. باید ببینی چه جوری رنگش پریده.

اشک های سمجی که میخواستن بیان پایین رو با نفس

عمیقی مجبور به عقب نشینی میکنم و پس از بوسیدن

گونه اش میگم: _هیچ چیز اونقدر سخت نیست که شما فکرش

رو میکنید. حالا بیا فعلا به فکر آبروی تو باشیم مامان.

انگار خوب میتونم حواسش رو پرت کنم که با عجله
پسم میزنه:

_وایی برو اونور الان بیشتر از قبل مطمئن میشن که حنا
مادرته.البته اون ژستی که اون گرفته بود،داشت منم به
شک می انداخت.

خدایا فقط مامان میتونست در یک لحظه بغض تو گلوت
رو تبدیل به پق خنده بکنه.کمکش میکنم شربت خوشرنگ
زردآلو رو بریزیم تو

لیوان ها و خیلی خوشحالم که قرار نیست چایی
بگردونم.

همه اش میترسیدم یکی رو امشب ناقص کنم. و اون
یک نفر هم به احتمال زیاد همون لعنتی جذابی می بود
که بوش هنوز تو بینیم پیچیده و فکر کنم کل خونه رو
هم پر کرده.

مامان پس از بوسیدنم برمیگرده تو سالن پیش مهمون ها.

منم دارم اعداد و وارونه می شمارم تا استرسم رو کنترل کنم و برم آرام و با وقار این سینی زیادی سنگین رو وسط اون جمعیت بگردونم. با گفتن بسم الله سینی رو برمیدارم و راه میفتم.

ورودم به یکباره جمع رو ساکت و تمام سرها رو برمیگردونه سمتم. فوراً نگاهم رو پایین میکشم تا دیدنش دست و پام رو نلرزونه و کف سینی پر از شربت زردآلو نشه.

راوی

آیاز با همان جدیتی که از وقت نشستن رو به روی حامد اخمو به خودش گرفته بود، اشاره میزنه به آراس و برادر کوچکتر هم خیلی زود منظورش رو متوجه و از جاش بلند میشه:

_ بدید من حریر خانوم، شما بفرمایید.

همه، من جمله خود حریر، متعجب نگاهش میکنند که

آراس تازه اون موقع به خودش میاد و میفهمه این یک مهمونی معمولی نیست.

ولی خب چون آیاز بهش دستور داده بود، پا پس نمیکشه و سینی رو از دست حریر میگیره که دختر بیچاره با گفتن "ممنون" لبه ی استیل سینی رو ول و عقب گرد میکنه تا کنار مادرش بنشینه.

سکوت جمع رو زینت خانوم با مخاطب قرار دادن حریر، میشکنه:

_خوبی دخترم؟

حریر مودبانه لبخند میزنه و جوابش رو کوتاه میده که زینت اشاره به عمه حنا ادامه میده:

_فکر میکردم حنا خانوم مادر هستن تا آیلار گفت

، نسیم خانوم که ماشالله اصلا بهشون نمیاد همچین دختر بزرگی داشته باشند، مادرتون هستن. حریر نیم نگاهی به نسیم که انگار از این تعریف زینت

خانوم سر کیف او مده بود، می اندازه و جواب میده:

__بله همه همیشه همین فکر رو میکنند.

حنا مقدرانه و با سری که مغرورانه بالا گرفته ،میگه:

__البته هیچ فرقی نداره. حریر برام همون دختری بوده و

هست که هیچ وقت نداشتمش.

زینت پس از برداشتن لیوان شربت از سینی که آراس

مقابلش گرفته بود، حرف حنا رو با لبخندی تأیید میکنه

و اشاره ای به شوهرش میده که یعنی چرا سکوت

کردی. اتابک با اوقاتی تلخ که از جواب دادن های کوتاه حامد

در ابتدای ورودشون نشأت گرفته بود، تک سرفه ای

میزنه و با گفت بسم الله حواس همه رو به خودش جلب

میکنه.

به آنی نفس تو سینه ی حریر حبس میشه و نگاهش رو

آروم برمیکردونه روی آیازی که همون لحظه برگشته و

حریر رو زیر نظر گرفته بود.

نگاه به هم گره خورده اشون رو کلام اتابک قطع میکنه:

_اگر آقای عارف اجازه بدن بریم سر اصل مطلب و

بیشتر از این دل جوونامون رو آب نکنیم. اشاره ی واضحش به

نگاه درگیرشون بود و حریر

خجالت زده سرش رو پایین می اندازه و میفته به جون

لبه‌هاش.

آیاز اما نشسته تعظیم نامحسوسی برای پدرش میکنه که

از نگاه هیچ یک از حضار دور نمی‌مونه.

با شروع بحث و سوال و جواب های معمول، کم کم اخم

های حامد هم کمتر میشن و از حالت صاحب مالی که انگار

اومدن مالش رو به زور ببرن، بیرون میاد و خیلی

خوب حق پدریش رو به جا میاره.

پس از یک ساعت بحث و سوال جواب کردن آیاز

توسط حامد و کامران، نوبت حرف زدن دو نفره ی پسر

و دختر میرسه و حریر بعد از دستور حامد از جاش بلند میشه و با گفتن "ببخشید" ی زیر لبی، قبل از آيازی که خیلی زود رسیده بود کنارش، راه میفته سمت اتاق کار پدرش.

_برو اتاق خودت. حریر صدای پیچ زدن آياز رو میشنوه. اما خودش رو به نشنیدن میزنه چون پدرش واضح دستور داده بود برن کجا. پس دم در اتاق کار برمیگرده و بدون حرف با دست تعارف میکنه که اول وارد بشه.

آياز خم میشه در و باز میکنه و حریر رو قبل از خودش هل میده داخل اتاق و کنار گوشش پیچ میزنه: _مهم پیش تو بودنه و هیچ چهاردیواری این هیجان رو نه کمتر و نه بیشتر نخواهد کرد.

حریر تای ابروش رو بالا می اندازه و لب میزنه:

_اوووووو بگو چندتا کتاب خوندی تا امشب پا به پای

یک نویسنده بتونی احساسات خرج کنی؟

آیاز هردو بازوش رو میگیره و زمزمه میکنه:

_دیگه بماند...دختر خوب، رفتیم بیرون مامانم انگشتر نشون

رو دستت میکنه و تمام. تازه قراره بابا هم یه صیغ...

همون لحظه با صدای تقه ای که به در میخوره، حریر تو

جاش می پره و فوراً از آیاز فاصله میگیره:

_خاک تو سرم. این یعنی خیلی وقته تو اتاقیم.

_هنوز ده دقیقه ام نشده. بشین حالا بریم سر اصل مطلب.

حریر سری تگون میده:

_نخیر بلند شو بریم باید بعداً تلفنی حرف بزنیم. فقط یک

چیزی رو میگم که از همه مهمتره. آیاز که مشغول مرتب کردن

موها و یقه ی کتش بود ، تمام حواسش رو میده به این جدی

شدن یهویی دخترک سفید پوش.

_بهم قول بده که هیچوقت عوض نشی و... دروغ بینمون

فاصله نندازه.

آیاز دستش رو میاره بالا تا با گرفتن گونه اش، محکم

ترین قول عمرش رو بهش بده اما باز هم تقه ی نسبتا
 تندی که به در میخوره ، باعث میشه این بار دوتایی تو
 جاشون بپرن و رشته ی کلام رو کلا گم کنند. حریر فورا در رو
 باز میکنه ولی کسی رو پشت در و
 حتی تو راهرو نمیبینه. برمیگرده سمت آیاز و لبخند
 بزرگی میزنه:

بعدا باید حرف هامون رو تموم کنیم. بیا بریم.
 آیاز تنها سری تکون میده و اشاره میزنه که حریر
 جلوتر راه بیفته...

حریر

همین که وارد سالن میشیم، هوای سنگین بین جمع رو
 کامل حس میکنم. نگاهم قبل از همه میگرده و بابا رو پیدا
 میکنه که داشت

با آقای خانی حرف میزد و چیزی نمیتونستم از
 رفتارشون بفهمم.

رد شدن تن آياز از کنارم و برگشتنش سر جای اولش،
باعث میشه به خودم پیام. حسودیم میشد به اون همه
ریلکسیش.

_بیا اینجا عزیز دلم.

زینت خانمه که از جاش بلند شده و با لبخند بزرگی ازم
میخواه برم و پیشش بشینم. همین که کنارش می ایستم، آقای
خانی با اون صدای پر
از جذبه اش، میپرسه:

_حالا که حرف هاتون رو زدید بگو دخترم نظرت چیه؟
من احمق اون همه تو اون اتاق بودم چرا راجع به اینکه
الان باید چی بگم اصلا فکر نکردم؟ آب دهنم رو قورت
میدم و با نگاهم از مامان کمک میخوام.

لبخند آرومی به روم میزنه و میفهمم باید اونچه که ته
دلم دارم برای خودم تکرار میکنم رو به سمع این
جمعیت هم برسونم، البته کمی مودبانه تر.

سرم رو پایین می اندازم: ما حرف هامون رو زدیم و تصمیم گرفتیم در ادامه ی زندگیمون نیمه ی کامل کننده ی هم باشیم.

متعجب سر بلند میکنم که بینم چرا کسی کف نمیزنه یا هیچکس نمیگه "به سلامتی انشالله"

نگاه مامان داره سقف خونه رو کاوش میکنه، بقیه هم که تو دیدم هستن یا سرشون پایینه یا دارن آياز رو نگاه میکنند.

تا میخوام بپرسم "چی شده؟"

آراس سوت کوتاهی میزنه و با زدن محکم دست هاش به هم بقیه رو هم به خودشون میاره. خدا خیرش بده کم مونده بود به صورت مایع پخش زمین بشم.

زینت خانوم محکم بغلم میکنه و زمزمه ی زیر لبیش رو میشنوم که مرتب خدا رو شکر میکنه.

وقتی هم عقب میکشه رو به بالای مجلس که بابا نشسته

بود "با اجازه ای میگه" و جعبه ی روی میز کنارمون و باز و حلقه ای که باید همون حلقه ی نشون باشه رو ازش بیرون میاره.

عمه چشمهای پر آبش رو بهم دوخته بود و وقتی نگاهش میکنم برام رو هوا بوس میفرسته. ولی چرا مامان نگاهم نمیکرد. پس از نشستن حلقه روی انگشت وسط دست راستم، زینت خانوم دوباره میبوستم و بهم تبریک میگه. سپس آیلار و بعدش هم محیا میان و خوشحال بغلم میکنند.

ای بابا یعنی رسم نبود داماد هم بیاد و بهم تبریک بگه؟ اصلا نمیدیدمش چون در یک ضلع پذیرایی نشسته بودیم.

همه که برمگردن سر جای خودشون، با اجازه ای میگم و میرم کنار مامان می نشینم تا بتونم ببینمش. دوباره بابای آیاز شروع میکنه و ضمن دوباره تبریک

گفتن به من و پسرش بحث رو میکشونه سمت چیزهایی که من جزو حاشیه ی مراسم به حساب می آوردم. اما وقتی بعد از مهریه ی سنگینی که پیشنهاد دادن و بابا گفت هر جور خودتون صلاح میدونید و بحث رفت سمت تاریخ مراسمات، بابا که انگار دیگه تحملش تموم شده بود با "بخشید"ی حرف آقای خانی رو قطع میکنه و میگه:

_راستش آقای خانی من فکر میکردم امشب فقط یک مراسم معارفه است و پیشنهاد میدم بحث در مورد این مسائل رو بگذاریم برای یک شب دیگه. ناخودآگاه نگاهم برمیگرده روی آیازی که مستقیم داشت بابا رو نگاه میکرد.

آقای خانی تک خنده ای میزنه و پس از نیم نگاهی به پسر ارشدش جواب بابا رو میده:

_درسته حق با شماست اما خب کار خیر رو آدم نمیتونه
پیش بینی بکنه چون خود خدا تو جلو انداختنش دستداره. من
میخواستم یک پیشنهاد دیگه هم بدم در مورد محرم...
آیاز یهو می پره وسط حرف زدن پدرش:
_پدر جان فکر کنم این موضوع بمونه برای مراسم بعدی
بهتره.

اون کلمه ای که آیاز نگذاشت پدرش تموم کنه رو نه
تنها من بلکه همه خوب فهمیدن و فقط دعا میکنم هرچه
زودتر به قصد رفتن بلند بشن چون تازه الان میفهمم چه
غلطی کردم. من باید وقت میخواستم برای فکر کردن ولی چرا
حواسم نبود؟

روی مبل رو به روی مامان و عمه نشستم. هر لحظه
امکان داره بزنم زیر گریه اما خب باید پشت تصمیمم
بایستم. اینو وقت رفتن با نگاه خیره و نگران آیاز مطمئن

شدم.عمو و زن عمو کمی بعد از رفتن مهمون ها پس از تبریک گفتن ،رفته بودن و الان هم دایی و بابا همراه عمو رضا تو اتاق کار بابا نشسته بودن و نمیدونستم در مورد چی ممکنه حرف بزنند.

_تقصیر خودته نسیم. باید بهش میگفتی. مگه این دختر چندبار در طول عمرش تو مراسم خواستگاری شرکت کرده؟ اینا وظایف مادره که قبل از شروع مراسم همه چیز رو...

_وای حنا اینو دقیقا پنج دقیقه پیش هم گفتی. چرا هی تکرار میکنی. درسته منه مادر کوتاهی کردم.ولی خیر سرش نویسنده است. حتی اگر مجنون دل از کف رفتههم باشه باید اقلا دو روز وقت میخواست تا روش فکر کنه؟

_مجنون اون پسر بیچاره بود که از ترس پشیمون شدن داداش داشت پس میفتاد و فوراً مراسم رو تموم کرد که

برن. این لیلیه.

کف هر دو دستم رو گذاشتم روی گونه هام و دارم فکر
میکنم الان بحث اینا من و احمق بودنمه یا لیلی و
مجنون.

_ تو چرا چیزی نمیگی؟ آب دهنم رو قورت میدم و رو به مامان
که عصبی این و
ازم پرسیده ، لب میزنم:

_ گفتم که من از نگاهت اونجوری برداشت کردم که
هرچی دلم میگه باید بگم.

دوتا دستش رو میکوبه تو سرش:

_ اون نگاه من که به زور خودم رو کنترل کرده بودم
نزنم زیر گریه کجا همچین تفسیر دور و دارازی داشت
که اصلا هم به روحیاتم نمیخوره؟

عمه دست های مامان رو میگیره و میگه: _آروم باش نسیم جان
حالا که چیزی نشده. تازه همه

میدونیم حریر پر از احساس و به نظرم جوابی که داد
خیلی خاص بود جوری که همه میخکوب شدن حتی
خود آقای داماد.

_خب حنا جان ما میدونیم این پر احساسه و طبع شعر
ازش فوران میکنه، اونا که نمیدونن. پس فردا میگن
دختره اونقدر هول بود فوراً بله رو داد. میخوام جواب مامان رو
بدم که عمه دستش رو مقابلم
میگیره و خودش جوابش رو میده:

_اصلاً هم اونجوری به نظر نمیرسید. دیدی که زینت
خانوم کم مونده بود بال دربیاره و این افکار عهد بوقیت
رو بهتره کنار بذاری.

مامان دست عمه رو از روی مچ دستش پس میزنه:
_حنا عزیز دلم نگو عصبیم حواسم سر جاش نیست از
سر شب داری به من میکوبی و مواضب باش حساب
همه اش رو دارم. عمه بلند میخنده:

_آخه از سرشب دنبال همین نسیم میگشتم که خدا رو
شکر پیداش کردم.

مامان که میخنده، منم جرأت میکنم کمی لب هام رو
کش بدم و همون لحظه با دیدن بابا و کنارش عمو رضا
و دایی کامران، ترسیده تو جام می ایستم که حواس
مامان و عمه هم جمع شوهر هاشون میشه.

اصلا آمادگی اینکه بشینم برای بابا هم توضیح بدم رو
نداشتم، ولی به خاطر آیاز باید قانعش
میکردم. _____

خسته در اتاق رو میبندم و بدون روشن کردن هیچ نوری
میرم سمت کشویی میز تحریرم.

گوشیم رو با لمس دست پیدا و روشنش میکنم.
گرچه دلم میخواست بگیرم بخوابم تا اون همه استرسی
که کشیدم رو تخلیه کنم. ولی مطمئنم الان منتظرم بود.
دیدن اون همه پیام و تماس لبخندی روی لبم میاره و

هنوز فرصت نکردم بخونمشون که شماره اش میفته
روی صفحه ی گوشی. درنگ نمیکنم و جواب میدم:

_سلام. _میشه بگی کجایی؟

_داشتم با بابا حرف میزدم... آیاز؟

_جانم.

_راستش رو بگو نظر خوانواده ات بخصوص پدرت در

موردم چیه؟ البته با اون جوابی که من دادم معلومه...

_بابام میگفت باید تمام تلاشم رو بکنم تا لیاقت رو

داشته باشم و وقتی هم مامان ازش پرسید کی برمیگردن

تبریز گفت بعد از مراسم فردا شب.

گیج میپرسم:

_یعنی چی؟ _یعنی فردا شب برای بله برون مزاحمتون میشیم

و بابات

هم بهتره با این موضوع که تو رو ازش گرفتم کنار

بیاد.

مامان گوشی رو میگذاره روی میز کنار دستش و خیره
بههم چشم هاش رو ریز میکنه:

پس منتظر این تماس بودی که از صبح خروس خون
بیدار شدی دم دستم می پلکی؟ نه حاشا میکنم و نه تائید. بی
ربط به سوالش میپرسم:

زینت خانوم چی میگفت؟

یعنی میخوایی بگی خبر نداری؟
دلخور از جام بلند میشم:

واقعا که مامان کیف میکنی هی هیجانم رو به روم
میاری؟

راه میفتم از آشپزخونه برم بیرون که دستم رو میگیره: _بیا
بشین فکر کن چه جوری زنگ بزنی به بابات بگم
فامیلای جدیدمون میخوان امشب دوباره بیان برای حرف
زدن در مورد تاریخ مراسم و بقیه ی موارد.

همونجوری ایستاده فقط نگاهش میکنم که از جاش بلند

میشه و ادامه میده:

_درسته بابات دیشب نظر مساعدش رو اعلام کرد ولی
خب اینا هم واقعا دارن عجله میکنند و میترسم بگه
نه.اونوقت من چه جوری روم میشه زنگ بزنم به زینت
خانوم بگم نیابین.چند لحظه تو سکوت هم رو برانداز میکنیم
که یهو

فکری به نظرم میرسه و یک کلام میگم:

_عمه.

عصبی دستم رو پرت میکنه و دوباره سر جاش میشینه:

_بپا فیوز مغزت اتصالی نکنه اونقدر ازش کار میکشی؟
مگه خودم چلاقم؟ گفتم چه جوری بهش بگم نگفتم که
نمیتونم.

کلافه پوفی میکشم:

_باشه عزیزم بهت برنخوره.میتونیم بگیم چون مسافرن و

از تبریز او مدن عجله اشون برای اینه. انگار اینبار نظرم رو می
 پسنده که سری تکون میده و
 تلفن کنار دستش رو دوباره برمیداره:
 _پاشو برو تو اتاقت.

کنارش میشینم و شونه بالا می اندازم:
 _میخوام سیاست زنونه ات رو ببینم تا یه چیزی ازش یاد
 بگیرم.

با دست کیشم میکنه به سمت در آشپزخونه و میگه:
 _اونو باید بشینم از دروس پایه اش بهت یاد بدم، الان
 برو میخوام تنها با بابات حرف بزنم. ناراضی از آشپزخونه میام
 بیرون و حین رفتن سمت اتاقم

نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازم. چیزی نمونده بود
 به ساعت ۱۱ ظهر. چرا زینت خانوم اونقدر دیر تماس
 گرفت؟

وارد اتاق که میشم مستقیم میرم سراغ گوشیم. اما خبری

ازش نیست. امکان داره الان سر فیلمبرداری باشه.
 کلافه گوشه رو پرت میکنم روی تخت که همون لحظه
 صدای پیامک واتساپ میاد و دوباره برش میدارم. خودش بود.
 پیامها رو باز و میبینم که دوتا عکس
 فرستاده و یک کلام پرسیده
 "کدوم؟"

هر دو کت و شلوار بودن. یکی سرمه ای روشن و اون
 یکی کاربنی. رنگ هاشون به هم نزدیک بود و
 دوتاشون شیک به نظر می رسیدن. اما تو اون کت و
 شلوار مشکی دیشب یه چیزی فراتر از همیشه بود.
 پس تایپ میکنم:

"مشکی رو بیشتر دوست دارم"

خیلی زود مینویسه: "بیشتر از من؟"

دلهم میخواد پیام صوتی بفرستم اما میترسم کسی پیشش
 باشه. پس دوباره تایپ میکنم:

"میخواستم بگم آیاز مشکی پوش رو بیشتر دوست

دارم"

خیلی طول میکشه جواب بده:

"هرکاری میکنم این کلماتی که تایپ میکنم نمیتونن

منظورم رو واضح بهت برسونن و حق مطلب رو ادا

کنند، پس شب که خدمت رسیدیم جوابت رو میدم" آخرش هم
یه استیکر میفرسته.

_به چی داری میخندی؟ بده منم ببینم.

صفحه ی گوشی رو فوراً خاموش میکنم و رو به مامان

که جلو اومده و میخواد استیکری که آیاز فرستاده رو

ببینه، میپرسم: _چی شد مامان؟ بابا چی گفت؟

روی تخت میشینه و دست به سینه جواب میده:

_به نظرم باید به عمه ات زنگ بزنی.

نگران کنارش می نشینم:

_وایی مامان نتونستی قانعش کنی؟

میکوبه تو بازوم:

_ فقط میخواستم ببینم چقدر به مادرت و توانایی هاش

اعتماد داری. بیچاره گفت قدمشون روی چشم. تازه

گفت زنگ بزن بگو برای شام تشریفشون رو بیارن. متعجب سر

تکون میدم:

_ جدی؟

_ نه بابا خواستم بزرگنمایی کنم برات....

کلافه از جام بلند میشم و حین فشار دادن پیشونیم میگم:

_ فقط میگم ای کاش وقتی بابا اومد خواستگاریت اونجا

بودم و میتونستم تلافی این اذیت کردن هات رو سرت

دربیارم.

مقابل نگاه کفری شده ام، ریلکس قری به گردنش میدم: _ مگه

من شبیهه توئه احساساتی بودم؟ اون روز که

بابات اومد خواستگاریم، وقتی همه دنبال تمیز کردن

خونه و انتخاب لباس بودن، من داشتم کارتون می دیدم.

از اون نگاه مصممش معلومه این حماسه ای که با افتخار
 داره تعریف میکنه عین واقعیته و واقعا چرا من کمی
 شبیهه مادرم نشدم؟

_اونجوری نگام نکن بابات آدم بی منطقی نیست حریر.
 راست میگه اینا انگار اومدن آتیش ببرن. ولی خب بهونه
 ی مسافر بودن و راه دور رو براش آوردم که گفت
 هرچی صلاحه ،بگو بیان.نفس راحتی می کشم که قبل از
 بیرون رفتنش
 برمیگرده سمتم:

_راستی خیلی وقته استاد اعتماد رو ندیدی؟

_آره،چطور مگه؟

_بابات امروز رفته پیشش تا کمکش کنه کمی با
 همکارهای آیاز حرف بزنه و به نوعی تو محل کارش
 تحقیق کنه. میگفت انگار کمی ناراحت شده و نظر
 شخصیش درمورد آیاز زیاد خوب نبوده.

نگران میپرسم:

__ چرا؟ _ فرصت نشد زیاد با جزئیات تعریف کنه. زود باش به

کارهات برس منم برم زنگ بزnm به عمه جانت و

عموت. از اینا بعید نیست امشب که اومدن عقدت کنند.

وگرنه دلم میخواست مجلس خودمونی و کوچیک باشه

تا بتونیم همه ی حرف هامون رو راحت بزنییم.

استرس من و بار منفی مجلس ،امشب خیلی کمتر از

دیشبه. بابا بیشتر لبخند میزنه. مامان صمیمی تر با زینت خانوم

و

دخترها برخورد میکنه و... آیا ز تو اون کت شلوار مشکی

خط دار، جذاب تر از دیشب داره ازم دل می بره.

در کل میخوام امشب رو به عنوان شب خواستگاریم تو

ذهنم حک کنم.

آقایون جداگانه دارن بحث میکنن و خانوم ها هم جدا

سرشون سمت همه و به هم هندونه هدیه میدن.

منم که ساکت فقط نگاهم رو میچرخونم و با اون سینی
 خالی فنجون های چایی که رو پامه ، بیشتر شبیهه
 گارسون به نظر میرسم تا عروس.
 ای بابا فکر کنم باید خودم می گفتم بسم الله بریم سر
 اصل مطلب. _ خدایی این رو بدون تعارف میگم نسیم جون، اگر
 بیرون می دیدمت فکر میکردم خواهر حریر هستی.
 عمه به جای مامان جواب آیلار رو میده:
 _ آخه طفلک سنی نداشت که ازدواج کرد.
 آیلار متعجب میپرسه:

_ مگه چند سالشون بود؟

مامان خودش تک سرفه ای میزنه تا جواب آیلار رو بده
 و این یعنی بهش برخورده. _ همچنین بچه هم نبودم ۱۸ سالم
 بود. اما چون سریال

مورد علاقه ام آنشرلی بود و از بس دختر های ترشیده
 دیده بودم، کمی انگار روم تاثیر گذشت که ترسیدم و

راضی شدم تو اون سن ازدواج کنم.

از سکوت چند لحظه ایه همه اشون معذب پیشونیم رو
ماساژ میدم.

_وایی چقدر تو شیرینی نسیم جون.

خنده ی آیلار و به دنبالش محیا، باعث میشه سرم رو
برگردونم سمت عمه و خدا رو شکر آروم به نظر

میرسید.بیچاره زینت خانوم انگار به زور داشت سعی میکردن
لبخندش رو ظریف نگه داره.

مامان هم که مثل اینکه تازه فهمیده بود چه گندی زده
رو به آیلار با لبخند گناهکارانه اش ادامه میده:

_شب خواستگاریم که حنا جون رو دیدم، چشم ازش
برنمیداشتم. حتی چند بار برگشت بهم اخم کرد. یادته
حنا؟

عمه با خنده سر تکون میده:

_خوب یادمه ،بیچاره داداش حامد کنارم نشسته بود و میگفت چرا داره تو رو نگاه میکنه منم بهش گفتم لابد چشم هاش چپه.درسته دوتاشون همراه بقیه می خندیدند اما هر لحظه

امکان داشت بحث به جای باریک بکشه. پس میخوام بپریم وسط حرف زدنشون که عمه دستش رو میاره بالا و با خنده ادامه میدهد:

_تازه وقتی رفتن تو اتاق تا پسر و دختر حرف هاشون رو بزنی. نسیم برگشته از حامد پرسیده چند درصد احتمال داره بچه امون شبیهه عمه اش باشه و حامد هم ک با همون نگاه اول دلباخته اش شده بوده، خیلی جدی جواب داده ۸۰ درصد این احتمال وجود داره چون تو خوانواده ی پدریم موحنایی زیاد داریم. اینبار لبخند مامان رو به عمه کاملاً مهربون به نظر میاد و در ادامه ی حرف عمه سر تکون میدهد:

و خدا رو شکر کپی عمه اش دراومد.

آیلار هیجان زده میگه:

خدایی خیلی جالب بوده. نسیم جون وقتی حریر رو

برای اولین بار دیدی چه احساسی داشتی؟

مامان نگاهش برمیگرده سمت من و جواب میده:

خوشحالی اون لحظه ام قابل وصف نبود. جدا از اینکه

بعد از مدت ها تونسته بودم بچه دار بشم وقتی دیدم

دقیقا همون جوریه که از خدا طلبش رو کردم قلبم داشت می

ایستاد و همون لحظه غش کردم.

همه متعجب نگاهش میکنن که با خنده ی عمه به

خودشون میان:

تازه پاشده رفته ثبت احوال و با افتخار گفته میخوام

اسم دخترم رو بذارم آنشرلی.

آیلار و محیا اونقدر سعی میکنند مودب باشن و قهقهه

نزنن که واقعا دیگه نگرانشون میشم و بلند میشم برم

براشون آب بیارم. بیچاره ها مونده تا مامان نسیم رو
 بشناسن. ولی چرا کسی یادش نیست امشب برای چی جمع
 شدن؟

خیلی وقته صبح شده اما فکر و خیال نمیداره از جام بلند
 بشم.

هنوز هم نمی تونم باور کنم من الان محرم آیاز هستم.
 یعنی بابا چه جوری قبول کرد؟

اون نیم ساعت تو اتاق کارش با آقای خانی راجع به چی
 حرف زده بودند که وقتی اومدن بیرون و اتابک خان پیشنهاد
 خوندن محرمیت بینمون رو داد، هیچ مخالفتی

نکرد؟ نباید قبلش از من می پرسیدن که دلم میخواد یا
 نه؟ چرا آیاز قبلش چیزی بهم نگفته بود؟

تپش شدید قلبم یادم میاره که الان اصل موضوع یک
 چیز دیگه است و یاد جمله ی آخر آیاز حین
 خداحافظی میفتم:

"برای فردا لحظه شماری میکنم"

مگه امروز قرار بود چه اتفاقی بیفته؟

زینب خانوم هم قبل از رفتن به مامان گفت که هفته ی

آینده دوباره میان تهران برای خرید های عقدی که

تاریخش رو امشب معین کردند و خیلی هم دور نبود.البته آیاز

اعلام کرد که عقد و عروسی رو با هم برگزار

کنند و حتی پدرش هم تائید کرده بود. ولی بابا خیلی

محکم جوابشون رو داد و گفت "نیازی به عجله نیست و

حالا بعدها راجع به تاریخ عروسی حرف میزنیم"

صدای پیامک گوشیم که پایین تخت بود، حواس پرتم

رو جمع میکنه.

ندیده میدونستم خودشه. با لبهای کش اومده پیام رو باز

میکنم:

"اولین صبح زندگی مشترکمون که متاسفانه داره غیر

مشترک به ظهر میرسه بخیر" پس از نیم نگاهی به ساعت روی
عسلی حین نشستن

براش می نویسم:

"خب اگر مرد این زندگی مشترک زرنگ باشه و همین
الان بیاد دنبال خانومش، این اولین صبح میتونه مشترک
به ظهر برسه"

دیدن اسمش روی صفحه گوشی تپش قلب چند لحظه
پیش رو بهم یادآوری میکنه و مجبور میشم نفس عمیقی
بکشم بعد جواب بدم:

_جانم.

_بدو بیا پایین که مردت اومده دنبالت. متعجب به صفحه ی
گوشی نگاه میکنم و وقتی صدای

الو گفتنه‌اش رو میشنوم دوباره تلفن رو میدارم کنار
گوشم و میپرسم:

_جدی میگی آیا؟

_ میتونی بیایی پایین ببینی جدی میگم یا خالی می بندم.

لحنش دلخور نبود ولی فوراً میگم:

_ منظورم این نبود، بیا بالا تا آماده میشم.

_ نه نمیخوام مامانت بگه هنوز ۲۴ ساعت نگذشته داماد

سرخونه شد. از شناخت سریع و دقیقش در مورد مامان بلند
میخندم و

همزمان هجوم میبرم سمت کمد برای انتخاب لباس.

_ باشه پس درنگ نمیکنم.

گوشی رو قطع و پرت میکنم رو تخت. انتخابم میشه

مانتوی نخی زیتونی با شال نارنجی و کاهویی.

به حتم میرفتیم همون پاتوق همیشگی و این رنگ ها تو

طبیعت سرسبز بهاری میتونست جذاب تر از همیشه

نشونم بده جلوی شوهرم. چند بار کلمه شوهر رو تکرار میکنم و

هر بار بیشتر از

قبل پی مبرم که از اون شوهر ندیده ها هستم که

روزگار به خودش ندیده.

حاضر و آماده از اتاق میرم بیرون و دیدن مامان پشت
میز صبحانه که انگار ناراحت به نظر می‌رسید، باعث
میشه برم جلو:

_صبح بخیر مامان، چیزی شده؟

نفس عمیقی میکشه و اشاره میزنه به میز:

_بشین صبحونه ات رو بخور بعد برو. آب دهنم رو قورت میدم:

_راستش آياز اومده دنبالم که صبحونه رو با هم باشیم.

حین بلند شدن سر تکون میده:

_چرا تعارفش نکردی بیاد بالا؟

_گفت انشالله برای یک وقت دیگه.

مقابلم می‌ایسته و با کف هر دو دستش صورتم رو قاب

میگیره:

_چی شد اینقدر زود بزرگ شدی؟

داشتم درست می دیدم؟ واقعا مامان بغض کرده بود؟ مرتب
پلک میزنه و وسواس گونه داره موهای اومده تو
صورتتم رو نرم کنار میزنه.

کم مونده منم بزمنم زیر گریه که هلم میده:
_برو تا دیرت نشده.

برعکس دستورش عمل میکنم و محکم خودم رو به سینه
اش فشار میدم. بدون حرف چندبار روی شونه اش رو می
بوسم و زمزمه ی نامفهومش بغض ته گلوم رو هر لحظه
بیشتر به ترکیدن دعوت میکنه.

قبل از اینکه از در برم بیرون با دست چندبار صورتتم رو
باد میزنم تا قرمزیش کمتر بشه.

آخرش هم نتونستم خودم رو کنترل کنم و تو بغل گرم
مامان زده بودم زیر گریه.

حین بستن در چشم میگردونم و میبینمش که برعکس
همیشه پیاده شده و کنار ماشینش ایستاده. خدایا یکی به

دل‌م بگه مال خودته دیگه چه مرگته چرا داری خفه
 میشی؟ خیره به اون لبخند و نگاه گیراش تقریبا میدوئم تا
 میرسم کنار ماشین و بلند میگم:
 _صبح بخیر.

همون نگاهش رو کش میاره بدون اینکه جوابی بهم بده.
 دل به دلش میدم و مثل خودش شیفته وار به اون چشم
 های پف کرده و موهای شلخته و کوتاهش نگاه میکنم.
 برعکس من انگار همین که از تخت جدا شده، مستقیم تا
 اینجا اومده بود. _من و چه به این حرف ها واقعا از من
 بعیده. من تو این فاز ها نبودم چشم هات گیراییش عجیبه.
 دست خودم نیست که از شنیدن زمزمه ی نسبتا بلندش
 همراه اون ریتم جالب، میزنم زیر خنده و در واقع یک
 قدم فاصله دارم تا ذوق مرگ شدن که ادامه میده:
 _تو بخند ای جان دنیا مثل تو ندیده.
 _بزن بریم برای اولین صبحانه ی مشترکمون.

بدون حرف از دستورش اطاعت میکنم و سوار میشم.
 ماشین رو راه می اندازه و خیره نگاهش میکنم. آهنگ
 میگذاره و خیره نگاهش میکنم. کمی با گوشیش ور
 میره و من همچنان سنگین به دستور دلم نگاهش میکنم
 که حین پرت کردن موبایلش روی صندلی عقب، چشمکی
 میزنه:

_ نمیخواهی جوابی به طبع شعرم بدی؟

دست راستش رو بین هر دو دستم میگیرم:

_ خیر، فعلا میخوام با شنیدن این اشعار دزدی از زبونت
 عشق کنم.

_ اووو نمیخواهی بهم تبریک بگی؟ اصلا تبریک پیشکش چرا به
 روی خودت نمیاری؟

گنگ نگاهش میکنم تا بفهمم برای چی یهو اینجوری
 جدی شد.

_ یعنی میخواهی بگی حتی یادت هم نیست دیشب چه

اتفاق مهمی افتاد؟ لبم رو گاز میزنم و به حواس پرتم که همه
 اش تقصیر فوران یهویی احساسم با مامان بود، لعنت میفرستم.
 حین آماده شدن یادم بود و کلی حرف آماده کرده بودم
 که بهش بزنم.

خودم رو نمی بازم و اخم میکنم:

_همه اش تقصیر خودت بود.

فقط نیم نگاهی بهم می اندازه و انگار واقعا قهر کرده.

خم میشم سمتش و شیرین میخندم: _آخه مگه چندبار تا حالا
 برام هرچند دزدی، شعر خوندی؟ دیدنت و شنیدن حرف هات
 به یکباره دل بی جنبه ام رو به تاپ و توپ انداخت و ذهنم
 ریست شد چیزی توش نموند.

نگاه نرم شده اش مرتب بین من و جاده ی رو به روش
 در گردش.

همونجوری که حدس زده بودم رفتیم به پاتوق

همیشگیمون و حین صبحونه خوردن مجبورم کرد به

تلافی اون چند بیت شعری که از تکست یک آهنگ دزدیده بود ، کلی براش شعر بخونم و همزمان فیلم هم میگرفت تا به قول خودش همه اش رو بگذاره تو آرشیو و بعدها با دیدنشون ذوق کنیم.

همزمان که آب پرتقالم رو آروم مزه مزه میکنم ، خیره نگاهش میکنم که داره تلفنی با اشکان حرف میزنه و مثل اینکه باید تا یک ساعت دیگه بره سر فیلمبرداری. حس عجیبی داشتم جوری که انگار یکی در گوشم می گفت این ها واقعی نیستن.

اغلب آدم ها این احساس عجیب و غریب رو حین خوشحالی زیاد داشتن ولی باز هم ترس تو دلم میشینه و بلند میشم میرم کنارش می نشینم.

گوشی قطع شده رو کنارش میذاره و کمی تند میگه:
_دیشب بهش گفتم که امروز نمیتونم برم ولی باز هم ول نمیکنه.

دستش رو بین هر دو دستم میگیرم:

_عصبانی نباش.

لحنش فوراً آرام میشه:

_چشم. پاشو بریم سر راه باید شیرینی هم بگیریم. _شیرینی چرا؟

_برای بچه های عوامل. زشته خشک و خالی خبر رو

بهشون بدیم.

داشتم کفش هام رو می پوشیدم که با شنیدن این حرفش

از حرکت می ایستم.

راوی

آیاز وقتی تردید توی صورت حریر رو تشخیص میده

،میپرسه:

_مشکل چیه؟

حریر شونه بالا می اندازه و دو دل لب میزنه:

_نمیدونم ولی خب صبر کنیم به یکباره همراه کارت

عقد کنون خبر رو بهشون بدیم.

_ چرا؟ الان که دیگه دوستت نیستم تا بخوایی خجالت بکشی.
 حریر با دیدن جدیت و اخم آیاز دست پاچه میگه: _ موضوع این
 نیست. نمیدونم چه جوری بگم...

آیاز بهش نزدیک میشه و همین باعث میشه حریر نتونه
 راحت حرفی که سر زبونش بود رو بیان کنه. پس دستی
 تو هوا تگون میده:

_ اصلا ولش کن بیا بریم.

آیاز که فکرش حول محور پسر خاله اش میچرخید
 بدون اینکه حواسش به خشونت اندک دستش
 باشه، بازوش رو میگیره و با اون چشم های ریز شده اش
 میپرسه:

_ موضوع اشکانه؟ حریر متعجب فقط نگاهش میکنه. انگار شکه
 شده بود از رفتار آیاز. همین باعث میشه آیاز خودش جواب
 سوالش رو به غلط برداشت کنه.

_دیشب وقتی از خونه ی شما برگشتیم آرزو و پیمان
همراه اشکان اومدن پیش مامان اینا و...
حریر تکون تندی به بازوش میده و میپره وسط توضیح
بی موردش:

_بس کن آیاز. معلوم هست داری چی رو به من توضیح
میدی؟ به من چه که فامیلهاتون خبر دارن یا نه؟ این بار آیاز
تحت تاثیر صدای بلند و چهره ی قرمز شده ی حریر که خبر از
عصبانیتش می داد، سکوت میکنه. ولی همچنان با اخم براندازش
میکنه که حریر ادامه میده:

_طرز فکرت رو در مورد خودم دوست ندارم، لطفا سعی
کن خاطرات قدیمیت از اون آدمهای قدیمی رو به من
نسبت ندی. من حریرم.

میگه و راه میفته سمت خروجی سفره خونه.
آیاز خیره به دور شدنش زمزمه میکنه:

"انگار گند زدم. لعنت بهت اشکان" عصبی پیشونیش رو با کف دست میماله و همزمان به

این فکر میکنه که چه جووری از دل دخترک دربیاره.

کل دیشب رو با فکر به امروز صبح و دیدارشون ،نتونسته بود بخوابه که خب با یک حساسیت بچگانه داشت خرابش میکرد.

پوفی میکشه و کلافه راه میفته بره حساب کنه. دیدن صورت ناراحت حریری که تکیه زده به ماشین، بیشتر از قبل عصبیش میکنه. بدون حرف مقابله می ایسته. حریر سرش رو بلند میکنه:

__بریم دیرت میشه.

بی محابا دستشو میگیره و آروم پچ میزنه:

__دلخور نباش. من تازه دارم با تو یاد میگیرم جنتمن بودن رو.

حریر می دونست اگر تا خود فردا هم اینجا بایسته از

زبان آیاز کلمه ی "بخش" رو نمی شنید. باید عادت میکرد به این مدل معذرت خواهی ها. پس برای اینکه روزشون خراب نشه سر تگون میده:

_قبول میکنم ببخشم. فقط بعدا باید مفصل حرف بزنیم.

وقتی آیاز مقابل شیرینی فروشی توقف میکنه و گوشیش رو درمیاره، حریر میفهمه که واقعا قراره برن سر ست فیلمبرداری و به همه اعلام کنند نامزد شدن. احساس میکرد حالا که ارتباطشون چهارچوب جدی تری به خودش گرفته نمیتونه راحت باهاش مخالفت کنه یا شاید هم میترسید که آیاز بازهم در موردش دچار سوءتفاهم بشه. تماس آیاز که انگار با مدیریت شیرینی خانه بود به پایان رسیده و حالا خیره شده به صورت ناراحت حریر. با دست راستش چونه اش رو میگیره و مجبورش میکنه نگاهش کنه:

_هنوز از دستم ناراحتی؟

حریر لبخند آرومی میزنه و سرش رو به نشونه ی نه
تکون میده.

آیاز دوباره میپرسه:

_پس چرا خبری از اون همه انرژی اول صبحت نیست؟

اینبار حریر نمیتونه لبخند بزنه و رک جواب میده: _برام مهم
نیست دیگران درموردم چی فکر میکنند. ولی

برام خیلی اهمیت داره که ذهنیت شوهرم راجع بهم چه
جوریه. الان ناراحت نیستم اما برام سنگین بود و اجازه
بده خودش بگذره.

آیاز شکه از رنجش شدید حریر، میخواد خم بشه و

دستش رو بگیره که شاگرد شیرینی خانه رو میبینه که با

جعبه های سفارشیش داره میاد سمتشون، پس از نیم

نگاهی به چشمهای آروم همسرش، پیاده میشه.

آیاز بعد از گذاشتن جعبه های شیرینی تو صندوق ماشین

دوباره سوار میشه و با توجه به زمان کم و نزدیک بودنشون به لوکیشن فیلمبرداری، ترجیح میده فعلا بحث رو کش نده تا بعد. پس دست حریر رو محکم میگیره و با انرژی میگه:

_آماده ای فک به زمین چسبیده ی بچه ها رو ببینی؟
حریر هم دل به دلش میده و با چشمهای درشت شده اش سر تگون میده:

_وایی مرجان و سپیده کله ام رو میکنن.البته اگر تا الان نفهمیده باشن.صدای ویبره ی گوشی آیاز و دیدن اسم اشکان مانع جواب دادنش به نگرانی حریر میشه و انگار حتی دیدن اسمش هم برای بالا بردن آدرنالین خورش کافی بود.
با خودش فکر میکنه از کی تا حالا اشکان اونقدر در نظرش سیریش و منفور شده؟

حساسیتش به نظر خودش هم بی دلیل بود ولی مثل اینکه سنسور های عصبی بدنش جور دیگه ای فکر می

کردن. جعبه های شیرینی رو با یک دستش میگیره و دست
دیگه اش رو هم دور شانه حریری که استرس از
نگاهش هویدا بود، می اندازه.
همین که وارد حیاط خونه ی ویلایی میشن، بچه ها رو
میبینند که زیر نور آفتاب همه در حال رفت و آمد
بودن.

حریر آروم میپرسه:

_ چرا همه اونقدر کلافه به نظر میرسن؟ آیاز که حواسش پی
اوقات تلخی اشکان بود، بی حواس جواب میده:
_ چون مثل تمام این مدت آقای کارگردان حالشون رو
گرفته.

حریر برمیگرده سمتش و میخواد بپرسه "یعنی چی" که
آیاز بلند و رسا میگه:
_ خسته نباشید.

حواس همه به یکباره سمت آیاز شیرینی به دست و

حریر کنارش میره. تک تک جواب سلامشون رو

میدن و دورشون جمع میشن.

وقتی کنجکاوی و سوالاتشون شروع میشه، نیم نگاهی به حریر

خجالت زده می اندازه و میگه:

_معرفی میکنم همسرم حریر خانی. چند ثانیه همه ساکت

میشن و اولین نفر مرجان میره

سمتشون و بعد از جیغ هیجان زده ای محکم حریر رو

بغل میکنه و بقیه هم به دنبالش هو میکشن.

اشکان از بالای پله ها خیره نگاهشون میکنه. کلافه

گوشیش رو می گذاره تو جیبش و سعی میکنه این چند

دقیقه به خاطر حریر اعصاب خط خطیه ناشی از موضوع

ارشاد فیلم نامه رو فراموش کنه تا آياز بیشتر از این

حساس نشه.

دیشب آرزو بهش هشدار داده بود که مراقب رفتارش

کنار این زوج تازه باشه تا آياز رو بی خودی حساس

نکنه. حریر برعکس آیاز جواب تبریک اشکان رو با خوش رویی تمام میده و حتی معذرت خواهی میکنه از اینکه باعث شدن تو فیلمبرداری وقفه ایجاد بشه. همه پس از خوردن شیرینی و گفتن تبریک ها برمبگردن سر کارشون و حریر آروم دم گوش آیاز میگه:

_ بهتره من برم. اما آیاز دستش رو میگیره و حین راه افتادن سمت اتاق گریم ، سر تکون میده:

_ حرفش رو هم نزن. به خودی خود امروز انرژی جلوی دوربین رفتن ندارم. تو هم بذاری بری که دیگه کلا دیالوگی تو ذهنم نمیمنه.

حریر متعجب میخنده:

_ اقلا آروم تر حرف بزن کسی صدات رو نشنوه. بعدا میگن وایی بر سوپر استار مملکت.

آیاز سر حال از دیدن دوباره ی لبخندهای حریر ، شونه

بالا می اندازه: _بذار بشنون اصلا میخوایی خودم برم بگم؟
 همین که میخواد برگرده حریر ترسیده بازوش رو
 میگیره و وسط خندیدن هاش به زور پچ میزنه:
 _آیاز کاری نکن برم و دیالوگات رو با خودم جمع کنم
 از ذهنت.

انگار وجود حریر و آیاز و اون نگاه های بهم گره
 خورده اشون و تذکرها ی مکرر اشکان همه رو سر حال
 آورده که دیگه خبری از کسل و ساکتی قبل از
 اومدنشون بین بچه ها نیست. کم کم نور داره تموم میشه و
 صحنه ی آخر که کنار استخره برای بار پنجم به دستور اشکان
 کات می خوره.

حریر که به خاطر حساسیت آیاز یک لحظه هم به
 اشکان و دم و دستگاه جلوش نزدیک نشده بود، راه
 میفته میره کنار اشکان و پارسا و میپرسه:

_چی شده؟ مشکل چیه؟

پارسا به جای اشکان که مشغول تنظیم ترتیب دوربین ها بود، جواب میده:

_ نور تصویر رو خراب کرده چون همین یک صحنه مونده از این لوکیشن، نمیخواییم بذاریم برای یک روز دیگه.

حریر کنار صندلی اشکان روی پاهاش میشینه و میگه:
_ خب اگر دوربین سوم رو کلا حذف کنید مشکل حل میشه. باز هم پارسا با تاخیر به جای اشکان جواب میده:
_ آخه اینجوری پلان های قبلی خراب میشن و باعث میشه تو این چند دقیقه از فیلم حس کنی یک چیزی کمه.

ناگهان اشکان بشکنی میزنه و میخواد بگه "حل شد بریم" که حریر تو جاش میپره و پرت میشه به عقب.
همه و همچنین خود حریر میخندن و اشکان هم با خنده

خم همیشه دست حریر رو بگیره و بلندش کنه که یهو
آیازی که تا چند ثانیه پیش مقابل دوربین ها ایستاده بود
،دست اشکان رو پس میزنه و خودش بازوی حریر
رو میگیره و کمکش میکنه بلند بشه.

بیشتر بچه ها متوجه رفتار عجیب آیاز میشن. حتی
حریری که به زور لبخندش رو حفظ کرده بود تا کسی
چیزی نفهمه.

اشکان اما به روی خودش نمیاره و دستور میده همه
برگردن سر جاهاشون.

آیاز حریر رو تا کنار مرجان همراهی میکنه و سپس
برمیگرده جلوی دوربین ها. حریر خیره به بازی کردن مردی که
از دیشب شوهرش شده بود، مرتب به خودش که دلش
میخواست بره و منتظر آیاز نمونه، یادآوری میکنه "که الان
دیگه نمیتونی راحت بذاری بری"

پلان بالاخره پس از دوبار دیگه کات دادن گرفته میشه

و همه به همدیگه خسته نباشید می‌گن که حریر بدون
اینکه از کسی خداحافظی کنه یا اینکه منتظر آیاز بمونه
، گوشیش رو بیرون میاره و راه میفته سمت ورودی. گوشه
آیازی که نگاهش روی رفتن حریر زوم بود
توی جیب کت خودش که اون لحظه دستیار گرمور
براش آورده بود ویبره میخوره و با فکر اینکه حتما
حریره چک میکنه و پیامکش رو میبینه:
"کنار ماشین منتظرتم زود بیا"

حریر

پر از حس بد بودم. تا جایی که تحمل یک لحظه بیشتر
موندم جلوی چشم‌های خیره و منظور دار بچه‌ها رو
نداشتم.

چقدر از اشکان ممنونم که چیزی به روش نیاورد تا
موضوع کش پیدا نکنه.

هر بار که یاد رفتار بچگانه‌ی آیاز می‌فتم بیشتر از قبل

متعجب میشم؟

چرا کلا شبیهه یک آدم دیگه شده؟

اگر بگم نترسیدم دروغ گفتم. از وقتی سوار ماشین شدیم یک کلام حرف نزدیم و این یعنی میدونه رفتارش ناراحتم کرده.

دستشو میاره سمتم و دستمو میگیره. برمیگردم سمتش.

اون هم یک نگاهش به من و یک نگاهش به مسیر رو

به روش بود و انگار میتونستم استرس تو چشم هاش رو

هم تشخیص بدم. بهتر بود منتظر میموندی با هم از بچه ها خداحافظی کنیم.

لحن طلبکارش کاملا متضاد با نگاه مضطربش به نظر میاد.

همچنان خیره نگاهش میکنم که همزمان دستم رو بیشتر

فشار و ادامه میده:

_قبلا هم بهت گفتم مدیریت اون قضیه رو بسپر به خودم

و اصلا بهش فکر نکن.

خب مثل اینکه داشت تلاش میکرد عصبانی بشم تا

جوابش رو بدم که کاملاً موفق هم میشه: _متأسفانه مدیریت فوق العاده اتون امروز باعث شد کلی به من بربخوره و...
_حریـر.

وسط نطق کردنم اسمم رو کشیده صدا میزنه و همین بیشتر عصبیم میکنه، میخوام بلندتر از قبل ادامه بدم که قبل از من و البته محکم تر، میگه:

_بذار کامل دلیل رفتارم رو برات توضیح بدم بعد اگر قانع نشدی بزن روزمون رو بدتر از الانش بکن.
لال شده فقط نگاهش میکنم که دستم رو ول کرده بود و خیلی جدی و کنارش هم با سرعت داشت می روند. مسیر هم آپارتمان خودش بود. آروم لب میزنم:
_میشه من رو برسونی خونه و تو راه توضیحا...
_نه.

قاطعیت جواب منفیش برام تازگی داره. یعنی همون چند کلمه که باعث محرمیتمون شده بود، این جسارت رو

بهش میداد که رفتارش یک روزه از این رو به اون رو
 بشه؟

پس ترسم بی دلیل نبود.

ترجیح میدم آروم باشم و فعلا تا وقتی که ضرورت
 نداشته باشه عصبی نشم و خانومانه رفتار کنم.

هوا به یکباره ابری شده بود و نم نم بارون میومد.

کمی پایین تر از برج، تو محوطه پارک میکنه و میگه:

پیاده شو. چرا احساس میکنم لحنش دستوریه؟ شاید هم من
 زیادی حساس شدم.

پیاده میشیم اما وقتی شلوغی اندک جلوی پله های برج

رو میبینم، پوفی میکشه و اشاره میزنه به مسیر پارکینگ:

بیا سوار شو اینجا یک ساعت علاف میشیم.

کمی نگاهش میکنم و به آنی فکری به سرم میزنه تا

بتونم حرصم رو سرش خالی کنم.

عینکم رو از کیفم درمیارم و در حالی که راه میفتم

سمت ورودی، مثل خودش دستوری میگم: _ بیا بریم، این هم بخشی از زندگی روزمره اته و میخوام ببینم چه جوریه. قصد نداشتم خودم رو معرفی کنم، فقط میخواستم کمی هم شده کلافه اش کنم تا به نوعی یر به یر بشیم. به اکیپ جوونا که میرسم، برمیگردم میبینمش که داره میاد.

انگار خیلی سریع اومده بودم.

مثلا جوری که بشنون، میگم:

_ اون آیاز خانی نیست؟ یکی از دخترا میزنه به بازوی دختر کناریش:

_ دیدی گفتم شانسمون میگیره امروز میبینیمش. بدوید بچه ها.

نیشخند به لب بالای پله ها نگاهش میکنم که چه جوری بین اون همه دختر پسر جوان گیر افتاده. یهو با دیدن یکیشون که هی بهش نزدیک میشه خنده ام کمرنگ و

کمرنگ تر میشه.

دختره سنی نداشت اما مونث که بود...نبود؟

گرمای صورتم رو خودم هم حس میکنم. یعنی من الان

غیرتی شدم؟ پر حرص لبم رو گاز می گیرم و وقتی میبینم آياز

حواسش نیست و اون جوجه هی بهش نزدیک تر میشه ،کنترلم

و از دست میدم و برای چند دقیقه خانوم بودن

رو به فراموشی میسپرم.

با قدم های محکم میرم پایین ..تک تک همه رو پس

میزنم و دستم رو بند بازوش میکنم.

خوشبختانه تعدادشون اونقدر نبود که متوجه نشن و وقتی

میبینم ساکت شدن ،مثلا با خنده میگم:

_لطفا فاصله ی اسلامی رو رعایت کنید دوستان. من به

شدت غیرتی ام روی شوهرم.یکیشون که انگار واقعا طرفدار بود،

زودتر از بقیه که متعجب نگاهمون میکردن به خودش میاد و

پر ذوق شروع میکنه به پرسیدن سوالهایی از آياز در مورد من.

وقتی آیاز دست دیگه اش رو میگذاره روی دستم، نگاهش میکنم و دیدن لبخندکنترل شده اش، باعث میشه به خودم بیام. چیکار کردم من؟

خوشبختانه کوتاه و مختصر اصل قضیه رو برایشون

توضیح میده و در آخر خیلی جدی تقاضا میکنه که

عکس و فیلمی از من به هیچ وجه پخش نکنند.

تازه یادم افتاده بود که چه غلطی کردم.

به حدی ذهنم مشغوله که حواسم نیست رسیدیم به

آسانسور. بعد از دیدن خودم که موهای خیسم دور

صورتتم رو گرفتن، نگرانی اینکه تو اون عکسا و فیلم ها

ممکنه بد افتاده باشم هم به لیست اعصاب خوردیم اضافه

میشه. چرا اخم؟

در دیواره ی تماما آینه ی آسانسور میبینمش که پشت

سرم ایستاده و داره میخنده. به جای جواب دادن به

سوالش، دست به کمر میپرسم:

_ تو چرا لبخند؟

در حالی که همچنان تو آینه خیره ی همیم ،ابرو بالا می
اندازه:

_ من دلیل زیاد دارم.

_ دقیقا مثل من.

صدای زمزمه ی نامفهومش رو به زور میشنوم:

_ تازه فهمیدم زخم به شدت روم غیرت داره.

_ حالا من یه چیزی گفتم اونجا زیاد جدی نگیر.

آسانسور می ایسته و این یعنی رسیدیم.

دستم رو میگیره و آروم دنبال خودش میکشه.

آب دهنم رو قورت میدم و تلاش میکنم با استفاده از

اخمی ظریف مثلا نشون بدم جدی ام.

خدایا همین الان به دل مامان بنداز که بهم زنگ بزنه.

_ میشه بگی چرا نگاهم نمیکنی؟

برمیگردم سمتش که داشت در آپارتمان رو می بست.

بهمراه همون اخم ظریف ساختگیم سر تکون میدم:
_منتظرم توضیحاتت رو بشنوم.

تک خنده ای میزنه و پس از درآوردن کتش، دوباره
بهم نزدیک میشه: _پس حداقل بگو این اخم ساختگی برای
چیه؟

خدای من خیلی زرنگ تر از این حرف هاست که حالم
رو نفهمیده باشه. راه میفتم سمت پذیرایی و جواب میدم:
_هیچی فقط حس میکنم خیلی مونده تا کامل بشناسمت.
_در واقع آیازی که این روزا داری میبینی رو خودم هم
تازه دارم میشناسم. پس بهت حق میدم.

_این خوبه یا بد؟

نفس عمیقی میکشه:

_وقتی بیشتر از تمام عمرم برای زندگی شوق دارم یعنی
خوبه. حریر من هیچوقت به هیچکس و هیچ موضوعی

بیش از چند دقیقه فکر نکردم. لبخندم رو کنترلی ندارم. چقدر حرف هاش شیرین بود.

طعم قندش رو حتی ته دلم هم احساس میکرد.

بیا به چیزی درست کنیم به عنوان شام و همزمان

حرف هایی که باید بزنیم رو شروع کنیم.

"یک ماه بعد" گرما به حدی کلافه ام کرده که با همون اخم های روی صورتم از پله ها میرم بالا و دیدن در دفتر که باز بود این اجازه رو بهم میده بدون در زدن برم داخل و اولین چیزی که میبینم دست های آیازه که یقه ی اشکان رو تو مشت گرفته و آرزو هم وسطشون داره تلاش میکنه از هم جداشون کنه.

خسته تر از اونی هستم که بتونم برم جلو و مثل آرزو

مفید باشم. آياز اولين نفر چشمش بهم ميافته. يقيه ي اشكان رو
ول

ميكنه و ميخواه بياياد سمتم كه كف دستم و مييارم بالا تا
بايسته.

رو به آرزو سر تكون ميدم:

_ اينجا چه خبره؟

آرزو كه انگار منتظر بود منفجر بشه ، با داد جوابم رو
ميده:

_ از اين دوتا پرس. اونقدر احمقن به خاطر يك سري

شايعات كه تو كار ما كاملا عادي دارن آينده ي كاري

همه مون رو به خطر مي اندازن. شايعات رو منم كم و بيش
شنيده بودم و دليل جمع شدن

امروزمون هم دقيقا همين بود. زمان كمی مونده بود به

اكران فيلم و به نظر آرزو و پيمان كسي كه اين شايعات

بد رو سر زبان ها انداخته بود قصدش از هم پاشيدن دوج

موفق آياز و اشكان بوده و مشخصه كه دارن موفق
ميشن.

يك ماه گذشته هم جزو بهترين روزهاى زندگيم بوده و
هم ترسناك ترين.

حساسيت هاى آياز گاهى اونقدر بالا ميگرفت كه باعث
ميشد دلخور از هم جدا بشيم. بعد از اون روز كه تو خونه ي
خودش بهم توضيح داد

بايد جدت ارتباطمون رو به اشكان بفهمونه تا تاريخ
تكرار نشه ، قبول كردم كه به روش خودش مشكلشون
رو حل كنه.

ولى خيلى زياده روى بود كه حتى به حرف زدن هاى
ساده ي من و پسر خاله اش در مورد كار بخواد گير بده.
اين شايعات هم كه ديگه داشت وضعيت رو بد و بدتر
مى كرد.

گاهى حس ميكردم آياز بى خودى اينجورى حساس

همیشه و اشکانی که مقابل ما اینقدر ریلکسه ممکنه
 غیرمستقیم آياز رو تحريك كرده باشه. اما اين ها همه اش
 تو همون مرحله ی احساس كردن موندن و هنوز اثباتی
 براش نداشتم. چون وقتی از آياز ميپرسم "دليل اين
 رفتارها ت چيه؟" مثل همیشه جواب ميده "دخالت نكن"
 با ليوان آبي كه آرزو مقابلم ميگيره به خودم ميام و
 مي فهمم تكيه زدم به ديوار كنار در.
 راست می ایستم و قلپی از آب كه ميخورم بهتر ميتونم
 نفس بكشم و خيره به آياز و اشكان ميگم:
 _قبلا هم گفتم اين رفتار هاتون باعث ميشه خيلي بهم
 بربخوره. خيسي صورتم دست خودم نيست ، ديگه پر شده بودم.
 به نظرم خيلي هم تحمل كردم.
 آياز فورا مياد سمتم و نگاه هشدار دهنده اش به اشكان و
 آرزو رو مي بينم. ولي حال اينكه بپرسم چي و داريد
 پنهون ميكنيد و ندارم. زير گوشم پچ ميزنه "آروم

باش " که همین دو کلمه ی پر از غیضش شدت گریه
ام رو بیشتر میکنه.

جلوی در ساختمون دفتر اشکان ،دستم رو محکم از بین
انگشت هاش بیرون میکشم:

_ ممنون میشم اجازه بدی کمی تنها باشم.

دوباره دستم رو میگیره و حین راه افتادن سمت ماشین
یک کلام لب میزنه:

_ نه.دیگه بحث نمیکنم.خب ممکنه لازم باشه حرف هایی که
داره خفم میکنه رو بهش بزنم. بذار بشنوه و بفهمه چی
داره سر ارتباطمون میاد.

کمک میکنه سوار بشم و در رو روم میبندد و با کمی
مکت خودش هم سوار میشه.

دستهام رو به دور هم مشت میکنم و هرچقدر تلاش
میکنم ،نمیتونم زبونم رو کنترل کنم:

_ میخوام... به بابا اینا بگم تاریخ عقد رو کمی عقب

بندا... با بوق کشداری که میزنه ترسیده تو جام جمع میشم و
حرف تو دهنم میمونه. ماشین جلویی که کنار میکشه
، تند تر از قبل گاز میده و سر تگون میده:
_خب؟

فقط نگاهش میکنم، وقتی شنیده بود چی گفتم چرا می
پرسید خب؟

خودم رو نمی بازم و ادامه میدم:

_به نظرم بهتره با هم بهشون بگیم.

_حواست هست چی داری میگی؟ آره حواسم بود که دو هفته
پیش دسته جمعی با مامان و

آیلار و زینت مامان رفتیم و خرید های سفره ی عقد رو

انجام دادیم. حواسم هست که کمتر از یک ماه به تاریخ

عقدمون مونده بود. اما باید حواسم هم جمع این باشه که

این مرد قراره برای یک عمر کنار من باشه و نمیخوام

طبق گفته ی استاد اعتماد به خاطر عشق که از همون

قدیم همه رو نقره داغ کرده ،چشم هام و روی حقیقت
ها ببندم.

وقتی ماشین و یهو کنار جاده میکشه، میفهمم عصبانی
شده. ناراحت نگاهش میکنم تا خودش بحث رو شروع
کنه. صد در صد من اون حرف رو با اطمینان زیاد نگفتمو این به
استدلال هایی برمیگشت که برای قانع کردنم
به کار می برد.

_دلیل این تصمیمت...

میپریم وسط حرف زدنتش:

_ربطی به هیچکس نداره و دلایلش تنها رفتارهای خودته.

بدون اینکه نگاهم کنه میپرسه:

_چرا داری گریه میکنی؟ فوراً دستم رو زیر چشم هام میکشم و

با حس خیزی سر

انگشت هام میفهمم جوشش دلم به چشم هام هم رسیده.

جوری که انگار خسته است و طاقت حرف زدن نداره

،شروع میکنه به فشار دادن پیشونیش با یک دست و
میگه:

_بارها برات توضیح دادم حریر و نمیدونم چرا قبولم
نداری. الانم با این حرفت حس آدمی رو بهم میدی که
تمام این مدت رو داشته خواب می دیده.

به زور از بین نفس حبس شده ام لب میزنم:

_آیاز...._اون همه احساس قشنگ رو ندیدی ولی کوچکتین
چیزی که برمیگرده به این موضوع لعنتی رو میبینی.
لحن دلخورش دلم رو بیشتر به درد میاره. خم میشم و
دست آزادش رو می گیرم:

_اشتباه نکن.من کور نیستم. همه چیز رو میبینم که

همچین پیشنهادی بهت دادم. آیاز تو...شما هنوز گذشته

اتون رو حل نکردید. فقط اصل موضوع که شادان بوده رو از

زندگیتون حذف کردید و به بهونه ی فامیل بودن

و دوست دوران بچگی کنار هم موندید.غافل از اینکه

هنوز...

_میشه دیگه ادامه ندی.

نگاهش رو که بالا میاره، چشم های قرمز و پر شده اش،

لالم میکنه.

ماشین رو روشن میکنه و میگه:

_میرسونمت خونه. یعنی چی؟ چرا هیچی نگفت؟ چرا نگفت

حق ندارم

همچین حرفی بزنی؟ ممکنه از اولش باهام هم نظر بوده

باشه؟

حالم خیلی بده. اشک هام رو به زور دارم کنترل میکنم

و همین باعث شده نفس کشیدن برام مشکل باشه.

اما اهمیتی بهم نمیده و این برای منی که مدت زیادیه

توجهات بیش از حدش رو داشتم به حدی سخته که بلند

میزنم زیر گریه ولی زبونم و بین دندون هام حبس

میکنم تا مبادا بگن غلط کردم.

ازش بعید نبود غرورم رو هم بشکنه. جلوی در ترمز دستی رو
میکشه و وقتی حتی برنمیگرده

سمتم، میفهمم باید پیاده بشم و همین کار رو هم میکنم
بدون اینکه برگردم سمتش.

در ماشین و خیلی محکم میکوبم بهم و اونم بدون حتی
نیم نگاهی شبیهه باد از جلوم میگذره و صدای جیغ
لاستیک های ماشین چنان صدایی تو کوچه ی
عریضمون تولید میکنه که نگران کمی اطراف رو می
کاوم تا بینم خدایی نکرده کسی این آبرو ریزی رو
ندیده باشه.

شبیهه همون آدمی که به قول معروف میگفتند تمام
کشتی هاش غرق شده، کسل و پژمرده پله به پله میرم بالا و
همزمان که اشک میریزم به خودم و زبون بی
موقعم لعنت میفرستم. خب صبر میکردم اول اون توضیح
بده بعد اظهار نظر میکردم.

ولی بازهم آیاز نباید اینجوری شدید واکنش نشون میداد.
 دم در یادم میفته که مامان صبح دعوتش کرده بود تا
 برای شام بیاد خونه امون و الان من چی جوابش رو
 میدادم؟ هنوز کامل در ورودی رو نبستم که تلفن به دست
 جلوم ظاهر میشه و همزمان که میگه "خیلی خب دیر نکنید"
 بهم اخم میکنه.

گوشی قطع شده رو که میاره پایین با چشم های ریز
 شده میپرسه:

— چی شده؟

الکی میخندم:

— هیچی. تو بگو چی شده؟

— بابات بود. آیاز گفته باهش حرف داره و ممکنه برای
 شام دیر برسن. هنوز حرف مامان تمام نشده زانوهام خم میشن
 و جلوی

پاش شبیهه یک شوهر مرده میزنم زیر گریه.

مامان ساکت فقط داره حالتتم رو با چشم هاش بالا پایین
 میکنه تا به قول خودش بفهمه حرفی رو از قلم می اندازم
 یا نه و خدا رو شکر چیزی از کتمان موضوع اشکان
 نمیفهمه. _ حالا واقعا همچین خواسته ای از من و بابات داری؟
 طول میکشه تا بفهمم منظورش چیه و ترسیده سر تکون
 میدم:

_ وایی نه مامان. من اون حرف رو در حد یک پیشنهاد
 به آياز گفتم ببینم نظرش چیه.
 _ که خب اون هم رو هوا زدش.

دوباره اشک هام راه میفتن از تصور اینکه رفته به بابا
 بگه عقد و عقب بندازیم. مامان همونجوری که کنارم روی تخت
 نشسته، سرم رو میچسبونه به شانه اش و آروم و شمرده شمرده
 میگه:

_ هرچند مطمئنم همه چیز رو بهم نگفتی و سر یک بگو
 مگوی ساده همچین تصمیمی نگرفتی. ولی حواست باشه

غرور خیلی بیشتر از نفس کشیدن برای یک آدم
 مهمه. پس وقتی اومد جلوش اینجوری زار و پریشون
 نبینمت چون به والله رو فرزند بودنت و عشقی که بهت
 دارم چشم می بندم و از همون پنجره ی وسط سالن
 پرتت میکنم پایین. گریه ام خیلی زود بند میاد و متعجب فقط
 نگاهش میکنم

که آروم پیشونیم رو میبوسه و حین بیرون رفتن ادامه
 میده:

__بیشتر از همیشه به خودت برس و بیا کمکم کن میز
 رو بچینیم.

راویدر تاریک و روشن دفتر کارش رو به نمای پشت پنجره
 ایستاده و داره به حرف هایی که شنیده عمیقا فکر
 میکنه.

آیاز اما نگران داره خطوط کف دست هاش رو می
 شماره.

با شناختی که این مدت از حامد گرفته بود، حس کرد
میتونه کمکشون کنه.

اما اگر احساساتی و به نفع دخترش که بیشتر از تمام
دنیا براش ارزش داشت بخواد تصمیم بگیره چی؟
همین فکرها باعث میشه فوراً از جاش بلند بشه.

حین نزدیک شدن به حامد آروم لب میزنه: _من این حرف ها
رو حتی به حریر هم نگفتم.

_چرا؟

با برگشتن یهویی حامد و سوال تک کلمه ایش چند
ثانیه مکث میکنه. شاید دلیلش برای یک پدر قانع کننده
نباشه ولی بازهم حقیقت رو میگه:

_چون اشکان پسرخاله ی منه و حتی اگر خودش تو
زندگیم نباشه، اسمش همیشه میمونه و مخصوصاً که
خوانواده هامون رابطه ی نزدیکی با هم دارن. همچنین
آینده ی کاری حریر هم هست.

حامد تبسم آرومی میزنه: _تصمیم خیلی درستی گرفتی. ولی
بازهم هر اتفاقی بیفته

یا هر تصمیمی بگیره من پشت دخترم می ایستم.
آیاز ناامیدیش رو به روی خودش نمیاره و مسلط جواب
میده:

_حق با شماست ولی من توضیح دادم که این کار الان
میتونه چه پیامدی داشته باشه.
حامد با اخم میپرسه:

_الان نگران حرفه و کارتون هستی؟
آیاز که مکث میکنه حامد از دیدن مردمک های
سرگردون و سکوت پر از خجالتش تا ته ماجرا رو
میگیره. پس اصراری برای گرفتن جواب نمیکنه و ادامه
میده:

_حالا خیلی خوب فهمیدم برای چی اومدی پیش من.
ولی علاوه اینکه این مدت علاقه و ارزشی که به

دخترم میدی بهم ثابت شده بازهم نمیتونم پشتش رو خالی کنم. ولی پسرم این موضوع پسرخاله ات قراره تا کی برای زندگی مشترکتون مشکل درست بکنه؟ آیا از که واقعا کلافگی و ترس در مورد حرفی که عصر حریر بهش زده بود، نمیگذاشت جملاتش رو خوب پردازش کنه، میگه:

_برادرم آراس پیگیره و بهتون قول میدم در عرض یک هفته این موضوع رو برای همیشه حل می کنیم.
حامد دوباره جدی میشه:

_بهتره این موضوع رو با حریر هم در میان بذاری چون دیر یا زود ممکنه از زبون یکی دیگه بشنوه.

_شما درست می فرمایید. برای همین من به شما گفتم که بعدها بتونیم جلوی سوتفاهمات رو بگیریم. همون لحظه گوشه حامد زنگ میخوره و قبل از اینکه بره سمت میزش، زیر لب میگه:

_خدا کنه نسیم نباشه.

آیاز لبخندی به استرس نمایشی حامد میزنه و خیلی واضح گوش میسپاره به حرف های پدر و مادر زنش که انگار تازه اول زندگیشون بود.

با یادآوری دوباره ی حریر و حرف هایی که عصر بینشون رد و بدل شد، بازهم نگرانی بهش هجوم میاره و دنبال یک حرف مناسب میگرده تا بتونه حامد رو کامل متقاعد کنه که کمکش کنه. عصر نخواسته بود با حریر حرف بزنه چون میترسید

بحث به جاهای باریک کشیده بشه که بعدا نشه جمعش کرد ولی در اوج عصبانیت یاد حامد افتاد که در طول این مدت فهمیده بود آدم منطقی ای هست و صد در صد با فهمیدن اصل ماجرا پشتش رو خالی نمیکنه. حامد پس از قطع تماس کتش رو میپوشه و همین که میخواد کیفش رو جمع کنه، آیاز میگه:

_ آقا حامد فقط خو...

_ میدونم پسرم نگران نباش. آیاز دیگه ادامه نمیده و شونه به شونه ی هم از دفتر کار حامد خارج میشن.

*

صدای زنگ در باعث میشه حریر که به زور تهدید های نسیم آروم شده بود مثل ترقه از جاش بپره. ولی تا میخواد از آشپزخونه بیرون و به پیشوازشون بره، نسیم بازوش رو میگیره و خیلی جدی دستور میده: _چند دقیقه ی دیگه دو تا چایی بریز و بیا.

حریر به ناچار اطاعت میکنه و برمیگرده سمت کابینت و حین آماده کردن سینی و فنجون ها گوش هاش رو تیز میکنه تا از تن صدا و حالت حرف زدنشون بفهمه جو چجوریه.

اما چیزی دستگیرش نمیشه برای همین دست می جنبونه.

دوتا چایی خوشرنگ میریزه و لحظه ی آخر قوطی
 گلبرگ های خشک گل محمدی رو هم از تو کابینت
 درمیاره و تو هر فنجون چند تا پره میریزه.
 اصلا هم قصد خود شیرینی نداره، فقط به نظرش عطر
 این گل ها برای رفع خستگی خیلی موثرن.
 پس از تعارف چایی ها که آیاز اصلا نگاهش هم نکرد
 و زیر لبی جواب سلامش رو داده بود، کنار مادرش می
 نشینه.

نسیم با دیدن گلبرگ های روی چایی سری تگون میده.
 خوبه گفته بود کم محلی کن داشت با نگاهش می رفت تو
 حلق آیاز. اگر میگفت گرم و پر محبت برو
 پیشوازش میخواست چیکار بکنه؟

آیاز بالاخره سرش رو بلند میکنه و صورت حریر که
 داشت با پدرش حرف میزد رو از نظر می گذرونه. اون
 موهای دم اسبی و لبخند روی لب هاش باعث میشه

فراموش بکنه نگاهش رو ازش بگیره و خیلی زود با هم
چشم تو چشم میشن.

حامد به بهونه ی عوض کردن لباس هاش بلند میشه و
اشاره به همسرش میزنه که دنبالش بره. هم میخواست حال
حریر رو از نسیم بپرسه هم اینکه فرصتی به زوج
جوان داده باشه تا با هم حرف بزنن.

حریر با نگاهش پدر و مادرش رو دنبال میکنه تا کامل
از دیدش خارج میشن و همین که میخواد سرش رو
برگردونه سمت شوهرش، دقیقا کنارش حسش میکنه و
صداش رو دم گوشش می شنوه:

_امیدوارم چیزی به مامان نسیم نگفته باشی.

حریر ترسیده لب میزنه: _گفتم. تو چی؟ به بابا گفتی؟
آیاز که داشت ریز به ریز نگاهش رو روی نیم رخش
می چرخاند، نفس عمیقی میکشه:

_منم گفتم.

حریر نگاه نگرانش رو بالا میکشه و خیره تو چشم های

ظاهرا آروم آياز زمزمه میکنه:

_این یعنی...موافقی.

_با چی؟

حریر عصبی و یک ضرب برمیکرده سمتش: _مثل اینکه حرف

دلت رو زدم.

آياز سری تگون میده و ازش فاصله میگیره:

_تقصیر خودمه که تو این مدت جوری رفتار نکردم تا

ازم مطمئن باشی.

حریر از پس بغضی که داره تلاش میکنه نشکسته

قورتش بده، زمزمه میکنه:

_من ازت مطمئنم.

آياز جوری نگاهش میکنه که یعنی "اگر مطمئنی این

حرف ها از کجا دراومد" حریر خیلی خوب حرف نگاهش رو

میخونه و جواب میده:

_آیاز توقع نداشته باش من تو همه ی مواقع منطقی رفتار کنم. تازه من فقط شبیهه یک پیشنهاد اون حرف رو زدم...یک لحظه خودت رو بذار جای من نگاه آرزو برام خیلی سنگین بود. دارم فکر میکنم اگر مامانت اینا هم این چیزها رو ببینند و بشنوند مثل دختر خاله ات بهم نگاه میکنند یا نه.

_بی خود نگرانی.البته تو از چیزی خبر نداری و وقتی فهمیدی میبینی که هیچ چیز اونجوری نیست که تو فکر میکنی.

_میدونستم داری چیزی رو پنهون میکنی.اون روز که با آراس حرف میزدی شنیدم بهش گفتم نمیخوام فعلا حریر چیزی بفهمه. به محیا هم زنگ زدم تا بفهمم ولی یا خبر نداشت یا دهنش خیلی چفت و محکم بود.

آیاز میخنده و میگه:

پس فضول هم هستی؟

البته که هستم. در مورد شوهرم تمام صفات بد رو

شاملم و مهم ترینش هم حسادته.

آیاز که تمام نگرانیش بعد از همین چند دقیقه حرف

زدن دود شده بود، فقط میخنده. با صدای سرفه ی پشت

سرشون از هم فاصله می گیرند

و نسیم مستقیم میره سمت آشپزخونه و میگه:

بچه ها بیاید میز رو بچینید تا شام رو میکشم.

*

کنار هم رو به روی حامد تو اتاق کارش نشسته بودن.

البته حریر اولش چند دقیقه تنهایی با پدرش حرف زد و

دلیل رفتار امروزش رو یک خشم آنی عنوان کرده بود

که خب قبل از این اعتراف حریر، نسیم همه چیز رو به

حامد گزارش داده بود و الان داشت خیلی جدی براشون

توضیح میداد که پایه ی یک ارتباط محکم به چه

چیزهایی نیاز داره.

حریر خجالت زده به پدرش نگاه میکنه و جواب سوالش

رو میده:

_البته که پشیمانم.

حامد تبسمی میزنه و اینبار رو به آیاز میپرسه:

_تو چی؟ با خودت نگفتی که بهتر بود همه چیز رو به

حریر میگفتم؟ آیاز زیر نگاه کنجکاو شده ی حریر فقط سری به

نشونه

ی تائید تکون و حامد ادامه میده:

_می بینید وقتی یکیتون اشتباهی میکنه به هردوتون

ضرر میرسونه. احساس تو قلبتون و حرف های قشنگی

که

میزنید نمیتونه به تنهایی بار زندگیتون رو به دوش بکشه.

حواستون رو جمع و قبل از هر تصمیمی یاد هم بیفتید و

فقط به خودتون فکر نکنید. الان هم تنهاتون میذارم تا

اونچه رو که لازمه به هم دیگه بگید، چون اگر امشب
بدون پر کردن این خلأ بینتون از هم جدا بشید پس فردا
بزرگتر از امروز سر راهتون سبز میشه. جمله ی آخرش و رو به
آیاز گفته بود و وقتی

بلاتکلیفی نگاهش و میبینه ، میپرسه:

_با نظرم موافقی پسرم؟

حریر که مطمئن شده بود یک چیزی هست که حتی
پدرش هم ازش خبر داره ، خیره به آیاز منتظر میمونه تا
ببینه چی جواب پدرش رو میده:

_ممنون آقا حامد، واقعا نمیدونم چطوری ازتون تشکر

کنم. حق با شماست. شاید خودخواهی کردم که از

اولش اصل ماجرا رو به حریر نگفتم.

همین که حامد در اتاق کار رو پشت سرش می بنده ،

حریر میخواد بپرسه "قضیه چیه؟" که آیاز نمیذاره:

_هیچی نگو تا همه ی حرف هام رو کامل نشنیدی.

برعکس چیزی که چند لحظه پیش گفتم هنوز هم معتقدم لازم نیست تا پایان این کار تو چیزی بدونی. ولی همونجوری که پدرت گفت نمیخوام با نگفتنش بینمون خلأ ایجاد کنم و شما بشینی تشخیص های نادرست برای ارتباطمون بدی.

حریر که افکارش درگیر چیزی بود که قرار بود بشنوه، با چشم های ریز شده اش پر حرص میگه:

_تشخیص های نادرست من همه اش عوارض کتمان کردن های شماست آقا. پس بفرمایید شروع کنید که ذهنم داره به جاهای خطرناکی کشیده میشه.

آیاز بدون هیچ مقدمه چینی میره سر اصل موضوع:

_سر و کله ی شادان پیدا شده و...هین بلند و ترسیده ی حریر باعث میشه آیاز سکوت کنه و با گرفتن دو طرف شونه هاش حرفش رو جور دیگه ای ادامه بده:

_آراس پیگیره تا بفهمه چرا یهو تصمیم به برگشتن گرفته و رفتار مشکوک اشکان در این باره ما و حتی خواهر خودش رو هم به شک انداخته.

حریر آروم و سوالی تکرار میکنه:

_برگشتن؟

_آره، آرزو میگفت ایران نبوده.

حریر یهو اخم میکنه: _الان این آدم برای ما مهمه؟
آیاز درک میکنه حال به هم ریخته ی حریر رو، پس
صبورانه جواب میده:

_صد در صد نه عزیزم، اما وقتی بعد این همه مدت
اومده پیش خانواده های ما ادعا میکنه که من بازیش
دادم و پسرخاله ی من میشینه پای حرف هاش، برای من
مهمه.

حریر دو طرف سرش رو با هر دو دست میگیره و

همزمان به چند موضوع فکر میکنه "چرا اشکان بایدبهبش
گوش بده یا شادان چی به خانواده هاشون گفته یا
ممکنه هنوز چشمش دنبال آیاز باشه؟"

سوال آخرش رو با من من لب میزنه:

_یعنی...هنوز چ..چشمش دنبال توئه؟

آیاز ترجیح میده جوابی به این سوالش نده:

_برای همین نمیخواستم بهت بگم. میبینی ظرفیت

شنیدنش رو نداری؟ موضوع اونقدر ها هم مهم نیست

البته اگر اشکان پشت این قضیه نباشه.

حریر پس از چند لحظه فکر کردن میگه:

_اونقدر بدبین نباش،اشکان پسرخاله اته.نگذار مثل چند

سال پیش اون دختر بینتون تفرقه بندازه.

آیاز مثل هربار که حریر از اشکان طرفداری میکرد،

عصبی میشه.ولی خودش رو کنترل میکنه:_دارم میگم اگر،

حالا بعدا معلوم میشه. اینا رو ول کن

فکر میکنی بابا حامد اجازه بده امشب رو ببرمت پیش
خودم؟

حریر چند لحظه متعجب پلک میزنه و همین که میفهمه
آیاز قصد داره بحث رو عوض کنه، میکوبه تو بازوش:

_فعلا بشین ببین من اجازه میدم تو امشب بری، بعد

مطالبات محال داشته باش. میدونم هنوز ۱۰ درصد ماجرا

رو هم برام تعریف نکردی پس منتظرم بگو.

_اصل موضوع همون بود که گفتم و بیشتر از این هم

قرار نیست بگم. حالا بگو اگر بابا راضی بشه میایی بریم؟ حریر
کلافه سر تکون میده:

_باش تا راضی بشه. بهتره همچین چیزی رو اصلا عنوان

نکنی چون از چشمش میفتی.

_اگر من بخوام اینجا بمونم چی؟

حریر از حالت پرسیدنش لبخندی میزنه:

_اولا بابا اجازه نمیده ولی اگه تونستی قدمتون روی چشم. الان
اتاق مهمون رو براتون آماده میکنم آقا.

آیاز چشمکی میزنه و بدون حرف از اتاق میره بیرون.

حریر متعجب فقط به فیلم بازی کردن آیاز نگاه میکنه و

تو دلش اعتراف میکنه که "واقعا بیخودی سوپر استار

نشده" جوری ادای سر درد شدید و مریض شدن رو درآورده

بود که حریر هم شک داشت واقعا الکیه یا مربوط به

اون حرفشه که تو اتاق زد.

نسیم نگران با مسکن و لیوان آب کنارش می نشینه و

میپرسه:

_اگر واقعا دردش شدید پاشید با حامد برید بیمارستان.

آیاز شبیهه کسی که واقعا انگار داره پس میفته از درد

شدید شقیقه ، چشم هاش رو محکم باز و بسته میکنه و

حین بلند شدن جواب نسیم رو میده: _نه مامان نسیم جان ، به

احتمال زیاد از خستگیه. میرم خونه سعی میکنم بخوابم.

نسیم اخم شدیدی به حریر خشک شده می‌کنه و آیاز رو
مجبور به دوباره نشستن می‌کنه:

_ کجا پسر، تو مگه میتونی با این حالت رانندگی کنی؟

آیاز که هدفش رسیدن به همین نقطه بود، سکوت رو

ترجیح می‌ده و خیره به حریر که واقعا نمیدونست چی

بگه سری تکون می‌ده. حامد هم که کم کم داشت نگران میشد و

فکر میکرد به خاطر استرس و بگو مگو با حریر اینجوری شده

، آروم به نسیم می‌گه:

_ خانوم یه جوشونده ای چیزی براش درست کن شاید

افاقه کرد.

نسیم پس از اخمی دوباره به حریر، بلند میشه میره

آشپزخونه و حامد هم رو به دخترش می‌گه:

_ حریر جان توهم بلند شو آقا آیاز رو راهنمایی کن بره

کمی دراز بکشه.

حریر بدون حرف سر تکون می‌ده و همراه آیاز بلند

میشن و راه میفتن سمت راهرو اتاق خواب ها. زیر لب دم گوش
آیاز پچ میزنه:

_ خیلی فیلمی. دلم برای مامان سوخت.

آیاز هم مثل خودش جواب میده:

_ دلت باید برای من بسوزه خانوم.

حریر چشم غرره ای بهش میره و در اتاق مهمون رو

براش باز میکنه که آیاز بی اهمیت بهش راه میفته سمت

اتاق خود حریر.

حریر تو قاب در فورا بازوش رو میگیره: _ کجا داری میری؟

_ دارم میرم دراز بکشم.

_ مامان بیاد ممکنه ناراحت بشه و تازه بابا هم...

آیاز راحت روی تخت حریر لم میده:

_ بابا خودش گفت برو دراز بکش و اشاره ای هم به

اتاق مهمان نکرد.

حریر کلافه لبه ی تخت می نشینه و فقط خیره به آیاز

نگاه میکنه.

_دلبرم که بر تخت دلم نشستی...دوستم بدار.
 حریر لبخندی میزنه و هنوز فرصت نکرده معنی شعر رو
 پردازش کنه که با صدای سرفه ی نسیم مثل برق گرفته
 ها بلند میشه.

حریر

_دلبرش لطفا کمک کن این نوشیدنی رو بخوره..
 جواب تیکه ی مامان رو حین اخمی که به آیاز
 میکنم، میدم:

_نگران نباش مامان جان. حالش اونقدر هام بد نیست
 خودش می تونه بخوره. خیره به خودشیرینی های آیاز برای
 مامان فقط نگاهشون میکنم تا ببینم واقعا قراره آیاز امشب
 اینجا باشه و بله وقتی مامان کمکش میکنه دراز بکشه میفهمم
 این مرد هرچی که بخواد رو عملی میکنه حتی با دوز و کلک.
 مامان قبل از بیرون رفتن میاد و دم گوشم پچ میزنه:

دخترم حواست باشه. شب بخیر...

میگه و پس از چندتا توصیه ی دیگه به آیاز، میره بیرون.
با صدای آیاز برمیدردم سمتش:

_حریر نظرت چیه عقد و عروسی رو یک جا تو همون تاریخ
معین شده برگزار کنیم؟_

وقتی قشنگ به جمله ی کوتاه و مختصرش فکر میکنم
میخوام بپرسم "چرا؟" که ادامه میده:

_آره ترسیدم. ولی حریر من این حس بینمون رو ساده
به دست نیاوردم که بخوام روش ریسک کنم. بزرگترها
هم کافیه ببینند که ما تصمیممون رو گرفتیم. مطمئنا
پشتمون رو خالی نمیدارن._

_ترس از چی آیاز؟ جوری که انگار براش سخته نگاه مستقیمش
رو ازم میگیره و جواب میده:

_خودم هم خوب نمیدونم. ولی وقتی در مورد هم
مطمئنیم چرا وقت رو تلف کنیم؟_

جوابی ندارم بهش بدم. باید این موضوع رو به مامان و بابا بگم.

**پوف مامان و نگاه خیره ی بابا کمی می ترسوندم اما

ادامه میدم:

_بهتون حق میدم بعد از حرف هایی که امروز زدم قبول

این پیشنهاد آیاز به نظرتون کمی بچه گانه بیاد.ولی...

_ولی تو هنوز خودت هم نمیدونی چی میخوایی.

سرم رو به شدت تکون میدم و رو به مامان که این

حرف رو زده بود میگم:

_از انتخابم مطمئنم مامان و واقعا میخوام این پیشنهاد

آیاز رو قبول کنم.البته اگر...شما..._چرا؟

این سوال تک کلمه ای و آروم بابا باعث میشه کلماتی

که میخواستم به زبون بیارم رو فراموش کنم و فقط دنبال

جواب سوالش بگردم:

_به قول آیاز ما که از خواستن هم مطمئنیم پس چرا

بخواییم ریسک این مدت نامعلوم و اتفاقاتی که ممکنه
بیفته رو...

_ولی اتفاق امروز خلاف چیزی که الان داری میگی رو
به ما ثابت کرد.

جلوی منطق بابا کم نمیارم و با لبخندی جوابش رو
میدم: _خودت هم میدونی از اون موضوعات خبر نداشتم و تو
ذهنم تصورات غلط و به نوعی سوتفاهم پیش اومده بود
و در ضمن همین اتفاق امروز باعث شده با آیاز هم نظر
باشم.

تو سکوت دارن نگاهم میکنند و از اینجا هم میتونم حس
کنم که گارد مامان تا حدودی پایین اومده ولی بابا رو
نمیدونم و همین که میخوام دوباره حرف بزنم از جاش
بلند میشه:

_از هر نظر که نگاهش میکنم شدنی نیست و اجازه بده
به عنوان بزرگترت ما روی این موضوع تصمیم گیرنده

باشیم. شب بخیر.

پس از رفتن بابا رو به نگاه نرم شده ی مامان میپرسم:

_نظر تو چیه مامان؟

نفس عمیقی میکشه و شونه بالا می اندازه:

_فقط صرفا جهت اینکه آیاز همچین پیشنهادی بهت

داده، نیازی به عجله نیست. شاید عروسی یه مدت کوتاه

بعد از عقد باشه و این بازه ی زمانی میتونه کمک خوبی براتون

باشه. پس به خاطر چند نفر دیگه که هیچ حقی

در مورد زندگی شخصیتون ندارن، اوقات خودتون رو تلخ

نکنید و اجازه بدید همه چیز روی روال طبیعیش پیش

بره.

از اونجا که جوابی ندارم در عوض حرف های زیادی

حقش بزنم، فقط نگاهش میکنم که از جاش بلند میشه و

ادامه میده:

_من دخترم رو خوب میشناسم. یکبار هم که شده به

خودت قبل از تمام کسانی که دوستشون داری فکر کن. به دلت رجوع و تصمیمت رو بگیر. اونوقت میفهمی بابات چقدر داره به نفع تو حرف میزنه. منتظر نیمونه تا جوابش رو بدم. خم میشه پیشونیم رو میبوسه و پس از گفتن شب بخیر راه میفته سمت راه رو اتاق خواب ها.

کلافه از ذهن بهم ریخته ام.

فکر کردن به تصمیمی که مامان و بابا بهتر از خودم می دونستن رو موکول میکنم به فردا و بعد از خوردن کمی آب خنک برای کنترل افکار ترسناک شده ام، برمیگردم تو اتاق پیش مسبب این فکرهای عجیب و غریبم.

**

الی چرا زانو هام دارن میلرزن؟ طبیعیه قربونت برم. سعی کن به چیزهای خوب فکر کنی.

_یعنی چی؟ نگو که تپش یهویی قلبم هم یک چیز عادیه.

_دقیقا همینطور و خفه شو تا نزد من تو دهنت. ببین
 میتونی کاری کنی بچه ی نرسیده ام رو وسط آرایشگاه
 بزمام.

متعجب از حال عجیب و غریبم که از وقتی جلوی این
 آینه نشسته و پیامک آیاز رو خونده بودم دچارش شدم
 ،خیره به موهای بیگودی پیچم رنگ و روی مثل گچم
 رو از نظر میگذرونم. _قربونت برم چی شده چرا یهو مثل میت
 شدی؟ چیزی شنیدی؟

از تو آینه به الی که خم شده بود روی شونه ام نگاه
 میکنم و تنها سری تکون میدم. نمیخواستم از این یک
 هفته ی پر از عذاب به هیچکس چیزی بگم.
 پوف کلافه ای میکشه و گوشیم رو که روی میز مقابلم
 بود میده دستم:

_بگیر یه زنگ بزن به آیاز بلکه با شنیدن صداش آرام
 بگیری. باز هم فقط نگاهش میکنم که ترسیده آب دهنش رو

قورت میده:

_حریر من رو نترسون. نامرد من یه زن پا به ماهم و سر
یه قول قدیمی امروز حضانتت رو قبول کردم. پس
پشیمانم نکن دختر خوب. بگو به چی داری فکر میکنی
که قیافه ات شبیهه بز شده.

لبخند کمرنگی از تشبیهش میزنم و دوباره به خودم نگاه
میکنم تا ببینم بز چه شکلیه.

با صدای کشیدن پای صندلی برمیگردم سمتش که
کنارم نشسته: _ببین همه ی دخترها تو روز عقدشون برای یک
لحظه احساس پشیمانی میکنند و این طبیعیه چون الان فکر
میکنی کل زندگیت تغییر میکنه و دیگه نمیتونی اون
حریر سابق باشی. اما این ها فقط یک مشت حس
گذراست که انگار تو طبق عادت همیشگیت دوزش رو
خیلی زیاد کردی.

لبخند آرومی به روش میزنم تا به قول خودش استرسم

رو بهش انتقال ندم و وسط آرایشگاه درد زایمانش
شروع نشه.

اون همه بهش گفتم نیا ولی قبول نکرد و گفت نمیزنم
زیر قولم. دستش رو میگیرم:

_نترس، درسته حاله دست خودم نیست و انگار تازه الان
بعد یک خواب طولانی بیدار شدم و درک درستی از
اتفاقات اطرافم ندارم. ولی به اینکه میگی عادیه و همه
دخترها دچار این حس میشن اعتماد میکنم.
خم میشه گونه ام رو میبوسه و زیر لب "خدا رو شکر"
ی زمزمه میکنه.

استرسم به جایی رسیده که اصلا حواسم به عروس آماده
شده در آینه ی بزرگ رو به روم، نیست.

دامن لباس نباتی رنگم رو مرتب بین دست هام فشار
میدم و خیره به گوشیم که مقابلم روی میزه، فکر میکنم

که چرا آیاز نه جواب پیامکم رو داده نا تماس
 هام.درسته قهر بودیم ولی فکر کردم بعد از فرستادن اون
 پیام همه چیز تمام شده.

می دیدم که الی هم پشت سر هم داشت با تلفن حرف
 میزد ولی چیزی بهم نمیگفت و الکی با خانم های دیگهای که
 تو سالن آرایشگاه بودن بگو بخند راه می انداخت.
 وقتی هم میپرسیدم چیزی شده؟ میگفت:

"نه الکی دنبال اتفاق نباش همه چیز مرتبه"

نگاهی به ساعت بزرگ روی دیوار می اندازم. درسته
 دامادم دیر نکرده.ولی جواب ندادنش ترس به دلم انداخته
 بود.

شنیدن صدای آیفون به یکباره ته دلم رو خالی میکنه و
 تو جام می ایستم.چند لحظه بعد الی بشکن زنان میاد سمتم:
 _بدو بگو حاضر باشن ...گل بریزن و نو بپوشن...بزن
 بریم که آقاتون اومده عروس خانوم شوهر ندیده.

کمکم میکنه شنلم رو بپوشم و مرتب دم گوشم حرف
 میزنه که اصلا نمیفهمم راجع به چیه.
 وقتی هم فقط نگاهش میکنم کلافه پوفی میکشه و بی
 خیال میشه. دم در آسانسور دستم رو میذارم روی قلبم و
 بالاخره ترسم به اوج خودش میرسه و شروع میکنم به گریه
 کردن:

_الی من چه مرگمه؟

بیچاره الی ترسیده بغلم میکنه و با عجله میگه:

_شش دیوونه خودت رو کنترل کن. داری شبیهه

عروسی میشی که به زور میخوان شوهرش بدن. زشته

الان آسانسور باز بشه فیلمبردار و کنارشم آیاز

منتظرتن. جمع کن خودتو رسیدیم باغ با هم حرف

میزنم. باور کن الان جاش نیست احساساتی بشیم. میبینم که

اشک های اون هم در اومده و کنار اخم های

شدیدش با دست هاش صورتم رو باد میزنه.

_خاک تو سرم شبیهه گوجه شدی حریر، نفس عمیق
بکش.

ترسیده برمیدم و تو دیواره ی کدر آسانسور صورتم
رو برانداز میکنم و مرتب نفس عمیق میکشم.

در کشویی آسانسور که کنار میره ،برمیدم و مردی
رو میبینم که تمام یک هفته ی اخیر ندیده

بودمش.جدیت صورتش رو که میبینم دلم میخواد دوباره بزنم
زیر گریه.اما خوشبختانه چیزی به اسم غرور این
اجازه رو بهم نمیده.

زیر نگاه مستقیمش تاب نمیارم و سرم رو پایین می
اندازم.

پسره ی دیوونه مگه خودش صبح برام ننوشته بود که
اسم امروز رو گذاشته روز آرزوها و قراره آخرین
ساعت هاش رو با هم و کنار هم امضا بزنیم.

این قیافه گرفتن و جواب تلفن ندادن هاش یعنی چی؟ حس
 گرمای دستش روی انگشت های یخ کرده ام
 حواسم رو جمع اطراف و آدم هایی که دورمون رو
 گرفتن میکنه.

اونقدر محکم دستم رو فشار میده که انگار میترسه از
 دستش فرار کنم.

کل امروز رو به این فکر کردم که تو ماشین قبل از
 اینکه بخوایم بریم باغ و روی سفره ی عقد بشینیم
 سوالی که باعث این یک هفته جدایی شد رو دوباره
 ازش بپرسم و با توجه به جوابش مسیرم رو مشخص کنم. اما
 جسارتش رو ندارم. اگر جوابی که بهم میده رو
 دوست نداشته باشم چی؟

میتونم ازش دست بکشم؟

خم میشه در ماشین رو برام باز میکنه. برای یک لحظه
 مسیر چشم هامون به هم گره میخوره و همونجا دلم

دستور ایست میده به پاهام.

میخوام دهن باز کنم قبل از سوار شدن سوالم رو بپرسم

که با گرفتن شانه ام مجبورم میکنه خم بشم:

_سوار شو همه منتظر ما هستن.

پوزخندی میزنم از اولین حرفش بعد از یک هفته.

آیلار خم میشه و از شیشه ی باز ماشین یه چیزی میگه و

میره. به دنبالش محیا با چشمک چیزی میگه و میره.

آخر از همه الی کنار شیشه ی باز سمت آیاز می ایسته

و چیزی رو پچ میزنه که نمیشنوم. ولی پس از دورشدنش آیاز

برمیگرده سمتم و نگاهی نسبتا طولانی بهم

می اندازه.

کنار شلوغ باری های بچه ها ماشین حرکت

میکنه. جواب سوت و تبریک هیچ کس رو نمیدم و

همچنان سرم رو می اندازم پایین و خیره میشم به انگشت

های لاک خورده ام.

اونقدر این هفته لبخند الکی زده بودم که دیگه
گنجایشش رو نداشتم. عقد خودمونیمون رو به پیشنهاد خودش
تو باغ ویلای شخصیش برگزار می کردیم و این یعنی مسیرمون
به نسبت طولانی بود.

گوشی که رو پاهام بود زیر دستم میلرزه و اسم اشکان
روش پدیدار میشه. فوران دستم رو میذارم روش تا آیاز
نبینتش.

چرا اشکان الان باید بهم زنگ بزنه؟ شاید واقعا حرف
مهمی بخواد بزنه؟

جواب میدم و بدون حرف می گذارمش کنار گوشم:
_الو حریر. لب میزنم:

_بله؟

_میدونم که باید زودتر بهت میگفتم اما... حریر به حرف
های شادان اعتماد نکن چون هدفش مشخصه. اجازه نده
امروزتون خراب بشه.

از گوشه ی چشم میبینم که نگاه آیاز بین من و رو به
روش در گردش.

جراتم رو جمع میکنم و میگم:

_چرا یهو نظرت عوض شد؟

مکثی میکنه و جواب میده: _تا حالا هیچ نظری ندادم تا بخوام
عوضش کنم.

_وقتی ازت پرسیدم سکوتت گویا ترین نظری بود که
میتونستی بدی.

قبل از اینکه بتونه جواب بده،گوشی رو قطع میکنم و
خیره به جاده ی زیادی آشنا مرتب نفس عمیق میکشم
تا بتونم گریه کردنم رو کنترل کنم.

_کی بود؟

لازم نمیبینم جوابش رو بدم.ولی خب این مرد هیچوقت معطل
جواب من نمی موند.

گوشی رو از دستم بیرون میکشه و منم هیچ ممانعتی

نمیکنم.

که چی مثلاً؟

برام جالبه اگر بفهمه اشکان بوده چیکار میخواد بکنه.
 من اونقدر نفهم نبودم که بازی های اون دختر یا سکوت
 و نگاه های بی معنی اشکان رو باور کنم. اما برام مهم
 بود آیاز منطقی رفتار کنه. اون هم تو ایامی که میتونست
 بهترین خاطره هامون رو رقم بزنه. پرت کردن گوشیم روی
 صندلی عقب ماشین میتونه
 یک نشونه باشه که آقا عصبانی شده. ولی بازم برنمیگردم
 سمتش.

_ الان و تو این لحظه زنگ زده که چی بگه؟

لحن تندش دلم رو به درد میاره. ساعت های قبل از
 عقدمون نباید اینجوری میگذشت.

آروم جواب میدم:

_ چیز مهمی نگفت.

یهو چونه ام رو میگیره و صورتم رو برمیگردونه سمت خودش. اگر مهم نبوده چرا نگاهم نمیکنی؟
دستش رو پس میرنم و عصبی میگم:
_چون یک هفته است که ندیدمت و آدمیزاد بنده ی عاده.

همونجوری که حدسش رو میزدم ماشین رو میزنه کنار و با دست اشاره میده به ماشین بچه ها که توقف نکنن و ادامه بدن.

قصد نداشتم دیگه از نگاهش فرار کنم و میخواستم سوالم رو ازش بپرسم که برمیگرده سمتم: _اون یک هفته عذاب رو به خودم دادم که به این لحظه برسیم.

گیج نگاهش میکنم که دلخور ادامه میده:

_برعکس تویی که هیچ من رو نشناختی من خوب تو رو شناختم و اگر تو این هفته کنار هم بودیم و مرتب بحث میکردیم، الان تو راه رفتن به باغ و نشستن سر

سفره ی عقد نبودیم.

مثل همیشه با یک جمله و آوردن یک دلیل تمام ذهنیتم
رو به عوض شدن. نگاهم رو ازش میگیرم و میخوام برگردم
سمت جاده که هر دو بازوم رو از روی شنل میگیره:
_شش امروز و امشب به هیچ وجه نگاهت رو ازم
برنگردون. بعدها هم میشه به اون مسائل چرت و پرت
رسیدگی کرد ولی امروز فقط یکباره.

پوزخندی میزنم:

_بهتر از تو میدونستم که چرت و پرته. ولی دلم
میخواست ازت بپرسم و جوابش رو بشنوم.
وقتی میبینم که جوابی نداره ادامه میدم: _که خب الان میخوام
بازهم ازت بپرسم. ادعای اون دختر چقدر میتون...
_حریـر.

بغضم رو قورت میدم و به زور لب میزنم:

_هنوز هم بر این باورم که ادعای اون دختره پوچ و بی

معنیه ولی...این رفتار تو داره اذیتم میکنه آياز.

پس از نفس عمیقی میگه:

_شاید چون میخوام این باورت اونقدر قوی باشه که

حتی نیازی به تائید من نباشه.

خیلی خوب می تونم جوابش رو بدم اما دیدن اون چشم

های پر از خواهشش کنار اون قیافه ی خواستنی و

عروس پسندش باعث میشه فعلا سکوت کنم و از

برگشتن اون نگاه عمیقش لذت ببرم.

اصلا گور پدره اون دختره ی دروغگو. اگر جرأت داره

طبق تهدید آخرش امروز تو مراسم عقدم پیداش بشه...

گرچه بعد از اون حرف ها، قیافه گرفتن کمی سخت بود.اما باز

هم زیاد جواب حرف زدن هاش رو نمیدم تا وقتی که میرسیم

دم در باغ و نگران از رفتن نور خورشید ،میپرسم:

_خدا کنه این عکاسه کارش خوب باشه نور خیلی کمه.

لپم رو نرم میکشه و میگه:

_نگران هیچی نباش. اگر لازم باشه دوباره آماده میشیم و

یه روز دیگه میاییم برای عکس گرفتن.

به روی خودم نمیارم که دارم از ذوق زیاد کیف میکنم

ولی انگار خیلی خوب حالم رو میفهمه.

در سمت من باز و صدای آیلار رو میشنوم:

_پیاده شو کمکت میکنم.

میخوام بگم "کمک برای چی" اما دیدن قیافه ی درهمش که

هیچ سنخیتی با آیلار دم در آرایشگاه نداره، باعث میشه پرسم:

_چیزی شده آیلار؟

فقط نگاهم میکنه که تا آخرش رو میفهمم. نیم نگاهی به

دم در شلوغ شده ی ویلا می اندازم: _نگو که اونقدر احمقه

پاشده اومده اینجا؟

دستش رو میگذاره روی بازوم:

_بسپرش به من تو فقط سعی کن داداش رو آروم نگه

داری.

پوزخندی میزنم:

_اتفاقا آیاز امروز خیلی آرومه.

_منظورت چیه؟

همون لحظه آیاز میاد کنارمون و فرصت نمیکنم جوابی

بهش بدم.

قرار نبود اجازه بدم اون دختر بهترین روزم رو خراب

کنه.

دستم رو بند بازوی مرد زیادی جذاب شده ام میکنم و

همزمان که کراوات مشکیش رو الکی تکون میدم

،میگم:

_روزی که با ماشینت فرار کردم و اینجا تنهات گذاشتم

فکرش رو هم نمیکردم برسیم به این نقطه.

لبه ی شنلم رو جلو میکشه و از بین دندون های کلید

شده اش با یک جور حرص عجیب لب میزنه:

_منم به این نقطه فکر نکرده بودم اما مطمئن بودم

تقاطعمون با هم خواهد بود.

طبق معمول اونقدر گیج میشم، حواسم به دامن لباسم

نیست و کم مونده کله معلق بزنم که فوراً شانه ام رو

میگیره:

_مواظب باش.

همه با لبخند راه رو برامون باز میکنند که وارد حیاط

باشیم. همون لحظه زینت مامان با ظرف طلائی رنگ

اسپند میاد پیشوازمون و وسط دست و سوت و دود اسپنداز

وسط مهمون ها رد میشیم و روی سفره ای که تو

حیاط چیده بودن می نشینیم.

دست خودم نیست که عوض اینکه حواسم پی بزرگتر

ها و تبریک و اشک و بوسیدن هاشون باشه، دارم با

چشم دنبال اون دختره میگردم تا بینمش و قبل از اینکه

آیاز متوجهش بشه برم سراغش.
 ولی انگار عمدا خودش رو گم و گور کرده.
 مچ آیلا رو که اون طرف آیاز ایستاده بود میگیرم و
 اشاره میزنم بیاد کنارم. جواب آیاز رو هم که میپرسه "چییه؟" با
 تکون سری میدم.

دم گوش آیلا میپرسم:

_کجاست چرا نمیبینمش؟

پس از نیم نگاهی به آیاز مثل خودم جواب میده:

_فکر کنم رفت. با اشکان رفتیم باهش حرف زدیم

بعدش دیگه ندیدمش.

_مطمئنی؟

نگران نفسش رو میده بیرون: _نمیدونم.

منم شک داشتم که رفته باشه. اگر قرار بود با دوتا حرف

بذاره بره، اصلا نمیومد.

آراس میاد و اعلام میکنه که عکاسا منتظرن و با همون

ذهن مشغول شونه به شونه ی آیاز میرم سمت پشتی باغ.
 آیازار کمکم میکنه شنلم رو دربیارم و مرتب دلداریم
 میده که نگران نباشم و وقتی میگه اشکان بهش قول داده
 نگذاره اتفاقی بیفته بدتر از قبل دلهره می گیرم. _میشه بگی
 چی هی پچ پچ میکنید دم گوش هم؟
 آیازه که از پشت این سوال رو می پرسه.
 آیازار محکم گونه ی برادرش رو می بوسه و به جای من
 جواب میده:

_خط و نشون های خواهر شوهرانه. نگران نباش دیگه
 جرأت نمیکنه اذیتت کنه. فقط میخندم که آراس خیلی جدی
 میاد سمتمون و بدون اینکه سرش رو بلند کنه، بازوی آیاز رو
 میگیره:

_بخشید زن داداش یه کاری با آقای داماد دارم.
 تپش یهویی قلبم اجازه نمیده مثل همیشه به زن داداش
 گفتنش اعتراض کنم. خوب میدونستم موضوع چیه.

با حس گرمی دست هایی حواسم جمع میشه.

_حریر عزیزم تو چرا اونقدر یخی؟ دست های آیلار رو پس

میزنم و راه میفتم برم شادان رو پیدا کنم:

_مطمئن بودم نرفته، الان خودم حلش...

_کجا؟

برمیگردم و آیاز رو میبینم که داره خیلی جدی و با اخم

میاد سمتم.

راوی

آیاز بدون اینکه به روی خودش بیاره عرووش رو

مجبور میکنه که کنار هم خیلی عادی ژست بگیرن و تو

اون فضای سبز و دقیقه های دم غروب عکس های

عقدشون رو بگیرن.

هر بار هم در جواب سوال های حریر تنها میگه:

بخند که پس فردا با دیدن عکس ها پشیمون نشی. کارشون خیلی زود تمام میشه و آیاز حریر رو پیش خانوم ها تنها میگذاره تا خودش رو مرتب کنه برای عقد.

از اونجا که لباسش بی حجاب نبود به جای پوشیدن شنل، پارچه ی حریر نباتی رنگ کار شده رو به کمک الی و آیلاز از پشت روی موهای شنیون شده اش می اندازه و با گیره فیکسش میکنه. سپس کنار خانوم ها راه میفته برگرده سر سفره ی عقد.

نمیدوست چرا میل به گریه کردن داشت. درسته آیاز در طول گرفتن عکس ها بدون اینکه اشاره ای به موضوع بکنه هی می خندید و سر به سرش می گذاشت ولی انگار خیلی به نظرش تابلو بود فیلم بودن همه ی اون رفتار ها...

و وقتی از دور میبینه که آیاز و اشکان کنار شادان ایستادن و دارن حرف میزنند، رسماً زانوهاش بی حس میشه و کم مونده بخوره زمین که الی فوراً دستش رو

میگیره و نگران میپرسه:

_چی شد؟

حنا از دور می بینتشون و میفهمه انگار حریر حالش

خوب نیست. پس از برداشتن لیوانی شربت میره

سمتشون._حریر دخترم حالت خوبه؟

آیلار که خوب میدونه قضیه چیه ، تنهاشون میگذاره و

میره سمت آیاز تا بهش بگه حریر حالش خوب نیست.

وقتی کنارشون میرسه بدون هیچ حرف اضافه ای

همزمان که با اخم شادان رو نگاه میکنه ،میگه:

_داداش حریر حالش خوب نیست برو پیشش.

آیاز که اخم شدیدی روی صورتش بود،فورا برمیگرده و

با دیدن شلوغی دور حریر ،بدون حرف پا تند میکنه

سمتش.آیلار پوزخندی به شادان میزنه:

_برام عجیبه که یک زن بخواد تا این حد خودش رو

پایین بیاره.

میگه و رو به اشکان ادامه میده:

پسر خاله بهتره قبل از اینکه داداش برگرده به قولت

عمل کنی.

آیلار منتظر هیچ جوابی نمی‌مونه و برمیگرده پیش حریر

و آياز که حالا دیگه داشتن می رفتن سمت سفره ی

عقد. اشکان خیره به صورت ناراحت حریر لب میزنه:

شادان تلاش بیخود نکن. از من میشنوی قبل از اینکه

دوباره آياز گيرت بندازه مامان بابات رو بردار و برو.

شادان هم مثل اشکان خیره به عروس و دامادی که خار

چشمش بود، با همون لحن راحت مخصوص به خودش

،شونه بالا می اندازه:

فکر کن منم مثل تو میخوام همه چیز رو بینم و باور

کنم.

اشکان فوراً برمیگرده سمتش و میگه: _چرت و پرت نگو.
چندسال پیش نتونستی دوستی بین من و آیاز رو بهم بزنی
الان هم نمیتونی. حواست رو جمع کن عمو سهیل هنوز خیلی
چیزها رو نمیدونه.

شادان قدمی به اشکان نزدیک میشه و پس از گرفتن لبه
ی کتش، چشمکی میزنه:

_مثلاً میری به بابام میگی دخترت وقتی زن عقدی من
بود از پسرخاله ام باردار بود؟

اشکان پوزخندی از بازی های همیشگی شادان که
تمامی نداشت میزنه و حین پس زدن دستش از روی یقه
اش، آروم لب میزنه:

_به چیزی که میخوایی نمیرسی.

میگه و میخواد از کنارش رد بشه که شادان فوراً مقابلش
می ایسته:

_اشتباه نکن من دیگه چیزی نمیخوام. الان هم دارم به

زندگی عادی‌امه میدم و از مراسم عقد عشق قدیمیم
 نهایت لذت رو میبرم.طوری با کینه جمله ی آخرش رو گفته
 بود که اشکان عصبی و کمی تند از سر راهش کنارش میزنه و
 دور میشه.

شادان خیره به دور شدنش زیر لب زمزمه میکنه:
 _انگار هنوز هم اعتراف عشقم به آیاز عصبیت میکنه.
 پس از شنیدن صدای دست زدن جمع برمیگرده و
 میبینه که عروس و داماد دارن آماده میشن تا عاقد خطبه
 عقد رو بخونه.خیره میشه به عروس و برای یک لحظه خودش
 رو کنار تنها مردی که تو ۲۸سال زندگیش تونسته بود دوست
 داشته باشه،احساس میکنه.زیر لب از خودش میپرسه "چرا آیاز
 نتونست دوستم داشته باشه؟"

درسته تو این سالها ازش دور شده بود. اما همیشه با
 استفاده از رسانه و دوست و آشنا زیر نظرش داشت تا
 بفهمه طبق قولی که داده بود عمل میکنه.

چشم هاش رو میبنده و مکالمه اش با آیاز در روزی که
میخواست خودش رو بکشه به یاد میاره:

_"آیاز من دچارتم لعنتی من مریضتم و بهت قول میدم

اگر با یک زن دیگه ببینمت هردوتون رو میکشم. پس

بذار الان خودم رو خلاص کنم._ دیوونه نشو شادان. هزار بار

گفتم دوباره میگم من از هیچ زنی خوشم نمیاد و مطمئن باش

اون روز هیچ وقت نمیاد."

چشم هاش رو باز میکنه و خیره به عروس، تلخ خندی میزنه و

میپرسه:

_پس این کیه؟

اون روز با اون حرف آیاز و اطمینان پشت کلامش

آروم و بیخیال کشتن خودش شده بود. اما الان همون

مرد کنار یک زن ایستاده و داره با عشق نگاهش میکنه. یعنی

الان باید به قولش عمل می کرد؟ اصلا

قدرت و جرأتش رو داشت؟

لرزی آنی تو تنش می نشینه و دست هاش رو به دور
خودش می پیچه.

خودش رو مجبور میکنه لبخند ها و بله گفتن های
عروس و داماد رو بشنوه تا بلکه دل احمقش بفهمه اون
همه رویا از اولش هم سراب بود.

آیاز پس از نیم نگاهی سمت چشم های خیره ی همه به
حریری که همچنان در جواب عاقد سکوت کرده بود
نزدیک میشه و از زیر چادری که نسیم قبل عقد انداخته بود
روی سرش، دستش رو پیدا میکنه و محکم فشار میده.
بی اهمیت به هو کشیدن جوون تر های جمع دم گوشش
پچ میزنه:

_نگاهم کن حریر.

حریر هینی میکشه و میخواد دستش رو از زیر دستش
بیرون بکشه که آیاز اجازه نمیده و میپرسه:

چرا بله رو نمیگی؟ آياز زشته همه دارن نگاهمون میکنن
دستم رو ول کن.

_بله رو که گفتمی ول میکنم.

حریر لبه ی چادرش رو کنار میزنه و برمیگرده سمتش:

رسمه که عروس بار سوم بله رو...

همون لحظه عاقد از پشت بلندگو تک سرفه ای میزنه و

پس از گفتن "استغفرالله" زیر لبی، برای بار سوم مختصر

تر از دوبار قبل سوالش رو میپرسه که قبل از اینکه

کسی بگه عروس رفته چیزی بیاره، حریر بلند میگه:

_با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترها بله. اولین نفر که شروع

میکنه به دست زدن خود آقای

داماده که حتی عاقد هم به خنده می اندازه.

پس از دقایقی که جو آروم میشه، عاقد اینبار از داماد

میپرسه که آياز جوابی نمیده.

حریر برمیگرده سمتش و متعجب نگاهش میکنه که

آیاز دستش رو میگره و میگه:

__میفهمم چقدر داری استرس میکشی ولی خب چیکار کنیم رسمه.

حریر میکوبه تو بازوش و پر حرص روش رو ازش برمیکردونه که آیلار خم میشه دم گوش آیاز میگه: __داداش فقط برای عروس رسمه که عاقد باید چند بار بپرسه. بله گفتن سریع و دستپاچه ی آیاز به حریر ثابت میکنه که واقعا قصد تلافی کردن و اذیتش رو نداشته و همراه جمع بلند می خنده.

نیم ساعتی از مراسم غسل خوردن و حلقه دست کردنشون گذشته بود که آیاز پس از اشاره به آراس، خم میشه سمت حریر و میپرسه:

__وقت امتحان پس دادن تمام درس های این مدت

اخیرت رسیده. حریر گیج نگاهش میکنه که با شنیدن موزیکی
که یهو پلی میشه منظور این حرف آیاز رو میفهمه و چشم
هاش رو گشاد میکنه:

_وایی نه آبروم میره. میخوایی هرچی مهمان تبریزی

داریم اینجا سمتم گوجه پرت کنن؟

آیاز بلندش میکنه و در حالی که شانه اش رو در بر گرفته
هدایتش میکنه سمت قسمتی که آماده کرده بودن برای
رقص و دم گوشش لب میزنه:

_نترس سر میزها گوجه نداریم در ضمن من اونقدر

عالی میرقصم که کسی به تو نگاه نمیکنه. حریر بلند و رها
میخنده:

_با این حرفت به شدت موافقم آقای خودشیفته. ولی موز

که داریم تازه دردش هم بیشتره.

آیاز فقط میخنده و خیلی نرم و مسلط می چرخونتش و

مقابل خودش نگهش میداره و خیره به اون صورت مثل

فرشته ، دست هاش رو ول میکنه و چند قدم میره عقب.
 سری براش خم میکنه و با چشمکی دست هاش رو از
 دو طرفش آروم میاره بالا و حریر هم حرکتش رو
 تکرار میکنه. تقریبا یاد گرفته بود اما باز هم پرش هاش نسبت به
 آیاز خیلی کند بود و ترجیح میداد فقط اداش رو دربیاره تا
 همینجا وسط جمع با شکم پهن زمین نشه و بشه خاطره ی
 صد ساله برای مهمون ها.

بالا خره آیاز شروع میکنه به حرکت و حریر هم
 موازات باهاش خودش رو تگون میده. اما از یه جایی به
 بعد مثل همیشه مسحور مردش میشه و فقط با زدن بشکن
 و تگون آروم کمر و شونه هاش همراهیش میکنه و
 یکجا به حدی هیجان زده میشه که همراه جمع جیغ
 میکشه و آیاز که میبینه کم مونده حریر دورش شاباش بریزه
 تمامش میکنه و پایان رقص مثلا دو نفره اشون رو اعلام میکنه.

حریر پس از چند دور رقصیدن بین دخترا برمیگرده تا
آیاز رو که بعد رقص دو نفره اشون وسط دخترا تنه‌اش
گذاشته بود و پیدا کنه. اما وقتی نمی بینتش در حالی که
سعی میکنه نفس های تند شده اش رو کنترل کنه، راه
میفته سمت داخل ویلا و جواب حنا و نسیم رو کوتاه با
گفتن "میرم دستشویی میده". تو چهارچوب در ورودی از یک
خدمه میپرسه "بخشید"

داماد داخل هستن؟" که خدمه تنها با تگون سری به
نشونه ی تائید جوابش رو میده و از کنارش میگذره.
تقریبا مطمئن بود ممکنه با چه کسی رو به رو بشه. پس
خیلی جدی از راه رو رد میشه و وارد سالن اصلی میشه.
اما کسی جز آیاز و اشکان اونجا نبودن.
آروم از دو پله ی عریض دم سالن پایین میره و رو به
نگاه خیره ی دوتاشون میپرسه:

_اینجا چیکار می کنید؟ قبل از اینکه آیاز که داشت میومد

سمتش چیزی

بگه، شادان از پشت سر جوابش رو میده:

_به یاد قدیم داشتیم باهم گپ می زدیم عروس خانوم.

و رو به آیاز و اشکان گوشیش رو تگون میده:

_ببخشید پسرا تماس واجب بود. باید جواب می دادم.

حریر که رسیده بود کنار آیاز، فقط با اخم نگاهش

میکنه و شادان وقتی میبینه کسی چیزی نمیگه، تک

خنده ای میزنه و مقابل حریر می ایسته:

_میدونم باید تبریک بگم اما خب رو زبانم نمیچرخه.

حریر با حفظ همون اخم و جدیت میگه: _من از کسی که

دعوتش نکردم توقع تبریک ندارم.

شادان رو به اشکان که کنارشون دست به جیب ایستاده

بود، جووری که مثلا آیاز و حریر نشنون میپرسه:

_خدایی اشکان عاشق چیه این دختر اخمو شد...

_شادان خفه شو.

اشکان بود که عصبی پریده بود وسط حرف زدنش و این وسط حریر نگران دست مشت شده ی آیاز بود که یهو روی صورت یکی از اون دو نفر فرود نیاد. پس فورا دستش رو روی دست آیاز میگذاره و میگه: _گول چرت و پرت هاش رو نخورید تمام هدف این

خانوم اینه که مراسم رو با دعوا به بیان برسونه و بشینه

بگه هنوز حرف هاش روتون تاثیر داره. پس اشکان

همین الان با من و آیاز بیا برگردیم پیش بقیه و بهش

ثابت کنید که هیچکدومتون اون پسرهای بی تجربه ی

چند سال پیش نیستید.

اشکان همچنان که با اخم به صورت ظاهرا خونسرد

شادان نگاه می کرد، قبل از همه سالن رو ترک میکنه.

آیاز هم دست حریر رو می گیره تا برگردن تو حیاط

که حریر مانعش میشه و رو به شادان ادامه میده: _وقتی اون
روز بهم زنگ زد و گفتی میخوایی باهام

حرف بزنی میدونی چرا اومدم؟

شادان چیزی نمیگه ولی دیگه خبری از نگاه حق به
جانبش نیست و انگار دست هاش هم کمی می لرزید.

حریر پوزخندی میزنه:

_اصلا ربطی به اینکه خیلی دلم بخواد ببینمت یا اینکه

کنجکاو باشم چی میخوایی بگی نداشت. اومدم چون دلم

برات می سوخت و همیشه فکر میکردم یه دختر کم سن

و سال بودی که بین احساس دو مرد گیر کردی. یکی

کسی که دوستت داشته و اون یکی کسی که دوستشداشتی. اما

الان میبینم نه، این یک قانون ثبت نشده است

و آدمها میزان لیاقتشون رو زندگی میکنند.

شادان خیره به حریر و آواز که دست تو دست هم

داشتن برمیگشتن تو حیاط، عصبی از لال شدن یهوییش

چند بار محکم میکوبه رو دهنش و هیستریک نفس
 میکشه و همزمان که نگاهش رو تو فضای اطرافش میچرخونه
 مرتب زیر لب تکرار میکنه "باید چیکار
 کنم. من الان باید چیکار کنم"

حریر دست آیاز رو محکم تر فشار میده و شونه به شونه
 ی هم راه میفتن سمت حیاط و آیلار میاد کنارشون:
 _کجااید شماها، مامان میگه داره دیر میشه. بشینید وقت
 کادو دادنه و بعدش هم شام. مهمون ها بیشترشون امشب
 برمیگردن تبریز. اول از همه پدر و مادر ها میان جلو برای دادن
 کادوهاشون.

زینت اونقدر از ته دل حریر رو میبوسه و حین تشکر
 کردن ازش، اشک میریزه که آیاز با خنده میگه:
 _مامان تا اون حد از دستم خسته شده بودی؟ الان حریر
 با خودش میگه جنس بنجل انداختی بهش. ببین چه
 جووری داره نگاهت میکنه.

همه میخندن و اتابک خان که دستش روی شونه ی آیاز
 بود، خیلی جدی سر تکون میده:
 _متاسفم دخترم خیال پس دادن به ذهنت خطور نکنه که
 هیچ جوهره قبول نمی کنیم. نسیم که کنار زینت طرف حریر
 ایستاده بود رو به
 حریر میگه:

_چقدر گفتم خوب فکرات رو بکن بعد ببریمش دخترم
 گوش نکردی.

صدای مامان گفتن اعتراض آمیز آیاز تو شلیک خنده ی
 همه من جمله حریر، گم میشه.

**پس از دادن کادوها و تبریک و دعاها ی خیر، همه میرن
 شام که سرویس دهیش داخل ویلا بود و عروس و داماد
 به پیشنهاد آیاز همراه جون ترهای خانواده بیرون
 مشغول سرو شام میشن.

بلند شدن یهویی آیاز توجه حریر رو به خودش جلب

میکنه و وقتی برمیگرده شادان رو میبینه که حاضر و آماده انگار تازه الان میخواست بره.
 سکوت عجیبی روی میز شامی که تا چند لحظه پیش به خاطر خنده و شادی کسی صدای کسی رو نمی شنید ،حاکم شده بود._میخواستم قبل از رفتن چند کلمه خصوصی باهات حرف بزنم.

با این حرف شادان رو به آياز ،حریر میاد که بلند بشه اما آياز دست روی شونه اش میگذاره و مانع میشه:
 _الان برمیگردم عزیزم.

شادان مقابل آياز می نگاهش روی حریر بود می ایسته. پوزخندی میزنه:

_شاید باید بیشتر تلاش می کردم.الان خودم رو مدیونه دلم می دونم.

آياز بالاخره چشم از نگاه مستقیم حریر می گیره و

جواب شادان رو کمی تند میده:

_از سر شب به زور دارم خودم رو کنترل میکنم
شادان.اینکه تا الان اجازه دادم اینجا بمونی به خاطر
احترامیه که هنوز بین خانواده ها وجود داره.اما این
آخرین باره که هم رو می بینم و بخوایی دوباره حریر
رو ببین...شادان با لبخند بزرگی میپره وسط حرف زدنش:
_می ترسی درسته؟ این یعنی همه ی حرف هام رو
یادته.

آیاز جوابی بهش نمیده که شادان تک خنده ای عصبی
میزنه و ادامه میده:

_البته باید هم بترسی.راستی خبر داری ضعف شدید
اعصاب دارم؟

آیاز که احساس میکنه باید محکم تر برخورد کنه
،قدمی بهش نزدیک میشه:_برام مهم نیست.

شادان کمی صورتش و خم میکند و عطر تن مردی که
هنوز هم حسرتش رو داشت و عمیق نفس میکشه:
_ولی برای من مهمه که برات مهم نیستم و این اذیتم
میکنه.

آیاز نامحسوس عقب میکشه و ملایم تر میگه:
_فکر کنم خیلی خوب میدونی که من اصلا شبیهه
اشکان نیستم. چند سال پیش ضربه ای به من نزدی که
بهم ضرر برسونه. ولی اینبار بخوایی کاری بکنی حساب
پسرخاله ام رو هم ازت پس می گیریم. شادان با بغض میخنده و
در حالی که کنترلی روی قطره

اشک سمج گوشه ی چشم چپش نداره ،پچ میزنه:
_کاش همون چند سال پیش پس میگرفتی. اینجوری
شاید تا الان دل و احساس احمقم آروم گرفته بودن.
آیاز میخواد حرف آخرش رو بزنه و تنهانش بذاره که
حواسش پرته نزدیک شدن حریر به اشکان میشه.

حریری که دیگه نمیتونه تحمل کنه و از اشکان کمک
میخواه. اشکان سری تکون میده و راه میفته سمت شادان و
آیازی که با اخم نگاهش میکنه.

_بریم من میرسونمت.

شادان با همون چشمهایی که حالا هردوشون پر شده
بودن و دیدش رو تار می کرد، برمیگرده سمت اشکانی
که این پیشنهاد رو داده بود:

_ممنون ماشین دارم.

اشکان نیم نگاهی به آیاز می اندازه و با همون لحن سرد
میگه: _گفتم می رسونمت. به یکی از بچه ها میگم فردا ماشین
رو برات بیاره.

شادان تلخ خندی میزنه و بدون حرف از کنارشون
میگذره.

اشکان هم میاد دنبالش بره که آیاز بازوش رو میگیره:

_اشکان داری چیکار...

اشکان پوزخندی میزنه:

_جای نگرانی نیست. فقط به خاطر حریر دارم اینکار رو

میکنم. امشب باید بهترین شبش باشه.

حریر

بالاخره می تونیم از دست دوتا خوانواده و برنامه هایی

که هر کدوم داشتن برامون می چیدن خلاص بشیم و

بزنیم به جاده. البته با کمک عمه حنا رسماً فرار کردیم. نیم

نگاهی به آیاز می اندازم. سکوت و چین روی

پیشونیش فقط یک دلیل می تونست داشته باشه که اصلاً

دلهم نمیخواست بهش فکر کنم.

شیشه ی ماشین رو میدم پایین و دستم رو می برم بیرون.

چشم هام رو میبندم و ذهنم رو از کلمات و افکار چرت

خالی و زمزمه میکنم:

_الان عظمت و بزرگی دنیا خیلی کوچیک و در عین

حال رویایی، در حد کنار تو بودن به نظر میرسه.
 _و این یعنی خوشبختی برای من چادر انداخته و داره
 میگه من مال توأم. چشم هام رو باز میکنم و برمیگردم سمتش
 که مثل

خودم آروم جوابم رو داده بود.

_اونجوری نگاهم نکن، دارم تلاش میکنم جلوی
 احساسات شاعرانه ی همسرم کم نیارم.

پر ذوق میخندم:

_کم آوردن چیه کم کم داری جلو میزنی. ولی خب طبع
 شعرت هم مثل خودت کمی پر توقع و خودخواه به نظر
 میرسه.

_چطور مگه؟

_اولا که خوشبختی رو باید دو دستی بچسبی نه اینکه

بشینی اون برات چادر بزنه و بگه بیا من مال توأم. دومامن
خوشبختی با تو رو مثل یک کاخ بزرگ دارم تصور میکنم تو
تشبیهش میکنی به چادرنشینی؟

چند لحظه سکوت میکنه و هی نگاهش بین من و جاده
در گردش.

به زور خنده ام رو کنترل میکنم تا ببینم چه جوری
میخواد جمعش کنه.

آخر سر نچ نچی میکنه و رو به سقف ماشین سر تکون
میده:

_خدایا آخه من و چه به شعر و شاعری. شما ببخش
عزیز دلم. شاعر درون من شبیهه همون مجنون بدبخته هیچی
نداره و اون چادر براش در حد همون کاخ بزرگ
و رویاییه توئه.

دیگه نمیتونم تحمل کنم و بلند میزنم زیر خنده و میگم:
_وایی آیاز اذیت کردنت عجب صفایی داره.

دست راستش رو میاره سمت صورتتم، به عادت
 همیشگی دهن و بینی و چشم و چالم رو یکی میکنه که به زور
 دستش رو پس میزنم: _دیوونه ای کجا داریم میریم؟
 گونه ی بدبختم رو محکم نیشگون میگیره و پچ میزنه: _خودت
 میفهمی...

وقتی جلوی خونه ای ویلایی دستی رو میکشه و خم
 میشه روی داشبرد، میپرسم:

_اینجا کجاست آیاز؟

فقط نگاهی بهم می اندازه و با ریموتی که از داشبرد
 برداشته، در سفید رنگ جلومون رو باز میکنه. چهارچشمی
 نمای خونه ی سفید رنگی که جلومونه رو نگاه میکنم که
 صداش رو میشنوم:

_پیاده شو داخلش چشمگیرتر از بیرونشه.

بدون حرف از ماشین پیاده میشم و حیاط دلباز و زیادی
 سرسبز رو از نظر میگذرونم.

یاد حرفی که هفته ی پیش زده بود، میفتم "میخوام خونه
 امون پر باشه از رنگ سبز تا توش بدرخشی"
 ذوق زده کل خونه و حیاط رو یک دور دیگه از نظر
 میگذرونم.

یعنی اینجا خونه امون بود؟ برمیگردم ببینم چیکار میکنه که
 میبینمش پشت سرم ایستاده با اون نگاه جذاب و لبخند
 مخصوص به خودش.

_ چرا امشب اومدیم اینجا؟

_ بریم بالا میگم.

سری تکان میدم و میخوام داخل خونه رو ببینم که فوراً میگه:

_ صبر کن. فعلاً چشمهات رو ببند و تا نگفتم بازشون

نکن.

چشم هام رو میبندم و با خنده راه میفتم....

راوی

نیم نگاهی به پنجره و هوای گرگ و میش دم صبح می

اندازه که یهو عطسه ای بلند و بدون کنترل میکنه.
 حریر که انگار خیلی عمیق خوابیده بود، با جیغ کوتاهی
 از خواب میپره و ترسیده و متعجب به آیاز نگاه میکنه.
 _ چیزی نیست عزیزم، بخواب.

حریر خواب آلود لب میزنه: _چی بود؟ تو چرا بیداری؟ اصلا
 ساعت چنده؟

آیاز بی حواس جواب میده:

_دارم کور میشم اما خواب ندارم.

حریر ترسیده نگاهش میکنه که آیاز تازه میفهمه چی گفته و
 قبل از شروع شدن سوالاتش، میگه:

_هیچی نیست عزیزم یکم سرم درد میکنه همین.

حریر متعجب میپرسه:

_آیاز...حالت خوبه؟ حس میکنم تب داری.

حریر قبل از اینکه اجازه بده آیاز دوباره جوابش رو بده

تبش رو با گذاشتن دست زیر گردنش چک میکنه و میفهمه
که واقعا تب داره.

_دراز بکش برم یه پارچه ی تمیز پیدا ک...

_باور کن هیچوقت اونقدر حاله خوب نبوده حریر. پس
بشین.

حریر علاوه اینکه داشت پرواز میکرد از شنیدن حرف
های آرومش اما نمیتونست مانع نگرانش بشه. چون حرف زدن
آیاز بیشتر شبیهه هذیان گفتن بود و گرچه تبش زیاد بالا نبود
اما از اینکه با وجود اون همه خستگی نتونسته بود بخوابه، نمی
گذاشت بیخیالش بشه. پس به زور مجبورش میکنه کامل دراز
بکشه و شروع میکنه به آروم حرف زدن تا بلکه خوابش ببره.

تبش جوری نبود که زیاد نگران کننده باشه، اما بازهم
مقاومت میکنه تا بتونه بیدار بمونه و حواسش رو بده به
شوهرش.

قشنگ آیاز رو با لحاف سفید رنگ میپوشونه و از جاش

بلند میشه.

کنار پنجره می ایسته و خیره به حیاط با صفا پچ میزنه:
_خدایا عاشقتم که عاشقم کردی...عاشق مردی که کنارمه...
عاشق حسی که دارم...

درسته همیشه به عشق فکر میکردم و هر لحظه منتظرش
بودم اما حس کردنش اینجوری با تمام وجود و گوشت
و خون قسمت هرکسی نمیشه و بازم میگم عاشقتم که
عاشقم کردی.

برمیگرده و حین پاک کردن اشک هایی که از اعتراف
دلش پیش خدا راه گرفته بود،خیره به مرد خوابیده ،ادامه میده:
_مگه میشه اینقدر عاشق شد...

مگه میشه اینقدر از دست رفت...دل من به خاطرش صدمه تا
ته یه راه بن بست رفت...

خدایا حالا که من رو لایق این احساسات گرانبها
دونستی کمک کن همیشه به همین اندازه عاشق باشم.

پس از نفس عمیقی، صورتش رو با کف هر دو دستش
 پاک میکنه و برمیکرده پیش آیازی که انگار داشت
 خواب خوب میدید که رسماً لبخند روی لبش بود.
 آروم تبش رو چک میکنه و میفهمه که حالش خوبه و
 جای نگرانی نیست.

با خیال راحت تری دراز میکشه.

حریر غلتی میزنه و حین کشیدن دستهایش روی صورتش
 از خواب بیدار میشه و تازه یاد آیاز میفته.
 برمیکرده تا تبش رو چک کنه که میبینه تکیه به
 آرنجش زده و داره نگاهش میکنه.
 می خنده :

_ تو چرا باز هم بیداری؟ حالت خوبه؟

آیاز خیره به چشمهای خواب آلودش لب میزنه:

_ عالی ام. صبح بخیر همسرم.

حریر متعجب از میزان انرژی‌اش، می‌پرسه:

_ ساعت چنده؟

آیاز اشاره به گوشیش که کنارشون افتاده بود، جواب
میده: _ ۹ نشده هنوز، دقیقا یک ساعت وقت داریم برسیم ویلا و
به صبحانه ی خوانوادگی برسیم.

_ بگو بینم این صبحانه ی خوانوادگی چقدر مهمه؟

_ راستش رو بخوایی الان که فکر میکنم اصلا مهم نیست

که میخوان گوشمون رو بیچونن و آیلار به زور کنار

هم نگهشون داشته که بریم دست بوسی.

_ چرا؟ مگه چی شده؟

_ دیشب تا نزدیکی های ۳ بامداد منتظرمون بودن و

وقتی خبری ازمون نشده و گوشیهامون خاموش بوده

، خواستن برن بیمارستان ها رو بگردن .

_ اما تو گفتی بهشون خبر دادی.

آیاز پوفی میکشه:

_درسته اما چه میدونستم آراس اونقدر دهنش قفله که بهشون نمیگه کجاییم.

_یعنی میخوایی بگی کل دیشب رو ازمون بی خبر بودن؟

آیاز جوابی نمیده و حریر با همون چشم های درشت شده با خودش ادامه میده:

_وای فکر کن چه استرسی کشیدن. بکشنمون هم حق دارن اونوقت تو از کشیدن گوشمون میگی؟

_میشه آروم باشی؟ چرا الکی بزرگش میکنی؟ آراس گفته که ازمون خبر داره ولی نمیدونه کجاییم.البته

مطمئنم ترسیده بیان سراغمون که چیزی نگفته. حریر سری تگون میده از توضیحات آیاز:

_بازهم کارمون اشتباه بود آیاز. پاشو بریم از دلشون دربیاریم.

حریر

خدایا تا دیروز به خودم میگفتم شوهر ذلیل. الان چی
 بگم که یک لحظه هم دلم نمیاد نگاه ازش بگیرم؟ تکیه
 به شونه ی چپم دارم حرکاتش که حین رانندگی با
 آهنگی در وصف رنگ موهای من لبخونی میکنه رو نگاه میکنم
 ".عاشق مثل من ..مثل تو.."

آتیش موی قرمز تو ...

هر شب که با تو بر میخورم ...سر میشه آسه من رو دل
 تو"

_به چی داری اونقدر با دقت نگاه میکنی خانووم؟

بدون اینکه خودم رو ببازم ،جواب تیکه اش رو میدم:

_دارم به شوهرم نگاه میکنم ،شما شوفریتون رو بکنید

لطفا.

همون لحظه گوشیش زنگ میخوره و اسم آراس رو

میتونم بخونم.

چون نزدیک بودیم ریجکت میزنه و میگم:

_بیچاره از دیشب چه فشاری رو تحمل کرده به خاطر
ما. _وظیفشه عزیزم.

_خودخواه نباش.

گوشیش دوباره زنگ میخوره و اینبار شماره ی آیلار
میفته. قبل از اینکه بخواد ریجکت بزنه ،خودم جواب
میدم:

_جانم آیلار؟

_حریر عزیزم خوبی؟

متعجب به آیاز نگاه میکنم و در جواب آیلار که پچ
مانند حرف میزد ،میگم:

ممنون ،چی شده چرا صدات اونجوریه؟ چیزی نیست بگو
کجاایید؟

آیاز به جای من صداش رو بلند میکنه:

_رسیدم در و بزن.

صدای نفس راحت آیلار رو به وضوح میشنوم و پس

گفتن "خوش اومدید" گوشی رو قطع میکنه.

رو به آیاز دو به شک میپرسم:

_ آیاز چیزی شده که به من نگفته باشی؟

_ چی مثلاً؟

فقط خیره و منتظر نگاهش میکنم. مقابل در ویلا، دستی رو میکشه و برمیگرده سمتم:

_ هیچ اتفاقی نیفتاده نگران نباش، یک شب زخم رو

برداشتم رفتم گناه که نکردم. اینا الکی بزرگش میکنن.

همه شدن ارشد برای من.

لحنش مطمئنه و انگار واقعا اتفاقی نیفتاده بود. ولی چرا

یهو عصبی شد؟ وارد حیاط که میشیم آیاز و محیا رو میبینم

که دارن میان سمتمون، آیاز خیلی جدی نگاهشون میکنه و

بازهم من علامت سوال میشم که چی شده؟

آیاز جواب سلام هیچکدومشون رو نمیده اما من

باهاشون روبوسی هم میکنم و در جواب سوالاتشون در

مورد حالم، نگران می‌گم:

_مامانم اینا اینجان؟

آیلار نیم نگاه‌ی به آیاز می اندازه و جواب میده:

_آره بیچاره زینت مامان و نسیم خانوم امشب اصلا

نخوابیدن. نگاه از آیاز که داشت به آیلار احم میکرد، میگیرم و

حین رفتن سمت ویلا میپرسم:

_خیلی عصبانی شدن از دستمون؟

آیاز اجازه نمیده آیلار جوابم رو بده:

_بریم زودتر ببینمون خیالشون راحت میشه، نگران

نباش.

وارد سالن که میشیم، به تقلید از آیاز قیافه ی خونسردی

به خودم میگیرم و بعد از سلام رسای آیاز، بشاش و بلندصبح

بخیر می‌گم که خدا رو شکر نسبتا عادی جواب میگیریم.

میرم سمت بابا که بلند شده و محکم بغلم میکنه:

_کجایی تو بابا؟ مردیم از نگرانی.

ناراحت از کار بچه گانه امون ، لب میزنم:
 _معذرت میخوایم واقعا قصدمون این نبود.
 بابا از خودش دورم میکنه و خیره به آیاز ، سر تکون
 میده:

مهم اینه که حالتون خوبه. آیاز پسرم.
 با صدای مامان زینت برمیگردیم و میبینمش که مستقیم
 میره سمت آیاز و بغلش میکنه.
 بیشتر و بیشتر دچار عذاب وجدان میشم.
 آروم از بابا میپرسم:

_مامان کجاست؟

مثل خودم جواب میده:

_فکر کنم تو اتاقه. برو پیشش ببینت آروم میشه. راه میفتم
 سمت اتاق رو به روی سالن و میبینم که آیاز میخواد بیاد پیشم
 اما آراس کنارش می ایسته و چیزی بهش میگه.
 چرا همه اونقدر ناراحت بودن؟ پس بابا اتابک کجا بود؟

تا میخوام در اتاق رو باز کنم ،صدای "چی" گفتن پر از
نگرانی آیاز و به دنبالش گریه ی زینت مامان زانو هام
رو سست میکنن و میخوام بپرسم "چی شده؟" اما زبانم
یاری نمیکنه و فقط نگاه میکنم. آراس که داشت توضیح میداد
،چشمش به من میفته و لب میزنه "داداش" و همون لحظه
آیاز میبینه که دارم پس میفتم.
آیاز میدوئه سمتم اما قبل از اینکه برسه با زانو میخورم
زمین و خفه لب میزنم:
_تقصیر من بود.

کنار مامان روی مبل نشستم.

نمیشنوم بقیه چی میگن ، نمیدونم مامانم همزمان که داره
میبوستم چی میگه. فقط یک چیز تو ذهنم تکرار میشه
"تقصیر من بود که اشکان رو اونجوری با اون زن که
بحران زندگیش بوده، فرستادم بره"

آیاز با اخم به توضیحات آراس گوش میده و میپرسه:

یعنی چی تا ۵ صبح نفهمیدین؟ مگه کجا بودن؟
 آراس که گوشیش همون لحظه زنگ میخوره، بی
 اهمیت به سوال آیاز جواب تلفنش رو میده: _جانم بابا؟! ... آره
 الان برگشتن... آره خدا رو شکر... بله
 الان بهش میدم.

گوشیش رو که میده دست آیاز ، از فرصت استفاده
 میکنم و میرم سمتش:

_ آراس راستش رو بگو حال اشکان... چگونه؟
 خودمم از بغض ته گلوم تعجب میکنم ولی واقعا احساس
 بدی داشتم.

آراس که حواسش به نگاه پر از اخطار خان داداشش بود
 ، سر تکون میده: _گفتم که زن داداش خدا رو شکر دوتاشون
 حالشون خوبه ، فقط ...

_ بگیر گوشیت رو و برو ماشین و ببر بیرون با هم میریم
 بیمارستان.

برمیگردم سمت آیاز که نگذاشت آراس جوابم رو بده:

_بابا اتابک چی میگفت؟ حال اشکان چطوره؟ منم

باهاتون میا...

_تو کجا؟ همینجوریش هم فشارت پایینه. نمیگذاره دوباره حرفم رو تکرار کنم، رو به آیاز که کنار زینت مامان نشسته بود و داشت شونه اش رو می مالید میگه:

_حریر صبحانه نخورده، فشارش هم پایینه حواست باشه.

گوشه کنار سالن رو از نظر میگذرونم، خدا رو شکر بابا رفته بود بیرون. یهو حواسم جمع استرس عجیب و غریب آیاز میشه. چرا یادم نبود عیارغم تمام مشکلات بینشون، اشکان صمیمی ترین آدم زندگیش بود و الان حال اون از همه امون باید بدتر باشه.

کنارش می ایستم و دستش رو بین دست هام میگیرم.

باهاش میرم تا نزدیک در ورودی و دوباره میخوام بگم

"منم میام" که با بوسیدن پیشونیم ساکت میکنه و پچ

میزنه:

__ بهت زنگ میزنم ،مراقب خودت باش.میگه و از در بیرون میره.
صدای بابا رو میشنوم که
باهاش حرف میزنه.

میرم بیرون و از بالای پله ها نگاهشون میکنم.انگار بابا
میخواست باهاشون بره اما آیاز اجازه نمیده.
خیره به رفتنش نگاه میکنم و دلم به حال نوعروس و
داماد بودنمون می سوزه. قرار بود چی بگیم و چی شد.
روی پله ها میشینم و دل به بغض ته گلوم میدم. حالا که
آیاز رفته بود میتونستم راحت تر گریه کنم.

بابا با اخم میاد سمتم، کنارم میشینه و بغلم میکنه:

__این دیگه چه حالیه؟

__بابا...

با بغض صداش زده بودم و آروم جوابم رو میده:

__جان بابا؟

هیچکس راستش رو بهم نگفت، اشکان چیزیش شده؟ نفس عمیقش باعث میشه ترسیده سر بلند کنم و نگاهش کنم.

ببین برای این استرس الکیته که کسی چیزی بهت نگفته. دیشب به خاطر سرعت بالا چپ کردن سمت پایین جاده که عمقش زیاد نبوده و چون تا نزدیکی صبح پیداشون نکردن وضعیت دختر خانومی که باهاش بوده و گویا فامیل دور خودشون هم هست، کمی وخیم تره و...

هین ترسیده ام بابا رو ساکت میکنه.

دیگه گریه ام رو نمیتونم هیچ جوهره کنترل کنم: تقصیر من بود بابا... همه اش تقصیر من بود.

دوباره میچسبونتم به شانه اش و پچ میزنه:

آروم باش و اونقدر این حرف رو تکرار نکن. اتفاق

بوده و تقصیر هیچکس نیست. شاید اگر مراسم شما هم

نبود این اتفاق یک جور دیگه می افتاد.
 کاش می تونستم با بابا راحت باشم و همه چیز رو بهش
 بگم، اما نمیدونستم حالا که آیاز شوهرم بود چه واکنشی
 ممکن بود نشون بده و جرأت انجام ریسکش رو نداشتم. با
 صدای آیلار که ازم میخواست برم داخل، از بابا جدا
 میشم و حین پاک کردن صورتم وارد خونه میشم.
 تو چهارچوب در برمیگردم و رو به بابا میپرسم:

__میشه برگردیم تهران؟

مکشی میکنه و پس از چک کردن ساعتش، سر تگون
 میده:

__باشه عزیزم، به مامانت بگو حاضر باشه.

آیلار مچ دستم رو میگیره و حین بردنم سمت
 آشپزخونه، آروم میگه:

__کاش اینجا بمونی تا داداش برمیگرده. بی حواس پشت میز
 صبحانه میشینم و میپرسم:

_آیلار به خاله ات اینا خبر دادید؟ چطوره که زینت

مامان نمیره پیششون؟

کنارم میشینه و لیوان شیری که دستشه رو میگذاره

جلوم:

_بخور تا داغه عسل هم ریختم. بیچاره ها همون دیشب

برگشته بودن تبریز و صبح آرزو هنوز بهشون خبر نداده

بود. دیگه نمیدونم تا الان خبر داده یا نه. قلیپی از شیر رو

میخورم که شیرینیش میزنه تو ذوقم و

کلا بی خیالش میشم:

_شما چطوری فهمیدید؟ کی بهتون خبر داد؟

اشاره به لیوان شیر میزنه که بخورم:

_باید تمامش کنی. دیشب که شما رفتید، حنا خانوم

گفت خودش بهتون اجازه داده برید کمی تنها باشید و

ساعات بعد از عقدتون رو با هم بگذرونید.

صداش رو پایین تر میاره و پس از نیم نگاهی به در

ورودی آشپزخونه ،ادامه میده: _تا نزدیکی های ۲بامداد
منتظرتون بودیم بیاید همه

باهم برگردیم تهران.البته حنا خانوم همراه شوهرش و
پسرهاش به خاطر حرف ها و ناراحتی های مامانت کمی
زودتر رفتن و وقتی بابات گفت که دیر وقته و میخوان
برن ،خواستیم بهتون زنگ بزنینم که دوتاتون خاموش
بودید و کم کم نگرانی ها شروع شد که نکنه اتفاق بدی
براتون افتاده باشه. آراس هم تا وقتی که آقا پیمان زنگ
زد و خبر تصادف اشکان و شادان رو داد، نگفت که
خبر داشته قراره برنگردید.

حین توضیحات آیلار در مورد نحوه ی تصادف اشکان
و حال و روزشون ،دوباره اشکهام راهشون رو می گیرن.
گویا حال شادان اصلا خوب نبود.

محیا میاد و خبر میده که بابام اینا منتظرم هستن.
فورا بلند میشم و چون شیر رو هم نتونسته بودم تموم

کنم، آیلار به زور دستم رو میگیره و پره ای گردو
میچپونه تو دهنم. به زور آب قورتش میدم و میرم پیش زینت
مامان تا

دعوتشون کنم خونه ی خودمون، اما رد میکنه و میگه
که کل وسایلاشون هم اینجاست و نمیشه ویلا رو به
امون خدا ول کنن.

قصدم این بود مستقیم از اینجا برم تا بیمارستان و بفهمم
حالشون چطوره، هیچ جوهر نمیتونستم خودم رو راضی
کنم که بی تقصیر نبودم.

اون همه حس و حال قشنگ شب تا صبحمون به یکباره
خاکستری و بی رنگ شده بودن. مطمئنم حال آياز به
مراتب بدتر از من بود و الان باید پیشش باشم. به ورودی تهران
که میرسیم به بابا میگم بره بیمارستانی
که اشکان و شادان رو بردن.

اولش مخالفت میکنه که حال روحیم مناسب دیدن جو

متشنج اونجا نیست. ولی وقتی اصرارم رو میبینه قبول
میکنه.

مامان که در تمام طول مسیر یک کلمه هم باهام حرف
نزده بود و انگار تو قیافه بود ، برمیگرده سمت عقب و
پس از نیم نگاهی به مانتوی گلبهی و شال سفید رنگم
،میگه:

_اینجوری میخوایی بری بیمارستان؟ قبل از اینکه بپرسم "چرا
مگه چمه؟" بابا اخطاری

صداش میزنه و مامان حین گرفتن نگاهش و برگشتن
سر جاش، ادامه میده:

_اقلا بریم خونه لباس هات رو عوض کن.

مخالفتی نمیکنم و البته حق رو بهش میدم.خوبه که
حواسش به جای من جمعه.

پس از برگشتن به خونه و عوض کردن لباس هام،همراه

بابا راه میفتیم سمت بیمارستان و نزدیکی های بیمارستان با
 آیاز تماس میگیرم تا بگم تو راهم، اما جواب نمیده و
 همین دلهره ام رو لحظه به لحظه بیشتر میکنه.

از ته دلم دعا میکنم که حال هردوشون خوب باشه تا
 زیر بار این عذاب له نشم. نه خودم نه آیازی که کلی
 برنامه داشت برای امروز و این هفته.

با صدای بابا به خودم میام و میفهمم که دوباره چشم هام
 پر شدن. _اونقدر راحت به چشم هات اجازه ی باریدن نده. در
 ضمن این اتفاقات باعث نمیشه به روت نیارم که کار
 دیشبتون چقدر اشتباه بود.

فقط نگاهش میکنم. دلم نمیاد بگم منم از چیزی خبر
 نداشتم و پشت آیاز رو خالی کنم. خوشبختانه بابا هم
 دیگه ادامه نمیده و وقتی مقابل بیمارستان نگه میداره
 ،خم میشم روی شونه اش رو می بوسم و میگم:

_فقط میتونم بگم معذرت میخوام که دل نگرانتون کردم.

دیگه هیچوقت اینکار رو نمیکنم. اون هم روی سرم رو میبوسه و
این یعنی عذر خواهیم
رو قبول کرده.

__پیاده شو ماشین رو میبرم پارکینگ پایینی چون ممکنه
موندنمون طول بکشه
به پیشنهاد خود بابا منتظرش نمی ایستم و میرم بالا چون
تو راه به آیلار زنگ زده بودم میدونستم کدوم طبقه هستن پس
بدون اینکه چیزی از کسی بپرسم مستقیم
میرم سمت آسانسور و کنار می ایستم تا بیاد پایین.
همین که درهای کشویی کنار میره آرزو و کنارش
زینب خاله رو میبینم. خود به خود رنگم میپره و میدونم
منظره ی شونه های پایین افتاده ام قیافه ی یک آدم
گناهکار رو به نمایش گذاشته. بخصوص که نگاه قرمز و
گریون زینب خاله تیز و برنده است.
آرزو به مادرش کمک میکنه تا از آسانسور خارج بشن

و به خودم میام:

_سلام. آرزو که میدونم حالش به مراتب از مادرش بدتره ،مثل

خودم آروم جوابم رو پچ میزنه و ادامه میدم:

_بلا به دور باشه خیلی ناراحت...شدم...حال اشک...

بغضم اجازه ی تمام کردن سوالم رو بهم نمیده.

آرزو دستی میگذاره روی شونه ام حین رد شدن از

کنارم میگه:

_فقط باید دعا کنیم.

این یعنی چی؟ گفته بودن حال اشکان بهتر از شادانه.

پس...بابا رو میبینم که کنار آرزو و زینب خاله می ایسته و

کاش زودتر بریم بالا تا بفهمم چی شده.

دوباره دکمه ی آسانسور رو که از دستش داده بودم

،فشار میدم و برمیگردم سمت بابا که میبینمش داره میاد

و بلند میپرسم:

_بابا چیزی بهت نگفتن؟ حال اشکان چگونه؟

بابا که کمی تو فکر بود، سر تکیه می‌ده:

_حال زینب خانوم خوب نبود نخواستم وقتشون رو

بگیرم. حالا میریم بالا می‌فهمیم. ولی دختری که همراهش

بوده وضعیتش خوب نیست و گویا مادرش قشقرق به پا

کرده و حال زینب خانوم بد شده که او مدن پایین در آسانسور

کنار میره و شونه به شونه ی بابا وارد

اتاقک چند متری می‌شیم.

لرزش زانو هام هی بیشتر و بیشتر میشن و ترس هر لحظه

بیشتر چیره میشه به دل کوچیک شده ی این روزهام.

اگر شادان یا اشکان چیزیشون بشه تا عمر دارم نمیتونم

خودم رو ببخشم. خدایا صدام رو میشنوی؟

چقدر خوب که بابام همراهم بود چون واقعا نمیتونستم

راهروها رو از هم تشخیص بدم و این یعنی حواسم اصلا

جمع خودم نبود. از دور آراس رو کنار بابا اتابک میبینم و چشمهام بیشتر

کاوش میکنند برای پیدا کردن آیاز، ولی انگار نیست. مردها به هم سلام میدن که سلام آروم من اصلا شنیده نمیشه.

پیمان اونطرف تر کنار مردی که از رنگ موهای جو گندمیش و ناراحتی بیش از حد نگاهش میشه فهمید پدر شادانه، ایستاده و داره چیزی رو توضیح میده. بیشتر چشم میگردونم ولی انگار خبری از مرد من نیست.

با حس دستی که روی بازوم میشینه تو جام میپریم و برمیگردم بابا رو میبینم که نگران میپرسه:

— حریر حالت خوبه؟ نگاه بابا اتابک و آراس هم منتظر جواب من بود انگار.

سری تکون میدم:

— خوبم، ببخشید داشتم دنبال آیاز می گشتم.

آراس اشاره به پشت سرم میکنه:

_متاسفانه عمل اشکان طول کشیده و گویا خون لازم
داره و چون گروه خونیش با آیاز یکیه رفته اونجا...

_عمل؟

مکثی میکنه و آروم تر ادامه میده: _ساق پاش به شدت آسیب
دیده و به خاطر اینکه چند

ساعت تو همون حالت موندن، هردوشون خون زیادی از
دست دادن.

بغض و اشک امون نمیده چیز دیگه ای بپرسم. اما بابا
حال شادان رو هم میپرسه و وقتی آراس تعریف میکنه
از جراحی سرش و وخامت حالش که خطر کما رفتنش

زیاده، دیگه نمیتونم شدت گریه ام رو کنترل کنم و توبغل بابا
بلند زار میزنم و تو دلم از خدا میخوام که دلش

به حال جوونی اون دختر و نگاه دردمند پدری که چند
متر اونطرف تر ایستاده بود و متعجب نگاهم میکرد

،بسوزه.

کسی چه میدونست که من خودم رو باعث و بانی حال
الان اون دو نفر میدونستم و کاش خدا دلش به حال همه
امون بسوزه.

کنار بابا نشستم و به زور تهدید بابا اتابک که گفته بود
اگر بخوام بازم گریه کنم همراه آراس میفرستم خونه، گریه هام
رو قورت میدادم و نگاهم به ته راهرو
بود تا آیاز بیاد و بینمش.

اگر حال من این بود حال آیاز باید چجوری باشه الان؟
صبحونه هم نخورد صبح رفت. تو خونه ی خودمون که
بودیم گفت اونقدر گشنشه که میتونه یک گاو رو
درسته قورت بده. بمیرم برای روز بعد از عروس و داماد
شدنمون.

نگاهم برمیگرده سمت اینطرف راهرو و رو به اون در
دو دهنه که علامت ورود ممنوعش خیلی تو ذوق میزد،

پیچ میزنم:

_کاش دیشب اصلا نمیومدی شادان. با شنیدن صدای پایی فوراً
برمیگردم و زنی شکسته و

داغون رو میبینم که به کمک مرد جوانی داره میاد

اینطرف و حدس اینکه مادر شادانه خیلی راحت.

وقتی از شوهرش میپرسه خبری از اتاق عمل نشده، بغض

و دردش رو میشه کامل حس کرد و همین میشه بهونه

برای از سر گرفتن گریه هام.

دلم میخواد برم جلو و بتونم آرومش کنم. اما جرأتش رو

ندارم وقتی تو این حال الان دخترش دست دارم. پاهام بدون

اینکه من دستوری داده باشم راست می

ایستن و میرن سمتش ، کمی متعجب نگاهم میکنه و

مثل اینکه میشناستم چون بلافاصله حالت چشم هاش

رنگی از خصم و خشم میگیره. اما نمیترسم و دست های

سردش رو میگیرم و کنار بغض ته گلوم آروم لب

میزنم:

_از ته دلت به اون بالای خواهش کن تا دخترت رو
صیح و سالم بهت پس بده. تو مادری خدا دلش نمیاد
روی یک مادر رو زمین بندازه.

فشار آرومی به دستم میده و سرش رو نامحسوس تکون
میده. نگاهش رو که حالا فقط گریون بود ازم میگیره ومیره
روی نزدیک ترین صندلی به در اتاق عمل با اون
علامت های ورود ممنوع، میشینه و گریه رو از سر
میگیره.

میخوام برم سمتش و کنارش بشینم که صدای داداش
گفتن آراس باعث میشه برگردم و آیاز رو ببینم که
داشت میومد سمتمون.

با دیدن من اخم هاش جمع میشه ولی من از دیدنش
بغض میکنم. مرد من الان از درون داغون بود برای
کسی که گرچه در ظاهر صمیمیتشون به چشم نمیخورد

ولی برادریشون طولانی بود. تا جایی که بعد از اون همه
 جریانات هنوز کنار هم بودن و چندباری شنیده بودم که اشکان
 سودای بازیگری رو انداخته تو کله اش و گفته
 میتونن کنار هم سینمای ایران رو تگون بدن. که خب
 تونسته بودن و کاش بازهم بتونن.
 پس از اینکه جواب سلام پر از بغضم رو با اخم شدیدش
 داده بود، مشغول توضیح روند عمل اشکان میشه و این
 وسط نگاهش هی برمیگرده روی منی که کنار بابایستاده بودم
 و خدا رو شکر می کردم از اینکه عمل خوب
 پیش رفته.

بالاخره سوالات تمام میشه و خم میشه دستم رو میگیره
 و بدون هیچ حرفی برمیگرده و میریم سمت آسانسور.
 اون اخم داره و من نگران خونی میشم که از دست داده
 و ممکنه چیزی خورده باشه؟
 _چرا اومدی اینجا؟

وارد اتاقک آسانسور میشیم و جوابش رو میدم:
 _چون نگران بودم.مقابل هم می ایستیم و خم میشه تو صورتم:
 _رنگت چرا پریده؟ حالت خوبه؟ درد که نداری؟
 خم میشم پیشونیم رو تکیه میدم به شانه اش:
 _اینا سوالای منم هستن.چیزی خوردی بعد از اینکه خون
 دادی؟

وقتی جوابی نمیده ،عقب میکشم و نگاهش میکنم که
 خیره شده به گوشه ی پایینی اتاقک آسانسور و این
 یعنی حالش خوب نیست.

بغضم دوباره اذیت هاش رو شروع میکنه ولی قورتش
 میدم و لب میزنم:_خدا خیلی بزرگ تر از حد تصور ماهاست
 آیاز. دلم

روشنه که حال دوتاشون خوب میشه.

دستم که کنار دستش بود رو دوباره میگیره و همون
 لحظه میرسیم به طبقه ی همکف و وقتی مستقیم میره

سمت ته راهرو ،میفهمم داریم میریم کافه ی بیمارستان.
 اما این اصلا خوب نبود بخصوص تو این ساعت از روز.
 _آیاز بیا بریم تو حیاط من میام یه چیزی برای خوردن
 میگیرم.

کنار همون اخم جدا نشدنی از صورتش برمیگرده سمتم: _دیگه
 چی؟ تنها چیزی که الان برام مهم نیست همین
 نگاه های اطرافمونه.

دل به دلش میدم و وارد کافه ی بزرگ و نسبتا شلوغ
 میشیم. پشت میزی کنار پنجره ی قدی رو به حیاط
 سرسبز بیمارستان خصوصی میشینم و آیاز میپرسه چی
 میخوام.

بدون اینکه فکر کنم میگم "نوشیدنی گرم"
 شاید دیوونگی باشه تو این دمای نسبتا بالا ولی من سردم
 بود و این بی ربط به میزان استرس و ترس توی دلم
 نبود.میبینم که آیاز هرکسی که میره سمتش رو مودبانه

جواب میکنه و من ناراحت میشم برای دختری که نا امید کنارش می ایسته تا لحظه ی که سفارشش آماده میشه و به زور صاحب کافه رو مجاب میکنه که حساب کنه.

کاش بدونند وقتی تو بیمارستانه یعنی حال روحیش خوب نیست.

آیاز سینی به دست میاد و به جای اینکه رو به روم بشینه میاد کنارم.

اما نگاه من هنوز روی اون دختره که میخ آیازه. درکش زیاد سخت نیست که سوپر استارش رو از نزدیک دیده دلش میخواد مدرکی برای اثبات تعریف کردن های بعدش داشته باشه، بخصوص که سن زیادی هم نداشت. _بگو که این رنگ پریده ات به خاطر نخوردن صبحانه نیست؟

به جای جواب دادن به سوالش اشاره به آبجوشی که

برای خودش آورده میزنم:

بعد از اون همه خونی که دادی میخوایی این رو
بخوری؟ سری تکون میده و فنجون شکلات داغ رو میگذاره
جلوم:

من وقتی فکرم درگیره چیزی از گلوم پایین نمیره.

دیدن اشکان تو اون حالت برام سخته حریر.

صداش هی آروم و آروم تر میشه. دست رو دستش که

دور لیوان کاغذی بود می اندازم و پچ میزنم:

معذرت میخوام آياز...تقصیر من...

شش دیگه نشنوم تکرار کنی این چرت و پرت

ها رو. بخور شکلاتت رو هر لحظه رنگت داره بیشتر می

پره. من که دستم به آیلار میرسه. فنجون رو سر میدم سمتش:

نصفش رو بخور تا منم بتونم نصف دیگه اش رو

بخورم.

فقط نگاهم میکنه که چشمکی بهش میزنم و برای عوض کردن حالش ادامه میدم:

_از این لوس بازی های تازه عروس و دامادی.

موفق میشم لبخندی هرچند ضعیف روی لبش بیارم و دست میبره لیوان شکلات داغ رو برمیداره.

یک هفته از تصادف اشکان و شادان گذشته و ما

همچنان داریم تو استرس به سر میبریم چون نه شادان به

هوش اومده و نه اشکانی که دکترا گفته بودن پاش

دوباره باید عمل بشه ، حال جسمانیش بهبود یافته بود.

یک لحظه هم آرزو و آياز که پایه ی ثابت بیمارستان

بودن رو تنها نگذاشتم. هم خسته ام هم داغون ولی

داغون تر از من آيازی هستش که به شدت کم حرف

شده.وقتی دکتر ها گفتن ممکنه اشکان بعد از عمل هم پاش

کامل بهبود پیدا نکنه و برای همیشه لنگ بزنه شنیدم که

زینب خاله از ته دل نفرین میکرد شادان و کسی که باعث شده بود شادان وارد زندگی پسرش بشه و من هنوز گیج بودم که ممکنه منظورش آیاز بوده باشه؟ اصلا آدم مگه چقدر میتونه نفرت بگیره از کسی که خودش داشت می مرد.

گاهی به مادر شادان سر میزدم و باهاش حرف میزدم که روحیه اش رو نبازه و هربار فقط همون مرد جوان کنارش بود که از شباهتش میشد فهمید که برادر شادانه. کنار آیازی که سرش رو تکیه زده به دیوار و چشم هاش رو بسته ،می نشینم.

فورا متوجه حضورم میشه و چشم هاش رو باز میکنه:
_کجا بودی؟

سرم رو میگذارم روی شونه اش:

_پیش مادر شادان. آرزو کجاست؟

_اشکان به هوش اومده. طبق معمول از درد پاش داره

میناله.

از جا میپریم و پس از نیم نگاهی به در اتاق اشکان
میگم: مطمئنی؟ به دکترش خبر دادید؟

سر تگون میده:

_آره، میگن باید کم کم بدنش رو برای عمل آماده
کنن برای همین دیگه بهش آرامبخش نمیزنن.
_این خیلی بده.

بلند میشم و دستش رو میکشم:

_بیا بریم پیشش، اقلا کمی حواسش رو پرت کنیم.
_خاله اینا تو اتاقن بشین.

مردد نگاهش میکنم و میپرسم: میخوایی بریم خونه یه دوشی
بگیری و چندساعت

بخوابی؟

چند لحظه تو سکوت نگاهم میکنه و پچ میزنه:

_اگر تو باهام بیایی، آره.

فشاری به دستش که تو دست هام بود، میارم:

_ معلومه که باهات میام. فقط بذار قبلش اشکان رو ببینیم

بعد بریم.

دوباره چشم هاش رو میبنده و سرش رو تکیه میده به

دیوار سرد و بی روح بیمارستان و این یعنی منتظر میمونه تا

خاله اش و احتمالاً دختر خاله هاش از اتاق

بیان بیرون.

زیاد طول نمیکشه که در اتاق باز و اول زینت مامان رو

میبینم.

فورا تو جام می ایستم. آیا ز چرا نگفت مادرش هم

اومده؟

میرم جلو و میبوسمش و اشک های روی صورتش رو

پس میزنم:

_ سلام مامان جون.

_سلام دخترم، کجا بودی وقتی اومدم ندیدمت؟ به خاطر نگاه
 خیره ی زینب خاله که جواب سلامم رو
 تو این مدت هیچ وقت نمی داد، کمی مردد جواب میدم:
 _پیش همدم خانوم بودم...بیچاره خیلی تنهاست.
 زینت مامان دستم رو نرم فشار میده:
 _قربون دل مهربونت برم. ولی اینجوری همیشه یه سر به
 خونه بزنید رنگ به روتون نمونده.
 نگاه متاثرش رو دنبال میکنم که روی آیاز نشسته:
 _نگران نباش بعد از اینکه اشکان رو ببینیم، میریم خونه
 و شب برمیگردی...

_نیازی نیست برگردید، خودم اینجا پیش آرزو هستم. زینب
 خاله بود که خیلی جدی داشت جوابمون می کرد.
 نمیدونم چی بگم پس فقط نگاهش میکنم که حضور
 گرم پشت سرم و نگاه زینت مامان که بالا سرمه، میگه
 آیاز از جاش بلند شده و خدا کنه مثل تمام این چند روز

سکوت کنه ولی انگار خستگی باعث شده صبرش هم
تموم بشه:

_کاش بشینی با یک دید دیگه به همه چیز فکر کنی
خاله، در ضمن من برای بودن کنار پسرت به اجازه ات
احتیاجی ندارم. پسرت رو جوری کوبنده ادا کرد که قشنگ تیکه
ی

پشت کلامش مشهود بود و خدا رو شکر زینت مامان با
بوسیدن آیاز و کشیدن دستش، بحث رو خاتمه میده.
دومین بار بود اشکان رو می دیدم تو این وضعیت
دردناک و واقعا برام سخت و خجالت آور بود خیره بشم
به اون صورت داغون و ارنج شکسته اش کنار پایي که
دردش باعث شده بود حواسش به حرف هایی که میزنه
نباشه.

کنار می ایستم و خیره به آیازی که بدون حرف
بالاسرش ایستاده، می مونم.

اشکان با اون چشم های نیمه بازش میگه:

_چیه چرا اینجوری نگاهم میکنی...حرفت رو بزن.آیاز آروم

موهای شلخته اش رو کنار میزنه.اینکارش

لبخند روی لب من و آرزو میاره و میگه:

_دارم فکر میکنم از همون بچگی استاد تمارض بودی.

اشکان چشم هاش رو کامل میبنده:

_گمشو مرتیکه.دلم میخواست نصف این درد الان من

رو داشتی تا بینی چطور بیمارستان رو می گذاشتی رو

سرمون.

آیاز راست می ایسته:

_یه سر میریم خونه تا دوش بگیریم ،چیزی نمیخواایی

برات بیارم؟اشکان چشم هاش رو دوباره باز میکنه و پس از

مکثی

میپرسه:

_وضعیت شادان...هیچ فرقی نکرده؟

آیاز سکوت میکنه چون هیچ خبری از وضعیت شادان
نداشت.

میرم جلو و خودم رو مجبور میکنم تو چشم های قرمز
اشکان نگاه کنم:

_علائم حیاتیش هر لحظه داره بهتر میشه و خدا رو شکر
خطر کما رفتنش کمتر شده. دلیل به هوش نیومدنش هم... حال
روحي بدشه و دکتر گفته مصرف داروهای
اعصاب ضربه ی مخربی به مغزش وارد کرده.
آرزو میاد جلو و میپرسه:

_جراحت بدنی چی؟

سر تکون میدم:

_اگر بخیه های صورتش و پاره شدن شاهرگ بازوش
رو فاکتور بگیریم میشه گفت وضعیت بدنش از اشکان
خیلی بهتره.

اشکان میخواد تکون بخوره که آیاز مانعش میشه: _چته
مرد؟ نمیبینی پات رو بند آویزونه.

اشکان در حالی که صورتش از درد جمع شده میپرسه:

_پس چرا ۸ ساعت تو اتاق عمل بوده؟

سوالی به آرزو نگاه میکنم تا ببینم واقعا همچین خبری

به یک فرد بیمار داده که خودش زودتر از آرزو میگه:

_احمق فرضم نکنید... شنیدم که داشتید راجع بهش

حرف میزدید.

هیچکدوم حرف نمیزنیم که آروم و پیچ مانند ادامه میده:

_اون کله شق باعث شد پای منم به این وضع بیفته. آیاز فوراً

خم میشه رو صورتش:

_منظورت چیه؟

دست روی بازوی آیاز میگذارم تا آروم باشه و تحت

فشارش نذاره.

اشکان پس از مکثی نسبتاً طولانی جواب میده:

وقتی ماشین از پیچ جاده منحرف شد، تو سرازیزی
تونستم دستی رو بکشم...فورا در ماشین رو باز کردم تا
پیاده بشم و از اونم خواستم همین کار رو بکنه...ولی
شادان...نگاهش رو بالا میاره و خیره به آیاز ادامه میده:
_در حالی که پای چپ من بین در و ماشین مونده بود
،دستی رو خوابوند.

همه امون شک زده ایم،حتی آیاز.

آرزو زودتر از همه امون به خودش میاد و شروع میکنه
به بد و بیراه گفتن به شادانی که واقعا الان میفهمم رسما
یک دیوونه است.

بغضم رو قورت میدم و لب میزنم:

_معذرت میخوام اشکان... تقصیر من بود.آیاز فورا دستم رو
میگیره و اشکان فقط نگاهم میکنه.

آرزو حالا دیگه ساکت شده و نگاه خیره اش میگه که
تعجب کرده.

اما من نمیتروسم از اعترافم و اگر آیاز میگذاشت بهش
توضیح میدادم که من بودم اون شب از اشکان خواستم
شادان رو با خودش ببره.

جلوی پنجره ایستادم. به مامان زنگ زدن و خبر دادم که
اومدیم آپارتمان آیاز تا یه استراحتی بکنیم و بعدش
برگردیم بیمارستان. بماند که چقدر عصبانی شد از اینکه
به فکر خودم نیستم.

شاید لازم بود یک چیزهایی رو بهش توضیح بدم تا
اینقدر شاکی نباشه. البته وقتی که برگشتم خونه چون
آیاز تو ماشین خیلی عصبانی بهم اخطار داد دیگه این
حرف رو پیش هیچکس تکرار نکنم که همه چیز
تقصیر من بوده.

به خاطر داد های عصبیش ازش دلگیر نشدم. میتونستم
درک کنم خستگی و فشار این اتفاق چقدر میتونه

اعصابش رو بهم ریخته باشه. پیام هایی که الی تو اینستاگرام
فرستاده رو چک میکنم
و عکس هایی که از فندق زیادی سفیدش فرستاده رو
نگاه میکنم.

بمیرم که فرصت نکردم یکبار هم بهش سر بزنم. دقیقا
روز بعد از تصادف دردش شروع شده بود و من دیروز
از زبان دایی کامران شنیدم که محسن بابا شده.
مطمئنا الی درکم میکرد و گرنه عکس پسرک زیادی
دلبرش که اصلا شبیهه مامان و باباش نبود رو برام نمی
فرستاد.

__ به چی اونقدر با دقت خیره شدی؟

__ پسر الی و محسن. ببین چقدر نازه برعکس پسر دایی
کامران که تا چندماهگی شبیهه قورباغه بود.
__ حالا فکرش رو بکن بچه ی من و تو چه شکلی میشه.
متعجب برمیگردم سمتش:

فعلا وقتش نیست که حتی فکرش رو هم بکنیم. چرا؟

چراش اونقدر جدیه که نمیدونم چی جوابش رو بدم.

صفحه ی گوشی رو خاموش میکنم و پرتش میکنم روی

راحتیه پشت سرمون:

ولش کن، قرار بود کمی بخوابی.

انگار میخواد چیزی بگه اما پشیمون میشه و راه میفته سمت

اتاق خواب و دستم رو دنبال خودش میکشه:

قرار بود با هم بخوابیم. باشه ولی کاش برای شام بریم خونه

ی ما، مامان خیلی ناراحت و دلتنگه.

چشم ولی اونجا دیگه خونه ی باباته حواست باشه.

راوی

نسیم دلش میخواست به زور هم شده مانع رفتن حریر

بشه چون زیر چشم های گود افتاده اش کنار حدسهایی که از

روز بعد از عقد تو ذهنش بود برایش یک

اخطار محسوب میشد که حال دخترش خوب نیست. ولی

چیزی به روی خودش نمیاره تا آياز که زيادی گرفته و ناراحت بود، دلگیر نشه. خیلی وقت بود این پسری که الان رسماً دامادش شده رو گذاشته بود جای پسر نداشته اش و از ناراحت شدنش دلش به درد میومد. وقتی حین رفتن آياز به زور مانع برگشتن حریر همراهش میشه، بیشتر از قبل عاشق این داماد جای پسر میشه.

حریر پس از بستن در، رو به لبخند مامانش دو به شک میپرسه: _مامان تو چیزی بهش گفتی که نگذاشت باهاش برم؟ نسیم متعجب نگاهش رو بین حامد و حریری که همچنان با چشم های ریز شده نگاهش میکرد، میگردونه و آخر سر دستی تو هوا تگون میده و برمیکرده تو سالن و حین جمع کردن فنجون های چایی میگه: _پسرم خودش با درکه و میدونه که رنگ میت نشسته

روی مثلا تازه عروست.

حریر خیلی خوب تیکه ی آخر مادرش رو میگیره اما
 خدا رو شکر لبخند باباش نشون میده که چیزی نفهمیده. نسیم
 خیره به رفتن حامد سمت سرویس بهداشتی میمونه
 تا از پیج راهرو گم میشه و به حریر نزدیک میشه:
 _میدونم نگران شوهرتی و میخوایی این روزهای سخت
 رو کنارش باشی اما باید نگران خودت هم باشی. دو روز
 دیگه وقتی رفتی تبریز، دوست و آشنا و فامیل خواستن
 بیان تازه عروس رو ببینند نگو وای این میت چیه
 گرفتن برای آیاز خوشتیپ.
 _||| مامان.

نسیم پر حرص میگه: _چیه بهت برخورد؟ ولی حقیقته عزیزم.
 بشین برم برات
 شیر موز درست کنم.

نسیم پس از رفتن مامانش به آشپزخونه راه میفته سمت

اتاقش که هم لباس هاش رو عوض کنه هم با دقت
 بیشتری به خودش نگاه کنه تا ببینه مادرش چقدر
 بزرگنمایی کرده تو حرف هاش.

_____ روی نیمکت همیشگی نشسته که پیمان رو میبینه
 داره

میاد سمتش. حوصله نداره احترام بزرگتر رو به جا بیاره
 و جلوش بایسته ، خود پیمان هم همچین توقعی از
 آیازی که تو تمام این هفته جلوی این در منتظر نشسته
 ،نداره.

کنارش می نشینه و بدون مقدمه خبرش رو میده:
 _شادان به هوش اومده.

آیاز فقط کوتاه نگاهش میکنه.هیچ حسی نداشت از به
 هوش اومدن دختر احمقی به اسم شادان،بخصوص بعد از
 شنیدن حرف های بعد از ظهر اشکان در مورد نحوه ی

تصادفشون. میدونست فقط برای تنبیهه کردن اون، خواسته اشکان

رو با خودش به کام مرگ ببره. چون برعکس تمام اطرافیانشون شادان میدونست چقدر اشکان براش مهمه. _آیاز حواست کجاست پسر؟ گوشیت زنگ میخوره. سری تکون میده و گوشیش که حالا دیگه قطع شده بود رو از جیبش بیرون میاره. همون لحظه پیامکش میرسه که نوشته " چرا جواب نمیدی؟"

چون میدونه خوشحال میشه براش مینویسه:

"پیمان کنارم نشست و داره خبر به هوش اومدن شادان رو میده" بلافاصله اسمش میفته روی صفحه و این یعنی همسر ساده دلش زیادی خوشحال شده و میخواد جزئیاتی که خودش هم ازش خبر نداره رو بفهمه.

عمل دوم اشکان موفق آمیزتر از قبل بود و پس از چند

هفته زیر نظر دکتر بودن ، مرخص میشه.شادان اما همچنان بیمارستان بود و پس از به هوش اومدن چند ساعته اش باز هم بیهوش شد و تشخیص دکتر ها جا موندن لخته ی خون در قسمت کناری سمت راست مغزش بود و همین باعث شد دوباره بره زیر تیغ جراحی و اینبار به اغما رفتنش قطعی بشه. همه ناراحت بودن اما از همه بدتر حریری بود که حال جسمیش هم انگار زیاد رو به راه نبود. همه فکر میکردن خستگی این مدت به این روزش انداخته و به زور آياز خونه نشین شده بود. البته دوبار همراه پدرش رفته بود به دیدن همدم خانوم، مادر شادان که پس از شنیدن اصل ماجرا از زبان پیمان دیگه اشکان رو مقصر نمیدونست و رفتارش به مراتب خیلی بهتر و صمیمی تر شده بود با حریر. خسته وارد خونه میشه و پس از دادن سلام به مادرش که

رو به روش ایستاده ،میره روی مبل سه نفری پخش
میشه.

نسیم نگران کنارش می نشینه و حین کنترل کردن تبش
میگه:

_تبم نداری ،پس چرا اونقدر کسل و پژمرده شدی
دختر؟ چقدر بهت گفتم مراقب خودت باش.حالا من
چطوری بذارم با این حالت بری تبریز؟حریر نیم خیز میشه و
تکیه میزنه به آرنجش:

_منظورت چیه مامان؟

_زینت خانوم زنگ زد گفت اگر اجازه بدید میخوام
حریر جان همراه آیاز بیاد تبریز.

حریر میره تو فکر، آیاز گفته بود همراه اشکان میره
تبریز ولی اشاره ای به رفتن خودش نکرده بود.

این روزها کمتر هم رو می دیدن چون آیاز یک لحظه
هم اشکان رو تنها نمیگذاشت و گویا اشکان هم با آیاز

راحت تر از برادرش ایمان بود برای انجام کارهایش. عمارغم
 دلتنگی زیادش برای آیاز، اصلاً دوست نداشت
 همراهشون بره تبریز. خسته بود از این همه تنش و نگاه
 های تیز و پر از منظور زینب خاله و خجالت خودش از
 اشکانی که برای کوچکترین کارش هم باید یکی زیر
 بغلش رو می گرفت و کمکش می کرد.
 _ با چشم باز خواب رفتی دختر؟ الوووو.
 حواسش جمع مادرش میشه:

_ جانم مامان؟

_ آیاز چیزی بهت نگفته؟ _ نه، راستش اصلاً دلم نمیخواد
 برم. کاش بتونم یه جوری

به زینت مامان بگم که باشه برای یه وقت دیگه.

نسیم بلند میشه و حین رفتن سمت آشپزخونه میگه:

_ زشت میشه، چون گویا چندتا مهمونی خوانوادگی هم

دارن و دلشون میخواد عروسشون حضور داشته باشه.

حریر دوباره دراز میکشه و آرنجش رو میگذاره روی چشم های بسته اش. انگار راه فراری نداشت و باید می رفت. _____

وارد آپارتمان خودش میشه و حین رفتن سمت اتاق خواب شماره ی مادرش که چند باری زنگ زده بود رو میگیره:

_الو پسرم؟

_سلام زینت مامان.

_سلام عزیزم، کجایی چرا جواب نمیدی؟

_تو ترافیک بودم حواسم نبود، جانم؟

کی راه میفتید؟ منظورت چیه؟ من خودم تنها میام اشکان اینا امروز راه میفتن.

_منظورم واضحه دست همسرت رو میگیری همراه

خودت میاریش، با نسیم خانوم هم هماهنگ کردم.

روی تخت می نشینه و آروم تر از قبل میگه:

_اینبار حریر رو نمیارم مامان ،انگار حالش زیاد خوب نیست.

زینت کمی تند میشه:

_امکان نداره آیاز. مگه از رسم و رسومات خبر نداری؟

نصف فامیل و آشنا رو به بهونه ی عروسی مفصل نتونستیم دعوت کنیم مراسم عقد. میخوام به بهونه ی

انعام و دورهمی عروسم رو نشونشون بدم که نگن چرا دزدکی برای پسرمون زن گرفتیم.

پوفی میکشه و یاد رنگ روی پریده ی حریر میفته:

_ولی زینت مامان دارم میگم حالش خوب نیست ، حتی دیروز کم مونده بود تو آسانسور از حال بره.

_به خاطر استرس و بی خوابی اون مدتی که تو

بیمارستان بودید. بیاد اینجا خودم بهش میرسم سر حالش میکنم. آیاز که خودش هم طاقت دوری از حریری که نفس

این روزهاش شده بود رو نداشت ، کوتاه میاد و پس از

نیم نگاهی به ساعت روی مچش می‌گه:

باشه پس باید برای شام برم خونه اشون تا باهاش
هماهنگ کنم.

زینت خوشحال از برنده شدنش، فوراً خداحافظی میکنه و
با گفتن "منتظرتون هستم" قطع میکنه.

حریر

تمام تلاشم رو کردم سر حال بشم تا بتونم حریر
همیشگی باشم و خوشبختانه کمی تا حدودی موفق
میشم.

به خاطر حال من و خستگی خود آیاز هوایی اومدیم و
در نتیجه سفرمون زیاد طولانی نبود. کنار آیاز روی مبل خونه
ی پدریش نشستیم و دارم خدا
خدا میکنم حالم بد نشه به خاطر بوی غذاها و ادویه هایی
که پیچیده تو خونه.

لیوان آبم رو دوباره برمیدارم و قلپ دیگه ای ازش

میخورم، اما پاسخگو نیست.

خم میشم سمت آیاز و آروم سراغ سرویس بهداشتی رو
میگیرم که خوشبختانه خودش بلند میشه و باهام میاد.
در اصل میدونستم سرویس کجاست اما روم نمیشد مقابل
این همه چشم تنهایی بلند بشم و برم عق بزدم.

در سرویس رو برام باز میکنه و میپرسه:

_حالت خوبه؟ سر تکون میدم و آروم جواب میدم:

_فک کنم مسموم شدم. تو برو خودم میام.

دیگه منتظر نمیومم ببینم چی میگه.

پس از داخل شدن، در رو فوراً میبندم و خم میشم روی

روشویی و منتظر عقی که داشت آبروم رو می برد

می مونم. اما خبری نیست و انگار فقط توهمش رو دارم.

آبی به سر و صورتم میزنم و میرم بیرون.

دیدن آیاز تو راهرو لبخندی روی لبم میکاره. نگران موهای

شلخته شده ام رو از توی صورتم کنار

میزنه:

_نباید به حرفت گوش می کردم و به زور می بردمت
دکتر.

نیم نگاهی به راهرو می اندازم و راحت تر سرم رو تکیه
میدم به دست های بزرگش:

_چیزی نیست، میبینی که حالم خوبه فقط بهم بگو این
بو که پیچیده تو خونه مال چه غذاییه؟
گنگ سر تکون میده:

چرا؟ گذشته؟ نه همین جوری پرسیدم کمی بوش میزنه تو
ذوق.

چند بار عمیق نفس میکشه و انگار نمیفهمه دقیقا بو مال
کدوم یک از غذاهای منوی امشب زینت مامانه.

از شلوغی خونه می نالیدم دم شام کل خانواده ی زینب
خاله هم تشریف فرما میشن و من همچنان دارم با حالت
تهوع خیالیم می جنگم.

پناه می برم به آشپزخونه و کنار آیلار که اظهار میکرد
 حضورم کنار آیاز لازمه و نیازی نیست امشب نقش
 عروس خوبه رو ایفا و بخوام تو آشپزخونه کمک کنم. _ تو که باز
 اومدی ای بابا عروس هم اینقدر حرف
 گوش نکن.

لیموی خوش رنگ جلو دستش که داشت سالاد درست
 میکرد رو برمیدارم و عین عمیق نفس کشیدنش، میگم:
 _ مرگ من آیلار امشب رو خواهرشوهر بازی
 درنیار. نمیتونم وسط اون همه آدم که میخوان امشب
 ثابت کنند ببینند عروس لایقی هستم یا نه، بشینم و هی
 لبخند بزنم.

میخنده و انگشتش رو به نشونه ی لایک بالا میگیره:
 _ این و خوب اومدی. باشه بشین پناهت میدم امشب. اما
 مراسم انعام فردا میخوایی چیکار کنی که مامان لباس
 رو هم انتخاب کرده و توقع داره همچین قر و قمیش

بیایی وسط اون همه خانومی که دعوت کرده که

انگشت به دهن بمونن.

لیمو رو با ناخن خراش میدم تا بوش بیشتر تو بینیم

بپیچه و میگم:

_یکی نبود به زینت مامان بگه من اصلا قر و قمیش بلد

نیستم؟

میزنه رو دستم:

_داری لیمو رو فرو میکنی تو بینیت دختر ولش کن.

اتفاقا بهش گفتم حریر از این هنرها نداره ولی خب خدا

بده شانس مادرشوهرت همچین پشتت دراومد که کم

مونده بود بگه به تو چه عروس خودمه.

میخندم از ادا و اطوار چشم هاش و دوباره میخوام لیمو

رو به بینیم نزدیک کنم که از دستم میگیره و

میگذارتش روی سینی جلوش: _ولش کن اینو، پاشو اقلا به محیا

و آراس کمک کن

دارن سفره رو میچینن.

ناراضی از جام بلند میشم و لحظه ی آخر لیمو رو دوباره
برمیدارم و چشمکی بهش میزنم.

جدا بوی لیمو حاله رو خیلی بهتر کرده بود.

خیره به سفره ی دور و دراز پر از غذاهای خوشرنگ
ایستادم و فقط نگاه میکنم که آیا ز کنارم می ایسته:

_چرا نمیایی بشینی؟ بیا.

دستم رو میکشه و کنار خودش روی سفره ای که کیپ
تا کپش آدم نشسته، می نشونتم و میخوام دوباره لیمو
رو به بینم بچسبونم که آیلار کنارم میشینه:

_بشقاب رو بده عروس خانوم تو عاشق کوفته تبریزی

بودی. لبخندی زورکی میزنم و بشقابم رو میدم دستش. خدایا

هرچی بیشتر به سفره ی رنگارنگ جلوم نگاه میکردم،

میلم به عق زدن بیشتر میشد.

لیموی گرم شده ی تو دستم رو دوباره میبرم سمت بینیم
و نفس میکشم تا معده ام آرام بشه.

برای یک لحظه نگاه خیره ی زن عموی بزرگتر آیاز
که واقعا الان اسمش یادم نبود رو میبینم و خجالت زده
دستم رو میارم پایین.

میبینم که چیزی رو دم گوش زینت مامان پچ میزنه و
زینت مامان در حالی که نیم نگاهی به من می اندازه باخنده
سرش رو تکون میده و چیزی میگه که زن عمو
هم میخنده.

از این طرف هم آیاز از هر چیزی که برای خودش
میریزه کمی برای منم میگذاره و این در حالی هستش
که من هنوز یک قاشق غذا هم نخوردم.

اولین نفری که به روم میاره همون زن عمو بزرگه است
که همچنان داشت به من نگاه می کرد و به ترکی
چیزی از آیاز میپرسه که آیلار به فارسی جوابش رو

میده:

_اتفاقا حریر عاشق غذاهای تبریزیه ،حتما غریبی
میکنه.لبخندی میزنم در جواب نگاه های همه و ناچار به دروغ
متوصل میشم:

_راستش عصری خیلی از شربت گل محمدیه زینت
مامان خوردم دلم رو زده زیاد اشتها ندارم وگرنه من
عاشق غذاهای تبریزی ام بخصوص که مامان زینت
درست کرده باشه.

به دنبال حرفم تیکه ای از کوفته ی زیادی خوشرنگ رو
میگذارم تو دهنم و شروع میکنم به جویدنش و مرتب
نفس عمیق میکشم.حسودیم میشه به آیاز که از تمام غذاهای
روی سفره

میخوره و آخ هم نمیگه. اونم دقیقا از همون سالادی
خورده تو هواپیما که من کمی خورده بودم ،چرا پس
فقط من مسموم شدم.

به زور نصف کوفته رو تمام میکنم و مشغول خوردن
سالادی میشم که توش لیمو داشت و وقتی آقایون سفره
رو خالی میکنند میتونم بیشتر توجه کنم به افراد دور
سفره و با خواهر کوچکتر اشکان که اسمش آرام بود
،همصحبت میشم.

احوال اشکان رو ازش می پرسم،اشکانی که کمی اونطرف تر
روی کاناپه دراز کشیده و
آیاز کنارش ایستاده. خیلی واضح از هم صحبت شدن با
اشکان فرار میکردم چون روم نمیشد تو صورتش نگاه
کنم.

وقتی دخترها بلند میشن ،منم از خداخواسته چندتا بشقاب
برمیدارم و راه میفتم سمت آشپزخونه.

به عمرم اینقدر مردم گریز و کم حرف نبودم و همه اش
هم تقصیر حال بدم بود که نمیدونستم دقیقا چه مرگمه.

کنار محیا و آرام و آیلاز و یکی از دختر دایی های

آیاز که قبلا باهاش آشنا شده بودم، آشپزخونه رو جمع و جور
میکنیم. من و محیا نشستیم داریم ظرف ها رو
خشک میکنیم که حس میکنم چشمهام میخوان بسته
باشن و برای یک لحظه سرم و میگذارم روی میز و پلک
هام و میذارم رو هم.

راوی

زینت وارد آشپزخونه میشه تا حریر رو که واقعا رنگ و
روش اصلا خوب نبود با خودش ببره تو پذیرایی، اما
وقتی میبینتش که سرش رو گذاشته روی میز پر از ظرف یاد
حرف آیاز میفته که گفته بود حالش خوب
نیست و نگران میره جلو.

همین که دستش رو میگذاره روی شانه اش، حریر تو
جاش میپره و میفهمه که بیچاره فقط خواب بود.
_بخش عزیزم، نگران شدم گفتم یه وقت غش نکرده
باشی.

حریر خجالت زده تو جاش می ایسته:

_خواهش میکنم مامان، راستش نمیدونم یهو چی شد

خوابم برد. زینت که دلش نمیخواست فردا اینقدر مریض احوال

و

پژمرده باشه، دستش رو میکشه و با خودش می برتش

بیرون از آشپزخونه و اهمیتی به غر زدن های محیا و

آیلار که سر به سر حریر میگذاشتن، نمیده.

_میبرمت اتاق آیاز کمی استراحت کن به آیاز قول

دادم بهت برسم نه اینکه ازت کار بکشم.

حریر سر تکون میده:

_وای نه مامان زشت میشه جلوی مهمون...

_اصلا هم زشت نیست. تو مسافر بودی امروز پس

طبیعیه که خسته باشی. حریر دیگه مخالفتی نمیکنه و از خدا

خواسته باهاش

میره، چون به زور داشت پلک هاش رو نگه میداشت که

روی هم نیفتن.

زینت در و برایش باز میکنه و کلید چراغ خواب رو

میزنه:

_چمدونت هم همین جاست اگر خواستی لباس عوض

کنی.

حریر روی تخت می نشینه:

_ممنون مامان اذیت کردم. زینت خم میشه پیشونیش رو

میبوسه و با گفتن شب

بخیری تنه‌اش میگذاره. در اتاق رو که میبنده یاد حرف

جاری بزرگش میفته که روی سفره بهش زده بود و با

خودش زمزمه میکنه "یعنی ممکنه؟"

پس از بدرقه کردن مهمون‌ها آیاز هرچی چشم

میگردونه حریر رو نمیبینه. آیلاز خسته خودش رو می اندازه

روی راحتی جلوی

تلویزیون و بلند میگه:

_نگرد داداشه من ،خیلی وقته رفته بالا خوابیده.

_چی؟ مگه باز هم حالش بد شده؟

آیاز حین پرسیدن این سوال ها نگران میخواد بره بالا که

زینت جلوش رو میگیره:

_آروم باش پسرم.حالش خوبه انگار خسته ی راه بود

گفتم کمی دراز بکشه همین.

_باشه میرم بهش سر بزنم.

بازم زینت دستش رو میکشه:_خوابیده مزاحمش نشو. بیا بریم

تو حیاط میخوام یکم

باهات حرف بزنم.

آیلار که داشت به مکالمه اشون گوش میداد ، جلوتر

میاد:

_برید منم الان سه تا چایی خوشرنگ میریزم و بهتون

ملحق میشم.

زینت اخطاری نگاهش میکنه:

_میخوام تنهایی با داداشت حرف بزنم. آیلار نا امید خیره به بیرون رفتنشون دوباره روی راحتی میشینه و رو به باباش که داشت جلیقه اش رو درمیآورد میپرسه:

_تو از موضوع بحثشون خبر داری بابا؟
 اتابک خان ریلکس روی راحتی کنارش می نشینه و جواب میده:

_نه، اما مطمئنا بعدا خبردار میشم. الان هم پاشو یه فنجون از اون چایی های از دهن افتاده ات بریز برام بیار.
 آیلار دوباره بلند میشه: _ای به چشم. حالا که قراره بعد از اینکه فهمیدی

به من هم بگی، دوتا فنجون چایی برات میارم.
 اتابک خان میخنده و بلند رو به آشپزخونه میگه:
 _شب هایی که نیستی این خونه یه فضول کم داره.

آراس که داشت از راهرو سرویس بهداشتی میومد اضافه

میکنه:

_اصلا مگه ما این رو شوهر دادیم بابا؟ نمیگذاره که
جای خالیش رو احساس کنیم. همون لحظه آیلار صداش رو
بلند میکنه تا جواب تیکه

ی آراس رو بده:

_باز حال و روز من بهتره داداش، شما رو که کسی
نمیدونه هنوز نامزدید یا عروسی کردید و رفتید سر
خونه زندگیتون.

اتابک خان بیصدا میخنده و آراس زیر لب میگه:

_حرف حساب جواب نداره. بابا هنوز می خوایید صبر
کنید خان داداش عروسی بگیره بعد نوبت من بشه؟ اتابک خنده
اش کم کم کنار میره و پس از نیم نگاهی
به آیلاره سینی به دست که از حرفش پشیمان شده بود،
میگه:

_نه پسر، با داداشت حرف بزن اگر حالا حالاها قصد

عروسی ندارن ،مراسم شما رو جلو می اندازیم.
 قبل از اینکه آراس جوابش رو بده صدای آیاز باعث
 میشه همه برگردن سمتش:
 _راستش ما هیچ قصد عقب انداختن مراسممون رو
 نداشتیم.در واقع اون روز صبح میخواستیم بهتون بگیم که
 متاسفانه این اتفاق برای اشکان افتاد.و رو به آراس ادامه میده:
 _تو هم بشین سر جات ،این همه وقت صبر کردی یه
 دو هفته ی دیگه ام روش.
 آیلاز پس از نگاهی به محیای سر به زیر ،بشکنی میزنه:
 _خب اگر هردو مراسم رو با هم برگزار کنیم چی؟
 دو برادر نگاهی به هم می اندازن و هردو خیره به
 پدرشون منتظر میمونن تا ببینن نظرش چیه. زینت که از
 وقتی اومده بود داخل کمی عصبی به نظر می رسید ،
 میاد و کنار محیا می نشینه:_این تصمیمی نیست که شما
 بتونید تنهایی بگیرید.

عروس خانوم ها هم باید موافق باشن.
 آروم در اتاق رو میبندد و میره سمت تختی که تو
 خیالاتش می دید یه روز حریر اینجوری راحت روش
 بخوابه. یاد حرف های زینت مامان لبخندش رو پر میده و نگران
 از حقیقت حدس هاش زمزمه میکنه "اگر واقعیت داشته
 باشه چیکار کنیم؟"

کلافه مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش میشه و
 دنبال راهی میگرده که بدون گفتن اصل ماجرا به حریر
 مطمئن بشه ولی انگار ممکن نیست.

پس از پوشیدن شلوارکش ، کنارش میشینه و
 خیره به صورت غرق خوابش پچ میزنه:

_نمیدونم خوشحال باشم یا بترسم؟ بیشتر دارم به واکنش
 تو فکر میکنم. خیره به سقف اتاقش عمیق تر به موضوع
 فکر میکنه و کم کم لبخند روی لبش دوباره پیدا میشه.

سعی میکنه بخوابه تا زودتر صبح بشه و هیجانش که
نمیدونست بیشتر ترسه رو با مطمئن شدن از اون موضوع
پایان بده.

حریرچی میتونه لذتبخش تر از این باشه که وقتی بیدار میشم
،تصویری از آیاز معصوم البته با چشم های بسته جلوی
چشم هام وجود داشته باشه؟
از جام بلند میشم.

باید حال بد دیشبم رو با زود بیدار شدن امروزم جبران
می کردم.

قرار شد یکم استراحت کنم و برگردم پیش مهمون
ها،چقدر بد شده که موقع خداحافظی من و ندیدن.
الان میگن عقلش نرسید بیاد بدرقه امون کنه.با همین افکار
لباس هام رو عوض میکنم و آروم از اتاق
میرم بیرون.

ساعت بزرگ روی دیوار طبقه ی بالا، هفت و نیم صبح
رو نشون میداد ولی صداهایی که از پایین میومد، می
گفت اهل خونه بیدارن.

جالبه که اصلا احساس غریبی نمی کردم.

جلوی در آشپزخونه صدای بابا اتابک رو میشنوم که

متعجب میگه "مطمئنی یا این فقط یک حدسه؟"

دلم نمیخواست فکر کنند گوش وایستادم پس بلند و پر

انرژی میگم:

_سلام و صبح بخیر. زینت مامان زودتر به خودش میاد و پس از

نیم نگاهی

به بابا اتابک که خیلی عجیب نگاهم می کرد، جوابم رو

میده:

_صبح بخیر عزیز دلم چرا اونقدر زود بیدار شدی؟

دست هام رو جلوی صورتم میگیرم و با خنده میگم:

_واقعا خیلی خوابیدم ببخشید برای دیشب، انگار پیاده از

تهران اومده بودم.

بابا اتابک با خنده صبح بخیرم رو بالاخره جواب میده و
میگه:

__ بیا بشین برات یه چایی بریزم که سر حال بشی. زینت مامان
فورا میگه:

__ نه آقا با معده ی خالی بهش چایی نده الان براش شیر
گرم میکنم.

رفتارشون زیادی عجیبه اما به روی خودم نمیارم. شاید
هیجان زده ان از اینکه با عنوان همسر آیاز کنارشونم و
آیلار همیشه میگه تو آرزوی محاله زینت مامانی.
بابا اتابک مجبور میشه خیلی زود تنهامون بذاره.
با زینت مامان که تنها میشیم ناراحت میپرسه:

__ چرا شیرت رو نخوردی دخترم؟

دستم رو بند دور لیوان میکنم تا گرمیش رو تخمین
بزنم:

_ گذاشتم سرد بشه الان میخورم.

_ چرا؟ بوش اذیت میکنه؟

سری تکون میدم: _ راستش من همیشه عاشق شیر محلی بودم
ولی فکر کنم

اون سالادی که دیروز تو هواپیما خوردم کمی مزاجم
رو بهم ریخته.

و برای اینکه اونجوری با دقت نگاهم نکنه و پیش
خودش نگه عجب عروس نازک نارنجی نصیبم شده
،لیوان و میبرم سمت دهنم و قلپ بزرگی ازش مینوشم.
اما هنوز لیوان رو روی میز نگذاشتم که معده ام پشش
میزنه و توهم عوق زدن دوباره میاد سراغم.

چندتا نفس عمیق میکشم تا بتونم جلوی نگاه خیره و
منتظر مادر شوهرم حفظ ظاهر کنم. ولی زینت مامان که انگار
حالم رو خوب فهمیده لیوان

شیر رو برمیداره و میگذاره داخل سینک و برگ

ریحونی از سبد روی سینک برمیداره میده دستم:
 _بگیر این رو بو بکش حالت جا میاد، از ریحون های تو
 حیاط خودمونه. باعث میشه تهوعت رو فراموش کنی.
 خجالت زده برگ خوش بوی سیاه رنگ ریحون رو به
 بینیم میچسبونم و پس از چندبار عمیق نفس کشیدن
 میگم:

_باور کنید این حالات برای خودمم عجیبه من همیشه
 طبع سازش و بدون مشکلی داشتم. بلند میشه و شیشه ای از
 یخچال بیرون میاره:

_ناراحت نباش عزیزم ولی شاید لازم باشه همراه آیاز یه
 سر بری دکتر. الان هم برات مربای گل خونگی میریزم
 خودم درست کردم با گل های معروف هربی، انشالله با
 هم میریم میبینی که هواش شبیهه بهشته، با پنیر بخور
 میدونم خوشت میاد.

سر تکون میدم:

_دیروز که کلی از شربت بی نظیرش خوردم عالی بود.
 مشغول سبزی پاک کردنیم که تک تک اعضای
 خانواده بیدار میشن و می فهمم دیشب محیا هم اینجا
 خوابیده.

همه سرحالن و از همه سرحال تر آراسه که محیا مرتب
 بهش تذکر میده که آروم باشه.

با خنده سر تگون میدم:

_چی شده بگید ببینم این همه سرحالی برای چیه؟ آیلار با اون
 چشم های پف کرده همراه فنجون چای تو
 دستش کنارم میشینه و به جای محیا جواب میده:

_خدا رو شکر بعد از مدت های مدید حاجت روا شدن
 این لیلی و مجنونمون.

تک تک به همه اشون نگاه میکنم و چون چیزی
 نفهمیدم دوباره میپرسم:

_این یعنی چی؟

یعنی یک فرهاد عاشق اومد و کوهی که سر راه این
لیلی و مجنون بود رو برای شیرینش کند.
میزنم تو بازوش: دیوونه اصلا نمی فهمم چی داری میگی.
آراس در حالی که میخنده، میگه:

ولش کن زن داداش خود خان داداش برات توضیح
میده.

اینبار فقط نگاهشون میکنم که سه تایی میخندن و برای
اینکه بیشتر سوژه ام نکنن دیگه چیزی نمی پرسم.
همون لحظه صدای دورگه ای که شیرین ترین صدای
عالم تو گوشمه از پشت سرم، خواهر و برادرش رو
مخاطب قرار میده: فقط دعا کنید که حریر ازم نخواد حق
سوژه کردنش رو بذارم کف دستتون.

بیدار شدی پسرم؟ بشین برات نیمرو درست کنم.
بابات دیروز تخم مرغ محلی آورده.

آیاز میره و محکم کنار پیشونی مادرش رو هم میبوسه و

میاد پشت میز کنار آراس میشینه. نگران از اینکه ممکنه

حال معده ی اون هم مثل من باشه میپرسم:

_ آیا تو حالت تهوع نداری؟ اصلا دیشب حالت بد

نشد؟

آیا کمی مکث میکنه و پس از نگاهی عجیب به

مادرش سر تکون میده:

_ نه چطور مگه؟ _ آخه تو دیروز بیشتر از اون سالاد خوردی.

ترسیدم تو

هم حالت بد شده باشه.

نگران دستم رو میگیره:

_ مگه تو هنوز هم حالت بده؟

به جای من زینت مامان حین گذاشتن ظرف مسی حاوی

نیمرو که بوش فوراً میزنه تو ذوقم جواب میده:

_ صبح به زور تونسته دو لقمه بخوره، فکر کنم بهتره

صبحونه ات رو خوردی ببریش بیمارستان. آیلار خیره بهم که
برگ ریحون رو گرفته بودم زیر
بینیم، میگه:

_وایی آره رنگت هم پریده انگار.
نگران میگم:

_جدا رنگم پریده؟

زینت مامان چشم غرره ای به آیلار میره:

_خب طبیعیه عزیزم از دیروز نتونستی چیزی بخوری.
آیاز از جاش بلند میشه و میگه:

_صبحونه نمیخورم پاشو بریم. نیم خیز میشم و دستش رو
میکشم که بشینه:

_تا اون ظرف مسی رو برق ننداختی جایی نمیریم.

همه از حرف دو پهلوم میخندن و محیا میگه:

_تصور خان داداش در حال ظرف شستن کمی ناممکن
به نظر میرسه.

زینت مامان با خند دست روی دوش پسر ارشددش
میگذاره: _اصلا هم ناممکن نیست وقتی حریر مشغول خوابوندن
بچه است و یهو زنگ میزنن که مهمون میخواد بیاد،
مجبور میشه پیش بند ببند و جور خانومش رو بکشه.
میخندم و میگم:

_وایی مامان لازم نبود اونقدر مثال دوری بزنی. به نظر
من وقتی زن مریض میشه یا حال خوشی نداره فقط دیدن
شوهرش با پیشبند اون هم جلوی سینک ظرف شویی
حالش رو جا میاره.

محیا و آیلار محکم برام کف میزنن و آیلار میگه: _یادم باشه
این سخن از بزرگان رو با آب طلا بنویسم و
بزنم به دیوار.

محیا هم لایکی برام بالا می بره:

_چقدر خوبه آدم جاریه فهمیده ای مثل تو داشته باشه
حریر جان.

آیاز فقط می خنده اما آراس مثلا اخم میکنه و زیر لب
 جووری که بشنویم دم گوش برادرش میگه:
 _عروس هم عروس های قدیم، جلوی مادر شوهرشون
 خجالت نمیکشن از الان برامون تعیین تکلیف میکنند. آروم
 میزنم رو میز و اشاره به محیا جوابش رو میدم:
 _بفرمایید آراس خان اگر اعتراضی داری بگید که محیا
 از الان تکلیفش رو بدونه.
 _من؟ نه کی اعتراض داره..
 میخندم از حالت پر از جدیتش و آیاز حین خوردن
 آخرین لقمه اش میگه:
 _پاشو آماده شو تا بریم اینها ظرف رو کامل برق
 انداختم.

برام عجیبه که مسیرمون اصلا به بیمارستان و شلوغی
 نمیخوره. در واقع داریم از شهر خارج میشیم و وقتی
 جلوی یک پارک جنگلی تو مرتفع ترین نقطه ی شهر

دستی ماشین غول پیکر آراس رو میکشه ،میپرسم:

_ تو این ساعت چرا اینجاییم؟

جوری که انگار فکرش درگیره خیره به رو به رو لب

میزنه:

_ میخوام باهات حرف بزنم. مکشی میکنه و حین پیاده شدن

ادامه میده:

_ بیا پایین ،آفتاب و نبین هواش خیلی خوبه.

راست میگفت همین که پیاده میشم باد خنکی صورتم

رو نوازش میده که یاد معنی اسم خود آياز میفتم.

میرم کنارش و میگم:

_ چی شده که نمیدونی چه جوری سر حرف رو باز

کنی؟

_ در اصل دوتا موضوع هست که باید باهات درمیان

بذارم که یه جورایی به هم ربط پیدا میکنند.

فقط سر تکون میدم که یعنی بگو سراپا گوشم.

نفس عمیقی میکشه و در حالی که دقیق بهم نگاه میکنه
ادامه میده:

_اگر اجازه بدی و قبول کنی مراسم عروسیمون رو با
مراسم آراس و محیا برگزار میکنیم. شاید دو هفته دیگه
یا حتی زودتر تو همین تبریز. میدونی که قرار بود
مراسمون خیلی زودتر از اینها باشه. الان منظور حرف های
صبح آیلار و خوشحالی آراس
رو میفهمم. قبلا از محیا شنیده بودم که بابا اتابک گفته
تا آياز نره سر خونه زندگیش نمیشه عروسی پسر
کوچکتر رو راه بندازه.

فقط تعجب میکنم که چرا برای گفتن همچین چیزی
آياز باید استرس داشته باشه؟ یعنی من رو یک دختر
کمال گرا و مغرور شناخته که قبول نمیکنم همچین
پیشنهادی رو؟

همین سوال رو ازش میپرسم که جواب میده: معلومه که نه. گفتم که دوتا موضوع رو باید باهات در میان بذارم. این یکیش بود.

_آیاز داری می ترسونیم. اتفاقی افتاده؟ اشکان چیزیش شده یا نکنه شادان...

_بعد میگی الکی حسود میشی. آخه کی دیدی من برای موضوعی جز تو اینقدر استرس داشته باشم؟ حرص پشت کلامش به خنده ام می اندازه و میگم: باشه پس همون بدون مقدمه بگو تا بیشتر استرس نگرفتم.

چیزی نمیگه، خودش آروم عقبم میکشه و خیره تو چشم هام لب میزنه:

_البته این فقط در حد یک حدس و گمانه اما نخواستم با شنیدن یهویییش از زبان یکی دیگه شوکه بشی... چیزی نمونده قلبم بیاد تو حلقم. همین باعث میشه کمی

تند بشم:

_قرار بود مقدمه رو ولش کنی. بیشتر خم میشه تو صورتم:

_امکان داره ... امکان داره حامله باشی ... ولی خب گفتم

که در حد...

_چی...

خنده ی بی هدفی روی لبم شکل میگیره:

_دیوونه شدی آیاز؟

فقط سرش رو تکون میده که یعنی "نه"

بلندتر از قبل میخندم: _ولی این چیزی نیست که تو ازش خبر

داشته باشی و بیایی به من بگی...

یهو خفه میشم و ذهنم میره پی تقویم کوچیک ته کیفم

، چشمهام رو میبندم و جلو چشمم تجسمش میکنم و

میفهمم که آره... این ماه خبری نبوده.

_حریر عزیزم گفتم که این فقط یک حدسه.

دست های آیاز که دوباره صورتم رو قاب میگیره ، چشم

هام رو باز میکنم. ولی چه جووری یک مرد قبل از همسرش از
این موضوع

خبر دار میشه؟

_تو...تو از کجا به همچین حدسی رسیدی؟

مردد نگاهم میکنه و جواب میده:

_دیشب مامان ازم پرسید ممکنه حامله باشی؟ منم اولش
شکه شدم اما وقتی علائم و خستگی رو به روم آورد و یاد حال
و روز هفته ی اخیرت افتادم حدسش زیاد
سخت نبود.

البته الان میریم بیمارستان و مطمئن میشیم ولی...

یهو میپریم وسط حرف زدنش:

_ولی این شدنی نیست...من...من و تو ...

اخمش ساکتم میکنه و در واقع نمیدونستم چی بگم.

عصبی دست هاش رو از روی صورتم پس میکشه:

_من و تو زن و شوهریم و تا آخر ماه داریم عروسی

میکنیم. هر لحظه یک چیز جدید به ذهنم خطور میکنه. کلافه

صورتتم رو با هر دو دستم می پوشونم:

_میبینی که من چقدر تابلوام تا جایی که زینت مامان

بعد از چند ساعت تونسته بفهمه، حالا ما چه طوری این

موضوع رو پنهون کنیم؟

_نیازی به پنهون کردنش نیست، گناه که نکردیم.

اینکه اونقدر راحت و ریلکس این حرف ها رو

میزنه، عصبیم میکنه:

_کاش منم میتونستم مثل تو عادی برخورد کنم ولی این

شکم منه که بالا میاد نه تو. متعجب از داد بلند و یهویییم فقط

نگاهم میکنه.

به خودم میام و میفهمم تسلیم خشم یهویییم شدم. دست

هاش رو میگیرم:

_معذرت میخوام ولی آیا از من آمادگی همچین مسئولیت

و موقعیتی رو ندارم. خیلی سخته تو روی مامان و بابام

نگاه کنم و بگم قبل از عروسی و دو ماه نگذشته از

عقدم حام...

گریه امون نمیده حرفم رو تمام کنم.

_آروم باش حریر با هم یه راهی براش پیدا میکنیم. شاید

اصلا لازم نباشه به کسی چیزی بگیم تا بعد عروسی و

نرمال شدن اوضاع. ششش گریه نکن ما الان باید خوشحال

باشیم دختر. فکر کن تو مامان میشی من بابا

تصور اینکه یه موجود کوچولو شبیهه خودمون رو به

دنیا میاریم خود به خود هیجان میده به آدم.

آروم گریه ام بند میاد و به حرف هاش فکر میکنم. خدایا

یه پسر بچه ی کوچولو که شبیهه آیاز میخنده.

_ببین تو هم داری ضعف میکنی برای دیدنش.

بهش نگاه میکنم و لبخندم بزرگتر میشه:

_به این فکر میکنم که شبیهه تو میخنده و تخس بازی

درمیاره. _این یعنی تو پسر میخوایی؟

پر ذوق سر تکون میدم:

_نمیدونم...میگن دختر خیلی شیرین تره.

_یه دختر سفید دقیقا شبیهه تو.

به حدی فکر کردن به اون دختری که میگه برام لذت

بخشه که استرس و ترسم کمی رنگ میبازه و وقتی

اعلام میکنه "باید بریم بیمارستان" فقط سر تکون میدم و کنار

ذهن درگیر و بهم ریخته ام

با کمکش سوار ماشین میشم.

بدنم خسته است و به شدت گشمنه ولی دلم هیچی رو

نمیخواد. وارد خونه که میشیم، دیدن هرج و مرج و

زینب خاله یادم میاره که امروز مراسم انعام دارن و قراره

من قر و قمیش بیام و زینت مامان رو سربلند کنم.خدایا

چه کار سختی...چرا ایستادی بیا بریم بالا خسته ای، شنیدی

که دکتر

چی گفت.

_زشته دیشب هم زیاد تو مهمونی نبودم بعدا برداشت
غلط میکنند فامیلاتون و درضمن زینت مامان رو
نمیخوام شرمنده کنم.

آیاز مستاصل نگاهش رو یک دور تو خونه می
چرخونه:

_اقلا بذار به مامان بگم یک چیزی برات حاضر کنه که
بتونی بخوری.

فورا اخم میکنم: _قرارمون چی بود آیاز؟ نزن زیرش.
صداش رو پایین میاره:

_مامان که همین الانش هم میدونه ،نمیتونیم ازش پنهون
کنیم.

تا میخوام جوابش رو بدم آیلاز میاد پیشوازمون:
_خوش اومدید. چرا اینقدر دیر کردید شماها؟ بگو ببینم

دکتر چی گفت؟

کیفم رو بهش نشون میدم: همون تشخیص خودم، معده ام به خاطر مسمومیت خسته

و رفلاکسش تحریک شده. کمی دارو نوشت و اومدیم.

کیا اومدن؟

_ فعلا فقط خاله اینا، داداش بدو بیا ناهارت رو بخور کم

کم آقایون رو دیپورت میکنیم خونه ی خاله.

نگرانی نگاهش قطعا کار دستم میداد. خم میشم سمتش و

آروم پچ میزنم:

_ اونجوری نگاهم نکن و گرنه تابلو میشیم. به کمک

داروها حالم حتما بهتر میشه تو برو ناهارت رو بخور تا

من میرم بالا لباس هام رو عوض میکنم.

خسته پشت میز ناهارخوری میشینم و با خودم میگم اگر

زینت مامان بازهم بخواد از اینجور مهمونی ها بده ،همین

امشب فرار میکنم و برمیگردم تهران.

گرچه نیمه ی اول مهمونی حین قرآن خوندن بهم گفت
کنار خودش بشینم تا به همه معرفیم کنه ولی نیمه دوم
رو به پیشنهاد محیا دیگه ننشستم و تو پذیرایی بهشون
کمک کردم، چون اظهار میکرد که از پس فردا میشم محفل
همین زن ها و میگن وایی عروس زینت خانوم
رو دیدی از جاش جم نخورد.

صدای یالا ی بلندی که میاد،فورا چادر رنگی خیلی
خوشگلم که امروز زینت مامان با یه چادر مشکی شیک
بهم هدیه داده بود رو سرم میکنم چون لباس هداییش
زیاد مناسب جمع مردونه نبود و اولش میخواستم
نپوشمش ولی وقتی اونقدر با ذوق از زحمتی که برای
پیدا کردن مدل و پارچه اش ،کشیده بود گفت دلش رو
نشکوندم.

لباس مشکی رنگی که چند سانت بالای زانو و کیپ

بدنم بود، آستین هم که ماشالله هیچی نداشت البته تا تمام شدن مراسم قرآن خوندم به تقلید از بقیه چادر مشکیم رو سر کردم.

وقتی هم زینت مامان حین پذیرایی کردن نگاه های بقیه رو وسط مهمونی رو من دید، دم گوشم گفت "یه بلایی سرت بیاد خودم رو نمیبخشم، بلند شو بریم آشپزخونه یه اسپند برات دود کنم"

منم که فقط میخندیدم.

هیچکدوم لباس هامون رو عوض نکرده بودیم و

میخواستیم شوهرهامون اینجوری ببینمون و هیجان

داشتم آیاز قرار بود چی بگه. محیا که میاد تو آشپزخونه و میگه شوشو هامون اومدن

،فورا تو جام می ایستم و میگم:

__من یکم خسته ام میرم کمی دراز بکشم. آیاز سراغم

رو گرفت بگید بالا هستم.

آیلار خیلی راحت به روم میاره:

_ ما هم که درازگوش تشریف داریم. باشه برو الان خان

داداشم رو میفرستم بالا.

برمیگردم سمتش: _ آیلار همه ی این خواهرشوهربازی ها رو

نوشتم به

حسابت پس فردا که اومدی خونه ی خان داداشت یک

عروسی بشم حظ کنی.

_ جووون به این میگن عروس اصیل ،خوبه خان داداشم

خودش شنید که داشتی تهدیدم میکردی.

برمیگردم ،آیاز و کنارشم آراس رو میبینم که با خنده

نگاهمون میکنن.

دست آیاز که میشینه رو دست شل شده ام میفهمم چادر

رو دم یقه ام شل گرفتم.

آراس با خنده میگه: _ داداش کاش یکم دیرتر میومدیم کار یه

گیس و گیس کشی می رسید.

آیلار دست به کمر قر عجیبی به گردنش میده و چیزی
به ترکی میگه که نمیفهمم ولی همه اشون حتی آیاز
میخندن.

تا میخوام بگم چی گفتی ادامه میده:

_بذار خودم برات ترجمه میکنم، داشتتم میگفتم عروس
تهرونی گرفتیم باید پای لرزش هم بشینیم.
در حالی که میخندم میگم:

_خدا نکشتت آیلار خب چه ربطی داشت. خودش هم از خنده
خم میشه و همزمان میگه:

_نمیدونم فقط جمله ی با مسمایی بود به نظرم.

_____*

متعجب به اخم روی صورت آیاز نگاه میکنم که هر لحظه اخم
هاش کور تر میشه.

_یعنی تو با این یک تیکه پارچه جلوی اون همه عالم

بشین پاشو رفتی؟ این انتخاب زینت مامانه؟ متعجب نگاهش
میکنم تا ببینم میخواد شوخی بکنه یا نه
ولی انگار جدی بود.

ناراحت روی تخت می نشینم:

_ آیا ز حواست هست که جمع زنونه بود؟

_ بله حواسم هست. ولی بازم قشنگ نیست با این لباس

شخصی بری جلوی کسی جز من.

میخندم از تشبیهی که به لباس میده:

_ خودمم زیاد دوستش نداشتم ولی به خاطر زینت مامان

پوشیدمش در ضمن آدم با زن حامله اش اینجوری حرف

میزنه؟ یهو اخماش کنار میرن و با لبخند خیره میشه به شکمم:

_ امیدوارم زیاد سرپا نایستاده باشی، شنیدی که دکتر

گفت بدنت ضعیفه و باید مراقب باشی. به مامان گفتی؟

نگاهم رو ازش میگیرم و سر تکون میدم:

_ راستش رو بخوایی نه. وقتی آیلار گزارشی که بهش

داده بودیم رو برای همه گفت دیگه چیزی از من
نپرسید.

_مطمئنا می پرسه فقط چون خونه شلوغ بوده نخواسته
فعلا بحث رو باز کنه._ منم همین نظر رو دارم. بلند شو برو
بیرون منم لباس هام رو عوض کنم پیام.
_خب عوض کن با هم میریم.
یهو تقه ای به در میخوره و پشت بندش صدای زینت مامان
میاد:

_میتونم پیام تو بچه ها؟

خیره به اشک های شوق زینت مامان تو بغل آياز نگاه
میکنم و برای یک لحظه دلم هوای مامانم رو میکنه. اگر
بخوام بهش بگم حامله ام چه واکنشی نشون میده؟
_یعنی نمیخوایید تا بعد از عروسی چیزی به کسی بگید؟
آياز نیم نگاهی بهم می اندازه و جواب مادرش رو میده:

_من مشکلی ندارم ولی حریر اینجوری راحت تره انگار.زینت
مامان اینبار دست های من رو میگیره:

_هر جور خودتون راحتید ولی باید قول بدی خیلی
مراقب خودت باشی.

و رو به آیاز ادامه میده:

_بابات اینا پایین منتظرن بیایید راجع به تاریخ مراسم
حرف بزنید.

با فکر به چیزی که یهو به ذهنم رسیده بود رو بهشون
میگم:

_من باید یه تماس با مامان اینا بگیرم،شما برید منم
خیلی زود میام.زینت مامان پس از بوسیدنم دوباره بهم تبریک
میگه و

همراه پسرش که شروع کرده بود به گله کردن از
مادرش برای مدل لباسی که برای من انتخاب کرده
،میرن بیرون از اتاق و همزمان که لباس هام رو عوض

میکنم مشغول چیدن کلمات تو ذهنم میشم که جوری به
مامان بگم تا زیاد شکه نشه.

نمیدونم چرا ولی انگار دلم طاقت نمی آورد ازش پنهون
کنم.

در حالی که دستم روی شکممه و نقطه ای که امروز
حین سونوگرافی تو مانیتور دکتر دیده بودم رو لمس میکنم و
گوش می سپارم به صدای پی در پی بوق های
کشدار.

یعنی مامان خونه نبود؟ ممکنه این یه نشونه باشه که
نباید به مامان بگ...

_الو حریر خانوم؟

این یعنی از دستم دلخوره. میخندم و بشاش سلام میدم:
_سلام بر تو ای نسیم ملایمی که همیشه سعی در طوفانی
نشون دادن خودت داری.

_یا خدا این زبونی که تو داری میریزی یک خبر خیلی

مهم پشتش خوابیده، چی شده؟_ای بابا مامان چرا میزنی تو
ذوقم خب دلتنگتونم، خوبی؟ بابا خوبه؟

_ما خوبیم بابات رفته خونه ی حنا انگار دوباره با سام
دچار مشکل شدن.

وقتش رو نداشتم نگران عمه و سام بشم و بپرسم دوباره
چی شده که دچار مشکل شدن.هیجان داشت خفه ام
میکرد.

نفس عمیقی میکشتم و میپرسم وسط توضیحات مامان در
مورد مشکل عمه با پسرش:_مامان میخوام یه خبر بهت بدم که
نمیدونم خوشحالت

میکنه یا ناراحت.میدونم پشیمون میشم بعد از اینکه بهت
گفتم ولی دلم نمیخواد ازت پنهون کنم.

ساکت شدن یهوییش برام عجیبه. صداش میزنم تا بفهمم
تماس قطع شده یا چی:

_مامان...الو...

_بگو دارم خودم رو آماده میکنم برای شنیدنش، بچه ام
 که بودی وقتی یه کار بد میکردی بدو بدو میومدی با
 گریه بهم گزارش میدادی. این حرفش باعث میشه چشم هام به
 جوشش بیفته و پچ میزنم:

_فقط باید بهم قول بدی که می بخشیم.
 وقتی حرف نمیزنه یعنی منتظره اصل مطلب رو بهش
 بگم و دلم رو میزنم به دریا:

_مامان داری مامان بزرگ میشی...
 سکوتش حتی پشت گوشی سنگینی میکنه و این یعنی
 خیلی بیشتر از حد تصور من شکه شده.
 دستپاچه توضیح میدم: _یادته دیروز صبح که بیدار شدم حالم
 خوب نبود؟ اینجا

هم نتونستم چیزی بخورم و مرتب حالت تهوع داشتم
 کنارشم خسته و خواب آلود بودم، زینت مامان بهم شک
 کرده بود و به آیاز گفته ب...

صدای فین کردنش رو که میشنوم لال میشم.

گریه ی من هم اوج میگیره و پچ میزنم:

_چرا... گریه میکنی مامان؟!

صدای هین بلند و گریه ی صدا دارش برام تازگی داره

و تا میخوام دوباره صداش بزوم وسط گریه کردنش با

شوق خاصی میگه: _گریه ی خوشحالیه، نمیدونی چقدر برات

دعا میکردم

که شبیهه مادرت نباشی. میدونی چقدر خیرات کردم که

زود حامله بشی؟ از فردا باید بیفتم دنبال ادای نذرهام. خدایا

شکرت.

متعجب از حرف هایی که می شنیدم، گریه ام بند میاد و

فقط پچ میزنم:

_مامان...

_جان دل مامان، بهت تبریک میگم. میدونی حریر مادر

شدن بهترین حسیه که خدا نصیب یک زن

میکنه. خوشحالم برات که قرار نیست به اندازه ی من
حسرت بکشی. همیشه میترسیدم داستان من برات تکرار
بشه. هرچند انگار مثل خودم بد ویاری.

دوباره اشکام راهشون رو میگیرن و لب میزنم:

_ برای همین بود که انگار یکی بهم میگفت برو به
مامان نسیم بگو.

بینیش رو بالا میکشه و سر حال تر از قبل میپرسه:

_ دیگه کی خبر داره؟

_ فقط زینت مامان و تو، از آیاز خواستم تا بعد از

عروسی صداش رو درنیاریم.

_ عروسی؟ نفس عمیقم رو بیرون میفرستم و براش توضیح میدم
که

قرار شده مراسم دوتا برادر رو تو همین تبریز یکجا

برگزار کنند. مخالفتی نمیکنه و تازه میگه خودش به بابا

خبر میده و راضیش میکنه.

قبل از خداحافظی کردن صداش میزنم:

_مامان؟

_جانم.

خیلی سوپرایزم کردی. میدونی چقدر بار دلم رو سبک کردی؟ سوپرایز تو خیلی برای من بزرگتر بود.البته راجع به اصل موضوع و باغ گلی که با آقا آیاز آبیاری کردید بعدا حضوری حرف میزنیم.

میخندم و چشم کشیده ای براش پچ میزنم که با گفتن "بابات داره زنگ میزنه رو گوشیم" مجبور میشیم فوراً خداحافظی کنیم.

همزمان که از پله ها میام پایین نرم زیر چشم هام دست میکشم تا قرمزی زیرشون رو کنار بزنم.
با سلام بلندی وارد پذیرایی میشم و کنار آیاز روی مبل دو نفره می نشینم.

آیاز آروم و جدی ازم میپرسه:

چرا گریه کردی؟

مثل خودش جواب میدم:

بعدا برات توضیح میدم.

مطمئنم اون هم مثل من از واکنش مامان سوپرایز میشه. آراس

میگه بعد از کلی پیگیری خیلی شانسی باغ مجلل

دوستش برای ۲۵ این ماه یعنی ۱۱ روز دیگه خالی شده

و امروز رزروش کرده.

آیاز هم پیشنهاد میده که نیاز نیست زیاد بزرگش کنیم

چون به خودی خود مهمون های دوتا عروسی زیاد

هستن و همه موافقت میکنن.

اونقدر راحت همه ی برنامه ها رو می چینند که حس

میکنم خدا داره به خاطر این مهمون هنوز نرسیده ی

کوچولو کممون میکنه. آخر سر بابا اتابک رو به من که برعکس

محیا یک

کلام هم تو بحث ها شرکت نکرده بودم میگه:
 _خودم با آقا حامد حرف میزنم پس نگران نباش.
 از ته دل ازشون تشکر میکنم که اینقدر حواسشون جمعه
 و وقتی تو جمع از آیاز میپرسم "کی قراره برگردیم
 تهران"

زینت مامان دلخور میگه:

_یعنی اونقدر بهت بد گذشته دخترم؟ ما که هنوز ازت
 سیر نشدیم. تازه کمی از کارهای عروسی رو هم میتونیم
 انجام بدیم. آیلار اضافه میکنه:

_مامان درست میگه فردا باید بریم نوبت آرایشگاه
 بگیریم و لباس عروس ببینیم و وایای چقدر کار داریم.
 دوتا عروس مونده رو دستمون تو میخوایی بذاری بری؟
 حتی فکرشم نکن.
 با خنده میگم:

_بابا من فقط یه سوال پرسیدم شما ببخشید.

حتی سر میز شام هم بحث بحثه مراسمه و لیست مهمون

ها رو دوره میکنند. منم که این وسط درگیر بوی هویج

سرخ شده ای هستم که ظرفش رو کنار دست من

گذاشتن.خدا رو شکر آیاز میفهمه و برش میداره.

خم میشه دم گوشم پچ میزنه:

_اگر غذا رو دوست نداری میخوایی بریم بیرون؟

چشم هام رو براش درشت میکنم که یعنی چه حرفا.

با خبری که آراس آخر شام میده دیگه مطمئن میشم

خدا خیلی داره بهم لطف نشون میده.

بیشتر برای مادری خوشحالم که از درد فرزندش داشت

آب میشد وگرنه بعد از کاری که خود شادان کرده بود

باعث شد احساس گناهم کم و کمتر بشه.بابا اتابک زیر لب خدا

رو شکر میکنه و بلند میشه تا به

پسر عموی مادریش که همون پدر شادانه زنگ بزنه و

احوال شادانی که گویا امروز به هوش اومده رو پرسه.

همراه آراس و محیا تازه از دیدن باغ دوست آراس
برگشتیم که بدترین خبر ممکن رو زینت مامان بهمون
میده. اینکه برای شام دعوت خونه ی زینب خاله هستیم.
جدا از حال و روزم تحمل جو سنگین بینشون رو نداشتم.
جوری به من و آیاز نگاه میکردن که انگار با دست
خودمون بردیم اشکان رو از اون پرتگاه انداختیم پایین. البته
خود اشکان خیلی صمیمی تر از چندماه گذشته شده
بود با آیاز ولی من خود به خود خیلی ازش دور شده
بودم.

وارد آشپزخونه که میشم، زینت مامان رو میبینم که داره
لوبیا سبز خورد میکنه.

__خسته نباشی مامان.

__درمونده نباشی عزیزم، آیاز کجا رفت؟

_گفت میره به اشکان سر میزنه گویا بهش زنگ زده

گفته کارت دارم._ اشاره به پشت سرش میزنه:

_چایی تازه دمه اگر دوست داری.

میرم سمت سینک و پس از برداشتن یک فنجان میگم:

_چرا که نه، برای شما هم بریزم؟

_نه گلم، من الان خوردم.

چایی رو خیلی کمرنگ میریزم و رو به روش پشت میز

ناهار خوری میشینم. خیره به حرکت دستش آروم آروم دارم

چاییم رو

میخورم که آروم صدام میزنه:

_حریر جان؟

_بله مامان؟

_میخوام یه خواهشی ازت بکنم.

منتظر نگاهش میکنم تا ببینم چرا برای خواهشش مرده.

چاقوی تو دستش رو کلافه می اندازه تو سبد لوبیاهای

خورد شده و آروم لب میزنه:

_از دست خواهرم ناراحت نباش، رفتارش رو به دل
نگیر. میدونم سعی میکنی دور باشی ازش. حرفی ندارم بزخم.
نمیخوام الکی انکار کنم، البته که

حوصله ی خودش و حرف های دوپهلوش رو ندارم.
دستم رو میگیره و ادامه میده:

_دل مهربونی داره. از من بیشتر زحمت آياز رو کشیده.
فقط فکر میکنه آياز باعث زندگی پسرش شده اون هم
برای... دو بار.

دیگه نمیتونم ساکت باشم:

_ شما چی فکر میکنید زینت مامان؟

بدون مکث جواب میده:

_من از اینکه داره اشتباه میکنه مطمئنم، سر قضیه ی
شادان هم قبل از رفتنشون برای خواستگاری گفتم که
عجله نکنند. چون من بارها دیده بودم که شادان نگاهش

پیه آیازه. ولی گفت پسرم عاشق شده و حتی بهمم اخطار داد که اگر شادان رو برای آیاز در نظر گرفتم خیالش رو از سرم بیرون کنم. این یعنی خودش هم یک چیزهایی می دونست. آخرشم اینجوری شد که یکسال تمام خواهرم به حسابم نیاورد اون هم تو عالم همسایگی. لبخند آرومی میزنه:

_میدونی حریر آیازم هیچی تو دلش نیست. اون همه ناحقی رو بهش روا داشتن ولی آخرش هم خودش رفت پیش اشکان و بند برادریش رو از نو بست. اونقدر رفت و آمد کرد تو خونه ی خاله ای که نگاهش هم نمیکرد تا کاری کرد کدورت خوانواده ها کم رنگ و کم رنگ تر بشه درست مثل الان که خاله اش غیر مستقیم نفرینش میکنه ولی اهمیت نمیده و میره سر سفره اش میشینه. اون اوایل که آیاز راجع بهت حرف میزد...می

ترسیدم.

فشاری به دستم میاره که یعنی از دستم دلخور نباش
بحث گذشته است. لبخندی بهش میزنم و ادامه میده:
_وقتی از دوستیت با اشکان و علاقه ای که تو چشمهای
آیاز دیده برام گفتم، ترسیدم که نکنه قضیه ی شادان
دوباره تکرار بشه. چند روز قبل از عروسی آیلاز تو
حیاط نشسته بودیم که خواهرم بحث رو پیش کشید و
گفت که آرزو میگه خبرهای خوبی در راهه و ممکنه
اشکان بخواد یه تکونی به دلش بده. گفتم که با دایی
دختره هم حرف زده و همون لحظه آیاز سر رسید و شنید که
خاله اش داشت از عکس تو که تو گوشی
اشکان دیده برام توصیف میکنه. پسر رو میشناختم
، یک هفته ای میشد از تهران برگشته بود و حالش اصلا
خوب نبود. آیلاز بهم رسونده بود که چی شده. اون روز
برای اولین بار تو روی خاله اش و ایستاد و رک بهش

گفت که فکر تو رو از سر خودش و پسرش بندازه
بیرون چون تو خیلی وقته که باهاش قرار و مدارت رو
گذاشتی و خیلی هم جدی هستی.
داشتم با یاد اون روزا که قیدش رو زده بودم، ضعف
میکردم برای حال اون موقعش که خوب نبوده ولی شنیدن
حرف های آخر زینت مامان باعث میشه بخوام
برم یک فصل خوب کتکش بزنم.
قیافه ی شک زده ام زینت مامان رو به خنده می اندازه:
_باهش قهر کردم که به خاله اش بی احترامی کرده
بود. خاله ای که میدونم آیاز رو دوست داره ولی خب
از دستش دلخوره که یکبار هم برای اتفاق اون روز
ازش عذرخواهی نکرده و احيانا تو رو مسبب اون رفتار
آیاز و مسلما حال بد روحی پسرش میدونه. برای همین
روی خوش بهت نشون نمیده.میخوام بگم زینت مامان جون
اینکه آیاز ازش

عذرخواهی نکرده به خاطر کوتاهی خودتون در یاد دادن
 این یک مورد به پسر بزرگتونه و در واقع اون اصلا بلد
 نیست از کسی عذر بخواد ولی خب به موقع زبونم رو
 کنترل میکنم که یک وقت بی ادبی محسوب نشه.
 _این ها رو بهت گفتم که رفتار خواهرم برات قابل
 هضم باشه و مطمئنم به مرور زمان و شناختنت خودش
 کوتاه میاد.

میدونم که براش مهمه به خواهر بزرگترش احترام بذارم
 ،پس سری تکون میدم و میگم: _نگران نباشید زینب خاله با
 تمام اخم و تخمش بزرگتر

من به حساب میاد و من احترامشون رو همیشه نگه
 میدارم. تو یک فرصت با آياز هم حرف میزنم که از دل
 خاله اش در بیاره.

_کار خوبی میکنی. چی شد باغ رو دیدید؟ جای خوبیه؟
 حین بلند شدن و رفتن سمت سینک جواب میدم:

__راستش جای تر و تمیزی بود و همه چیز مرتب به نظر

میومد. فقط من نتونستم برم به قسمت آشپزخونه و

رستورانش ولی محیا میگفت همه چیز عالی بوده.

__خدا رو شکر. آیلار هم گفت آرایشگاه رو پیدا کرده

و باید فردا برید سر بزئید. واسه لباس عروس هم... دوباره

کنارش میشینم و با ذوق میگم:

__راستش من میخوام لباس مامانم رو بپوشم. البته کمی

باید بدم اندازه هاش رو درست کنن ولی خب من از

سال های دور این آرزو رو داشتم.

لبخندی میزنه:

__خیلی هم عالی ،انشالله بخت هم شبیهه مامانت میشه.

البته میدونم این چیزا خرافاته ولی خب قدیمی ها...

یهو صدای آیلار تو خونه میپیچه که اعلام میکنه "من

برگشتم" برعکس همیشه که تحت تاثیر رفتار خودش عقب می

ایستادم و فقط سلام میدادم ،اینبار خم میشم و دو طرف

صورت زینت خاله رو می بوسم.

گویا آرزو و پیمان یه کاری براشون پیش اومده و
برگشته بودن تهران.

اشکان روی راحتی که کنار پذیرایی گذاشتن به احترام
ما نشست. وقتی احوالپرسی های همه تمام میشه ناچار کنارش
می ایستم و خیره به رنگ و روش که خیلی
بهتر شده بود، حالش رو میپرسم:

_ کمی نگاهم میکنه و پس از نیم نگاهی به آیاز که

روی راحتی و دقیقا کنارش نشسته بود، سر تگون میده:

_ از احوالپرسی های شما حریر خانوم خیلی بهترم.

ناراحت سرم رو پایین می اندازم و کنارش روی پاهام

می نشینم:

_ هر روز حالت رو از آیاز می پرسیدم اشکان ...اما...

کمی خم میشه و آروم حرفم رو قطع میکنه: _شش دختر

من یه گله ی کوچیک کردم لازم

نیست باز بزنی زیر گریه بعدا حرف میزنیم.
لبخندی با آیاز رد و بدل میکنند که زیادی عجیبه برام.
بلند میشم و به تبعیت از آیاز که دنبال خاله اش میره
سمت آشپزخونه ،منم راه میفتم که بهشون کمک کنم و
دل این خاله ی عجیب و غریب رو به خاطر مادر
شوهرم به دست بیارم.

میدیدم که رفتار زینب خانوم خیلی بهتر شده بود با آیاز
و انگار اینبار هم این رفت و آمد های وقت و بی وقت آیاز به
خونه ی خاله اش ،کارساز بوده و کینه و
کدورتش رو داره میشوره می بره.

بعد از شام اشکان از آیاز و ایمان برادر کوچکترش
میخواه کمکش کنند که روی ویلچر بنشینه و کمی
ببرنش تو حیاط تا هوا بخوره.

وقتی ایمان بعد از مدت کوتاهی برمیگرده داخل،به بهونه

ی بردن چایی براشون، بهشون ملحق میشم. میبینمشون که
 آروم دارن با هم حرف میزنن و خیالم به
 طرز عجیبی راحت میشه از دیدن آرامش بینشون.
 راه میفتم و صدام رو بلند میکنم:

_ کی دلش چایی لب سوز و خوشرنگ خواسته که یهو
 به من الهام شد سینی به دست پیام پیشتون؟

آیاز دو قدم مونده بهشون برسم، میاد و سینی رو از دستم
 میگیره:

_ به به دستت درد نکنه حریر خانوم. به خاطر نگاه خیره ی
 اشکان جوابی بهش نمیدم و
 میپرسم:

_ بگید بینم راجع به چی حرف میزدید؟

اشکان فنجون چایی رو از دست آیاز میگیره:

_ در مورد اکران فیلم جدیدمون. چیز زیادی از تدوینش
 نمونه بود که سپردم پارسا تکمیلش کنه.

ابروهام رو بالا می اندازم:

چه خبر خوبی. همون لحظه گوشی آیاز زنگ میخوره و پس از نیم

نگاهی به صفحه ی گوشی میگه:

اوه این تا جوابش رو ندم دست برنمیداره ،الان برمیگردم.

میگه و حین جواب دادن تماس کمی ازمون دور میشه.

برمیگردم سمت اشکان ولی قبل از اینکه چیزی بگم ،لب میزنه:

من همون اشکانم که با کلی ذوق و شوق اولین پروژه

ی کاریمون رو باهم شروع کردیم حریر. پس لطفا نذار

این اتفاقات پیش اومده باعث بشه دوستیمون دچارمشکل بشه

و ازت میخوام از الان آماده ی پروژه ی

بعدی باشی که یک مینی سریاله پخش اینترنتیه.

فقط نگاهش میکنم که پس از چند لحظه میپرسه:

به چی داری فکر میکنی؟

لبخندی میزنم و به یاد اولین مکالمه ی کاریمون ابروم
رو بالا میدم:

به اینکه چه جوری اعلام کنم که آماده ی این
همکاری هستم. انگار اون هم یادشه اون روز رو که میخنده و
سر تکون
میده:

یادته چه کلاس کاری برای هم می گذاشتیم؟

به چی دارید میخندید؟

برمیگردم سمت آیاز:

به این پسرخاله ی از خود راضیت و کلاس کاری که
تازه داره اعتراف میکنه همه اش فیلم بوده.

اشکان اعتراض میکنه: من کی همچین اعترافی کردم؟ همه
میدونند کلاس

کاری من همیشه بالا بوده.

آیاز خم میشه فنجون خالی شده رو از دستش میگیره و
ریلکس میگه:

_این یه مورد رو باهش موافقم چون همه میدونند پسر
خاله ی منه.

خنده ی بلندم رو نمیتونم کنترل کنم و اشکان سری
تکون میده:

_اره راست میگه پسرخاله ی کلاه قرمزی بودن این
موهبت ها رو هم داره. اینبار به زور جلوی دهنم رو میگیرم که
صدای قهقهه ام

به گوش اهالی خونه نرسه و آبروم نره که آیاز آروم
میکوبه تو بازوم:

_اگر من کلاه قرمزی باشم توهم سرونازی.

خنده ام یهو بند میاد و پس از چندتا سرفه ی نمایشی رو
به اشکان میگم:

دیگه به شوهر من از این لقبای دادی ندادی ها پسرخاله. بعد از کلی خنده و شوخی باهم برمیگردیم داخل و تعجب و خوشحالی نگاه اهالی خونه میگه که اونا هم همون آرامش بین دوپسرخاله رو احساس کردن. ذهنم اونقدر درگیره که نمیتونم بخوابم. آروم بلند میشم و میرم سمت تراس. هوا به طرز عجیبی خنک و ملایم بود. تکیه به در سفید رنگ تراس اتاق آیاز، دستم رو

میگذارم روی شکمم و حس میکنم وقتی بهش فکر میکنم بیشتر میترسم و البته ممکنه بخش عظیمی از این ترس هیجانی باشه که دارم. چقدر الی رو دست انداختم که هنوز نرفته سر خونه زندگیشون حامله شده. حالا فکر کن بفهمه چی بهم میگه.

با حس حضور کسی پشت سرم، برمیگردم و میبینمش

که با اون موهای شلخته ای که عاشقشون بودم داره نگاهم میکنه.

بیدارت کردم؟ تقصیر تو نیست. این منم که دیگه بدون تو خوابم نمیبره.

این حرف های جذابش کنار اون صدای خش دار که از همون اول نقطه ضعفم بود، رسماً ازم دل میبره.

_حریر چه خوبه که تو مثل بعضی از زن ها به بوی شوهرت حساس نیستی. بدجنس میخندم و ادای عق زدن درمیارم:

_وایی آیاز چرا بحثش رو پیش کشیدی؟

دوباره عقی میزنم و میخوام کنارش بزنم برم سمت دستشویی که دو طرف بازوم رو میگیره:

_دختر تو میخوایی زغال فروش این شهر رو سیاه کنی؟ در ضمن اگر اینجوری هم بود نمیگذاشتم ازم دور شی

حتی اگر روم بالا بیاری. سرم رو بالا میگیرم تا بتونم نگاهش
کنم

_انگار این کوچولو هدیه ی بی نظیری از طرف خداست و البته
مطمئنم اون همه دعا و نذری که مامان کرده هم تو گرفتن این
هدیه بی تاثیر نبوده.
میخنده ومیگه:

_حریر خوشرنگی بودی که کل زندگی رو جلو چشم
هام زیر و رو کردی. جوری که انگار تا قبل از اومدن تو
دنیا رو وارونه می دیدم.

_و تو هم شبیهه همون باد خنک دم صبح (اشاره به
معنی اسم آیاز) این حریر و به جریان انداختی و یادش
دادی زندگی کردن و ...عاشق شدن رو اون هم به
شیرین ترین حالت ممکن...

همه ی ما در یک طالع نامعلوم با تصویری شطرنجی
داریم زندگی میکنیم و چه خوب که مسیرمون رو کنار

اونی که دوستش داریم و دوستمون داره طی کنیم و
نامعلوممون رو به معلوم برسونیم.

"پایان رمان طالع شطرنجی"

"پنجشنبه"

"۲۴.۶.۲۰۲۱" "مصادف با ۳.۴.۱۴۰۰"

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با
سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://www.RomanBook.ir>

وارد سایت شوید.

